

دیوان

امیر الشعراء محمد بن عبدالملك نیشابوری متخلص به

معزی

متضمن قصاید و غزلیات و مقطعات

و مشتمل بر حوادث تاریخی پنجاه و پنج سال از ایام سلطنت سلاجقه

بامقدمه و حواشی

بسعی و اهتمام

عباس اقبال

استاد دانشگاه تهران

بسرمايه

کتابفروشی اسلامیه

۱۳۱۸ شمسی

از سخن سرایان شیرین زبان و فصاحتی درجه اول نظم فارسی بدون شك یکی امیر الشعراء محمد معزی نیشابوری پسر عبدالملك برهانی است که بیش از نیم قرن در بهترین دوره پادشاهی سلاجقه (عهد ملکشاه و سنجر) در دستگاه ایشان سمت امارت شمرها داشته و بجلالت و عزتی تمام مزبسته و سرآمد گویندگان هم‌عصر خود شمرده می‌شده است. دیوان این شاعر بزرگوار علاوه بر آنکه شامل قریب ۱۸۵۰۰ بیت آبدار از بهترین نمونه‌های فصاحت زبان ما و لطایف و نکاتی دقیق و دلاویز است بعلاوه همراه بودن این شاعر با پادشاهان و امرا و وزرای سلجوقی و وظیفه و سمتی که او در ساختن اشعاری برای تبریک فتوحات و انتصافات و مدیحه سرایی از ارباب مناصب دولتی و رتبه ایشان پس از مرگ داشته مشتمل بر یک سلسله وقایع تاریخی بسیار مهم است که با ضبط آنها از قلم مورخین سلاجقه فوت شده و یا بوسیله آنها می‌شود نوشته‌های آن مورخین را تکمیل و تصحیح کرد تا آنجا که میتوان دیوان معزی را مکمل تاریخ سلاجقه و معاصرین ایشان دانست از سال ۴۶۵ (سال جلوس ملکشاه) تا حدود ۵۲۰ که ظاهراً در همان اوان هم این شاعر چنان بجان آفرین تسلیم کرده است. ناشر این دیوان مدتها از همین لحاظ بتتبع اشعار معزی مشغول بود و از حاصل تفرج خود در این بوستان رنگارنگ کتابی بالنسبه بزرگ در تکمیل تاریخ سلاجقه و تاریخ وزرا و امرای ایشان و احوال جمیع ممدوحین معزی و پدر او برهانی و احوال مفصل این پسر و پدر جمع آورده که انشاءالله پس از نشر دیوان بطبع آن نیز مبادرت میشود.

پس از انجام این مطالعه و استیفاء آن حظ دریغ دانستم که چنین دیوان برفایده مطبوعی که تا کنون کسی بچاپ آن دست نزده همچنان مجهول القدر بماند. این بود که باوجود نداشتن نسخی قدیمی و مصحح باین کار اقدام کردم و این نسخه را علی‌العجله با وجود نقص بهمین حالت بحضور گویندگان شعر فصیح فارسی که دیوان معزی یکی از بهترین و کاملترین نمونه‌های آنست تقدیم داشتم تا مگر بعدها توفیق تهیه نسخه کاملتر و صحیح‌تری از آن نگارنده یا صاحب همت دیگری را فراهم شود و حق این گوینده زبردست ایرانی چنانکه سزااست گزارده آید.

از آنجا که بطبع کتابی که در فوق بآن اشاره رفت بزودی اقدام خواهد شد و آنچه شرح و تفصیل در باب معزی و پدر او برهانی و ممدوحین و معاصرین ایشانست در آن کتاب در دسترس خوانندگان گرامی خواهیم گذاشت در اینجا بهیچوجه داخل جزئیات و شرح مبسوط این مواضع نمیشویم و چون بعلاوه زیاد شدن حجم دیوان حتی المقدور سعی داریم که این مقدمه را مختصر بنویسیم با اشاره اجمالی بکلیات مربوط باحوال معزی و پدرش اشاره میکنیم.

۶- برهانی پدر معزی

معزی پسر امیرالشعراء عبدالملك برهانی نیشابوری است ، خود او برای نظامی عروضی صاحب کتاب چهار مقاله از پدرش باین تفصیل سخن رانده (چهار مقاله عروضی چاپ لیدن ص ۴۰-۴۲) :
 « پدر من امیرالشعراء برهانی رحمه الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بدار بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است مرا سلطان ملکشاه سپرد در این بیت :

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را بخدا و بخداوند سپردم
 پس جامکی و اجراء پدر من تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن پدر من مریدی چلد و شهید بود و درین صناعت (یعنی شاعری) مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتماد بودی »

از این جمله چنین بر می آید که برهانی که در خدمت الب ارسلان محترم بوده و سمت امارت شعرا داشته در اوایل سلطنت ملکشاه در شهر قزوین فوت کرده و مقارن همان اوان هم پسر جوان خود معزی را بشاه تازه معرفی کرده و معزی بجای پدر منصوب شده ولی هنوز چندان بشأن او اعتنائی بعمل نمی آمده .

معزی عین همین مطالبی را که راجع پیدر خود برای نظامی عروضی نقل کرده بتفاریق در طی اشعار خویش نیز آورده ، چنانکه گوید :

من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم همچو برهانی بقر پادشه الب ارسلان ۱
 هست از تو منتظر که نهی حشمت پسر چونانکه حشمت پدر الب ارسلان نهاد ۲
 در مدح عماد الدوله ساوتکین گوید :

خدا یگانا يك چند از فراق پدر زمانه تار بدیدم بچشم روشن بین
 مرا بخدمت درگاه خواست پیوستن اجل ز کالبدش جان گسست در قزوین ۳
 و در مدح ذوالسعادات فخر المعالی ابوعلی شرفشاه جمفری حاکم قزوین میگوید :

چو زیر خاک نهان شد خلیل حضرت تو میان جان من افروخت آتش نمرود
 ز درد آنکه بیالود زیر خاک تنش دلم چو خون شد و از دیدگان فروبالود ..
 غریب شهر توام بشنو از من این قصه که مصطفی بکرم قصه غریب شنود .. الخ
 ایضاً گوید در مدح همو ،

با پدر بودم بهر بقعت مهتاء و مصیب بی پدر گشتم بهر مجلس معزاء و مصاب
 خسروا بودم در این بقعت غریب و نوسفر بر غریب نوسفر ناگاه غران شد غراب ...

۱- بیت ۱۶۶۹۱ ۲- بیت ۴۴۴۱ ۳- بیت ۱۰۰۶۷ و چند از آن

۴- بیت ۴۳۷۰ و چند از آن

چند کرم من حساب عمر او پنجاه و شش نیست دیدارش مرا روزی الی یوم الحساب
 گریسندی پیش تو خدمت کنم همچون پدر کنز پدر فرزند را نیکوتر آید انتساب ۱
 اما تخلص برهانی بظن غالب از لقب الب ارسلان یعنی برهان امیر المؤمنین که آنرا قائم خلیفه
 باو داده بود گرفته شده ، لامعی در مدح الب ارسلان گوید :
 در جهان ایدون کد امین شاه جز کشف الانام بوشجاع الب ارسلان برهان میر المؤمنین
 معزی نیز در مدح سنجر گوید :

در ظفر برهان میر المؤمنین چون جد خویش در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر ۲
 از اشعار معزی چنین برمی آید که پدر او برهانی یک عده از اسرا و معاصرین الب ارسلان
 را که پس از وفات آن شاعر عهد ملک شاه و دوره شاعری معزی را نیز درک کرده اند باشعاری
 ستوده بوده و معزی بهمین علت بستایش آن بزرگان پرداخته و یادآور خدمتگزاری پدرش نسبت بایشان
 شده است مثل امیر ضیاء الملك ابویعقوب یوسف بن باجر و کمال الدوله ابو رضا فضل الله بن محمد
 صاحب دیوان انشاء و اشراف ملک شاه و ثقه الملك ابو مسلم سروشپاری داماد خواجه نظام الملك و
 رئیس ری و سید ابوطاهر مطهر بن علی علوی رئیس علویان ری و امیر عضد الدین علاء الدوله علی
 بن فرامرز کاکویه داماد جعفری یک و شرف الملك مستوفی خوارزمی و ذوالسعادات فخر المعالی ابو
 علی شرف شاه جعفری رئیس قزوین . معزی در مدح جمیع این بزرگان اشعاری گفته و سابقه خدمت
 پدر خویش را بایشان در آن گفته ها یاد آور شده است .

از این جمیع گذشته برهانی بشهادت مؤلف تاریخ سلاجقه کرمان (ص ۱۸ از چاپ لیدن) مدح
 وزیر کریم معروف ناصر الدین ابو عبدالله مجیر الدوله مکرم بن العلاء وزیر سلاجقه کرمان نیز بوده و
 از معزی هم قصیده ای نونه در مدح همین وزیر باقیست .

وفات برهانی در شهر قزوین در اوایل سلطنت ملک شاه و ظاهرا در همان سال جلوس او یعنی در
 ۴۶۵ اتفاق افتاده چه از بیانات معزی بشرحیکه اشاره کردیم چنین استنباط میشود که برهانی مقارن
 جلوس ملک شاه که این سلطان از ماوراء النهر بتهشاور وری آمد و از آنجا بچنگ قاورد رفت پسر
 خود را بشاه تازه شناسانده و خود راه سرای دیگر پیش گرفته است . اگر این استنباط درست باشد
 چون معزی مدت عمر پدر خود را پنجاه و شش سال میگوید برهانی در حدود ۴۰۹ متولد شده و
 مقارن سال ۴۶۵ وفات یافته است .

از اشعار برهانی یکی این قطعه است که آنرا پسرش معزی در ضمن قصیده ای بعنوان تضمین
 آورده : ۳

بحق افضل انسان و حق آن صورت که هست سوره او : «هل اتی علی الانسان»
 که نام و نسل تو باقیست تا بدان ساعت که آشکار شود : «کل من علیها فان»
 دیگر این قطعه است که آن در جنگی خطی متعلق بنگارنده هست :

ای مردم چشم از نظر ما مرو آخر وی عمر گرامی ز بر ما مرو آخر

۱- بیت ۱۴۹۵ و آیات بعد از آن ۲- بیت ۴۹۴۱ ۳- بیت ۱۴۲۱۸ و آیات بعد از آن

ای جان عزیز از تن رنجور مشودوز وی سایه رحمت ز سر ما سرو آخر
ای نقش خیال خط جان سرور جانان از لوح سواد بر ما سرو آخر
این تشبیه قصیده نیز در کتاب مونس الاحرار بنام برهانی آمده :

هر آن روزی که اشم در خرابات	همی لازم چو موسی در مناجات
هر آن روزی که درمستی گذارم	مبارک باشدم ایام و ساعات
مرا بی خویشتن بهتر که باشم	نه قرآنی نایم من نه طاعات
چو از بند خرد آزاد گردم	بر آسایم ز تهدید عبادات
مرا موسی بفرماید بتورا	چو کردم حق فرعون مرعات
مرا گویی لباسات تو تا کی	خراباتی چه داند جز لباسات
گاهی اندر سجودم پیش معشوق	گاهی یش مغنی در تعبات
گاهی گویم که ای ساقی قدح خند	گاهی گویم که ای مطرب غزل هات
من و باده کشیدن تا ز مستی	کشم نره ز حجره در سماوات
یدر بر خیم خرم وقف کردست	سیلم کرده مادر بر خرابات
یکی آزاد مردم لا ابالی	کنم در وصف فلاشان مباحات
چو دانستی که مرد ترهام	مکن بر من سلام ای خواجه بهات
خرافات خراباتی چه گویم	ندانم من بجز هزل و خرافات
سخن گویم ز شاهی جعفری اصل	خداوندی جواد یکتوی ذات

قسمت مدیحه این قصیده در دست نیست ولی از همین اشاره که از « شاهی جعفری اصل » سخن میراند یقین میشود این قصیده هم مثل قصیده معزی به مطلع :

اگر سرای لباساتین خرابات است مرا میان خراباتیان لباسات است

در مدح ذوالسعادات شرفشاه جعفری رئیس قزوین است و اختیار قافیه « ات » هم برای آوردن لقب مدح یعنی ذوالسعادات در قافیه آن بوده .

این بود مجمعی از آنچه از احوال و اشعار برهانی در دست است .

۴- ادیب مختار زوزنی

سلطان ملکشاه در تاریخ شوال ۴۷۶ ظاهره اسماعیت نظام الملك ریاست دیوان انشاء و اشراف خود را از کمال الدوله ابو رضا فضل الله بن محمد زوزنی گرفت و پسر او معین الملك ابوالعاسن سید الرؤسا محمد را که از مدح و جن مخصوص و از ولی نعمتان معزی بود کور نمود ، ریاست دیوان را ابتدا بمعده پسر نظام الملك یعنی خواجه مؤید الملك ابوبکر عید الله وا گذاشت و کمی بعد آنرا بدیب و شاعر مشهوری که ادیب ابوجعفر محمد بن احمد مختار زوزنی نام داشت سپرد و او را کمال الملك لقب داد . چون احوال این کمال الملك ادیب مختار زوزنی با احوال برهانی یدر معزی خلط شده بی مناسبت تدویم که در اینجا برای رفع ابهام بتوضیح چند نکته یردازیم :

در کتاب لباب الالباب چاپی (ج ۲ ص ۶۸) در جزء شعرای آل سلجوق ذکر شاعری آمده

است که بدیعتانه قسمت اول ترجمه حال او از نسخه اساس طبع ساقط بوده و بقیه شرح زندگانی این شاعر که در آنجا باقیست و ناشر یا ناسخ کتاب نام او را پیش خود «استاد ابوالحسن علی بهرامی سرخسی» پنداشته چنین است :

«... بجوهر ذات توقایم شد و نزدیک آمد که منزل احباب را وداع و ندای اجل را سماع

کند» این چند بیت بدست یسر بخدمت فرستاد» شعر :

يك چند باقبال توای شاه جهانگیر	گرد ستم از چهره ایام ستردم
طغرای نكوکاری و منشور سعادت	پیش ملك العرش بتوقع تو بردم
آمد چهل و شش ز قضا مدت عمرم	در خدمت درگاه تو صد سال شمردم
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند	واندر سفر از علت دهر و زده ببرد
رقم من و فرزند من آمد خلف صدق	او را بخدا و بخداوند سپردم

و اشعار تازی او مطبوع است و او پیوسته در مصاحبت اماعیل بن غصن بودی و این دو بیت

تازی در مدح او گفته است :

سقانی تحت غصن الورد وردا	يكسبك الصنائع ابن غصن
غزال لو یاری البدر اربی	علی البدر البدر بالف حسن

این بود آنچه در باب الالباب باقیست. اما استاد ابوالحسن علی بهرامی سرخسی از شعرای آل سبکتکین است و عوفی ذکر او را در همین کتاب (ج ۲ ص ۵۰-۵۷) آورده بنا بر این دیگر علت ندارد که از نو شرح حال او را بنویسد بعلاوه بسیار بعید است که شاعری که معاصر سبکتکین متوفی در ۳۸۷ بوده تا عهد ملکشاه (۴۶۵-۴۸۵) هنوز زنده مانده باشد.

این قطعه را چنانکه مشهور است و در تاریخ گزیده نیز آمده با تحریفاتی چند بخواجه نظام الملك طوسی نیز نسبت داده اند و آن بچندین علت که در اینجا از ذکر شرح آن میگذریم نمیتواند از این خواجه باشد.

در تذکره عرفات (نسخه ملکی آقای حاج حسین آقا ملک) که مؤلف آن نسخه کاملی از باب الالباب را در دست داشته چنین مذکور است :

«محمد عوفی آنرا [یعنی بیت برهانی مندرج در چهار مقاله را در توصیف پسر خود بشاه] از ادیب مختار نقل کرده و غالباً برهانی همان ادیب مختار است».

باین ترتیب دیده میشود که عنوان صاحب ترجمه در نسخه کامل باب الالباب «ادیب مختار» بوده است نه بهرامی سرخسی و صاحب عرفات که بمندرجات چهار مقاله نیز آشنائی داشته تصور کرده است که برهانی همان ادیب مختار است و این بکلی اشتباه است بدلائل ذیل :

اولاً در قطعه باب الالباب گوینده خود را اهل دیوان منشور و طغرا و توقع میخواند و برهانی تا بجائی که اطلاع داریم فقط امیرالشغرای الب ارسلان بوده و در ابتدای سلطنت ملکشاه در قزوین در همین سمت فوت کرده.

ثانیاً گوینده در این قطعه سن خود را چهل و شش معین مینماید در صورتیکه معزی صریحاً عمر

خود را پنجاه و شش میگوید و میفرماید : « چند گیم من حساب عمر او پنجاه و شش
ثالثاً قطعه عربی مندرج در لباب الالباب در مدح اسمعيل بن غصن را باخرزی در دمه القصر صریحاً
از ادیب ابو جعفر مختار زوزنی از دوستان و معاصرین خود می شمارد ، و با این تفصیلات دیگر شجیه ای
نمیاند که تمام مطالب لباب الالباب که ظاهراً مؤلف آن اصلاً برهانی پدر معزی را نبشناخته و قطعه
پنج بیته که آورده راجع باب مختار زوزنی است ویت آخر آن که معزی آنرا از گفته پدر خود
برای مؤلف چهار مقاله نقل کرده همچنان از برهانی است و ادیب مختار بعلت شهرت آن آنرا بر سیل
تضمن در قطعه خود گنجانده است .

اما این ادیب مختار یعنی کمال الملك ابو جعفر محمد بن احمد زوزنی چنانکه اشاره شد رئیس
دیوان طغرا و انشاء ملک شاهی بوده و ابتدا در زیر دست کمال الدوله ابورضا فضل الله زوزنی سر می
کرده و بعد معاونت مؤید الملك بن نظام الملك را در همین دیوان یافته و بالاخره بریاست این مقام
برگزیده شده و ابتداء با عبدالملك برهانی نیشابوری پدر معزی جهت نسبتی نداشته . معزی در مدح
همین ادیب مختار قصیده ای دارد و در تخلص آن گوید در وصف قلم :

زبان دولت و دین است در دهان هنر	چو در بنان ادیب رئیس مختار است
محمد آن که سپهر محامد هنر است	برای یاک سماء و نجوم سیار است
هر آن نگار که پیدا شود ز خامه او	طراز مملکت خسرو جهاندار است
توقست که منشور من یاراید	بدان عبارت شیرین که در شهوار است

در این اشعار هم معزی بیودن او در دیوان طغرا و منشور اشاره میکند ، باخرزی نیز در مدح
همین ادیب مختار میگوید :

شمرک یا ابن المختار مختار	یکاذ حب القلوب یمتار
فرستی فک آن تسود و ان	ذیل دون الغیوب استار

۳- جوانی و امارت شعرای معزی

نام و کنیه و لقب و مولد معزی را عوفی در لباب الالباب (ج ۲ ص ۶۹) چنین مینویسد : « امیر
الشعراء ابو عبدالله محمد بن عبدالملك نیشابوری معزی » خود شاعر نیز دوبار در اشعار خویش به محمد
نام خود اشاره میکند ، یکی در مدح ابوبکر شمس الشرف که گوید :
آنکه ایزد همچنانک او را بصرم لطف خویش کنیت صدیق داد و نام پیغمبر مرا ۱
دیگر در مدح فخر الملك که گوید :

بود نامم در این خدمت حقیقت بنده مخلص اگر چه خواجه برهانی محمد کرد نام من ۲
در خراسانی و نیشابوری بودن او نیز شکی نیست و اینکه او را بعضی از ارباب تذکره سمرقندی
نوشته اند اشتباه است خود او مکرر بنیشابور اظهار علاقه میکند و از اقامت خود و عشرتش در آنجا
سخن میراند ، سید حسن غزنوی نیز در اشاره به معزی و ستایش خود گوید :

در شعر همی زیادتی جوید بر طبع معزی خراسانی

معزی قبل از پیوستن بخدتم ملکشاہ یعنی بلا فاصله پس از مرگ پدر خود در قزوین مدتی سرگردان بوده و با گفتن مدح شرفشاہ جعفری واعیان دربار او توجه ایشانرا بخود جلب مینموده و تقاضای مساعدت برای برگشتن بوطن خود میکرد تا آنکه ملکشاہ در همان ایام بقزوین آمده و معزی بنا بتوصیة قبلی پدر و سابقہ خدمت او دردستگاه سلطنتی پذیرفته شده و عنوان « شاعر دولت » پیدا کرده است و ظاہراً کسی که واسطه ترقی و پیوستن او بخدتم ملکشاہ شده امیر سپہد قطب الدین عباد الدولہ ساوتکین ازمشاہیر سرداران ملکشاہی بوده و معزی درمدح او گوید :

خداگانا يك چند از فراق پدر	زمانه تار بدیدم بچشم روشن بین
مرا بخدتم درگاه خواست پیوستن	اجل ز کالبدش جان گسست در قزوین
ملک بشهر نشا پور شاه را فرمود	قبول وحشمت و منشور و خلعت و تمکین
منم که یش شهنشاه نایب پدرم	بر غرار علوم اندرون چو شیر عرین
پسر بجای پدر بهتر اندر این خدمت	براین بساط ز خاطر فشانده در زمین ۱

با وجود پیوستن بخدتم شاه ویافتن مقام پدر معزی چنانکه خود برای مؤلف چهار مقاله گفته یکسال در دستگاه سلطنت بخدتم مشغول بوده و جزوقتی ازدور شاه را نمیتوانسته است دید و بهمین علت مبالغی قرض بار آورده تا عاقبت بامیر علاء الدولہ علی بن فرامرز کا کویہ دأماک جفری يك و از محبوبین دستگاه شاه متوسل شده و باو گفته است که سلطان را بگوید که : « یکسال خدمت کردم و هزار دینار و وام برآورد و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را تا بنشاپور باز گردد و وام بگزارد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعا همگوید ۲ »

امیر علی فرامرز چنانکه مشهور است در موقعیکه ملکشاہ باستهلال رمضان مشغول بود او را بخدتم شاه آورد و معزی آن رباعی معروف را درمآه دیدن شاه گفت و شاه پسندید و اسی باو بخشید و معزی درباب این واقعه نیز رباعی مشهور دیگر خود را گفت و شاه درصلة آن امر داد که مستمری عقب افتاده او را ازدیوان بدهند و او را بلقب سلطان که معز الدیوالدین بود بخوانند ، امیر علی کا کویہ او را بهمین مناسبت معزی خواند و روز بروز کوکب اقبال او در خدمت ملکشاہ اوج گرفت ، معزی ظاہراً درتشکر از این مرحمت درمدح امیر علی کا کویہ میگوید :

میر اجل علی فرامرز خسروی	رستم رسوم و معن معانی و سام سان
گشت از مناقب دوعلی بخت من بلند	شد برمدایح دوعلی طبع من روان
پیغمبر گزیده بدو بود شاد دل	جفری بك ستوده بدین هست شادمان
دانم شنیده ای تو خداوند حال من	کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چو آشفته گان تباه	بودم بگرد شهر چو دیوانگان توان
دادم لقب معزی و بشنید شعر من	چون دید درمدیج زبانم گهر فشان
میرا منم بخدتم تو نایب پدر	الجد فی الشامیل والحد فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شدست	بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان

فرخنده بود بر متنبی بساط سیف چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده شد بساط تو بر من که یافتم از تو سعادت و شرف و عمر جاودان ۱
ترقی معزی در دستگاه ملکشاهی تا آنجا کشید که سلطان او را مقام امارت داد و بلقب امیر
الشعراء ملقب ساخت و ظاهراً کسی که سلطان را بر سر این التفات آورده معین الملك سید الرؤساء
نایب دیوان انشاء و اشراف بوده است و معزی در مدح او در این خصوص میگوید:
امارت شعرا با هزار خلعت خوب باهتمام تو دادست شهریار مرا
که یافتست مگر من بفردولت تو هزار خلعت شاه و امارت شعرا ۲
ایضاً در مدح او گوید:

بدولت تو خداوند در صناعت شعر جواز دولت من بنده بر ترا جزواست
همی زمزلت و جاه من سخن گویند بهر کجا که در آفاق مجمع الشعراء است ۳
و از این تاریخ یبعد است که معزی خود را در اشعار امیر الشعراء و شاعر دولت میخواند و میگوید:
معزی آنکه بمدح و ثنا معزالدین عزیر کردش و دادش امارت شعرا ۴
یا: شاعر دولت معزی زیر بار شکرست گر ز درگاه غایت و گریز درگاه حاضر است ۵
ایام جوانی معزی در دستگاه ملکشاه گذشته و در این دوره عمر شاعر بنظم فتوحات این پادشاه
و مدح او و امرا و وزرای سلطان مزبور گذشته و تا سال ۴۸۵ که سال قتل خواجه نظام الملك و
مړك ملکشاه است معزی همچنان در دربار ملکشاهی بوده و در سفر و حضر با آن سلطان همراه
میزیسته است.

از این تاریخ تا سال ۴۹۰ که سال انتصاب سنجر است از جانب برادر خود بر کبارق بحکومت
خراسان باز معزی ایامی را سرگردان بوده و در پی مدوح یا برجائی میگشته تا زمانی از ارسلان
ارغو مدعی بر کبارق و سنجر و زمانی از امیر اسمعیل گیلکی و امیر ابوشجاع حبشی و ایامی را نیز از
بر کبارق و محمد و وزرای ایشان مدح میگفته و در هرات و نیشابور و اصفهان میگشته تا آنکه سنجر بر
خراسان مستقر شده و ارسلان ارغو و امیر حبشی بر افتاده اند. از این زمان تا حدود ۵۲۰ معزی
همواره شاعر مخصوص سنجر بوده است چه در ایام امارت او از ۴۹۰ تا ۵۱۱ که ملک ناصرالدین
تاج الملة و عضدالدوله سنجر خوانده میشده چه در قسمت اول سلطنت او که او را سلطان معزالدین
ابوالحارث سنجر میخوانده اند.

۴- قصه تیر خوردن معزی و فوت او

چنانکه مشهور است و عموم ارباب تذکره نیز نوشته اند و ناله های خود معزی هم در اشعارش
شهادت میدهد این شاعر عالقدر وقتی هدف تیر سنجر شده و سینه نازنین او که خزینه آن همه گوهر
گرانها بوده بپیکان این پادشاه خسته و آزرده گردیده است اما بچه کیفیت و چه وقت درست معلوم نیست
و هیچیک از مورخین اطلاع صحیحی در این باب بدست نداده اند بلکه برخلاف غالباً در شرح این

۱- صفحه ۵۲۲-۵۲۳ از دیوان ۲- آیات ۳۱۹-۳۲۰ ۳- آیات ۱۶۹۴-۱۶۹۵

۴- بیت ۶۷۸ ۵- بیت ۲۳۲۶

قصه گرفتار خطبهای عظیم شده و درباب تاریخ فوت او نیز لافل قریب بیست سال این واقعه را بعقب برده اند .

در مجموعه ای از منتخبات شش نفر از شعرای فارسی که اولین ایشان معزی است و نسخه ای از آن که در ۷۱۳-۷۱۴ نوشته شده درلندن وعکس همان نسخه در کتابخانه ملی تهران هست در مقدمه منتخب اشعار معزی چنین آمده :

« شنیدم از بزرگی که جمعی از اصحاب اغراض وحساد در حضرت سلطان غمازی کردند و او را متهم گردانیدند ، سلطان در حالت مستی ، حاش السامعین ، او را سه تیر زد و او بهر يك تیر رباعی بگفت و در حالتی چنان بغایت نیکو گفته رحمه الله و برتصدیق این مقال حکیم بی نظیر سنائی سقی الله ثراه ورضی عنه وارضاه این آیات در سرثیه او مېگوید :

گر تیر فلک داد کلاهی بمعزی	تازان کله این جام غذا جان ملک ساخت
او نیز سوی تیر فلک رفت پیاداش	پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت
ایضاً : تا چند معزای معزی که خدایش	زینجا بفلک برد و بقای فلکی داد
چون تیر فلک بود قرینش سره آورد	پیکان ملک برد و بتیر ملکی داد

تقی الدین کاشی در تاریخ وفات معزی گوید ،

« وفاتش در خطه مرو بوده در اواخر روزگار سلطان سنجر و ابتدای ظهور خوارزمشاهیان فی شهر سنه اثنی واربعم و خمسمایه » از روی این دو قول که عین آنها با مختصر اختلافاتی در کتب تذکره قرون بعد تکرار شده معزی بتیر سنجر مجروح شده و در سال ۵۴۲ فوت کرده است . در مدارک قدیمی مثل چهار مقاله ولباب الالباب بهیچیک از این دونکته اشاره ای نیست .

برای روشن شدن مطلب بهترین مدارک همان اشعار خود معزی است ، این شاعر گوید در مدح سنجر موقعیکه او هنوز سلطان نشده بود و ملک ناصرالدین لقب داشته است یعنی قبل از ذی الحجه ۵۱۱ :

ملك سنجر همايون ناصر الدين	خداوند همه ايران و توران
جهانداري که اندر نسل سلجوق	جهان را يادگار است از سه سلطان
منم نو جان بفر دولت شاه	نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بقای دولت و ایام او را	هوا خواه و دعاگوی و ثنا خوان
بدستوری بخانه رفت خواهم	که رنجورم هنوز از رنج پیکان
اگر مرسومم افزاید خداوند	بود درد مرا آن رسم درمان

ایضاً در مدح قوام الملك صدرالدین محمد بن فخر الملك که از صفر ۵۰۰ تا ذی الحجه ۵۱۱ وزارت ملک سنجر را داشته گوید :

ای آنکه نظام بن نظام بن نظامی زبید که شود کار رهی از تو منظم

خسته است دل نازك او ضربت ایام
 بر خسته او هست لطف های تو مرهم ۱
 و در مدح همین وزیر گوید :
 شکر یزدان را که از فر وزیر شهریار
 شکر یزدان را که از اقبال او کردم چو تیر
 مرده بودم شاه عبسی وار جانم باز داد
 رنج زایل کرد دست روزگار از صدر من
 صاحب عادل قوام الملك صدرالدین که هست
 ای خداوندی که رحم تو بیش زخم تیر
 عهد کردستم که دست از جام می دارم تهی
 بس که در آغاز کار از عمر بیریدم ابد
 از همه چیزی مرا پرهیز کردن واجبست
 تا که باشد در برم پیکان مرا رنجور دان
 ایضاً در مدح سنجر قبل از سلطنتش گوید :

منت خدایرا که بفر خدایگان
 منت خدای را که بجانم نکرد قصد
 يك چند اگر ز رنج دلم بود دردمند
 فرجام کار عاقبت خویش را سبب
 از این اشعار و نظایر آنها صریحاً مسلم میشود که تبر خوردن معزی قبل از سلطان شدن
 سنجر و قتل خواجه صدرالدین محمد که هردو از وقایع سال ۵۱۱ هـ است اتفاق افتاده و چون معزی در
 حیات این خواجه و پیش از سلطان شدن سنجر از یکسال رنج و بیمار خود مینالده ایضاً واضح میگردد
 که واقعه تبر خوردن معزی لااقل یکسال پیش از سال ۵۱۱ هـ حادث شده و در این مسئله جای هیچ
 شبهه نیست. اما اینکه معزی برابر ضربت همین تبر فوراً جان سپرده باشد یقیناً خطاست چه بدلیل
 همین اشعار که نقل شد و حکایت از زنده ماندن آن شاعر پس از يك سال بعد از آن پیش آمد جانسوز
 میکند و اشعار دیگری که از او باقیست مشتمل بر وقایع تا حدود ۵۱۸-۵۲۰ هـ معزی افلا تاده سال پس
 از تبر خوردن هنوز حیات داشته اما گویا هیچوقت جراحات سینه او مرهم نیافته و بیکان در بدن او
 جایگزین شده بود و خود او مکرر از این حالت شکایت میکند ، از جمله :

ای چرخ کمر میند بر کینه من بگزار حق خدمت دیرینه من
 آسایش سینه مرا درمان کن کاسایش سینه هاست در سینه من
 ایضاً : گرچه دل و سینه کان گوهر دارم رخساره زدنچ هردو چون زردارم
 کان بسته زلف ماه دلبر دارم وین خسته تیر شاه سنجر دارم

ایضاً :

خستی دل من بغمزه ای بدر منیر
درسینه ودل کنون دو پیکان دارم

ایضاً :

گر سینه بخت شاه سنجر ما را
گر دل بر بود یار دلبر ما را
کم نیست خمار عشق در سر ما را
پیکان بدل دلست در بر ما را
در قطعه ای نیز میگوید :

تیر شه را بنظم بستودم
آمد و بوسه داد سینه من
شکر کرد و بفخر سر بفراشت
دفت و پیکان بسینه در بگذاشت

از دو مرثیه ای که سنائی از معزی گفته چنین برمیآید که بالاخره معزی بهمان زخم تیر بدرود حیات گفته اما درجه تاریخی ؟

سال ۵۴۲ هـ که تقی کاشی و دیگران برای سال فوت معزی معین کرده اند بهچندین علت درست نمیباشد چه دوره شاعری معزی اقلاً از سال ۴۶۵ تاریخ جلوس ملکشاه شروع شده و اگر در این تاریخ سن شاعر را در حدود بیست و پنج بگیریم تولد او مقارن سال ۴۱۰ بوده و در ۵۴۲ سن معزی قریب به صد میشده و بسیار بعید بنظر میرسد که شاعری که در تاریخ ۵۱۰ تیر خورده و از زخم پیکان نهان شده آن مبتالیده با وجود کبر سن تا قریب سی سال دیگر زنده بماند. از این گذشته درد یوان معزی که تقریباً بدون استثنا ذکر جمیع وزرا و رجال سلجوقی از حدود ۴۶۵ تا ۵۱۸ باقیست ابداً ذکر هیچ کس یا هیچ واقعه ای که زمان آن بر سال ۵۱۸ مؤخر باشد دیده نمیشود و علتی نداشته است که معزی از ۵۱۸ تا ۵۴۲ زنده باشد و بزمان هیچ واقعه یا هیچ شخصی بین این دو تاریخ اشاره نکند. آخرین تاریخی که درد یوان معزی دیده میشود سال ۵۱۸ است که در آن این شاعر وزارت معین الدین مختص الملک ابونصر احمد بن فضل بن محمود کاشی را تهنیت گفته ، سنجر در ماه صفر ۵۱۸ وزیر خود نظام الدین محمد بن سلیمان کاشغری را (که تهنیت وزارت او نیز از معزی در دست است) از وزارت انداخت و معین الدین کاشی را از عراق بخراسان خواست و وزارت داد ، معزی در اینباب میگوید :

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق
آفتاب اختیار دولت صاحبقران
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست
دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت
و در قصیده ای دیگر گوید :

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین
کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین

بفضل خویش بیفروخت دین احمد را چو کرد احمد بن فضل را زخلق گزین
 موافقت بیک جای پادشاه و وزیر یکی معزالدین و یکی معین الدین
 در این تاریخ که معزی تهنیت وزارت خواجه معین الدین ابو نصر احمد بن فضل کاشی را
 میگفته بنابتقریبی که سابقاً آوردیم عمر او بهشتاد نزدیک بوده است و چون بعد از این وزیر که وزارتش
 تا ۲۹ صفر ۵۲۱ طول کشیده و در این تاریخ بضرب کارد ملاحظه از پا درآمده دیگر از هیچکس
 از وزرای سنجر و از هیچ واقعه دیگری که زمان آن بعد از ۵۱۸ باشد ذکر دیده نمیشود حدس
 کلی نگارنده این سطور اینست که معزی درعهد وزارت معین الدین کاشی یعنی بین ۵۱۸ و
 ۵۲۱ فوت کرده درحالیکه سن او بهشتاد میرسیده است .

هـ- شهرت و اهمیت مقام معزی

در اینکه معزی چه درعصر خود چه پیش استادان بعد بسلاست بیان و جزالت کلام و شیرینی
 زبان و استادی در فصاحت مسلم بوده شک نیست ، نظامی عروضی از معاصرین او گوید : « از
 عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیرالشعرا معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت بغایت
 است و از روانی و عنودیت بنهایت ۱ » .
 هوفی در حق او گوید :

« آنچه او را در دولت سلطان سعید معزالدین و الدین ملکشاه میسر شد و آن علوشان و رفعت
 درجت هیچ شاعری را میسر نشده است و گویند سه کس از شعرا درسه دولت اقبالها دیدند و قبولها
 یافتند چنانکه کس را آن مرتبه میسر نبود ، یکی رودکی درعهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان
 و معزی در دولت ملکشاه ۲ » .

سید حسن اشرف غزنوی در نصیحت بشمس الدین احمد بن منوچهر شست کله گوید :
 « از اشعار متأخران چون عمادی و انوری و سید اشرف و بلغرج رونی و امثال عرب و اشعار
 تازی و حکم شاهنامه آنچه طبع تو بدان میل کند قدر دویت بیت ازهرجا انتخاب کن و برخواندن
 شاهنامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسد ، و از شعر سنائی و عنصری و معزی و رودکی اجتناب کن
 هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبعهای بلند است طبع تو بیند و از مقصود باز دارد ۳ »
 غالب شعرا نیز معزی را در بلندی طبع و اقبالی که از دولت سلجوقی یافته نمونه کامل قرار داده
 و در مقام خود ستائی خود را همراهی یا بالاتر از او شمرده اند . چنانکه معین سید اشرف گوید در
 باب طبع خود ،

در شعر همی زیادتی جوید بر طبع معزی خراسانی
 مجرب یلقانی گفته خطاب بممدوح :
 در عهد تو معزی ثانی منم از آنک بر درگاه تودمدمه کوس سنجر است

لطیف‌الدین زکی مراعی گوید در مدح ملک حسین ملقب بسنجر از ملوک ترکستان :
 تو شدی سنجر وقت وزکی از بهر ترا چون معزی سخن‌آرای و سخن‌گستر خاست
 صاحب‌المعجم باستادی معزی و جایز بودن اقتدای باو اعتراف میکند (ص ۲۳۳ از آن کتاب) و
 بغارت بعضی از شعرا از اشعار او از جمله انوری اشاره مینماید :

معزی در پیش ملک‌شاه و سنجر بسیار محترم و مقرب بوده ، خود این شاعر در این خصوص و در
 باب تشکر از مرامم آن ملوک مکرر در اشعار خویش اشاراتی می‌آورد از آنجمله در مدح سنجر می‌گوید
 و از آن تقرب باو در پیش این شاه فی‌الجمله واضح میشود :

بزم خویش مرا پیش خاصگان بنشانند بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد
 بزندگان خضرم که شهریار جهان ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
 در فتح غزنین در صاه قصیده غرائی که گفته سنجر دهان او را پر زر کرده و معزی اشاره بآن
 واقعه را گوید :

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
 الی آخر القطعه ۲

مؤلف تاریخ و صاف که اعوجاج سلیقه او در انشاء و عشق غریبش بکلام مصنوع از اغایت شهرت
 احتیاجی یاد آوری ندارد ظاهراً بشعر معزی اقبالی نداشته و این بیت انوری را که گوید :
 کس دانم از اکابر گردنکشان نظم کورا صریح خون دودیوان بگردن است
 از جانب اوری تعریضی بمعزی دانسته و بعقبه او غرض از این دودیوان که گوید معزی آنها
 را انتحال نموده دیوان ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان است .

نگارنده با نهایت تفحص تفصیل این توجیه از بیت انوری را جز در تاریخ و صاف درجائی دیگر
 نیافتم و ندانستم که مؤلف این کتاب بچه سند این تعریض انوری را در حق معزی و غرض از آن دو
 دیوان را هم دیوان مسعود و ابوالفرج دانسته .

از ظاهر قصیده انوری که این بیت در آنجا آمده چنین برمیآید که اشاره انوری یکی از معاصرین
 اوست و معزی اگر هم با انوری معاصر بوده هم‌معصری ایشان مثل معاصر بودن پیر سالخورده محترمی
 است با جوانی تازه کار چه دوره شاعری انوری اندکی بعد از زوال عمر معزی شروع شده و بعید
 مینماید که انوری که خود شعر معزی را بر سیل تضییع در گفته های خود آورده و بشهادت صاحب
 المعجم کلام معزی را غارت و اقتباس مینموده در حق آن استاد چنین اطاله لسان کند و اگر هم کرده
 باشد از قبیل حسادت معاصرین همکار است در حق یکدیگر و از آن نمیتوان اثبات مطلبی یا استنباط
 نکته‌ای اساسی نمود. مخصوصاً اگر واقعاً غرض انوری آن بوده است که معزی معانی و مضامین ابوالفرج
 و مسعود را گرفته و بخود بسته است راه بی انصافی رفته چه بشهادت اهل انصاف و نقد که شایسته ای از
 اقوال ایشانرا نقل کردیم استادی معزی مسلم است و در فصاحت و جزالت بر امثال ابوالفرج و مسعود
 مرتبه ها برتری و بزرگی دارد و ظاهر اینست که تعریض انوری بدیگری است که مثل خود او مدتی
 بعد از ابوالفرج و مسعود میزیسته تا انتحال مضامین کلامی ایشان که بر او زماناً مقدم بوده اند درست
 آید نه معزی که با این دو شاعر معاصر و با مسعود سعد دوست و نسبت بکلام او معنقد بوده .

بعضی از معاصرین ما پای بی انصافی و استبداد رأی را بالاتر گذارده بیت انوری را بدون

ارائه هیچ سندی بشکلی دیگر توجه نموده و غرض از دو دیوان را دیوان فرخی و عنصری دانسته و معزی را دزد کلام این دو گوینده استاد پنداشته و برای اثبات غرض خویش از جمیع محسنات شعر معزی چشم پوشیده بذکر معایب کلام او که سخن هیچ شاعری نیز از آنها خالی نمیتواند بود پرداخته اند و یک گردش تند قلم حاصل زحمات پنجاه و پنج ساله شاعری استاد را بیاد داده و توجه طالبان ادب فارسی را از منبع فیضی شاداب برگردانده . اگرچه این گونه اظهار رأیها بکلی شخصی است و بهیچوجه مناط اعتبار نمیتواند شد لیکن باز ممکن است موجب گدراهی نوآموزان و کم فرصتان گردد و عامه بیخبر را از اقبال بغزائه گرانیهائی مشتمل بر ۱۸۵۰۰ بیت از بهترین و فصیح ترین گفته های بی غل و غش زبان فارسی باز دارد .

جای بسی عجب است که بسیاری از معاصرین ما شعر را تنها همان میدانند که بر حکمت و عرفان و پند و نصیحت مشتمل باشد و بشرح و توجیه محتاج شود تا جهت فضل فروشی ایشانرا زمینه فراهم گردد و مردم باذوق سلیم الطبع را که یک نظر در شمری شور انگیز در وجود و حالت میآیند و بدون زحمت و آزار بفکر سرایا یک پارچه آتش میشوند بی فکری و بی سواد میتهم سازند غافل از آنکه شعر صناعت است نه علم و شاعر آرایشگر و هنر نماست نه حکیم و نصیحتگر و شعر واقعی آنستکه از دل برون آید و در دل بنشیند و بگفته عرفا در ذهن سامع موجب ایجاد حال قبض و بسط شود ، مضمون آن هر چه میخواهد باشد ، هیئت موزون و سبک تألیف آن باید رباینده و دلاویز باشد تا بی اختیار سامع و قائل را از خود بیخود کند .

معزی بتمام معنی شاعر است و کلام او در هر باذوقی که بفصاحت و بلاغت دلبستگی داشته باشد بقوت تمام تأثیر دارد ، حال اگر بی ذوقانی باشند که از تماشای مجموعه گل لذت و تمتعی نبرند و برای درک حقیقت این آیت لطف الهی بیاره یاره کردن و گذاشتن اجزای آن در زیر ذره بین نقادی خود را محتاج ببینند بگفته خداوند ذوق آتول فرانس سند یذوقی خود را امضا مینمایند و حسن را که چیزی جز تناسب اندام و موزونیت همه اجزاء نیست در مطالعه قطعاتی مجزا و زیر و رو کردن یاره های پیکری جدا از یکدیگر می پندارند .

معزی شاعری است که وظیفه و شغل او بمناسبت سمت امارت شعرا که داشته چنان ایجاب میکرد است که شاعری مدیحه سرا و موظف بانجام مأموریت خود در این سمت باشد بنابراین بی انصافی است که از چنین شاعری غیر از ایفای وظیفه ای که برعهده داشته چیزی خواسته شود . باید دید که آیا او در این راه چنانکه شایسته بوده و مقتضیات عهد ایجاب مینموده گلیم خود را از آب بیرون کشیده است یا نه . هیچوقت نباید با مقیاس زمان خود در باب مردمیکه قرنهای قبل از ما میزیسته و در عهد وزمانی غیر از عهد و زمان ما زندگانی نمیکرده اند حکمت نمود .

از لحاظ شعر یعنی از جهت سبک کلام و شیرینی زبان و فصاحت عبارت و بلاغت معنی با توجه به مقتضیات زمان معزی یکی از استادان هنرمند زبان فارسی است و شاید در روانی عبارت و استحکام سخن در ادبیات منظوم ما جز دیوان ظهیر الدین فاریابی و کلیات شیخ سعدی نظیری نتوان برای دیوان او یافت تا آنجا که در سراسر این دیوان بزرگ شاید صد کلمه غریب یا ترکیب مشکل موجود نباشد . گذشته از کلام سهل و ممتنع و طراوت تغزلهای معزی این شاعر یکی از عقیف ترین و پاکیزه زبان ترین

سخنگویان ماست چنانکه در تمام دیوان او نه تنها هجو احدی دیده نمیشود بلکه حتی يك بار هم يك لفظ ريك برسان او جاری نشده است .

ناشر ناچیز این دیوان هیچگونه اصرار و تعصبی در باب شخص معزی ندارد فقط غرض او اینست که در این هنگامه که زبان فارسی در حال بحرانی خانمانسوز سر میکند و هر نوخاسته یسوادى از خود لغت میسازد و تبشه بریشه اساس قومیت مامیزند اذهان سلیم را متوجه مطالعة یکی از سالم ترین نمونه های کلام فارسی نماید تا شاید با این قبیل تریاقهای فاروق آن زهرهای جانگداز خشی شود و پیکر تندرست زبان شبوای ما بدست این پزشکان خام طبع بر بستر هلاک نیفتد . اینست اصل مقصود نگارنده و تصور میکنم که بهترین طریق خدمتگزاری برای ما که باین اصل مقدس ایان جازم داریم در این هنگامه احیای این گونه آثار جان افروز است ، عیب جوئی و انتقاد از کلام بزرگان را باید برای موقعی دیگر گذاشت چه بلا از آن عظیم تر است که امثال ما بغطر آن پی نبریم و با اظهار اینگونه خود نمائیهای بی پا کمک کار کسانی شویم که با جهدی بلیغ در برافکندن اصل بنیان بنامیکوشند.

۶. کیفیت چاپ دیوان

بد بختانه با کمال کوششی که شد از دیوان معزی هیچ نسخه ای که تاریخ کتابت آن نسبتاً قدیم باشد بدست نیامد . قدیم ترین نسخه ای که مورد استفاده قرار داده شده نسخه ایست متعلق بنگارنده که در عهد صفویه تحریر یافته . این نسخه هم ناقص است و هم خالی از غلط نیست . کاملترین نسخه ای که در دست بود نسخه ایست متعلق بدوست دانشمند بسیار عزیزم آقای سعید نقیسی که نسبتاً قدیم و مصحح و کامل است و نواقص آنرا هم ایشان از نسخ دیگر بخط خود کامل کرده و با کمال قوت و وسعه صدر سالها آنرا برای استفاده باختیار اینجانب گذاشته اند .

نسخه دیگر که بکار تصحیح این طبع کمک بسیار کرده متعلق است بحضرت استاد بزرگوار و مخدوم معظم آقای حاج سید نصر الله تقوی مد ظله العالی که آنرا هم معظم له از آنجا که در خدمت بادی از بذل هیچگونه جهدی دریغ ندارند باین مخلص خود مرحمت فرمودند و متن این دیوان بر طبق سه نسخه مذکور بطبع رسید اما بعلمت جدید بودن نسخه ها از دادن اختلافات نسخ صرف نظر شد و چون همه این نسخه ها جدید و کم و بیش مغلو ط بود بسیاری مواضع همچنان مشکوک و مغلو ط ماند و نگارنده آنها را بهمان حال باقی گذاشت و اجتهاد و ذوق خود را در تصحیح مناط اعتبار قرار نداد تا دیگران آنها را بسلیقه خود یا مطابق نسخی که بدست دارند اصلاح نمایند و باغواى نگارنده در خط و اشتباه نیفتند . در پایان این مقدمه وظیفه خود میدانم که از آقایان بزرگوار که وسیله انجام این خدمت و مساعد اینجانب در تمام این کار خیر بوده اند از صمیم قلب تشکر کنم بخصوص از حضرت علامه مفضل آقای تقوی ادام الله ایم افاضاته که علاوه بر عاریه دادن نسخه خود زحمت مراجعه و اوراق جایی را بخود داده و اغلاطی را که در ضمن طبع پیش آمده و یا از قلم اینجانب جاری شده بدقتی تمام یادداشت فرموده و از این راه ناشر و عموم خوانندگان دیوان معزی را مرهون لطف شامل خود نموده اند ، همچنین از دوست کریم ارجمند خود آقای سعید نقیسی که نسخه نقیسه خود را بدریغ برای استفاده سالها با اختیار من گذاشته اند صمیمانه تشکر مینمایم . انجام این خدمت اگر عنایت مخصوص و سرمایه مادی و تشویق معنوی آقای حاج سید احمد مدیر محترم کتابخانه اسلامی نبود البته باین زودی میسر نمیگردید . باین جهت من و عموم کسانی که بعدها از دیوان معزی باین سهولت تمتع بر میدارند باید سپاسگزار ایشان نیز باشیم و دوام توفیق ایشان را در راه انجام اینگونه خدمات از خداوند مسئلت مینمایم .

عباس اقبال

اسفند ۱۳۱۹

دیوان

امیر الشعراء محمد بن عبد الملك نیشابوری متخلص بمعزی

متضمن

قصاید و غزلیات و مقطعات

و مشتمل

بر حوادث تاریخی پنجاه و پنج سال از ایام سلطنت سلاجقه

با مقدمه و حواشی

بسعی و اهتمام

عبدالرشید

استاد دانشگاه طهران

بسر مایه

کتابفروشی اسلامیة

۱۳۱۸ شمسی

چاپخانه اسلامیة

بسمه تعالی

حرف الف

در مدح سلطان ملک‌شاه سلجوقی
و رفتن او بمیهمانی نزد خواجه نظام الملک

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا	زمانه بوسه دهد پایۀ سریر ترا
موافقت قضا بخت کامکار ترا	مسخرست عدو تیغ شیر گیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون توسزد	که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست و تو بی بشیر بشر	بشارتست بنیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و تویی باو منصور	قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو	همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا
رهی پذیرد رای تو و سعادت بخت	همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق	بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو نگزیرد زمانه را هرگز	بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
۱۰ زفر طلعت تو هر شب آفتاب فلک	همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر	سز که سجده برد آسمان وزیر ترا
بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد	که هست دولت برنا وزیر پیر ترا
زمشتیری و عطارده همی ندانم باز	دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملك اندرون عزیز و بزرگ که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا

نشان، شاهی و دولت تو باش در محشر

۱۵

نشانه گشت بدل بد سگال تیر ترا

در مدح سلطان السلاطین سلطان سنجر

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا بنگر علم شاه جهان بر سر بالا

لشکر شده آسوده و ترمذ شده ایمن نصرت شده پیوسته و دولت شده والا

فتح آمده و تهنیت آورده جهان را سلطان جهانگیر باین فتح مهنا

بشگفته بدین داری او جان پیمبر نازنده بفرزندی او آدم و حوا

بهر روزی او در همه گیتی شده معروف پیروزی او در همه عالم شده پیدا ۲۰

رزمش^۱ همه با نصرت و رسمش همه نیکو روزش^۲ همه با دولت و کارش همه زیبا

ای شاه غلامان تو دارند باقطاع چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما

بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیدست از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا

وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا و آنجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا ۲۵

تا گرد سپاه تو بر آمد ز خراسان يك باره بادبار فرو شد سر اعدا

زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا

نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند کز هیبت تو موم شود آهن و خارا

تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا

هر شاه که يك راه ز تیغ تو بترسد از ملك و ولایت نبود نیز شکبیا ۳۰

سودش نکند تعبیه قلعه و لشکر آن به که کند با سر تیغ تو مدارا

گر تعبیه سازی بسوی روم دگر بار ز نار چو افسار کنی بر سر ترسا

فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان شمشیر تو خرزین^۳ کند از چوب چلبیا

شاهها ملکا جمله آفاق تو داری شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا

۱- ن ل : اسمش ۲- ن ل : رازش ۳- خرزین چوبی باشد دراز که در طویله ها نصب کنند و زینها بر زیر آن نهند (جهانگیری)

۳۵ بیمست ز شیران جهان وز تو رعایت عذرت ز شاهان جهان وز تو محابا
شادند و سرافراز بعدل تو خداوند چه خویش و چه ویگانه و چه پیرو چه برنا
تا بنده معزّی ز فتوح تو سخن گفت زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمامست بدانش تا مهر فروزنده بلندست بجوزا
۴۰ زیر علم فتح تو بادا همه عالم زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده

فرمان تو پاینده و بخت تو توانا
در مدح ملک‌شاه و تهنیت فتح سمرقند

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا بگذشته زاب جیحون و اتش زده در اعدا
باخیل خیل لشکر چون سیل سیل باران با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه هامون وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
۴۵ بنهفته هر غلامت دیبا بزیر آهن پوشیده هر ندیمت آهن بجای دیبا
ماهان بز مگاهت در کف گرفته کدوان مرّیخ وار بسته هر يك میان بجوزا
شمشیر جنگیان در خون شده مغرّق چونانیکه بر گذاری بیجاده را بمینا
از سنگ منجنیق بشکسته حصن دشمن چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا
۵۰ تو عادلّی و دانا وز عدل و دانش تو هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا
فتحی چنین که یابد جز پادشاه عادل ملکی چنین که گیرد جز شهر بار دانا
زین فتح تو که کردی ملت گرفت قوت زین ملک تو که بردی دولت گرفت بالا
هست اندرین سعادت تأیید ملک و دولت هست اندرین بشارت دین و دنیا
۵۵ از نعل باد پایان وز خون خاکساران گرد و بخار از ایدر رفتست تا بخارا
از روی جنگجویان وز موی شیر گیران بی نرخ شد بتوران کافور و مشک سارا
همچون نبات نهند از هم گسته اکنون قومی که بر خلافت بودند چون ثریا

خشم نکرده کس را الا بحق عقوبت عفو نکرده کس را الا بحق محابا^۱
 از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون جنگ آوران یغما جانسان زدند یغما^۲
 ۶۰ از تیغ شیر مردان نشان شدست عبرت وز پای ژنده پیلان سرشان شدست رسوا
 در قلعه بود خصمت سیمرخ وار پنهان پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
 نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا
 بگرفتی و سپردی ملکش بیای لشکر بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا^۳
 از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
 ۶۵ فال موافقات فرخنده گشت و میمون لاف مخالفان بیهوده گشت و سودا
 گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن ور خار بود حاسد بی خار گشت خرما
 قحط ستم ز توران امسال بر گرفتی گر پار بر گرفتی ز انطاکیه چلیپا^۴
 اینجا ز فر عدلت ایمن شدست مؤمن وانجا زسهم تیغ ترسان شدست ترسا
 خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا
 ۷۰ بیم سرش نباشد هر کس^۵ که او بمهرت از دل کند تقرّب وز جان کنند تولا
 ای شهریار عادل می خور که خصم بددل چون مرغ نیم بسمل در دام تست سیما^۶
 از ملک رفته بیرون بگذشته زاب جیحون رخ زرد و دیده پر خون بردرد ناشکیبا
 ملکی گرفته ای تو چون تازه بوستانی با دوستان همی کن در بوستان تماشا
 منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه هم قصه سکندر هم داستان دارا

۱ — محابا یعنی طرفداری و جانب گیری و مساهله ۲ — غرض از یغمای اول شهر معروف
 ترکمنانست و از یغمای دوم غارت را اراده کرده . در بعضی نسخ : زدند یغما که تا حدی محل
 وزنت .

۳ — غوغا یعنی مردم آمیخته از هرجنس (مذهب الاسماء)

۴ — اشاره است بفتح انطاکیه بدست سلیمان بن قلمش فرمان ملک شاه بسال ۴۷۰ یعنی سال
 قبل از فتح قلعه سمرقند و استیصال و دستگیری سلیمان خان از امرای خانه . ملک شاه پس از
 فتح قلعه سمرقند چنانکه معزی در همین قصیده اشاره میکنند او را اسیر کرد و پیاده پیش اسب خود
 کشید و سلیمان خان پیوسته بر زمین بوسه میداد . ۵ — ن ل : تن

۶ — سیما یعنی نشان و علامت .

۷۰ فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر مدح تو گویم اکنون هر لحظه‌ای مثنای من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا از ترس راه و گرما و ز بیم آب جیحون بودم قریب یکماه^۱ دلتنگ و ناتوانا مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت از بیم آب جیحون و ز ترس راه و گرما چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا ۸۰ تا عالمست شاها پیروز باش و خرم با بندگان یکدل با چاکران یکتا آراسته سپاهت و افروخته مصافت از دلبران خلخ وز نیکوان یغما دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور یک دست زلف دلبر یک دست جام صهبا بر هر صفت که باشی رای تو باد عالی در هر وطن که مانی ملک تو باد والا

در مدح ملک سنجر و خواجه مؤید الدین علی معین الملک
نایب فخر الملک در وزارت آن ملک

تا رای بود نصرت دین ناصردین^۲ را در نصرت او رای بود روح امین را ۸۰ تا پادشه روی زمین باشد سنجر بر هفت فلک فخر بود روی زمین را شاهی که بپاهای بگشاید صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را با خصم برابر زند اندر صف پیکار بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را چون تیغ زند رام کند شیر عربین را هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور گویی که ظفر بنده شد آن عزم متین را ۹۰ هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر گویی که خرد سخره شد آن رای رزین را ای شاه فلک خاتم و خورشید نگینت پیروزی و اقبال تو مهر ست نگین را در دایره ملک تویی نقطه مفرد ره نیست در این دایره همنا و قرین را

۱ — ن ل : بودم غریب و یکه .

۲ — ناصرالدین لقب سنجر است در ایام حکومت او بر خراسان یعنی از ۴۹۰ تا ۵۱۱ و در این تاریخ اخیر است که او بجای ملک عنوان سلطان و بجای ناصر الدین لقب معز الدین اختیار نمود .

از طین چو تویی آمد و چون احمد مرسل
 هنگام سواری ز سواران مبارز
 ۹۵ در معرکه برهان مبین تیغ تو ببند
 بد خواه لعین را بود از هیبت نامت
 سهمست ز پیکان تو در بتکده هند
 گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم
 در خاک بسی گنج دفینست نهاده
 ۱۰۰ تو گنج همی از قبل بخشش خواهی
 هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت
 دیندار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری
 امروز درین بزم که چون خلد برینست
 دیدار همایونت فرا بنده جانست
 ۱۰۵ وز فر تو امروز فزون ز آنکه همه روز
 هر گه که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک
 همواره دلش مدح ترا هست مهیا
 تا در دل مخلوق گمانست و یقینست
 تا نام مکانت و مکنیست در آفاق

۱۱۰

چون چرخ برین از تو زمین باد مزین

تا دور بود کرد زمین چرخ برین را

در ستایش تاج الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا
 ای قبله دو دولت هر دو پناه عالم
 شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر
 آن شاه در بزرگی صد عالمست مفرد
 ۱۱۵ زین دو پسر بحشمت کس با تو نیست همسر
 ای عابد چو مریم ای زاهده چو زهرا
 ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا
 از دولت بلذت دارند بخت برنا
 وین شاه در دلیری صد عالمست تنها
 زین دو گهر بدولت کس نیست با تو همتا

شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی - زان پادشاه عادل زین شهر بار دانا
 سلطان ملک بچنت گوید همی زشادی شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوّا
 از جود تو جهان را خیرست و نفع و راحت گویی که هست جودت خورشید و ابر و دریا
 باز آوری با حسان جان رمیده از تن احسان تست گویی همچون دم مسیحا
 ۱۲۰ از بس دعا که کردی پنهان بپیش ایزد شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
 آن شاه زیر رایت دارد هزار بهمن وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
 گر دهر هست سرکش با تو کند تواضع و رچرخ هست توسن با تو کند مدارا
 توفیق تو عزیزست از شام تا بغزین فرمان تو روانست از هند تا بطنعا
 رشك آید از رکابت ناهید را بمیزان شرم آید از کلاهت خورشید را بجوزا
 ۱۲۵ طوقست نعل اسبت در گردن مجرّه تاجست خاک پایت بر تارك ثریا
 کردند آشکارا معجز بعالم اندر عیسی بیت مقدس موسی بطور سینا
 تو نیستی پیمبر لیکن بفرّ دولت کردی هزار معجز در عالم آشکارا
 چون تافت فرّ بخت با مادر و برادر رستند با سلامت هر دو ز چنگ اعدا
 زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
 ۱۳۰ شد کفر هر دو ایمان شد در دهر دو درمان شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
 این داستان و قصه گریزگری عجب تر از داستان یوسف وز قصه زلیخا
 بگزید من رهی را سلطان ملک بخدمت از مادحان زیرك وز شاعران دانا
 سی سال پیش شاهان گفتیم ثنا و مدحت چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
 حورا بخلد رضوان پیرایه بر فشاند چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
 ۱۳۵ ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم جاوید باش و خرّم بر کام دل توانا
 شادی بتو مخلص شاهی بتو مؤید ملت بتو مزین دولت بتو مهنا

امروز داده دولت داد تو از سعادت

بزدانت کرده روزی حور و بهشت فردا

در مدح نظام الملك یغویک محمد بن سلیمان کاشغری
وزیر سلطان سنجر

چو عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانان را
دل و جان را خطر نبود دل این را باد و جان آن را
من از جانان دل و دین را بحیلت چون نگه دارم
که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را

۱۴۰ نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش
بشکر پرورش دادند گویی در و مرجان را
بدندان و لب شیرین مسلم نیست دل بردن
جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را
ازو بستان شود موکب که اوسروست موکب را
وزو گردون شود ایوان که او ماهیست ایوان را
چه ماهست او که رشکست از رخ او ماه گردون را
چه سروست او که شرمست از قد اوسرو بستان را
بسی گلهای رنگینست بر رخسار سیمینش
که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را
۱۴۱ بکار آید گل افشاش را چنان گلهای نشگفته
که از خوبی و زیبایی بیاراید گل افشاش را
بفارت برد دلها را بتی چون یوسف چاهی
که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را
چش زندان دلها گشت و فردوست رخسارش
شگفتست این که شد فردوس مسکن چاه زندان را
غنوده چشم فتانش همی پیکان زند در دل
نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پیکان را
سپاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او

بگناه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتایف را
 ۱۵۰ دل چون گوی من زلفین چون چوگان آن بت را
 همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را
 ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید
 من از گویی عجب دارم که جوید خم چوگان را
 ز هجرانش مرا دردست و از وصلش مرا درمان
 دیگر هجران و وصل اوسبب شد درد و درمان را
 کجا باشد مرا آرام بی روی دلا رami
 که چندینی اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را
 اگر شد بر دلم سلطان ازین کارم عجب ناید
 که در عشق و هوای او دلم سخره است شیطان را
 ۱۵۵ غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان
 ثنا بر نام او گویم که دستورست سلطان را
 نظام دولت عالی نظام الملك بیغو بیک
 که تا محشر نظامست او بحشمت دین یزدان را
 محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد
 بدین اندر محمد را بملك اندر سلیمان را
 جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد
 چنو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را
 ظهور اوست در توران حضور اوست در ایران
 بدو تا جاودان فخرست توران را و ایران را
 ۱۶۰ چو شد گسترده بر اهل خراسان سایه عدلش
 فزود آرامش و رامش بعدل او خراسان را
 گرفتست از همه اجرام کیوان برترین جایی
 بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را

بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد
 که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را
 کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را
 دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را
 نبات خاک سر تا سر همه زر و درم بودی
 اگر دستش مدد دادی ز جود خویش باران را
 ۱۶۵ زند در معن و در نعمان نوالش هر زمان طعنه
 اگر باشد در این ایام رجعت معن و نعمان را
 کجا غالب بود عفوش شمارد آب آتش را
 کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را
 ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را
 ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را
 نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را
 خیال چهر او شادان کند در نرک خاقان را
 عدولی نیست در حکمش هنرمندان دولت را
 گریزی نیست از رایش خداوندان فرمان را
 ۱۷۰ وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری
 و گر بودند بسیاری مشیران آل سامان را
 نبود از عدل و از انصاف، مهتر زو و بهتر زو
 مشیری آل سامان را وزیری آل ساسان را
 ایاشایسته و در خور سرای ملک و دولت را
 چوهره ز قوس و ماهی را چو زهره نور و میزان را
 نه هرصدری بصدرا اندر چنو نزدیک سلطان را
 بود بایسته تمکین را بود شایسته اهکان را
 سواری کاردان باید صف پیکار و کوشی را

ستوری کوه سان باید تڭ ناورد و جولان را
 ۱۷۵. گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را
 و از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را
 نو داری پایه اکبر تو داری مایه اکثر
 نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را
 اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را
 و گر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را
 غلامان نو کردند بمردی طیره رستم را
 دلیران تو دادندی ز دستان توبه دستان را
 یکی تیغست گوهر دار طبع پاکت از تیزی
 که با او آشنایی نیست هرگز سنگ و سوهان را
 ۱۸۰. چو کلک تو بتوقعات در دیوان روان گردد
 صریرش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را
 مدادش قیر و قطرانست و دارد قیمت گوهر
 و گرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را
 وعید و وعد یزدانست حلّ و عقد او گویی
 که خوف و امن ازو باشد سپاه کفر و ایمان را
 چو مدّ و نقش او با نامه و منشور شد پیدا
 کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را
 ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را
 و یا سرمایه وافر ز کردار تو احسان را
 ۱۸۵. بخنداند همی فرّ تو روی روز روشن را
 بگر یاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
 سواران معالی را یکی میدان کشیدستی
 که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را

اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را
وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان
که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من ز تو اعزاز و اکرامست هر روزی
ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
۱۹۰ که از تو در نکو کاری مرا شکرست بسیاری
ز مملان بن و هسودان شکایت بود قطران را^۱
بحضرت نیست گسترده بساط رامش و عشرت
زمستان چون توانم کرد مسکن مرو شهجان را
چو از باد زمستانی شود بی برگ هر شاخی
چنان باید که در خانه کنم برگی زمستان را
ز مرو شاهجان یابم بسوی خانه دستوری
گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکان هست دیگرگون
همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را
۱۹۵ وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو
چه فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را
ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد بی آفت کمال باد بی نقصان
بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را
همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو

۱ - تصحیح قیاسی ؛ در يك نسخه ؛ ز مملان این حسودان را شکایت بود قطران را ، در
دو نسخه دیگر ؛ ز مملان از حسودان گر شکایت بود قطران را ،

ندیم و زائر و مداح و دانشمند و مهمان را

تو اندر دست^۱ و بر پای ایستاده پیش تو سروی

کزو رشك آید اندر خاد حور العین و رضوان را

در مدح سلطان

- ۴۰۰ ای جهاننداری که هستی پادشاهی را سزا
از بشارتهای دولت وز اشارتهای بخت
پادشاهی یافتست از نام تو عزّ و شرف
هم بدینا از تو آبادست دین کردگار
تبغ تو در قهر دشمن نایبست از ذوالفقار
۲۰۰ از لطافت گر سما دارد فضل بر زمین
مشتی با دولت پیروز تو بیگانه نیست
از تو بهتر گوش ما نشنید و هرگز نشنود
گر دلیلی باید این را هست کردارت دلیل
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان
۲۱۰ تا بیاموزند هر دو همت بی غایتی
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو
جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب
گر بچشم نصرت اندر تو تیا باید همی
ور بجسم دولت اندر کیمیا باید همی
۲۱۰ جان تن پیوسته باشد تا درو مهرت بود
گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان
اعتقاد تو شها نیکست بر خرد و بزرگ
نیست تاوان بر سر رشك ابرو نور آفتاب
چون شود بیجاده گون شمشیر مینارنگ تو
روى هامون لعل گردد روی دشمن کهر با
- در جهاننداری نباشد چون تو هرگز پادشا
شاه پیروز اخترى و خسرو فرمانروا
شهریاری یافتست از رای تو نور و نوا
هم بعقبی از تو خشنودست جان مصطفی
تا تو اندر نصرت دین نایبی از هرتضا
از وجود تو زمین دارد فضل بر سما
در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
وز تو نیکوتر ندیدست و نبیند چشم ما
ور گواهی باید این را هست کردارت گوا
کوفری دون گو بین و کوسکندر گو بیا
تا بیند و زند هر دو نعمت بی منتها
دور گردون پشت او را کرد نتواند دوتا
راست گوئی جود تو آست و عدل تو هوا
گرد است بس بود در چشم نصرت تو تیا
خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا
چون زمهر تو جدا گردد زن گردد جدا
ور نبودی چشم و عفت کی بدی خوف و رجا
بر تو تاوان نیست گر ناید ز بدخواهان وفا
گر ز خارستان و شورستان برون ناید گیا
روی هامون لعل گردد روی دشمن کهر با

۱ — دست در اینجا بمعنی وزارت است .

۲۲۰ کافران و ساحران را از دها آمد بچشم در کف تو تیغ تو و اندر کف موسی عجا
 سحر و کفر از فعل این و فعل آن نا چیز گشت سحر خورد آن از دها و کفر خورد این از دها
 تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب هست چون پیروزه گون دولا بزرین آسیا
 در سرای پادشاهی بر سریر خسروی جاودان بادت پیروزی و بهروزی بقا
 در همه حالی موافق با مراد تو قدر

در همه کاری برابر با رضای تو قضا
 در تهنیت ولادت فرزند سلطان

۲۲۵ سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را
 خواست یزدان تا ز نسل شاه بنماید بخلق چون ملک شاه و چو طغرل شاه و سلطان شاه را
 خواست دولت تابود چون آفتاب و مشتری آسمانی نو ببرج پادشاهی ماه را
 زین طرب نشگفت اگر زینت فزاید در جهان رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را
 ای جهان داری که ایوان تو و میدان تو قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را
 در هنر پیشی ز اسکندر که هنگام هنر سجده باید کرد پیش تو چو پنجاه را
 ۲۳۰ عدل و انصاف تو اندر بیشه ایران زمین آشتی دادست با شیر ژبان روباه را
 رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشیاء را
 شیر مردان بینم اندر خدمت درگاه تو طوق در گردن فگنده طوع بی اکر اه را
 دوستان و دشمنان در جهان مستوجبند شادی پاداشن و تیمار باد افراه را
 حلق و فرق بدسگالت جای آه و آه نیست در خور آمد فرقت آهن را و حلقش آه را
 ۲۳۵ کامکاری کی بود در پیش تیغ خصم را پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
 هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش کین تو گوئی سبب شد مدت کوتاه را
 دشمن تو در نهان نش چیز دارد روز و شب تیرو تیغ و نیزه و زندان و بند و چاه را
 بر هر آن صحرا که لشکر که زند شاه جهان ابر سقائی کند هر روز لشکر گاه را
 عنبرین بینم همی افواه خلق از مدح تو بوی عنبر داد گوئی مدح تو افواه را
 ۲۴۰ بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد چون ز مدح و آفرینت توشه سازد راه را
 سیرت و رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه توهمیشه فرسخ و فرخنده باد

تا که در تقویم تاریخست سال و ماه را

در ستایش ملک سنجر

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا کرد دیگرگون زمین و کرد دیگرسان هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا
۲۴۰ گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه یاسمین از یزنیات سبز بر بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تپه ابرنوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از مرکبان در موج فوجی تاختن تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر هست در صحرا بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
۲۵۰ شنبلیله و لاله نعمان بروی سبزه بر هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا
خضم سوسن گشت نرگس چشم اوزان شد در زم عاشق گل شد بنفشه پشت اوزان شد دوتا
بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند پیش تخت ناصرالدین مطربان خوشنوا
قمریان گویی همی گویند شاه شرق را روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
شاه روز افزون ابو الحارث ملک سنجر که هست پادشا گوهر خداوندی عجم را پادشا
۲۵۰ آن جهانگیری که هست او بر سر بر مملکت آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
بازوی دولت^۲ خطاب و افسر ملت^۳ لقب از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
بازوی نصرت باین بازو همی گردد قوی افسر ملت باین افسر همی گیرد بها
بخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
۲۶۰ شکر او گویند در خلد برین بایکدگر هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی
آن همی گوید که صافی شد بعدش ملک من وین همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ نیز در انگشتی وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا

۱ - آشنا و آشناء و شنا و شناو باشد و بهربی سباحث گویند (فرهنگ اسدی)

۲ - یعنی عضد الدین ۳ - یعنی تاج المله .

رای هریک عالم آراید همی چون آفتاب خشم هریک دشمن او بارد^۱ همی چون ازدها
 ۲۶۰ عزّ دین جان معزّ الدّین بیفروزد همی زان کجا کردست بافرزند او عهد و وفا
 تیغ تیز نصره الدّین نایبست از ذو الفقار زانکه اودر نصرت دین نایبست از مرضا
 از لطافت آسمان تفضیل دارد بر زمین- هست باهر دو بتأیید و سعادت آشنا
 گر دلیلی باید این را طالع او بس دلیل ورگواهی باید آنرا طینت او بس گوا
 شد ز رای این وزیر و دانش این دو امیر کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
 ۲۷۰ ای فروده گوهر سلجوق را عزّ و شرف داده ملک و دولت موروث را نور و نوا
 رنج هارونست حاسد را ز تو روز نبرد گنج قارونست سائل را ز تو روز عطا
 باعنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان بی هوی باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
 باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
 در گه میمون تو کعبه است و دست زمزمست پایه تخت تو رکعت و رکاب تو صفا
 ۲۷۵ گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند و نبرد لشکر تو بشنود خان خطا
 از فزع شوریده گردد رای را تدبیر و رای و ز نهیب اندیشه خان خطا گردد خطا
 بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
 دشمن را باد همچون آسیا پر آب چشم تا همی گردد سپهر آنگون چون آسیا
 تهنیت کرده ترا میران بصد جشن چنین
 شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا
 در مدح سید الرؤسا معین الملک ابو المحاسن محمد بن کمال الدواه فضل الله
 نایب دیوان انشاء و طغرای ملک شاه
 ۲۸۰ ایا ستاره خوبان خلخ و یغما بدلبری دل ما را همی زنی یغما
 چو تو نگار دل افروز نیست در خلخ چو تو سوار سرافراز نیست در یغما
 غنوده همچو دل تنگ ماست دیده تو خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
 شکنج زلف تو شب را همی دهد سیاهی فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
 همی حسد برد از صورت تو حور بهشت همی خجل شود از طلعت تو ماه سما

- ۲۸۵ زمشك سلسله داری نهاده بر خورشید
 بارغوان تو بر هست سنبل خوشبوی
 گرفته ای تو بیا قوت لؤلؤ مکنون
 تویی بحسن چولیلی منم ترا معجون
 سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار
 ۲۹۰ خمار تو بسر اندر بود بجای خرد
 سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر
 هر آن غزل که ترا گویم ای غزال لطیف
 معین 'ملك' ملك بوالمحاسن محسن
 بزرگواری آزاد ای خداوندی
 ۲۹۵ از آن قبل که صبارا زدست او اثرست
 رجا و خوف خلایق بود ز همت او
 برای پاك هنر را همی کند یاری
 نه دولست و چو دولت ندانمش مانند
 ایا متابع فرمان تو همیشه قدر
 ۳۰۰ بمهر تست یمین خلیفه خورده یمین
 بزرگی و کرم از تو گرفت رونق وفر
 خدا بشخص تو از کبریا نهاد سرشت
 بود ز ملك تو طغرای شاه را زینت
 بخامه تو شود حجت فتوح روان
 ۳۰۵ قمر ز قبضه شمشیر تست نا ایمن
 سزد خدنگ ترا پر زبانه مرئیخ
 ز نوک نیزه تو کافران همی ترسند
 بدان زمانه که موسی نهودم معجز خویش
- ز شیر دایره داری کشیده بر دیبا
 پیرنیاں تو بر هست عنبر سارا
 نهفته ای تو بهاروت زهره زهرا
 منم بعشق چو وامق تویی مرا عذرا
 دل مرا همه روزه بروی تست هوا
 هوای تو بدل اندر بود بجای وفا
 غزل بنعت تو گردد همی تمام بهیا
 بود مقدمه مدح سید الرؤسا
 کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا
 که از کفایت او چشم عقل شد بینا
 جهان گشاده و خرّم شود زدست صبا
 بود بهمت او بازگشت خوف و رجا
 برسم خوب خرد را همی دهد یارا
 نه ایزدست و چو ایزد نبینمش همتا
 ویا موافق تدبیر تو همیشه قضا
 بوصل تست رضی الامام داده رضا
 چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا
 که در نهاد و سرشت تو نیست کبر و ریا
 بود ز مهر تو اجرام چرخ را بالا
 بنامه تو شود حاجت ملوک روا
 زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا^۱
 سزد کمان ترا زه قلاده جوزا
 از آن قبل لقب کافران بود ترسا
 شکست جادویی جادوان بدست عصا

۳۱۰ بیتغ و کلک دل دشمنان تو بشکستی
 ایا چودست تودریا بزرگ و بابخشش
 ز نور روی تو اختر بتابد از گردون
 چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم
 شریف حضرت تو کعبه بزرگانست
 اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند
 ۳۱۵ ترا بدست گهربار بر ده انگشتست
 بلند بختا در مدح تو قصاید من
 ستوده دارم عقل و گزیده دارم بخت
 هر آن گهی که ثنای تو پرورد طبعم
 امارت شعرا با هزار خلعت خوب
 که یافتست مگر من بفر دولت تو
 ۳۲۰ همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد
 صلاح کار معادیت باد جمله فساد
 نه چوب جانورت بود و نه ید بیضا
 ویا چو رای تو گردون بلند و با پهنای
 ز مهر دست تو گوهر برآید از دریا
 چو زایر از تو بلی بشنود رهد ز بلا
 دل تو چشمه زمزم کف تو رکن وصفا
 دهند جمله گواهی برو بچود و سخا
 که بر سخاوت و جود تو گشته اندگوا
 مرصعت بیاقوت و لؤلؤ لالا
 که عقل من نه عقابست و حظ من نه خطا
 کند ثنای تو بر طبع من بطبع ثنا
 باهتمام تو دادست شهریار مرا
 هزار خلعت شاه و امارت شعرا
 همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا
 فنای عمر موالیت باد جمله بقا

سه چیز باد ترا جاودان و بی پایان

تنی درست و دلی شاد و دولتی برنا

در مدح تاج الدین ابو محمد مجد الدوله منیع بن مسعود منیعی

هر که آن چشم دژم ببند و آن زلف دوتا اگر آشفته و شوریده شود هست روا
 منم اینک شده آشفته آن چشم دژم منم اینک شده شوریده آن زلف دوتا
 ۳۲۵ هوش من در لب ماهیست بقدر سر و سببی نوش من بر کف سرویست برخ ماه سما
 تا بری گشت زمن هوش زمن گشت بری تاجدا گشت زمن نوش زمن گشت جدا
 گر خطا کرد و جفا جان و دل و دین منست روی بر تافتن از صحبت او نیست روا
 بخطائی تن و جان را نتوان داد زدست بجفائی دل و دین را نتوان کرد رها
 بت من کودک و نازک لب و نازک دهنست زو خطایم چو صوابست و جفایم چو وفا
 ۳۳۰ بر نگردم بجفا از دهن کوچک او و ز لب نازک او باز نگردم بجفا

شکری از لب او گرچه بصد دینارست سه شکر را بدهم من بهمه حال بها
 که بیک بار بهای سه شکر زان دولش بعطای یافتیم از همت فخر الامرا
 مجد دولت سر میران و بزرگان عجم تاج دین سرور فرخ پی فرخنده لقا
 بومحمد که پیروزی ازو یافته اند آل محمود منیعی شرف و عز و علا
 ۳۳۵ آن هنرمند که در جاه ندارد مانند وان جوانمرد که در جود ندارد همتا
 نام حسان و منیع^۱ از پدرش زنده شدست که نبیره بهنر زنده کند نام نیا
 پدرانیش را تا خالد^۲ اگر بر شمرم همه باشند سراسر امراء و وزرا
 چارچیز از عرب و از عجمش میرانست ز عرب جود و شجاعت ز عجم فر و بها
 قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند وزدانش وام کند شمس درخشند ضیا
 ۳۴۰ عکس خورشید بدزدد ز فلک ابر بهار جامه حور بیارد ز جذاب باد صبا
 تا مگر حاجب او سازد از آن عکس کمر تا مگر ساقی او دوزد از آن جامه قبا
 در مسیر قدمش چشم گشادست قدر بر صریر قلمش گوش نهادست قضا
 هم قدر را زمسیر قدمش هست شرف هم قضا را بصریر قلمش هست رضا
 تابدین شهر ز عدل و نظارش بهره رسید دفع کرد ایزد ازین شهر همه رنج و بلا
 ۳۴۵ ای مقیمان نیشابور بخواید مدام حشمت او که و بیگاه ز ایزد بدعا
 که اگر شهر شمارا نبود حشمت او سخت بی رونق و بی قدر بود شهر شما
 منم آن شکرگزاری که بسعی کرمش داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا
 نقطه همتش آورد بیک بار برون دل رنجور من از دایره خوف و رجا
 چون بدزیای معانی و معالی بگذشت کرد چون لؤلؤ مکنون سخن من بسخا
 ۳۵۰ جز کریمی نکند لؤلؤ مکنون ز سخن جز کلیمی نکند صورت ثعبان ز عصا
 هر کریمی که عطا داد مرا درخور من بعد از آن داد که بشنید دوصد گونه ثنا
 تاج دینست سرافراز کریمان جهان که ثنا را ز کریمی بسلم داد عطا
 گر چه خدمتگر شاهانم و استاد سخن و رچه مداح بزرگانم و میر شعرا

۲۰۱ — مقصود از حسان و منیع و خالد اجداد مجد الدوله منیعی اند و این خاندان همه از فقهها و
 محققین نیشابور بوده اند و جامع منیعی نیشابور از ایشانست ، وفات ابوعلی حسان بن سعید جد
 نزدیکتر مجد الدوله در ۴۶۳ رخ داده .

هیچ ممدوح در آفاق نیابم به ازو که بسه شعر دهد سیصد دینار مرا
 ۳۵۵ گر برین حال دلیلی و گواهی شرطست شکرمن هست دلیل و کرمش هست گوا
 ای يك احسان تور خشنده ترا زده خورشید ای ده انگشت تو بخشنده ترا ز صد دریا
 صفت ذات خداست جلال تو مگر که برو هیچ کسی را نرسد چون و چرا
 چیست از رحمت و انصاف و ز تحقیق نظر که نکردی تو درین شهر بجای^۱ ضعفا
 عدل کردی و ز عدلست ترا درد و جهان رحمت و محمدت از خالق و مخلوق جزا
 ۳۶۰ همچنین باش و پشیمان مشوا ز کرده خویش کانچه امروز بکاری بیر آید فردا
 گر بتابی تو ازین شهر سوی خانه عنان آتش و دود دل خلق بر آید ز قفا
 اندرین شهر ثواب تو بیک ساله مقام بیش از آنست که صد ساله کنی حج و غزا
 يك زمستان دگر باش درین شهر مقیم عزم رفتن مکن و داغ منه بر دل ما
 تا بدان وقت که از خاک گیا بر روید مده این امت دل سوخته را سر بگیا
 ۳۶۵ ای سخنهای تو اصلی همه بی زرق و فریب وی صلت های توطبعی همه بی روی و ریا
 من زشکر تو یکی خانه نو ساخته ام که بدیوار و بسقفش نرسد دست فنا
 خانه شکر ترا تا که بقا خواهد بود خانه دولت و اقبال ترا باد بقا
 ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین تا هوا زیر اثیرست و زمین زیر هوا
 همچنین بادی با حشمت و بانعمت و ناز
 خرم و تازه رخ و شاد دل و کامروا

در ستایش شرف الملك ابو سعد محمد بن منصور بن محمد صاحب دیوان
 زمام و استیفاء در دولت سلطان ملک شاه

۳۷۰ باز آمد و آورد خزان لشکر سرما بشکست و هزیمت شد ازولشکر گرما
 آری چو فلک بند خزان را بگشاید بندد در گرما و گشاید در سرما
 گه باد گشاید صفت دیبه زربفت گه ابر گشاید صفت لؤلؤ لالا
 گه سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر بیجاده و مینا نبود بر رخ صحرا
 گویی فلک پیر گشاید بتعمد سیم از بر بیجاده و زر از بر مینا

- ۳۷۵ چون کردهوا غالیه گون پیرهن خویش
گنزار شود همچو جهودان عبا پوش
از هجر سمن باز چنان سرو شود تار
ترکی که چنو کس نه نگارید و نه پرورد
در پرده حنا بسته همه ساده رخ او
۳۸۰ در صورت زیبایش همه خلق نبینند
دیدم که عشرت خط آن شمس خلیج
آن همچو عبیری بسرسوسن و نسربین
بنگر تو بر آن روی درخشنده چو فرقد
بر دامن فرقد شب تاریک معقد
۳۸۵ بندد کمر و سجده کند زلف سیاهش
زلفش بصف چون دل ترسا سیه آمد
در دل طربست آن بت و در دیده بهارست
هر طبع که بزم مرده و پیرست ز هجرش
کافی شرف الملک که هست او ز کفایت
۳۹۰ بو سعد محمد فلک سعد و محامد
شد حجت عقل از دل صافیش مبین
در عقد حسابست یکی امت مفرد
گر مرتبه و فخر بزرگان هنرمند
نقش علم دولت او هست دو پیکر
۳۹۵ ای دین پیمبر ز کمال تو مهنی
شایسته چو اقبالی و بایسته چو دوات
تو جان لطیفی و جهان جسم کثیفست
هنگام غضب با تو کند دهر تواضع
چون عیش کنی از تو برد روح لطافت
- گردد سلب کوه بکافور مطرا
کپسار چو موسی بنماید ید بیضا
کز عشق نگارین صنمی شد نفس ما
پرورده رضوان و نگاریده حورا
وز مشک علم ساخته بر پرده دیبا
در پرده دیبا سزد آن صورت زیبا
دیدم که خلوت بر آن دلبر یغما
وین همچو حریری سلب آهن و خارا
بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا
پیرامن جوزا گل صد برگ معجزا
چون از لب وانگشت کند شکل چلیپا
در پیش چلیپا نه عجب سجده ترسا
یک ساعت از ونیست دل و دیده شکیبا
از دوستی خواهه شود تازه و برنا
تا روز قیامت شرف آدم و حوا
تاج همه احرار بآلاء و بنعم
شد صورت جود از کف کافیش مهیا
در نقد علومست یکی عالم تنها
از دوات عالی بود و همت والا
خاک قدم همت او هست ثریا
وی ملک شهنشه ز خصال تو مهیا
رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا
تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا
هنگام جدل با تو کند عقل مدارا
چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا

- ۴۰۰ از هستی بدخواه تو الاّ خبری نیست
 گر مرد بنزدیک تو خواهند بیاید
 تا محشر از امروز و از آن روز که آید
 کلک تو کلید در هر روزه روزیست
 سازنده ملکست و طرازنده دولت
 ۴۰۵ هست آگه نیک و بد و آفاق نبیند
 آرد گه انعام و برد گاه عداوت
 کلکی بجهان در که شنیدست که آن کلک
 ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرّب
 در خدمت تو پشت دو تا دارم لیکن
 ۴۱۰ ورکار بدعوی نشود راست درین شعر
 تا راحت ریحان بود از قطره باران
 خوش باد نکوخواه تو در راحت ریحان
 همواره می باش سبک طبع و خوشایام
 بزم تو چو گردون و چمن کرده نگاری
 ۴۱۵ گشته خجل از رنگ لبش باده سوری

رویت سوی خدمتگر و چشمت سوی دلبر

گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی صهبا

ایضاً در مدح شرف الملک ابوسعید محمد بن منصور

- آمد گه وداع چو تاریک شد هوا
 گرمی گرفته از جگر گرم او زمین
 ماه تمام او شده چون آسمان کبود
 ۴۲۰ چون شاخ شاخ سنبل و چون جوی جوی سیم
 مانند زنگی که بر آتش همی طپد
 بنشست نرم نرم و همی گفت زار زار
 آن مه که هست جان و دلم را بدو هوا
 سردی گرفته از نفس سرد من هوا
 شکل شهاب او شده چون ماه نو دوتا
 زلف و سرشکش از بر یاقوت و کهربا
 زلفش در آب دیده همی کرد آشنا
 با آشنا چنین نکند هرگز آشنا

ای از خط وفا شده بی حاجتی برون
 بردی سر از وفا و نبردی وفا بسر
 ۴۲۰ از من بری مشو که من از دل شوم بری
 از جان و دل بطبع توان بودند رهی
 فرمان بر و مرو که کند رنجه روزگار
 در بر مراد دل ز بر دل همی روی
 گفتم که ای مرا ز دل و جان عزیزتر
 ۴۳۰ از چشم خویش چشمه زمزم مکن که هست
 تو دیده منی و نخواهم کنار خویش
 لیکن ز نزد تو بضرورت همی روم
 بودن خطاست ایدر و آن خوبتر که من
 اینجا نه حشمتست مرا و نه نعمتست
 ۴۳۵ مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر
 گر جان ما بما بگذارند مدتی
 گاهست اگر وداع کنیم و ز چشم خویش
 مه بود دلبر من و چون کردم مش وداع
 دیدم جهان چو هوا بیه پردود و پر شرر
 ۴۴۰ بر خاک بر فتاده بهم موکب ظلم
 روی زمین بسته ز جسمانیان نظر
 اندر هوا شهاب تو گفתי همی رود
 گردون چو مرغزار درو ماده نو چو داس
 گرد آمده تر یا بر چرخ زود گرد
 ۴۴۵ شکل مجره همچو رهی کاشکاره کرد
 اندر شبی چنین که فلک بود مستوی
 در غار هاش یافته طاغوت مستقر

بیگانه وار صف زده در محضر جفا
 به زین بود بمذهب آزادگان وفا
 وز من جدا مشو که من از جان شوم جدا
 لیکن چو جان و دل نتوان کردنت رها
 دست تو از عنان و دل و دست از عنا
 بودند تا چه مدت و رفتنت تا کجا
 جان و دلم مکن بیلا خیره مبتلا
 رخسار و حجره تو مرا کعبه و صفا
 از دیده گشته خالی و از خون دل ملا
 در شرع کارها بضرورت بود روا
 گیرم ره صواب و گذارم ره خطا
 جایی روم که حشمت و نعمت بود مرا
 گوهر بکان خویش ندارد بسی بهی
 خرم شود بوصل دگر باره جان ما
 باریم گوهری که همی بارد از سما
 ره پیش روی کردم و مه در پس قفا
 دود آمده بزیر و شرر رفته بر علا
 بر چرخ ایستاده بهم لشکر ضیا
 روی فلک گرفته ز روحانیان صفا
 در پیکر شیاطین ارواح انبیا
 گفתי که مرغزار همی بدرو گیا
 چون دانه های سیمین بر چرخ آسیا
 موسی میان بحر چو بر آب زد عصا
 دیدم رهی روان شده از خط استوا
 بر پشته هاش یافته عفریت متکا

گرمایش چون حرارت محروور درتموز
 ۴۵۰ بر شیر و اردها همه بیشه های او
 شورابه های بی مزه ناخوش اندرو
 گفتمی سرابهاش چو صرح ممر دست
 ریگ اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود
 دیدم سماک را ز بلندیش چون سمک
 گاهی ز بیم ذوبه خواندم همی فسون
 ۴۵۵ پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز
 از بس که کرد چشم تو نیرنگ و جادویی
 یستم دوتا نه از بی آن شد که عشق تو
 گم شد دلم زدست و بخاک اندر افتاد
 تا عشق تو رها نکند جان من زدست
 ۴۶۰ در گرانبهای و دارم ترا عزیز
 بودم درین تفکر و اندیشه کز فلک
 ای از پی مراد بحضرت نهاده روی
 شعرت همه معانی و لفظت همه نکت
 زودا که پادشا کندت بر مراد دل
 بوسعد نجم سعد و محمد سپهر حمد
 ۴۶۵ صدی که در شمایل و اخلاق لطف او
 معلوم شد که نام فتوت بذات او
 ملک زمین بکلك و بنانش قرار یافت
 بینم همی معاینه از مکرمات او
 دنیا چو بوستان شد و ذاتش درو چو گل
 ۴۷۰ بی آرزوی مدحش و بی شوق دیدنش
 ای شغل مهتران ز کمال تو با نسق
 سرمایش چون رطوبت مرطوب درشتا
 چون ناب شیر شرزه و دندان اردها
 همچون دهان صاحب علت بنامشتا
 از زیر پای آن زن ... آسیا (کذا)
 مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا
 دیدم سپیل را ز معالیش چون سپها
 گاهی ز ترس و سوسه کردم همی دعا
 کز بهر کام دل نشوم طعمه بلا
 پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا
 باری برو نهاد ز اندیشه و عنا
 کردم ز بهر جستن او پشت را دو تا
 من کی کنم زدست سر زلف تو رها
 آری عزیز باشد در گرانبها
 آواز داد دولت و گفتا که مرحبا
 رایت سوی امید و امیدت سوی قضا
 طبیعت همه مدایح و درجت همه ثنا
 دیدار و خدمت شرف الملک پادشا
 کز سعد و حمد یافت معالی و کبریا
 از کبریاست محض نه کبرست و نه ربا
 مختوم شد چنانکه نبوت بمصطفی
 چون دین بضیت و شرف تیغ مرتضا
 هرچ آن شنیده ام ز کرامات اولیا
 انعام او مظهر شد و احسان او صبا
 اندر زبان و دیده بکم باشد و بکا
 وی کار کهتران ز نوال تو با نوا

خاك سم ستور تو سادات ملك را
 مدح تو خاك در كف مادح چو زر كند
 از تو سؤال كرد ندانند سائلان
 ۴۷۵ فردا خدای عرش بعقبی دهد ثواب
 دست مبارك تو سخای مصورست
 گر طعنه ای زنند ترا دشمنان بقصد
 بر آسمان ملك تویی همچو آفتاب
 وهم تو در كفایت اگر مرکبی بود
 ۴۸۰ نقصان و طعنه بر تو روانیست همچنان
 نقص تو گشت باز سوی دشمنان تو
 پاك آفرید شخص ترا كردگار فرد
 در ملك شاه خدمت تو بی خیانتیست
 این يك دومه كه بر سر مابندگان گذشت
 ۴۸۵ پرگشت گوش ما همه ز او از خلق دون
 فارغ نداشتیم زبان از ثنا و شكر
 منت خدای را كه همی بینمت بكام
 باطن دلست و دیده و جان گر رضا دهی
 فخر آورم بحضرت درگاه تو همی
 ۴۹۰ در خدمت و ثنای تو پاكست سر من
 تا از سپهر چیره صلاح آید و فساد
 بادا فساد آن كه نخواهد ترا صلاح
 یار تو باد صحت و یار عدو مرض
 احوال تو چو رسم تو بی نقص و غایتست
 ۴۹۵ خندان همیشه بخت تو از شرفه شرف
 نازان همیشه عمر تو در روضه رضا

در مغز عنبر آرد و در چشم توتیا
 گویی كه هست مدح تو جزوی ز کیمیا
 كز وهم سائلان زیادت بود عطا
 آنرا كه همت تو بدنیا دهد جزا
 هرگز ندیده ام كه مصور بود سخا
 چون گرد و چون غبار شد اندر هوا هبا
 از گرد و از غبار چه نقصان بود ترا
 در مرغزار دین و دیانت كنند چرا
 چون و چرا بر ایزد بیچون و بی چرا
 كوهست بانگ و نقص تو در كوه چون صدا
 آلوده كی شود بسخنهای ناسزا
 چون در سحر عبادت پیران پارسا
 بودیم سر بسر همه با ناله و بكا
 كه رنج و كه سلامت و كه خشم و كه رضا
 بیش از دعا و شكر چه باشد بدست ما
 در خانه سعادت و بر مسند ثنا
 از دیده تحفه سازم و از جان و دل فدا
 چونانك رومیان بصلیب و کلیسیا
 بر سر من بسنده بود شعر من گوا
 تا بر زمین تیره بقا باشد و فنا
 بادا فنای آن كه نخواهد ترا بقا
 جفت تو باد راحت و جفت عدو بلا
 اقبال تو چو عقل تو بی حد و منتها

در مدح مجد الدوله نصیر الملک تاج الدین ابو محمد منیع

دیدم بره آن نگار خندان را
 بر ماه دو هفته تافته عمدا
 چوگان زده پیش خلق در میدان
 بوی گل و مشک داده از باده
 ۵۰۰ ره داده بسوی زر و بیجاده
 در کار کشیده اهل طاعت را
 وان غمزه کافرین بیک لحظه
 از سنبل او بلا دل و دین را
 بالاش چو سرو و ساخته مسکن
 ۵۰۰ شرم از رخ او هزار تکسین را
 گفتم که کرابی ای بت دلبر
 گفتم که امیر ابو محمد را
 فرخنده منبع کز هنرمندیش
 تفضیل نهیم بر عراق اکنون
 ۵۱۰ بیننده همی ز شهر شناسد
 عین الدوله رسید مهمانش
 اندازه پدید نیست در دولت
 زبید که ز جان ثنا کنیم این را
 کایشان دانند قدر گفتارم
 ۵۱۵ ای مجد و نصیرتان که مفخر
 بخت تو نهاد در ازل خوانی
 گویی که ز خوان او که قسمت
 هرچند ز دست پور دستان شد
 دست تو چو بندگان دهد بوسه
 آن ماه رخ ستاره دندان را
 مشکین دورسن چه زنخدان را
 دلها همه گوی کرده چوگان را
 بیجاده و در و شکر افشان را
 از حام و پیاله آب حیوان را
 وز کار بیرده اهل عصیان را
 افکنده بسته صد مسلمان را
 وز زرگی او خطر تن و جان را
 بر سرو بجادویی گلستان را
 رشک از خط او هزار خاقان را
 گفتا که نصیر ملک سلطان را
 کو تاج شدست دین یزدان را
 فخر و شرفست آل حسام را
 با حشمت و جاه او خراسان را
 پیرامن شهر او بیابان را
 تا شاد کند صدور و اعیان را
 پیروزی میربان و مهمان را
 شاید که ز دل وفا کنیم آن را
 یارب تو نگاه داری ایشان را
 مردولت و ملک شاه ایران را
 وز عقل طعام ساخت مرآن را
 یک لقمه همی رسید لقمان را
 ناموس شکسته شاه توران را
 گر زنده کنند پور دستان را

۵۲۰ از مرگ تو همی عجب دارم
از سبب تو همی عجب دارم
شایسته بود چهار خصلت را
از سبب تو همی عجب دارم
دادست بتك سم چو سندان
از سبب تو همی عجب دارم
ره نیست یرو و در ز انصافش
از سبب تو همی عجب دارم
عدل تو سبب شد اندرین بیعت
از سبب تو همی عجب دارم
هاله از عدل تو پیش مصطفی خالد
از سبب تو همی عجب دارم
اصلت گله رعایت و امری
از سبب تو همی عجب دارم
فحرت گله همگفت و مردی
از سبب تو همی عجب دارم
قطبست گله لطافت و شادی
از سبب تو همی عجب دارم
همنانی تور نیست دلور عنادل
از سبب تو همی عجب دارم
۵۳۰ در قشایسته تره راجحت و شامیری
از سبب تو همی عجب دارم
غیر القاب بدست مود صاحب میراث
از سبب تو همی عجب دارم
سبی اعمال گذشت و در آخر از غفلت
از سبب تو همی عجب دارم
حق اعدا بدست با تو و حقو را
از سبب تو همی عجب دارم
از میرا تو ای طبع ای منسبتی
از سبب تو همی عجب دارم
۵۴۰ تا جلاول و دقتی مدیحت را
از سبب تو همی عجب دارم
از دین نظم سخن و چنانکه گفت او
از سبب تو همی عجب دارم
از کردی تو بجای او بسی احسان
از سبب تو همی عجب دارم
از احسان تو انوار شمع کار نشیند
از سبب تو همی عجب دارم
از کن شعری و کجی بملک دیوانی
از سبب تو همی عجب دارم
۵۵۰ در خاتون خوالی سازد و لذت
از سبب تو همی عجب دارم
از قیله اهل دلیه بود که عبه
از سبب تو همی عجب دارم
از فرمان تو جزم یاد و اجتناب از آن
از سبب تو همی عجب دارم
از تان نور و فراید از زمره و زهره
از سبب تو همی عجب دارم
از از جام تو رشک باد هر جماعت

۵۲۰ از مرگ تو همی عجب دارم
از سبب تو همی عجب دارم
شایسته بود چهار خصلت را
از سبب تو همی عجب دارم
دادست بتك سم چو سندان
از سبب تو همی عجب دارم
ره نیست یرو و در ز انصافش
از سبب تو همی عجب دارم
عدل تو سبب شد اندرین بیعت
از سبب تو همی عجب دارم
هاله از عدل تو پیش مصطفی خالد
از سبب تو همی عجب دارم
اصلت گله رعایت و امری
از سبب تو همی عجب دارم
فحرت گله همگفت و مردی
از سبب تو همی عجب دارم
قطبست گله لطافت و شادی
از سبب تو همی عجب دارم
همنانی تور نیست دلور عنادل
از سبب تو همی عجب دارم
۵۳۰ در قشایسته تره راجحت و شامیری
از سبب تو همی عجب دارم
غیر القاب بدست مود صاحب میراث
از سبب تو همی عجب دارم
سبی اعمال گذشت و در آخر از غفلت
از سبب تو همی عجب دارم
حق اعدا بدست با تو و حقو را
از سبب تو همی عجب دارم
از میرا تو ای طبع ای منسبتی
از سبب تو همی عجب دارم
۵۴۰ تا جلاول و دقتی مدیحت را
از سبب تو همی عجب دارم
از دین نظم سخن و چنانکه گفت او
از سبب تو همی عجب دارم
از کردی تو بجای او بسی احسان
از سبب تو همی عجب دارم
از احسان تو انوار شمع کار نشیند
از سبب تو همی عجب دارم
از کن شعری و کجی بملک دیوانی
از سبب تو همی عجب دارم
۵۵۰ در خاتون خوالی سازد و لذت
از سبب تو همی عجب دارم
از قیله اهل دلیه بود که عبه
از سبب تو همی عجب دارم
از فرمان تو جزم یاد و اجتناب از آن
از سبب تو همی عجب دارم
از تان نور و فراید از زمره و زهره
از سبب تو همی عجب دارم
از از جام تو رشک باد هر جماعت

چو نور چشمه خورشید زیر او برون تابد
 تو گویی نور قندیلاست زیر جامه ترسا
 نماید تیره و گریبان ز بیم باد نوروژی
 چو چشم دشمن دولت ز بیم خواجه والا^۱
 عمید دولت عالی^۲ و جمشید^۳ قوی دولت
 هنرمندی کزو نازند اصل آدم و حوا^۴
 سخا بر دست او مفتون چو بر لیلی بود مجنون^۳
 سخن بر لفظ او عاشق چو بر وامق بود عذرا^۴
 ۵۶۰ نه گردونست و در رفعت چو گردونست بی آفت
 نه یزدانست و در قدرت چو یزدانست بی همتا
 چنو اسرار او روشن چنو آثار او نیکو
 چنو گفتار او شیرین چنو کردار او زیبا
 نهد تدبیر او دایم قدم بر تارک کیوان
 نهد فرمان او دایم علم بر عالم بالا
 بجنب دست او دریا نماید خالک بی بخشش
 بجنب رای او گردون نماید تنک بی پهنای
 ز اعیان برگزید او را بچود و همت عالی
 خداوند همه شاهان معز الدین و الدنیا
 ۵۶۵ صقاهان گشت ازو خرّم چو باغ از فرّ فروردین
 کنون خرما ی بی خارست و باشد خار با خرما
 نه هر والی چو او باشد بکف کافی بدل عادل
 نه هر بیتمی بود کعبه نه هر طوری بود سینا
 جوانمردا جوانبختا بتدبیر و خرد مندی

۱ — ن ل : چو چشم دشمن دولت ز بیم خشم مولانا ۲ — ن ل : خداوند ۳ — ن ل : چو
 لیلی بر رخ مجنون ۴ — ن ل : چو وامق بر لب عذرا

همان کردی تو با دشمن که ذوالقرنین بادارا

تویی شایسته دولت چو سر را روح نفسانی

تویی بایسته ملت چو دل را نقطه سودا

مراد جزئی و کلی تویی در سیرت و سامان

وجود علوی و سفلی تویی در صورت و سیما

۵۷۰ بد اندیشان تو هستند از چنگک قضا خسته

همه پالوده و حیران بیغوله درون رسوا

بچشم اندر همه سوزن بحلق اندر همه نشتر

بمغز اندر همه گرمی بقلب اندر همه سرما

الا یا مهتر مقبل امید مشتری طالع

عطارد پیش تو خواهد که بنشیند باستیفا

حکیم حضرت سلطان چوپیش تو شود حاضر

جواز بخت او باشد فراز فرقد و جوزا

چو دیدار ترا بیند معزی پور برهانی

ز بهر دیدنت خواهد همیشه دیده بینا

۵۷۵ مدیح و آفرین تو همی تابد ز دیوانش

چنان کز گنبد گردون بتابد زهره زهرا

همیشه تا که سیسنبهر بود در ساحت بستان

همیشه تا که کاهریا بود در صخره صما

سر بد خواه تو بادا بسبزی همچو سیسنبهر

رخ بد خواه تو بادا بزردی همچو کاهریا

ز یزدان عمر تو باقی ز سلطان بخت تو عالی

ز دی امروز تو خوشتر ز امروز تو به فردا

در مدح جمال الدوله ابو الوفا

ایا سرو قد ترك سیمین قفا
 بیستی دلم را بیند دو زلف^{۵۸۰}
 چگونه گذارم بر این روزگار
 رخ لعل تو کرده رویم زرب
 چنان گریم اندر فراق تو من
 بلای من از عشق تو خاسته است
 بود رنج بی گنج بس بی نسق^{۵۸۵}
 چو بیماری از هجر پیدا شود
 بود از پس محنت اندر فرح
 هر آن درد کان نکبتی را ندید
 جمال دول ناصر دین و داد
 با آزاد مردی دری بر گشاد^{۵۹۰}
 سعادت همی زو ستاند مدد
 بود زبر حکمش همیشه قدر
 نه در رسم او راه گیرد نفاق
 بود ملک را دولتش قهرمان
 بود تنگ با نعمت او زمین^{۵۹۵}
 مر ابرار را حضرتش مستقر
 تو گویی سرشت وی آمد کرم
 تویی صاحب سود را مقتدی
 ز انعام تو منبسط شد زمین
 سخاوت تو داری پدر بر پدر^{۶۰۰}
 تویی مفضل ملت ایزدی
 بچاره (:) فرستی بسائل درم
 ندیدم بهجران تو جز جفا
 نخواستی نمودن مرا زان رها
 تو از من جدا و من از دل جدا
 قد سرو تو کرده پشتم دو تا
 که بر آس گردون کنم آسیا
 منم روز و شب بر بلا مبتلا
 بود هجر بی وصل بس بی بهلا
 نباشد بجز وصل آنرا شفا
 بود از پس شدت اندر رخا
 ندانم جز از جود خواجه دوا
 سپهر وفا شمس دین بو الوفا
 که بازار آزادگان شد روا
 کفایت همی زو فزاید بهلا
 بود پیش امرش همیشه قضا
 نه در راه او راه یابد ربا
 بود جاه را خدمتش کیمیا
 بود پست با همت او سما
 مرا حرار را درگهش ملتجا
 تو گویی حیات وی آمد حیا
 تویی نایب فضل را مقتدا
 در ایام تو مندرس شد فنا
 مروت تو داری نیا بر نیا
 تویی منعم دولت پادشا
 بصد خیل بخشی بزائر عطا

بجز فضل تو هر چه گویم هدر

بجز مدح تو هر چه گویم هبا

در مدح کمال الدوله ابورضا فضل الله بن محمد

- هزار شکر کنم دولت مؤید را که داد باز بمن دلبر سہی قد را
 ۶۰۰ از آتش دل مشتاق و از بلای فراق فرو گذاشته بودم وثاق و مرقد را
 چوماہ روی من آمد کنون بحمد الله بنور وصل بدل کرده نار موقد را
 بتی کہ چنبر خورشید کرد عنبر و ندب کہ کرد چنبر خورشید عنبر و ند را
 وگر بعقدہ رأس اندرون گرفت قمر مراہر من بحماییت گرفت فرقہ را
 وگر بشاصیت روز شب معقد شد اسیر گشت دل من شب معقد را
 ۶۱۰ وگر بساحت گلزار یافت مورچہ را گرفت مورچہ دامن گل مورّد را
 وگر زمشک سرشته نوشت دست جمال بگرد تخته سیمین حروف ابجد را
 وگر طراز مدیح منست بر دفتر محلّ مجد و علو مہتر مؤید را
 کمال دولت عالی سر فضایل و جود ابو الرضا فضل الله محمد را
 مقدّمی کہ جہانیست فرد از حکمت مطیع گشته جہان این جہان مفرد را
 ۶۱۵ مدام خدمت او سنت مؤکد شد قضا فریفته شد سنت مؤکد را
 ز بورضاست جہان را ہمیشہ نور و نوا چنانکہ زینت و زیب از رضاست مشہد را
 کہ را خبر بود از سدّ جاہ و حشمت او ہبا و ہزل شمارد سکندری سد را
 ایا ستارہ احسان و آفتاب سخا کہ آسمان تو بینم سریر و مسند را
 تو آن کسی کہ چو مہدملوک مہدی وار ہمی نظام دہی عالم ممہد را
 ۶۲۰ بدین پاک تو جایی بلند یافته ای بجہد و جہد اب و جد نیافتی جد را
 حروف ابجد اگر تا ابد کنی تضعیف فزون از آن بتو فخرست مرا اب و جد را
 تو آن کسی کہ زنام تو یافت استحقاق کمال دولت عالی بقای سرمد را
 بروزگار تو کر نصر احمد آید باز خجل کنند عبید تو نصر احمد را
 چو از عدم بوجود آمدی عدم کردی بجود خویش وجود نہایت و حد را
 ۶۲۵ بزیر پای تو خاک زمین شود عسجد از آنکہ دست تو چون خاک کرد عسجد را

کجا بود شبه خامه تو چون شب قدر
 چه قدر باشد مر لؤلؤ و زبرجد را
 چو مدّ کلک بروز و شب مسلسل کرد
 زمانه لعبت دو دیده کرد آن مد را
 بمدّ کلک تو بر شرق و غرب محتاجیت
 هر آن که هست سزاوار کوس و مطرد را
 خدای خواست باقبال و سروری مدام
 که بر تو وقف کند سروری و سؤدد را
 ۶۳۰ مجرّ دست دل تو ز رنج مخلوقات
 ز خدمت تو شناسد سداد و سؤدد خویش
 هر آن بدی که نویسد بمدح تو بیک حرف
 هر آن کسی که شناسد ز ابیض اسود را
 همیشه غاشیه بخت آن کشد فرقد
 دهان دهر ببوسد بنان آن ید را
 من آن معزّی برهانیم که نشر کنم
 که از زیارت بخت تو بر کشد قد را
 ۶۳۵ باهتمام تو سال دگر تمام کنم
 بفرّ دولت تو شعرهای بی رد را
 ز خدمت تو بحدّی رسم که گوئی تو
 نگاشته بمدیح تو صد مجلد را
 بحقّ آن که ترا تربیت خدای کند
 ایا غلام بیسار آن امیر اوحد را
 همیشه تا که بون منبع بخار بحار
 که تربیت کنی این بنده مؤید را
 مباد سور و سرور از سرای تو زایل
 چو مرکزست اثیر آتش مصعد را
 ۶۴۰ مساعد تو سعادت موافق تو فلک
 نشانه باد سریر تو بُر و مورد را

ضمیر و رای تو مطلوب فال اسعد را

در مدح امیر زاده معین الدوله

همیشه باد بقا و سلامت بت ما
 که از وصالش ما را سلامتست و بقا
 بنی که عارض او هست چون گل سوری
 کشیده بر گل سورش عنبر سارا
 ز بهر لعل شکر بار او همی بارند
 ز چشم خویش گهر عاشقان ناپروا
 شکر فروش بشهر اندرون چنین باید
 که مردمان شکرش را گهر دهند بها
 ۶۴۰ شوند آهن و دیبا بگفتگوی اندر
 چو او برزم زره پوشد و بزم قبا
 بروز رزمش دیبا به آید از آهن
 بروز بزمش آهن به آید از دیبا
 گهی ز چشم زند تیر بر دل عشاق
 گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا
 چو بنگریم همه ساله عالمی باشند
 ز چشم او بنفیر و ز دست او بیلا

- ۶۵۰ مکن بسرو و مه آن دلفریب را تشبیه
ز ره نپوشد و جوشن برزم سرو بلند
نه ماه باشد همتای آن نگار و نه سرو
معین دوات عالی نصیر ملت حق
امیر زاده امیری که لشکری باشد
- ۶۵۵ قضا چو نادره نو پدید خواهد کرد
بخنجر و کف او هر که بنگرد بیند
سپهر تا بابد ننگرد بعین سخط
زفر مجلس او آسمان شدست زمین
دلی نماید بمازندران ز هیبت او
- ۶۶۰ ز هیبت او شیران همی گذر نکنند
و گر گنند گذر چون بداغ او نگرند
گر آدم از هنرش داشتی بخلد خبر
و گر ضمیر سلیمان چو رای او بودی
و گر سعادت او تافتی بر اسـکنـدر
- ۶۶۵ ایامروّت تو بر قنوّت تو دلیل
ز رسم تست همه رسم مردمی ظاهر
ولی ز تست تو آنگر عدو ز تست هلاک
بود وفاق تو دروازه حیات ابد
که دید بر هنر تو گذشته باد محال
- ۶۷۰ نمایش هنر تست جهل را مقطع
هزار بار فزون گفت خسرو ماضی
چنان محل که ترا بود پیش آن خسرو
اگر بدست فنا بند عمر او بگسست
جهان تو خوش بخور امروز دل میند در آنک
- که او جد است بخوبی و سرو و ماه جدا
قدح نگیرد و ساغر بزم بدر سما
چو بزم و رزم کند پیش میربی همتا
که پهلوان ملوکست و سید الامرا
بروز رزم سواری ز لشکرش تنها
ضمیر او بفرست سبق برد ز قضا
مبشری ز ظفر یا مفسری ز سخا
ز بهر او ننگرد ساعتی بعین رضا
ز نقش رایت او بوستان شدست هوا
که هست پیچش و ماز اندر آن زکین و جفا
بمرغزاری کاسبان او کنند چرا
ز چشم چشمه کنند و زموی جسم گیا
برو نکردی ابلیس کید خویش روا
نگین ملک نکردی بدست دیو رها
بظلمت اندر ره یافتی بر آب بقا
ایا شمایل تو بر فضایل تو گوا
ز اصل تست همه اصل مهتری پیدا
چه مردمی تو که داری صناعت دریا
بود نفاق تو دندانۀ کلید فنا
که دید بر سخن تو نشسته گرد خطا
گشایش سخن تست عقل را مبدا
که داد داد هنر داد بك بمجلس ما
نبود هیچ کسی را ز جمله ندما
ز بند عمر تو کوتاه باد دست عنا
چگونه بود جهان دی و چون بود فردا

۶۷۵ چه باك از آنكه گشايد ره جفا دشمن
 چو بست باتو فلك محضرى بشرط وفا
 اگر چو شیرنهد دشمنى بجنك توروى
 خورد بعاقبت از دست روزگار قفا
 نعمت تو كه از يكديگر شريفترند
 عطای تو ز قبول و قبول تو ز عطا
 معزى آنكه بمدح و ثنا معزّ الدّین
 عزیز كردش و دادش امارت شعرا
 بخدمت آمد و از كارگاه خاطر خویش
 ببارگاه تو آورد حله ديبا
 ۶۸۰ چه حله باشد ازین به كه تا زمانه بود
 نگار او نكند گردش زمانه هبا
 همیشه تا كه امامان خبر دهند همی
 هم از مسیح دعا و هم از كلیم عصا
 ز تو عصا و قلم جاودانه معجز باد
 چو از كلیم عصا و چو از مسیح دعا
 طرب سر بر ترا سجده كرده در مجلس
 ظفر ركاب ترا بوسه داده در هیجا
 بهارخانه چین كرده در بهار و خزان
 خجسته بزم تو خوبان خلیج و یغما
 ۶۸۵ تو ناقد سخن و بر كف تو ناقد عقل
 چه ناقدی كه خرد خواندش همی صبا
 ز تو فتوشت و از مهتران درود و سلام
 ز تو مروّت و از كهتران دعا و ثنا

سه چیز باد ترا جاودان و بی پایان

تن درست و دل شاد و دولت برنا

در مدح ابوطاهر مطهر بن علی علوی

یافتی بر خوان اگر جوئی رضای مرتضا

لافتی الاّ علی بر خواند هر دم مصطفی

ور همی خواهی كه گردی ایمن از هل من مزید

شرح یوفون و یخافون یاد كن از هل اُنّی

۶۹۰ آن كه داماد نبی بود و وصی بود و دلی

در موالاتش وصیت نیست شرط اولیا

گر علی بعد از سنین بنشست اورا زان چه نقص

هیچ نقصان نامدش بعد از سنین اندر سنا

مرتضی را چه زیان گر بود بعد الاختیار

مصطفی را چه زیان گر بود بعد الانبیا

حبّ یاران پیمبر فرض باشد بی خلاف
لیکن از بهر قرابت هست حیدر مقتدا
بود با زهرا و حیدر حجت پیغمبری
لا جرم بنشانند پیغمبر سزایی با سزا
۶۹۵ آن که چون آمد بدستش ذوالفقار جانشکار
گشت معجز در کفش چون در کف موسی عصا
آمد آواز منادی لافتی الا علی
وانگهی لا سیف الا ذوالفقار آمد ندا
وان دوفرزند عزیزش چون حسین و چون حسن
هر دو اندر کعبه جود و کرم رکن و صفا
آن یکی کشته بزهر و اهتراز (کذا؟)
آن یکی گشته پی دفع البایا در بلا
آن یکی را جان ز تن کشته جدا اندر حجاز
وان دگر را سر جدا کشته ز تن در کربلا
۷۰۰ آن که دادی بوسه بر روی و قفای او رسول
گرد بر رویش نشست و شمر ملعون در قفا
وانکه حیدر کیسوان او نهادی بر دو چشم
چشم او در آب غرق و کیسوان اندر دما
روز محشر داد بستاند خدا از قاتلانش
تو بده داد و مباحث از حبّ مقتولان جدا
خدمت آن کن که فخر عترت پیغمبرست
سید سادات ذو الفخرین و تاج الاصفیا
قبله اقبال بو طاهر مطهر بن علی
الامام بن الامام المرتضی بن المرتضا
۷۰۵ هست هر کسی در سیاست مقتدر و او مقتدر

هست هر کس در ریاست مقتدی و او مقتدا
طالعش را هر زمان اقبال گوید السلام
طلعتش را هر زمان خورشید گوید مرحبا
نیست اندر سیرت و رای و رسوم او خلل
نیست اندر خاطر و خط و خطاب او خطا
در همایون روزگار او رعایا ایمنند
روز و شب از حادثات روزگار پر جفا
پیش حلمش ذره صغری بود میخ زمین
پیش رویش عالم سفلی بود قطب سما
۷۱۰ فضل او بی غایتست و سر او بی غایله
حال او بی منتست وجود او بی منتها
سائلان را بی تغافل زود فرماید جواب
شاعران را بی نسیئه نقد فرماید عطا
بخشش مالست کار سید عالم همی
کوشش خیرست شغل مهتر فرمانروا
مال او را نصرت دینست در دنیا بدل
خیر او را جنت عدنست در عقبی جزا
کردگار او را دهد فردا ثواب بی حساب
تا که امروز او همی بخشد عطای بی ربا
۷۱۵ ای متابع گشته فرمان ترا حکم قدر
ای موافق گشته تدبیر ترا امر قضا
مهرتری چون گوهرست درای تو او را چو رنك
گوهری کانرا نباشد رنك باشد بی بها
کبریای محض بی کبر و ربا دادت خدای
هست مستغنی ز کبر آن کس که دارد کبریا

اختیار خاندان دین تویی وقت هنر
 افتخار دودمان دولتی وقت سخا
 پادشاه دل بهر تدبیر اگر باشد خرد
 مر ترا زبید اگر شاهی کنی بر پادشا
 ۷۲۰ ای همیشه الفت تو دفع آفت را اساس
 ای همیشه همت تو درد و محنت را دوا
 طالع میمون بود پیش صلات تو صلات
 نعمت قارون بود نزد هبات تو هبا
 هر که برجاست کمین سازد ز تن سازد کمان
 هر که در پیشتر رهی باشد زغم باشد رها
 روز و شب خوان نکو خواه تو باشد خرّی
 سال و مه بر خون بد خواه تو گردد آسیا
 بر فلک کردست دولت صفت آن سرفراز
 بر زحل کردست گردون گردن این گردنا^۱
 ۷۲۵ در که تو هست بنیان شرف را قاعده
 مجلس تو هست حملان کرم را کیمیا
 خار باغ تست در دست حکیمان سرخ گل
 خاک پای تست بر چشم کریمان توتیا
 مهترا گر عارضی بر عرض تو سایه فگند
 بدر را گه گه پدید آید خسوف اندر ضیا
 عارض از عرض تو زایل گشت چون شد متصل
 از خدای ما اجابت وز مسلمانان دعا
 خدمت تو مخلصانه کرد برهانی بدل
 یافت از اقبال تو هم ملتجا هم مرتجا

۱- گردنا یعنی سیخ کباب و مرغ بریان

۷۳۰ کرد خواهم خدمت تو مخلصانه چون پدر -

تا باقبال تو کردم مقبل اندر مبتدا
خاطر من چون هوا و مدح تو چون آتش
گر بود آتش مصعد ساز و ماه اندر هوا
تا شود برگ درختان کهربا رنگ از خزان
تا شود شاخ درختان مشتری سان از صبا
طلعت مداح تو بادا بفر مشتری
چهره بد خواه تو بادا برنگ کهربا
در سرای دین و دولت دایمی بادت درنگ

بر سر بر سود و سودد سرمدی بادت بقا

در مدح جمال الدین ابو جعفر ثقة الملك عارض

۷۳۵ باغ شد از ابر پر ز لؤلؤ لالا
شد بهوا در گسته رشته گوهر
کوه زلاله گرفت سرخی بسد
طرف چمن هست بر هلال و دو بیکر
در شده با شنبلیله لاله بعشرت
چون رخ مجنون نهاده بر رخ لیلی ۷۴۰
کلین تا تازه شد چو لعبت دلبر
سیل ز بالا نهاد روی بیستی
برق درخشان چو تیغ خسرو عالم
عارض دنیا جمال دین ثقة الملك
خواجه ابو جعفر آن که از هنراو ۷۴۵
از صفت مهتری هر آنچه بیاید
پست بود پیش او بلندی گردون
با نظرش بر دمد بنفشه ز آهن
راغ شد از باد پر ز عنبر سارا
شد بزمین برگشاده ازهر دیبا
دشت ز سبزه گرفت سبزی مینا
شاخ سمن هست پر سهیل و ثریا
در شده با خیری ارغوان بتماشا
چون لب و امق نهاده بر لب عذرا
بلبل بیچاره شد چو عاشق شیدا
مهر ز بستی نهاد روی بیالا
ابر درافشان چو دست مهتر والا
بار خدای نژاد آدم و حوا
دهر مزین شدست و ملک مهنا
دارد و در مهتری ندارد همنا
خرد بود پیش او بزرگی دنیا
با کرهش بشگفت شکوفه ز خسارا

زیر رکابش ز روم تا بسمرقند
 ۷۵۰ بحر بر جود او چو قطره بجیحون
 پیش مثالش کند ستاره تواضع
 هست مقدس عطای او ز توقف
 ای همه نا راستی ز کلک تو پنهان
 تاجوران را بمهر تست تقرّب
 ۷۵۵ چاکری تست آزارا شده مقطع
 ازدل تو نور یافت چشمه خورشید
 هست دو چشم هنر برسم نوروشن
 معتکف در گهت چه بخت و چه دولت
 همت تو هست همچو رای تو عالی
 ۷۶۰ کلک تو در مرتبت چو مهر سلیمان
 خاک قدمهای تست غنبر اشهب
 قاهر اعداست دولت تو وزین روی
 قهر بر آن کمرهان قضای خدایست
 ایزد دادار مهر و کین تو گویی
 ۷۶۵ زانکه بمهرت بود تقرّب مؤمن
 بار خدایا ز فر جود تو شرم
 لفظ من از اهتمام تست مهذب
 قامت من پیش تو دوناست ولیکن
 خاطر من جنتست و مهر تو رضوان
 ۷۷۰ تا که همی برج زهره باشد میزان
 چاکر بخت تو باد مهر منور
 بزم تو افروخته بشمس خلخ

زیر حسامش ز شام تا ببخارا
 کوه بر حلم او چو صخره بصحرا
 پیش مرادش کند زمانه مدارا
 هست منزّه سخای او ز تقاضا
 وی همه آزادگی ز طبع تو پیدا
 ناموران را بشکر تست تو لا
 بندگی تست ناز را شده مبدا
 وز سر تو سبز گشت گنبد خضرا
 هست زبان خرد بمدح تو گویا
 معترف دانست چه پیر و چه برنا
 دولت تو هست همچو بخت تو والا
 دست تو در معجزه چو باد مسیحا
 نقش قلمهای تست لؤلؤ لالا
 فکرت و سودا رسید قسمت اعدا
 باز نگردد قضا بفکرت و سودا
 از شب قدر آفرید و از شب یلدا
 زانکه بکینت بود تفاخر ترسا
 هست کشیده علم بعالم اعلا
 طبع من از اهتزاز تست مصفا
 هست دلم در وفا و مهر تو یکتا
 شکر تو طوبی و آفرین تو حورا
 تا که همی برج مهر باشد جوزا
 بنده رای تو باد زهره زهرا
 رزم تو آراسته بدلیز یغما

بر سر تو تاج بخت و افسر دولت در کف تو زلف یار و ساغر صیبا
 رسم تو زیبا و روزگار تو خرّم بر تو خجسته بهار خرّم و زیبا
 در مدح کیا ابوالفتح مجیر الملک مؤید الدین علی بن حسین اردستانی
 وزیر ملک سنجر

۷۷۰ بودم میان خلق یکی مرد یارسا قلاش کرد نرگس جماش تو مرا
 از غمزه تو در دلم افتاد و سوسه با و سوسه چگونه توان بود یارسا
 پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز کز بهر کام دل نشوم فتنه بالا
 از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادویی پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا
 ای چون هوا الطیف چه داری همی عجب گر هست سوی تودل و شخص مرا هوای
 شخص و دلم ز عشق تو ذره است و آتش باشد هوای ذره و آتش سوی هوا
 ۷۸۰ بستم دوتانه از پی آن شد که عشق تو باری برو نهاد ز اندیشه و عنا
 گم شد دلم زدست و بخاک اندر افتاد کردم زیهر جستن او پشت را دوتا
 گر آشناست با سر زلف تو دست من شاید که هست عشق تو با جانم آشنا
 تا عشق تو را نکند جان من زدست من کی کنم زدست سر زلف تو را
 ۷۸۵ دادم هر آنچه داشتم اندر بهای تو تا بهره ور شدم ز تو از مزد و از بها
 در گرانبهای و دارم ترا عزیز آری عزیز باشد در گرانبها
 تو مفردی ز خلق جهان و نه ممکنست کاندر جهان نگاری همتا بود ترا
 گر داشتم رخ از غم هجر تو بر زمین دارم سر از خیال و نشاط تو بر سما
 و بر مراد خویش دلم پادشا نبود شد پادشا بدولت دستور پادشا
 ۷۹۰ صدری که او امیر مجیر و مؤید است در ملک و دولت ملک و دین مصطفی
 پروردگار شاه عجم صاحبی که هست هم کنیت مالکشه و هم نام مرتضا
 بی آنکه داد مهر نبوت بدو خدای دارد یقین و عصمت و تأیید انبیا
 فرسخ لفاست بر همه خلق و خجسته پی چون پی خجسته باشد فرسخ بود لقا
 اندر ذکاء و فطنت او خیره شد خرد گویی که هست فطرتش از فطنت و ذکا
 ۷۹۵ اندر کف مبارک او نبی صدی شدست ز انسان که چوب در کف موسی شداردها

بی آرزوی مدحش و بی حرص دیدنش
آرد بدست نعمت و نعمت دهد زدست
خورشید اگر ز همت او داشتی فلک
خالق ز نور خویش سرشتست جوهرش
۸۰۰ چون و چرا بدو نرسد خلق را از آنک
گر در نوال حاتم طی بود پیشرو
اکنون هزار حاتم و صاحب زیادتست
کار ملک چو معجز پیغمبران شدست
او هست یار شرع و ملک شهریار شرق
۸۰۵ ای صاحبی که اهل سخن را بمدح تو
روی و رباست هر چه بگیتی مروّست
تو برهنر سواری و در چشم روزگار
رکن شریعتی و صفای هدی زنت
هر روز کافقاب سر از کوه برزند
۸۱۰ افزون از آنکه نور بود ماه را ازو
گویند کوه و چشمه بود در میان بحر
این ممکنست ز آنکه تو در بحر طبع خویش
گر عرش و فرش بلقیس آورد سوی جم
اکنون همی نثار فرستد روان خویش
۸۱۵ نام تو و پدرت حسین بود و هم علی
آراسته است نامه و دفتر بدین دو نام
هر صورتی کز آتش و بادست و آب و خاک
تو صورتی ز نوری و دهر از تو روشنست
تا آسمان بگردش و تا اختران بسیر
۸۲۰ هر کس که باتو قصد جفا و ستم کند

اندر زیان و دیده بکم باشد و بکا
منت بود ذخیره و نعمت بود جدا
بودی بشکل خردتر از کوکب سها
تا عقل او ز روضه حکمت کند چرا
هست او ز نور خالق بی چون و بی چرا
ور در علوم صاحب ری بود مقتدا
از جان و دل بخدمت او کرده التجا
ناهست کار او چو کرامات اولیا
در شرع و شرق هست سزا در خور سزا
بازارها روان شد و گفتارها روا
و ندر مروّت تو نه رویست و نه ربا
خاک سم سمند تو سرمه است و توتیا
زین روی در گه تو چور کنست و چون صفا
چون طلعت تو بیند گوید که مر حبا
اورا بود ز طلعت میمون تو ضیا
آنان که کرده اند بیحر اندرون شنا
هم کوه حلم داری و هم چشمه سخا
فرزند برخیا یکی لحظه از سبا
از عرش پیدش فرش تو فرزند برخیا
خفته یکی بکوفه و دیگر بکربلا
تا اشتقاق هر دو ز حسنست و از علا
اورا پس از بقا بضروت بود فنا
ارجو که بی فنا بودت در جهان بقا
دارند با تو بیعت و بابخت تو وفا
از آسمان ستم کشد از اختران جفا

وانكس كه برخلاف تو آرد بر زم روی
 و ر بابت گواهی از یار تا كنون
 هر دو بساختند و بر زم تو تا ختند
 آن را گمان نبود كه گرید برو اجل
 ۸۲۰ قومی بر آمدند بیدادی از چگل
 گفتند تا زمان غنیمت غنی شوم
 نابرده يك گروه غنیمت سوی ختن
 آن قوم را دماغ ز بیداد بود پر
 چون كوه بود داد تو در رزم لاجرم
 ۸۳۰ شد بر زمین دل همه شان سفته سنان
 چون مرغ بر هوا شده بودند كامكار
 سرهای خانیان شده گردان بآب چشم
 آلوده گشت گردن گردان بخون دل
 فرمان شاه شرق سر خصم را ز تن
 ۸۳۵ هريك فكنده از سرو تن مغفرو زره
 از اوز گند تا بهری گر نظر کنی
 با بخت شاه دولت تو مرد افكنست
 این حال روشنست چو خورشید در جهان
 باران همت تو گشت از زمانه قحط
 ۸۴۰ شد تازه روی عالم و از تازگی كه هست
 برداشتست كوه ز سر سیمگون كلاه
 چون تیره گشت آب بجوی اندر از كدر (؟)
 گلهای زرد گویی رهبان فروختست
 بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل
 ۸۴۵ بر گل زند ترانه و بر ارغوان غزل

اورا بود نحوست و ادبار در قفا
 طغرائسكین بست و قدر خان بر این گوا
 كردن فراختند ز كبر و ز كبریا
 وین را خبر نبود كه خندد برو قضا
 اندر عدد چو مورچه بی حد و انتها
 گر كار كار ما بود و دست دست ما
 بردند صد گروه هزیمت سوی خطا
 دلشان و دیده شان نهی از شرم و از حیا
 بیداد باز گشت بدان كوه چون صدا
 چون آمد از سپهر بتو سفته ثنا
 گشتند عاجز از قفس و دام و گردنا
 گفتی بآب چشم همی گردد آسیا
 گفتی فرو زدست بشنگرف توتیا
 چون گندنا زدود بقیغ چو گذنا
 وزیریم جان گرفته بكف ر كوه و عصا
 در كوهسار و قلعه و در شهر و روستا
 افكنده باد آنكه بود دشمن شما
 خورشید را كه گفت كه چونست یا كجا
 باد سعادت تو ببرد از جهان غلا
 گویی كه کرده اند بتو برش ابتدا
 و اندر شدست باغ بزنگار گون قبا
 چون آب گشت تیره بخم اندر از صفا (؟)
 قندیلهای زرین اندر کلیسیا
 هر شب هزار دستان سازد همی غنا
 بر نسترن شبانی و بر یاسمین نوا

از سبزه و بنفشه نگر دشت را سلب وز شنبلیله و لاله نگر کوه را رد
 مینا مرصعت تو گویی بلاجورد مرجان موشحست تو گویی بکهربا
 این خرّی اگر ز صبا حاصل آمدست لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا
 ای ملک را زحمت و فرمان تو شرف ای خلق را بهمت و احسان تو ربا^۱
 هر که بلفظ جزل ترا آفرین کند از جود تو عطای جزیلش بود جزا
 هر که که من بنظم ثنای تو گفته‌ام تو گفته‌ای بنثر مرا بیشتر ثنا
 تو بر سر ملا بستایی همی مرا من چون کنم ستایش تو بر سر ملا
 گر رفت در ثنای تو تأخیر مدّتی هرگز نرفت روزی تقصیر در دعا
 صحرای دولت تو خوش و سبز و خرمست توان گرفت بیهده در خانه اتروا
 از جود تو بشکرم اگر چه مرا نبود ترویج در معیشت و تسلیم در عطا
 تا بیدرنک مشکل و صعبت بر طیب بردن زمرد پیر تب ربع^۲ در ثنا
 اندیشه تو باد طیبی که بی درنگ درد نیاز پیر و جوان را کند دوا
 خندان همیشه بخت تو از شرف شرف نازان همیشه عمر تو در روضه رضا
 آراسته بعمر تو چندانکه در جهان عمران شدست و آباد از خط استوا(۴)

در مدح ابوبکر شمس الشرف

۸۶۰ گوهری گویا کز و شد دیده پر گوهر مرا
 کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
 عشق اوسیمین و زرّین کرد روی و موی من
 او همی خواهد که بفریبد بسیم و زر مرا
 تا مرا دل آس شد در آسیای عشق او
 هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا
 دیده چون عبهرش بسته همه خون در تنم
 تا همه تن زرد شد چون دیده عبهر مرا

۱- رباع بفتح راه بمعنی فضل و منت ۲- تب ربع (بفتح راه) تبی است که چهار روز چهارروز ظاهر میگردد .

از سرشك و از طیانچه چهره من شد چنانك
 گر ببیند باز نشناسد ز نیلوفر مرا
 ۸۶۰ ز آب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد
 قطره وشعله است در بالین و در بستر مرا
 پیش داور بردم او را فتنه شد داور برو
 تا ز رشكش داوری افتاد با داور مرا
 چون ز درد دل بنالیدم مرا باور نداشت
 كاشكی دیدی دلم تا داشتی باور مرا
 گر طبیبان از گل و شكر علاج دل كنند
 او چرا درد دل آورد از گل و شكر مرا
 هر زمان آرد بعمدا زلف را نزد يك لب
 تا نماید دود دوزخ بر لب كوثر مرا
 ۸۷۰ تا كه او از شب همی زنجیر سازد گرد روز
 عشق او چون حلقه دارد روز و شب بر در مرا
 گر ز عشقش فتنه یا جوج خیزد در دلم
 بس بود جاه سیدی سدّ اسكندر مرا
 جاه آن صاحب كه او شمس الشرف دارد لقب
 وز شرف كردست باشمس و فلك همسر مرا
 آنكه ایزد همچنانك او را ب صنع لطف خویش
 كنیت صدیق داد و نام پیغمبر مرا
 جان پاك میر ابو حاتم همی گوید بخلد
 كز نشاط اوست ناز و شادی و مقدر مرا
 ۸۷۰ گر چه بی پیکر مرا در روضه رضوان خوشست
 آرزو آید همی از بهر او پیکر مرا
 بر سر او باشدی هر ساعتی پرواز من

گر دهندي بر مثال مرغ بال و پر مرا
 گفت گيتي از مرادش بر نگردم تا بود
 آب و خاك و باد و آتش عنصر و کوهر مرا
 گفت آتش گرچه من رخشنده و سوزنده ام
 نار خشم او کند انگشت و خاکستر مرا
 باد گفت از خلق او من بهره کردم نهان
 تا لقب باشد جهان آرای جان پرور مرا
 ۸۸۰ آب گفتا گر مرا بودی صفای طبع او
 کس ندیدی تیره در دریا و در فرغ مرا
 خاك گفتا گر مرا بودی ز حلم او نصیب
 بر هوا هرگز نبردی جنبش صرصر مرا
 خسرو مشرق همی گوید که از تدبیر اوست
 در جهانداري مسلم خاتم و افسر مرا
 تا سپهدار مرا باشد چو او فرمانبری
 شهریاران جهان باشند فرمان بر مرا
 تا که شد مخدوم من در لشکر من پهلوان
 چرخ لشکر که شد و سیارگان لشکر مرا
 ۸۸۵ از نهیب تیغ مخدومم بهند و ترک و روم
 طاعتست از رای و از فغفور و از قیصر مرا
 یاور من فتح و نصرت باشد اندر کار زار
 تا بود در فتح و نصرت تیغ او یاور مرا
 صاحب عادل همی گوید که از دیدار اوست
 روشنایی هر زمان افزون بچشم اندر مرا
 تا همه خلق جهان را زندگانی در خور ست
 هست همچون زندگانی مهر او درخور مرا

عزّ دین گوید همی تا او وزیر من شد دست
 عزّ و پیروزیست از گردون و از اختر مرا
 ۸۹۰ از مبارک رای او هر مه که بر من بگذرد
 نصرتی دیگر بود بر دشمن دیگر مرا
 که بود بر نیزه پیش من سر گردنگشان
 که بود بر حنجر گردنگشان خنجر مرا
 از نهیب تیغ من چون زر کند رخسار زرد
 گر برزم اندر ببیند پور زال زر مرا
 آنچه بشنیدم بایام ملوک روزگار
 هست صد چندان بایام ملک سنجر مرا
 تا مرا دستور بو بکرست باشد کی عجب
 گر بود عزم عمر با صوات حیدر مرا
 ۸۹۵ رونق کار من از تدبیر دستور منست
 هیچ دستوری نباشد زین مبارکتر مرا
 باد فروردین همی گوید که از اقبال اوست
 باشد اندر زینت آفاق یاری گر مرا
 چون مزین کرد آفاق از نگار ورنک من
 ایمنی باشد ز باد مهر و شهر بور مرا
 ابر گفتا از کفش با ناله و با شورشم
 گر کوا خواهی بین با برق و با تندر مرا
 کوه گفت از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی
 زانکه ابر از ماه دی بز سر کشد چادر مرا
 ۹۰۰ بلبل شیدا همی گوید که اندر باغ او
 بیشه شد رامشگری بر سرو و بر عرعر مرا
 گفت نرگس می بیاد او خورم زیرا که او

بر کف سیمین نهد بر کف همی ساغر مرا
گفت لاله من دل خصمان او سوزم همی
زانکه خشمش بهره داد از دود و از اخگر مرا
کشتی دولت همی گوید که در دریای ملک
رای او بس بادبان و حلم او لشکر مرا
بخت گوید گر بنامش خطبه خوانم بر فلک
عرش و کرسی بس نباشد کرسی و منبر مرا
۹۰۵ جود او گوید که من بخشنده بجرم زانکه هست
از کف او کشتی و از حلم او لشکر مرا
اسب او گوید که تا بر من سوارست آفتاب
گاه جولان هست دور گنبد اخضر مرا
ای همه ساله سخا گستر کف میمون تو
وقف شد بر مدح تو طبع سخن گستر مرا
گر زبیدی و ز جعفر هست در بخشش مثل
یاد نباید با تو از یحیی و از جعفر مرا
در پاك و مشك ناب از بهر شكر و مدح تو
در ضمیر و در قلم شد مدغم و مضمّن مرا
۹۱۰ من مقیمی چون توانم بود در خدمت که نیست
خیمه و خرگاه و اسب و اشتر و استر مرا
در هر آن دولت که من بودم باقبال کمال
بودی منکر همه معروف سرتاسر مرا
و ندربین حضرت ز نیرنگ و دروغ عالمان (کذا؟)
هست بی معروف سرتاسر همه منکر مرا
پیش تو در نوستداری محضری آورده ام
تا چو خوانی محضرم خوانی، نکوه محضرم مرا

مقبلی تو دست بر دامان تو مقبل زدم

این وصیت هم پدر کردست هم مادر مرا

۹۱۰ تا بود در شعر من نعت نگار آذری

باد نامت حرز ابراهیم بن آذر مرا

تامدایح باشد اندر دفتر و دیوان من

باد پرمدح تو هم دیوان و هم دفتر مرا

از سعادت باد تا محشر بقای جسم تو

درشای تو زبان پر مدح تا محشر مرا

چون قهستانی ترا چاکر بسی در مهتری

پیش تو چون فرخی در شاعری چاکر مرا

در مدح صاحب عمر بن فخرالدین بن زین المعالی

طال اللیالی بعد کم وایبض عینی من بکا

یا حبذا ایامنا فی وصلکم یا حبذا

۹۲۰ آد از غم آن خوش پسرکز هجرا و عمرم بسر

رفت و نیامد زو خبر جز حسرت ورنج و عنا

اندر فراق دلبرم حیران شد این دل در برم

از دست او گر جان برم گویم هنیئاً مرحباً

دوش آن نگارین روی من آمد بمستی سوی من

تا شد ز رویش کوی من چون طور سینا پرضیا

تیره شبی چون هاویه دادی نشان زاویه

چون قطره های راویه پیدا کواکب بر سما

نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته

چون مردم بی خواسته عالم ز زینت بی نوا

۹۲۵ بر جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق

کوکب بگردش چون عرق بر عارض معشوق ما

انجم چو زرّ جعفری بر گنبد نیلوفری
 چون دسته گل مشتری چون نقطه سیمین سها
 مانند ماه یکشنبه زهره چو زرّین مشربه
 با نور وظلمت چون شبه آمیخته با کهربا
 جرم قمر چون مهوشی جوزا چو حور دلکشی
 مریخ همچون آتشی پروین چو چرخ آسیا
 گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون بوستان
 سبحان من اسری بنا لایلا انی بدر الدّجا
 ۹۲۰ لما توّلى وحده والصبر ولى مدبره
 اهل الیهانفحة من ارضه ریح الصبا (کذا)
 دلبنده من با مشعله با صد خروش و مشغله
 میشد چومه درسنبله بر هر کسی چون ازدها
 زیبا کمیتی کز سمک یک گام دارد تا فلک
 بیش آید از وهم ملک پیش آید از سرّ قضا
 همچون نهنگ و شیر تر یابی و را در بحر و بر
 آید زبالا چون قدر پرّ دز پستی چون دعا
 اندر بیابانی که دی از سهم او آورد خوی
 آن باد پای سنک پی تنها همی گردد چرا
 ۹۳۰ کردم ز دیده پر گهر روی بیابان سر بسر
 گفتم بدریاها مگر اسبش نداند آشنا
 چون راند مرکب در میان راهی پدید آمد چنان
 گفتمی که موسی نا گهان بر آب دریازد عصا
 عاجز شدم در کار خود ماندم جدا از بار خود
 یارب خلصنی فقد احرق فی نار الهوی
 رای دگر کرد آن پسر وز من حذر کرد آن پسر

عزم سفر کرد آن پسر عزمش ندانم تا کجا
 جانا کجا خواهی شدن کی باز خواهی آمدن
 بی روی تو يك دم زدن دانی مرا نبود بقا
 ۹۴۰ قل انّ حالى ذو خطر والقول فيه مختصر
 جاء القضا عمى البصر اشكر الهأ منعماً
 دل برده ای جانا روا گر جان بری فرمان ترا
 از تو وفا کردن عطا وز من جفا کردن خطا
 مولای رای تو منم شیدای جای تو منم
 وندر هوای تو منم چون ذره ای اندر هوا
 جز راه عشقت نسپریم گر جان خوهری فرمانبرم
 جان پیش خدمت آورم نندیشم از جور و جفا
 دانی نکو نبود چنین تو شادمان و من حزین
 من رنجبه دل توانزنین تو در طرب من در بلا
 ۹۴۵ گر گیرد این اشکم کمی کی باشمی از غم غمی
 بر من اگر يك دم دمی یابم ازین علت شفا
 دل خسته روی توام جان بسته موی توام
 پیوسته در کوی توام از روی تو مانده جدا
 بر من نگارا ره زدی جان و دل از من بستدی
 آری نکویی را بدی آخر روان باشد روا
 ای مه ز رخسارت خجل وی راحت و آرام دل
 کردم همه جرمت بجل گرچه زغم کشتی مرا
 انا غفرنا ذنبکم قولوا فإوحى ربکم
 ان تنتهوا تغفر لکم ما قد سلف عن ماضی
 ۹۵۰ ای گشته محکم حزم تو سوی بخارا عزم تو
 وی من غلام بزم تو با دوستان خوش لقا

رو رو بتا با قافله بردار زاد و راحله
 منزل گذار و مرحله و انزل علی صدرالوری
 گر دولت یاری کند بخت وفا داری کند
 باشد خریداری کند فرزند فخرالدین ترا
 عالم برو نازد همی دولت بدو یازد همی
 گوی شرف بازد همی باروی چون شمس الضحی
 یابی بهر حالی اثر از صاحب عادل عمر
 آن مرکز فضل و هنر آن معدن علم و سخا
 ۹۵۵ آن سرفراز محترم وان مقتدای محترم
 آن قبله جود و کرم وان کعبه فضل و عطا
 زین المعالی جدّه واللّه لولا سعده
 طال اللیالی میجده ان جاء من قد فی الهوی (؟)

حرف باء

در مدح خواجه شهاب الدین ابوبکر عیدالله مؤید الملك بن
 خواجه نظام الملك طوسی

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب زدود بست فلک بر رخ زمانه نقاب
 در آمد از درمن برگرفته دلبر من زروی خویش نقاب و زموی خویش حجاب
 خبر گرفته که من بر عزیمت سفرم فرو نهادم و برداشتم دل از احباب
 ۹۶۰ عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من چو بر چکیده بگلبرک قطره های گلاب
 کشیده زلف کرم گیر در میان دولب چو خوشه غنّب اندر میانه غنّب
 بسرو بر شده دارد ز مشک نافته خم بتیر آخته دارد ز شیر نافته تاب
 فرو زده بدو بادام صد هزار الماس برون شده سر الماسها بدّر خوشاب
 زهای وهوی غریوش هزار دل چودلم بر آتش غم و تیمار بیش گشته کباب
 ۹۶۵ دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا که ای بلندخطا بافراق کرده خطاب

ترا که گفت که اندر حضرباین زودی
 شباب و یار مساعد خوشست هردوبهم
 بپاش ورنجه مکن دست را ببند عنان
 بکوه ودشت چه تازی میان ژاله و برف،
 ۹۷۰ همی نبینی کز باد بهمنی در ودشت
 جواب دادم و گفتم که ای شکراب من
 نخست کسی نه تویی کز فراق دید ستم
 سفر اگر همه دشتت باشدش یابان
 زنم چرا نزنم دست در عنان صلاح
 ۹۷۵ زباد و بهمن و سرما چه باک بود مرا
 یکی ز عشق توو دیگر از تفکر شعر
 من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد
 بیا و دست و در آگوش من حمایل کن
 دوید تا بر من پشت کرد چون چوگان
 ۹۸۰ فروسترد ز رخسار خون دیده بدست
 وداع کردم و برجان و دل نگاریدم
 شبی که بود زبس تیرگی زمین و هوا
 خمیده ماه بشکل کمان زرین نور
 خیال نور کوا کب میان ظلمت شب
 ۹۸۵ بساط پروین گفتی میان نطع کبود
 بنات نقش پرا گنده بر کران سیه
 نجوم جوزا همچون حمایل زرین
 مجرّم همچو رهی کاشکاره شد در بحر
 ستور من بچمنین شب همی نمود هنر
 زوصل عزم بگردان زدوست روی بتاب
 مبر زیار مساعد بروزگار شباب
 بپا ورنجه مکن پای را برنج رکاب
 که وقت طارم خرگاه و آتشست و شراب
 شد ست معدن کافور و چشمه سیماب
 مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
 نخست کسی نه منم کز سفر کشید عذاب
 فراق اگر همه بحرست باشدش یاباب
 کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب
 که هست در دل و طبع من ازدو آتش آب
 شعاع و شعله هردو رسیده تا بسحاب
 مرا بشکر جزای و ترا بصبر صواب
 که دیر گشت و بپا ایستاده اندا صاحب
 دلم ز بیم جدایی چو گوی در طباطاب
 بخون دیده ده انگشت خویش کرد خضاب
 حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب
 چو روز باز پسین سربسر سیاهی تاب
 جهنده رجم شیاطین چو بسدین نشاب
 چنانکه پرّ حواصل میان پرّ غراب
 بیاله های بلورست در کف لعاب
 چو بیضه های شتر مرغ در میان سراب
 فرو گذاشته از روی جاعه حجاب
 چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
 همی نوشت شیخ و سنک بر نشیب و عقاب^۱

۱- ن ل : همی نوشت شیخ و سنک و کوه را بشتاب

- ۹۹۰ بنیکویی چوتدروو بفرخی چوهمای
دونده تر که رفتن زباد بر گردون
دو چشم او چو دولؤلؤ برآمده ز صدف
دلیر وار بیش اندرون گرفت رهی
که اندرو ز دمه بیم و که زباد بلا
- ۹۹۵ قتاده ناله غولان گمره اندر دشت
بروی سنک سیه برنشسته برف سفید
نموده دیو بچشم زدور بیکر خویش
گذر نکرد بیش دلم چو دید که هست
شهاب دین خدا مقتدی مؤید ملک
- ۱۰۰۰ کریم بار خدایی که اهل حکمت را
چنو تراز ستاره فسانه در هر فن
کتاب و کلک همه کاتبان ستوده شود
چو نیزه گیرد و شمشیر ازو بیاموزند
بیخشش کف او ساعتی وفا نکند
- ۱۰۰۵ بود چو فایده در لفظ اگر نگاه کنی
بود چو واسطه در عقد اگر قیاس کنی
ابا ز غایت احسانت گرم گشته قلوب
شعاع بخت تو تا آدمست بر اسلاف
بزیهر هنرت جوهریست از حکمت
- ۱۰۱۰ بطبع جغد شود هر که دشمن تو بود
بر ضمیر تو زبید منجمان ترا
هزار دانه گوهر بود بیداری
اگر سؤال کند سائلی ز رجعت روح
اگر تراب ز دست تو یابدی باران
- برهبری چو کلنگ و بسر کشی چو عقاب
جهنده تر که جستن ز تیر در پرتاب
دو گوش او چو دو خنجر بر آخته ز قراب
همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب
کمی ز شیر نهیب و گهی ز دزد نهاب
- چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
چوموی قاقم بر روی جامه سنجاب
چو در جحیم دل کافران بر روز عقاب
دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب
ظهیر دولت و پیرایه اولوالالباب
- بحکم عقل ز درگاه او سزد محراب
چنو ندید زمانه یگانه در هر باب
چو کلک او بنگار د صحیفه بر کتاب
یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب
اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب
- ز نیکویی لقبش در میانه القاب
ز روشنی نسبش در میانه انساب
ویا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب
لباس جاه تو تا محشرست بر اعقاب
بزیهر سخت دفترست از آداب
- که جغد وار نجوید مگر دیار خراب
مجره تخته و ماه دوهفته اسطراب
ز ابر جود تو بکقطره دیدن اندر خواب
کف جواد تو اورا کفایتست جواب
بجای سبزه زبرجد برون دمد ز تراب

- ۱۰۱۰ بر آن زمین که ترا آرزوی صید بود - حسود را حسد آید در آن زمین ز کلاب
 ز خیمه ظفرت نقش نستر د گردون چگونه یارد از دشمنی گسست طناب
 مجالسند بلفظ اندرون ولی وعدوت که آن همیشه مصیبت و این همیشه مصاب
 در آفرین تو ماند بروی حورالعین قصیده های چو آب من از ملاحه و آب
 چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفه سیم سبب کند بمعانی مسبب الاسباب
 ۱۰۲۰ زهر روی تو فالی گرفتم از مصحف برآمد آیت «طوبی لهم وحسن مآب»
 بوقت آن که بهج حاجیان شتاب کنند چو حاجیان سوی درگاهت آمدم شتاب
 اگر قبول کنی خویشتم بموسم حج کنم زهر تو قربان برین مبارک باب
 اگر چه هست بحشمت مرا ز تو اعزاز و گر چه هست بنعمت مرا ز توانج باب
 بدین قصیده سزد گر زیادتی یابم که لفظهای بدیعت و وصفهای عجاب
 ۱۰۲۵ بوزن وقافیت آن که عسجدی گوید: «غلام وار میان بسته و گشاده نقاب»
 همیشه تا که بعشق اندرون خبر گویند ز حال عروه و غفرا و حال دعد و ورباب
 بشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد بنای و بر بط و طنبور و طبل و چنگ و ورباب
 همیشه تا که بوصف اندرون مجرّه بود چو جوی شیر و فلک چون زمرّ دین دولا ب
 سر عدوت چو دولا ب باد گردا گرد دوجوی خون بر رخس بر زرد و حسرت و تاب
 ۱۰۳۰ بنان تو که بخشش مقسم الارزاق نهان تو که کوشش مفتیح الابواب
 سرای مادح تو چون خزاین ملکان زبدره های زرسرخ و رزمه های ثياب
 ایضاً در مدح همو گوید

- بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب در مشک حلقه داری و در حلقه بند و تاب
 میگون لبست و مغزم از آن می پراز خمار کلگون رخت و چشم از آن گل پراز کلاب
 خصم منست زلفش و گرنیست پس چرا دارد حلال خونم و دارد حرام خواب
 ۱۰۳۵ از آب روی اوست همه آتش دلم کسی دیده آتشی که بود قوتش بآب
 اوسا کن دلست و خرابست مسکنش آسوده ساکنیست که شد مسکنش خراب
 جستم ز راه عشق و بیستم ره خطا جستم مدیح میر و گشادم در صواب
 میر بزرگوار عیبدالله آن که هست در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب

وحيست آفرينش و آن وحی را مدام
 ۱۰۴۰ اندر حريم دولت او جای ساختست
 گر بر غراب همت او سایه گسترده
 ايمان و کفر گشت گل مهر و کين او
 زو مهر او طلب که بدنيا و آخرت
 انگشت او زبان شد وجود اندر و سخن
 ۱۰۴۵ جامی زسيم پاك فرستاد نزد من
 يك شکل او مدّور و يك شکل او دراز
 گفتمی که هست عارض سيمين دلبرم
 پيروزه روی موم بياراسته بمهر
 کردم بدین کرامت بر جود او ثنا
 ۱۰۵۰ روشن شد از مديح او طبع من چنانکه
 توفيق خواستم ز خداوند تا کنم
 تا قبله سازم آنجا کورا بود عنان
 در حلم و جود باد درنگ و شتاب او
 از همش باهل معالی رسیده باد
 انعام بی نهایت و احسان بی حساب

در مدح شرف الملك ابوسعید محمد بن منصور
 صاحب دیوان استیفا و زمام در عهد ملک شاه

۱۰۵۵ بفال فرّخ و عزم درست و رای صواب
 سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب
 نماز شام که از شب نقاب بست هوا
 رسید نزد من آن آفتاب^۱ مشک نقاب
 روان او شده بی بند و جمد او پربند
 میان او شده بی تاب و زلف او پرتاب
 بشاخ سدره^۲ برغم شکوفه بادام
 همی کشید و همی کند او چو دلشدگان
 ۱۰۶۰ بمهر گفتم مرا کای شکسته بیعت من
 سفر گزیده بعزم درست و رای صواب

- اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست
هر آن کسی که نباشد بشهر و خانه خویش
مشو ز خانه جدا و مجوی رنج سفر
جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من
تو تشنه ای و منم چون سراب و معلومست ۱۰۶۵
وداع کن که هم اکنون که من بخوام رفت
مراسم شکر و ترا صبر کردگار دهد
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ
بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت
گه شتاب چو صرصر گه درنگ چو کوه ۱۰۷۰
تسکاور شبه رنگ و شب زمین پیمای
زمانه توسن هامون گرفته در سنبل
زمین چو غالیه ای بیخته برو زنگار
چو آهنین سپری چرخ در کف برجیس
بجای خانه و آواز تود دشت و جبل ۱۰۷۵
ستارگان چو درمها زده ز نقره سیم
فلک چو آب شعر ایستاده و مریخ
بسبط چرخ چو میدان سبز و زهره چو گوی
سپهر چون کف قلاب و اندرو کیدوان
چو بحر زرف سپهر و چو لنگری زرین ۱۰۸۰
ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی
مه چهارده چون آسیای سیمین بود
فلک چو مسجد و ماده و هفته چون قندیل
سپهر گفتی چون لاژورد تقویه مست
مثال پروین گفتی که شاخ طوبی بود ۱۰۸۵
- دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب
بود غریب و کشدنوحه بر غریب غراب
که کس نخواهد و نگریزد از اولوالالباب
ترا بسی سخنان رفت گوشدار جواب
که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب
گسسته دل ز نشابور و صحبت احباب
مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
قضا میان من و او ز هجر کرده حجاب
نشستم از بر دیو چنده هم چو شهاب
گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب
شبی که بود ز قطرانش معجرو جلباب
هوا حواصل گردون نهفته در سنجاب
فلک چو آینه ای ریخته برو سیماب
بر آن سپر چو یکی کوبه ز نقره ناب
بجای نقل و می ناب شوره و شوراب
سپید و روشن گردون چو دکه ضراب
چنانکه شعله آتش بود میانه آب
چگونه گویی کرده بزغفرانش خطاب
بگونه درمی قلب در کف قلاب
فتاده درین بحر آفتاب روشن تاب
که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
سپهر گردان هم چون زمر دین دولا ب
بنات نعش چو منبر مجرّه چون محراب
مجرّه جدول تقویم و مه چو اصرار لاب
مثال جوزا مانند سیمگون اکواب

بهشت بود سپهر و مجرّه جوی بهشت
 ستور من بچنین شب همی سپرد رهی
 نه بیم ژاله برف و نه ترس باد سموم
 زبس کلاب و مزارع زبس شبان و رمه
 ۱۰۹۰ ز لاله گفنی شنگرف گون شدست جبل
 هزار نافه ز هر بقعه ای نشوده صبا
 مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی
 بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من
 امین حضرت ابوسعید کز سعادت او
 ۱۰۹۵ بزرگ بار خدایی که رسم و سیرت اوست
 ستوده خلعت و نیک اخترست در هر فن
 کجا زبان و بنانش بیان کنند سخن
 حساب دانش او را کرانه پیدا نیست
 ز نقش خامه اوست استواری ملک
 ۱۱۰۰ سرای دولت او را بر آسمان بلند
 ز بهر خیمه بختش به عالم علوی
 نشاط خلق جهان از ثیاب و زر باشد
 اگر قیاس کنی بیش چشم همت او
 ایا کریمی کاندر حریم دولت تو
 ۱۱۰۵ کسی که باتو بمیدان فضل باز دگوی
 بسا کسا که همی لاف زد ز در که خویش
 در آن وطن که زارباب عقل انجمنست
 زنت مفخر احرار و سروران عجم
 ز کافیان جهان هر که یافتست بحق
 ۱۱۱۰ ز تاب خشم تو رگهای دشمن اندر تن
 بزرگ و خرد کواکب کواعب انراب
 رهی خوش و سبک آهنگ و بی بلا و عقاب
 نه هول دزد کمین و نه سهم غول و ذئاب
 پراز خروش خروس و پراز نفیر کلاب
 ز سبزه گفنی زنگار گون شدست تراب
 هزار عقده بهر منزلی گسسته سیاح
 چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
 که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
 فزوده حشمت اسلاف و دولت اعقاب
 فذلک خرد اندر جریده آداب
 بلند همت و نام آورست در هر باب
 سخنور اندر باید شدن سویی کتاب
 اگر چه ملک زمین و ابدست اوست حساب
 چو استواری اعضای مردم از اعصاب
 سهیل زبید فرّاش و مشتری بوّاب
 هم از فلک فلک است و هم از نجوم طناب
 نشاط اوست ز خواهندگان ز روئیاب
 چه گنج خانه قارون چه نیم پر ذباب
 ندیم غرم شود شیر شرزه اندر غاب
 همی دود دل او همچو کوی در طباط
 بدر که تو کنون خر را کما و اناب
 تویی بحجت تحقیق سید الالباب
 چنان کجا که رسولست مفخر الاعراب
 هم از خلیفه لقب هم ز شهریار خطاب
 زهم گسسته شود همچو توزی از مهتاب

۱۱۱۰ نما و شکر تو دارد همی بسم الله
 همیشه محشمان را برای روشن تست
 از آن گروه یکی را چورای تو نبود
 که یارعلت کین تو دل ضعیف بود
 مخالفان ترا در مصافگاه اجل
 فراق حضرت توجان من بفرسودست
 بجان تو که درو هیچگاه نبود مرا
 رباب ناله من بود و چنگ قامت من
 همه تنای تو گفتم بوقت بیداری
 ۱۱۲۰ سپاس دارم از اینزد کنون که شادشدم
 گذشته رفت وزین پس مرانخواهد بود
 همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم
 موافقان تو باشند شادمان و مصیب
 ترا مباد نهی از چهار چیز دو دست

در ستایش خواجه نظام الملک طوسی

۱۱۲۵ شدست باغ پر از رشته های درخوشاب
 بیاض و راغ مگر ابر و باد داشته اند
 چمن شدست چو محراب و عندلیب همی
 هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان
 ۱۱۳۰ سرشک ابر گلاب و شکوفه کافور ست
 هنوز نا شده طبع جهان بغایت گرم
 ز غنچه گل و از شاخ بید بباد صبا
 میان سبزه نگر برگ لاله نعمان
 یکی چنانکه بزنگار بر زنی شننگرف
 همی شود مطر اندر تراب مروارید
 شدست راغ پر از توده های عنبر ناب
 بتوده عنبر ناب و برشته درخوشاب
 زبور خواند داد و وار در محراب
 ز عکس خویش کمان کرده مهر روشن تاب
 چو صندلست بجوی و بفرغ اندر آب
 معالجست بکافور و صندلست و گلاب
 ز مر دین پیکان کرد و بسدین نشاب
 میان لاله نعمان نگر سرشک سیحاب
 یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب
 بفعل و طبع نگر چون صدف شدست تراب

- ۱۱۳۵ همی زسیل بهاری شود سراب چو بحر چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول نظام ملک جهان سید اولو الالباب
وزیر شاه زمن سید زمانه که هست بداد و دانش و دین چون بیمبر و اصحاب
بزرگوار و زیری که دست همت او ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
حساب ملک جهان گرچه زیر حلقه اوست برون شدست هنرهای او ز حد حساب
۱۱۴۰ شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش فلك بقوت آن دیو را زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش چنان بود که قصب در برابر مهتاب
وزارت از قدم او فرود قیمت و قدر کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
شتاب چرخ کج اعزم اوست هست درنگ درنگ خاک کج اعزم اوست هست شتاب
اگر چه پست کند پیل هست کوه بسنگ (؟) و گر چه ریزه کند شیر شریزه دارد ناب (؟)
۱۱۴۵ ایا گزیده چو طاعت بروزگار مشیب ایا ستوده چو نعمت بروزگار شیب
زنت تا گه آدم جلالت اسلاف زنت تا که معشر سعادت اعقاب
دودست بخل ز جود تو بر شدست بلند دو چشم جور ز عدل تو در شدست بخواب
همیشه اسب نشاط تو هست در ناورد همیشه تیر بقای تو هست در یرتاب
شود بامن تو آهو بره ندیم هژبر شود بفر تو تیهو بچه قرین عقاب
۱۱۵۰ نه کوه حلم ترا دیده هیچکس پایان نه بحر جود ترا دیده هیچکس پایان
مگر که مهر تو ایمان شدست و کین تو کفر که مهر و کین تو بر خلق رحمتست و عذاب
بر آب دیده سر دشمنست همی گردد بلی چو دیده بود رود سر بود دولاب
زرای نست صلاح و صواب عالم را چو رای تو نبود کین بود صلاح و صواب
تویی مجیب و همه خلق سائلان تواند مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب
۱۱۵۵ سرای پرده فرمان و ملک خسرو را بشرق و غرب کشیدست همت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بود یار عنان همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
همی ز جیحون امسال بگذرد بر فتح چنانکه یار گذشت از فرات و دجله ز آب
چو زرف درنگ بریم از ضمیر و فکر تست فتوح او بجهان اندرون شکفت و عجب
مگر جهان فلکست و فتوح شاه نجوم ضمیر و فکر تست آفتاب و اصرار لاب

۱۱۶۰ سخن دراز چه باید که دین و دنیا را دویست کرد قضای مسبب الاسباب
 یکیست بیت که از همت تو دارد وزن یکیست بیت که از دولت تو دارد باب
 زاهد شعر و ادب هر کجا نگو سخنت تویی مصنف شعر و مؤلف آداب
 همی کنند ثنای تو افتتاح کلام همی کنند مدیح تو ابتدای کتاب
 مرا مدیح تو تفسیر آیت دینست چه آیت آیت طوبی لهم و حسن مآب
 ۱۱۶۵ ز آفرین تو آراستست دیوانم درین جهان بشاء و در آن جهان ثواب
 همیشه تا که حدیث معاشران جهان همی زچنگ و ربایست و از شراب و کباب
 دل و سرشک و قد و ناله حسود تو باد همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب
 ز کردگار بتوفیق باد بر تو سلام ز روزگار باقبال باد بر تو خطاب
 خراب کرده هر کس تو کرده ای آباد مباد تا ابد آباد کرده تو خراب
 ۱۱۷۰ خجسته بادت و فرخنده جشن نوروزی موافقات مصیب و مخالفات مصاب

در مدح خواجه مؤید الملک بن خواجه نظام الملک

آفتابی را همی ماند رخس عنبر نقاب
 هیچکس دیدست عنبر را نقاب از آفتاب
 گر نقاب آفتاب و آسمان شاید زابر
 آفتاب دلبران را شاید از عنبر نقاب
 ساحر و عطار شد زلفش که هر چون بنگرم
 بیشه دارد سحر صرف، و مایه دارد مشک ناب
 زانکه خم جمع او پشت مرا دارد بخم
 زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
 ۱۱۷۵ ظلم کردست آنکه اندر جعدش آورد دست خم
 جور کردست آنکه اندر زلفش افگندست تاب
 آب رویش هر زمان اندر دلم آتش زند
 تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
 من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش بر کشم

او چو خواهد خورد تشویر آذر افروزد ز آب
 کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف
 جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب
 صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر
 خواب من بگسست آری بگسلد وسواس خواب
 ۱۱۸۰ زان نهفته در شکر بار تو در یاقوت سرخ
 چشم من همچون سحاب ولعل باران چون سحاب
 گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست
 در دلم مدح خداوندست چون در خوشناب
 نصر میر مؤمنین پروردگار ملک و دین
 ملک سلطان را مؤید دین یزدان را شهباب
 آن خداوندی که بر آرامگاه دولتش
 ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب
 مرکب اقبال او را در چراگاه بقا
 عقد و خلخال همه حوران عنانست و رکاب
 ۱۱۸۵ رای او را هست گویی از بلندی و ضیاء
 هم بگردون اتصال و هم بخورشید انتساب
 حلم او دادست گویی خاک هامون را درنگ
 جود او دادست گویی دور گردون را شتاب
 اختر فرزاندگی را با دلش هست اقتراب
 لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب
 حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل
 مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
 ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع
 دولت شاهنشاهی هرگز نبیند انقلاب

- ۱۱۹۰ آفتاب از آسمان در برج پیروزی رسید
 سجده برد ابوانش را حتی توارت بالحجاب
 بیش کیکلوس اگر بودی چو تو يك محتشم
 هرگز از توران بابران نامدی افراسیاب
 ای مؤثر در همه کس همچو اجرام سپهر
 ای گرامی بر همه کس همچو ایام شهاب
 حق گزاری همچو آب و کامکاری همچو باد
 سر فرازی همچو آتش برد باری چون تراب
 ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد بزیر
 هست گویی کلک تو چون ذوالفقار بوتراب
- ۱۱۹۵ از تو کافی تر نبیند هیچکس در هیچ فن
 وز تو عاقل تر نیابد هیچکس در هیچ باب
 مرد اگر چه فضل دارد عاجز آید باتو هم
 باز اگر چه صید گیرد عاجز آید با عقاب
 در گناه و در نیاز از تست هرکس را سؤال
 زانکه جز بخشایش و بخشش نفرمایی جواب
 آهن دولت ترا نرمست و هستی زین سبب
 همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
 در حساب عمر تو کردون تفاریقی نبشت
 کان تفاریقش فذلك دارد از يوم الحساب
- ۱۲۰۰ تا مرا مهر تو همچون خون برکها شد درون
 از مشام من بجای خوی همی آید کلاب
 هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا
 اندرین کیتی بزرگی و اندران کیتی ثواب
 تا مصیبت آنکه بر فرقت همی پرد همای

تامصابت آن که بر مرگش همی غرد غراب

نیکخواهت باد بر نعمت مهنا و مصیب

بد سگالت باد در محنت معزّاء و مصال

در دو دست تو دو چیز دلگشای جانفزا

در یکی زلف بَنان و در یکی جام شراب

در ستایش پادشاه

۱۲۰۵ ماهست جام باده و شاهست آفتاب سیارگان سپاه و فلک مجالس شراب

بر دست شهریار نهادست جام می چون گوهر گداخته بر دست آفتاب

شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی دولت همی نمود بیدار او شتاب

صاحبقران عدل که گردون بصدقراں چون او نیارود ملک ملک الرقاب

ای داوری که چون بذستی بتخت ملک کردی ز نصرت و ظفر و فتح باب

۱۲۱۰ بی دولت بلند تو عالم خراب بود آباد شد بدوات تو عالم خراب

یک خطبه بی خطاب توان در جهان کجاست در هیچ خطبه ای نبرد جز ترا خطاب

گر بر تذرو سایه عدل تو اوفتد پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب

خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک چون دست در عنان زنی و پای در رکاب

آواز کوس تو چو سوی آسمان رسد لبیک و مرجحاً بود از آسمان جواب

۱۲۱۵ تدبیر تو بتیر تو ماند از آن کجا هرگز نشد زشت تویک تیز ناصواب

پیش تو زرناب چو دشمن شدست خوار زانست روی دشمن تو همچو زرناب

رنج آمدست در دو جهان قسم دشمنت اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای سوختگانرا بود مجیب پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب

شاهها ترا خدای بشاهنشهی و عدل امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

۱۲۲۰ تعبیر خواب خویش سعادت کند همی هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب

زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود از باده خوردن تو برون آمد از نقاب

بفرود ملک را ز نشاط تو آب و قدر چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب

زاندیشه ستایش تو خاطر رهی همچون صدف شدست پر از لؤلؤ و خوشاب

تا گل نشان کند بچمن بر همی صبا
تا روی نیکوان بود از قطره های خون ۱۲۲۰
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید
بر هر که دشمن تو بود کام دل بران
تا آسمان بماند با آسمان بمان
تا مشتری بماند با مشتری بمان

در هدمح سلطان بهرامشاه غزنوی

نرکس پر خواب او از چشم من بردست خواب
چشم من پر خواب از آن شد پشت من بر تاب از این ۱۲۳۰
آن چو سحاران اگر یشه ندارد سحر صرف
چست چندان رنگ و زرق از سحر آن بر مشتری
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب
خوشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من ۱۲۳۵
راست پنداری که کافور و گلابست ای شکفت
من دلی دارم ز عشقش گرم و پیش او شوم
وصف خوبان را بچشم اندر خیال روی او
گر خیال او نه ماهست و ستاره پس چراست
عاشقان را کر وصال و صحبت آن ماهروی ۱۲۴۰
عاقلان را از وصال و صحبت او خوشترست
کعبه محمودیان و قبله مسعودیان
پادشاه تاجور بهرامشاه نامور
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد
رسم او چون رسم محمودست جد جد او
آن که اندر دولت او مستجاب آمد دعا ۱۲۴۵
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر
از غراب آموخت رفتن دشمنش در زیر بند
شد کباب از خنجر او بد سگالان را جگر
بر زمین هند و سند از هیبت شمشر او
کرد خالی عدل او ز اولستان از اضطراب ۱۲۵۰
زانکه دارد بی فساد و بی خیانت ملک خویش
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر
خیمه اقبال او را بر سپهر لا زورد

سنبل پر تاب او در یستم آوردست تاب
وین دوحال از هر دو پنداری همی بینم بخواب
وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب
چست چندان رنگ و بوی از عطرا این بر آفتاب
شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
چون شگفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب
تا مگر بنشانند این گرمی بکافور و گلاب
چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
نور او آسان نای و وصل او دشوار یاب
خوشتست از عمر و مال و تندرستی و شباب
خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
فخر سلطانان علاء دین و دنیا بو شهاب
آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
و آنکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب
بت پرستان کشتن و بتخانه ها کردن خراب
برتر آمد دولت او از دعای مستجاب
چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
زانکه بودش مرغوا ی ۱ بد ز آواز غراب
هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
شیر غرنده نگرده یک زمان غایب ز غاب
کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب
محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب
آلت شاهی بنفس خویش کردست اکتساب
هم بساطت از مجره هم طنابست از شهاب

واندگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب
يك دلند و يك زبان خرد و بزرگ و شيخ و شاب
كرده اند اخبار او را ابتدای هر كتاب
سینه دراج و كبك از چنگل باز و عقاب
آشتی دادست عدل تو غم را با ذئاب
كوه و دریا را چه بك از سایه پر ذباب
خصم مخطی را كند رای مصیب تو مصاب
آذر خراد ۱ با خشم ندارد التهاب
مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب
شیراگر سخره نبودی بجرا گری بودی خوش آب
گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
وین سخن هرگز نباشد دلیذر از هیچ باب
چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون سراب
گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
رعد با تیغ تو گویی برق را گوید متاب
پیل تواند یشك و شیر تواند بناب
ذكر تو منسوخ کرد افسانه افراسیاب
رزم را چون بر لب سبوح گران کردی ركاب
وز فلك لیک بود آواز كوست را جواب
گرد بود از رزم تو در پنجهیر و اندراب ۳
موی اسبان را بخون دشمنان کردی خضاب
دست بویحیت ۴ گفتی تیغ تو گاه ضراب
وین دگر را از روان راویان کردی قراب
بر سرش بارید شمیر تو باران عذاب
جسم بی روحش منقط شد بدنشان گدلاب
نیزه در دستش عصا گشت و كمانش خراب
اوهزیمت گشت و مالش اوفتاد اندر نهاب
دوستان را ثواب و دشمنان را عقاب
آنكه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب
گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
دامن صرصر بگیرد چون ازو جویی شتاب
شاعران را هم ذهب تشریف باشد هم ثياب
خاك پای قاصدان در ایاب و در ذهاب

كان یکی باشد سید و بهن چون سیمین بساط
در وفا و شكر او از بست تا اقصای هند
۱۲۵۵ كرده اند اوصاف او را افتتاح هر كلام
ای مبارك خسروی كز عدل تو یابد امان
خلق را بهتر غنیمت عدل تست از بهر آنك
ملك و عبرت را چه باك از كید و مكردشمنان
شیر پر دل را كند فر جبین تو جبان
۱۲۶۰ آهن پولاد با عزمت ندارد محكمی
بهره از طبع تو كبرد زان سبك باشد هوا
چرخ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن
از علا و نور و از سهم و سخا با هر چهار
این صفت هرگز نباشد دلیسند از هیچ روی
۱۲۶۵ زانكه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند
گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانك
برق با جود تو گویی ابر را گوید مبار
آنچه در هبجا تو كردستی بشمیر و بشیر
نام تو مدروس كرد آوازه اسفندیار
۱۲۷۰ فتح را چون بر در غزنین سبك كردی عنان
از ملك تأیید بود آغاز رزمت را مدد
جوش بود از جیش تو در سومات و مولتان ۲
پای ییلان را ز مغز حاسدان كردی طلی
معجز موسیت گفتی رمح تو گاه طمان
۱۲۷۵ آن یکی را در جبین جادوان جستی سنان
چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنان
روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند
او ندامت خورد و عرش اوفتاد اندر نهیب
۱۲۸۰ معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو
آفرین بر باره آه و تك شیرنك تو
گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور
گردن ماهی بساید چون ازو خواهی درنك
شهریارا گر چه از انعام تو هنگام مدح
۱۲۸۵ دوست تر دارد معزی از ثياب و از ذهب

۱- خراد نام آتشكده است ۲- مولتان از بلاد سند ۳- پنجهیر و اندراب از آبادیهای نزدیک بلخ

۴- بویحی یعنی عزرائیل

تا که از لفظ سما باشد سمو را انشاق
انشقاق و انشعاب یمن و یسر اندر جهان
تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی
سال و مه باد از نواکت بندگان را آب و نان
۱۲۹۰ در مظالم ملک را توقیع تو حیل المتین
سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو
خون خشم و آب رز در خنجر و در ساغر
تا که از بحر هزج باشد رجز را انشعاب
از یمن و از یسارت باد تا یوم الحساب
تا هوا تفسیده گردد در مه ایلول و آب
روز و شب باد از قبولت بندگان را جاه و آب
در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب
نمره کوس و تیریه ناله چنک و رباب
همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

در تهنیت وزارت خواجه معین الدین مختص الملک ابو نصر احمد بن

فضل بن محمود کاشی وزیر سلطان سنجر که در ۵۹۸ باین مقام رسید

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق
۱۲۹۰ آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار
آفتابی اختیار دولت صاحب قران
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست
صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف
۱۳۰۰ با رسوم او جهان از یاد بگذارد همی
کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشاه بدوی
هست شاهنشاه صاحب دولت و صاحب قران
مستجاب آمد دعای خالق در ایام او
گر منوچهر بن ایرج را چنو بودی وزیر
۱۳۰۵ باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان
باش تا از راه امر و نهی بگشاید گره
باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش
سروران دولت او سرکشیده بر فلک
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی یار
۱۳۱۰ در کفایت نام جوی از پادشاه نامجوی
مدت سی سال در ملک سلاطین کرده ای
که خدایی کن خداوند جهان را مدتی
آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب
از عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتابی افتخار ملت صاحب کتاب
همچو داود پیامبر صاحب فصل الخطاب
حمد و نصرت را ز نام و کثبت او انشعاب
یش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
آنچه از فخر و شرف دیدست از صدر و شهاب ۱
حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
رای صاحب دولت و صاحب قران باشد صواب
تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب
ملک ایران کی گزفتی مدتی افراسیاب
باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب
باش تا از روی حل و عقد بگشاید نقاب
آرزومند قبولش امتی از شیخ و شهاب
کافیان خدمت او رخ نهاده بر تراب
ای همایون بدر دولت بز همه عالم بتاب
در وزارت کامیاب از پادشاه کامیاب
منت شاهان و شکر راد مردان اکساب
تا جهان خالی کنی از اضطراب و اضطراب

۱- در یک نسخه : صدر شباب و در نسخه ای دیگر : بدو شباب ، ظاهراً صحیح همین است که ما بر طبق قدیمترین نسخه ای که در دست داشتیم ضبط کرده ایم در اینصورت غرض معزی از صدر خواجه صدرالدین محمد بن فخرالملک است و از شهاب خواجه شهاب الاسلام عبدالرزاق برادر زاده خواجه نظام الملک که هردو سابقاً وزارت سنجر را داشته اند و معزی مکرر هردوی ایشان را ستوده است

دولت سلطان محمد گر ز نو ترتیب یافت
 آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید
 ۱۳۱۵ میش و آهو هردو از عدل تو اکنون ایستند
 در مسالك نیست با امن تو رسم بدرقه
 عفو تو چون چیره گردد آب از آتش برکند
 و در رسد پیغام تویک راه سوی آسمان
 دوستان و دشمنان را ز مهر و کین تست
 ۱۳۲۰ خلد را یبند بخواب آن کو ترا یبند یاد
 آسمان تا دامن محشر نبودی یابدار
 تیر ترکان ترا بر عقاب آمد بکار
 حاتم و نعمان و معن امروز اگر پیدا شوند
 همت تو بشکند بازار ایشان همچنانک
 ۱۳۲۵ بخت میمون تو چون برهفت گردون خیمه زد
 بند و زندان ساخت چون صاحب خبر کیوان ییر
 مشتری بر خبر و طاعت داشت در دنیا ترا
 بر مثال جنگیان مریخ شد پر خاشجوی
 آفتاب از بهر آن تا تو بیخشی روز بزم
 ۱۳۳۰ زهره شد چون مطربان رامش فرای ورود زن
 ای بنفس خویش تنها امتی همچون خلیل
 ای نبات داده در علم و جوانمردی ترا
 عنبر من یبذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش
 از وصال گشت فالم سعد چون فرهای
 ۱۳۳۵ اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد
 بود اشکم چون شراب لعل در زربنه جام
 شکر یزدان را که روزی کرد ازین خدمت مرا
 تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشب
 تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع
 ۱۳۴۰ مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها
 آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دژم
 باغ اکرام ترا ریخان همه بو و لطف
 روز و شب در خدمت تو ماه رویانی عجب

ملك سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب
 و در بود آشوب میشان را ز دندان ذئاب
 هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب
 در ممالك نیست با امن تو جای احتساب
 خشم تو چون تیز گردد آتش انگیزد ز آب
 مرحبا با جدا از آسمان گیرد جواب
 در بهشت امید رحمت در سقر یم عذاب
 بخت را یبند یاد آن کو ترا یبند بخواب
 گر بقدر تو نبودی آسمان را استساب
 زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب
 هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تا ب
 مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
 اختران بستند با تخت طناب اندر طناب
 تا کند در بند و زندان دشمنان را عقاب
 تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
 تا بقهر بد سگالات برکشد تیر از قراب
 کرد سنک خار و را پر گوهر و پر زر ناب
 تا زنده هنگام رامش پیش تو چنگ و درباب
 مقبل فی کل فن معجز فی کل باب
 تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
 هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
 گر ز هجرت بود حالم تیره چون بر غراب
 جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
 ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب
 لذت خبر المال و راحت حسن المال
 گر ثنای تو همی گفتم بایام شباب
 تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب
 بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب
 و آنکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب
 ابر انعام ترا باران همه زر و ثياب
 هر یکی را صنع یزدان داده شش چیز عجاب

۱- ن ل : تیره ۲- درهمه نسخه ها همچنین است و این قطعاً صحیح نیست چه این مصراع که در بیت ۱۳۲۷ آمده در اینجا هیچ معنی مناسب نمیدهد و لابد بجای آن مصراع دیگری بوده است .

چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند
 باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران ۱۳۴۵
 تا یزدان بندگان را در سجدست اقتراب
 دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب
 کرده افلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب
 تا که عشر بتوقعات در دیوان شاه

در مدح کیا مجیرالدوله عالی بن حسین اردستانی

ای زلف و عارض تو بهم ابرو آفتاب
 بابوی مشک و رنگ بقم ابر و آفتاب
 بایسته آفرید و بدیع آفرید گار
 هم زلف و عارض تو بهم ابر و آفتاب
 ۱۳۵۰ که که زرشک زلف تو و شرم عارضت
 باشند جفت حسرت و غم ابرو آفتاب
 از غم بود که گاه نهار و گاه کسوف
 دارند روی خویش دژم ابر و آفتاب
 در چهره بدایع اگر خصل بشمرند
 در پیش خط و خد تو کم ابرو آفتاب
 پس چون کنند گاه بدایع برابری
 با خط و خد چون تو صنم ابرو آفتاب
 در دست تو چو باغ ارم گشت و شهر عاد
 چون شهر عاد و باغ ارم ابرو آفتاب
 ۱۳۵۵ ساحر شدی مگر که نمایی همی بسحر
 از برف و شنبلیله کشیدند در غمت
 هر چند نادرست بهم برف و شنبلیله
 بر موی و روی خلق رقم ابرو آفتاب
 تو همچو آفتابی واسب تو همچو ابر
 آورده اند هر دو بهم ابر و آفتاب
 چون توشوی سوار بخدمت همی شوند
 دلها سپرده زیر قدم ابر و آفتاب
 ۱۳۶۰ فرخ مجیر دولت عالی علی که هست
 صدری که پیش همت و احسان او شدند
 بخت و قضا روند همی بر مراد او
 درگاه او حرم شد و هستند در طواف
 دارند بر فلک زمین و ضمیر او
 با او بگاه بخشش اگر هم سری کنند
 ۱۳۶۵ آرند فوج فوج بجنگ مخالفانش
 خشکست و تیره شهر بداندیش او مگر
 وز بهر تخت تو زیرند بنفش و زرد
 بر آسمان زنند خیم ابر و آفتاب

با عدل او دروغ ندارند ظل و نور
 بی عدل او نه سایه دهند و نه روشنی ۱۳۷۰
 ای زیرامروزی تو قومی که از شرف
 هرگز بروزگار تو از سیل و از سموم
 مولعترند تا که وجود تو دیده اند
 گر دهری رضای تو روزی بکس دهد
 باریدنی بشرط و شعاعی با اعتدال ۱۳۷۰
 اندر ازل بمصلحت روزگار تو
 دارند روز بزم تو و روز رزم تو
 چون در زمین معرکه دیدند ز آسمان
 ز آواز جنگیان و تف تیغ تو شدند
 تیغ تو ابر بود و سپر آفتاب بود ۱۳۸۰
 گفتمی عذاب صاعقه باراست و خصم سوز
 در باغ عمر خصم تو جستند مدتی
 در آب و در نبات بتأثیر فعل خویش
 ای ملک پروری که نیارند زد همی
 گر طبع و خاطر تو بدیدی طبایعی ۱۳۸۰
 در باغها بجود تو در تیر و در بهار
 وز بهر بخشش تو کند آب و خاک را
 فرخ دوات و دست تو هست آفتاب و ابر
 وین طرفه تر که جان و دلم را گسته اند
 بردی بجود تیر کی از طبع من چنانک ۱۳۹۰
 سودای مال هم تو بری از دماغ من
 بارنده شد زبانم و رخشنده خاطر من

۱- کالف زم نام قلعه ای بوده است در کنار نهر زم یعنی جیحون در ۱۸ فرسنگی بلخ

- تا آرزوی مرد کشاورز و گازر ست
تا در خوردند تربیت و نفع خلق را
۱۳۹۵ شخص مبارك تو حکم باد در کرم
گفته ترا بشیر بشر چرخ و مشتری
مجلسگه شراب و کف ساغر ترا
زایوان تو شنیده بشادی هزار عید
همواره ازپی تف و نم ابر و آفتاب
ازراه عقل و روی حکم ابر و آفتاب
راضی شده بحکم حکم ابر و آفتاب
خوانده ترا امام امم ابر و آفتاب
خال آسمان وزهره و عم ابر و آفتاب
آوای زیر و ناله بم ابر و آفتاب
در مدح یکی از وزرا
- زبسکه ماند دل و چشم من در آتش و آب
بنیک و بد زدل و چشم من جدا نشود
۱۴۰۰ چرا دو عارض و چشم مرا مرصع کرد
از آن سپس که دلم در جوار خدمت اوست
اگر بشوید مر زلف را و خشک کند
بر آب و آتش اگر سایه افکند زلفش
۱۴۰۵ علا حده رخ و سیمای اوست در زلفش
نویسم از صفت هجر او بدقتر در
دلم ز دلبر چون شاد و خوش بود که بود
کراشک و آهم پیدا شود بگیرد پاک
همیشه از دل و از چشم من بر شک آید
۱۴۱۰ بر رسم از دم و آهم که سرد و خشک شوند
اگر ز عشق دگر کس سپر بر آب افکند
ز عشق کار بدان جابگه رسیده مرا
خدا یگانی کز تیغ او در آهن و سنک
اگر سیاست و انعام او ندیدستی
۱۴۱۵ ز خلق و خلقش اگر بهره ور شود گردد
هوا و آتش و آب از بکین او کوشند
که پیش خواجه روم کرده بر سر آتش و آب
بود همیشه ز هیبت اثر در آتش و آب
که فروغ و که سیل بنگر آتش و آب
هوا و خاک منیر و معطر آتش و آب
شود کشیف هوا و مکدر آتش و آب

هواس جوی و میندیش و بشک پیل بکن
 از آن کجا سپر ملکست خدمت او
 چو خاک تیره و چون باد بی وطن گردد
 ۱۴۲۰ نعوذ بالله اگر داد و عدل او نبود
 اگر نه عدالش بودی گرفتی از فتنه
 اگر نبودی آثار او که دانستی
 ایا وزیری کاعدای ملک تو دارند
 ز جسم و طبع تو بردند پسیه و مایه
 ۱۴۲۵ از آن در آب و در آتش حیات و موت بود
 حسود و دشمن ملک ترا ببرد و بسوخت
 بناصح تو قضا و قدر زیان نکند
 کدام شاخ که از مهر و کینت او پرورد
 حکایت از دل و از چشم دشمن تو کنند
 ۱۴۳۰ بدستش اندر شمشیر ترک تاز ببین
 بساختند چو عدلت بدآوری برخاست
 کجا که عزم تو و حزم تو بود باشد
 روان و جان و دل و جسم بدسگال ترا
 گرا آب و آتش جوید خلاف و خشم ترا
 ۱۴۳۵ بهیچ حال برون آری ارکنی تدبیر
 رضا و خشم تو مستور نبود اندر دل
 گفت بر آب و بر آتش گرافگند مایه
 از آنکه تا همه عمر خدمت تو کند
 عجب نباشد اگر زارزوی خدمت تو
 ۱۴۴۰ پیش همت تو روز بخشش تو بود
 گرا آب و آتش با تو بکین برون آیند
 نناش جوی و بنه روی بستر آتش و آب
 بدو سپار دلت را و بسپر آتش و آب
 شود مقابل اقبال او گر آتش و آب
 بسوزدی بیرملک یکسر آتش و آب
 دیار باختر و مرز خاور آتش و آب
 که راند از دل فولاد جوهر آتش و آب
 ز کینه در دل و در دیده همبر آتش و آب
 چه برائیر و چه بر بحر اخضر آتش و آب
 کجا ز کلک و کفت شد مصور آتش و آب
 بغرق و حرق از آن شد دلاور آتش و آب
 کجا پلنگ و نهنگ و سمندر آتش و آب
 که شاخ کینه و مهرت دهد بر آتش و آب
 هماره زان جهد از برق و تندر آتش و آب
 ندیدی ارتو بیک جای همبر آتش و آب
 زفرّ عدل تویی نصیح و داور آتش و آب
 معطل انجم و چرخ و مزور آتش و آب
 عدیل ذل و هوانست و یاور آتش و آب
 بروز خشم و خلاف تو کیفر آتش و آب
 بعنف و لطف زسد سکندر آتش و آب
 چگونه ماند هرگز مستر آتش و آب
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
 ز بهر خدمت تو شد مصور آتش و آب
 زمین شود شنوا و سخنور آتش و آب
 حقیر خاک و هوا و محقر آتش و آب
 ز کلک و کف تو گردد مبر آتش و آب

اگر نبودی انصاف تو رسانیدی
اگر ندارد تقدیر خشم و عفو تو کس
برابری نکند با کف تو هرگز ابر
حذر ز آب و ز آتش کنند در همت ۱۴۴۰
نگاه داشتی از آب و آتش زین پس
همی بیاری بر جان بد سگالان بر
بر آب و آتش تیغ تو گر خلاف کند
چو جوهرست حسام تو کاندرو دایم
شهاب شکل و فلک صورت و مچر دصفت ۱۴۵۰
تو بیکری نشنیدیستی از جهان کورا
تفت و نم زد در جان و جسم خصم و حسود
ز آب و گوهر آتش جدا نداند شد
همیشه کینه کش و ملک پرورست و که دید
ستم بر آتش و آبست و بس شگفت بود ۱۴۵۰
همیشه تا که جهان از عناصر و ارکان
عدوت بر سر خاکست و نیز باد بدست

در مدح ذوالسعادات فخر المعالی ابوعلی شرفشاه جعفری قزوینی
چون ز برج شیر سوی خوشه آمد آفتاب
ابر شد مانند چشم عاشقان اندر سرشک
آمد آن خیل بهاری را کنون وقت مشبب ۱۴۶۰
ماه مهر آویخت زرین حلقه در گوش چمن
باغ رنگ بی نفس دارد ز بیم ماه دی
کوه را بر تارک اکنون هست ترک از سیم خام
آن یکی را داد ابر از رایت مصری ردا
هندوی گندا ۲ شدست اندر میان باغ ماغ ۱۴۶۰
برق چون بنمود چهره آتش اندر شد بکوه
گشت پنهان لاله شکر فکون در زیر برف

شده بابر اندر نهان حتی توارت بالحجاب
مهر شد مانند روی دلبران اندر نقاب
آمد آن فصل خزانی را کنون روز شباب
تا بجا کرد گلین دست زنگاری خضاب
توده کافور سوده زان همی ریزد سحاب
باغ را برگردن اکنون عقد هست از زرناب
وین دگر را داد باد از ملجم رومی ثياب
نقره خارا شدست اندر میان حوض آب
زاغ چون بگشاد دیده بلبل اندر شد بخواب
گشت پنهان سوسن کافور گون اندر رضاب

۱- تصحیح این قصیده بعثت منحصراً بودن نسخه میسر نشد ۲- گندا یعنی جادو و دانا

آن یکی چون بد سگال دولت صاحبقران
خسرو عادل ملك فخر المعالی بو علی
۱۴۷۰ آن که کمتر خادم او برتر از اسفندیار
از مبارك نام او دارد معالی انشقاق
موكب اجلال او را آمد از شعری لگام
میش با شمشیر تیزش سر فرآزد بر یلنك
خاك هامون باوجودش برتر از اوج زحل
۱۴۷۵ بر امید ترکش او زودتر بالد خدنك
دشمنانش را زغلیبست در دوزخ طعام
از سراب آبگون کس را نباشد منفعت
جاه و حشمت نیست الا در همایون درگهش
گر چنو یزدان بهمت آفریدی دیگری ۲
۱۴۸۰ ای خداوندی که هستی جعفری و لنگری ۳
چون تویی باید که دارد حیدر کرار عم
پادشاهان نامه و نام ترا بر سر نهند
مرکب تو همچو آب و آتش و خاکست و باد
بفکنند باد سبك را چون سبك سازی عنان
۱۴۸۵ چون بیرانی عقاب و با شه و شاهین و باز
زهره باشد صید باشد تیر باشد صید باز
نیزه سندان گذار و تیر خارا خوار تو
زان یکی روز سیاست سروران را اضطرار
هست چوگان تو مانند شهابی تیز رجم
۱۴۹۰ کی ربایند از تو شاهان گوی هنگام نبرد
ای همیشه پیش تدبیر تو شاهان چون عید
تا که جود تو بقزوين نیست يك ساكن فقیر
با جوال گوهر و صندوق زر بیرون شود
با یدر بودم بهر بقعت مهنا و مصیب
۱۴۹۵ خسروا بودم درین بقعت غریب و نوسفر
یشت چون یشت یتیم بی پدر در انكسار
بر وفایش بود دعوی از قضا و از قدر
چند گیرم من حساب عمر او پنجاه و شش

واندگر چون دوستدار خسرو مالك رقاب
داور هوشنك هوش و شاه پیغمبر خطاب
وانكه کمتر چاكر او برتر از افراسیاب
وز مؤید بخت او دارد سعادت انشعاب
خیمه فرمان او را آمد از طویی طناب
بره با فرمان عزمش چیره گردد بر ذئاب
گنج قارون یش جودش کمتر از پر ذباب
بر فراق دشمن او زار تر نالد رباب
دوستانش را ز تسنیمست در جنت شراب
زانكه اندر شأن بد خواهان او آمد سراب
همچنان لارطب و یابس نیست الا در کتاب
آمدستی بی نیازی خلق را از اكتساب
داری از جعفر ۴ ظفرتا روز محشر فتح باب
چوت تویی باید که دارد جعفر طیار باب
تا بنام تست شاهی و شرف را انتساب
در نشیب و در فراز و در درنك و در شتاب
بشكندكوه گران را چون گران سازی ركاب
هر یکی را در سر چنگل بود صیدی عجاب
مهر باشد صید شاهین مه بود صید عقاب
هر دو چون تقدیر یزدانست در رفتن صواب
زین دگر روز شجاعت خسروان را اضطراب
وان مدور گوی تو مانند جرم آفتاب
تا تو داری روز میدان آفتاب اندر شهاب
وی همیشه پیش شمشیر توشیران چون کلاب
تا که عدل تو بقزوين نیست يك مسكن خراب
هر كه او آید بقزوين با عصا و با جراب
بی پدر گشتم بهر مجلس معزا و مصاب
بر غریب و نوسفر ناگاهم غران شد غراب
چشم چون چشم غریب نوسفر در انسكاب
نست کس را با قضا و با قدر جنك و عتاب
نست دیدارش مرا روزی الی يوم الحساب

۱- ن ل : گاو ۲- ن ل : گر چو تو یزدان بنعمت آفریدی دیگری ۳- ن ل : حیدری ۴- ن ل :
وقت ، مقصود از جعفر همان جعفر بن ابی طالب یعنی جعفر طیار است که مدوح از فرزندان اوست .

گر بسندی پیش تو خدمت کنم همچون پدر
 ۱۵۰۰ من رمی را بی همایون طلعت تو مدتی
 گر بخدمت قصد کردم گفت دربان بار نیست
 رنگ رخسارم بزدی بود مانند ذهب
 بر امید دیدن تو هر شبی کردم دعا
 تا که جان دارم خداوند بدین عالی بساط
 ۱۵۰۵ دولت پاینده را گویم که اسجد و اقترب
 تا بود تأثیر گردون که صلاح و که فساد
 مهرگان آمد خداوند بشادی بگنهران
 شهر گیر و درگشای ودین پرست و کینستان
 کز پدر فرزند را نیکو تر آید انتساب
 دیده اندر چشم خون گشت و دل اندر برکباب
 و فرستادم یکی مدحت ندادندم جواب
 زانکه جز حرمان ندیدم درایاب و در ذهاب
 آن دعا را دوش کرد ایزد تعالی مستجاب
 بآرم از دریای خاطر هر زمان در خوشاب
 گر پیام اختصاصی بر بساط اقترب
 بد سگالان تو را بادا عقاب بی ثواب
 آفتاب عالمی بر جله عالم بتاب
 ملک دار و ملک بخش و کام جوی و کامیاب

حرف تاء

در مدح جمال الملك والدين ابو جعفر محمد بن خواجه نظام الملك

یاد باد آن شب که یارم دل زمزمه بر گرفت
 ۱۵۱۰ ناکشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد
 چنبر زلفش ز من بر بود چرخ چنبری
 گفتم ای شکر لبا نزدیک من باز آی زود
 شد جهان بر چشم من همچون دلم تار و تنک
 بر امید آنکه بازم صحبت او کی بود
 جان من شد رفتنی از رفتن جانان من
 دیدم آتش گنبد اخضر چو دریای محیط
 از سوی خاور برآمد باد و دریا موج زد
 شب چو کشتی بود و موجش لنگر و ملاح ماه
 آسان چون بوالعجب بود و زهره مهر بود
 ۱۵۲۵ تا زمین چون مادری بود و مهرش فرزند بود
 باختر شد همچو صیاد و ز صبح آورد دام
 صبحدم گفتم فلک چهره بنبلا بهشت
 آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن
 خسرو اسلام فال از ضلعتش گیرد همی
 ۱۵۳۰ فر جعفر دارد او لیکن های همیش
 بار در بست و ره منزلت دیگر گرفت
 ناچشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
 تا ز هجرش قامت من بیکر چنبر گرفت
 چشم برهم زد بلواؤ لاله و شکر گرفت
 چون کشید اوتنک اسب و تنگم اندر برگرفت
 من همی طالع گرفتم او همی دفتر گرفت
 من دل از جان برگرفتم او دل ارمن برگرفت
 بیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
 روی آن دریای اخضر سر بر سر گوهر گرفت
 گفتمی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
 بوالعجب گفتمی که مهره زیر پای اندر گرفت
 گفتمی آن فرزند رفت و دامن مادر گرفت
 هر زمان گفتمی بدام اندر همی اختر گرفت
 رنگ شمشیر جمال الدین ابو جعفر گرفت
 آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت
 همچو پیغمبر که فال از طلعت جبر گرفت
 زیر پر هفت آسمان مانده جعفر گرفت

مصدر تشریف مبران مجلس میمون اوست
 هر که باشد طالب مهرش باند چون خضر
 وان که بگذارد قدم در راه کین او اجل
 از نهیب نعل اسب و غلب شاهین او
 ۱۵۳۵ پای شبدیزش تو گویی یویه از آهو گرفت
 آن بمنزل دره می بی در دگر منزل نهاد
 آن یکی گفتی که هامون را بزیرران گرفت
 خور ز رنگ تیغ گوهر بار او گیرد شماع
 تیغ او پوشید گویی جامه رهبان روم
 ۱۵۴۰ وز نهیب تیغ او دشمن بروم اندر گریخت
 ای جهانگیری که بر تو گوید و گفت آفرین
 شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال
 گر ضیافت کرد ابراهیم بن آذر مدام
 شاه چین در این ضیافت چاکر درگاه تست
 ۱۵۴۵ تا معزی یافت از ابر قبول تو سرشک
 شعرهای او گرفت از ین مدح تو شرف
 مدتی چون ذبح اسمعیل بن هاجر نمود
 تا زمدح و آفرینت چشمه خاطر گشاد
 چشم کابین دارد از جود تو ای صدرجهان
 ۱۵۵۰ گرچه شعر و شاعری در عهد ما با قیمتست
 تا زمین در روز گیرد روشنی از باختر ۱
 با رضای ایزدی بادی که عالی دولتیست
 روی بد خواه تو بادا روز و شب نلوفری

در مدح سلطان ملکشاه

شاه جهان که خسرو فرخنده اخترست
 ۱۵۵۵ عزمش فرو برنده ملک مخالفست
 بر شرق و غرب پادشه عدل گسترست
 رایش بر آورنده دین پیغمبرست
 وز باختر ولایت او تا بخاورست
 با نوبهار بزم شریفش برابریست
 کز نور رای او همه کیتی مزینست
 وز بوی بزم او همه عالم معطرست

۱- معنی اصلی باختر مشرق است چنانکه خاور در اصل بمعنی مغرب بوده . بعدها این دو کلمه
 هریک بجای دیگری استعمال شده است . ۲- ن ل : رفیعش

آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکبست
 ۱۵۶۰ تیغش نه تیغ صاعقه دشمن افکنست
 و آنجا که دست اوست سخاوت مصورست
 از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب
 گریزگری ز خدمت تیغش بروم و شام
 آنجا که بود نعره ناقوس رومیان
 شاهها تو در فتوح فرون از سکندری
 ۱۵۶۵ خطی که گرد مملکت اندر کشیده‌ای
 از بیش همت تو چو خاکست لاجرم
 هر روز بهترست خصال تو بی خلاف
 آورده اند سبب و هفتاد در شمار
 يك رايت تو سبب و هفتاد رايتست
 ۱۵۷۰ دشمن نماند در همه عالم ترا کسی
 در خاک رفت هر که همی باتوسر کشید
 آویزد آنکه گریزد ز مهر تو
 وقت سماع و باده و آرام و رامشت
 در هر وطن که پای برون آری از رکاب
 ۱۵۷۵ هر روز نوبتست یکی بزم ساختن
 آن میر شیربچه و آن شاه شاه زاد
 تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه
 این بزم جنتست و تو رضوان جنتی
 می خور ز دست نوش لبی خلخی نژاد
 ۱۵۸۰ زان می که چون بجام بلور اندر افکنند
 تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکبست
 این جمله را بحق ملک و پادشاه باش
 عدل تو باد باور و دارنده جهانست
 و آنجا که دست اوست سخاوت مصورست
 دستش نه دست معجزه روح پرورست
 چندانکه هست روی زمین ماه بیکرست
 رخها مزعفرست و زمینهام معفرست
 اکنون خروش و ناله الله اکبرست
 و آن تیغ جان ربای توسد سکندرست
 چون دایره است و نقطه او هفت کشورست
 اندر کف رعیت تو خاک چون زرست
 تا عالمست روز تو از روز بهترست
 آن خسروان که لشکری خسروایدرست
 يك لشکر تو سبب و هفتاد لشکرست
 پس گر کسی بماند مطیع و مستخرست
 او خاک بر سرست و ترا تاج بر سرست
 گرچه رسن دراز سرش هم بچنبرست
 نه وقت جوشن وزره و خود و مغفرست
 تو هدیه ای بدیع و یکی بزم دیگرست
 و امروز نوبت ملک فرخ اخترست
 کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهرست
 و زهر دو دین و دولت و دنیا منورست
 بخت بلند و جام تو طوبی و کوثرست
 کش مشتری برادر و خورشید مادرست
 گویی در آب روشن رخشنده آذرست
 تاجام و خانم و قلم و تیغ و افسرست
 زیرا که حق همیشه سزاوار حقورست
 کایزد ترا همیشه نگهبان و یاورست

ایضاً در ستایش ملک‌شاه

خداى عرش گواه و زمانه آگاهست که دین عزیز سلطان دین ملک‌شاهست
 ۱۵۸۵ شهبی که خاطر پاک و ضمیر روشن او زهر هنر که خدا آفریده آگاهست
 اگر بافر و گاهست فخر هر ملکی بفرّ طلعت او فخر افسر و گاهست
 ملوک روی سوی در گهش نهادستند که قبله گاه ملوک خجسته درگاهست
 فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند فزون از آن که حرف سخن در افواهست
 ایا شهبی که ترا در صفات پادشهی کمال صد ملکست و جمال صد شاهست
 ۱۵۹۰ ز خدمت تو شهان را سعادت و شرفست ز طاعت تو جهان را جلالت و جاهست
 ز گرد موکب تو روی ماه پر خاکست ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماهست
 اگر ستاره پرستش کند ترا وقتست اگر زمانه ستایش کند ترا گاهست
 رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل همیشه سعدنکو خواد و نحس بدخواهست
 بخدمت تو دونا هست خدمت ملکان از آنکه باتو دل روزگار بکناهست
 ۱۵۹۵ چرا نهد عدوی تو خلاف را سرو بن که جای اوسر دارست یابن چاهست
 مخالفان تو با آم و آهنند ندیم سرو زبان همه زیر آهن و آهست
 هر آن عدو که سپاهش گران تر از کوهست چو پیش تیغ تو آید سبکتر از گاهست
 بسا کس که همی گفت شیر شرزه منم کز خون زیم تو بیچاره تر ز روباهست
 ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت که باتو دولت تو هم نشین و همراهست
 ۱۶۰۰ دلیل تست بهر جای عصمت یزدان برین دلیل دلیل اعتصم باللّهست
 خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو همیشه تا که شب و روز و هفته و ماهست
 بدولت اندر عمری دراز باد ترا که دست بد ز تو و دولت تو کوتاهست
 شمار ملک تو صد بار صد زیادت باد که حدّ عمر تو پنجاه بار پنجاهست

در مدح یکی از منشیان

ای شده ملک و دین ز کک تو راست کک تو کار ملک و دین آراست
 ۱۶۰۵ دل صافیت مطلع قدرست کف کافیت مقتضای قضاست
 همت تو محیط چون فلکست نعمت تو بسیط همچو هواست

دست تو ابر و جود تو مطرست
عادت تو بفخر پیوستست
گر تفاخر بود ز خدمت تو
هست یکتا بمهر تو دل من ۱۶۱۰
صد عطا از تو بیش یافته ام
قصه خویش با تو دایم گفتم
چون بود روزگار من که مرا
بار بسیار و بارکش اندک
دی مرا بود فکرت امروز ۱۶۱۵
گر چه در پایگاه^۱ و کیسه من
بیک اشتر که تو مرا بدهی
برکات سخاوت تو مرا
از بقای تو دور باد فنا
بر تن و دل و جانت باد ایجاب ۱۶۲۰
هر چه اندر جهان بخیر دعاست

در مدح سلطان ملک شاه

تاهست جهان دولت سلطان جهانست
عدلش سبب ایمنی خرد و بزرگست
از دولت او در همه آفاق دلیست
دریا دل و گوهر سخن و صاعقه تیغست
لشکر شکن و تیغ زن و شیر شکارست ۱۶۲۵
ای شاه جهان هر چه ترا کام و مرادست
چندین شرف و جاه که ایزد بتو دادست
هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان
در خشم تو بیمست و بعفو تو امیدست
وز دولت او امن زمینست و زمانست
جودش سبب زندگی پیر و جوانست
وز نصرت او در همه اسلام نشانست
باران سپه و بحر کف و برق سنانست
دشمن شکر و مال ده و ملک ستانست
تقدیر و قضای ملک العرش چنانست
گر بر شمرم بر ترا زین وهم و گمانست
در مشرق و مغرب همه امروز عیانست
از مهر تو سودست و ز کین تو زیانست

۱- پایگاه یعنی اصطبل و جایگاه ستور

- ۱۶۳۰ در مصر زشمشیر تو آشوب و نفیرست
 با عدل تو بر خلق گشادست در امن
 از آتش تیغ تو برفت آب مخالف
 از کلک و بنان تو دل خلق بنازد
 وز تیر و کمان تو همی خصم بنالد
 خورشید زمینی تو و هر روز بخدمت
 از تابش خورشید پدید آید یاقوت
 اقرار دهد مرد خردمند که در فضل
 دیدار توشادی و طرب را سبب آمد
 اندر دل و جان مهر تو گشتست که او را
 از جاه تو این مصر چو رضوان بهشتست
 شاهنشاه اقران و خداوند قران باش
 از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت
 در مدح سید الرؤسا معین الملك
 بتی که قامت اوسرو را بماند راست
 ز روی او بر صورتگر از خیال و نشان
 ۱۶۴۰ نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
 در آمد از سر کوی و در سرای بزد
 بگرد چهره او در دو زلف او گفتی
 همی فشانند سر زلف بر دو عارض خویش
 چو زلف و روش بدیدم مرا یقین شد باز
 چو عزم رفتن من دید وزاد راه سفر
 ۱۶۵۰ ز روی و موی چو گلنار و چون بنفشه نمود
 بگونه رخ او بر سرشک او گفتی
 بهر گشت بسوی سفر همی چه روی
 در روم ز پیکان تو فریاد و فغانست
 بس شاه که در خدمت تو بسته میانست
 وز باد سر خصم تو در خاک نهانست
 گویی امل خلق در آن کلک و بنانست
 گویی اجل خصم تو آن تیر و کمانست
 خورشید فلک بر سر تو سعد میانست
 زانست که بردست تو یاقوت روانست
 یاقوت روان بر کف تو قوت روانست
 چندین طرب و شادی و خنده یک از آنست
 از مهر تو آرام دل و راحت جانست
 وز فر تو این روضه چو روضات جنانست
 تاشمسی و کواکب را بر چرخ قرانست
 و ندر خط فرمان تو چندان که جهانست
 ابوالمحسن محمد بن کمال الدوله
 خمیده زلف گر بگیر او چو قامت ماست
 خیال حور بهشت و نشان ماه سماست
 بر من آمد ماهی که نارون بالاست
 سرای و کوی برویش چو آفتاب آراست
 که گرد لاله دو چنبر زعنبر ساراست
 بر آفتاب تو گفتمی همی زره پیداست
 که زبردان هاروت زهره زهر است
 فرو نشست تو گویی قیامتی برخاست
 فزود گونه گلنار و از بنفشه بکاست
 که بر عقیق پراکنده لؤلؤ لالاست
 که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست

- ۱۶۵۰ گمان برم که جفا برحضر گزیدستی
 غنان بتاب و مقاب این دلم بآتش غم
 نه گرز وصل من و شهر خویش سیر شدی
 و کر بصحبت یکساله کرده ای بیعت
 جواب دادم کاندلر سفر خطر باشد
 ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر
 ۱۶۶۰ براه عزّ و شرف یویم از ره عزلت
 بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر
 مگر همی شناسی که در زیارت و جاه
 معین مملکت شهریار نیک اختر
 ابوالمحاسن کا حسان بزرگ نام بدوست
 ۱۶۶۵ بزرگوار کاندلر کمال قدرت خویش
 هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم
 چو بگذری ز خدای و خدایگان جهان
 ستاره کرمست و نتیجه خردست
 ۱۶۷۰ ز بخت خویشتمن و شاه عالمست بزرگ
 حمایل سپرش بند چنبر فلکست
 بلند بختا نیک اخترا خداوندا
 بزرگ حضرت و درگاه تو بزرگان را
 اگر لقا و دل اقبال و بخت را سببست
 وجود علوی و سفلی در آن گشاده درست
 ۱۶۷۵ زمهرتزان و کریمان که ما شنیدستیم
 ز دولت تو من این معجزات دیدستم
 بنزد مردم عاقل مراد عقل تویی
 شگفته شد بهر آنجا که همت تو رسید
 که اختیار سفر برحضر نشان جفاست
 که بردلم ز غبار تو صدهزار عناست
 پس این شتافتن و زود رفتن تو چراست
 همی کجاشوی اکنون و بیعت تو کجاست
 ولیکن این سفری کش نتیجه نورو نواست
 ضرورت سفر دوستان نشان وفاست
 که عزّ و عزلت هر دو بهم نباید راست
 ز روزگار امید و ز کردگار قضاست
 پناه من بخداوند سید الرؤساست
 که فردا دولت نیک اختران بدو پیداست
 محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست
 نه ایزد دست و چو ایزد بزرگ و بیهمتاست
 که حکم او چو زمینست و طبع او چو هواست
 یقین شناس که بر هر که هست کامرواست
 نشانه هفرت و یگانه دنیاست
 چو شاه عالم و چون بخت خویشتمن برناست
 کواکب کمرش عقد گردن جوزاست
 در تو قبله آلاء و کعبه نعماست
 شریف چون حجر الاسود و منا و صفاست
 لقا خجسته توداری و دل گشاده تراست
 مراد کلی و جزئی در آن خجسته لقاست
 کرم ترا سزد و مهتری ترا زیباست
 که هر یکی علم نسل آدم و حواست
 ز هر چه گردون تأثیر کرد و ایزد خواست
 بعقل و طبع مگر همت تو باد صباست

- از آنکه جود به از تو جواد نشناسد
ترا ز نعمت عقبی همی مدد باید ۱۶۸۰
- چو شب نماید کلک تو بر صحیفه روز
ز کلک تو بجهان در بد بعتز چه بود
- چو در بنان تو پیدا شود گمان که مگر
تویی که مرتبه تو بکبریای شهیست ۱۶۸۵
- بنصرت و ظفر اندر تویی چو اسکندر
نعم ز جود تو عز و لی و ذل عدوست
- نعیم جود تودر سرچو روح نفسانیست
ز کردگار جهان هرچه یافتی امروز
- خرابهای زمین از تو گردد آبادان
عجب مدار که از دولت تو پنج بود ۱۶۹۰
- بر مبارک تو یافتم جهان هنر
بگرد دریاس چون محیط کشت جهان
- ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن
بدولت تو خداوند در صناعت شعر ۱۶۹۵
- همی زمزملت و جاه من سخن گویند
اگر بجان و تن از خدمت تو بودم دور
- تو آفتابی و از قوت تو در هر وقت
از آفتاب بقوت همی رسد آتش
- همیشه تا که ز حکم خدای و گردش چرخ
همه فساد و فنا باد دشمنان ترا ۱۷۰۰
- دعای خلق بنیکی رساد در تن تو
در مدح خواجه ابوالفتح مظفر
- فخر الملک بن خواجه نظام الملک
رسول شادی و جشن رسول ذوالمننست
- ترا بجود و بند وجود را همیشه رضاست
که هرچه هست بدنیات را مراد عطاست
- اگر ستاره فشانند بتو سپهر سزاست
که ابکم سخن آرای و اکمه بیناست
- کلید جنت فردوس در ید بیضاست
مخالفان ترا مرتبه بکبر و ریاست
- اگر چه خصم تودر گیر و دار چون داراست
بلی زلفظ تو نفی ملال و دفع بلاست
- خیال مهر تو در دل چو نقطه سوداست
یقین بدان که نشان زیادت فرداست
- بدولت تو شود شهر هر کجا صحراست
چهار طبع که در زیر گنبد خضراست
- دل تو در یادیدم که اصل جود و سخاست
اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
- ثنا کر تو ز بهر تو مستحق ثناست
جواز دولت من بنده بر تر از جوزاست
- بهر کجا که در آفاق مجمع الشعراست
دل تو داشتی و بردلم خدای گواست
- بسان آتش رخشنده طبع من والاست
و گرچه گوهر آتش ز آفتاب جداست
- کهی صلاح و بقا و کهی فساد و فناست
که دوستان ترا خود صلاح هست و بقاست
- که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست
در مدح خواجه ابوالفتح مظفر
- فخر الملک بن خواجه نظام الملک
رسول شادی و جشن رسول ذوالمننست

خجسته موسم عید ست کاندین موسم
 اگرچه تهنیت از دیگران بنثر نکوست
 ۱۷۰۵ سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بنثر
 قوام ملت یزدان و یادگار قوام
 یکی مبارک سروسب باغ دولت را
 بفال گیر و غنیمت شعر شمایل او
 مثال او ز نوائب امان مظلومست
 ۱۷۰۵ وفای او مدد اجتماع دین و دلست
 ز طعن و ضرب فلک دولتش ندارد باک
 جمال طلعت او گرچه در تابورست
 نسیم حضرت او گرچه در خراسانست
 اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند
 ۱۷۱۰ اگر چه نیست کنون در میان شغل ملوک
 بروزگار باندیشه ای بدولت او
 سبک شکست باقبال او سپاه گران
 چو حشمت کهر خواجه بزرگ بدوست
 همه بطوع خداوند خویش خوانندش
 ۱۷۱۵ نگر گمان نبری کوی وجود و حشمت و جاه
 که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح
 بلند بختا بیدار دل خداوندا
 زبس که در دل تو فطنتست گوناگون
 شده بعدل تو پرورده ملک تاجوران
 ۱۷۲۰ بحار همت و شمشیر احتشام ترا
 مگر که بنیت تو نیرو دهنده ضعف است
 بر آسمان سعادت ز انجم انجمنست
 زمن بنظم نکوتر که نظم کار منست
 نظام دین پیما مظهر حسنست
 که فخر ملک زمینست و سید زمینست
 که صدر ملک و بساط وزارتش چمنست
 که در شمایل او بوی سوسن و سمنست
 حدیث او ز حوادث نجات ممتحنست
 رضای او سبب اتصال جان و تنست
 که عصمت ملک العرش پیش او منجست
 حجاب عزت او در حجاز و در یمنست
 طراز دولت او در طراز و درختنست
 سپهر مخو کند هر چه بر زمین محنست
 نشسته شاد بحکم و مراد خویشتنست
 تقرّب ملک ملک بخش تیغ زنت
 درست گشت که اقبال او سپه شکنست
 بمهر او دل خرد و بزرگ مرتهنست
 مگر سه شاه که شاهی بهر سه مقترنست
 ز جنس حاتم و نعمان و سیف ذوالیزنت
 ز بهر خدمت او در تأسف بدنست
 دو چشم خلق زبیداری تو درو سنست
 گمان برم که مگر فطنت توازفتنست
 که ملک کودک خردست و عدل تولبنست
 ز آفتاب و مچره سفینه و سفنست
 که در حمایت او صعوه همچو کرگدنست

- مگر فلک صنم خویش کرد بخت ترا
که پیش او بعبادت خمیده چون شمنست
- بهاك پای ستور تو ماه مشتاقست
بآب دست تو بر عاشقست و مفتتنست
- زهر دوستی هر دو در منازل خویش
بشکل گاه چون غلست و گاه چون لگنست
- ۱۷۲۵ گه وقاو چو کوهست حلم تو لیکن
که نوال دل تو چو بحر موجزنست
- منافع همه گیتی در آفرینش تست
که کوه و بحر ترا در میان پیرهنست
- دلی که نیست بدام محبت تو شکار
بصید گاه اجل صید گیر اهرمنست
- معلقست و گرفتار و عاجز و گردان
دل عدوت زبس کاندرو فریب و فتنست
- گاهی چو مرغ هوا و گاهی چو مرغ بدام
کهی چو مرغ قفس که چو مرغ بازرنست
- ۱۷۳۰ کرا خلاف تو افگند بر نخیزد نیز
که دستبرد خلاف تو جمله رارسنست
- چه زنده ای که مخالف شود ترا يك روز
چه مرده ای که ز صد سال باز در کفنست
- بدست لطف نهادست در دل تو خدای
خزینہ ای که درو گنج عقل مختزنست
- بهیچ حادثه نقصان نگیرد از پی آنك
برو قضا و قدر پاسبان و مؤتمنست
- چون نیست دست قتن را بروز گار تو راه
چه باك داری اگر روزگار پرفتزنست
- ۱۷۳۵ فرایض و سنن آراسته بطاعت تست
که طاعت تو طراز فرایض و سننست
- نسیم طاعت تو گر رسد بهند و بروم
شود خدای پرست آن که عابد الوثنست
- مدیحت از صدف و نافه زاد و پنداری
که در و مشک مراد ضمیر و در دهنست
- ز شعر مدح تو هر بیت کوه رست ثمین
که مشتریش سپهرست و مشتری ثمنست
- چنین کهر نه بدریا بدست غواصست
چنین کهر نه بخشگی بدست کوهکنست
- ۱۷۴۰ رسید عید بیفروز جام از آن کهری
که نافع همه اعضا و رافع الحزنست
- می برنك عقیق یمن که چون ز قدح
دهد فروغ تو گویی ستاره یمنست
- سماع توبه شکن خواه وزین کهرستان
زدست آنکه خداوند زلف پرشکنست
- مهی چو یوسف چاهی که از پی دل خلق
چهی چو سیم سپیدش میانه ذقنست
- بتی که چون برخ و قامتش نگاه کنند
گمان کنند که گلنار بار نارونست
- ۱۷۴۵ بهار چین کن از روز بزم خانه خویش
و گر چه خانه تو چون بهار برهنست

همیشه تا که بود جای عندلیب چمن همیشه تا که زغن را مقام درمذنت
 تو در چمن همه آواز عندلیب شنو که درمذن تن اعدا طعمه زغنست
 همیشه تا ز قضا و قدر بهر وطنی بقای پیرو جوان و فنای مرد وزنت
 بهر وطن که تو باشی عزیز باش و شریف که بانوعز و شرف همنشین و هموطنست
 ۱۷۵۰ هزار عید بهمان کنیزی نشاط تو عید هزار سال دگر بر امید آمدنت

در مدح سلطان سنجر

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت از سنجر ملک شه الب ارسلان گرفت
 صاحبقران مشرق و مغرب معزز دین شاهی که اوبتیغ و بدولت جهان گرفت
 تا کشت شاهنامه او فاش در جهان از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
 نه نه که او همه هنر از خویشتن بیافت حاجت نیامدش که ره باستان گرفت
 ۱۷۵۰ ایندو گمان برند که او در هنر مگر رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
 رستم کجا شدست که تنها دلیر وار شیر و سپید دیو بهمازندان گرفت
 اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل سیمرغ واژدها بره هفتخوان گرفت
 نامونشان جمله کنون کم شد از جهان زان ملکها که خسرو و خسرو نشان گرفت
 چون رزم کرد بر در غزنین بساعنی صدیل مست و سیصد شیرزیان گرفت
 ۱۷۶۰ گیرند ملک خصمان شاهان بسالها او باز ملک شاهان در یک زمان گرفت
 چون برزد آسمان بزمین روز کارزار گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
 از عرش بوسه داد رکابش فرشته وار وز چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت
 چرخ فلک ز بهر سلیح نبرد او رنک حسام و جوشن و برگستوان گرفت
 اسبش بیوبه رفتن باد سبک گرفت پیلش بحمله بیکر کوه کران گرفت
 ۱۷۶۰ خورشید وار کوه کران زیر مهد کرد جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
 گر هست در سمر که ز شاهان روزگار شهری فلان کشادویکی باهمان گرفت
 من آن سمر نخوانم و دانم که شاه ما از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
 بردشت ساوه و در غزنین بروز جنگ ملک عراق و کشور هندوستان گرفت

- ۱۷۷۰ تیغش که چون بنفشه کبودی همی نمود
از کشتگان او بزمین عراق و هند
بیجان در آن زمین بلا جمله تن گرفت
عالم چنانکه خواست دل و جان او کشاد
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست
شاه جهان ز شخص توقیمت گرفت و قدر
۱۷۷۵ رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد
بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو
از فر تو گرفت چو تیکو نگه کنند
ور ژرف بشگرند گرفت از رضای تو
۱۷۸۰ جز در خور خزانه او نیست هر کهر
شد بیخبر ز همت جود تو سوزبان^۱
خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد
زخم کمانگروه تو ماه را بخت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت
۱۷۸۵ شد در خور سیاست تو مرد راهزن
در مرو شد بامر تو آویخته بدار
صاحبقران تویی و وزیر تو صاحبست
بر شد بنای عدل بگردون هفتمین
او میزبان تست و خجسته است و فرخست
۱۷۹۰ زبید که جان خویش کند میزبان نثار
تا از بهار گردد طبع جهان جوان
- در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
بی تن در آن دیار هوان جمله جان گرفت
گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
تا کس نگویدش که جهان را یگان گرفت
چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
در چشم چرخ و چنگل باز آشیان گرفت
اندر زمین توران ملک کی که خان گرفت
در هند هر چه خسرو زاولستان گرفت
کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
هر چند هر کسی خطر از سوزبان گرفت
گویی که روی خاک همه زعفران گرفت
زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت
گاهی ز عشق نیر تو خم کمان گرفت
گر آستین و دامن بازار گان گرفت
هر دزد کو براه پی کاروان گرفت
گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
کاین روز عز و مرتبه از میزبان گرفت
چونانکه طبع پیر زباد خزان گرفت

سوی جوان و پیر نکه کن که درازل بر چرخ پیر یاد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بغزو کمر بند در میان کز ملک توسپاه حوادث کران گرفت
تا جاودان بمان بسعادت که روزگار آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

در ستایش سلطان سنجر

۱۷۹۵ هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجرست
جز خداوندی که عالم بنده تقدیر اوست
گرچه گیتی روشنی گردد ز نور آفتاب
ورچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود
زحمت روز شمار و رحمت دار اقرار
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام
۱۸۰۰ گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب
خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق
۱۸۰۵ گر بجویی در عراق و بقعه غزنین هنوز
شاه را گر حجت و برهان بیاید در هنر
اندرین ایام تاریخ ظفر بیاید نبشت
هر دلبری کو نگرداند ز شیر شرزه روی
هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شدست
۱۸۱۰ در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی
در بلاد هند و زابل همچو روزی خوارگان
در دیار ماوراء النهر همچون بندگان
ملک و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او
۱۸۱۵ تا سواران در خم چوکان بگردانند گوی
تا جهان را از عطای ایزدی باشد بقا
در مدح ملک ارسلان ارغو برادر ملک شاه

سروی بر آستی چو تو در جویبار نیست
نقشی بنیکویی چو تو در قندهار نیست
جفت مپی اگر چه بخوبیت جفت نیست
یار شمی اگر چه بخوبیت یار نیست

۱- با احتمال قوی مقصود از این نظام الملك همان یثو یك محمد بن سلیمان كاشغری وزیر سلطان سنجر است که با لقب نظام الملك ملقب بوده (رجوع کنید به صفحه ۹ و بعد از آن)

هر جان که خط کین تو بر خویش تن کشید
 ۱۸۱۵ شکر تو شکار گه شد و دلها درو شکار
 جز با طلائی اجلش کار زار نیست
 من بنده خواستار قبول تو گشته ام
 کس را چنین شکار گهی پر شکار نیست
 تا دست راد و رای بلند تو دیده ام
 طبعم زبوی همت تو تازه چون شد دست
 زیرا که جز مرادل تو خواستار نیست
 با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
 جانم بخاک در گه توشاد چون شد دست
 ۱۸۵۰ تا آسمان و برج و طبایع با تفاق
 پشت تو کردگار فلک باد روز و شب
 زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست
 در مدح سلطان ملک شاه

تا که اسلام و شریعت بجهان آیینست
 داور عدل ملک شاه شه روی زمین
 رکن اسلام خداوند معزالدینست
 آن که در طاعت و فرمانش شه تورانست
 ۱۸۵۵ بخت هر پادشه ازدولت او بیدارست
 خوان شاهان همه گویند که زرین باشد
 روم و قسطنطنین زین پیش یکی بتکده بود
 زان قبل تا علم شاه نبیند در خواب
 ای بهاری که شگفتست بتوررضه ملک
 ۱۸۶۰ یوسف ملک تویی دشمن تودرسچینست
 می جهد هم چو کبوتر دل شاهان جهان
 بحر شمیر ترا مغز نهنگان موجست
 سایه تاج ترا مرتبه خورشیدست
 نعل اسبان تو در وصف چو سیار است
 ۱۸۶۵ بخت تو برد سواری ز سواران جهان
 جبرئیلی تو بفتح و ظفر و دشمن تو
 لیکن آن سجن چو بهتر نکریم سچینست
 که خدنگ جگر او بار تو چون شاهینست
 ابر بیکان ترا خون پلنگان هیئت^۱
 پایه تخت ترا پایگه پروینست
 خاک درگاه تو در قدر چو علیینست
 فلک کنی مرکب و اجرام لجام و زینست
 هم چو ابلیس لعین قاعده نفرینست

قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس
نیست بر روی زمین از همه عالم یک تن
تا که الحمد شعار تو بود در عالم
عالم از عدل تو آراست چو فردوس برین ۱۸۷۰
هر کجا شعر بسنجند بمیزان خرد
خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا
تا که جانست مرا از خرد و بخت بلند
تا که اوصاف بهاری ز مه نیسانست
دل تو باد قوی و تن تو باد درست ۱۸۷۵
خلق را باد گشاده بدعای تو زبان
کان شعارا همه از روح امین آمینست

در مدح سلطان

هر دل که جای دوستی شهریار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان
هر جان که نیست مهر ملک را بر و قرار
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه ۱۸۸۰
ور جوهر خرد ز نگاری شود شکفت
هر کس که نیست بنده سلطان روزگار
هر ملک را که قاعده بی امر خسروست
هر سیرتی که شاه نکردست اختیار
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند ۱۸۸۵
باقی بود بنام چنین شهریار شعر
شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست
خرد و بزرگ ویر و جوان را بشرق و غرب
ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث
اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن ۱۸۹۰

بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
بر خط دین اینزد پروردگار نیست
یک ساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
تزدیک هیچ خلق و را زینهار نیست
نیکوتر از تو جوهر او را نگار نیست
او را امید به شدن از روزگار نیست
آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
تزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
آنها ز حکمت و زمعانی شعار نیست
زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
گر نیک بنه گیرند کم از صد هزار نیست

- گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی
حکم خدای عزوجل را کرانه نیست
قهار دشمنند خدای و خدایگان
ای خسروی که عدل تو یار شریعتست ۱۸۹۵
بی کام و بی مراد تو روزی و ساعتی
در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست
شاهانه داد هر چه ترا داد بخت نیک
گر عالم هنر ز بهاری شود بدیع
در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین ۱۹۰۰
کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند
یک شاه نیست درهمه گیتی و یک امیر
یک بد سگال نیست ترا درهمه جهان
یک جای نیست درهمه عالم عدوت را
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو ۱۹۰۵
یک سر نماند در همه خیل مخالفت
آنها که نیست طبع کریم تو خواستار
دارد گذارده ملک الموت تیغ مرگ
بی دولت بلند و دل هوشیار کس
خشم تو زان شدت گریزنده و نفور ۱۹۱۰
بر کوهسار کرد حصار و نه آکوست
گر حضرت تو بیند معلوم گرددش
آنجا که هست خصم تو عارست و فخر نیست
بانت فتح و نصرت و فیروزی و ظفر
بگذشت ز اعتدال همه کارهای او ۱۹۱۵
- اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
ملك خدایگان جهان را کنار نیست
با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
و اندر کمال عدل ترا خلق یار نیست
سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست
کس را زبخت بر تر از این انتظار نیست
زیبا تر از رخ تو بعالم بهار نیست
کان جایگه ز لشکر تو پرسوار نیست
کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست
کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
کش خانمان ز کینه تو تار و مار نیست
کز آتش سیاست تو یر شرار نیست
کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست
تأیید بخت و سعد فلک خواستار نیست
بر هر که پیش بخت تو خدمتگزار نیست
پیروز روز و زو شاد دل و شادخوار نیست
کس دولت بلند و دل هوشیار نیست
کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
اینجا که هست تخت تو فخرست و عار نیست
با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
کس را ازو کنون طمع اعتذار نیست

بیرار و یار عفو تو گسترده شد برو
 تاپیش تو نیابد و فرش تو نسپرد
 اقبال تو بیاوردش گر نیاید او
 تاجز بفضل هیچ کسی دین شناس نیست
 ۱۹۲۰ جاوید باد دولت و عمر تو در جهان
 بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد
 زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست
 امسال کارهای چوپیرار و یار نیست
 جفت غمست و هیچکسش غمگسار نیست
 کاقبال را مهمتر ازین هیچ کار نیست
 تاجز بحلم هیچ کسی برد یار نیست
 زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
 زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

در مدح ملکشاه پس از دفع فتنه خراسان

یافت از یزدان ملک سلطان بشادی هر چه خواست
 ۱۹۲۵ بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاک
 وقت وقت رامشت و روز روز عشرتست
 حاصل آمد شاه را بر سبزی نیکو ترین
 نیک بنگر تا کنون بی طاعت و فرمان شاه
 دولت عالی چنین باید که دارد شهریار
 هست باهر متتها و غایت هر دواتی
 ۱۹۳۰ روزگار فتنه بود اندر خراسان مدتی
 لاجرم گرد ندامت بر رخ آن کس نشست
 گر عصا بفکند موسی وقت سحر ساحران
 فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست از قیاس
 مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر
 حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر
 ۱۹۳۵ ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسروست
 بی رضا و مهر او زنده نماند هیچ کس
 خسروا شاهان ز مقصودی که حاصل شد ترا
 قوت دین و صلاح ملک جستی سر بسر
 لاجرم بامرد وزن زان روز کاین عالم بود
 ۱۹۴۰ تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب
 سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد
 در جهاننداری بقای دولت و عمر تو باد

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست
 ۱۹۴۵ قفل غم و کلبید طرب روز بزم اوست
 والی بجد شاه یسکی پهلوان اوست
 تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست
 اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
 عامل بجد روم یسکی کار دار اوست

احسان او نگار گر ملك شد مگر
تندیشد از پناه و حصار مخالفان
از کار زار او اجل اندر رسد بخصم
شمشیر آبدارش شبریت از قیاس
۱۹۵۰ هست او بشاهی از همه آفاق اختیار
آموزگار خلق هنرهای او بست
هر شاه را که بخت بلندست و کامکار
هر گنج و خواسته که نهادست در زمین
بر يك مكان مخالف او را قرار نیست
۱۹۵۵ بغداد دار ملك شد و بزم نوبهار
اندر خورش تبار چه آرند بر زمین
بشگفت نو درختی از باغ دولتش
ملك و شعار دولت او پایدار باد

ایضاً در مدح سلطان ملكشاه

ا گرچه ناموران را تفاخر از هنرست
جلال دولت عالی جمال ملت حق
۱۹۶۰ اگر زمانه بنازد ز عدل او نه شگفت
بگرد رایت او گردد گر ظفر خواهی
همیشه روشنی از رای اوست عالم را
خجسته دولت او آفتاب را مانند
۱۹۶۵ اگر خرد زدل آید دلش همه خردست
نه بی ستایش او بر زبان کس سخنست
از آن بود نظر مشتری خجسته بقال
مناز خیره بقومی که پیشتر بودند
پدرش بود بدولت زیاده از دگران
۱۹۷۰ خدایگانا فتح تو از میان فتوح
تو آن شهی که هوای توداد بی ستمست
ز روی عقل جهان چون تنست کان تن را

تفاخر هنر از شهریار نامورست
که پادشاه جهانست و خسرو بشرست
که عدل او ز حوادث زمانه راسپرست
که گرد رایت عالیش آیت ظفرست
مگر که عالم چشمست و رای او بصرست
که هم بخاور ازو نوروهم بباخترست
وگر هنر زن آید تنش همه هنرست
نه بی پرستش او بر میان کس کمرست
که بخت فرخ او را بمشتری نظرست
شاه ناز کزیشان بملك بیشترست
بدین ودانش و داد او زیاده از پدرست
بقدر و جاه چو سبع المثنی از سورست
تو آن شهی که رضای تو نفع بی ضررست
مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سرمست

خداى عرش بحکم تو کرد گنج ملوک
 مگر مراد تو جز ویت از قضا و قدر
 ۱۹۷۵ زمانه را دودرست از بدی و از نیکی
 بشرق و غرب از احسان وجود تو صفتست
 بسا کسا که چو آتش بکینه تو شتافت
 مگر عداوت تو آتش جگر سوزست
 شریف حضرت تو هست کعبه شاهان
 ۱۹۸۰ بمدح تست سزاوار هر کجا نکست
 مدایح تو همه مدح ما بیفزوزد
 بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر
 ترا زبخت و جهانرا ز عدل تو هر روز
 همیشه تا که زمانه نتیجه فلکست
 ۱۹۸۵ جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش
 برو بکام دل خویش هر کجا خواهی

در تهنیت فتح سلطان ملک شاه در ترکستان

فرخ آن شاهی که هر ماهش فتحی دیگرست
 در جهاندارى قوچ او طراز دولتست
 تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترید
 ۱۹۹۰ از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر بکرد
 چند خوانیم از سرها نصرت اسکندری
 ترک حد مشرقت و روم حد مغربست
 فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشنست
 صید کردن دوست دارد دولت پیروز او
 ۱۹۹۵ گر ز صید او نشان باید همی در شرق و غرب
 از بشارتهای فتحش در عرب و اندر عجم
 ز آنچه امسال از نبرد او بترکستان رسید
 تا که عکس خنجرش در کشور توران فناد
 موی در نشان ز ترس تیر او چون خنجرست

فتح او از یکدگر زیاتر و نیکوترست
 در مسلمانی خطاب او جمال منبرست
 طول او گر بنگری از باختر تا خاورست
 بی نبوت کار او چون معجز پیغمبرست
 با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندرست
 هر دو دارد شهریار و حق بدست حقورست
 روز را منکر شدن در عقل کاری منکرست
 لاجرم در دام او هر روز صیدی دیگرست
 خانه خان صید گاه او و صیدش قبضه‌ست
 رایت اندر رایتست و لشکر اندر لشکرست
 تا که محشر بترکستان نهیب محشرست
 دشمنان دولتش را خنجر اندر خنجرست
 مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشترست

۲۰۰۰ بیشه توران پر از شیران آهن پوش اوست
رنك خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان
در دل و دردست و در شمشیر ایشان فوتست
تا سر تیغش همی جوید صلاح ملك و دین
۲۰۰۵ طلعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتست
هر که شکر نعمت یزدان گزارد مؤمنست
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت
خضم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد
هست شیر فریه اندر دام و بند شهریار
۲۰۱۰ از شکار بچه گنجشك کی یاد آورد
فتح شش کشور بدولت شاه را حاصل شدست
نصرت او هر زمان بیشست و خضم او کمست
هم بفر و هم بهیت هم بارج و هم بجاه
هم بدین و هم بدانش هم بفتح و هم بعدل
۲۰۱۵ خسروا شاهان نهایت نیست آثار ترا
هست نام و نامه تو افسر و تاج ملوک
در دوشم فتح کرد رزم تو چون توتیاست
گر خرامی سوی بزم و کر شتابی سوی رزم
جانگزایست آن یکی کوه که اندر تیغ تست
۲۰۲۰ نازم باد از مدح و قنعت دفتر و دیوان و درج
خاك و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زان کجا

در مدح ملك سنجر

ایام ورد و موسم عید پیمبرست
گلزارها بآمدن آن مزینست
۲۰۲۵ آن مونس و حریف می و نقل مجلست
آن باعقیق و بسد و باقوت و کهرباست
در بزم آب انگور آن را مسلمست
هر چند خرّمند زهر دو جهانیاست
شاه و خدایگان همه خسروان شرق
گیتی زبوی هر دو سراسر معطرست
محرابها بآمدن ابن منورست
وین همزه خطیب و مصلی و منبرست
وین با گلاب و غالیه و عود و عنبرست
در شرع خون قربان این را میسرست
مقصود هر دو خرّمی شاه سنجرست
آن خسروی که ناصر دین پیمبرست

- ۲۰۳۰ او تاج ملت و عضد دولست از آنک
از عدل و از سخاوت او بهره یاب شد
ملك جهان رسید ز جد و پدر با و
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار
گر آفتاب نور همی گسترده بر روز
۲۰۳۵ لشکر بود میانه صف پشت سروران
هرگز ز گرد لشکر او روی بر متاب
اسبی که هست خسرو عالم برو سوار
خسرو برو نشسته بناورد تا اختر
تیغی که بر کشد ملك شرق از نیام
۲۰۴۰ اندر نیام خویش کبودست چون سپهر
تیغی که مرغ وار پیرد ز شست شاه
در کار زار طعمه او نقطه دلست
رفتار او صواب بود هر کجا رود
ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح
۲۰۴۵ گویی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر
واندر زمانه قصه و اخبار فتح تو
هموارد دوستان ترا چهره چون گلست
بر چهره آن جماعت و بر روی این گروه
هر چند در بلاد خراسان مقام تست
۲۰۵۰ بر نقش آزرست ز گل باغ و بوستان
ایوان تو بزم بهاری منقشست
عیشی خوشست با گل و با عید خلق را
از چنبر وفای تو بیرون مباد بخت
زیر نگین وزیر رکاب تو بد ملك
- بر دشمنان ملت و دولت مظفرست
چندانکه بر بسط زمین شهر و کشورست
زین روی همچو جد و پدر ملك پرورست
هم در صلاح ملك سهیم برادرست
دیدار او بروز و شب نور گسترست
او از هنر میانه صف پشت لشکرست
کان توتیای دیده گردون و اخترست
گویی که باز زیر سلیمان مسخرست
دریای اخضرست که بر چرخ اخضرست
گویی که صاعقه است نه شمشیر و خنجرست
واندر میان معرکه مریخ پیکرست
شاهین نصرست و مخالف کبوترست
در صید آشیانه او دیده سرست
کورا قضا همیشه ره آموز و رهبرست
چون در نماز گفتن الله اکبرست
تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدرست
معروف تر ز قصه و اخبار خیبرست
پیوسته دشمنان ترا روی چون زرست
گویی رضا و خشم تو گلمکار و زرگرست
سهم تو در ولایت فغفور و قیصرست
در موسمی که جشن براهیم آزرست
میدان تو برزم سپهری مصورست
می نوش کن که می بچنین وقت خوشترست
تا آسمان آینه گون همچو چنبرست
تا خاک زیر آب و هوا زیر آزرست

- ۲۰۵۵ چون روز عید باد همه روزگار تو کایام دشمنان تو چون روز محشر است
ایضاً در مدح سنجر
- ایام نشاطست که عیدست و بهارست کیتی همه پر بوی گل و رنگ و نگارست
در هر وطنی خرمی از موکب عیدست در هر چمنی تازگی از باد بهارست
تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد بر شاخ درختان گل و سرین بیارست
بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه مانند بت سیمبر مشک عذارست
گشتست بنفشه چو یکی عاشق مهجور کز هجر سرافکنده و از عشق نزارست
نرگس قدح باده نهادست بکف بر زانست که در دیده او خواب و خمارست
بر سبزه و لاله بلب جوی و سرکوه از مرغ چغانه است و زنجیر قطارست
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن زنجیر از بهر شکار ملک شیر شکارست
سنجر که بخنجر دل بد خواه بسوزد زیرا که تف خنجر او صاعقه بارست
آن شاه جهانگیر که از تاختن او برقصر و فغفور جهان همچو حصارست
از موکب او تا بدر هند نهیبست وز لشکر او تا بعد روم غبارست
براسب که رزم همه مردی و زورست بر تخت که بار همه حلم و وقارست
بحر بست گهر بخش که بر تخت نشست شریعت عدوسوز که براسب سوارست
در خدمت او شخص ادب راست مزاجست در مدحت او زر سخن پاک عیارست
تا چند تبارش ز شرف بر سر شاهان او از هنر و روز بهی تاج تبارست
تا کرد عیان دولت او صورت دولت چرخ آینه گونست و قضا آینه وارست
همواره بود تعبیه دولت او راست کان تعبیه را قاعده تا روز شمارست
ای شاه ز تو تخت همی شکر گزارد هر چند کز و هرملکی شکر گزارست
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است هر جا که در اسلام بلادست و دیارست
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبالست هر فوج ز گردان تو چون موج بحارست
از روضه عدل تو در آفاق نسیمست وز آتش خشم تو در اقطار شرارست
مانده^۱ آبست حسام تو ولیکن اینست که از خون اعادیش^۲ بخارست

۱- ن ل : تابنده چو ۲- ن ل : معادیش

ز اندیشه روزی نهد بار بدل بر
آن کس که برفت از در توبیده روزی
۲۰۸۰ ای ناصر دین نبی و یار شریعت
اجرام فلک را بهوای تو مسیرست
باحد و کنارست همه چیز بگیتی
تا نصرت و یمنست ترا سوی یمنست
دمساز موالیت می و ناله زیرست
عید آمد و بگذشت همه روز بشادی
۲۰۸۵ تا یازده مه اهل طرب را بسعادت
اقرار دهد هر که حریفست درین کار
تا روز رونده است و شب اندر پی روزست
از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد
۲۰۹۰ خوش باد همه روز تو چون عید و چون نوروز
کز فر تو هر روز گل بزم ببارست

در تهنیت عید اضحی و مدح سلطان سنجر

عبد اضحی رسم و آیین خلیل آزرست
هر دو عبد ملتست و زیتست اسلام را
عبد ملت خلق را باشد بسال اندر دو روز
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست
۲۰۹۵ آن که شاهان را بایران شهر سر بر نام اوست
شاه والا هست و شاه نیکو سیرتست
گوهر سلطانک تاج سر شاهنشیت
حشمت اسلاف او از نام او تا آدمست
در جهان یا زیر دست اوست یا از دست اوست
۲۱۰۰ خطبه را هست از خطاب نام او عز و شرف
آنچه بگرفت از جهان و از بدر میراث یافت
خسروی را نیست در خور هر که عهدش بشکند
او بایرانست و عزمش بر در انطاکیه
از شمار لشکر او وهم مردم عاجزست
۲۱۰۵ گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری
عبد فطر اندر شریعت سنت پیغمبرست
عبد دولت طلعت مبین سلطان سنجرست
طلعت او خلق را هر روز عبدی دیگرست
و ان جهاننداری که داد او جهان را داورست
و ان که خاقان را بتوران نامه او بر سرست
شاه عالی رتبتست و شاه پیروز اخترست
دولت او گوهر تاجست و تاج گوهرست
دولت اعقاب او از فر او تا محشرست
هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افتزست
هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبرست
هر دو حق واجبست و حق بدست حقورست
و انکه در عهدش بماند خسروی را در خودست
او بمروست و نهیش بر در کالنجرست
و هم مردم کی بود چندانکه او را لشکرست
یش باشد زان شگفتیها که در هر دفترست

با فتوح او چه جای قصه اسکندر است
از سم اسبان او روی زمین مه پیکرست
کینه او جانگزای و مهر او جان پرورست
زانکه تیغ او برنک آب و فعل آذرست
ارغوان و لاله گویی رسته از نیلوفرست
در هوا قوس قزح از پیر آن چون چنبرست
این جهان دریا و او کشتی و عدلش لنگرست
خسرو سارگان چون بندگان خدمتگرست
آشکارا از بن دندان ترا فرمانبرست
چون بشادی ایدری اسباب شادی ایدرست
اندرین موسم که آئین خلیل آذرست
پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمرست
توده توده بسد و یاقوت و لعل احمرست
گوهری کورا پدر سنگست و آهن مادرست
قد او در بوستان مانند زرین عرعرست
ورچه سوزانست پیش چشم او خاکسترست
تا که بزم باده خواران جای جام و ساغرست
همچنان کز بازوی تو فخر تیرو خنجرست
کایزدت در هر مقامی کارساز و یاورست
روزت از روز و شب از شب خوشتر و خرمترست

قصه اسکندر از دفتر چرا خوانی همی
آسمان آراستست از رایت مه پیکرش
هست مهر و کین او چون نوش و زهر از بهر آنک
هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست
۲۱۱۰ چون بیالاید بخون بد سگالان تیغ او
ابر نیشان را سر اندر چنبر فرمان اوست
گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود
ای خداوندی که عالی رایت رای ترا
از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو
۲۱۱۵ هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم
باده باید خواست از دست بتان آذری
خاصه در فصلی که بر اطراف جوی از باد سرد
در میان خانه ها از گوهر مجلس فروز
گوهری کورا برادر ماه و خواهر مشتریست
۲۱۲۰ از فروغش خانه همچون بوستان خرمست
گرچه رخسانست پیش رای او همچون رهبت
تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان
تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد
باد عدالت کار ساز و یاور خلق جهان
۲۱۲۵ عهد تو خوش باد و خرم کز مدار آسمان

در مدح تاج الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

بدولت دین و دنیا را بیاراست
که فعل مرکب او تاج جوازاست
بهنت اقلیم گیتی آشکاراست
به از کسری و ذوالقرنین و داراست
که نور او بشرق و غرب پیداست
که سلطان بر همه خصمان تواناست
کف موسی و افسون مسیحاست
وفا و بیعت و صلح و مداراست
هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست

خداوندی که تاج دین و دنیا است
از آن تاجیست در دنیا و در دین
دلیل دولتش چون روز روشن
ز فرّ بخت آن سلطان عالم
۲۱۳۰ تو گویی دولت او آفتابست
ز اقبال دعا و همت اوست
ضمیر روشن و اندیشه او
ز تدبیرش میان پادشاهان
سزاوار نثار مجلس اوست

- ۲۱۳۵ همه اقبال و دولت بهره اوست
 برو هر روز خواهد بود خوشتر
 ز دی بودش اشارتهای امروز
 ز فرّ طلعت او طبع گیتی
 زمین از موکب او چون سپهرست
 ۲۱۴۰ کنون در جامه سبزست هر شاخ
 لباس جویبار و فرش کهسار
 بهر دشتی کنون جای نظاره است
 از آن صحرا چنین سبزست و خرّم
 بهاری فرّخ و عیدی خجسته است
 ۲۱۴۵ مهنا باد دایم روزگارش
 همیشه تا که بر گردون ستاره
 بخاتون باد فرّخ روز سلطان
 بسطان باد روشن چشم خاتون
 جهان خالی مباد از شاه سنجر

ایضاً در مدح همو

- ۲۱۵۰ رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگرست
 کرد روشن عالمی از رای ملک آرای خویش
 هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق
 از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند
 ۲۱۵۵ گرچه سلطان و ملک را هست لشکر یشمار
 تا که عهد و بیعت هردو بدو هست استوار
 هر دورا نور وفاداری و نیکی در دلست
 عیش هردو خرمست و وصل هردو فرخست
 ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری
 مصلحت برجست و عقل تودر آن چون کوکبست
 ۲۱۶۰ از عجایب هست در ایام فرزندان تو
 در کف تأیید و نصرت رای تو چون ایتست
- بر زمین از آفتاب آسمان روشترست
 آن خداوندی که سلطان جهان را مادرست
 تا محمد در عراق و در خراسان سنجرست
 خصم او رفت از میان و حق بدست حقورست
 هر دو خسرو را دعای او فروز از لشکرست
 هردو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگرست
 هر دورا تاج جهاننداری و شاهی بر سرست
 عهد هردو محکمست و عقد هردو درخورست
 پشت خاتونان بخدمت پیش تو چون چنبرست
 مملکت در جغت و عدل تودر آن چون گوهرست
 هر چه در افسانه کبکسرو و اسکندرست
 بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسرست

خاك درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست
 در مقام تست عز و نصرت اسلام و دین
 تا چهارم کشور از خبرات تو معمور شد
 ۲۱۶۰ آنچه در مرو و نساپور از عمارت کرده ای
 از طرب روی نکو خواهانت چون لاله است و گل
 جاه و زهد تو یاراید همی دنیا و دین
 هست عمر دوستان همچو شاخ بارور
 خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید
 ۲۱۷۰ شاد باش از اختر سلطان و از بخت بلند
 کرد اسبان تو مغز ملك را چون غیرست
 هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافرست
 اختیار جمله عالم چهارم کشورست
 بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشرست
 وز شکنجه روی بد خواهانت چون نیلوفرست
 زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرورست
 باز عمر دشمنان همچو تخم بی برست
 زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبرست
 کاین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اخترست
 در مدح علاء الدین بهاء الدوله

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست
 عالی دو آیتست علاو بها بهم
 هر روز بر دوام دهد آفتاب نور
 تا از نسیم خلق تو گیتی معطرست
 ۲۱۷۰ گر واجبست در خور تفصیل مجملی
 باطل کند حسام تو چون معجز کلیم
 هنگام مدح مخلص اشعار شاعران
 چون دایره است شعرم و مدح تو مرکزست
 آن خوبتر که پیش تو آرام عروس مدح
 ۲۱۸۰ آن خلعت شریف که فرموده ای مرا
 اسپیی که داده اند نه از خاص تو مرا
 گربا فسار و توبره جلدست در علف
 بالای او بقصر مشیدست نردبان
 مالد بقصر و بر درو دیوار خویشتن
 ۲۱۸۰ ترکیب او ز گونه سرخ و مزاج سرد
 بالا گهی نبیند گویی که اعورست
 اسپیی قویست از در گردون کشیدنست
 کارت چو معجزات رسولان مرسلست
 در شأن دین و دولت تو هر دو منزلست
 بر آفتاب جود تو گویی موکلست
 بازار و کار عطر فروشان معطلست
 تفصیل جود را کف راد تو مجملست
 چند آنکه حاسدان ترا سحر مبطلست
 بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهملست
 چون آینه است طبعم و جود تو صیقلست
 کز جود تو قبالة کاین مسجلست
 همتای جامه های نسیم و منقلست
 پیرست و بدر و است کهن لنگ و کاهلست
 بازین و بالکام بر رفتار تنبلست
 حلقوم او بیشر معطل مرملست
 گویی ز فرق تا قدمش گر و دملست
 همرنگ آب صندل و هم طبع صندلست
 گاهی یکی دو بیند گویی که احولست
 نه از در نشست حکیمان افضلست

در شهر و راه در همه جایی مرا برو
از عین دولتست شکایت درین عطا
۲۱۹۰ زان سان که هست باز فرستادمش بتو
- تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه
تاج سر قبیلہ و آن پدر تو باش
می خواه از آن صنم که بنا گوش وزلف او
نه جای اعتماد و نه جای معولست
کوته کنم حدیث اگر چه مفصلست
آن را بدل فرست که تشریف اولست
در تابه خانه موسم کانون و منقلست
کز تو سرش بتاج بزرگی مکلست
کافور مشک پرور و مشک مسلسلست

در مدح اصفهید شمس الملوك علی بن شهریار بن قارن

روی آن ترك جهان آرای ماه روشنت
۲۱۹۵ تا که اورا جوشنت از تیره شب بر طرف ماه
تا گلی نو بشکفتد هر ساعتی بر روی او
همچو فرخارست مجلس تا که او در مجلسست
چون بینی چشم او گویی شکفته زرگست
سوسنی دیدی که گردش شاخه های سنبست
۲۲۰۰ سنک بردل بندم اندر عشق آن زرین کمر
او زمن منت ندارد گرچه او را شاهوار
هر کسی را رشك باشد برت معشوق خویش
دشمنی جویم همی با آنکه اورا هست دوست
حور دیدارست لیکن بر سر دیدار او
۲۲۰۵ تیر مزگانش همی ناگاه بر دل بگذرد
در جهان اصفهید شیر اوژن از روی هنر
رکن اسلام و علاه دولت و شمس ملوک
نامور قطب المعالی آن که اندر صلح و جنگ
گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر
۲۲۱۰ قاصد فتح و ظفر را موکب او مقصدست
نرم شد با او فلك گر با همه کس سرکشست
سیرت او گردن ایام را چون زیورست
کرد توانم برابر کوه را با حلم او
در جیم از بهر بد خواهان او باد افرهست
۲۲۱۵ چون کمان گیرد اجل باتبر او در مرکه است
جوشن گردان چو غربالست از زوین او
پیش زوین سپاه او سر اعدای او
زلف او در تیره شب بر ماه روشنت
راز من در عشق او پیدا چو روز روشنت
کوی ازو چون گلستان و خانه زو چون گلشنست
همچو کنیرست برزن تا که او در برزنست
چون بینی روی او گویی دمیده سوسنست
زرگی دیدی که گردش نوکهای سوزنست
زانکه همواره بر سر سنک او دست منست
طوق زرین هر شبی ازدست من در گردنست
رشك من دایم بر آن سنگین دل سیمینتست
دوستی گرم همی با آنکه او را دشمنست
سحر هاروتست و کبد و فتنه اهریمنست
راست گویی نزه اصفهید شیر اوژنست
خسرو عالی علی شهریار قارنست
آن که در مردی قرون از رستم وازیژنست
مهربان چون اردشیر و کینه کش چون بهمنست
آفتاب اندر قبا و بحر در بیراهنست
گوهر عز و شرف را مجلس او معدنست
رام شد با او جهان گر با همه کس توسنست
همت او تارك اجرام را چون گرزنست
زانکه در میزان حلمش کوه سنک يك منست
در بهشت از بهر مداحان او یادداشتست
چون کبن سازد ظفر با تیغ او در مکمنست
مغفر جنگ آوران با کرز او چون هاوونست
راست گویی پیش مرغان دانه های ارزنست

اسب‌اورا باد خوان وکوه دان ازهر آنک
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهر دار او
۲۲۲۰ هست در آهن بصرع ایزدی با س شدید
ای بلند اختر سپهداری که یش شهریار
دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته
از وفاقت در وثاق نبکخواهان هست سور
در سر خصم تو مفتر معجست از بهر آنک
۲۲۲۵ هست واجب مدح تو کز جمله اصفهبدان
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا
عیب توان کرد بر مدحی که من گویم ترا
می ستان از ماه دیبا روی کاندن بوستان
گرزمین وکوه پر کافور شد نشگفت از آنک
۲۲۳۰ نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن
آتش باید که پوشاند هوا را عکس او
آن که شاه گوهرانست و جزای کافران
لون او که زرد و همچون زعفران و شبلیله
اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس
۲۲۳۵ تا همی هر شب چوینی لون و شکل اختران
تا همیشه اهرمن را هست مأوا در سقر
اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد
از نوای چنک و بریط بزم تو خالی مباد
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم

در مدح شرف الدین ابوطاهر سعد بن علی قهی وزیر سلطان سنجر

۲۲۴۰ این چه شادیت که زو در همه عالم خبرست
این چه بادست که او را ز نعیمت نسیم
وین چه سورت که پنداری جشنیت بزرگ
جشن ایام بود رسم جم و افریدون
سخت شادند بدین جشن همه ناموران
۲۲۴۵ قبله دولت بو طاهر سعد بن علی
آن که در دولت و ملت بزرگی مثلست
علم با منفعتش گویی علم غلیست
ذات اوراست صفات ملکی و بشری
روشنی گردد از اندیشه او چشم خرد

وین چه شکرست که زو در همه عالم اثرست
وین چه ابرست که او را زسعادت مطرست
وین چه جشنست که پنداری عبد دگرست
جشن اسلام بقای ملک داد گرت
شرف الدین زهمه ناموران شاد ترست
که دل طاهر او قبله عقل و هنرست
وان که در مشرق و مغرب ز کریمی سمرست
عدل بی غایت او گویی عدل عمرست
که بسیرت ملکست او و بصورت بشرست
زانکه اندیشه او چشم خرد را بصرست

- ۲۲۵۰ منظر دولت او را ز مجره است شرف
در گهش کعبه فضلست و کفش زمزم جود
قلمش هست چو تیری سر ییکان بدو شاخ
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سیر
آنچه او بخشد در درج معاشرت درر
لاجرم سال و مه از دانش و افر بخشش او
۲۲۵۵ ای همای که بخورشید همی مانی راست
از بی زینت اسبان و غلامان ترا
ملك باغت و قضا ابر و امل باد صبا
مهرتری چون دل و انصاف تو چون نوردلست
۲۲۶۰ بهر احباب تو از دهر قبولست و خطر
هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز
گر ستودست قنوج و ظفر اندر همه جای
آن کجا در سفری جاه تو باشد بحضور
با چنین جاه و چنین نام که در ملك تراست
روح را از مدد و مکرمت تست بقا
۲۲۶۵ کردگار از سیر خوب تو بنمود بخلق
تا بود سورة الفاتحه عنوان سور
گر پسر نیست ترا نام نکوهست ترا
دستگیر ضعفا باش بافضال و کرم
۲۲۷۰ خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا
سبب و موجب آن عارضه چون بر شمریم
ملك العرش یس از قدرت رحمت بنمود
تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت
همچو اصحاب سقر جفت زحیرست و زفیر
۲۲۷۵ ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست
ای جوادی که که جود تار تو شود
معطیان را اگرست و مگر اندر سخنان
بتو دارند همی چشم همه خلق جهان
نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن
۲۲۸۰ از من امسال غبارست مگر بر دل تو
شکرست از نی و شکرست مرا از قلمت
تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال
باد قدر تو فروز از فلك و شمس و قمر
- آتش همت او را ز ثریا شررست
قدمش رکن و مقامست و رکابش حجرست
وان دوشاخش ز روانی چو قضا و قدرست
تیر او خلق جهان را ز بلاها سپرست
وانچه او داند در برج معانی غررست
درج و برج فضلا پر غرر و پر دررست
که تو در خاوری و نور تو در باخترست
بر فلك صورت جوزا چو لگام و کمرست
بخت عالی شجر و رسم تو بار شجرست
سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سرست
برخ اعدای تو از چرخ نهیب و خطرست
شب اعدای ترا روز قیامت سحرست
رای و تدبیر تو قانون قنوج و ظفرست
وان کجا در حضری نام تو اندر سفرست
حضر تو سفرست و سفر تو حضرست
همچنان کز مدد روح بقای صورتست
هر بشارت که ز آفرینش او در سورتست
سیرت خوب تو عنوان کتاب سیرست
مرد را نام نکوبه ز هزاران پسرست
که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدرست
نظری کرد و بدانت که جای نظرتست
خارج از خاطر و اوهام ستاره شمرست
قدرت و رحمت او خلق جهان را عبرست
بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقرست
هر که برگفتن بیهوده گشاده زفرست
جگرش خسته شود گرچه همه تن جگرست
هرچه بر چرخ ستاره است و بدیرا گهرست
سخنان تو همه بی اگر و بی مکرست
که بچشم تو همه مال جهان بی خطرست
که سخای تو تمامست و سخن مختصرست
که ز مرسوم من امسال دلت بی خبرست
قیمت و لذت این شکر فروز از شکرست
از مدار فلك و رفتن شمس و قمرست
زانکه زیرست همه عالم و قدرت زبرست

راهبر باش باقبال خردمندان را که جهاندار بتوفیق ترا راهبرست
 ۲۲۸۰ دفتر ناموری کن ز هنر نامه خویش که هنر نامه تو مایه هر نامورست
 توبان ساکن اگر چند فلک گردانست وز جهان مگذر اگر چند جهان در گذرست

ایضاً در مدح همو گوید

زلف و چشم دلبر من لاعبت و ساحرست
 ۲۲۹۰ ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق
 ده یکی از لب زلفش مایه ده لاعبت
 تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او
 چشم او بی خواب خواب آلوده باشد روز و شب
 بر پند او طرازی کایزد از عنبر کشید
 خلق روح افرای او عنوان لطف خالقست
 در دل من شادی و شور از شراب شوق اوست
 ۲۲۹۵ در بهای بوسه ای دل خواهد و جان بر سری
 عاشق او گاه چون یعقوب از غم شیفته است
 مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست
 ملک شاهان را وجیه و دین یزدان را شرف
 نامور سید علی صدری که بر چرخ بلند
 ۲۳۰۰ نور خورشید سما گر باهرست اجرام را
 بر نگین ملک مهر از نقش توقعات اوست
 دوستان را ناصرت اندر محبت مهر او
 نام او سعدست و هر سعدی که بر افلاک هست
 سعد ناظر شد بعمر و روز گارش لاجرم
 ۲۳۰۵ اصل مجدش ثابتست و قطب جاهش ساکنست
 بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقبست
 آخر هر مدحت او محتوی را اولست
 صادق و باقر خرد را با هدی کردند ضم
 تا جهان باشد بود معور بیت ملک و دین
 ۲۳۱۰ هست گوش چرخ بر آواز کلکش روز و شب
 حلم او برخشم اگر غالب بود نشکفت از آنک
 حاجتش ناید که غیری نشر فضل او کنند
 ثامنست و تاسعست افلاک را کرسی و عرش
 فتح تبرست آن کجا ترکان او را ترکشت
 ۲۳۱۵ هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد
 هست درویشی و بد بختی دو آفت خلق را

لب زلف و سحر چشم او بدیع و نادرست
 صد یکی از سحر چشمش توشه صد ساحرست
 چشم من زان زلف خواب آلود او شب ساحرست
 و آن شب زلفش همه رخسار او را ساترست
 راز من در عشق او چون روز روشن ظاهرست
 قدر آن یش از طراز جامه های فاخرست
 فطرت زیبایی او عنوان صنع قاهرست
 زانکه شهر آرا و شیرین و شگرف و شاطرست
 گر تجارت پیشه دارد بی محابا تاجرست
 گاه چون ایوب در رنج و بلاها صابرست
 مقصد زوار در گاه اجل بو طاهرست
 زین دولت زانکه نفس او شریف و طاهرست
 نجم سعد از طالع او تا قیامت زاهرست
 نور رایش نور خورشید سما را باهرست
 مهر او دارد هر آن کاندرا کفایت ماهرست
 کین او اندر عداوت دشمنان را قاهرست
 اندرین دولت بعمر و روز گارش ناظرست
 باغ عمرش سبز و روی روز گارش ناضرست
 نجم فضلش زاهرست و بحر جودش زاهرست
 در هوای جود دست او سحاب فاطرست
 اول هر الفت او آفتی را آخرست
 از خرد چون صادقست و از هدی چون باقرست
 زانکه بیت ملک و دین را دولت او عامرست
 راست گویی چرخ مأمورست و کلکش آمرست
 خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادرست
 زانکه دایم همت او فضل او را ناشرست
 همت او از بلندی آن عدد را عاشرست
 ماه نفیست آن کجا اسبان او را حافرست
 آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سائرست
 اینست از هر دو آفت هر که او را زایرست

ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو
تا عاقاب قدر تو بر آسمان طایر شدست
۲۳۲۰ نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبرو
از قبول تو امید استمالت یافتست
وان که او از جور جگر بود ترسان پیش ازین
شکر نعمتهای تو جزویت از اسلام و دین
مدح گوی تو سزد گریابد از یزدان ثواب
۲۳۲۵ شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شدست
شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست
آب از آتش برکشد چون آفرین گوید ترا
عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح
حق آن معنی که مدح تست نتواند گزاشت
۲۳۳۰ تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار
تا نسیم روضه رضوان نصیب مقبست
دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام
از سعادت باشا راضی و شاکر همچنانک
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو
۲۳۳۵ رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت

در مدح زین الدین

از زین دین عراق و خراسان مزینست
حاجت نیابدش بدلیلی و حاجتی
برقصد بخت او سلبی دوختست چرخ
با دوستانش گنبد دوار هست دوست
۲۳۴۰ از خصم ایمنست که پشت و پناه او
آتش زبیم آنکه بسوزد ز خشم او
از بهر مهر و خدمت او که ترانش را
شعری که من بحضرت او عرضه کرده ام
من گفتم آنکه بردل او بودگاه مدح
۲۳۴۵ کارش بکام باد و جهانش مدام باد
این را دلیل ظاهر و حجت مبرهنست
کاقبال او شناخته چون روز روشنست
کورا زمهر و ماه گریبان و دامنست
با دشمنانش کوکب سیار دشمنست
شاهنشه سپه شکن دشمن افگنست
ترسیده و گریخته در سنگ و آهنست
تن عاشق روان و روان عاشق تنست
در شرق و غرب تا بقیامت مدونست
او نیز آن کند که در اندیشه منست
زیرا که عالمی بجمالش مزینست

درمدح سدیدالملک عمر عارض خراسان

سدید ملک ملک عارض خراسانست	صفی دولت و مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدای و معین شرع رسول	عمر که همچو علی و عتیق و عثمانست
لقب سدید و صفی یافتست زانکه دلش	قرارگاه سداد و صفای ایمانست
گزیده عادت او چشم عقل را بر سرست	ستوده سیرت او جسم فضل را جانست
۲۳۵۰ هنر چو نقطه و کردار او چو پرگارست	ادب چو نامه و گفتار او چو عنوانست
بر آسمان معالی ببرج عز و شرف	همه کفایت او بی خسوف و نقصانست
مگر که کیوان جای بلند همت اوست	که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سختا توقع زو کن که اوسختا ورزست	سخن بمجلس اوبر که اوسخن دانست
بهر مقام همی بارد و همی تابد	که ابر مکرمت و آفتاب احسانست
۲۳۵۵ ایا خجسته همای که باتو درهمه کار	ز چرخ بیعت و از روزگار پیمانست
عبارت تو طرف را علامتست و نشان	براعت تو نکت را دلیل و برهانست
هوای عمر تو صافست از بخار و غبار	عقیده تو چو ماه دوهفته تابانست
بهرچه کردی و گفتی میان اهل خرد	نه بر خصال تو عیب و نه بر توانست
صحیفه های تو قانون دولت ملکست	جریده های تو دستور ملک سلطانست
۲۳۶۰ عراقیان بستایند خط و لفظ ترا	که خط و لفظ تو پیرایه خراسانست
شگفت نادره مرغیست کلک در کف او	که طعمه او راهمواره قیرو قطرانست
اگر بود همه قطران و قبر طعمه او	لعاب او زچه معنی چو درد و مرجانست
بشمع ماند و او را چو عنبرست دخان	بابر ماند و او را ز مشک بارانست
غذای او شبه رنگست و این غریب ترست	که در بنان تو برسیم گوهر افشانست
۲۳۶۵ بلند بختا با تو بیک دو بیت مرا	حدیث حادثه تیر شاه ایرانست
اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست	هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزانه سخنست از قیاس سینه من	که اندرو کهر قیمتی فراوانست
همی برند بهرجا ازین خزینه کهر	چنین خزینه دریغا که جای پیکانست
من از لطافت تو شا کرم که درد مرا	لطافت تو بجای علاج و درمانست

۲۳۷۰ خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد که دست و خامهٔ تو ملک را نگهبانست
 زهیچ کار پشیمان نبادیا هرگز که دشمنت ز همه کارها پشیمانست
 علاج سینهٔ من گرچه صعب و دشوارست بر آن که خالق خلقت سهل و آسانست
 در مدح پادشاه

ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست ملک زمین مسخر حکم روان تست
 صاحبقران و خسرو روی زمین تویی دولت همیشه رهبر و صاحبقران تست
 ۲۳۷۵ کر مهرگان تست خجسته عجب مدار نوروز تو خجسته تر از مهرگان تست
 از هر قیاس کعبهٔ شاهی سریر تست وز هر شمار قبلهٔ شاهان مکان تست
 فخر بزرگ و خرد ز نام بزرگ تست جاه جوان و پیر ز بخت جوان تست
 آتش باهن اندر تیغ نبرد تست واهن با آتش اندر تیر کمان تست
 گر نصرت و ظفر زمکائی طلب کنند آن در رکاب تست و در گردن آن تست
 ۲۳۸۰ گراست خواهد گردن مهدی همه جهان مهدی تویی و راست جهان در زمان تست
 بس دشمن سبکسر با لشکر گران کاخر سبک شکسته ز گرز گران تست
 در جنب همت تو جهان هست ذره ای زیرا که همت تو فروز از جهان تست
 کویی سنان تو ملک الموت دشمنست کاندر حصار رفته ز سهم سنان تست
 از شرق تا بغرب گرفته حسام تست وز قاف تا بقاف رسیده نشان تست
 ۲۳۸۵ از عدل تو جهان همه چون بوستان شدست و آرام دوستان تو در بوستان تست
 در خاندان هیچکس از خسروان نبود این دولت بلند که در خاندان تست
 شاها خراج دادن شاهان ترا بطوع از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست
 وین دوستی نمودن سیصد هزار خلق از دولت بلند و دل مهربان تست
 تا برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ چونانکه ابر چون کف گوهر فشان تست
 ۲۳۹۰ باخرمی هزار خزانت خجسته باد کز صد بهار بهتر و خوشتر خزان تست
 خسرو تو باش و باد تو نوش و طرب تو کن عالم تو دار زانکه همه عالم آن تست

در تهنیت بهبودی ملک سنجر

عالم چو بوی عافیت شهر یار یافت بشگمت یش از آنکه نسیم بهار یافت

بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار
 چون زینهار یافت تن و جان او زرنج
 ۲۳۹۵ چون او گرفت قوت و شد باقرار دل
 هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر
 زایل شد آن غبار و درخشنده گشت ماه
 در بوستان ملک درخت بقای شاه
 خلد برین بدید بدنیا معاینه
 ۲۴۰۰ شاه بلند بنیت ملک سنجر آن که او
 شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم
 او را خدای داد بیک حمله صد ظفر
 چون روزگار منزلت بخت او بدید
 چون در تبار و دوده او بنگرید بخت
 ۲۴۰۵ هرگز که یافت جزید و جدش از ملوک
 زبید که خسروان جهان یاد او خوردند
 ای خسروی که هر که نهان تو باز جست
 آن کز چهار طبع سخن گفت در جهان
 در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید
 ۲۴۱۰ آن کس که غوص کرد و گهر یافت از بحار
 کان را کنار یافت بهر حال و قعر دید
 گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست
 که پست شد مخالف تو که بلند شد
 هر دشمنی که بانو بصحرا سپر کشید
 ۲۴۱۵ هر کس که یافت در دل دشمن سنان تو
 تو حیدری و هر که ز حکم تو سر کشید
 شاهها ز تندرستی تو طبع روزگار
 زین عافیت که پادشه روزگار یافت
 ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
 ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت
 گرمای عمر او ز تکسر غبار یافت
 چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت
 از عز دولت ابدی برگ و بار یافت
 هر کس که سوی بارگه شاه بار یافت
 از بخت هر چه یافت ملک شاهوار یافت
 زور هزار رستم و اسفندیار یافت
 حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت
 او را جمال دوده و فخر تبار یافت
 خورشید را پیاده و او را سوار یافت
 آن نام کو ز همت و رزم و شکار یافت
 کورا جهان ز جد و پدر یادگار یافت
 از نیکویی نهان تو چون آشکار یافت
 اندر چهار چیز تو آن هر چهار یافت
 در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
 طبع ترا بحدود فزون از بحار یافت
 وین را نه قعر دید و نه هرگز کنار یافت
 و آنجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
 یستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
 بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
 در چشم مور تیزی دندان مار یافت
 در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
 امسال فر و زیب زیادت زیار یافت

پژمرده بود دهر و نهی از نگار و رنگ شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
 باقی بمانیا که جهان از بقای تو امن تمام و مصلحت بیشمار یافت
 ۲۴۲۰ کار تو باد رونق و ترتیب یافته کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
 قانون افتخار و شرف دولت تو باد کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت
 در تهیت مهمانی رفتن ملک سنجر بخانه مجیر الدوله اردستانی وزیر خود
 فرخ ملک مشرق مهمان وزیرست والا عضد دولت نزدیک مجیرست
 ماهست وزیر و ملک مشرق خورشید خورشید فروزنده بر ماه منیرست
 ابرست وزیر و عضد الدوله دریاست دریای گهر بخش بر ابر مطیرست
 ۲۴۲۵ آن درهنرو مردی بی یار و همالست وین درکرم و رادی بی مثل و نظیرست
 آن گاه شجاعت بهمه فخر مشارست وین وقت کفایت بهمه خیر مشیرست
 با دانش پیرست آن هر چند جوانست بابخت جوانست این هر چند که پیرست
 همواره وزیرست باقبال ملک شاد پیوسته ملک شاد بتدبیر وزیرست
 خصمان چون نذر وند و ملک باز سفیدست شاهان چون غدیرند و ملک بحر قعیرست
 ۲۴۳۰ با باز کجا پرد جایی که نذر وست با بحر کجا کوشد جایی که غدیرست
 دولت ز بر ناصر دین دور نگرده تا ناصر دین را ملک العرش نصیرست
 شاه نیست که بر تخت جهان داری و شاهی چون جد و پدر نیکدل و پاک ضمیرست
 اندیشه نداند که شعار هنرش چند کاندیشه قلیلیست و هنرهاش کثیرست
 برگ شجر و قطره باران بهاری هنگام شمار از هنرش عشر عشیرست
 ۲۴۳۵ ای شاه تویی دیده دین و دل و دولت آن کیست که او را ز دل و دیده گزیرست
 از تاج و سریرست شهن را شرف و فخر وز فر تو فخر و شرف تاج و سریرست
 با قدر تو عیوق برابر نبود زانک قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیرست
 تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور سیاره غلام قلم و دست دبیرست
 گر چرخ ترا مال دهد درخور همت گردد غنی از همت تو هر که فقیرست
 ۳۴۴۰ در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه است در مغز ظفر خاک سوارانست عبیرست
 غفو تو که مهر تو آبی ز بهشتست خشم تو که کینه عذابی ز سعیرست

۲۴۴۵ گریش حسودت سیر از آهن و سنگست
 در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف
 حقا که هنوز از فراغ روز مصافت
 از خنجر تو بر لب جیحون و بتوران
 در عالم اگر چرخ اثیرست فرو تر
 هر جا که کشی رایت و هر جا که نهی روی
 بیش از پدر بهمن و بیش از پسر زال
 در ملک مسیرست بنصرت سپهرت را
 ۲۴۵۰ چون مدت ایام طویلست ترا عمر
 از دولت پیروز باقبال تو هر روز
 او بر لب جوی می و شیرست بشادی
 ای پادشه عصر طرب کن بچنین وقت
 بر ناله زیر از کف ساقی بستان می
 ۲۴۵۵ بر قیر گره گیر قدح گیر شب و روز
 می نوش بر اشعار لطیف از قبل آنک
 مداح ترا هست خطر پیش بزرگان
 تا تیر دبیری کند و زهره زند رود
 از خم چو کمان باد مراعدای ترا پشت
 ۲۴۶۰ از مهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه
 از دولت تو باد قرار دل دستور
 با نوك سنان تو پرندست و حریرست
 ورهست چنان دان که گرفتار و اسیرست
 در خانه خان ناله و فریاد و نفیرست
 خاك و رخ اعدا چو طبر خون و زریبست
 تیغ باثر چیره تر از چرخ اثیرست
 تیغ تو میان ظفر و قنچ سفیرست
 اندر سپهرت حاجب و سالار و امیرست
 چندانکه کوا کبرا بر چرخ مسیرست
 وز عمر تو دست بد ایام قصیرست
 در روضه رضوان پدرت مژده پذیرست
 تابان جهان ساخته هم چون می و شیرست
 کایام طرب کردن و هنگام عصیرست
 کز بیم تو اعدای ترا ناله زیرست
 کز هیبت تو روز بد اندیش چو قیرست
 در مجلس تو ناقد اشعار بصیرست
 تا خاطر مداح بمدح تو خطیرست
 تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیرست
 کز راستی احباب ترا پشت چو تیرست
 کز کین تو بدخواه در اندوه و زحیرست
 کز طلعت تو دیده دستور قیرست

در تهنیت عید و مدح ملک سنجر

۲۴۶۵ جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبرست
 هست این جشن جهان افروز در سالی دوبار
 عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار
 سایه یزدان و خورشید همه سلجوقیان
 شهریاری کز خطاب و نام او نازد همی
 قدر او از قدر دیگر جشنها افزوترست
 ملک را فر ملک هر روز جشنی دیگرست
 بازوی دولت که تاج ملت پیغمبرست
 ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجرست
 هر کجا در کشور ایران خطیب و منبرست

در سرای پادشاهی بر سریر خسروی
 کوهر سلجوق را زین و جمال ازفر اوست
 در بقای او جهان را رامش و آرامشت
 ۲۴۷۰ رای ملک افروز او را ماه تابان خادمست
 آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند
 اندر آن وقتی که حاضر باشی اندر حضرتش
 و اندر آن وقتی که غایب باشی از درگاه او
 همچنان کاندر چهارم آسمانست آفتاب
 ۲۴۷۵ گر بیاغ اندر یفزاید ز عرعرا خرمی
 و بر سر شاهان یفزاید بافر روز بار
 زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزی
 زانکه اندر ساغر او هست نوش جانگزی
 باید اندر خدمتش یشت بزرگان چنبری
 ۲۴۸۰ یاد کرد او بزرگان را ثبات دولست
 کوه بینی زیر دریا هر کجا باشد سوار
 آب بینی جفت آذر چون زند در رزم تیغ
 اندر آن صحرا که او بادشمنان کردست حرب
 بر امید پادشاهی هر کسی دستی یزد
 ۲۴۸۵ برد کفر هر که از پیمانش بیرون برد سر
 بر خلاف دولت او سر دهد ناگه بیاد
 خانه اقبال او دارد ز پیروزی دری
 پیش او خصمان همه اعجاز نخلند از قیاس
 که بسوی رایت رایت فرخ رای او
 ۲۴۹۰ گر بفراید بگیرد ملک هند و ملک روم
 تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزور
 رخنه گرداند باقبال ملک حصن عدو
 هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر
 با ملکسلطان قوام الدین بخت هست شاد
 ۲۴۹۵ هست خدمتگر در آن گیتی پدر پیش پدر
 ای خداوندی که بزم تست فردوس برین
 می ستان هر لحظه از دست نگار آوری
 عشرت اندر زیادت باد اندر روز عید
 باد زیر سایه عدل جهان بی داوری

چون ملکسلطان و چون الب ارسلان نیک اخترست
 همچنان چون عقد را زین و جمال از کوهرست
 همچون را جان بقای او جهان را در خورست
 دولت پیروز او را چرخ گردون چاکرست
 بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاورست
 منظر پیش چون بشکری زیاتر از هر منظرست
 خنجرش چون بشنوی خنجر تر از هر خنجرست
 طلعت میمون او اندر چهارم کشورست
 رایت او باغ نصرت را بجای عرعراست
 نامه او بر سر شاهان بجای افرست
 جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجرست
 جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغرست
 یشت گردون زین قبل در خدمتش چون چنبرست
 آفرین او حکیمان را طراز دفترست
 زانکه او دریا دلت واسب او که یکرست
 زانکه تیغ او بر نك آب و جفت آذرست
 تا که محشر در آن صحرا نهج محشرست
 منت یزد را که اکنون حق بدست حقورست
 آنچه پیش آمد قدر خان را نشان کفرست
 هر که را از کینه و پر خاش بادی در سرست
 بد سگال ملک او چون حلقه بیرون از درست
 حمله او از پس خصمان چو باد صرصرست
 که ز بهر غزو قصد او بقصر قیصرست
 صاحب العیش آن که او را پهلوان لشکرست
 گر حصار سومنات و قلعه کالنجرست
 گر چو کوه یستون و باره اسکندرست
 تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرورست
 با ملک سنجر نظام الدین بشادی ایدرست
 و اندرین گیتی پسر پیش پسر خدمتگرست
 و اندرو ساقی چو حورالعین و می چون کوثرست
 در چنین جشنی که آیین خلیل آزرست
 زانکه طبعت عشرت افزایست و شادی گسترست
 زانکه عدل تو همه خلق جهان را داورست

در مدح پادشاه

۲۵۰۰ ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست
در شرق و غرب خلق خدا جمله شاگرد
یش و کمست ملک جهان چون نگه کنی
دادست کردگار ز گیتی ترا دو بهر
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه
۲۵۰۵ بد خواه تو نهفته چو باغ ارم شدست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند
از حمل وز خراج بزرگان روزگار
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت
هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن کجا
۲۵۱۰ حجت ز تیغ وز قلم آرند رزم و بزم
دستور تو بدانش و تدبیر آصفست
تا کام و نام و نعمت هر محتشم ز تست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم
نورست با ظلم همه کس را درین جهان
۲۵۱۵ هر چند خالق را نبود بی عدم وجود
کردون قسم نهاده بده جزو ملک را
جاوید باد دولت و شاهی و ملک تو
وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
چندانکه هست ملک جهان یش و کم تراست
وان بهره ای که ماند سزاوار هم تراست
فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
تا عالمی شگفته چو باغ ارم تراست
زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تراست
هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
چندین دلیر شیر - بزیر علم تراست
طبعی چو آفتاب و یبنی چو یم تراست
در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست
زیرا که فردوت و تأیید جم تراست
شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست
لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
در ملک دین وجود ابد بی عدم تراست
نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست
زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

در مدح سلطان ملکشاه

آن روی نه رویست گل سرخ بیارست
آن جعد نه جعدست همه حلقه و بندست
۲۵۲۰ شاید که من از دست بتم باده کنم نوش
مشکین خط او بردل من فتنه فزایست
روزی که نبینمش بهارم چو خزانست
ای من رهی آنماه که چه مست و چه هشیار
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم
۲۵۲۵ دلسوز منست آن بت و جانسوز مخالف
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه
صد بار بهر دم زدنی در شب و در روز
وان زلف نه زلفست شب غالیه بارست
وان چشم نه چشمست همه خواب و خمارست
زیرا که بتم نوش لب و باده گسارست
نوشین لب او بر لب من بوسه شمارست
چون باز ببینمش خزانم چو بهارست
اندر بر عاشق ز نر بوس و کنارست
تا کی ز چنان روی مرا صبر و قرارست
شمشیر شه شیر دل شیر شکارست
شاهی که مبارز فگن و تیغ گذارست
سعد فلک و رحمت یزدانش نثارست

از هیبت او در دل بد خواه نهیبست
 نامی که نه از طاعت او جوئی ننگست
 ۲۰۳۰
 او را بهنر چون جم و کاوس نخوانم
 ای شاه کسی که ز خط عهد تو برون شد
 اندیشه خطا کرد و کنون همچو اسیران
 هر کس که بفرمان تو رامست و مستخر
 وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیدست
 ۲۰۳۵
 عزت ز نام تو چه دنیا و چه دین را
 ماه علمت پیشرو ماه فلک باد
 تو ناصر دین بادی و یارت همه عالم
 کایزد بهمه وقت ترا ناصر و یارست

در مدح تاج الدین خاتون مادر سلطان محمد و سنجر

تاج دنیا و دین خداوندست
 در خراسان و در عراق امروز
 ۲۰۴۰
 چرخ را با بقای دولت او
 عقل او را قیاس نتوان کرد
 چشم دین روشن از سعادت اوست
 آن یکی داورست قلعه گشای
 نازش هر دو پادشاه بدوست
 ۲۰۴۵
 بنده تشریف او همی خواهد
 خیر او از جهان گسسته مباد
 در همه کارها خردمندست
 کیست کو را بزهد مانندست
 تا جهانست عهد و سوگندست
 کس نداند که عقل او چندست
 چشم او روشن از دو فرزندست
 وین دگر خسروی عدو بدست
 هر دو را مادر و خداوندست
 که بمدحش کهر پراگندست
 که نکوکار و نیک پیوندست

در مدح یکی از وزرا و باز خواست صلت پادشاه

ای بعدل تو جهان یافته از جور نجات
 گر بنازند وزیران کفایت
 ۲۰۵۰
 آن وزیری تو که از بعد رسول قرشی
 با تویک ساعت اگر رای زدی اسکندر
 دولت و ملک ملک را ز بقای تو ثبات
 زانکه هم شمس و وزیرانی و هم صدر کفایت
 بر تو زبید که دهد اهل شریعت صلوات
 از پی چشمه حیوان نشدی در ظلمات

- چون بدیدی بحقیقت خرد و فضل ترا خوردی از چشمه فضل و خردت آب حیات
 هست دایم زده انگشت نوای صدر روان هر یکی بیشتر از دجله و جیحون و فرات
 سرفراز د امل و تازه شود روی امید چون تو در دست قلم گیری و در پیش دوات
 برکات همه عالم بود اندر قلمت چون بتوقع کنند در کف رادت حرکات
 ۲۵۵۵- کوکب سعد چو در برج شرف سیر کند عالمی را بود اندر حرکاتش برکات
 عین دیوان ادب را تو چنان داری یاد که ادیبان به از آن یاد ندارند صفات
 صاحب جمهره در عهد تو گرزنده شود بدن جمهره از شرم تو خواند ادوات
 بر تو باید که سخن عرضه کند مرد سخن که مقادیر سخن را تو شناسی درجات
 ۲۵۶۰ منم آن بنده که باغ دلم از خدمت تست تازه و سبز چنانک از دم نوروز نبات
 از رضای تو سرافراخته تا روز جزا در وفای تو دل افروخته تا روز وفات
 نیست بررای تو پویشیده که يك سال مقیم بوده ام در وطنی خشك و تهی از حسنات
 سوی درگاه تو از خانه بدان آمده ام تا کنم شغل بنین ساخته و شغل نبات
 تا گهر آرد دستم چه مرا گویی خذ تا گهر بارد طبعم چه مرا گویی هات
 غم افلاس همی تیره کند خاطر من که دهد جز تو مرا از غم افلاس نجات
 ۲۵۶۵ بسر تو که بمن بنده مهنه نرسید صلت تو که بخط یار مرا بود برات
 از تو امسال صلت نقد همی دارم چشم تا کنم در کتب شکر تو عنون صلات
 تا بشرع اندر تکبیر صلوتست و سلام باد شکر تو فریضه چو صیام و چو صلوات
 همه انبوهی زوار بدرگاه تو باد همچو انبوهی حجاج بدشت عرفات
 در لغز قلم و مدح کمال الملك ابو جعفر محمد بن احمد رئیس دیوان
 طفرای ملک شاه معروف بادیب مختار زوزنی
- چه صورتست که بیجان بدیع رفتارست چه بیکرست که بیدل شگفت گفتارست
 ۲۵۷۰ مساعد قدرست او و ترجمان قضاست وزیر عقل و وکیل سپهر دوارست
 بتیر ماند و او را بقیر بیکانست بمرغ ماند و او را ز قار منقارست
 بیای بسته ولیکن بفرق او سر اوست بتن درست ولیکن بر روی بیمارست
 بود نشان تن نادرست زردی روی چرا درست تنست او و زرد رخسارست

نسیم برتن زرین او نگار گریست
 ۲۵۷۵ دهان او بسمن بر همی گهر بارد
 وگر زنافه زرین همی گهر ریزد
 وگر زعقل وزفرهنگ نیستش خبری
 زبان دولت و دینست در دهان هنر
 محمد آنکه سپهر محامد هنرست
 ۲۵۸۰ دلش چو مصدر و توفیق همچو تصریفست
 شهاب همت اورا ز مهتری فلکست
 از آن شدند خریدار او خداوندان
 عزیز شد ز نکو کاری و گشاده دلی
 اگر چه همت یاری ز بخت نیک بود
 ۲۵۸۵ زبخشن ملک العرش و گردش فلکی
 بدو فرست که تدبیر او کند آسان
 بسوی دولت او از بلندی و پاکی
 از آنکه هست کرم را بنزد او مقدار
 هر آن نگار که پیدا شود زخامه او
 ۲۵۹۰ توقعست که منشور من بیاراید
 مرا نوشتن منشور من به از خلعت
 همیشه تا صفت آذرست و آذربون
 ستوده بادش کردار و نیک بادش بخت
 همیشه قبله اقبال باد و دیده دین

در مدح سلطان ملک شاه

۲۵۹۵ صنم من پسری لاله رخ و سیمبرست
 من و او هر دو بنام ایزد روز افزونیم
 سخت زیبا صنم و سخت بآیین پسرست
 هر زمان عشق من و خوبی او بیشترست

سرو جویان و قمر خواهان بسیار شدند که بیالا و برخسار چو سرو و قمر است
 خلقتش از حور ویری باز ندانند همی راست گویی پریش مادر و حورش پدر است
 با کمان و کمر است آن صنم او رغم مرا تا بدانت که پشتم چو کمان و کمر است
 ۲۶۰۰ بت من برد بدو نرگس جادو دل من و زنف و تاب دلم زلف و لبش در خطر است
 گریترسد ز دلم زلف و لب او نه عجب زانکه در زلف و لب او همه مشک و شکر است
 خوب رویان و ظریفان و بتان بسیارند لیکن او را صفتی دیگر و حالی دیگر است
 میر خوبان سپاهست و ز خوبی و خرد در خور خدمت درگاه شه داد گریست
 شاه اسلام ملک شاه که در شاهی و ملک عزم او قاعده نصرت و فتح و ظفر است^۱

تغزل در مدح سلطان برکیارق

۲۶۰۵ بامن امروز آن شکر لب را زبانی دیگر است وز لطافت بر زبان او نشانی دیگر است
 نو برم هر روز داد از بوستان مهر خویش نویری کامروز داد از بوستانی دیگر است
 در وفاداری بجان من بسی سوگند خورد تا نگویم من که سوگندش بجانی دیگر است
 من کنون در عاشقی با او بلونی دیگرم زانکه او در دوستی با من بسانی دیگر است
 هست هر روز از وصال او مرا سودی دگر گرچه از هجرش مرا هربش زبانی دیگر است
 ۲۶۱۰ گر ز تیر غزوه او دل نگه دارم رواست زانکه بردل زخم آن تیر از کمانی دیگر است
 ارغوان رنگش رخست و ارغوان رنگش قبا هر یکی گویی بسرخي ارغوانی دیگر است
 سینه نرمش چو میسوم بزر دست خویش بینم آن سینه بنرمی یرنایی دیگر است
 نیست در لشکر بزیایی چو او يك داستان گرچه زو در هر وثاقي داستانی دیگر است
 آفتاب دیگرش خوانند در لشکر همی زانکه لشکر گاه سلطان آسمانی دیگر است
 ۲۶۱۵ شاه گیتی بوالظفر کز فتوح و از ظفر در جهان مختصر گویی جهانی دیگر است
 گر برفت آنکس که بود اندر جهان صاحبقران برکیارق بعد از او صاحبقرانی دیگر است
 هست رکن الدین و برهان امیر المؤمنین راست گویی ظفر و لب ارسلانی دیگر است^۲

در مدح یکی از وزراء

ای صاحب اعلی دل تو عالم اعلاست رای تو چو خورشید درخشنده و والا است
 گر زهر مهناست بدین عید همایون این عید همایون ببقای تو مهناست
 ۲۶۲۰ عالم بتو خرّم شدو گیتی بتو روشن دولت بتو باقی شد و ملت بتو آراست
 شغل همه آفاق بفرمان تو شد خوب کار همه احرار بکردار تو شد راست

۱- این قصیده چنانکه مشاهده میشود ناقص است ، بقیه آن بدست نیامد .

۲- این قصیده نیز ناقص است .

از ماه فلک تادل تو هست تفاوت
چندانکه تفاوت ز نری تا بشریاست
گر ماه فلک تافته بر روی زمینست
ماه دل تو تافته بر گنبد خضراست
آن ماه گهی کاهد و گاهی بفزاید
وین ماه بفزاید و هرگز نکند گاست
زیر علم دولت تو سایه طوبی است
زیر قدم همت تو تارک جوزاست
شاید که بود خصم توازشکر فرعون
تارای درخشان تو همچون بدیضاست
آثار کفایت همه از رای تو باقیست
انوار سعادت همه از روی تو پیداست
دیدار تو گویی بمثل مرکز نورست
زیرا که بدو چشم بشروشن و بیناست
کردار تو گویی بمثل اختر سعدست
زیرا که بدو بخت بشر فرخ و برناست
گفتار تو گویی بمثل پایه عقلست
زیرا که بدو جان بشر عاقل و داناست
روزمه کس هست ز توفیق تو روشن
تا در قلم تو شب تاریک مجزاست
توقیع تو بینم سبب زندگی خلق
گویی که صریح قلمت باد مسیحاست
ای صدر وزیران جهان بدر زمینی
ای بدر زمین صدر وزارت بتو آراست
من بنده همی تاصفت مدح تو گویم
از قوت مدح تو مرا طبع چه دریاست
شاید که چو دریای محیطست مرا طبع
زیرا که درو مدح تو چون لؤلؤ لایست
با حکم ابد باد بقای تو برابر
ای یافته از حکم ازل هر چه دلت خواست
بگذار دو صد عید علی رغم عدو را
ای خوش دارولی را که ترا دولت والا است
در مدح معین الملک پسر کمال الدوله ابوالرضا

آسمانست آن یا عالم پر تصویرست
نوبهارست آن یا جنت پر نخجیرست
قطب ملکست آن یا دایره گردونست
رکن دینست آن یا معجزه تقدیرست
نقطه قطب زمین را صفتش پرگارست
آیت دین هدی را صورتش تصویرست
نیست فرخار و همه صورت او فرخارست
نیست کشمیر و همه پیکر او کشمیرست
جنتی را که بر آن مرتبه و دیدارست
یافتیم پرده سرایی که خداوند مرا
عالمی را که بدین قاعده و تفسیرست
هر کجا نوبت درگاه معین الملکست
داد شاهی که بلند اختر و کشور گیرست
دشمنان را ز فزع نوبت گیرا گیرست
بر بزرگان جهانش شرف و تقدیمست
گرچه در عصر و زمان بر صفت تأخیرست

۲۶۲۵

۲۶۳۰

۲۶۳۵

۲۶۴۰

۲۶۴۵

فضل الحمد ز تکبیر بسی بیشترست
 ای خداوند قوی رای مبارک تدبیر
 تا جهان بوده هر آن خواب که نیکو بدند
 خلق تو خلق ملک رسم تو رسم بشرست
 ۲۶۵۰ کوه با حلم تو کمتر ز یکی مثقالست
 مال هر کس را توفیر بود بی بخشش
 قلم فرخ تو در کف فرخنده تو
 در جهان تیرو کمان گر قلم فرخ تست
 دشمن تو بمثل کودک اندک سالست
 ۲۶۵۵ شعبده کردن و تزویر کسادست امروز
 اندرین دولت و اقبال که ایزد بتوداد
 وانکه او بانو کنون راه عداوت سپرد
 وانکه در کاستن خصم تو باقی بگذاشت
 صدیک از مرتبه خویش ندیدی توهنوز
 ۲۶۶۰ بدعای تو در اسلام گشادست زبان
 دل مطهر شود آنرا که ترا گوید مدح
 بدل و دیده معزی رهی و بنده تست
 تا ز قانون شمار عجم و گردش سال
 شادمان باش و طرب کن بسماع بم وزیر
 که بداندیش تو در زاری و غم چون زیرست

در مدح امیر علاء الدوله علی بن شمس الملوك داماد جفری بیك

۲۶۶۵ کف دست موسی پیغمبرست
 و گر ز آسمان معجز مصطفی
 کلید فتوحست در هر مضاف
 زبانیت اندر دهان ظفر
 و یا آتش ازدها پیکرست
 فرود آمده بر کف حیدرست
 هر آدینه پیرایه منبرست
 که ارواح در نطق او مضمرست

نمودار از آن هندوی گهرست
از آسیب او چون قلم بی سرست
گر آتش همیشه بآب اندرست
شهابست و پیدوند هر اخترست
درختی که بارش گل احمرست
وزان کاتش و آبش اندر برست
بسی خاک ازو همچو خاکسترست
که دندانها با زبان یاورست
چو گرید سرشکس چو نیلو فرست
بد اندیش بی سر از آن سرورست
که آتش چو فرزند و او مادرست
بدست خداوند نیکو ترست
که دل پرور شاه دین پرورست
مقدم یکی محتشم دیگرست
علی بن شمس الملوك ایدرست
دگر آنکه داماد پیغمبرست
یکی مشرف چشمه کونرست
یکی را عدو چون در خیبرست
بنام علا دوله نام آورست
حسای که گردنش فرمانبرست
از آدم بیبوسته تا محشرست
بمیدان تو گویی که صد لشکرست
بحشمت نگویم که چون نوزرست
چو نوزر مر او را دوصد چاکرست
نباتش همه اخگر و خنجرست

همه گوهر خسروان را بچنك
۲۶۷۰ چو لوحی نوشتست بد خواه شاه
اگر شعله آتشت آبدار
درختست و باران بخور آورد
درخت ملوکست در باغ ملك
از آن کاب و آتش بدو راه یافت
۲۶۷۵ بسی آب ازو همچو خون روان
وگر اژدها را زبانی برست
چو خندد لبانش بود نیلگون
از آن سرنگونست و دشمن نگون
چو آتش نیابد بود خشك لب
۲۶۸۰ اگر هست نیکو بدست ملوک
امیر اجل فخر عالم علی
مرا شعر عالی شد از دو علی
علی بن بو طالب اندر بهشت
یکی آنکه داماد جفری بکست
۲۶۸۵ یکی چشمه گوهرست از شرف
یکی رفته در خیبر و دربکند
هر آن نامداری که نام آورد
حلیفه حسامش نهادست نام
کمال و معالیش در اصل و نسل
۲۶۹۰ بمجلس توگویی که صد خسروست
بهمت نگویم که چون بهمنست
چو بهمن مر او را دوصد خادمست
زمینی که او رزم سازد بر آن

سخن گویم از تیز رو باره اش
 بدربیا چو باد و بخشکی چو خاک ۲۶۹۵
 چو جولان کند هست کوه روان
 چو خواهی شتابی یکی کشتیست
 چو چرخست و خورشید آن چرخ سیر
 خداوند مازندرانست میر
 حسد برد بر ملک ساری حجاز ۲۷۰۰
 فلک خدمتش را دو تا کرده پشت
 چو تصریف بینم جمال و جلال
 رسوم تو سرمایه شاعران
 دل من رهی هست در مدح تو
 بمدح تو یک شعر کردم تمام ۲۷۰۵
 قبول تو خواهم که تا زنده ام
 الا تا که دی پیش بهمن بود
 بمان شاد در دولت و عز و ناز
 که در زیر زین همسر صرصرست
 بهامون چو آب و بکوه آذرست
 چو گنبد زندا گنبد اخضرست
 چو خواهی درنگش یکی لشکرست
 که در ملک شاه جهان مفخرست
 که مازندران فخر هر کشورست
 که او را چنین خسرو داورست
 از آن چفته بر صورت چنبرست
 دل و رای پاک تو چون مصدرست
 مدیح تو پیرایه دفترست
 چو ببحری که موجش همه گوهرست
 چو شعری بشعری دلم ازهرست
 چو جان خدمت تو مرا درخورست
 چو مهر از پس ماه شهر یورست
 که دولت ترا رهبر و باورست

در مدح ابو ظاهر اسماعیل صفی پادشاه

سنگین دلی که بر دل احرار قادرست
 در موب نبرد سواری دلاورست ۲۷۱۰
 حلقه شدست بر دوشنا گوش او دوزلف
 تا بر سمن ز سنبل مشکین سلاسلست
 او یوسفست و عاشق بیچاره در غمش
 گریک زمان بعارض و زلفش نظر کنی
 شب هست جانگزی و قمر هست جانفزای ۲۷۱۵
 آن سنگدل ستاره خوبان لشکرست
 فریاد از آن ستاره که چون مه مسافرست
 در حسن و در جمال بدیعت و نادرست
 در مجلس شراب نگاری معاشرست
 گویی که بر دوزهره دوهاروت ساحرست
 تا بر قمر ز عنبر سارا دوا پرست
 یعقوب با تأسف و ایوب صابرست
 گویی که با قمر شب تاری مقامرست
 یک خصم عادلست و یکی خصم جائرست
 آن سنکدل ستاره خوبان لشکرست

ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست گردوست غایبست غم دوست حاضرست
 حاجت نیوفتد که کنی عرض حال خویش حال تو نزد سید احرار ظاهرست
 صافی صفی* حضرت سلطان روزگار بوطاهر آنکه سیرتش از عیب ظاهرست
 ۲۷۲۰ آزاده مهتری که بکلك و بنان خویش
 رویش بنیک زادی در ملک روشنست رایش براد مردی در دهر سایرست
 طبع لطیف او فلکی با کواکبست لفظ شریف او صدفی پر جواهرست
 نظاره گاه دولت او شمس ازهرست آرامگاه خدمت او چرخ عاشرست
 در وصف او فصاحت و صاف عاجزست در مدح او عبارت و مداح قاصرست
 ۲۷۲۵ ای آنکه حضرت تو مکان مکارمست
 اندر کفایت آنچه تو دانی بدایعست و اندر بلاغت آنچه تو داری نوادرست
 تو خرمی زد دولت و ملک از تو خرمست تو شاکری زایزد و بخت از تو شاکرست
 از مکر مات آخر مدح تو اولست وز حادثات اول شکر تو آخرست
 ناظر بود بطلعت بد خواه تو اجل تا مشتری بطلعت سعد تو ناظرست
 ۲۷۳۰ تا مجلس شریف تو شد قبله قبول
 غواص دولتست و سعادت چو گوهرست طبع تو همچو بحر و ضمیر تو ناجرست
 از عطر بوی دارد گویی مدیح تو زیرا که خاطر مدیح تو عاظرست
 پوشیده نیست بر تو و بروهم و خاطر م شکر و ثنات بیشتر از و هم و خاطرست
 تا در مدار عالم سفلی هر آنچه هست از آب و خاک و آتش و باد و عناصرت
 ۲۷۳۵ دایم معین و ناصر آزادگان تو باش
 کایزد ترا همیشه معینست و ناصرست

در وصف باری تعالی و توحیدش گوید

ذوالجلالت آن که در وصف جلالتش باریست هر چه خواهد آن کند کاری برودش و ارنیست
 ملک او را ابتدا و انتها و عزل نیست ذات او را آفت و کیفیت و مقدار نیست
 آن خداوندی که هست او بی نیاز از بندگان و آن جهان داری که او را حاجب و جاندار نیست
 بنده را کسبست و کسب بندگان مخلوق اوست بی قضای او خلایق را یکی کردار نیست
 ۲۷۴۰ در ره اسلام بی توفیق او تکبیر نیست
 آب و نل را در خدایی کد خدایی کی رسد در سیاه کفر بی خذلان او زناز نیست
 در ربوبیت خداوند جهان را یار نیست

هیچ مخلوقی نداند سر خالق در جهان
آن که مؤمن را وعید جاودان گوید بجرم
سر ایزد را بجوی از نقطهٔ پرگار دهر
۲۷۴۵ قدرت او را همی بینی بچشم معرفت
هرچه هست اندر جهان از قدرت و ابداع اوست
کوکب سیار بر گردون چو مجبوران چراست
گر خرد داری نداری تکیه بر مهر جهان
ور سخن دانی ندانی راحت از دور فلک
۲۷۵۰ جان ازین گیتی مدان گیتی يك لحظت رسد
آن دلی باشد سزای بارگاه مغفرت
ابر لؤلؤ بار هست اندر هوا وقت بهار
سر مؤمن هست در دریای ایمان چون صدف
گر کسی لعنت کند بر مؤمنان از اعتقاد
۲۷۵۵ ور باستغفار از آن لعنت بخواهد عنذر خویش
مرد برخوردار گردد هم ز دین و هم ز عقل
خفته را از راه گمراهی برانگیزد بعلم

ایضاً در توحید گوید

آن خداوندی که او بر پادشاهان پادشاست
گر بدل خدمت کنی او را سزای خدمتست
۲۷۶۰ اوست معبودی بوصف لایزال و لم یزل
زنده او را دان و هست او را شناس از بهر آنک
حکم او بی علتست و صنع او بی آلتست
دانش او بی محال و بخشش او بی عدد
از ازل کر بنگری پیوسته بینی تا ابد
۲۷۶۵ آسمان نیلگون هست آسیای قدرتش
ضربت خذلان او بر جان مرد مفسدست
لطف او بین هر کجا اسباب خلقی ساختست
هر که بد بختست یگانه است با اسلام و دین
راستی و کژی اندر راه توحیدست و شرک
۲۷۷۰ هر که باشد همنشین شرک گیرد راه کج
با هوای نفس کی باشد رضای حق روا
قول و فعل خویش را در معصیت منکر مشو

مستحق عدت و مجد و جلال و کبریاست
ور بیجان او را ثنا گوئی سزاوار ثناست
لم یزل او را سریر و لایزال او را سراسر است
زندهٔ دایم وجود و هست جاویدان بقاست
ذات او بی آفتست و ملک او بی متهاست
گفتهٔ او بی مجاز و کردهٔ او بی خطاست
قسمتی در هر چه خواهی حکمتی در هر چه خواست
مردم اندر دور او چون گندم اندر آسیاست
شربت توفیق او بر جان مرد یار ساست
قهر او دان هر کجا احوال قومی بینواست
نیکبخت آنست کو با دین و اسلام آشناست
هر دو پیوسته نگردد کان جدا و این جد است
وان که باشد همراه توحید یابد راه راست
تا که عصیان در هوای نفس و طاعت در رضاست
زانکه هفت اندام تو بر قول و فعل تو گواست

سخرهٔ ابلیس گشت و غرهٔ تلبیس شد
 گر تو در دنیا هزاران چاره و حیلت کنی
 ۲۷۷۵ با قضای چیره در دنیا چه جای حیلست
 مگر سلیمانی که جن و انس در فرمان تست
 بهرهٔ تو زین جهان چون دامت گیرد اجل
 خوف ما از عدل یزدان و رجا از فضل اوست
 در دل مؤمن همی خوف و رجا باید بهم
 ۲۷۸۰ این جهان چون باغ و ماهم چون نهالیم و درخت
 رحمت و حرمان خویش از فضل اوداند همی
 او نکوکارست اگر مارا عبادت اندکست
 گر هدی خواهی گواهی ده که معبودت یکست
 ۲۷۸۵ سید اولاد آدم خاتم پیغمبران
 نایب یشین او بوبکر و آنگاهی عمر
 کر برین دین و بدین مذهب ز دنیا بگذری
 ای خداوندی که در وصف وجود جود تو
 بر ثنای حق معزی را دعا باید همی

در مدح حسام الدین علاء الملک ابوالمظفر شمس المعالی
 اسماعیل بن محمد فیلمکی

چه گوهرست که کانش خم دهاقینست
 ۲۷۹۰ بمجلس ملکان هم نشین زیر و بمست
 نه آینه است ولیکن درو بدست بتان
 ز روی هزل و کنایت عصای پیرانست
 بدین صفت نبود درهمه جهان گهری
 چنانکه هست ز فعل شراب قوت روح
 ۲۷۹۵ یمین دولت عالی علاء ملک ملوک
 ابوالمظفر شمس المعالی اسمعیل
 خدایگان صفتی کز خدایگان و خدای
 بنور و صفوت خاطر چو مرد معراجست
 نجات ممتحنانست تا که در بزمست
 برنگ لالهٔ نعمان و بوی نسربنست
 بیزم ناموران مونس رباحینست
 خیال زلف گر هگیر و جعد پرچینست
 ز روی جد و حقیقت نشاط غمگینست
 مگر شراب که پروردهٔ دهاقینست
 ز تیغ ناصر اسلام نصرت دینست
 حسام دین که پسندیدهٔ سلاطینست
 که خاک پای معالیش ماه و پروینست
 نصیب او همه اقبال و عز و تمکینست
 بزور و قوت بازو چو مرد صفینست
 هلاک اهرمنانست تا که در زینست

- ۲۸۰۰ غریق نعمت او شهریار کرمانست
رسید همت او از علو بجایگاهی
هرآن رکاب که از پای او شرف یابد
نگار نامه او کارساز محتاجست
ستاره نیست ولیکن ستاره آثارست
ازوست رونق ملک خدایگان جهان ۲۸۰۵
عروس مدح و ثنارا سخاش دامادست
عدوش را ز مسا کین همی شمارد چرخ
روا بود که ز خصمان کیش کین نکشد
ایا بزرگ امیری که نقش اعلامت
بیاغ مملکت از دشمنان خلل نرسد ۲۸۱۰
مخالف تو بدنیا و آخرت تبهست
ز طین یاک سرشتست جوهر تو خدای
ز بهر آنکه همه لفظ تو شکرست
گشاده طبع تو همواره همچو دریایست
بحسب قدرت اگر بخششی کنی يك روز ۲۸۱۵
بنیزه تو شود سفته گوهر مردان
عجب مدار که تشبیه او کنم بشهاب
اگر نه خامه تو در بنان تو صدفست
بشکل هست چو زوبین و نیز در کف تو
بوقت جود فروست يك فذلك او ۲۸۲۰
اگر ز عقل همه راستی بود تلقین
نکو ترست بنام تو يك قصیده من
و گرچه تضمین خوبست در میان مدح
قبول شعر من اندر جهان از آن قبلست
- رهین منت او پادشاه غزینست
که هفتمین فلکش پایه نخستینست
سر فرشته را آن رکاب بالینست
صریر خامه او دستگیر مسکینست
فرشته نیست ولیکن فرشته آیینست
که ملک چهره او دیده جهان بینست
وفاش جلوه گریست و رضاش کابینست
که در مسا کن تیمار چون مسا کینست
که روزگار ز خصمش کشنده کینست
طراز مملکت شاه مشرق و چینست
که رای و حزم تو آن باغ را چو پروینست
که در عقوبت سجن و عذاب سچینست
ز رشك جوهر تو نار دشمن طینست
دو گوش مستمع از لفظ تو شکر چینست
که موج او ز طیس تا در فلسطینست
نصیب یابد ازو هر که در نصیبینست
که بازوی تو چو میزان و او چو شاهینست
که در یمن تو سوزنده شیطینست
چرا همیشه صدف وار گوهر آگینست
بعقل در دل دشمن چو تیر و زوبینست
زهر حساب که در جمله فرامینست
مرا ثنا و مدیحت ز عقل تلقینست
ز صد قصیده غرا که در دواوینست
بنات فکرت من خوبتر ز تضمینست
که از تو شعر مرا اهتزاز و تحسینست

۲۸۲۰ گرا آفرین تو چون جان و دل نداشته‌ام
 من آن کسم که تن من سزای نفرینست
 بحکم فرمان رفتم بحضرت ملکی
 که در پرستش اوشاه چین و ماچینست
 ز اشتیاق تو ایوان عیش شیرینم
 خراب گشته چو ایوان قصر شیرینست
 همیشه تا که مه آب پیش ایلولست
 همیشه تا پس ایلول ماه تشرینست
 مه سعادت تو از محاق خالی باد
 وزان حساب که در عقدهای تینست
 ۲۸۳۰ نهی مباد زرای تو ملک و دولت و دین
 که رای تو سبب امن و عدل و تسکینست

در مدح صفی سلطان ابو طاهر اسماعیل

ای دلبری که زلف تو دامست و چنبرست
 دای و چنبری که همه مشک و عنبرست
 رخسار گلست و بنا گوش تو سمن
 گل در میان دام و سمن زیر چنبرست
 از حسن و صورت تو تعجب همی کند
 هر کس که بر طریقت مانی و آزرست
 نقاش را ز نقش تو بیکار شد دودست
 یک دست بردلست و دگر دست بر سرست
 ۲۸۳۵ از دست خد و قد تو در باغ و بوستان
 تشویش لاله و گل و تشویر عرعرست
 روشن مهست روی تو بر سر و جانور
 تشویش لاله و گل و تشویر عرعرست
 تا ساختی ز غالیه صد حلقه بر سمن
 یا آفتاب بر سر سیمین صنوبرست
 عطار گشت زلف تو کز بوی عطر او
 بس کس که برامید تو چون حلقه بر درست
 درویش گشت جان من از مایه شکیب
 گویی سرا و مجلس و میدان معطرست
 چون شکر اندر آب تن من گداختست
 تا روی تو ز نامه خوبی توان کرست
 ۲۸۴۰ یاقوت احمرست بچشم اندرم سر شک
 شکر اندر آب تن من گداختست
 تا در تو نهفته بیاقوت احمرست
 یاقوت احمرست بچشم اندرم سر شک
 کرد جرج تو هرست ز عشق تو چشم من
 طبع من از مدیح صفی کان گوهرست
 خورشید ملک و سید احرار روزگار
 بو طاهر آنکه از همه عیبی مطهرست
 آزاد مهتری که بر آزادگان دهر
 از عقل و فضل بار خدایست و مهترست
 ۲۸۴۵ در بیش رای پا کش و در جنب همتمش
 خورشید چون ستاره و در پا چو فرغ رست
 پرگار عقل را دل او همچو مرکزست
 تصریف جود را کف او همچو مصدرست
 کردار او بزر صنایع موشحست
 گفتار او بدر بدایع مشجرست
 از رای او مصالح ملک شهنشهرست
 در رسم او منافع دین پیمبرست

در حل و عقد هر چه بتدبیر و رای اوست
 ای مهتری که بخت تو بر پایه رسید
 تا صورت بدیع تو پیدا نکرد چرخ
 از نقش كلك تو همه گیتی منقشست
 چون روزگار دولت تو بی نهایتست
 گر نور پرورند ز پاکی هوا و آب
 ۲۸۵۰ گردشمن تو هست چو بیا جوج بالک نیست
 از غایت کرم ضعفا را تویی پدر
 آری برادرست ترا بخت ازین قبل
 ای زیر بار منت تو گردن کرام
 معلوم رای تست که در شاعری مرا
 ۲۸۶۰ جانم ز مهر تو فلک پر کوا کبست
 پیوسته آفرین تو خوانم همی بخلق
 این خانه جنتست و تو رضوان جنتی
 ساغر بیار و جام بخواه و بنوش می
 تا نور هفت اختر باقیست بر فلک
 ۲۸۶۵ عزم تو بر زیادت و کام تو بر مراد
 خوشبانش و شادزی که ترا عیش خرّمست
 می نوش و مالده که ترا بخت باورست
 در مدح ذوالسعادات ملك فخر المعالی ابوعلی شرفشاه جعفری

ملك قزوین

اگر سرای لباسانیان خرابانست
 میان شهر همه عاشقان خراب شدند
 میجوی زهد و خرابی کن و خرابانی
 ۲۸۷۰ بیار ساغر فرعونیی و بدستم ده
 نیفکنم سپر ازباده خوردن از پی آنک
 مرا میان خراباتیان لباسانست
 مگر نگار من امروز در خرابانست
 که عمر را ز خرابی همه عمارانست
 که روز وعده موسی و گاه میقانست
 مرا میانه میدان عشق دارانست

هر آن مکان که بود اهل عشق را مأوی
 میان عاشق و معشوق هست آن معنی
 من آن کسم که همی سجده پیش عشق برم
 هر آن سرود که در عشق عاشقانه بخاست ۲۸۷۰
 مرا ز عشق مراعات نیست يك ساعت
 بروزگار جوانی اسیر عشق شدم
 روم مدام بدرگاه آن خداوندی
 جمال عالم فخر المعالی آن ملکی ۲۸۸۰
 ابو علی شرفشاه ابن عزّ الدین
 شرف ز جعفر و شاهی ز کنگرست اورا
 از آن گرفت سموات زیر پر جعفر
 بجود جعفر برمک مثل زنند و مرا
 ایا کسی که ترا خدمتش کفایت نیست ۲۸۸۵
 ایا کسی که بدرگاه اوست موعده تو
 توای نتیجه دوات نجات احراری
 تویی که یوم وصال تو خیر ایامست
 مدار چرخ همه بر مراد تست مدام
 ا گر ز خلق مساحات ساحت فلکست ۲۸۹۰
 خبر چگونه توان دادن از مخالف تو
 زمین چون طع و قضا و قدر بسان حریف
 مخالف تو چو شاهست و دولتش فرزین
 حسود دیو سرشت ترا شهادت نیست
 یکی شهادت من این بود که سوگندش
 میان مجمع فضال حجت آرم من ۲۸۹۵
 چو باب جنت خواند رسول قزوین را
 نه جای نکتۀ طومار و جای طاماتست
 که قاصر آید از آن هر کجا عباراتست
 بدان سجود وجود مرا کراماتست
 مرا چو سبع مثانی و چون تحیاتست
 که عشق را زدل و جان من مراعاتست
 من این محلز که جویم که از محالانست
 که سید ملکاست و شاه ساداتست
 که از کمال و سعادات ذوالسعاداتست
 که همچو جعفر برمک ستوده عاداتست
 که جعفری سیر و کنگری مقاماتست
 که همت پرش برتر از سمواتست
 مثل بجود شرفشاه جعفری ذاتست
 ز روزگار ترا مالش و مکافاتست
 وعید او بلما تو عدون هیئاتست
 که با تو دوات پاینده را مناجاتست
 تویی که وقت ثنای تو خیر اوقاتست
 ترا موافق دوران او اراداتست
 بدان که ساحت جود ترا مساحتست
 نشان چگونه دهم زانکه او زامواتست
 مدار چرخ چو شطرنج و درمیان ماتست
 میان نطع بفرزین خویش شه ماتست
 برین سخن که بگفتم مرا شهادتست
 بحق عزّت عزّی و آت لاتست
 که حضرت تو به از روضه های چناتست
 بدان که حضرت تو روضه ای ز روضاتست

بفر دولت تو من دلیل بنمایم
رضای نست رضای نبی رضای نبی
دلایل و حجج مهتری زمجلس نست
بمجلس تو شتابد ز شهر و مولد خویش ۲۹۰۰
خدا المدیح و هات العطا همی گوید
بروز محشر اگر خلق را شفیع تویی
تو باشی ای ملک داد گرنخست کسی
عیان شدست بنزد ملوک سیرت تو
رسوم تو همه سرمایۀ هدایا گشت ۲۹۰۵
ز رای و رایت تو تحفه سلاطینست
کمال را ز مدار فلک زیادت نیست
بلند گشت علامات رای و همت تو
کجا روایت يك مدح تو کند راوی
بمدح گفتن تو فتنه ام خداوندا ۲۹۱۰
ز آفرین تو شاها بخاطر عاطر
چنانکه فخر ملوکست بیت تو ملک
مرا بحکمت و پروردن معانی بکر
بدولت تو همه شاعران ز من پرسند
همیشه تا که مه مهر و تیر و بهرامست ۲۹۱۵
خدای جل جلاله ز تو بگرداناد
ز روزگار ترا نصرت و مساعدتست
که خدمت تو ز عادات وز عبادانست
رضای خالق عرشت و آن زطاغانست
که کعبه و حجر و حج اهل حاجانست
هر آن حکیم که ازدولتش بشارانست
جواب هات ز تو خذ جواب خذ هاتست
نه بیم حشر و نه بیم عذاب زلاتست
که روز حشرش با مصطفی ملاقاتست
چه جای بهمنی و نوفری حکایانست
ضمیر تو همه پیرایۀ هدایانست
ز نام و نامۀ تو نکتۀ رسالاتست
کمال همت وجود ترا زیادانست
چنانکه اوج زحل زیر آن علامانست
همه روانی راوی بدان روایانست
که از مدیح تو شغل مرا کفایانست
چه منطقی کنم آنرا که از جماداتست
در آفرین تو بیتم طراز ایانست
نه از شمار دگر شاعران مقالانست
هر آن سؤال که مشکلترا سؤالانست
همیشه تا که مه و سال و روز و ساعتست
هر آنچه متصل حادثات و آفاتست
ز کردگار ترا عصمت و حمایتست

حرف دال

در مدح خواجه نظام الدین ابوالفتح مظفر فخر الملک بن خواجه نظام الملک
ترك من چون زلف بگشاید جهان رنگین کند هر که بویش بشنود گوید که آن مشک این کند

سنبله پر سنبل و شره پر از سرین کند
 هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند
 خانه ها را چون نگارستان هندوچین کند
 گه بچین جعد روی عاشقان پر چین کند
 با دل عشاق فعل آذر برزین کند
 اوچو از خوبی بنازد نازچون شیرین کند
 پس چرا هجران او رویم همی زرین کند
 کشته خنجر کند یا خسته زوین کند
 آنچه برداها همی پرورده تمکین کند
 چون دو ییچاده بمدا پرده پروین کند
 چون جمال او بیند وصف حورالعین کند
 روز عبد آرایش بزم نظام الدین کند
 دست گردون هر زمانی اسب دولت زین کند
 دولت آنرا توتبای چشم روشن بین کند
 مشتری تمکین دهد اورا که او تمکین کند
 مجلس عالی بهمت همچو علین کند
 کشوری پر خون شود چون روزکوشش هین کند
 کایزدش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند
 کین او چون تنگدستی طبع را غمگین کند
 او همی امروز دنیا را بهشت آیین کند
 از کف او کفه واز کلک او شاهین کند
 هرکجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند
 کردگار از حفظ واز عصمت همی ترین کند
 باش تا آن نیکویی بینی که یوم الدین کند
 کاسمان خندد همی بر هرچه آن مسکین کند
 کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند
 کو یک یدق همه شهمات را تعیین کند
 لعب اسب ویل و جولان رخ و فرزین کند
 در صف کفار جنگ صاحب صفین کند
 وز در انطا که آهنک قسطنطنین کند
 خاک را بر خاکساران چون دم تنین کند
 بارگاه مملکت را تخت او برزین کند
 روزمبند بر سچیل سچین کند (؟)
 زین هارا از صلب کافران خرزین کند

ور نسیم خط و رخسارش بسد بر آسمان
 ۲۹۲۰ ور گذر یابد زمانی بر لیش باد صبا
 چون زجعد زلف بنماید نگارین روی خویش
 گه بجم زلف پشت یدلان بر خم کند
 در لب او آب حیوانست و عشق او همی
 من چو از عشقش بنالم ناله چون خسروکنم
 ۲۹۲۵ گر وصال او همی چون کیما ناید بدست
 خنجر و زوین سلاح چشم او شد تا مرا
 روستم باشاه ترکان از جفا هرگز نکرد
 صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی
 گر بحور العین نماند پس چرا و صاف او
 ۲۹۳۰ از بهشت آمد مگر تا از جمال روی خویش
 آفتاب فتح ابوالفتح آنکه بر درگاه او
 هر غباری کز سم ایش بگردون بر شود
 آسمان حشمت دهد اورا که او حشمت دهد
 چون قدم بر مجلس عالی نهد هر بامداد
 ۲۹۳۵ عالمی برز شود چون وقت بخشش هان کند
 هیچ تاوان نیست بر گفتار و بر کردار او
 مهر او چون تندرستی روح را شادان کند
 گرچه فردا وعده کردند در عقبی بهشت
 گر کفایت را یکی معمار سازد روزگار
 ۲۹۴۰ ور بیند نامه بر پای کبوتر دست او
 ای جوانبختی که شاخ دولت و عمر ترا
 کرد یزدان بر تو در دنیا فراوان نیکویی
 بر زمین شاید که گرید دشمن مسکین تو
 صورت اقبال داری بر بساط مملکت
 ۲۹۴۵ کس نیارد باختن با بخت تو شطرنج ملک
 یدقی کز دست بخت تو رود بر نطع ملک
 تا نه بس مدت بتدبیر تو سلطان جهان
 خطبه فرماید بنام خویش در انطا که
 باد را بر بت پرستان چون تف دوزخ کند
 ۲۹۵۰ سقف قسطنطنین ز بتخانه کشد سوی عراق
 در دل مبدد و ماچین آتش افروزد بتیغ
 خیمه ها را میخ فرماید ز رمح رومیان

او بهائی رای تو ارجو که صدچندین بکند
 شعر او را مشتری بر آسمان تحسین بکند
 تا عروسان سخن را جود او کاین بکند
 کاستان در گهت را هر شبی بالین بکند
 تا چو گوید مدح توجان اندرو تضمین بکند
 برکشد لؤلؤ ز دریا در کنار طبن بکند
 در بهاران خدمت او ابر فروردین بکند
 کاختر وارون همی بر دشمنت نفرین بکند
 کان دعاها را همی روح الامین آمین بکند

ایضاً در مدح همو گوید

هر زمین از صنعت او آسمان بیکر شود
 باغ ازو مانند صور تخانه آزر شود
 چون عروس باغ در زنگار گون چادر شود
 گاه بی کوکب چمن چون گنبد اخضر شود
 شاخ گل مانده پیچاده گون چنبر شود
 آن جهد بیرون ز چنبر وین سوی منبر شود
 لؤلؤ اندر لاله پنداری همی مضر شود
 چون بخندد لؤلؤ اندر لاله پر شکر شود
 مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود
 گاه بر اطراف ایوان کفر بازیگر شود
 تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
 بر کنار او مگر يك ره بخواب اندر شود
 بیش تا خصمش خبر یابد سوی داور شود
 گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
 حجت قول خدای و قول پیغمبر شود
 ور ظفر تصریف گردد نام او مصدر شود
 سنك آن یاقوت گردد خاك آن عنبر شود
 موج آن دریا برآید اوج کیوان تر شود
 نه هر آن غازی که تنگی برکشد جبر شود
 لیکن از صد قطره يك قطره همی گوهر شود
 تا بزیر پایش آتش سوسن و عبر شود
 تا بنای ملك و دین هر روز عالی تر شود
 گر زنی دیوار سازد سد استکندر شود
 آن نفس در حنجرش بر آن تر از خنجر شود

من ز فتح و نصرت او آنقدر گویم همی
 ای خداوندی که چون احسن گوئی بنده را
 ۲۹۵۵ عقد سازد لفظ بامعنی همی هر ساعتی
 بنده مخلص معزی را همی باید همی
 او همی خواهد که آرد جان شیرین را بکف
 تا که ایام بهاران ابر فروردین همی
 باد در بخشش مبارك دست راد تو چنانك
 ۲۹۶۰ طایر میمون شب و روز آفرین گوی تو باد
 باد در عبرت دعا های خلائق مستجاب

آمد آن فصلی کزو طبع جهان دیگر شود
 باغ ازو مانند صور تخانه مانی شود
 کوهسار از چادر سیماگون آید برون
 ۳۹۶۵ گاه بر کوکب شود بی گنبد اخضر درخت
 سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته
 گاه بازیگر شود قمری گهی بلبل خطیب
 ابر چون اندر دهان لاله اندازد سرشك
 نغز باشد لؤلؤ اندر لاله معشوق من
 ۲۹۷۰ نور باظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم
 گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند
 جام باده بر کف من نه که جانان حاضرست
 بس که بی او دیدگان من بخواب اندر نشد
 مجلسی بی داورى با او نخواهم ساختن
 ۲۹۷۵ مر مرا از داورو خصمش نباشد هیچ باك
 صاحب عادل مظفر آنكه عدل او همی
 فتح اگر گفتار گردد کینیتش معنی بود
 گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد
 ور بچشم همت اندر آب دریا بنکد
 ۲۹۸۰ نه هر آن صاحب که بردارد قلم چون او شود
 در صدف بسیار بارد قطره باران همی
 بر بساط جنت ابراهیم را باید نشست
 ملك و دین را سید دنیا سزد فخر و نظام
 هر که اندر سایه اقبال او گیرد پناه
 ۲۹۸۵ وان که خواهد تا برآرد برخلافش يك نفس

با تو بشنند خردمندی سخا گستر شود
 نامه ای چندان اثر دارد که صد لشکر شود
 از فزع موی سرش چون فرق زال زرشود
 وانکه سر برخط نهد شایسته افسر شود
 ماح از مدوح نیک اختر بلند اختر شود
 روی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود
 هر که این محضر فرو خواند نکو محضر شود
 کیسه هم باید که از انعام تو پر زر شود
 « باد نروزی همی در بوستان بتگر شود »
 تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
 از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود
 تا زرد آواز او همچون صریر در شود
 ماه ساقی گردد و ناهید خنیا گر شود
 مجلس تو جنت و می اندرو کوثر شود

در ستایش ابوالقاسم عمادالملک بن خواجه نظامالملک

نگاری کزدو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
 هزار آتش برانگیزد هر آنگاهی که بر خیزد
 شنیدی چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
 بنور روی او از چشم ناینا بصر خیزد
 و گر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد
 بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
 مرا دریا ز گوهر خاست وز دریا گهر خیزد
 هر آن دنیا که از بغداد وروم و کاشغر خیزد
 خریدارش عمادالملک شاه داد گر خیزد
 بدیوان در قضا زاید بمیدان در قدر خیزد
 کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد
 زعزم او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
 که پیروزی و بهروزی از آن میدان و در خیزد
 چنانچون حجت شرعی ز آیات و سور خیزد -
 چنین واجب کند فرزند کز چو نان پدر خیزد
 نمیدانست کز آدم همی چو نان پسر خیزد
 سجای را همی ماند کزو مشکین مطر خیزد
 موافق را ازو مادام نفع بی ضرر خیزد
 جهانی با کفایت کز جهانی مختصر خیزد

ای سخا گستر خردمندی که هر کو ساعتی
 ای جهانداری کز عالی در گهت سوی ملوک
 گر ترا چون رستم زال آید اندریش خصم
 از دهن افسار گردد هر که با تو سر کشد
 ۲۹۹۰ گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت از آنک
 هر عرض کاندلر مدیحت بگذرد بر خاطر م
 یش تو در نیک عهدی عرضه کردم محضری
 عیب من بنده از تشریف تو پر جامه شد
 گفتم این مدحت بد انسانانی که گوید عنصری؛
 ۲۹۹۵ تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود
 جاودان باد بقا تا دفتر و دیوان ما
 هر که بر بهرت در دل بسته دارد خسته باد
 باد بزم چون سپهری کساندرو هر ساعتی
 بر تو فرخ باد بسصد جشن تا در هر یکی

۳۰۰۰ بهاری کز دور خسارش همی شمس و قمر خیزد
 خروش از شهر بنشانند هر آنگاهی که بنشیند
 رخس سیمین سپهرینم خطش چون چنبر مشکین
 بنا بینای مادر زاد اگر رخساره بنماید
 دهان تنک آن دلبر ببتنگی هست چون خاتم
 ۳۰۰۵ از آن سنگین دلش خیزد همی رنگین سرشک من
 بدندانش نگه کردم دو چشم من چو دریا شد
 یکی دیاست روی او که یش او شود کاسد
 نیازار نکو رویان اگر قیمت کنند او را
 قسیم عدل ابوالقاسم که از افلام و اعلامش
 ۳۰۱۰ هنرمندی بزرگست او که دارد یاری دولت
 ز طبع او یزم اندر همه لعب و ضرب زاید
 زمبدان و در او جوی پیروزی و بهروزی
 ز عالی رای او خیزد همیشه حجت عقلی
 قوام دین پیغمبر بدو نازد ز فرزندان
 ۳۰۱۵ نکرد ابلیس آدم را ز بد بختی یکی سجده
 فری زان کلک میمونش که دردست همایونش
 مخالف را ازو همواره خوف بی رجا باشد
 خداوندان نگه کن خوشتن را گر ندیدستی

ز تو خیرست ناصح را ز تو شرست حاسد را
 ۳۰۲۰ همه عالم بروز حشر خیزند از زمین یکسر
 من آن شایسته مداحم که در مدح معزالدین
 نه از دیدار من آزادگان را رنج دل باشد
 بگاه گفتن مدحت چو یک معنی بدست آرم
 باقبالت مرا هر روز باشد تیز تر خاطر
 ۳۰۲۵ همیشه تا نگیرد آب طبع گوهر آتش
 بسان زهره و برجیس ناظر باش هر جایی
 تو گردونی و از تأثیر گردون خبر و شرخبرد
 مگر بد خواه مسکینت که از نار سقر خیزد
 زباغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد
 نه از گفتار من آسودگان را دردسر خیزد
 ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد
 چو خاطر تیز تر باشد معانی بیشتر خیزد
 از آن خیزد بخار و موج وزین دود و شر خیزد
 که شادیاها و خویها از آن فرخ نظر خیزد

در مدح رئیس خراسان تاج الدین منیع بن مسعود

زهر عید نگارا همی چه سوزی عود
 بساز عود و بده یک شراب وصل مرا
 چرا بمن ندهی باده چو آب حیات
 ۳۰۳۰ قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم
 بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود
 پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام
 سزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم
 چو من بنعمت معبود شاد و خشنودم
 ۳۰۳۵ چه نعمتست فزون زین که من ز حضرت شاه
 چه مقصدست و چه مقصود یش ازین که مرا
 بفر طلعت مسعود تاج دین هدی
 سپهر احسان خورشید گوهر حسان
 یگانه بار خدایی که جاودانه بماند
 ۳۰۴۰ بزرگی و شرف او را سزد که تازه بدوست
 نه ممکنست که هرگز بجهد و چاره خلق
 بجهد قطره باران کجا شود معلوم
 عقیدت و دل صافی همیشه عدت اوست
 صفای خاطر او گاه معرفت ببرد
 چرا شراب نپیمایی و نسازی عود
 که من بسو ختم از هجر تو چو زانش دود
 که نیست باده چو آب حیات ناه وجود
 به از نگین سلیمان و نفقه داود
 خمیده گشته چو چنگت زبس قیام و قعود
 قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
 که رفت موسم اعراض و روزگار صدود
 سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
 بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
 همی ز برج شرف تابد آفتاب مسعود
 نصیر ملک ملک مجید دولت مسعود
 رئیس و صدر خراسان منیع بن مسعود
 بجاه و حشمت او نام والد و مولود
 بزرگواری آباء و احتشام جدود
 مکارم پدر و جد او شود محدود
 بچاره برگ درختان کجا شود معدود
 اگر چه عدت شاهان خزانهاست و جنود
 کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود

- ۳۰۴۵ همه نحوست چرخ از وجود شد بدم
 هزار سیف بود در سنان او گه جنک
 ایا زسر تو سوی فلک رسیده پیام
 تو آن ستوده امیری که روز حشر روند
 کنند بر سر تو در شاهوار نثار
 اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو
 بود ستایش تو شاه شا کر النعمه
 اگر نتیجه فکرست مدح تونه عجب
 ز قحط فتنه بود روزگار درویشان
 حسد کنند حسودان ترا باصل و نفیس
 ۳۰۵۵ برزم جسم عدو بر سنان نیزه تو
 اگر بکین تو صد گونه کیمیا سازد
 و گر بساحری از سامری سبق ببرد
 فری سمند تو کاندن نبرد گرنش اوست
 نه در گش ضربان کم شود بضرب سیوف
 ۳۰۶۰ کند چو سونش پیکان بزیر تونز کمان
 اگر کنند سرو گردن و شکم پنهان
 دریده و زده و کوفته کنی همه را
 بزرگوارا دانی که پیش ازین بودست
 چو عهد تازه شد اکنون توقعست مرا
 ۳۰۶۵ بحضرت تو کنم عرضه محض دل خویش
 گوا سنین و شهو رست و پایدار ترست
 بمجلس پدرت عسجدی ز بهر طمع
 بمجلس تو من آورده ام ز بهر شرف
 مرا بهشت جمالت به از بهشت بقاست
- کجا سعادت او آمد از عدم بوچود
 هزار معن بود در بنان او که جود
 و یا بشکر تو پیش ملک رسیده وفود
 بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
 از آن درخت کجا طلع او بود منضود
 طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود
 بود نکوهش خصمت لر به لکنود
 عسل نتیجه نحلست و قز نتیجه دود
 چنانکه از حسد تست روزگار حسود
 بدین دو چیز بود مرد محتشم محسود
 چنانکه مرغ بود کشته ... بر سفود
 بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود
 ز مطرد تو شود همچو سامری مطرود
 چوگاه سیل ز کهسار گردش جلمود
 نه بادش خفقان ضم شود رضیق بنود
 عظام کالبد دشمنان بزیر جلود
 بخود وجوشن و خفتان مخالفان حقود
 شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بعمود
 بمدح و خدمت تو عهد من طراز عهود
 همان قبول که بودست پیش ازین معهود
 که نیست موضع انکار و نیست جای ججود
 خط شهو و رسنین از خط عدول و شهود
 مدیح برد بایام جغری و مودود
 عزیز عقدی بگریده از میان عقود
 مرا شراب و صالت به از شراب خلود

۳۰۷۰ که این بهشت کنون حاضرست و آن غایب
همیشه تا زنبی مقربان همی خوانند
عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا
نماز و روزه تو باد يك بیک مقبول
بقات دائم و کارت بکام و بخت بلند
تنت درست و دلت شاد و عاقبت محمود

در مدح سلطان سنجر

۳۰۷۵ تا شه عالم بهروزی و پیروزی رسید
کرد باید سروران را در چنین روزی نشاط
فرخ آمد طلعت سلطان برین فرخنده باغ
شاه سنجر پادشاه عالم پیروز بخت
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان
چون ملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد
۳۰۸۰ ایزد اورا داد گنج و ملک و لشکر در جهان
شد مظفر چون ز نمل مرکبانش روز رزم
تخت و بخت دشمنان را هر دو از هم در گسست
نیزه او در صف هیجا در نصرت گشاد
۳۰۸۵ گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار
چون بجنک اندر شود رخشان سنان و ناچخش
مار تواند گزیدن تا نباید نزد مرد
ملک او از طعنه خصمان کجا باید خلل
جنتی شد هر کجا ابر و فاق او گذشت
۳۰۹۰ کین او چون دام گشت و دشمنان را پای بست
ای جهان داری که همچون خضر جاویدان بماند
بود نافع تر ز باران بهاری کشت را
از همه شاهان گیتی سایه یزدان تویی
شاه ملک افروز لشکر دار در عالم تویی
۲۰۹۵ هر که او از چنبر پیمانت بیرون برد سر
مایه اقبال هر کس دولت پیروز تست
بر زمین بی عدل تو يك مور تواند گذشت
هر کسی را از چمیدن و ز چریدن چاره نیست
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کمان
۳۱۰۰ تا چو روی دوستان سرخ باشد ارغوان
باغ پیروزی شگفت و صبح بهروزی دمید
خورد باید بندگان را در چنین وقتی نبید
هر که اورا دید یشک صورت اقبال دید
کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید
بنده گشت اورا هر آن خسرو که نام او شنید
ملک با او شد مقیم و تخت با او آرمید
زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان اورا سزید
در عراق و در خراسان گرد برگردون رسید
چون يك حمله مصاف دشمن از هم بر درید
بود گفתי نیزه او قفل نصرت را کلید
هر دو توانند در میدان کمان او کشید
با سنان و ناچخ او شیر تواند چخید
کین او ماری بود کز دور بتواند گزید
آب دریا از دهان سك کجا گردد بلند
دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
و هم او چون تیغ گشت و گمراهان را بی برید
هر که او از آب اقبال تو يك شربت چشید
قطره ای کز آب جودت بر کف مفلس چکید
سایه انصاف برگیتی تو دانی گسترید
کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
سرو او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
در هوا بی امر تو يك مرغ تواند پرید
هر کسی در خدمت تو هم چمید و هم چرید
گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دشمنان زرد باشد شنبلید

سبز بادا گلبن عمرت که هر روز از طرب
از گل مهر تو احباب ترا بادا نسیم
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام
صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفتد
زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

در مراجعت سلطان ملک‌شاه از بغداد پهای تخت خود

بقال فرسخ و روز مبارک از بغداد
۳۱۰۰ ز رای و همت عالی بمدّت شش ماه
خرابه‌های کهن را بفر دولت خویش
بدشت کوفه و هیت و مداین و تکریت
نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست
سران لشکر او آمده زروم و زشام
۳۱۱۰ نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه
شهی که سیرت و آیین او چنین باشد
چنین بود نسق ملک و رونق دولت
بناست دولت و عزم ملوک بنیادست
هنر بیاید تا نامدار باشد مرد
۳۱۱۰ خدایگان هنر پرور این چنین باید
گشاد ملک جهان و بیست دست بدان
نه آسمان بتواند گشاد آنچه بیست
ایا متابع امر تو حاضر و غایب
ز جام تست یکی قطره چشمه حیوان
۳۱۲۰ همی ز جود تو گویند راد مردان شکر
خجسته شد بتو روز جهانیان که تویی
ستاره دید کریمان بسی و چون توندید
رسول گفت که در اتم شهبان باشند
گراین حدیث درستست مژده باد ترا
شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد
هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد
چو بوستان ارم کرد خرّم و آباد
شکار کرده و داده بشیر مردی داد
ز بیم او بلب نیل ناله و فریاد
قبای مرتبه پوشیده هریکی چو قباد
فزوده مرتبه و باز گشته خرّم و شاد
بشاهی اندر خرّم زیاد و دیر زیاد
چو خسروی بود اندر شهنشهی استاد
بنا بلند بود چون قوی بود بنیاد
کهر بیاید تا قیمتی بود پولاد
که دانش و هنرش داد ملک و دولت داد
بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد
نه اختران بتواند بیست آنچه گشاد
و یا مسخر حلم تو مهتر از کشواد
ز تیغ تست یکی شعله آذر خراشاد
همی بشکر تو گیرند شیر مردان یاد
خجسته روی و خجسته پی و خجسته نژاد
زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو زاد
که عمرشان کشد از عدل برتر از هشتاد
که عمر تو کشد از عدل برصد و هفتاد

۳۱۲۰ شگفته ملك توباغیست و اندرو سپهست
 گهی نسیم طربشان دهی ز طبع کریم
 نه ترس آنکه خللشان رسد ز تابش هور
 تو اختیار خدایی و از سعادت تست
 بفرخی شدنت بود در مه آبان
 ۳۱۳۰ بروزگار خزان کر شدنت فرخ بود
 همیشه تا که تفاوت بود بنعت و صفت
 بهر مقام ترا باد نو بنو شادی
 موافقات بشادی و ناز چون خسرو
 فلك بملك جم ایشاه مژده داد ترا
 ۳۱۳۵ بقای خالق جهان در بقای دولت تست
 خدای چشم بد از دولت تودور کنساده

در تهنیت فتح شام بدست ملکشاه

صبح مخالفان همه در شام شام کرد
 و امسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد
 تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
 از خسروان که جست و زشاهان کدام کرد
 تا ملك او گشاده بدان يك پیام کرد
 در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد
 بی آنکه رنج برد و فراوان مقام کرد
 فتحی که شهریار بماء صیام کرد
 بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
 بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد
 دارالفساد کفر چو دارالسلام کرد
 تا سودشان زیان و ضیایشان ظلام کرد
 تا خاک لعل گون و هوا تیره فام کرد

تا شهریار داد گر آهنگ شام کرد
 پیرار برعدو ظفر از سوی بلخ یافت
 يك سال شد بشرق و دگر سال شد بغرب
 فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه جست
 ۳۱۴۰ نزدیک بدسگال فرستاد يك پیام
 گردنکشان روم و عرب را بيك سفر
 ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه
 تألیف پادشاهی و تاریخ دولست
 ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم
 ۳۱۴۵ هر شهر و هر حصار که يك بنده را سپرد
 اسلام داد کافر هفتاد ساله را
 بشکست پشت و گردن اهل ظلام و ظلم
 از تیغ آبدار بر افروخت آتشی

هنگام قهر دشمن وهنگام صیدخلق
 ۳۱۵۰ اوصید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت
 قوت حسام او ز ظفر کرد کردگار
 خورشید وار کرد سفر شاه و بازگشت
 چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد
 بیرون کشید خنجر کین از نیام و باز
 ۳۱۵۵ هنگام باز گشتن بی جسر و بی عمد
 اسبش چو باد بود و ز تأیید بخت خویش
 لا بلکه بود مرکب او چرخ زود گرد
 فضل خدای حبل متینست شاه را
 فرمان شاه را همه شاهان متابعدند
 ۳۱۶۰ عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه
 وهم انام راه نیابد بشرح آنچ
 شاهها بشادکامی بنشین که کردگار
 آثار دولت تو در اسلام زنده کرد
 رای توبله گاه جلال و جمال ساخت
 ۳۱۶۵ زبید که بر کف تو مدامی بود مدام
 می بردوام خواه که پیروزه گون سپهر
 هر شاه جهد و حيله بزهر و بدم کرد
 او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
 چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
 جمشید و اردست سوی رطل و جام کرد
 طبعش همه نشاط می لعل خام کرد
 بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
 آب فرات عبره گاه خاص و عام کرد
 مر باد را بآب درون تیز گاه کرد
 بر چرخ در میانه در یسا لگام کرد
 هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
 کورا خدای بر همه شاهان امام کرد
 زیرا که اوفتوح فزون از کلام کرد
 در شام و روم خسرو و شاه انام کرد
 چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
 انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
 تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
 زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد
 پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

در مدح سلطان گوید

ای شاد ز تو خلق و توازد دولت خود شاد
 ایزد همه آفاق ترا داد سراسر
 معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح
 ۳۱۷۰ در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت
 از لشکر تو هست بروم اندر آسیب
 با فر تو و فتح تو در مشرق و مغرب
 دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
 حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
 موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
 در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
 وز خنجر تو هست بشام اندر فریاد
 از فر جم و فتح سکندر که کند یاد

- ۳۱۷۵ قفل در فتنه است و کلید در روزی
تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف
بس آهن و پولاد که از حزم توشد موم
بس حصن که شاهان بگشودند بده سال
بس خصم که پای از سر خط تو برون برد
یکساله فتوح تو ز هفتاد فزونست
گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان
۳۱۸۰ ای در کف پیمانت دل حاضر و غایب
آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد
گرچه خرد استاد همه آدمیانست
حکمت چو عروسست و عطای تو چو کابین
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری
در تهنیت مراجعت ملک شاه از سمرقند
- ۳۱۸۵ جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید
از عکس رایت وی و از نور آفتاب
شرطت اگر کنند بجشنی چنین نشاط
خاصه که شاه ما ز سمرقند بر مراد
شاهی بافرین که زبس رحمت و کرم
۳۱۹۰ اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن
او سایه خدای بقول پیمبرست
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او
جان صلاح در تن دولت قرار یافت
او را گزید بخت ز شاهان روزگار
۳۱۹۵ آب حیات گشت قبوایش که خضر وار
گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرنند
- در رزم سر تیغ و در بزم کف راد
در خاک شد آنکس که بد اندر سراو باد
بس موم که از عزم توشد آهن و پولاد
بنت تو کمر بست و بیک ساعت بگشاد
چون دید سر تیغ تو از پای در افتاد
سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد
پس عدل تو عمر تو کشد بر صد و هشتاد
ای بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهد
از دولت و اقبال خرد را تویی استاد
رای تو چو مشاطه وجود تو چو داماد
توشاد باقبال و همه خلق بتو شاد
در تهنیت مراجعت ملک شاه از سمرقند
- رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید
وز جام می سه صبح بیک جای بردمید
وقتست اگر خورند بوقتی چنین نبید
با شادکامی آمد و با فرخی رسید
گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید
گردون چنو تراز و زمانه چنو ندید
کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
هر کس که در جهان خبر و نام اوشنید
تا او بتیغ داد گلوی ستم برید
فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
باقی بماند هر که ازو شریعتی چشید
عهدش عزیز تر که همه کس بجان خرید

هرکار کز حوادث ایام بسته بود و افکنده بود چرخ بر و قفل بی کلید
 آن کار شد گشاده ز تأیید بخت او و آمد کلید قفل ز اقبال او یدید
 'تنبل' نداشت سود کرازم او شکست افسون نداشت سود کرا کین او گرید
 ۳۲۰۰ يك دست او قضاست دگر دست او قدر بیهوده باقضا و قدر کی توان چرخید
 ای خسروی که راست نهادی همه جهان در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
 ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات هر کس که معجزات تو شنید بگرید
 دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار چون دید روزگار تو با تو بیارمید
 همچون قلم بدست دبیران او ستاد از حرص خدمت تو بتارک همی دوید
 ۳۲۰۵ معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
 جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو در باغ مملکت گل اقبال بشکفید
 بردست تو نهاد شرابی چو ارغوان وز بیم تو شده رخ دشمن چو شبانید
 روی تو پرورنده دولت که ملک را دولت ز دیر باز برای تو پرورید

در مدح سلطان ملک شاه

خدایگان جهانی خدای یار تو باد سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
 ۳۲۱۰ چو روز رزم بود بمن بریمین تو باد چو روز بزم بود بسر بر یسار تو باد
 بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
 تو اختیار خدایی و پادشاه جهان همیشه عدل و نیکوکاری اختیار تو باد
 کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
 چو باز سوی سپاهان نهی بنصرت روی هزار بنده چو قیصر امیر بار تو باد
 ۳۲۱۵ شکار تو همه شیرست و کار تو همه فتح اگر چه شیر شود خصم تو شکار تو باد
 ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد
 و گر بسان سکندر بر آورد سدی بلند سد تو شمشیر آبدار تو باد
 همه سلامت عمر جهانروز تو باد همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
 خدای داد ترا ملک و کامکاری و بخت هزار رحمت بر بخت کامکار تو بار

۱- تنبل بضم اول بمعنی مکر و حيله است

۳۲۲۰ نثار کردی بر زایران خزانه خویش خزانه ملکان سربسر نثار تو بساد
 بروز رزم کجا کار زار خواهی کرد شکسته خصم تو از پیش کار زار تو باد
 همیشه تا بفلک بر بود قرار نجوم بتخت دولت واقبال بر قرار تو بساد
 اگر شوی و گرای و هر کجا باشی ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ایضاً در مدح سلطان

ای خداوندی که گر عزم تو برگردون شود قطب گردون پیش عزم تو سزدگر دون شود
 ۳۲۲۵ چنبر گردون گردان جمله بگشاید زهم گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود
 گرچه افریدون بافسون جادوان را پند کرد هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود
 عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آوردید همت تو سر فراز عرش بی افسون شود
 هر چه مخلوقات و اجناسست در یک دایره است همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود
 هر که گوید بدسکال شاه چون خواهد شدن چون نباشد بدسکالت من چه دانم چون شود
 ۳۲۳۰ در خزانه گنج قارون خواهم ای خسرو ترا بدسکالت را همی خواهم که چون قارون شود
 آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد آب جیحون آتش و خاک زمین جیحون شود
 مرک را قانون شود جان بد اندیشان تو چون بچنگ اندر اجل را تیغ تو قانون شود
 گر بدریا بر بخوانم آفرین و مدح تو آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
 ورنه نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه خاک و سنک بادیه با غلبه معجون شود
 ۳۲۳۵ ورنه دگر باره بروم اندر کشتی رایات خویش هر کجا در روم کاریزی بود پر خون شود
 رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا قیصر از یم بلا سوی بلا ساغون شود
 از مصاف لشکر هامون شود مانند کوه وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
 شهریارا تا گل دولت بیاغ تو شگفت روی دینداران همه از عدل تو کدگون شود
 هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبل شود وانکه با توسر کشد زان سرکشی ملعون شود
 ۳۲۴۰ سقله طبع از همت وجود تو گردد مال بخش کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
 بنده شاعر معزی نام جست از جود تو یافت اکنون خلعت تو نامدار اکنون شود
 تا برو اقبال تو افزون شود هر ساعتی خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون شود
 تا که در نisan زمین همچون رخ لیلی شود تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود
 آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد تا حسود تو ز عادت عاد کالمرجون شود
 ۳۲۴۵ هست مبعون طالع تو هست عالی بخت تو بخت عالی پایدار از طالع مبعون شود

ایضاً در مدح سلطان

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد جایگاه بدسکال شاه گیتی دار باد
 جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد دست و تیغش هر دو گوهر دار و گوهر بار باد
 بر سر شاهی که زایزد مر چهار را رحمتست جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
 عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشهرست هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد

۳۲۵۰ در میان کفر و دین فرمان او سدی قویست
هر چه دشوارست آسان باد بر شاه جهان
روز و شب با دوستانش سعد را تعبیر باد
خلق را چندانکه هست اندیشه و گفتار نیک
چون شهاب از چرخ و برق از میغ و تقدیر از حجاب
۳۲۵۵ خواب امن روزگار از دولت بیدارست
کار شاهان گر شکار و شادی و می خوردنست
بزم او از موی و روی دلبران قند لب
در بر او دلبری همچو خورشید باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست
۳۲۶۰ کار ساز عالمت و یار دین ایزدست

ایضاً در مدح سلطان

باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید
کایزد از بهر تو این شاهی و شادی آفرید
چون توشاهی را ز شاهان دولتی چونین سزید
لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
از تو در ده سال شاهای بیش از آن آمد پدید
خسروانرا می بیاد تو همی باید کشید
نعره کوس ترا با جان همی باید شنید
بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود آن را کلید
سامری کردار بد خواه تو از دبار مبد
جانور بنای خصمی را که با تو سرکشید
وانکه با تو سرکشید از تیغ تو دید آنچه دید
ملك بی آرام تو سن رام گشت و آرمید
با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
نه کسی با ناچرخ و زوین تو یارد چخید
کش بجای تخت تابوتی همی باید خرید
پیش تخت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید
نامه آن نامه است کز دولت کنون خواهد رسید
زانکه عالی دولت تو من رهی را پرورید
سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلیله
کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید
بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید
خسروا می خور که خرم جشن آفریدون رسید
در چنین صد جشن فرخ شادباش و شاه باش
ملك گیتی دولت عالی ترا دادست و بس
برگزیدی عدل و دینداری و جستی نام نیک
۳۲۶۵ هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود
سروران را سر بنام تو همی باید فراشت
یابۀ تخت ترا بر سر همی باید نهاد
ای بسا شهرها که بگشادند شاهان پیش ازین
ازدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت
۳۲۷۰ نامور بنای شاهی را که با تو رزم جست
آنکه با تو رزم جست از دست تو برد آنچه برد
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون انگام
بانگ از امن تو ماهی بآب اندر بغفت
نه کسی از طاعت و فرمان تو یارد گریخت
۳۲۷۵ خصم تو شاهای همی بیهوده جوید تخت و تاج
گر شکار او همی شیرست در خم کند
نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو
من رهی از آفرین تو معانی پرورم
تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان
۳۲۸۰ بر تو فرخ باد و مبعون نوبهار و مهرگان
بزم و مال و نوش را تا جاودان در خورتویی

در مدح سلطان ملک‌شاه گوید

تا بنفشستان جانان کرد لالستان بود
تادل عشاق را رویش همی آتش دهد
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش
زلف او ماند بچوگان و زنجانش بکوی ۳۲۸۵
با پری ماند نگارم گر پری را هر زمان
ماه در مجلس بود هرکه که در مجلس بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چنو
فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او ۳۲۹۰
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالمست
پادشاهی بر معز دین و دنیا وقف شد
هرچه هست از پادشاهی گرشود چون نامه‌ای
تا روانست و روا بازار عدل شهریار ۳۳۹۵
لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام
بیشه بر شیران ز یم شاه باشد چون حصار
پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود
چون بیخشد روزبزم و چون بکوشد روزرزم
از دل و جان هرکه سر بر خط شاهنشاه نهد ۳۳۰۰
یم شمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه
هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک
کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان
شهریارا تبر تو بر سنک و سندان بگذرد
از سر ییکانت بد خواه تو نتواند گریخت
در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید ۳۳۰۵
روم و ترکستان ترا رامست و در سال دگر
بنده مخلص معزی را بفر بخت تو
عنصری محمود را گفتست شعری همچنین؛
آن قصیده شاعران را گر نگار دفترست
۳۳۱۰ تا که در تازی محرم باشد از پیش صفر
رایت ملکوت چنین خواهم که بی غایت بود
عهد تو خواهم که چون رضوان یاراید جهان

عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود (کذا)
آب دادن دیده عشاق را یمان بود
بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
کوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
جمع عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
سرو در میدان بود هرکه که در میدان بود
ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
هرکه دارد عشق جانان فتنه جانان بود
بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
آفتابی دیده ای کو سایه یزدان بود
وین شرف زو بر نگردد تا فلک گردان بود
رکن اسلام و معز دین برو عنوان بود
گرک بامیش و بره در دست بازرگان بود
عالم آباد ورعبت شاد و نرخ ارزان بود
از نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود
عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
ماند اندر طاعت او از بن دندان بود
ور ز فرمان سر کشد شمشیر را قربان بود
داستان رستم داستان همه داستان بود
نامه مانی کجا چون مصحف قرآن بود
گر نشانه یش تیرت سنک یا سندان بود
تا برزم اندر اجل تیر ترا ییکان بود
هرکه یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
از فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
« تا همی جولان زلفش کرد لالستان بود »
این قصیده شهریاران را نگار جان بود
تا که اندر پارسی آذر یس از آبان بود
پایه عمرت چنین خواهم که بی پایان بود
تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان بود

در شکرگزاری از اعطای خلعت

از دولت عالی بسعدت ستم داد
چون دجله بغداد مرا بود در دیده
در پیش شهنشاه چو دو بیت بگفتم ۳۳۱۵
آباد^۱ بر آن شاه که از جود کف او
ای خسرو دین پرور وای شاه جهان بخش
هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی
تا بخت تو بر نصرت دین دست بر آورد
تیر تو چو غربال کند عیبه جوشن ۳۳۲۰
آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد
تو نوش خوری دایم و بد خواه خورد زهر
شش چیز ترا هست درین خانه شاهی
ملک همه آفاق تو داری بسعدت
زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد
دجله بشد و خانه من گشت چو بغداد
از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
ویران شده بر شاعر نو بر شده آباد
بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد
گنج و سپه خویش بپیش تو فرستاد
بس دشمن سرگشته که از پای در افتاد
تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد
وان کیست که سر بر خط فرمان تو نهاد
تو باده کشی دایم و بد خواه کشد باد^۲
فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

در تهنیت عید فطر و مدح سلطان ملکشاه

بر معز الدین ملکشاه آفتاب دین و داد ۳۳۲۵
خسرو پیر و زبخت و داور یزدان پرست
کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود
شهریار انجس کیوان از جهان برداشتی
نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر
نیک نامی با تو بالید و هنر بانو شکفت ۳۳۳۰
خوشتن را هم بدست خوشتن گشت ای عجب
تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش سوخت
بخت جاویدان تو داری و تو بی شاه جهان
گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید
روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد
شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
جز ترا کس را خدا از جمله خلقان نداد
پادشاهی بانور ست و شهر یاری بانوزاد
آنکه بانو بد سگالید و ز تو باز ایستاد
چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه اوفتاد
تو زبخت خویش شادی و جهان از تست شاد
روزه را در عید نیکوتر که بستانند داد

۱- آباد یعنی آفرین ۲- باد یعنی آه

۳۳۳۰ تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری
 اندر آن مجلس بخدمت مدح خوان ورود از
 نوش کن هر بامدادی باده غناب گون
 باده و بادست بر هر آدمی بیداد گر
 معجزی اکنون فرمان توینم باده را
 ۳۳۴۰ بنده مخلص معزی این دعا گوید ترا
 آنچه از دوات بشادی و بشاهی خواستی
 پیش ازین کردست و زین پس آنچه خواهی آن کنداد
 در مدح سلطان ملک شاه

اگر چه خرّمی عالم از بهار بود
 چو من بخوبی و آرایش رخس نگرّم
 سرشك ابراگر افزون بود بوقت بهار
 ۳۳۴۰ اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار
 بخار آب همه درفشان بود ز هوا
 کنار من ز عقیق آن زمان نهی گردد
 ز بهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش
 بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم
 ۳۳۵۰ بجو بیار شوم پیش سرو سجده برم
 بنفشه گر چه بدیعت ازو چه اندیشد
 و گر چه نرگس خوبست ازو ندارد یاد
 اگر چه عشق عظیمست ازو ندارد باك
 جلال دولت عالی که از جلالت او
 ۳۳۵۰ بزرگوار و عزیزست و قصد خدمت او
 هر آن مثال که از رسم او شود موجود
 هر آن مراد که از رأی او شود حاصل
 خدای عرش چنین آفرید دولت او

مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد
 شاعران نکته سنج و عطربان اوستاد
 تا بر آید صبح شادی و سعادت بامداد
 وین دو معنی شد و معجز تا از آن آرند یاد
 معجزی دیگر فرمان سلیمان بود باد
 کایزدت چندان که خواهی نصرت و فرمان دهداد
 پیش ازین کردست و زین پس آنچه خواهی آن کنداد
 همیشه خرّمی من ز روی یار بود
 چه جای خوبی و آرایش بهار بود
 سرشك من بدل هر یکی هزار بود
 مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
 بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
 که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
 اگر چه صورت او باغ را نگار بود
 اگر چو رنك رخس رنك لاله زار بود
 اگر چو قامت او سرو جو بیار بود
 کسی که بسته آن زلف تابدار بود
 کسی که فتنه آن چشم پر خمار بود
 کسی که بنده درگاه شهریار بود
 همیشه قاعده دولت استوار بود
 کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
 دلیل دولت و فهرست افتخار بود
 جمال عالم و تاریخ روزگار بود
 که تا قیامت پیروز و کامکار بود

- بیاض ملك درختیست رایش که برو همیشه از ظفر وفتح بر
 ۳۳۶۰ خجسته مرکب او ابر و باد را ماند هر آنکهی که شهنشه برو .
- بابر ماند چون در صف نبرد بود بیاد ماند چون در تك شكار
 ایاشهی که تویی اختیار خلق جهان بود بفر تو هر شاه کاختیار بود
 عجب نباشد اگر بختیار خوانندت چو اختیار بود مرد بختیار بود
 کجا ستایش تو نیست نام نك بود کجا پرستش تو نیست فخر عار بود
 ۳۳۶۵ بلند بی اثر نعمت تو پست بود عزیز بی نظر همت تو خوار بود
 توان شهی که ترا گرد مشرق و مغرب مدار باشد تا چرخ را مدار بود
 توان شهی که ترا بر سریر پادشهی قرار باشد تا خاك را قرار بود
 سری که سوده شود بر زمین بخدمت تو زيك قبول تو تا حشر تاجدار بود
 سری که از خط فرمان تو شود بیرون نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود
 ۳۳۷۰ مبارزان بگر یزند و بفکنند سپر چو روز رزم ترا عزم کار زار بود
 بشیر مانی کاندلر مصاف روز نبرد ز کار زار تو بر خصم کار زار بود
 خدایگانا گر یار فتح بود ترا بدولت تو که امسال به زیار بود
 اگر بغرب در از لشکر تو بود غبار بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
 زجوش جیش و تف خنجر تو زود نه دیر هوای شهر بخارا بر از بخار بود
 ۳۳۷۵ همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان چهار چیز تو مانند آن چهار بود
 زحلم و طبع تو تأثیر خاك و باد بود زجود و خشم تو تأثیر آب و نار بود
 دلیل تو بهمه وقت بخت نيك بود معین تو بهمه حال کردگار بود
- در مدح سنجر گوید
- شهی که گوهر و دینار رایگانی داد هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
 عزیز کرد بدو دین و داد و بگزیدش بدین و دادش ده چیز و رایگانی داد
 ۳۳۸۰ نگین و افروشم شیر و تخت و تاج و کمر سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
 یقین بدان که دهد آن جهانیش فردا فزون از آن که باو ملك این جهانی داد
 هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد

ویش نشان داد شاه روزظفر
 ب طبع ملک داد باد را سبکی
 نه از ستاره و دوران آسمانی داد
 چنانکه حلم نلک خاک را گرانی داد
 حصار دولت از آن آمد استوار و بلند
 بسا مخالف دولت که شاه مالش او
 شهان بزرزمین گنج را نهان کردند
 نداد هیچ کسی خاک رایگان بمثل
 بآفرین ملک من رهی همی نازم
 بزم خویش مرا پیش خاصگان بنشانند ۳۳۹۰
 بزندگانی خضرم که شهریار جهان
 ز عدل باد دلش شادمان و بر خوردار
 همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز
 که عدل او بهمه خلق شادمانی داد
 که بخت را هنرش عز و کامرانی داد

در مدح سلطان ملک شاه گوید

ماه من جزع مرا بر زر عقیق افشان کند
 سازد از زلف و زنج هر ساعتی چو گان و گوی ۳۳۹۵
 چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی
 گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب
 گرچه از هجران او دشوار گردد کار من
 و ر مرا دردی دهد زنجیر عنبر بار او
 عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا ۳۴۰۰
 حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست
 سید شاهان ملک شاه آن جهاندار که چرخ
 راست گر گویی قیاس مه کند بر آفتاب
 خنده تیغش سبب شد گریه بد خواه را
 خدمتش چون طاعت یزدان بنا بر واجبست ۳۴۰۵
 جان و دل بی شکرو مدح او مدار از بهر آنکه
 هر که او مؤمن بود مدحش شفا ی دل کند
 بندگان در خدمت او چون خداوندان شوند
 خدمت او از میان جان کند هر بنده ای
 خسروا هر کس که نصرت جوید از بیکار تو ۳۴۱۰
 وان که از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند
 چون زیر لعل مروارید را پنهان کند
 تادل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
 بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
 پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
 وصل او بر من همه دشوار ها آسان کند
 لعل شکر بار او آن درد را درمان کند
 هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
 خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
 نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
 هر که با عدالش قیاس عدل نوشروان کند
 چون بخندد تیغ او بد خواه را گریان کند
 هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
 شکرو مدحش جان و دل پر عقل و یرایان کند
 هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
 از بس اکرام و خداوندی که با ایشان کند
 وان که باشد دشمنش هم از بن دندان کند
 زخم بیکار تو نصرت را برو خندان کند
 عکس تیغ تو زیادت را برو نقعنان کند

هرچه آبادست بر روی زمین از عدل تست و آنچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند درو یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند
چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنک تا بگردد چنبر او هرچه خواهی آن کند

در مدح سلطان ملک‌شاه

- ۳۴۱۰ تا مبارك رايت شاه جهان آمد پديد
پير بود از برف و از سرما خراسان مدتی
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشکیز
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار
در و مینا از نهال یاسمین آمد برون
۳۴۲۰ گلستان گر نیست چون ارتك مانی پس چرا
این همه رنگ و نگار گونه گون دریغ و راغ
شاه دریا دل ملک‌شاه آن که از طبع و دلش
خسروی کز حلم و طبع و خشم وجودش در جهان
آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب
۳۴۲۰ پیش از آن کازد بساط پادشاهی گسترید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت
داد او بیداد پنهان کرد در زیر زمین
گفت در عالم پدید آید شه صاحبقران
تا پدید آید مبارك ذات او بر تخت ملك
۳۴۳۰ تا پديد آید حسام آبدار اندر کفش
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا ترست
از کتاب فتح او در دست خلق روزگار
رايت او ایدرست و از شرار تیغ او
تیغ او نیلوفرست و بر رخ اعدای ملك
۳۴۳۵ سروران کشور توران شدند آسبه سر
بد سگالان مضطرب گشتند چون کاه سبك
آسمان اکنون همی گوید که ای جیحون مجوش
روزگار اکنون همی گوید که ای روبه متاز
ای شهنشاهی که سرو دولت و ملك ترا
۳۴۴۰ كمترین سالار بنماید همی در لشكرت
كمترین منجوق بنماید همی در موكب
در كف موسی اگر ثعبان جنبان شد عصا
ور سلیمان داشت باد نا مجسم زیر تخت
- در خراسان نقش روضات الجنان آمد پديد
شد جوان تا طلعت شاه جوان آمد پديد
فرشهایی چون منقش پرنیان آمد پديد
سوسن کافور کون در بوستان آمد پديد
لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پديد
نقشهای مانوی در گلستان آمد پديد
از نشاط رايت شاه جهان آمد پديد
گوهر و فرهنگ را دریا و کان آمد پديد
خاك و باد و آتش و آب روان آمد پديد
بندگانش را تا قیامت نام و نان آمد پديد
نور او از گوهر الب ارسلان آمد پديد
امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پديد
داد بیغیر نشان و آن نشان آمد پديد
اینك اکنون آن شه صاحبقران آمد پديد
آفریده صورتی از عقل و جان آمد پديد
در دهان دولت و نصرت زبان آمد پديد
زانچه در تاریخهای باستان آمد پديد
صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پديد
خانان را صاعقه در خانان آمد پديد
از غم نیلوفر او زعفران آمد پديد
تا شه کشور ده کشور ستان آمد پديد
تا سپاه شاه چون کوه گران آمد پديد
زانکه جوش و جیش بحر بی کران آمد پديد
زانکه سهم و هیبت شیر زبان آمد پديد
بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پديد
آن هنر کز روستم در هفتخوان آمد پديد
آن ظفرها کز درفش کایوان آمد پديد
مر ترا ثعبان پران در کمان آمد پديد
مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پديد

تا شمع رایت تو بر نشابور افتاد از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
 ۳۴۴۵ شهر خرم گشت وز بهر تار خدمتت گلفشان وزر فشان و جان فشان آمد پدید
 تا پدید آید بسی نعت جوانی از بهار همچنان چون وصف پیری از خزان آمد پدید
 از جمالت باد دایم چشم ملت را بصر کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید
 شکر کن شاعرا که هر چه از ملک و دولت خواستی از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

ایضاً در مدح سلطان گوید

بقای شهریار تاجور باد پناهش کردگار دادگر باد
 ۳۴۵۰ دلیلش دولت و بخت جوان باد ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
 ز رزم شاه در مشرق نشان باد زبزم شاه در مغرب خبر باد
 خدنگ شاه را هنگام رفتن زمرگ دشمنان پیکان و پر باد
 کجا بندد کمر بر کین دشمن میان دشمنش همچون کمر باد
 بر آن گونه که شارستان لوطست حصار خصم او زیر و زبر باد
 ۳۴۵۵ بنعمت مختصر شد خصم سلطان کنون زین پس بدولت مختصر باد
 ز چشم شاه چشم خصم کورست ز گوش شاه گوش خصم کر باد
 شه آفاق هست اندر خراسان نهیب و بیم او در کاشغر باد
 هر آن کوکب کز و باشد سعادت بسوی طالع شاهش نظر باد
 شعار دیده شاهی و شانی مبارک رای تو همچون بصر باد
 ۳۴۶۰ چو آبی کاندلر و آتش فروزد زخون دشمنان تیغ تو تر باد
 جهانداران و شاهان جهان را کجا پای تو باشد فرق سر باد
 تن اقبال را جود تو جان باد درخت ملک را جود تو بر باد
 ز اقبال تو طبع بنده دریاست در آن دریا ز مدح تو گهر باد
 اگر روزه ترا فرخنده بودست ز روز عید تو فرخنده تر باد
 ۳۴۶۵ تویی سازنده کار همه خلق خدایت کار ساز و راهبر باد
 ترا نصرت برادر باد جاوید ترا دولت همه ساله پدر باد

در تبریک عید اضحی و مدح سلطان سنجر

عید و آدینه بهم بر پادشاه فرخنده باد طالعش سعد و دلش شاد و ابش پر خنده باد

عبد اضحی فرخ و فرخنده آمد در جهان
تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین
۲۴۷۰ بر همه عالم رخ رخشنده او فرخست
سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودنست
خانه‌های بد سگالانش تهی باد از طرب
ای درین گیتی بتو نازنده جان مصطفی
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند
۳۴۷۵ بی غبار وابر چون خورشید بدرخشید ز اوج
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو
وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو
شهریار هند پیش چاکر تو چاکرست
تا بود برنده و برنده در صورت یکی
۳۴۸۰ چون درفش باز پیکر برگشایی روز غزو
همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تندور
همچنان چون یوز یازد سوی آهو روز صید
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک
۳۴۸۵ تا همی یوید صبا بر هفت کشور سال و ماه
تا زبخت و ملک و عمر اندر جهان باشد اثر

در مدح سلطان سنجر

هم بشرق هم بمغرب نور از آن گوهر رسید
نام ایشان در جهان‌داری بهر کشور رسید
جوش جیش او بقصر و خانه قیصر رسید
وز فلک منشور عدل و استقامت در رسید
سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
آن که شاهان را ازو هم تخت و هم افسر رسید
هر زمان او را ز دولت مزده دیگر رسید
۳۴۹۰ که زهفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید
که بایران شد روان از شاه توران تحفه ها
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن
بر درغزنین چو کوس رزم را آواز داد
هم بشرق هم بمغرب نور از آن گوهر رسید
نام ایشان در جهان‌داری بهر کشور رسید
جوش جیش او بقصر و خانه قیصر رسید
وز فلک منشور عدل و استقامت در رسید
سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
آن که شاهان را ازو هم تخت و هم افسر رسید
هر زمان او را ز دولت مزده دیگر رسید
۳۴۹۵ که زهفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید
که بایران شد روان از شاه توران تحفه ها
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن
بر درغزنین چو کوس رزم را آواز داد

۱- نور یکی از قصبات بخارا بوده که ترکان سلجوقی ابتدا در آنجا سکونت داشتند و از آنجا
بطرف ماوراءالنهر و خراسان سرازیر شدند.

- در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی
وز تف آذر دل و چشم و سر بد خواه را ۳۵۰۰
هر مبارز کو بزخم تیغ هندی فخر کرد
شاه سنجر تیغ هندی چون برآهخت از نیام
داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال
دستبرد بود گفتمی از نبرد سنجری
۳۵۰۵ خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد
کشتی آشوب را چون گشت لشکر حلم تو
ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا
زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل
هر که از کین تو برزد یک ره از حنجر نفس
۳۵۱۰ هست معروف این مثل گرچه دراز آید رسن
از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد
از مدیج تو بهنر و کام مداحان تو
سوی مداحان تو هنگام انشای مدیج
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب
۳۵۱۵ خدمت تو هست حق و سیف دولت حقورست
شاد باش و شاد خور شاهها که اندر باغ و راغ
یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت
بزم رامش را بساطی نو بگستر بر زمین
دین پیغمبر بعدت تازه دار از بهر آنک
۳۵۲۰ تا که محشر بمان در شادی و نیک اختری
در مدح سلطان مغیث الدین محمود بن
ماه را ماند که اندر صدره دیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کردست صید
عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ
هست دریای ملاحظت روی او از بهر آنک
۳۵۲۵ ماند آن لعبت پری را گر بود پیداپری
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم
از بلای عشق اوسودا بود در هر سری
از حسام آب رنگ او تف آذر رسید
بهره هر ساعت شرار و دود و خاکتر رسید
بد سگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید
کرد مغفر پاره و زخمش بفرق سر رسید
چون قضای ایزدی در قلمه خیبر رسید
گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
تا بیرج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید
تا بیشت گاو و ماهی حلم آن لشکر رسید
از زمین باختر تا دامن خاور رسید
صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
آخر الامر آن رسن را سرسوی چنبر رسید
اندرین گیتی بآب چشمه ککوثر رسید
بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
راست گویی کاروان تبت و عسکرا رسید
رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید
موسم شاه پرغم و وقت نلوفر رسید
نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبهر رسید
کز بساطت بر فلک آواز رامشگر رسید
مژده عدلت بخت سوی پیغمبر رسید
کز نبرد تو باعدا هیبت محشر رسید
غیاث الدین محمد بن ملک شاه سلجوقی
ماه کاندل صدره دیبا بود زیبا بود
صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود

- ۳۰۳۰ هر که خواهد تا بمنزله نگاه وصل آورد
 گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترك را
 و ربود در خلیج و یغما چنو ترکی دگر
 گرچه خوش باشد که بایاران بود نزدیک ما
 عیش عیش ما بود وقتی که با اومی خوریم
 آهن و دیبا ازو بریکدگر فخر آورند
 کس بزبایی نبیند در جهان همتای او
 ۳۰۳۵ شاه محمود محمد آن که باشمشیر او
 گریود محمود غازی زنده در ایام او
 شاد جان باشد غیاث الدین والدینا بخلد
 تاج جهان باشد خطاب اوز شاهان جهان
 بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر
 ۳۰۴۰ ماه زبید جام او چون ماه روز افزون بود
 هر بساطی کو ز نعمت گستراند بر زمین
 تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود
 در عراقست او ولیکن ناروان شد رایتش
 گه ز شکل اون اعلامش بود صحرا چو کوه
 ۳۰۴۵ اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود
 گریوم اندر بود پرواز هندی تیغ او
 چون هوا را تیره کرد اند غبار لشکرش
 بیش تبرش سفته گردد گر همه سندان بود
 هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود
 ۳۰۵۰ راست گویی مرتضی در دست دارد ذوالفقار
 طبع روح افزای او هر گه که بارامش بود
 او بود چون آفتاب و دست او چون مشتری
 راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
 آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود
 قبله عشاق گیتی خلیج و یغما بود
 خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
 کار کار ما بود وقتی که او با ما بود
 چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود
 چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود
 ملت و دین محمد عالی و والا بود
 چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
 تا ولیعهدش مغیث الدین والدینا بود
 پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود
 آسمان خواهد که کوکبهای او جوزابود
 مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
 چون بسیط چرخ بابالا و با پنهان بود
 تا که در ایوان بود ایوان بهشت آساید
 جوش جیش او بجایلقا و جابلسا بود
 که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
 اختیار عزم او ترس دل ترسا بود
 قیصر رومی از آن پرواز نا پروا بود
 روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
 پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
 هر کجا براسب تازی در صف هیجا بود
 راست گویی مصطفی بر دلدل شهبابود
 دست گوهر بخش او هر گه که با صهبابود
 جام او چون مادومی چون زهره زهرابود

- ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلاح و جنگ
ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
- چون تو سلطان اختیار اختر گردون بود
چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
- آسمان منشور دولت را بیوسد هر زمان
تا که بر منشور دولت نام تو طغر بود
- تو پیر روزی و بهر روزی چو اسکندر شوی
که بداندیش تو در دارات چون دارا بود
- ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملک تو
از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
- بر جهان فرمان تو هم چون قضای ایزد دست
هر که کوشد با قضا سر گشته و شیدا بود
- شیر و اثر در هاست شمشیر تو کاندل فعل او
صنعت چنگال شیر و بیشک اثرها بود
- گاه چون پیر و زه باشد گاه چون مرجان بود
گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
- گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت
پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
- او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب
تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
- کنبد خضراست اسب تو چو بحر اختری
گر بزیر بحر اخضر گنبد خضرا بود
- گر چه عنقارا نگیرد هیچ باز صید گیر
باز کز دست تو بر د صید او عنقا بود
- گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر
کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
- مجلس تو روزی خوردن بود بستان صفت
رود ساز مجلس تو غنایب آوا بود
- هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند
صنعت او را نشان از هند تا صنعاً بود
- گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت
افسر رضوان بود یا زیور حورا بود
- از معز الدین معزی را بخدمت خواستن
جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
- چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب
وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
- آن مدایح کو ترا آرد همه نادر بود
وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود
- گر چه دورست او بچشم دل همی بیند ترا
دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
- ور چه پیرست او شود بر نا چو آید نزد تو
زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
- ور بود با حرص او حرمان ندارد بس عجب
زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
- تا که باشد نوبت گرما بایام تموز
تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
- دور باد از ساحت تو در حضرو اندر سفر
هر بلا و رنج کز سرما و از گرما بود

مقطع و مبدای شعر از شکر و از مدح تو باد تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدای بود
 باد و امق بخت فرخ باد عذرا تخت تو تا که در گیتی حدیث و امق و عذرا بود
 ایضاً در مدح سلطان مغیث الدین محمود بن محمد

چون خلد شد خراسان با شادی مغلد از شاه با سعادت محمود بن محمد
 ۳۵۸۰ شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت هم ملک او مهنا هم بخت او مؤید
 شاهی که در سخاوت صد خسروست تنها شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد
 از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
 لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون تا بر کمر نشاند هم لعل و هم زبرجد
 اسبش بگاه جولان ماند بچرخ گردون وز فرقدست و شعری او را لگام و مقود
 ۳۵۸۵ شاهیست او که دارد در خاندان شاهی دولت زیادت از سر حشمت زیادت از حد
 هست از بلند بختی چون عم و چون برادر هست از بزرگواری مانده اب وجد
 شاه جهان محمد زو شاگرد و راضی زیر درخت طوبی در جنت مغلد
 با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
 سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
 ۳۵۹۰ باغ مراد سلطان گردد بدو مزین کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
 وز رای روشن او دلها شود منور وز فر طلعت او رخها شود موّرد
 ای خسروی که پیشت کر شیر حمله آرد دستت بزخم خنجر آن حمله را کند رد
 هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
 چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده بوسد زمین بخدمت منت کند مغلد
 ۳۵۹۵ چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع چون درید تو باشد آن خنجر مهند
 خورشید را تو کویی داری نهاده بر سر مرّیخ را تو کویی داری گرفته در ید
 بتوان شمرد آسان اسباب دولت تو گر قطره های باران هرگز شود معدّد
 دولت بسان نصرت کردست با تو پیمان تا عالمست باشد پیمان او مؤکد
 از لفظ مدح گوین در حق پادشاهان گر فال سعد باشد فال رهیت اسعد
 ۳۶۰۰ این مدح گوی مخلص زودا که در خراسان در مدح و آفرینت سازد بسی مجلد

تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد
 خوندند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا هم عالمان افضل هم فاضلان اوحد
 تا گرد زهره و مه بر روی خویر و بان باشد ز عنبر و ند زنجیر ها معقد
 تابنده باد رایت همتای زهره و مه خوشبوی باد بزمتم مانند عنبر و ند
 ۳۶۰۵ از فر بخت بادا عیشت همه مهنا وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد
 بیوسته جان مادح درشکر تو مغرّق همواره پای حاسد نر بند تو مقید
 دیدار تو مبارک ایام تو همایون تأیید تو مخلد اقبال تو مؤید

درستایش تاج الدین خاتون مادر سلطان محمد و سنجر

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود دولت و اقبال او در ملک روز افزون بود
 ۳۶۱۰ تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود
 عز گوناگون بود دائم سزای تاج دین تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
 تا رضای او همی جویند سلطان و ملک بخت سلطان فرخ و فال ملک میون بود
 آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود وین دگر در پادشاهی مه ز افریدون بود
 روی او در ملک روشن چون کف موسی بود طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود
 ۳۶۱۵ تا بود چون مادر موسی و هارون تاج دین بد سگال هر دو چون فرعون و چون قارون بود
 بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
 هست اسرار خدایی کار خاتون بزرگ بنده نشناسد که اسرار خدایی چون بود
 گر ز بهر چشم بد تعوید و افسون عادتست وهم و سر او به از تعوید و از افسون بود
 هر چه راند بر زبان و هر چه آید در دلش عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
 ۳۶۲۰ رای او از گنبد گردون بسی عالترست پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
 هر کجا از حشمت و مقدار او گویی سخن هفت کشور خرد باشد هفت گردون دون بود
 کر خیال عدل و انصافش بیچون بگنرد شکر او گوید هر آن ماهی که در جیخون باد
 و بر بدریا بگنرد اقبال او آرد برون هر چه اندر قعر دریا اولو ممکنون بود
 از سرشک جود او در باغ ایام بهار کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود
 ۳۶۲۵ وز نسیم دولت او بر درخت و بر زمین عقدهای بهرمان و فرش بوقلمون بود
 بر هر آن صحرا که باد همتش یابد گذر خاک آن صحرا بشک و غایه معجون شود
 زانکه آخر حرف نوشت از خطاب و نام او ماه نو بر چرخ هر ماهی جو زرین نون شود
 بنده ای کز دست او منشور یابد بر عمل حشمت آن بنده بیش از حشمت مأمون شود
 چون در آرد موکب عالی بمر و شاهجان هیبت او در طراز و در بلا ساغون شود
 ۳۶۳۰ باز چون موکب برد بیروزی زمرو کرد لشکر گاه او بر ساحل سبجون شود
 آنکه بگریزد ز لشکر گاه او مدبر بود وان که بد خواهد بفرزدان او ملعون شود

تا دل و جان بشکر تاج دین مرهون شود
تا ثنای او بپزبان خرد موزون بود
تا هوا درماه کانون چون دم بچون بود
تا همه نیشان بد خواهان او کانون بود
تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود
تا که سیم وزر بترکی یرمق و التون بود

در مدح مهین الدین ابونصر احمد مختص الملک کاشی مستوفی سلطان سنجر

چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید
امر او اثبات عدل و نهی او نفی و وعید
از محل و جاه مأمون یش هارون الرشید
گر شوند امروز راجع صاحب و ابن العبد
می ندانم پایه ای جز پایه عرش مجید
گر دو کیتی یش چشم او بود بر من یزید
همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون بگیرد تیغ فخر آرد تیغ او حدید
سوره نون والقلم یا آیه بأساً شدید
هر که بیند مد کلکش عمر او گردد مدید
کایزد آنرا گفت در قرآن لها طلع مضید
آن یکی بشر معطل و آن دگر قصر مشید
زانکه هست او از هنرمندی بعصر اندر وجد
تخت او زید مراد و آسمان باید مرید
تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
نیست ممدوحی که دارد مادحان را مستزید
ور براقند سایه او بر سر مرد بلید
وین بلید اندر فصاحت گردد اعشی و لبید
هست کشت ملک را کلک تو چون باران مفید
ای معطل در تن اعدای تو جبل الوریذ
یفعلا الله ما یشاء یحکم الله ما یرید
بر فلک بادند حکمت را کواکب چون عبید
روز گارت باد سرتاسر همه چون روز عبید
روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

در تهیت اعطای خلعت از طرف ملک شاه بهاء الدین نجم الدوله عثمان

بر بهاء دین یزدان فرخ و فرخنده باد

باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج
از ملوک دهر نا موزون همی یابد عطا
تا زمین درماه نیشان چون رخ لیلی بود
باد کانون همچو نیشان بر خداوند جهان
بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد
چشم و روی حسدانش باد همچون سیم و زر

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید
صاحب دنیا ابو نصر احمد آن کز طلعتش
عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست
یش شاهنشاه محل و جاه او افز و ترست
چون دگر اصحاب دیوان یش او خدمت کنند
در جهان چون پایه او را بلندی و شرف
همت او در بزرگی در دو کیتی تنگ گرد
ور بیخشد هر چه از دور فلک پیدا شود
چون براند کلک فخر آرد بکلک او قصب
آمد اندر شأن کلک و تیغ او گویی مگر
عمر خلق از مد کلک او همی یابد مدد
خاک یایش هست نافتر ز باران و درخت
بد سگال و نیکخواه او دو سسکن یافتند
از هنرمندان عصر او را کمی مانند نیست
وز جوانمردی همال او نبیند چشم دهر
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان
شاگرد از همت او مادحان روزگار
گر بتابد دولت او بر دل مرد بغیل
آن بغیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود
گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را
ای مؤکد در کف احباب تو جبل التین
تا دلیل قوتست و تا نشان قدرست
بر زمین باد ند امرت را طبایع چون خدم
بر تو فرخ باد روز عبید از اقبال شاه
خرم و شاد از تو در انشاء و استیفاء و عرض

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد

- نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست
 ۳۶۶۰ آن که چون اوانامداری هرگز از ایران نخاست
 همت او بر هنرمندان ره محنت بیست
 خصلت او در خراسان بخشش و بخشایشست
 چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست
 غائبان از اشتیاق و مهر یاد او خورند
 ۳۶۷۰ آن که گرمی کرد با او از فلک سردی ندید
 هیچ نایب نیست سلطان را ازو به لاجرم
 در هر آن توقیع کو بستاند از شاه و وزیر
 ای هنرمندی که دیدار ترا دارد بغال
 ۳۶۷۵ دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق
 تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان
 کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری
 هر که او از آتش کین تو یابد آب روی
 خاد ۲ اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چوباز
 ۳۶۸۰ از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود
 زانکه هستی مهتر و هست اوستاد تو خرد
 چون ببیند رنگ رخسار تو گوید مرجبا
 شکر تو از صد هزاران گفت نتواند یکی
 ۳۶۸۵ تا که از حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم
 از نوائب باد جاه تو گریان را مفر
 از قبول وحشمت تو بخت میون هر زمان
 کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام
- در مدح ابوسعید زین الاسلام محمد بن نصر بن منصور**
- بر گل از سنبل نکارم دام مادام آورد
 ۳۶۹۰ سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کنند
 هر کجا خواهد بزرق و جله و رنگ و فریب
 نقشهای مانوی را بر دو گلزار آورد
 چون مرا بی می همیشه مست دارد عشق او
 روی من زین تراز هرجام کو گیرد بدست
 ۳۶۹۵ مادر او را گر بگام شام آرد سوی در
 عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند
 هر که خواهد تا سلامت ماند از شور بلا
- سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
 وان که چون او راد مردی هرگز از مادر نژاد
 دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
 این دو خصلت در خراسان رسم و آیین او نهاد
 رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد
 حاضران از خبری بر روی او گیرند یاد
 وان که سردی کرد با او بر زمین گرم اوقات
 آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
 اندر آن توقیع باشد مایه انصاف و داد
 آن خداوندی که او را بنده باشد کعباد
 دارد از سعی تو شغل دولت و ملت نفاذ
 بخت همچون چاکران پیش تو بر پا ایستاد
 کی تواند داشت هرگز قوت پولاد لاد ۱
 بر نهد بر خاک سر تا بر دهد خرمن بیاد
 باز اگر کین تو جوید بی خطر گردد چو خاد
 دیده گریان اعدای تو گریان و تو شاد
 مادح تست آن که اندر شاعری هست اوستاد
 چون ییابد بوی اقبال تو گوید البیاد
 کر شود گوینده و پیوسته همچون سند باد
 تا که در تقوی خبر باشد ز بجبی معاذ
 وز حوادث باد جود تو حکیمان را ملاذ
 دوستان و کهتران را مژده دیگر دهاد
 وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

۱- لاد در اینجا بمعنی دیبای تنک است ۲- خاد یعنی غلیواج که مرغ گوشت ربا و لاشخور باشد

- سید حکام دنیا کز بی احکام دین
نامور بوسعد بن نصر بن منصور آن که او
سهل گردد با عنایت های او هم در زمان
۳۷۰۰ با قبول او تندرو اندر هوا گیرد عقاب
واندر آن صحرا که باد حشمت او بگذرد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او
حکم سال و حکم قال او بیروزی کند
۳۷۰۵ غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش او سبک
سحر صرف و مشک ناب و لؤلؤ مکنون بهم
آن رسولست او که هر سال از بی تجدید عهد
شاه و لشکرها ز بهر نصرت اسلام و دین
وز جوانمردی بهر شهری ز خاص مال خویش
۳۷۱۰ سام را فرمود باید رزم اژدرها بطوس
گاه مردی کرد باید نامزد بهرام را
قاهر اعدای دولت ناصر ملت سزد
عهد شاهان را سبب باید رضی الحضرتین
کی بود هنگام از این خوشتر که نقاش قضا
۳۷۱۵ در هوا هر ساعتی گردون زرعد و ابر و برق
گل بزر قطره باران تو گویی لعینست
بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا
ای نکو عهدی که از گردون بیاید کام خویش
نقص تو گفتن عدو را نیش در خلق آورد
۳۷۲۰ آن یکی گویی دلیل از سعد برجیس آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ
با رسالت های تو نشکفت اگر شاه جهان
بر زمین شام در چشم فرنگان لعین
۳۷۲۵ چون از این فارغ شود رایت سوی مغرب برد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن
اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط
نوک افلامش چو درجی را بیاراید بنظم
ور شود ممکن که افضال ترا آرد عدد
۳۷۳۰ گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد
کدام یکی گویی همی و حی سماوی آورد
- ار امام حق همی منشور و احکام آورد
سعد و حمد اندر جهان از کسیت و نام آورد
هر چه از محنت بروی مرد ایام آورد
در پناه او کوزن از بیشه ضرغام آورد
گرت تواند که روی از سوی اغنام آورد
کز صواب و از صلاح آغاز و انجام آورد
هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
چون مبارک پای بر پشت سبک گام آورد
هر سه هنگام کتابت زیر افلام آورد
از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
از امیر المؤمنین تشریف و انعام آورد
دوستان را تحفه احسان و اکرام آورد
تا بر اژدرها شیخون ناچرخ سام آورد
تا کین بر شیر و کین بر تیر و بهرام آورد
تا بدولت فرق اعدا زیر اقدام آورد
تا ز حضرت مهد خاتونی بهنگام آورد
در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد
ژنده ییلان شکرف و کوس و صمصام آورد
کز خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد
وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
هر که سر در چنبر عهدهت بنا کام آورد
شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
وین دگر گویی نشان از نحس بهرام آورد
از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
تا قیامت برک و بر تفرین و دشنام آورد
بر نشاط و غزو روی از جانب شام آورد
تبغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
هر چه آرد در بر فضل تو سر سام آورد
شرم دارد گاه گاه از بس که ابرام آورد
قیمتی درجی بود کز درج او هام آورد
آن عدد بیش از ضمیر و نطق و افهام آورد
ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
وی دگر گویی همی اضناث احلام آورد

تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید
قدر وجه تو چنان بادا که اندر خدمت
باد عزمت رایش ایام تو پیش ملوک
روزگاروت باد فرخ تا بسمون مجلس ۳۷۳۵

در مدح ملک سنجر و خواجه فخرالملک وزیر او

تسخی او عیش را شیرینی شکر دهد
آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
خاصه آن ساعت که ساقی سانسبزی در دهد
نور گاه از باختر بخشد گه از خاور دهد
وانکه زو خرم شود خواهندگان راز دهد
وان خبرها از بت و ساقی و رامشگر دهد
گرهمی وعده بجزور و جنت و کوشر دهد
هر که مجلس سازد و ساقی باو ساغر دهد
خوشر آید چون نگاری چابک و دایر دهد
ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
قوت جان من ز دو یا قوت جان پرور دهد
دیده ای سروی که بر سرین و سببیر دهد
قصه آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
او پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
آن چنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد
افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
ماه را بر چرخ گردون روشنائی خور دهد
گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
پادشاهان را ولایت یش از اسکندر دهد
چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
تیر را بر تاب بر شیرنک که پیگر دهد
اسب را تاورد در صحرای بهتاور دهد
روم را مالش بقیع هندوی گوهر دهد
کوس او آواز در پتخانه قیصر دهد
دیده ای نیلی که دل را رنگ نیلوفر دهد
وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد

جست آن آبی که رخ را گونه آذر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را
آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی
جان پاکش خاورست و جام روشن باختر
گرچه هست او آب رز داره فروغ آب زر ۳۷۴۰
خوش خبرهایی دهد چون از خم آید در قح
کردگار هر دو گیتی بندگان خویش را
جنتی بیند درو هم کوثر و هم حور عین
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبح
من جومی نوشم چنان خواهم که جام می مرا ۳۷۴۵
آن که چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز
قامت او سرو و رخ سرین و خط سببیرست
عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبرست
تا ندیدم زلف چنبر دار عنبر بوی او
عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی ۳۷۵۰
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او
او دهد دین هدی را روشنائی همچنانک
گاه میران را بایران خلعت شاهی دهد ۳۷۵۵
گرچو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را
این جهان بحرست و ما کشتی و عدالش لنگرست
روز شب گردد براعدا چون ملک روز مضاف
وز دویدن باز مانند آهوان چون روز صید
سال دیگر که بقصد غزو روی آرد بروم ۳۷۶۰
تیغ او پرواز کرد گردن رهبان کند
نیلگون تیغش رخ اعدا کند نیلوفری
هر کجا بروصف رزم او روان گردد قلم
بخت چون بیند نوشته نام او بر دفتری ۳۷۶۵

از قضا و از قدر هست این جهان را بام و در
 حمل تو آرد همی هر بامدادی آفتاب
 آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام
 یافت هرچش آرزو بود و چنین باید ملک
 ۳۷۷۰ گر پیش تخت او در حاجبی گوید سخن
 سر دهد بر باد وزبای اندر آید زین سپس
 منظر و نخب هم شایسته دارد چون پدر
 ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی
 داد گردون کام تو امروز نیکوتر زدی
 ۳۷۷۵ جز به دل تو نبرد هیچ مرغ اندر هوا
 در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو
 گر شود مدح تو در خاطر مجسم لعیتی
 شکر باید کرد شاهی را که او را کردگار
 گر بهشتر برد خواهد بی نهایت رحمتی
 ۳۷۸۰ و تواند بود فرزندی ز نسل دشمن
 و بود صد عمر و عترت خیم تو در کارزار
 مرد زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد
 گرچه شمشیر تو از سبزی چو ساق عهرست
 آبدارست و چو خاکستر بود شخص عدو
 ۳۷۸۵ تا که کوه و باغ را از یرنجان سرخ و زرد
 بر رخ احباب و اعدای تو پوشاناد چرخ
 باد کار تو بدینا شاد کردن خلق را
 داد خواهان را تو بادی داور فریاد رس
 ایضاً در ستایش سنجر و فخر الملک

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد
 ۳۷۹۰ ز جشن عید همه جشنهای خوبترست
 همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش
 بلند همت او از فلک گذشته شدست
 ز دار ملک بهر مملکت که روی نهد
 بیزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
 ز روز عید همه روزهای خوشتر باد
 جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
 بلند رایت او با فلک برابر باد
 چون نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد^۲

۱- مقصود خواجه نظام الدین ابوالفتح مظفر فخر الملک بن خواجه نظام الملک است که از ۴۹۰ تا

۵۰۰ وزارت سنجر را در خراسان قبل از سلطنت او داشته.

۲- یعنی خواجه فخر الملک که نام او مظفر است.

خدا یگان جهان حقورست و ملک حقست ۳۷۹۰ بخسروی و شهنشاهی از خلیفه حق
 زبهر امن جهان حق بدست حقور باد ز نیکبختی و نیک اختریش درد و جهان
 سزای خاتم وعهد و لوا و افسر باد چنانکه هست زمانه منور از خورشید
 تفاخر پدر و نازش برادر باد بشرق و غرب کجا ظالمی و مظلومیست
 زفر طلعت او ملک و دین منور باد رسوم او شرف دولت سلاطین باد
 میان هر دو بانصاف و عدل داور باد ۳۸۰۰ ننان نیزه او را قضا متابع باد
 فتوح او علم ملت پیمبر باد بروز رزم چو گردون تنش توانا بود
 عنان مرکب او را صبا مسخر باد بترك و روم یسار غنیمت و سپهش
 بروز رزم چو دریا دلش توانگر باد بر آن زمین که جنود عدو مقام کنند
 ز گنجخانه خانان و قصر قیصر باد در سعادت و دولت کشاده باد برو
 ز چرخ تا گه محشر نهیب محشر باد ۳۸۰۵ اگر زمانه چو بحرست و ملک چون صدفست
 عدوی او زمذلت چو حلقه بر در باد چو چن و چون پدر از مردی و هنرمندی
 فضایل و هنرش در صدف چو کوه باد شعاع رایت رایش بهفت گردون باد
 کجا بر زم نهد روی پشت لشکر باد سریر بارگه او ز شاخ طوبی باد
 شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد نگار مجلس میمون و جشن فرخ او
 شراب بزمگه او ز آب کوثر باد ۳۸۱۰ منم ثنا کر او روز و شب بجان و بدل
 چو نقش آزر و عید خلیل آزر باد بقاش باد و همه خلق خود همی گویند
 هزار بنده چو من پیش او ثنا گریاد که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

در تهنیت مراجعت سلطان سنجر از بغداد بنیشابور

ای آمده نا که بنشابور ز بغداد همراه توهم دولت و هم دانش و هم داد
 پر گردون خدمتگر چتر تو شده ماه بر هامون فرمان براسب تو شده باد
 از بخت مساعد خبر آمد بنشابور آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
 ۳۸۱۰ گفتند مکر یزدان عیسی نبی را از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد

۱- مقصود از پدر سنجر معلوم و غرض از برادر او سلطان محمد است که سنجر از جانب او بر خراسان امارت داشته .

تابخت همه رخت بر تخت تو بنهاد
 شد جان ملک‌شاه بسلطانی توشاد
 این طالع مسعود که معبود ترا داد
 گفتار خوش و روی گشادست و کفر داد
 تا چند خبر خواستی از خسرو و فرهاد
 آن قوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
 ای تاخته شاهانه و مردانه بی‌غداد
 در باختن و ساختن و تاختن استاد
 بس موم که از حزم توشد آهن و پولاد
 از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
 نسرین و سمن بر دمد از آذر خراَد
 از خار و از خار بروید گل و شمشاد
 کار تو الهیست نه قهرست و نه بیداد
 کاینده رعیت ز سپاه تو بفریاد
 تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
 تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
 از مشغله ورنج گذشته چه کنی یاد
 باشد که شماری بسعادت صد و هفتاد
 در بست در رنج و در راحت بگشاد
 انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
 تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
 و افروخته شد راغ چو بتخانه نوشاد
 سینبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
 بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
 تا ساقی خاص تو بود حور پریراد

دل بر تو نهادند دگر باره خلاص
 تا باز بسلطانی بر تخت نشستی
 فهرست بدایع شد و قانون عجایب
 در دل سبب مهر و وفای توسته چیزست
 ۳۸۲۰ تا کی سخن آراستی از بهمن و بهرام
 آن قوت و مردی که بیک سال تو کردی
 ای باخته گوی هنر و ساخته تدبیر
 از پشت پدر خسرو و سلطان چو تو باید
 بس آهن و پولاد که از عزم توشد موم
 ۳۸۲۵ کرد تو کشیدست حصارى ملك العرش
 گر نام تو بر آذر خراَد بخوانند
 و راسب تو بر خار و بر خار نهید سَم
 ایام تو از قهر ز بیداد مصونست
 عدل تو چنانست که هرگز نپسندی
 ۳۸۳۰ آورد ترا دولت تو سوی خراسان
 تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر
 امروز همه کار چنان شد که تو خواهی
 يك ربع ز هشتاد شمردی بسلامت
 بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون
 ۳۸۳۵ آن ملك گرانمایه عروست که اورا
 چون درمه خرداد بدین ملك رسیدی
 آراسته شد باغ چو بتخانه مشکوی
 کردند بهم عهد که در بزم تو باشند
 ۳۸۴۰ از خلد نگه کرد بتو حور بهشتی
 در خوردن باده مکن امروز تو قف

تا شیر که جنگ بود چیره تر از یوز -
 حکم تو همی باد بملک اندر جاری
 نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است
 شادست بتو دولت و تو شاد بدولت ۳۸۴۵
 در مدح سلطان بر کیارق

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود
 صدف لؤلؤ شهوار بود دیده آنک
 نخلد ناوک آن نرکس خونخوار دلم
 اگر آن زلف زره دار سلاحتش نبود ۳۸۵۰
 بینی آن بت که ز پیراستن طره او
 عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت
 خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور
 خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل
 دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی خوی ۳۸۵۵
 سرور اماند و بارش همه مشک و سمنست
 عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم
 عشق بر من ز وفاداری معشوق خوشست
 ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من
 گر کنه کار نشد زلف تو بر عارض تو ۳۸۶۰
 ورگنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای
 در هر آن خانه که از هم بگشایی لب و زلف
 بسر تو که توانگر بود از مشک و شکر
 من خریدار توام گرچه بهای چو تویی
 از بهای تو خریدار تو عاجز نبود ۳۸۶۵
 رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند

دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
 دل او عاشق آن لعل شکر بار بود
 تاسلیح دلم آن زلف زره دار بود
 خسته ناوک آن نرکس خونخوار بود
 خانه خوشبوی تر از کلبه عطار بود
 کانچنان طره که او دارد طرار بود
 تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
 هر که را یار چنین دلبر عیار بود
 دیده ای ماه که دلبند و دل آزار بود
 دیده ای سرو که مشک و سمنش بار بود
 عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود
 خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود
 که جو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
 چون بسندی که همه ساله نگونسار بود
 خلد آراسته کی جای گنه کار بود
 شکر و مشک در آن خانه بخروار بود
 هر که را با سر زلف و لب تو کار بود
 درج گوهر بود و بدره دینار بود
 تا خریدار تو را شاه خریدار بود
 حافظ و ناصر او ایزد جبار بود

- بوالمظفر که در اندیشه او روز ظفر
برکیاری که بهنگام دلیری و نبرد
پادشاهی که اگر دولت او جسم بود
هر کسی را که گران گشت رکیب از قدمش
۳۸۷۰ هر کجا جمع شوند از امرا قافله ای
کارهایی بفرست بشناسد دل او
حشمت افزون بود از بار خدایان جهان
آلت شاهی اگر با کمر و تیغ و ننگین
این همه روزی او کرد و چنین خواست خدای
ناصر دین خداست و بتوفیق خدای
۳۸۷۵ تانه بس دیر بیندد کمر خدمت او
گر ندیدی اجل اندر سر منقار عقاب
تیر او هست عقابی که چو پرواز گرفت
ای شهروی زمین تا که زمین نقطه بود
۳۸۸۰ تابود ملک چو آراسته باغی بیدار
فرّهی بود الهی پدر و جدّ ترا
چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج
آنچه رفتست در ایام تو کر شرح کنند
نهد اخبار ترا فضل بر اخبار ملوک
۳۸۸۵ گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم
اندر ایوان توازی که زمین بوسه دهند
سر احرار ز پای تو همی نشکبند
هر که را سایه عدل تو نباشد بر سر
وان که بر سر نهاد فسر نه بدستوری تو
۳۸۹۰ آن که را اقرار به روزی تو
- نصرت ملت پیغمبر مختار بود
دل او همچو دل حیدر کرّار بود
شکل آن جسم مه از گنبد دّوار بود
نعل او را شرف کوکب سیار بود
حاجب در که او قافله سالار بود
که هنوز آن همه در پرده اسرار بود
بنده را کی بسوی حضرت او بار بود
تاج و تخت و علم و لشکر جرّار بود
که سزاوار بنزدیک سزاوار بود
چون سوی غزو شود قاهر کفار بود
هر که در روم میان بسته بزّار بود
تیر او بین چو که کینه و پیکار بود
احل دشمنش اندر سر منقار بود
کرد آن نقطه زفرمان تو پرگار بود
اندر آن باغ گل عمر تو بی خار بود
شاه باید که بر او فرّه دادار بود
فرّه جدّ و پدر بر تو پدیدار بود
شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود
آن که داننده و خواننده اخبار بود
گرچه در نار بود نور به از نار بود
بر بساط تو نشان لب و رخسار بود
هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
آفتاب املش بر سر دیوار بود
سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
که بیزدان و پیغمبرش اقرار بود

وانکس از عهد و وفای تو کند بیزاری
 مدح بر نام تو سرمایه مدّاح بود
 بی پرستیدن تو حال رهی بود چنان
 خواست دستوری ده روز صد علت صعب
 ۳۸۹۰ عذرهای دگرش هست و نگوید زین بیش
 یار اگر پیش تو در شاعری اعجاز نمود
 تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد
 مر ترا دولت بیدار نصیحتگر باد
 باد در دایره حکم تو دیار و دیار
 ۳۹۰۰ شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو
 رامش حرّه و بوبکری و بشار بود

در مدح معین الدوله امیرداد

دلم هر ساعت از نو شاد دارد
 بوی خوش کوی و برزن من
 بصورت هست نیکوتر ز شیرین
 بر آن بت هست مادر زاد عشقم
 ۳۹۰۰ رخ او هست چون بغداد و چشم
 سرخی چهره او ارغوانست
 بنرمی سینه او پرنیانست
 بر آن عاشق نیارد کرد بیداد
 معین دولت سلطان عادل
 ۳۹۱۰ سپهداری که اندر لشکر خویش
 برای پاک خویش آزادگان را
 برزم اندر ز سهم هبت خویش
 بدان ماند که تیغ آب رنگش

دلم هر ساعت از نو شاد دارد
 چو لعبتخانه نو شاد دارد
 مرا عاشقتر از فرهاد دارد
 که این بت حسن مادر زاد دارد
 نشان دجله بغداد دارد
 بگرد ارغوان شمشاد دارد
 بزیر پرنیان پولاد دارد
 که او مهر امیر داد دارد
 که طبع پاک و دست راد دارد
 هزاران کرد چون کشواد دارد
 ز بند روزگار آزاد دارد
 همه فولاد دشمن لاد دارد
 فروغ آذر خراد دارد

۳۹۱۵ چو کفار از تنف دوزخ مخالف
 زمانه سال عمر هر تنی را
 ولیکن سال عمر داد بک را
 امیرا خانه مجد و مروّت
 کسی کودین و داد و دانش آموخت
 ز عدل و جود نوشروان و حاتم
 ۳۹۲۰ کجا عدل تو و جود تو بیند
 همه ساله معزّی در مدیحت
 ز شعر آورد نزد تو عروسی
 همیشه تا هوا سردی و گرمی
 بنای عمر تو آباد داراد
 که عمرت دین و ملک آباد دارد

در مدح سلطان ملک شاه

۳۹۲۵ تاجهان باشد خداوندش ملکسلطان بود
 تا که از یردان بود پیروزی هر دولتی
 تا قضا و بخت باشد با بقا و عمر او
 با بقای او همه تیمار ها شادی بود
 مهر او جزویت از ایمان و اندر شرق و غرب
 ۳۹۳۰ هر که جوید کین او زنده نماند یک نفس
 تا قیامت گوی شاهی در خم چوکان اوست
 دولتی دارد بحمد الله که در هر لحظه ای
 همی دارد بنام ایزد که در هر ساعتی
 راست گویی دست و تیغ او دوا برند از قیاس
 ۳۹۳۵ دست او در یرم زر افشان بود بر بندگان
 تا که از فتح نشان در حد قسطنطنین بود
 پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود
 شهریارا که تو فرمایی بدین حضرت رسد
 کرد شادروان این حضرت بچشم اندر کشم
 ۳۹۴۰ گر عصا در دست موسی بیکر ثعبان بود
 چوب کم باشد ز آهن لیک اندر معجزات
 هر که عاصی گشت در تو مدبر و مخدول شد
 و زملکسلطان جهان چون روضه رضوان بود
 هم دلیلش دولت و هم ناصرش یردان بود
 هم قضا در بیعت و هم بخت در پیمان بود
 با لقای او همه دشوار ها آسان بود
 دل ز مهر او تابید هر که با ایمان بود
 و بر بماند کالبد بر جان او زندان بود
 فرخ آن خسرو که در دستش خم چوکان بود
 پیشش از دولت بخدمت چرخ را دوران بود
 کرد آن همت بجایه و هم را جولان بود
 گاه یرم و گاه رزمش هر دو را باران بود
 تیغ او بر حاسدان در رزم خون افشان بود
 تا که از عدلش خبر در حد ترکستان بود
 پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود
 هر هنرمندی که در ایران و در توران بود
 زانکه نور چشم او زین کرد شادروان بود
 گاه نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
 تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود
 در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود

هم بدین سان مدبر و مخدول باشد بی خلاف
 هر که دین دارد رهی باشد ترا از جان و دل
 ۳۹۴۵ هر چه اندیشه درو بندی یابی از خدای
 عدل و احسان دولت و ملک تو دارد پایدار
 در جهان داری و شاهی هر چه زایزد خواستی
 گر جدا ماندم خداوند از خدمت مدتی
 نیز ازین خدمت نخواهم بود يك ساعت جدا
 ۳۹۵۰ هر که جوید در معنی یابد از دیوان من
 نایب پیغمبری شاهان نباشد بس عجب
 از زمین بر چرخ تابان باد ماه رایت
 شادی و خلق جهان از همت و عدل تو باد
 در تهنیت فتح پادشاه

هر روز که خورشید سر از کوه برآرد
 ۳۹۵۵ گویی که همی پوید پیک تو به تعجیل
 احسن توزه ای خسرو پیر و روز که هر روز
 هر ماه که نو گرد از آنجا که تو خواهی
 که والی تو آرد مال تو ز خاور
 مهر تو درختیست که از باد سعادت
 ۳۹۶۰ دیدار تو خورشید جهانست که هر روز
 هر که که سخن گویی از آثار گذشته
 باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن
 جانست مگر عدل تو با نور لطیفست
 از جود تو خواهد همه کس حاجت و روزی
 ۳۹۶۵ هر گونه بفرمان تو بندد کمر خویش
 در دهر هر آن کو حشر آرد بخلافت
 ابريست حسام تو که هنگام عداوت
 هر کو زپی جاه و خطر با تو کشد سر
 و زانکه سراندر خط حکم تو نیارد
 از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد
 تا نامه فتح و ظفر از راه در آرد
 پیک تو همی نامه فتح و ظفر آرد
 اقبال ترا مژده ز ملکی دگر آرد
 که عامل تو حمل تو از باختر آرد
 هر دم ز دنی دولت و اقبال بر آرد
 صبح ظفر از مشرق اسلام بر آرد
 معنیش که از قصه و گاه از سمر آرد
 تا طبع ز دریای معانی کهر آرد
 کاندن تن و دردیده حیات دگر آرد
 چون حجت روزی ز قضا و قدر آرد
 خم داده میان پیش تو همچون کمر آرد
 ادبار و بلا بر تن و جانش حشر آرد
 از خون دل و چشم معادی خطر آرد
 سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد
 ناگه سر شد شیر تو شمرش بر آرد

۳۹۷۰ سعد فلک از دشمن تو روی بتابد
چون رایت تو روی بسوی سفر آرد
بر رایت تو شکل هلالست و زمانه
در زیر هلال تو دو هفته قمر آرد
شاها ملکا بنده عقل و هنر تست
هر کس که همی فخر بعقل و هنر آرد
زان فخر که چون تو ملکی از بشر آمد
شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد
مرد خرد از بزم تو آرد خبر از خلد
چونانکه ز رزم تو نشان سقر آرد
تا دهر بود فخر بنام تو در آفاق
هم خطبه وهم نامه وهم سیم و زر آرد
تا خاک کثافت دهد و باد لطافت
تا آب بخار آرد و آتش شرر آرد
جاوید چنان باد که پیش تو زمانه
اسباب طرب يك ز دگر خوبتر آرد

در مدح سلطان بر کیارق گوید

ز فر باد فروزدین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش ذکر کون شد همه رسش دگر سان شد
توانگر گشت و خوش طبع و جوان از عدل فروزدین
اگر درویش و ناخوش طبع و پیر از جور آبان شد
حلی بست و حلل پوشید باز اندر مه نسان
اگر در ماه تشرین از حلی وز حله عریان شد
کل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروژی
چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبر را
که برگش جمله مینا گشت و بارش جمله مرجان شد
مکر رشکست پروین را و نسرين را ز یکدیگر
که این برخاک پیدا شد چو آن بر چرخ بنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلاقی هست ینداری
که روی باغ خندان شد چو چشم ابرگ مان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید عسانی
ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد
سر شک ابر چون می گشت و گل چون جام یا قوتین
چمن چون بزمگاه شاه و لبل چون غزلخوان شد
اگر چون موم گشت آهن بروی آب بر شاید
که چون دلاود ینمبر هزار آوا خوش الحان شد
شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد
بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد
نکارینی که تازلفش چو چوکان شد بعارض بر
دلم درخم آن چوکان بسان کوی گردان شد
کجا بر کوی زخم آید ز چوکان زود بگریزد
چه گویت اینکه چون زخم آمدش نزدیک چوکان شد
دل من در زخمدانش نگه کرد از سر زلفش
بدان مشکین رسن مسکین - سوی چاه زخمدان شد
ندانم چون بر آرم من دل از چاه زخمدانش
مگر دانست زلفش حرز ابراهیم بن آذر
مکر باده است عشق او که هم دردست وهم درمان
دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمانبر
چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت
از آن نازم که او بر ملک هفت اقلیم سلطان شد
شهنشاه مظفر بوالمظفر کو پیروزی
معز دوات پیروز و رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی
امیر المؤمنین را همچو جد خویش برهان شد

- سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر
 ۴۰۰۰ مسخر شد هر آن شاهی کجا بشنید نامش را
 بطلامت هست خورشیدی که او جمشید عالم شد
 نبود از پادشاهان چون معزالدین جهاننداری
 چو بنشست او بسلطانی سیاهان بود در عهدش
 بهر فتعی همی کردست با ایزد مناجاتی
 ۴۰۰۵ اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را
 حدودانی کجا کردند در ملکش همی دعوی
 بخاک اندر یکی همخانه بلام و فارون شد
 ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد
 رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی
 ۴۰۱۰ صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت
 سعادت نامه ای فرمود در شاهی و سلطانی
 چو بنشستند و بنوشتند دولت مهر کرد آن را
 یامد فتح و جولان کرد کرد سم شبدیزت
 بنبرو کردن لشکر تنت گویی همه دل شد
 ۴۰۱۵ ز گرد لشکرت ابری پدید آمد که بارانش
 عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ بود او را
 همانکس کامد اندر رزم با پر خاش و با دعوی
 اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول
 بهف کارزار اندر زبد عهدی و بد مهری
 ۴۰۲۰ چنان شد سوخته در تف چنان شد کوفته در صف
 تو آن شاهی که مهر و کین تو بر دوست ۲ و دشمن
 چه مشکل بود در گیتی که اقبالت نکرد آسان
 سپه بر دی پیروزی ز ایران تا در توران
 ز صد لشکر پناهت داشت در غزنین و در کرمان
 ۴۰۲۵ فرستادت بخدمت آنچه خاقان داشت از نعمت
 ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان
 فرستاد آسمان باران زیادت زانکه هر سالی
 زیهق تا در ترمذ بهر شهری که بگذشتی
 همیشه تا که خواننده ز دفترها همی خواند
 ۴۰۳۰ می دینارگون چون آب حیوان باد بر دست
- قضای ایزدی در عهده آن عهد و پیمان شد
 بتعظیم ایدر آن نامش مگر مهر سلیمان شد
 بیخش هست دریایی که اودارای دوران شد
 معزالدین اگر بگذشت رکن الدین جهانان شد
 کنون بشکر که در عهدش همه عالم سیاهان شد
 که اسبش طور سینا گشت و او موسی عمران شد
 دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد
 بریشان تا بروز حشر خاک و آب زندان شد
 بآب اندر یکی همسایه فرعون و هامان شد
 و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد
 بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
 مگر جزوی ز تدبیر تو بر تیر تو پیکان شد
 همه اجرام کتاب و همه افلاک دیوان شد
 بشاهی و سلطانی برو نام تو عنوان شد
 چو شبدیز تو روز رزم در ناور و جولان شد
 یاری دادن یزدان دلت گویی همه جان شد
 بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد
 که او چون رعد بخروشد و این چون برق رخشان شد
 از آن پر خاش کفر برد از آن دعوی پشیمان شد
 بدستش باد بد آخر چو کارش مکرو دستان شد
 دل از سختی چو سندان کرد و اندر زرخفتن شد
 که خفانش همه خف گشت و سندانش سپندان شد
 یکی چون سعد برجس و دیگر چون نحس کیوان شد
 باقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد
 بر آن طالع که بخسرو ز توران سوی ایران شد
 هر آن نامه کزین حضرت بغزین و بکرمان شد
 بفرمانی و بیغامی کزین در که بخاقان شد
 هر آن شهری که از یداد و از تاراج ویران شد
 زمین برداد بسیاری و نرخ نعمت ارزان شد
 زرای وراثت تو چشمه و چشم خراسان شد
 که ذوالقرنین در ظلمت زهر آب حیوان شد
 که مجلسگاه تو خرم چون زهنگاه رضوان شد

۱- خف یعنی آتش زنه که ترکی آن قواست ۲- واو دوست در قدیم بتلفظ در نمی آمده و فقط بجای ضمه ممدود بوده است.

تو بر تخت جهاننداری چو یوسف شادمان بادی
امیران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی
بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد
شده محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی
که چون یعقوب بدخواه تواند ریت احزان شد
که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

در مدح خلیفه بغداد

زمشرق تا حد مشرق شناسد هر که دین دارد
۴۰۳۵ امام الحق که اورا آفرین گوشت در گیتی
هر آن کو طاعت یزدان گیتی آفرین دارد
ز بهر آن که او نور امامت بر جبین دارد
که دین رونق بتأید امیر المؤمنین دارد
..... ننگین دارد !
۴۰۴۰ جهان تنگست بر اعدایان حلقه خاتم
زهر عاقل شنیدستم کجا باشد شب آستن
چو دیدم رایت شبرنگ او زاینده نصرت
بکعبه در حجر بوستند دینداران اگر ایدر
بخلد اندر دوحجت بود تأید و سعادت را
یکی گویی نهان کردست در زیر حجر ایزد
برو هرگز حوادث را نباشد رام تا محشر
هر آنکس را کرای او کند تمکین درین حضرت
۴۰۴۵ بشرع اندر هر آن برهان که باید مرخلافه را
چه باید پیش ازین برهان که اندر اصل جد آن را
امام استیانت او و شاه راستان سلطان
بود زین دولت و ملت خمیده پشت بدخواهان
باقابل امام الحق بود در یک زمان حاصل
۴۰۵۰ بود جفت یبین او همیشه طایر میبوی
جهان از قنط و بدعت بفر او امان یابد
بخاک اندر دقین دارند شاهان گنج و شاهنشاه
بفر او بگیرد شاه روم و هند و چین یکسر
خلاف او مخالف را چو روباهی کند عاجز
۴۰۵۵ خدای اورا از بهر روزی دهد هر روز منشوری
ز بهر عز و پیروزی معزی اندرین حضرت
شگفت از خاطر و طبعش یفداد اندرون باغی
الا تا گونه پیری جهان از ماه دی دارد
بدرگاه امیر المؤمنین خواهیم که هر روزی
۴۰۶۰ معینش باد یزدان تا بماند بخت او عالی
که از تأید یزدانی یسکی حصن حصن دارد
خدایش در مکان عز و فیروزی مکن دارد
ز اصل او پدید آمد که تاریخ مبین دارد
یکی چون معتصم دارد یکی چون مستعین دارد
ولایت تیغ آن دارد شریعت کلک این دارد
که شاه راستان عهد امام راستین دارد
هر اندیشه که در خاطر شهنشاه زمین دارد
ز بهر آنکه سلطان معظم را یبین دارد
که فر اوست چون پری کجا روح الامین دارد
بجای گنج دشمن را بخاک اندر دقین دارد
که در طالع نشان فتح روم و هندو چین دارد
و گرچه در دلبری قوت شیر عرین دارد
که آن منشور بتوفیق از کرام الکاتبین دارد
زبانی پر دعا دارد دلی پر آفرین دارد
که آن باغ از معانی هم گل وهم یاسمین دارد
چنان چون فر برنابی ز ماه فرودین دارد
زمانه مرک اقبال و دولت زیر زین دارد
که عالی بخت باشد هر که یزدان را معین دارد

در مدح امیر ارسلان ارشو

روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود
قد او سروست اگر بر سرو لالستان بود

کر روا باشد که لالستان بود بر راه سرو
 دل چو گوی و پشت چون چوگان بود عشاق را
 گر ز دو هاروت او دلها بدرد آید همی
 ۴۰۶۵ غنبر از زلفش همی بارد چو در مجلس بود
 دوستان را بوی آن غنبر نشاط دل دهد
 من بجان مرجان و اژل را خریداری کنم
 هر زمان گویم بشیرینی و یا کی در جهان
 راز من در عشق او پنهان نباشد تا مرا
 ۴۰۷۰ هر سه پیش مردمان هستند غمازان من
 بر کنار خویش رضوان پرورید او را بنار
 ترک من حورست و از رضوان شب بگریختست
 شاه شاهان ارسلان ارغو که باشد تاج جهان
 فیلسوفانی که در احکام بشکافتند موی
 ۴۰۷۵ کلی و جزو است از تأثیر کردن هر چه هست
 این غزل بروزن آن گفتم که گوید عنصری

در مدح ملک ابوعلی فخر المعالی ذوالسعادات شرفشاه جعفری

بتان چین و ختن سروران درگاهند
 مبارزان مضاف و بلان رزم کهند
 همه بخیل ختن بر ز دلبری میرند
 ۴۰۸۰ اگر ز قامت ایشان خبر دهم سرورند
 چو سرو در چمن اندر میان میدانند
 بروز جنگ بد اندیش را بد اندیشند
 چو روی حاسد خسرو بجمد پیر شکنند
 بوقت ناز و لطف خوش لبند و خوش سخنند
 ۴۰۸۵ بموکب اندر کشورستان و داد دهند
 همه نتیجه تأیید و نصرت و ظفرند
 بجاه و حشمت ایشان ملوک را شرفست
 ستوده فخر معالی امیر عالی را
 از آنکه جامه شیرانش موی رو با هست
 برمه روشن روا باشد که مشک افشان بود
 تا ز نغدانش چو گوی و زلف چون چوگان بود
 درد دلها را زدو یاقوت او درمان بود
 گوهر از تیغش همی بارد چو در میدان بود
 دشمنان را عکس آن گوهر بهشت جان دهد
 گرچه دندان و لب او لؤلؤ و مرجان دهد
 چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود
 روی زرد و باد سرد و دیده گریان بود
 هر کجا آغاز باشد راز کی پنهان بود
 خور باشد آن که او پرورده رضوان بود
 تا بخدمت روز و شب پیش شه ایران بود
 در جهاننداری بجای ارسلان سلطان بود
 حکم کردند کور را بر جهان فرمان بود
 رای اوزین هر دو معنی هر چه خواهد آن بود
 « تاهمی جولان زلفش کرد لالستان بود

۴۰۹۰ همی چو کوه نماید سمند باد تکش ز باد کوه نمایش مخالفان کاهند
 کند بآهن شمشیر جان از ایشان فرد ز هول آهن او جفت ناله و آهند
 میاد کسی که براف خلاف او گذرد که مرگ و محنت و ادبار هر سه در راهند
 ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک ستارگان همه در برج خویش گمراهند
 آیا شهی که ز اقبال تو بخلد برین رسول وحید و طیار و کنگر آگاهند
 ۴۰۹۵ تویی که بوسف مصری بملک عزامروز مخالفان تو محبوس در بن چاهند
 هر آن گروه که بودند همچو زر طلی بدر که تو چو سیم نبیره درگاهند^۱
 کرام پیش تو هستند بنده وار مطیع نه زیر جبر و تعدی و بند و اگر آهند
 ز شبه عبهر چشمت خرد کند شبهی اگر ملوک زمانه ترا ز اشباهند
 دیار تست چو افوا و شیعت و خدمت همه چو نطق پسندیده اندر افواهند
 ۴۱۰۰ بآخر آمد شاه توفیق حکما همه بفر تو چون به بنیمه ما همد
 همیشه تابود اتباع عاقلان ز خرد همه بقوت عقلی قرین انبهاهند
 بقات باد و ز تو کرد کار راضی باد که خسروان یکمال از رضای اللهند

در مدح خواجه نظام الدین مظفر فخر الملک بن خواجه نظام الملک

چست آن گوهر که از کان دست خمار آورد گوهری کان گوهر مردم پدید آورد
 لطف آب و رنگ آتش دارد و تأثیر او آب سوی جان و آتش سوی رخسار آورد
 ۴۱۰۵ کر بدی مه بگذرد بر مجلس آزادگان بوی نسان و نسیم باغ و گلزار آورد
 فعل او در دل نماید صنعت باد صبا تا درخت شادی اندر باغ دل بار آورد
 کونه گلزار گیرد روی چون دینار او واو همی آزاده را در بنل دینار آورد
 خار بی وردست بی او مجلس ما روز عبد گو همی بر چهره ماورد بی خار آورد
 راست گویی نجم سیارست بر چرخ طرب زانکه در مجلس فروغ نجم سیار آورد
 ۴۱۱۰ منز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب منز چون تری ندارد خواب دشوار آورد
 اندکی از جوهر او چون بتارک بردود از طبیعت روز باقی را پدیدار آورد
 و در آویزد بعقل و رای پیران کهن هر یکی را چون جوان تازه در کار آورد
 اعتدالش خاطر گوینده را دریا کند تا ز دریا هر زمانی در شهوار آورد
 چون ز گفتن باز دارد مرد را افراط آن مرد را جود نظام الدین بگفتار آورد
 ۴۱۱۵ صاحب عادل که بخت از کثبت و نامش همی صورت فتح و ظفر در نام احرار آورد

۱- گاه در اینجا بمعنی کوره است

رای او پرگار قدرت بر فلک خواهد کشید
قطره ای باشد ز دریای ضمیر همتش
کلك او مرغیست زرین بر که در صحرای سیم
دوده همچون قار باشد بر سر منقار او
۴۱۲۰ پیش شاهان تحفه آورد از بدایع چند بار
ناصرالدین گفت دستورم نظام الدین سزد
آنچه گفت اول بکرد آخر چنین باید ملک
هر کجا سر و ضمیر موسی عمران ابود
گاه بی دستان ید بیضا برون آورد ز جیب
۴۱۲۵ هر کجا تأیید و اقبال نظام الدین بود
که زحزم اندر کشد دیوار گرد مملکت
ای بلند اختر جوان بختی که هر ساعت سپهر
گر برای روشن و تدبیر تو شاه عجم
بر میان بند کمر بندد بخدمت پیش شاه
۴۱۳۰ چون تو در گیتی نباشد ور بود اندک بود
هر که صالح آورد با تو روز بختش بر دمید
هر که را یکبار غدر تو بخاطر بگذرد
اندر آن دریا که از کین تو برخیزد بخار
گر مرکب مرگی گردد خیال عقل تو
۴۱۳۵ در قضا طومار دیوان سازد اندر مدح تو
ور بتاریکی بر افتد روشنایی دلت
ای خداوندی که گر فرمان دهی خورشید را
چون معزی باید اندر باغ مدح تو درخت
گر بود مدح مرا قدری و مقداری پدید
۴۱۴۰ بست باید همت اندر کار مداحی که او
گر تو تیارش نداری تا نماند تشکدست
خواب امن عالم اندر بخت بیدار تو باد
بر تو مبین و همایون باد عبد مؤمنان

در مدح شمس الدین شهاب الاسلام عبدالرزاق برادرزاده خواجه نظام الملك

تا نگار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاد
۴۱۴۰ زلف او بر گل زعود خام خم درخم فکند
قوت عشاق اندر آن یاقوت مشک آکین نهاد
جعد او برمه زمشک ناب چین بر چین نهاد

۱- مقصود ملك سنجر است که قبل از پادشاهی ناصرالدین لقب داشت

زیر زلف او کنون سر برخط مشکین نهاد
 پای مشک آلود بر برك گل نسرین نهاد
 گایزد آب زندگانی در لب شیرین نهاد
 زانکه عشقش در دل من آذر برزین نهاد
 نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد
 خود تبه کرد و گشته برچشم روشن بین نهاد
 دوش گم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد
 بند بر جان من آن پرورده تسکین نهاد
 برگرفت از عشق او برمدح شمس الدین نهاد
 وان شهابی کو قدم بر تارك پروین نهاد
 بخت عالی رای بر بالای علین نهاد
 روزگار از بهر او براسب دولت زین نهاد
 حور آمین کرد و رضوان گوش بر آمین نهاد
 بخت او هر هفت را اسب ورخ و فرزین نهاد
 جفت دولت شد کسی کو سر بر آن بالین نهاد
 آشیان از اینی در دیده شاهین نهاد
 آفتاب اورا لقب مریخ کیوان کین نهاد (۴)
 آن بنا را قاعده بر لعنت و نفرین نهاد
 آن که او برخوان سیمین کاسه زرین نهاد
 آن که از آغاز رسم تخت و بار و زین نهاد
 روز رادی بخشش بی منت او آیین نهاد
 روز مردی پای در صف صاحب صفین نهاد
 از زمین کاشفر تا بحر قسطنطنین نهاد
 از علوم تو ذخیره خشت و تمکین نهاد
 در بهشت آن تاج را بر فرق علین نهاد
 لطف و طعم تو مگر در باد فروردین نهاد
 کو همی دانست کایزد نور تو در طین نهاد
 کردگار اندر کف او کفه شاهین نهاد
 دشمنت قفل جهالت بر دل غمگین نهاد
 چون دمش بگسست یا از سجن دزسجین نهاد
 آن که اندر چوب موسی هیئت تنین نهاد
 قد تیر و شکل رمح و پیکر زوین نهاد
 لطف تو برخسته من مرهم و تسکین نهاد
 دام فکرت بر ره معنی بر آن تلقین نهاد

هر دلی کز سرکشی نهاد سر بر هیچ خط
 من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه
 تا نبوسیدم لب شیرین او نشناختم
 موبد آذر پرستان را دل من قبله گشت ۴۱۵۰
 هر که از رنج من و از کار او آگاه شد
 حال خویش اندر بلای او دل مسکین من
 خواب خویش اندر غم او چشم روشن بین من
 چشم و دل را من ملامت چون کنم از عشق خویش
 نیکبخت آن کس که دل در بند عشق او نیست ۴۱۵۵
 آن امامی کو شهاب ثاقبست اسلام را
 عبد رزاق آن که اندر سایه اقبال او
 روز اول کو سواری کرد در میدان علم
 کرد در خلد برین روح الامین او را دعا
 اختران با بخت او شطرنج رفعت باختند ۴۱۶۰
 کرد دولت آستان دولتش بالین خویش
 بک ک چون بشنید بوی عدل او بر کوهسار
 مشتری سعدست چون کین تو زد از اعدای خویش
 هر که در گیتی بنای کین او آغاز کرد
 فخر کردی گر نشستی ساعتی بر خوان او ۴۱۶۵
 سجده کردی گر بدیدی تخت و بار و زین او
 گرچه اکنون در عجم هستند حران بی قیاس
 و رچه در عهد نبی بودند شیران بی شمار
 ای برادر زاده صدری که دولت را اساس
 او بقبر رفت و اندر قلمه اقبال خویش ۴۱۷۰
 ساخت او از گوهر شکر تو تاجی قیمتی
 آسمان کز باد فروردین زمین را زنده کرد
 نار پیش طبن سجود از رشك نور تو نکرد
 آرزو آمد فلک را تا بسنجد عقل تو
 تا که در دست تو پیدا شد کلید گنج علم ۴۱۷۵
 تا همی دم زد بد اندیش تو اندر سجن بود
 تیزی خنجر نهاد اندر سر اقلام او
 و اندر اقلام تو از بهر هلاک دشمنان
 مهترا از ضربت گردون دل من خسته شد
 تا ضمیرم یافت در مدح تو تلقین از خرد ۴۱۸۰

همت عالیت چون بشنید گفتار مرا
چون دلت را آن پسند آمد عروس شعر من
عاجز آید زین سخن گرزنده گردد آن که او
تا که باشد در نبی نام و نشان آن نبی
بر تو فرخ باد عبد آن نبی کاندل جهان ۴۱۸۵
کرد ایزد هم صلوة و هم صیام از تو قبول
کرد تحسین و ز احسان مهر بر تحسین نهاد
جودت اورا مبلنی هر سال بر حکایین نهاد
داستان بیژن و افسانه گرگین نهاد
کو پسر را گاه قربان بر گلو سکن نهاد
دین تازی را شریعت تا یوم الدین نهاد
وز تورا ضی جان آن کاندل شریعت این نهاد

در مدح سنجبر

دولت موافقان ترا جاه و مال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید
بازیست دولت تو که اورا خدای عرش
دست فلک بچشم عنایت زمانه را ۴۱۹۰
تیغت زبد سگال برانگیخت رستخیز
کاری محال کرد که کین تو جست خصم
ای شاه شرق عز و جلال تو سرمدیست
می خواه از آن نگار که اورا ز بهر تو
زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه ۴۱۹۵
گردون مخالفان ترا گو شمال داد
مارا نشان فرخی ماه و سال داد
بر گونه فریشتگان پر و بال داد
از چشمه های عدل تو آب زلال داد
تا نامه گنه بکف بد سگال داد
بر باد داد خویش و سر اندر محال داد
کین عز و این جلال ترا ذوالجلال داد
بخت بلند خلعت حسن و جمال داد
آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

در مدح سلطان ملک شاه

این شوخ سواران که دل خلق ستانند
ترکند باصل اندر و شک نیست ولیکن
میران سپاهند و عروسان وثاقتند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند
شیرند بزور و بهنر گر چه غزالند ۴۲۰۰
کی گویم حاشا که چو ماهند و چو سروند
سروند ولیکن همه چون بدر منیرند
چون راحت رو خند چو با ساغر اچند
یدرام تر و خوبتر از سرو بهارند
مانند تذروند چو با جام شرابند ۴۲۰۵
گویی ز که زادند و بخوبی بکه مانند
از خوبی و زیبایی خورشید زمانند
گردان جهانند و هژبران دمانند
سیمین برو زرین کمر و موی میانند
پیرند بعقل و بخرد گر چه جوانند
والله که بمطلق نه چنین ونه چنانند
ماهند ولیکن همه چون سرو روانند
چون حصن حصینند چو بر پشت حصانند
بی شرم تر و شوخ تر از باد خزانند
مانند هژبرند چو با تیغ و سنانند

از خشم و رضا همچو زمینند و زمانند
 شیرند بیشه در چون تیغ گذارند
 در معرکه سوزنده تر از نار جحیمند
 زان بابت روحند که بایسته چو عمرند
 ۴۲۱۰ جز بر گل و بر لاله همی مشک نریزند
 در باده چو خورشیدی با آب حیاتند
 در خنده چو باقوت معصفر بکشایند
 صد سنبله از سنبل بر لاله نگارند
 چون سیم همه پاک تن و پاک جبینند
 ۴۲۱۵ با قرطه رومی همه چون بدر منیرند
 مانند سهیل یمن و آتش برقند
 بی عطر همه مشک خط و مشک عذارند
 چون غلیه دانست دهانشان و همه سال
 مانند چرا غلیه بر رخ که همه خود
 ۴۲۲۰ با جام و قدح بابت بوسند و کنارند
 از جمد و قفا همچو ظلامند و ضیاء اند
 شاهان جهان در کفشان جمله اسیرند
 در رزم بجز تیغ زدن رای نبینند
 مانده ایشان که بود در همه عالم
 ۴۲۲۵ هرگاه کز ایشان صنیعی باخویش
 این مذهب آنهاست که این سیمبران را
 بادا همه را جمله فدا جان و روانم
 ترکان بیها کر چه کر اند و همه کس
 ارجو که باقبال خداوند بیابم
 وز نطق و دهن همچو یقینند و گمانند
 ماهند بگردون بر چون اسب دوانند
 در مجلس سازنده تر از حور جنانند
 زان مایه عمرند که شایسته چو جانند
 جز بردل و بر دیده همی آب نرانند
 در باره چو طاوسی با کوه گرانند
 وز کرد چو زنجیر معنیر بفشانند
 سی کوبه از کوب بر ماه نشانند
 چون شک همه سخت دل و سخت گمانند
 بر مرکب تازی همه چون باد وزانند
 چون با قدح و باده و با تیغ یمانند
 بی خشم همه تنگ دل و تنگ دهانند
 در غلیه کون تاب سر زلف نهانند
 بی غلیه با غلیه و غلیه دانند
 با کفش و کبر بابت خوفند و امانند
 از زر و قبا همچو بهارند و خزانند
 شیران عربن با دلشان جمله عرانند
 در رزم بجز دل سدن کار ندانند
 کاندرو جهان مایه سودند و زیانند
 گویم خنک آنرا که چنین نوش لبانند
 ایشان بزر و سیم خریدن بتوانند
 کایشان همه خود جمله مرا جان و روانند
 در حسرت ایشان چو منم دایم از آنند (۹)
 زاینان صنیعی کر بیها نیک گرانند

۴۲۳۰ سلطان جهان خسرو گیتی که غلامش
آن شاه که اندر حال آیند بخدمت
آنان که بتیر از شب ظلمت بر بایند
چون رایت منجوق ملک شاه ببینند
تسبیح ملک بر دل ز ایزد بپذیرند
تا نام ملک شاه چو تسبیح بخوانند

در مدح فخر الملك

۴۲۳۵ بگل یاسمن دوش پیغام داد
که در باغها روی و موی مرا
نوشتم بصدر جهان قصه ای
چو آگه شد از قصه و حال من
بمجلسگاه اندر مرا جای ساخت
از آن پس که باطاعت و توبه بود
۴۲۴۰ بدیدار من شادی از سر گرفت
من از خلق آن خواجه خرم شدم
چو بشنید کدل گفته یاسمن
که کرحق تو خواجه نیکو شناخت
۴۲۴۵ نیابت بمن ده که من پیش او
سزد نامه او را که هرگز چنو
جز او کیست اندر جهان فخر ملک
چو مهر زرافشان دانش روشنست
از این خواجه هستند خرسند خلق

در مدح خواجه فخر الملك بن نظام الملك

۴۲۵۰ المنة لله که باقبال خداوند
شادند چه بیگانه و چه خویش و چه پیوند
المنة لله که مرا زهره آنست
کایم که و بیگاه بنزدیک خداوند
المنة لله که هم آخر ببر آمد
تخمی که نظام الدین از صبر پراگند

- المنة لله که قوام الدین در خلد
اولاد قوام الدین در باغ وزارت
۴۲۵۵ بیگانه درختی که از آن باغ سرافراشت
بارید برو صاعقه ای کز در زنگان
آویخت بدام اندر اگر دام همی ساخت
افسانه شد آن مرد معوق که ازو بود
ناچیز شد آن عود مطرًا که ازو بود
۴۲۶۰ سرتاسر این قصه همه حکمت و پندست
ای بار خدایی که نداری ز خلاق
کردون نشناسد که قیاس خردت چون
کردست قضا با تو پیروزی پیمان
سلطان بتو شادست و برادر بتو خرّم
۴۲۶۵ بر درگاه میمون تو صد بنده فروزند
گر حاجب تو حمله برد بر لب جیحون
از بس فرع و بیم نیابد شب خواب
در بتکده گر دفتر مدح تو بخوانند
آری چو سخنیهای حقیقی شنود مرد
۴۲۷۰ ای عمر تو چندانکه چو گیرند شمارش
تا دست و دلم حادثه غارت و تاراج
حقا که چنانست ز گرمی جگر من
گر خار حوادث جگر بنده بخارید
چون طلعت تو دیدم و لفظ تو شنیدم
۴۲۷۵ تا درحد و در ناحیت شام و دهستان
- شادست که دارد چون نظام الدین فرزند
سروان بلندند و درختان برومند
گردنش بدست اجل ازبای درافکند
پایش بورو گرد رسید و بنهواند
واقفاد بچاه اندر اگر چاه همی کند
بر کار همه خلق قباده کره و بند
دردولت و ملت بدل بوی شما کنند
تا حشر کفایت کند این موعظه و پند
در بار خدایی و خداوندی مانند
ایام نداند که شمار هنرت چند
خوردست قدر باتو بهیروزی سوگند
لشکر ز تو خشنود و رعیت بتو خرسند
کافی تر از آن خواجه که بودست بمیمند
ور چاوش تو خیمه زند بر در بیکند
خانان و تکینان به تبارا و سمرقند
بیزار شود هیرید از زند و زیازند
در گوش نگیرد سخن یاوه و ترفند
عشری بود از صد يك آن هشت صدواند
از مال تهی کرد و ز دینار بیا کند
کورا نه تباشیر کند سود و نه ریوند
ور زهر چشاید مرا گردون يك چند
آن خار همه گل شد و آن زهر همه قند
معروف بود رود فرات و که الوند

تا در کشت ابری که ز بلغار درآید
 در ملک همی بخش و همی گیر و همی دار
 نیکست همه حال توجز نیکی مستان
 در پای عدو دست اجل بند نهادست
 ۴۲۸۰ تا مطرب و قوال ز بهر تو بگویند
 در مدح خواجه مؤید الملک بن خواجه نظام الملک
 از گل همی نگارم سنبل بر آورد
 بر گل هر آنچه آورد از سنبل آن نگار
 دارد بتوده عنبر و دارد برشته در
 دریاست روی خوش و دریا هر آینه
 ۴۲۸۵ غواص گشت عشقش و هر روز و هر شبی
 کوهر ز قعر آب بر آرند و عشق او
 از چهره هر زمان بنماید گلی دگر
 گر مردمان بشکر و گل درد دل برند
 چون در کمند بافته او زخم دو دست
 ۴۲۹۰ گوید بر آورم بخط دوستیت سر
 زلفش رسن شدست و قدم چنبر رسن
 هر روز بامداد که دارد سر صبح
 ایدون گمان برم که همی آید از بهشت
 یا حور در عقیق همی شربت رحیق
 ۴۲۹۵ میر اجل مؤید ملک آنکه دولتش
 فرخ شهاب دین که مظفر شود بعزم
 در لطف جوهرش متحیر شود همی
 آنکس که صحبت عرض و جوهر آورد

۱- کرباس منیر (بروزن معظم و مفخم) نوعی بوده است از کرباس که آنرا بفارسی دو بود و دو باف می گفته اند.

جودش دعای عیسی مریم بود از آنک
 مهرش بغفو از آذر آب آورد همی
 ۴۳۰۰ وصف نشان رزم گهش در دل عدو
 رخنه کند بدولت و پاره کند بعزم
 کرده زبیم روی دلیران برنک زرد
 در هر زمان حسد برد از معجز و حریر
 خصمانش را طلابه مالک زهاویه
 ۴۳۰۵ کاربرد خون زدیده دشمن کند روان
 از رنگ خون دشمن و از رنگ خنجرش
 ای جودپروری که ترا هر زمان ز چرخ
 نشکفت اگر ز بهر ستایشگران تو
 باد قضا سفینه امید خلق را
 ۴۳۱۰ از غرق ایمنست که عزم تو هر زمان
 نسل نظام ملک بکردار دقتیست
 لیکن بود نتیجه رأی صواب تو
 آن کو همی بقلعه خیبر زند مثل
 از تو همی حکایت حیدر کند بجنک
 ۴۳۱۵ گر حاجب تو تاختن آرد سوی عزیز
 آن آورد بر اشتر مهد عزیز مصر
 هر کس که جفت او پسری زاید از شکم
 رامشگر آورند همی دشمنان تو
 در اصل باطلست حسود تو پس چرا
 ۴۳۲۰ نشناسد آنکه بهره نیابد ز روشنی
 مندیش از آنکه خیرم سری از مخالقات
 ایدر توشاد باش که وهم تو تانه دیر

جان شده همی بسوی یدکر آورد
 کینش همی بخشم ز آب آذر آورد
 سهم و نهیب عرصه گه محشر آورد
 گر روی سوی باره اسکنند آورد
 چون او برزم حمله زال زر آورد
 خصمی که پیش او زره و مغفر آورد
 در دیده و جگر شرر و اخگر آورد
 هر که که دست را بسوی خنجر آورد
 گویی همی شقایق و نیلوفر آورد
 دولت یکی بشارت جان پرور آورد
 روح الامین ز خلد برین منبر آورد
 در بحر فتنه گرچه همی منکر آورد
 از عصمت خدای یکی لنگر آورد
 کاقبال نکته ها همه زان دفتر آورد
 هر نکته کان نکوتر و زیباتر آورد
 و اندر مثل همی سخن از حیدر آورد
 در سیستان همی خبر از خیبر آورد
 و چاوش تو روی سوی قیصر آورد
 وین تاج و تخت قیصر بر استر آورد
 در خانه سور و شادی و رامشگر آورد
 هر کس که زوجشان ز شکم دختر آورد
 از خویشتن همی شرف و مفخر آورد
 آنکس که کوری از شکم مادر آورد
 مکر و فریب سازد و سر در سر آورد
 در بند و سلسله همه را اندر آورد

- ای سروری که شخص جمال و کمال را
مدّاح تو چو جلوه کند نقش آزاری
۴۳۲۰ کاندر میان آتش خاطر ز مدح تو
فخر آورم همی زسم اسب تو چنانک
آورده ام بحضرت تو محضری چنانک
باشد همیشه بر صفت نیک محضری
تا ماه رخت خویش برد سوی باخت
۴۳۳۰ بادی چنانکه گردون از ماه و آفتاب
پاینده باد عمر تو تا چرخ ملک را
ناعت بهفت کشور عالم رسیده باد
در مدح خواجه عز الملک بن خواجه نظام الملک
- بمی که اونسب از لعبتان چین دارد
شب سیاه نباشد قرین روز سفید
۴۳۳۵ بزلف و جعد همه سال پر خم و شکست
زدرد حرمان پشت مرا چنان دارد
عقیق بارم بر زر ز عشق آن صنمی
بزعفران بر کافور دارم ارغم از آنک
زهجرا و بگدازم چو موم و این نه عجب
۴۳۴۰ میان او زسرنش برنج بینم از آنک
یکی گداخته دارد میان تار قصب
بچهره ماه زمینست و عاقلان دانند
چنانکه اصل سخاوت امیر عز الملک
بزرگ بار خدایی که روز مجلس و بار
۴۳۴۵ سخن چو حلقه انگشتی شناس و بدان
ز روزگار بترس و خلاف او مسکال
- عقل از مدایح تو همی زبور آورد
در وقت معجزه پسر آزر آورد
نرین و یاسمین و گل و مجمر آورد
عیسی پرست فخر ز سم خر آورد
مرد صلاح پیشه سوی داور آورد
هر کو بحضرت تو چنین محضر آورد
تا آفتاب رخت سوی خاور آورد
بر دست و بر سرت قدح و افسر آورد
دولت ز خامه تو خط محور آورد
تا دولت تو روی بهر کشور آورد
بروز پاک بر از شب صد هزار چین دارد
بس او چگونه شب و روز را قرین دارد
خم و شکن همه بر عارض و جبین دارد
ز داغ هجران روی مرا چنین دارد
که زیر لعل درون لؤلؤ ثمین دارد
بنفشه رسته بر اطراف یاسمین دارد
ز بهر آنکه لبش طعم انکببن دارد
میان خویش نه اندر خور سرین دارد
یکی چو تل گل و تل یاسمین دارد
که اصل حسن و ملاحه مه زمین دارد
حسین بن رضی میر مؤمنین دارد
جمال معتم و فر مستعین دارد
که اوز عقل در انگشتی نگین دارد
که با مخالف او روزگار کین دارد

اگر چه صورت او ایدرست همت او
 فلک ندارد کاری جز آنکه اسب ظفر
 بدعوی هنر آید میان اهل هنر
 ۴۳۵۰ بد مؤید او چو بی کران دارد
 یقین اهل جهانست گر بمجلس شاه
 ز حادثات زمین عزم او نفرساید
 سپهر بر دل بد خواه او زنجس زحل
 چو روز رزم بود در یسار دارد یسر
 ۴۳۵۵ دو دست او سبب نورو گوهرست مگر
 بزرگوارا گردون بقدر جاه و شرف
 معین و ناصر تو ایزدست و هر مهتر
 یکی خزانه نهادست کردگار از عقل
 درست شد که توداری سعادت ابدی
 ۴۳۶۰ لطافت سخن و فر خجسته طلعت تو
 هر آن قصیده که در مدح تو بگویم من
 بمجلس تو چو دریاست طبع من لیکن
 همیشه تا که جهان را سپهر پیرو کهن
 من از خدای بخواهم که در مکان شرف
 ۴۳۶۵ بزیر سایه عدل معز دین خدای
 در مدح یکی از ممدوحین پدر خود گوید

ایا شهی که چو تو کس ندید و کس نشنود
 کدام شاه ترا دید در میانه صدر
 هر آنکه تافت بر او آفتاب دولت تو
 ۴۳۷۰ تویی که تیغ تو آن گوهر ستاره نمای
 تویی که دیده چشم عدو و ن آری
 چو تو نباشد در عالم و نه هست و نه بود
 که بر بساط تو بوسه نداد و چهره نسود
 بزیر سایه اقبال تو فرو آسود
 هزار روز بید خواه تو ستاره نمود
 بنوک نیزه سندان گذار زهر آلود

میان خنجر تو آتش است کان آتش
تن حدود ترا باد در بود چو کاه
خدایگانا بخشایش آر بر تن من
چو زیر خاک نهان شد خلیل حضرت تو ۴۳۷۰
ز درد آنکه پالود زیر خاك تنش
رسید نوبت سرما و فصل گرما رفت
غفود دیده بابل ز باد شهر یور
ربود حسرت و تیمار زاغ باد خزان
درود گشت زمین هر کجا و همت تو ۴۳۸۰
زدوده زنگ درختن سپهر آینه کون
غریب شهر توام بشنو از من این قصه
روم که گر نروم باشم اندرین هفته
رضای مادر و خشنودی پدر جویم
اگر بزودی یابم ز شاه دستوری ۴۳۸۵
نگاه دار شها حق خدمت پدرم
بحق خدمت برهانی و ارادت او
همیشه تا که بود اختری جهان فرسا
مخالقان ترا باد بی طرب همه غم

در مدح سید ابوهاشم علوی

هر کس که دل بر آن صنم دلستان نهاد ۴۳۹۰
آن دلستان که هست برورخ چو گلستان
دو دایره زغالیه بر مشتری کشید
تا بر دو عارضش خط عنبر فشان نوشت
انبار کرد دیده من صد هزار در
يك روز بامداد که خورشید از زمین ۴۳۹۵
جان در بلا فکند و تن اندر هوای نهاد
تا که پنهان بر طرف گلستان نهاد
صد سلسله ز مورچه بر ارغوان نهاد
بس کس که سر بر آن خط عنبر فشان نهاد
تا آن نگار سی و سه در در دهان نهاد
مانند مهره در دهن آسمان نهاد

- با آن صنم بهم بیکمی بوستان شدیم
چون برکمان نهاد بتم تیر تیز او
پنداشتم زعشق که بر من همی زند
باز آمدم هر دو سوی خانه شاد کام
۴۴۰۰ او میهمان من بدو من میزبان او
رسمیست خوان و کاسه نهادن زمیزبان
صد بوسه داد بیش مرا بر لب ایعجب
بامن بخوش زبان بگشاد آن دهان تنک
فارغ زنان شدیم و بشستیم دست را
چون دید رنگ باده زرویش بر رفت رنگ
۴۴۰۵ آ که شدم که بود فسون و فریب و فن
گفتم بدستان مبر از دوستان خویش
بفشان غبار غربت و بنشین بنزد من
گفتا که خانمان نتوانم فرو گذاشت
۴۴۱۰ گر غیبان نیم بهوس نشمرم غلط
چون این سخن بگفت مرا گشت آشکار
گفتم ببند رخت و بسود و زیان بکوش
تر کرد زاب چشم سر آستین خویش
بیرون شد از سرای چو سرور و روان بیباغ
وقت رحیل سوی من آمد و داع کرد
۴۴۱۵ او رفت و ماند و سوسه دیو عشق او
از قهر دیو عشق چو دیوانه شد سرم
عقلم بمدح سید سادات مرتضی
بوهاشم آفتاب رئیسان شرق و غرب
۴۴۲۰ صدر ملک صفت که بهفتم فلک ملک
اورا لقب سلاله حیدر نشان نهاد
- کاما جگاه خویش در آن بوستان نهاد
گفتی که قد خویش مرا بر میان نهاد
هر تیر کان نگار همی برکمان نهاد
طباخ رفت و زود در آن خانه خوان نهاد
مهمان نشست و خوان بپر میزبان نهاد
آن روز خوان و کاسه همی میهمان نهاد
تا در دهان خویش یکی لقمه نان نهاد
گفتی که کردگار یقین بر گمان نهاد
ساقی شراب در کف آن دلستان نهاد
بر جست و کند رخت و بنه در میان نهاد
هر عهد کان سمنبر نا مهربان نهاد
دستان گرفت هر که چنین داستان نهاد
رخت و بنه بنه بر من گر توان نهاد
کایزد صلاح شغلم در خانمان نهاد
اندیشه ای که در دل من غیبان نهاد
کو عذر کار خویش همی در میان نهاد
هر چند بخت سود من اندر زبان نهاد
چون پای خویش بر در و بر آستان نهاد
وان رخت بسته بر سر سرور و روان نهاد
بس باز گشت و روی سوی کاروان نهاد
زن جیر قهر خویش مرا بر روان نهاد
دولت ز عقل بر سر من قهرمان نهاد
دقتر بدست داد و قلم در بنان گرفت
کز عدل در دهان ولایت زبان نهاد
اورا لقب سلاله حیدر نشان نهاد

از همت و کمال جهانی مصورست
 زو خاندان احمد مختار فخر کرد
 ای دولت مؤبد تو ترجمان عقل
 کرد از تو روزگار بعمر ابد ضمان
 ۴۴۲۰ گویی سعادت ابدی نصرت و ظفر
 گویی عناصرست عطای تو کاسمان
 از روی عقل دون زمانست هر مکان
 تمثال دوستان تو و دشمنان تو
 از نعت دوستان تو وصف بهار کرد
 ۴۴۳۰ تیغی که روزگار ترا داد روز جنگ
 گردون بر آن یکی زشجاعت کهر فشانند
 هر عالمی که پیش تو باطیلسان رسید
 برداشت طیلسان تفاخر زروی خویش
 هر چند هریک از حکما شعر خویش را
 ۴۴۳۰ نگذاشت همت تو کسی را ز شاعران
 پاینده عالمی که منزله بود ز عیب
 از جود خون سرشت وز دین احم و شحم کرد
 چون راست کرد شخص ترا از چهار چیز
 ای مهتری که مدح تو گوید علی الدوام
 ۴۴۴۰ مقبل شد این حکیم جوان از قبول تو
 هست از تو منتظر که نهی حشمتش بر سر
 تا بر فلک قران بود و بر زمین قرون
 بادا همیشه قاعده عمر تو قوی
 تقدیر لایزال جهان در جهان نهاد
 چون اوپی خجسته در آن خاندان نهاد
 دوات ز عقل پیش دلت ترجمان نهاد
 و اقبال و جاه و حشمت تو در ضمان نهاد
 هر دو ترا میان رکاب و عنان نهاد
 يك جزو از آن عناصر در هر مکان نهاد
 و ایزد مکان نخت تو فوق زمان نهاد
 گویی خدای عز و جل داستان نهاد
 در وصف دشمنان تو فصل خزان نهاد
 رمحی که کردگار ترا زبر ران نهاد
 گیتی برین یکی ز سیاست سنان نهاد
 سر بر زمین ز خجالت طی لسان نهاد
 وز خجالت تو باز یکی طیلسان نهاد
 بر نام و کنیت تو بهای گران نهاد
 کاند سرای تو قدم رایگان نهاد
 ایزد نهاد شخص تو گویی چنان نهاد
 وز علم و حلم جادورگ و استخوان نهاد
 از کبریای محض در آن شخص جان نهاد
 آنکس که عقل پیش وی این امتحان نهاد
 تابخت رخت پیش حکیم جوان نهاد
 چونانکه حشمت پدر البارسلا ن نهاد
 گویی خدای حادثه این از آن نهاد
 کایزد بنای دولت تو جاودان نهاد

در مدح خواجه ابوالمحاسن سعدالملک سعدبن محمد آبی

ماه کند بر فلک ستایش آن خد سرو کند در چمن پرستش آن قد
 ۴۴۴۰ عاریه دارند سرو و ماه تو گویی راستی و روشنی از آن قد و زان خد
 ای شده بی علتی دو چشم تو بیمار ای شده بی حجتی رخ تو موّرد
 روی تو کردست نقش مانویان زشت سحر تو کردست سحر بابلیان رد
 چشم تو ضحاک دیگرست که دارد آخته ضحاک وار تیغ مهند
 زلف تو داود دیگرست که دارد عاج منقط بزیر سیاح معقد
 ۴۴۵۰ خطّ تو گویی نوشت دست زمانه بر سمن و نسترن ز غالیه ابجد
 لختی ازو نصب کرد و لختی ازو رفع بعضی ازو همزه کرد و بعضی ازو مد
 گرسبی داشت درد عشق تو ناشد آن رخ بیجاده کون بگونه عسجد
 بی سبی خیره چون گرفت نگویی آن لب باقوت رنگ رنگ زبرجد
 بار خدا یا ز بس جلال و ملاحه گر صفت تو همی برون شود از حد
 ۴۴۵۵ بر صفت تو گرفت بیش و پیشی مدح اجل سعد ملک سعد محمد
 آنکه بشمکین اوست عقل ممکن وانکه بتأیید اوست بخت مؤید
 شد بکمالتش جمال فضل مهیا شد ز بنانش بنان جود مشید
 در عدد فضل او چگونه رسد و هم قطره باران نه ممکنست معد
 جز بمبارک حدیث او نگشاید هر چه بقید حوادث مقید
 ۴۴۶۰ هست بدان منزلت که مجلس او را ماه و ستاره سزد نهالی و مسند
 در سفر و در حضر چه خفته چه بیدار حاصل دارد چهار چیز مؤید
 زایزد خشنودی و عنایت سلطان باوردی دولت و مساعدت جد
 ای بسزا مهتری که مجد تو هر روز هست بنزدیک مجد سعد مجد
 اوحد عصری و در خطاب اجل گشت نصیب تو هم اجل و هم اوحد
 ۴۴۶۵ جامع فضلی و مفردی بکفایت چون تو بگیتی کجاست جامع مفرد
 رسم تو آراستست دولت سلطان رای تو افروختست ملت احمد

عیش کریمان بجای تست مینا
 بر تن اعدای تست جامه سودا
 ۴۴۷۰
 جامه سودا بود سزای چنین تن
 جان آب وجد بروزگار تو شادند
 مدح ترا در جهان بیاض سوادست
 مردم باید بدوستیت مجرب
 از دل و از اعتقاد پاک مرا هست
 هست همیشه زبان و جان و دلم را
 ۴۴۷۵
 کر بودم فکرت جریر و فرزدق
 هم نتوانم بشرط گفت مدیحت
 تا که بتابد همی بقدرت باری
 مرکب اقبال تو همیشه فلک باد
 طالع تو سعد باد چون لقب و نام
 ۴۴۸۰
 بزم تو چون خلد و تونشسته چورضوان
 روز تو فرخ بفر خسرو سرور
 در میهمانی رفتن سلطان نزد میر حاجب

تا که عز بندگان در دین و در ایمان بود
 طاعت و بیمان او را بخت در بیعت بود
 هر ندیمی زان او بافر آفریدون بود
 ۴۴۸۵
 کترین خدمتگزارش بر تر از قیصر بود
 بندگان شاه عالم مقبل و یکتا بود
 همت هر یک روا باشد که برگردون بود
 تا قیامت سر فرازد بر بزرگان جهان
 میر حاجب را نثار نعمتست از بهر شاه
 ۴۴۹۰
 تا که باشد آفتاب اندر بروج آسمان
 عز و دین اندر بقای دولت سلطان بود
 دولت و اقبال او را چرخ در فرمان بود
 هر غلامی زان او با عدل و شروان بود
 کمترین طاعت نمایش بر تر از خاقان بود
 هر یکی را مشتری زبید که سعد افشان بود
 دولت هر یک سزا باشد که بر کیوان بود
 بنده ای کورا چو سلطان جهان مہمان بود
 در روا دارد همی او را نثار جان بود
 آن یکی باشد روان و آن دگر گردان بود

ساحت فتح ملک خواهم که بی غایت بود پایۀ تخت ملک خواهم که بی پایان بود
 عدل او خواهم که چون رضوان یاراید جهان تاجهان از عدل او چون روضه رضوان بود

در مدح خواجه فخر الملک

دولت و دین را خدای فر و بها داد ملک ملک را نظام و نور و نوا داد
 قاعده نو نهاد کار جهان را حق بکف حقور و سزا بسزا داد
 ۴۴۹۰ ملک پدر چون ملک زبخت عطایافت جای پدر فخر ملک را بمطا داد
 قدر وزارت فروز چون ملک شرق صدر وزارت بسید الوزرا داد
 اینست مبارک اشارتی که قدر کرد وینست همایون بشارتی که قضا داد
 دهر بدین فخر کرد و ملک شرف یافت شاه بدین حکم کرد و خواجه رضا داد
 مرتبه و فخر خواجه داد بحضرت آنچه بعالم نسیم بناد صبا داد
 ۴۵۰۰ خواجه چو در باغ ملک تخم هنر کشت دشمن او را زمانه سر بکیا داد
 گشت منور همه جهان بضمیرش زانکه ضمیرش چو آفتاب ضیا داد
 هیچ ندانیم تا چگونه گزاریم شکر چنین صاحبی که بخت بما داد
 فخر کنید ای جهانیان که جهاندار صدر جهان را پیادشاه شما داد
 بار خدایا خدای ما که زمین را تازگی و زندگی بآب و هوا داد
 ۴۵۰۰ آب و هوا را ز بهر راحت ارواح از دل و طبع تو روشنی و صفا داد
 تا که ملک باتودست مهر وفا برد چرخ بدست تو مهر عهد و وفاداد
 تا که زمین از وزارت تو خبر یافت رای تو اندر سمو خبر ز شما داد
 تا شده پای تو در رکاب وزارت دهر بدست عدو عنان عنا داد
 دور فلک جز بتو یس از پدر تو خط وزارت بهر که داد خطا داد
 ۴۵۱۰ گر بدعا جان بمرده داد مسیحا مالش خصمان کلیم اگر بعصا داد
 تو بقلم کن هر آنچه او بعصا کرد تو بکرم ده هر آنچه او بدعا داد
 عدل کن اندر جهان که خالق عالم بر پدرت عدل را بخلد جزا داد
 بهره تو مشتری دهاد سلامت زانکه زحل بهره عدوت بلاداد
 باد بقای تو در جهان سعادت زانکه جهان را سعادت تو بقا داد

۴۵۱۰ بنده معزنی چو پیش تو کهر آورد کوه را و جود تو خرید و بهما داد

در مدح عماد الملک ابوالقاسم بن خواجه نظام الملک ندیم ملکشا

ای صلاح ملک و دین در عالم کون و فساد
در جلالت نیست پیش تخت تو کوه بلند
از معالی هست کردار همیشه منتخب
ایزد دارنده را و گنبد گردنده را
۴۵۲۰ اختیارت کرد سلطان از ندیمان همچنانک
هر که دارد در ره دولت نهاده یک قدم
هر مسلمان اعتقادی دارد اندر مهر تو
حضرت تو هست کعبه خدمت تو هست حج
گرچه از دیدار تو محروم ماندم یک دو بار
۴۵۲۵ تا که اندر جان و تن وصف کشفست و لطیف
تیره بادا از بقای عمر تو چشم فنا
دین یزدان را پناه و ملک سلطان را عباد
در سخاوت نیست دریا پیش جود تو جواد
وز معانی هست گفتار همیشه مستفاد
هستی از تقدیر و از تأثیر مقصود و مراد
صاحب عادل ز فرزندان و یزدان از عباد
مهر تست او را دلیل و شکر تو انعام و زاد
خاصه من خادم کجا دارم خلوص اعتقاد
من رهی هستم چو محرم مانده اندر اجتهاد
محرم محروم را بر همت تست اعتماد
تا که اندر روز و شب نت بیاضست و سواد
بسته بادا بر صلاح کار تو دست فساد

در مدح امیر عمر بن قوام الدین داماد شرفشاه پان‌شاه قزوین

ترکی که دولاب شیرین چون شهد و شکر دارد
خط بر رخ او گویی بر ماه زره دارد
سی و دو کهر بینم در تنک دهان او
۴۵۳۰ کوه کهر ار دارد کیزد ز شماع خور
باریک تنم دایم چون موی و میان دارد
در جستن او هر کس اندر غم هجرانش
من نامه نام او پیوسته ز بر دارم
امروز بشهر اندر هر مهتر و هر کاهتر
۴۵۳۵ ای دلبر سیمین بر هستی تو کمر زرین
بیداد کنی بر من دادم ندمی هرگز
خضم تو منم جانم رفتم بسوی داور
پاید بدر داور پیروزی و بهروزی
فرزند قوام الدین داماد شه قزوین
۴۵۴۰ قزوین بهمه وقتی با نور و نوا بودست
هست از خردش دولت هست از پدرش حشمت
با او بهمه عالم دارا ت ندارد کس
در حضرت او تازد جسمی که روان دارد
هرگز نبود گویی گردش بسپهر اندر
دو دایره مشکین بر طرف قبر دارد
دل در بر او گویی در سیم حجر دارد
بر روی کهر گویی دو تنک شکر دارد
خور نور بدان روشن سی و دو کهر دارد
خمیده قدم دایم چون زلف و کمر دارد
دو پای بره دارد دو دست بر دارد
واو نام کسی دیگر پیوسته ز بر دارد
زین حال نشان دارد زین کار خبر دارد
عاشق زغم هجرت رخسار چو زر دارد
بیداد بر جانم هر روز حشر دارد
تا از دل و جان من بیداد تو بردارد
هر خصم که او پستی از میر عمر دارد
میری که سیاه خویش از فتح و ظفر دارد
هر ذره بجاه اندر صد نور و صور دارد
هم فر خرد دارد هم جام پدر دارد
کاقبال قوام الدین در پیش سپر دارد
وز طلعت او نازد چشمی که بصر دارد
بی آنکه بایامش سعدین نظر دارد

۴۵۴۰ بران و روان بینم تیغ و قلش گویی
فرضت رضا دانم و ایزد برضا او را
بخون عرش بود گلشن باشد شجرش تازه
سدیری که شرف دارد زو بیت شرفشاهی
او هست ملک صورت زانار دل و سیرت
۴۵۵۰ يك خلعت او ناید در فکرت هر زایر
هر فکر که محکمتر هر گنج که عالی تر
دارد صور دولت معنی همه از رسمش
ای آنکه امیران را تقدیر خداوندی
تا جوهر ناری را مرکز ز اثر آید
۴۵۵۵ هر چند حذر دارد هرگز ز تف آتش
تا زیر مدار اندر هست این مدر تیره
برهانی سلطانی از فخر تو فخر آرد
چون خواند پدر خدمت دارد پسرش نوبت
از من نبود میرا مخلص تر و خادم تر
۴۵۶۰ تا دهر فنا دارد تا مهر ضیا دارد
خواهم که ترا یزدان با عز و شرف دارد
در مجلس تو اجرام از سعد مدر دارد (۴)

در مدح سلطان ملکشاه

۴۵۶۵ آن خداوند که آفاق بیک فرمان کرد
در ازل کرد قضا از قبل دولت او
همه عالم چو یکی نامه بمعنی بنگاشت
حکم سلطانی و دعوی شهنشاهی را
خانه همت او را ز هنر قاعده کرد
سایه عدلش بر روی زمین پیدا کرد
ساخت از دانش و از بخشش کلی گهری
۴۵۷۰ سر شاهان همه در چنبر فرمانش کشید
توان گفت بعد سال بتفصیل و بشرح
کرد احسان و کرم با همه کس شاه جهان
آفرین باد بر آن شاه که فرمانده خلق

۴۵۴۰ در تیغ قضا دارد در کلک فدر داود
در روضه ملک دین پاینده شجر دارد
وان تازه شجر لابد اینگونه ثمر دارد
خاطر ز مدیح او اقبال و خطر دارد
هرگز ملکی دیدی که آثار بشر دارد
مقدار سخا گویی بیرون ز فکر دارد
فرمانش بها دارد امعانش هدر دارد
گویی که برسم اندر تعیین صور دارد
از قهر تو هر مهتر تا حشر نفر دارد
گویی تاثیر اندر چشم تو اثر دارد
آتش ز تف خشم حقا که حذر دارد
بد خواه ترا گردون در زیر مدر دارد
گر عزم حضر دارد و قصد سفر دارد
نوبت ز پدر هر وقت آن به که پسر دارد
هرکس که بر این عالی درگاه گذر دارد
تا بجزر گهر دارد تا ابر مطر دارد
خواهم که ترا دولت با فتح و ظفر دارد
بر درگاه تو ایام از فتح مدر دارد (۴)

- آفتاب کرم و سایه عدل و نظارش
چون کمر (کذا) کرد پیروزی عالم گشاش ۴۵۷۰
- آنچه کردند بصد لشکر ازین پیش ملوک
هر که با دولت او بست بپیکار کمر
گمراهانی که کشیدند سر از طاعت او
ای بسا خصم که باشدی همی زد دندان
- یادکن آنچه بشمشیر در این پانزده سال ۴۵۸۰
عبرت بود جهان را چه بشرق و چه بغرب
هم ز اقبال نشان بود و ز اعجاز دلیل
باز گار عجب و تنهیتی بود بزرگ
- باز هم نادره بود آنچه بفرومان قضا ۴۵۸۵
یازبرهان کرم بود و خداوندی و عفو
باز در دولت و دین بود عجایب سه سال
باز اصل طفر و مایه پیروزی بود
- توان گفت فنون و هنر شاه تمام
آنکه او شرح ظفر نامه افزیدون گفت
متنق گشت کزین پیش ظفر نتران کرد ۴۵۹۰
- ای بلند اختر شاهی که ترا بار خدای
نیست بر تیغ تو تاوان ظفر و نصرت و فتح
بارگاہت را دولت ز بقا کرد سریر
مرد و صاف نیبوسته گهرهای سخن
- گر بدبخت که عیسی بدعا افزون کرد ۴۵۹۵
تو بشمشیر کنی آنچه بشعبان این کرد
شاه عالم تویی از عالم و از هر چه نروست
- دهر ویران شده را خرم و آبادان کرد
همه دشوار جهان دولت او آسان کرد
او بیک حاجب و یک نامه و یک فرمان کرد
تیغ تن بیکر او بیکر او بی جان کرد
سرتیغش همه را بی سرو بی سامان کرد
خدمت او بضرورت ز بن دندان کرد
با فلان کرد شه عالم و با بهمان کرد
آنچه از پیش همه باملك کرمان کرد
آنچه با ترمد و خیل چگل و ختلان کرد
آنچه در گنجه و ارمینیه واران کرد
دم او با سر بلسکاو تن عثمان کرد
آنچه بامسلم و نجاری و با جرتان کرد (؟)
آنچه با جمبر و انطاکیه و حران کرد
آنچه با خانه و ملك و سپه خاقان کرد
هر چه گویم شناسیم که صد چندان کرد
و آنکه او وصف هنر نامه نو شر و ان کرد
معترف گشت کزین پیش هنر توان کرد
شاه ایران و خداوند همه توران کرد
هر چه کرد این عجیبی تیغ تویی تاوان کرد
وز معالی و شرف کنگرۀ ایوان کرد
چون هنرها و ظفرهای تراد ایوان کرد
در شگفتست که موسی بعصائبان کرد
تو باقبال کنی آنچه با فسون آن کرد
دادستان که جهان داد تو چون بستان کرد

آن گهر خواه کجا خاطر شاعر صفتش
از کف طرفه نگاری که نگارین رخ او
۴۶۰۰ زنج و زلفش گویی که یکی جادوی نغز
آن کند بادل عشاق همین غمزه او
جاودان همت میمون تو زرافشان باد
پایه خسروی از پای تو آراسته باد
عمر تو چون مه نو باد که شد عمر عدوت
چون مه پانزده و روی سوی نقصان کرد

در مدح ملک سنجر

۴۶۰۵ ملک سنجر جهانداري بميراث از پدر دارد
زفر و رسم و آيينش ياراييد همي گيتي
بدو نازد همي دولت که با دولت خرد دارد
زافريدون و ذوالقرنين واسکندر فزونست او
خداوند بزرگست او که اسباب بزرگي را
۴۶۱۰ ضمير روشن او هرچه خواهد بود بشناسد
ملک درزير پر دارد خجسته تاج و تختش را
بياغ دولت اندر بر لب جوی شهنشاهی
هر آنچه از سيم وزرشاهان ييشين را بدست آمد
قضای ايزدي کردست گيتي را بحکم او
۴۶۱۵ هميشه اهل طاعت را دری سوی چنان دارد
کند عزم سفر جان از تن خصمان و بدخواهان
هنوز از فتح اقلبي نيا-ودست شمشيرش
گهي چون ماه قصد از باختر دارد سوی خاور
ز ماه و خور همه ساله گر احکامست در عالم
۴۶۲۰ ز تیغ و کلک او خیزد بد و نیک جهان گویی
زمین رزم او گویی هزاران جوی خون دارد
چو ساغر گیرد اندر چشم دیدار طرب دارد
اگر زیر قبا اندر جهانی با کمالست او
مه گردون ز بهر آنکه تا باشد سلاح او
۴۶۲۵ چرا دشمن برزم اندر فروزد آتش کینش
مگر مغز و جگر چوید ز شخص دشمنان تیغش
بساکس کز نهیب او میانی چون کمان دارد
پدر شادست در فردوس تا چون او پسر دارد
که فر ع و رسم جد و آیین پدر دارد
بدو زبید همی شاهی که با شاهی هنر دارد
که ملک و نعمت و لشکر ز هر سه بیشتر دارد
هم از عقل و هنر دارد هم از اصل و گهر دارد
ز سر غیب پنداری ضمير او خبر دارد
که بال عدل و انصافش جهان درزير بردارد
یکی سروسرست شخص او که از اقبال بردارد
بخاک اندر نهادستند تا او جمله بر دارد
بسان خانه ای کز طاعت و عصیان دودر دارد
هميشه اهل عصیان را دری سوی سقر دارد
چو شد نامه بهفت اقليم کو عزم سفر دارد
بيروزی نشاط فتح اقلبي دگر دارد
گهي چون خورزخاور قصد سوی باختر دارد
پس اين احکام ازو بايد که سیرماد و خور دارد
بتیغ اندر قضا دارد بکلک اندر قدر دارد
زمین بزم او گویی هزاران کمان زر دارد
چو خنجر گیرد اندر گوش ليک ظفر دارد
چرا زیر نگین اندر جهانی مختصر دارد
گهي شکل کمان دارد گهي شکل سپر دارد
کز آن آتش دل و دیده بر ازدود و شردارد
که جای خویش که در مغز و گاهی در جگر دارد
بخدمت ييش تخت او کماني بر کمر دارد

ایا فرخ قدم شاهی که دولت بر نگبرد سر
ز لطف طبع تو جسم هنر مندی روان دارد
۴۶۳۰ مگر حجست دیدارت که هرکس کو ترا بیند
معزی از ثنا و شکر تو هرگز نباساید
دل و جانیش که خدمت مقیست اندر آن حضرت
همیشه تا که دارد شمس حکم سال دهقانان
بداد خویش خرم دار ملک دین باقیرا
۴۶۳۵ بیزم اندر شرابی خور چنان یاقوت رمانی
تویی شایسته شاهی تویی بایسته شادی
ز خط حکم آن سرور که بر حکم تو سردارد
ز نور ورای تو چشم خرد مندی بصر دارد
بساطت چون حرم دارد رکابت چون حجر دارد
ز بهر آنکه چون الحمد مدح تو زیر دارد
اگر چه شخص او اکنون مقام اندر حضرت دارد
جهان چون حکم سال تازیان سیر قر دارد
چنان کاندر مه نسان گلستان از مطر دارد
ز دست آن که در یاقوت رمانی شکر دارد
بمان و بگذران گیتی اگر گیتی گذر دارد

در مر اجهت ملک سنجر بدارالملک

شه مشرق ملک سنجر بدارالملک باز آمد
ز دارالملک غایب شد ز بهر فتح و پیروزی
اثرهای ملک سلطان چو دیبای منقش شد
۴۶۴۰ چو لاجق صید گیر آمد چو یغو جنگجوی آمد
از آن شد سوخته خصمش که کنش خصم سوز آمد
جمالش حق فروز آمد که اش حق پژوه آمد
جهان ازداد او برگشت و خالی شد زبیدادی
بد اندیشان او رفتند و او باقیست تا محشر
۴۶۴۵ اگر چه محترز باشد ز دوران فلک مرکش
و گر چه حرص و آرز ما فروست از همه چیزی
طرب با جام زرینش بیزم اندر برابر شد
ز دولت بهره طبعش همه لهو و سرور آمد
روا باشد که عالم را نیاز آید باحسانش
۴۶۵۰ ستم گرگست و عدل او شبانیت و جهان صحرا
بخورشید و بچرخ اورا کنم تشبیه ار آن معنی
سلاح و آلت او چون زایوان سوی میدان شد
خدنک او چو باز آمد دل دشمن کبوتر شد
سر شمیر او برنده چنگال شیر آمد
۴۶۵۵ کجا گرد مضاف او جهان شب کرد بر اعدا
۱- کرم بضم اول اندوه و گرفتگی دل ۲- نیاز بضم اول بمعنی حیوان پیشرو و پیش آهنگ گاه و
قافله ۳- باز بمعنی فاصله مابین دو ابتدای دو دست است در صورتیکه آن هر دو را بطرف خارج
باز کرده باشند و بر بی آنرا باع گویند ۴- سنیدن یعنی سوراخ کردن ۵- شک دندان بزرگ
درندگان ۵- دیر یاز یعنی طویل و دراز و دیر آینده

گرفتار آمدند آخر بچنك جنگبان او
ایا بخشده كف شاهی كه از احسان و از جودت
درفت در خراسان و سیاهت بر در ماچین
۴۶۶۰ اگر ملت ز بدعت در نشیب افتاد يكچندي
و كر دیدند يكچندي رعیت رنج و دشواری
و طیم مدح گویانت بنزدك خردمندان
بشمر اندر بود واجب بنامت ابتدا کردن
۴۶۶۵ همیشه تا خبر باشد كه مر محمود غازی را
تو از دست ایاز خویش بستان باده روشن
اجازت ده بتوقع شریف خویش دولت را
كه توقع تو دولت را سوی جوزا جواز آمد

در تهنیت مساجد سنجر از جنگ

شاه سنجر چون ز میدان جانب ایوان رسید
تا بگوان گر بشارتها رسد نبود عجب
۴۶۷۰ موسم جنگ و غوغا شیور و رنج تن گذشت
هان كند از كف بیفكن ای خدیو شیرگیر
بزم را فرما كنند آماده سامان طرب
می نیاید از زبانم تا كه در هنگام جنگ
دشمن رویاه دل میخواست ناگاهان گریز
۴۶۷۵ دل همی گفتش ترا خودیست چون سندان بر
تبغ تو همچون هلال اما میانش همچو بدر
تا برون ناورده بودی تبغ خونریز از نیام
چون بدست قبضه شمشیر گردید آشنا
جنگبان كوه را طومار كردندی اگر
۴۶۸۰ گل دمیدن بر گرفت از پیکر بد خواه تو
پادشاه این چنین فتح نمایان مر ترا
چيست جز از خواهش یزدان و از بخت بلند
چون عدو را در نظر دادن قوام كفر بود
چون ترا مقصود تنظیم طریق عدل بود
۴۶۸۵ مشرق و مغرب مسخر گشت از این فتح نو
خسروا گیتی خداوندا مرا در خدمت
هر زمان كایم بدرگاه تو آید آن دم
جود تو در حق من از كیل و از میزان گذشت
بر من آنچه از تو رسید از انعم والا كجا
۴۶۹۰ شكر احسان تو چون گویم كه بر من هر نفس
از زمین بانك بشارت تا بر کیوان رسید
زانكه منصور و مظفر شاه از میدان رسید
گاه جنگ و نغمه طنبور و عیش جان رسید
زانكه هنگام گرفتن طره جانان رسید
زانكه از سعی تو كار رزم بر سامان رسید
بر عدو از تبغ خونریز تو گویم آن رسید
شیر را چون دید با شمشیر خون افشان رسید
عقل گفتش تبغ شاه آن آفت سندان رسید
زو موالی را فرونی خصم را نقصان رسید
گرد سم اسب تو تا كنبد گردان رسید
از زمین بر چرخ عكس لاله نعمان رسید
ترك كوشش را نه برایشان ز تو فرمان رسید
چون بتن او را زشت غنچه پیکان رسید
از فر بخت بلند و نصرت یزدان رسید
اینكه نصرت مر ترا و خصم را خذلان رسید
بر سپاهش این شكست از قوت ایمان رسید
جانب این موهبت از ایزد سبحان رسید
فتحنامه تو ز ایران تا حد توران رسید
آنچه از فیض رسول پاك بر سبحان رسید
یاد كاندلر طور سینا موسی عمران رسید
شعر من در مدح تو بر دفتر و دیوان رسید
صد يكش بر رودکی از دوده سامان رسید
از تو بیش از شكر دنیا نعمت و احسان رسید

تا ابد شاهای و بنده اندر خید مت
گاه گویم چاکرت اینک فلان لشکر شکست
شاد باش و شاه باش و زیب تخت و گاه باش
باد جاویدان بقایت ای که بر درگاه تو
هر زمان گویم ترا فتحی چنین چو نان رسبد
گاه گویم بنده ات اینک فلان سلطان رسبد
شو فرون چندانکه بدخواه ترا نقصان رسبد
هر که یا بنهاد بر اقبال جاویدان رسبد

حرف راء

در مدح سلطان سنجر و فتح غزنین

- ۴۶۹۵ بنازد خان اسکندر بسلطان جهان سنجر
بمهر خویش در عالم نکرد اسکندر رو می
معر الدین والد نیا خداوند خداوندان
جهانداری که دلشکر هزاران پهلوان دارد
بدو چیزش همی امسال دولت تهیت گوید
۴۷۰۰ یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانان
ز سردی آنچه کرد امسال درغزنین و درکابل
هزیمت کرد شاهی را بهم برزد سپاهی را
سپاهی با شکفتها و دستا نهی گوناگون
درو کرگان با دندان و دندانسان همه زوبین
۴۷۰۵ همه هزاد اسب وزین همه همراز رزم و کین
همه چون پشته شد صحرا زبس گردان شیر اوژن
دلبرو تند گردانی بصورت تیره و ناخوش
یگی چون موج دریا بود و بر بالای او کشتی
یکی چون منجیقی بود چوب او همه آهن
۴۷۱۰ یکی چون طور سینا بود از او آویخته ثمان
غبار اندر هوا چون ابر ویران تیر چون باران
بشت ژنده ییلان بر نشسته ناوک اندازان
گی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت
۴۷۱۵ کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری
امبران سیاه او عدو بندگان خصم افکن
هلاک محض خصمان را چو قوم نوح را طوفان
بناجیح بد سگالان را کشف بشکسته و گردن
بزخم تبرشان بر تن همی چون دام شد جوشن
۴۷۲۰ ز تیغ تبرشان ییلان زده در خون قوایم را
- که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
برزم اندر سکندر دل بیزم اندر فریدون فر
که هر دو در صفت هستند زیبا تر ز یکدیگر
دگر آنست کو بر تخت سلطان نی نشست ایدر
نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
که حاکی بود از آن گیتی ز کاخ ایرج و نوذر
زنستوهی فرون از حد ز انبوهی فرون از سر
درو شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون کوه شد هامون زبس ییلان که بیکر
دمان و مست ییلانی بهیکل هایل و منکر
وزان کشتی همه دیوان رنک آمیز مکر آدر
بجای سنک او ایران همه مرغان اندک پر
در خشنده ز پشت او کف موسی بیغبر
در خشان تیغ چون برق و خروشان کوس چون تندر
چو عفريتان آتش بار بر تلهای خاکستر
گاهی از کرد چون روی زمین شد گنبد اخضر
اگرچه در همه وقتی زمین زیرست و چرخ از بر
که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر
کمین سازان تیر انداز خفتان پوش جوشن در
بلای صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بخنجر ژنده ییلانرا شکم بدریده و خنجر
بزخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر
چو طارمهای نیل اندود در بیجاده گون عرع

از آن سولشکر صفدار ازین سو لشکر صفدر
 غنیمت بهر این لشکر هزیمت قسم آن لشکر
 غنیمت تا بقسططنین هزیمت تا بکنا لنجر
 عدوافتان وخیزان شد بدشت وادی و کرد در ۱
 که در دریا بگاه موج کشتیهای بی لشکر
 خروشان باب بردختر غریوان بر پسر مادر
 زکشته گرك و کرکس را شکم پرگشته و زاغر
 ز خون کشتگان رسته بدی مه لاله احمر
 چو شد قادر سیاه شاه چون شاهین و شیر نر
 هر آن هندوکجا بودند در قنوج ۲ و تانسر ۳
 همه زایل سر بی تن همه کابل تن بی سر
 تو گفستی ارغوان روید همی از برک نیلوفر
 چنان کز آتش نرود ابراهیم بن آذر
 ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک او یکسر
 چنین باشند شاهان جهانگیر سخا گستر
 که گردد باد چون سوهان و گردد آب چون مرمر
 بود چون رایت مصری سپید از برف کودودر
 دی و بهمن بخوشی بود همچون مهر و شهر بود
 بدشت از برف واز باران نگردد رختهاشان تر
 بود یالیزهایی بار و باشد کشتیهای بی بر
 چو فروردین شود آبان و چون نسان شود آذر
 و گر خواهد بهفو و مهر آب انگیزد از آذر
 سراندر چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر
 شجاعت را میان بستی و نصرت را گشودی در
 که با ییلان بدرگاهت فرستد خدمتی درخور
 خرد همدستان نبود چو باشد شاه دستانگر
 ز بدبختی اگر بد کرد برد از تیغ تو کبفر
 سپیدی بارگاه او بیای بنده و چاکر
 نصرت کردن یزدان یاری دادن اختر
 همه پر جامه دنیا همه پر گوهر و پر زر

میان بسته بچنگ و کین دولشکر بر در غزنین
 زبخت آمد یک ساعت ز چرخ آمد یک لحظه
 باندک مدتی بردند زین جانب وزان جانب
 شه غزنین گریزان شد مصافش برک ریزان شد
 ۴۷۲۵ زیم جان چنان چنان شده دل دربر خصمان
 همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون
 زخسته کوه و صحرا را کنار آگنده و دامن
 چه برشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده
 چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان و نخجیران
 ۴۷۳۰ همه پیرامن غزنین یک ره بر هم افتاده
 بشکل دبه قیرو بسان خیک پر قطران
 چو شد در آتش یکبار خون آلوده خنجرها
 شه عالم درست و شاد از آن آتش برون آمد
 چهارم بطن داودی ز پنجم بطن محمودی ۴
 ۴۷۳۵ بدیگر پادشاه داد آنچه از یک پادشا بستد
 دی و بهمن ر سرما بقمه غزنین چنان باشد
 هوا از ابر چون رایات عباسی سیه باشد
 باقبال شه عالم دو معنی را در آن بقمه
 یکی تا شاه و لشکر را ز سرما رنج کم باشد
 ۴۷۴۰ دگر تا اهل غزنین راز شومی و جفاکاری
 کجا لشکر کشد خسرو بهاه آذر و آبان
 اگر خواهد بگشمت و کینه از آب آتش افروزد
 ای شاه که همچون بندگان از مهر و از خدمت
 همه ناموس غزنین را یک آهنگ بشکستی
 ۴۷۴۵ شهی کو بارسلان تو بیعت کرد در غزنین
 همه دستانگری بود آن چو پیداکشت رازاو
 چو قادر بود در نیکی نبایستی بدی کردن
 بدست خسرو دیگر سپیدی گاه و تخت او
 صد و سی ساله ملک و خانه محمود بگرفتگی
 ۴۷۵۰ چو گشتی چیره بر غزنین گشادی قلعهایی را

۱ - کرد در - یعنی دره کوه ۲ - از بلاد هند در شمال شرقی شهر کاونپور ۳ - در ۹۲ میلی شمال
 غربی دهلی ۴ - چهارم بطن داودی - یعنی سنجربن ملک شاه بن اب ارسلان بن داود جفری و پنجم
 بطن محمودی یعنی ارسلان شاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی ۵ - یعنی
 بهرام شاه غزنوی برادر ارسلان شاه

- نهادند ای عجب محمود و فرزندان او گویی
 برون زین هر سه حاصل شد ترا بسیار نعمتها
 چه زربنه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه
 چو اندر مرو با بهرام شه ییمان چنان کردی
 ۴۷۵۰ موافق شد ترا توفیق تا ییمان بسر بردی
 زهای سلطان نشان - سلطان که اندر مشرق و مغرب
 ملك سلطان و شاه الب ارسلان و جفری و طغرل
 کنون آن هر چهار ار شادی فتح تو در جنت
 بفرهنگ و بهنگ تو دگر ساله چنان گردد
 ۴۷۶۰ ز شهر قبروان ملك تو باشد تا حد ما چین
 وزیر تو همایونست بر تو گاه سلطانی
 ز بهر حل و عقد ملك یزدان کرد جاویدان
 خداوندا جهاندارا ز فتح تست و مدح تو
 بشعر فتح غزنین بنده شایسته گر سر افرازد
 ۴۷۶۵ بود بیشک سزاوار چنان فتحی چنین شعری
 همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت
 ز رزمت باد بر گردون رسیده نمره گردان
 چو در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد
 تو هفت اقلیم را سلطان و هفت اختر ترا گفته
 در مدح سلطان سنجر و جنگ ساوه در ۱۴ جمادی الاولی ۵۱۳
 ۴۷۷۰ ایبا نوشته هنر نامها فزون ز هزار
 چو رزم شاه هنر نامه شکفت بخوان
 برزم او نگر و کرد آن فسانه مگرد
 مشافهه بهمه وقت بهتر از ماضی
 حکایتی نشنید ست خلق در عالم
 ۴۷۷۵ معز دین خدا خسرو هصاف شکن
 شهبی که بود بمغرب نبرد او امسال
 جزا و بمشرق و بمغرب ز خسروان که شکست
 ز رزم غزنین نیکو تر ست رزم عراق
 ز بهر تو صد و سب سال زرو جامه و گوهر
 که نشناسد قیاس وحد او جز ایزد داور
 چه زین افزار و فرشو و پیل و اسب و اشتر و استر
 که بنشانی در غزنین بتخت یاد شاهی بر
 بتخت یاد شاهی بر نهادی بر سرش افسر
 چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
 اگر قادر نگشتند از قضا بر فتح آن کشور
 سرافرازد و خندان لب خرامان بر لب کوثر
 که فراشت بود فغفور و در بابت بود قیصر
 ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
 نباشد هیچ سلطانرا وزیری زین همایونتر
 قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلك او مضمهر
 ضمیر بنده بر گوهر زبان بنده بر شکر
 که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر
 که بر خوانند و بیستند و بنویسند در دفتر
 همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
 ز بزم باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
 مزین باد در مغرب ز نامت خطبه و منبر
 مبارک باد سلطانی بسلطان معظم بر
 و یا شنیده طغر نامها برون ز شمار
 چو فتح شاه ظفر نامه بدیع بیار
 بفتح او نگر و دست از آن حدیث بدار
 معاینه بهمه حال بهتر از اخبار
 عجبت از ظفر و فتح شاه گیتی دار
 خدایکان جهان سنجر ملوک شکار
 چنانکه بود بمشرق نبرد او پیرار^۱
 بنیم روز صف رزم صد هزار سوار
 ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار

۱ - مقصود از نبرد سنجر در مشرق در پیرار فتح غزنین است که در ۵۱۱ دو سال

قبل از جنگ ساوه اتفاق افتاد. رجوع شد بقصیده قبل

- مصاف خصم تو گفתי که بر کشید فلک
 ۴۷۸۰ مصاف سلطان گفתי که بر بسیط زمین
 بر آن صفت ز درازی کشیده هر دو مصاف
 مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه
 دمان و جمله برو جنگ جوی پیلانی
 نهنگ يشك و ستون پای و ازدها خرطوم
 ۴۷۸۵ بتافت آینه از پشت پیل در صحرا
 شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان
 چوروی شست بخون تیغ جنگیان گویی
 همی زبیکر آن تیغهای خون آلود
 که مصاف گروهی ز لشکر سلطان
 ۴۷۹۰ دو چیز در شدن آن گروه تعبیه کرد
 یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش
 دیگر که تا بنماید بخلق مردی شاه
 عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور
 چو ذوالفقار بر آهخت شهریار جهان
 ۴۷۹۵ دلیر وار کمان ظفر چو کرد بزه
 ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان
 رسید کوکب نصرت ز آسمان بر زمین
 سبک شدند و سراسیمه آن سپاه گران
 یکی بجست ز پیلان و کرد ناله زیر
 ۴۸۰۰ یکی بزبر خس اندر خز بد چون خرگوش
 ز غم سرشک یکی گشت چون گداخته لعل
 همی شکسته و مغلوب خسرو منصور
 اگر نکیر دی شاه زمانه رحمت و عفو
 ز سنگ و آهن و یولاد باره و دیوار
 پدید شد فلکی پر ستاره سیار
 که هم کس نرسد از میان همی بکنار
 که بر هوا شود از رودبار و دریا بار
 همه چو دیو عجب شکل و بلعجب کردار
 سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار
 چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
 چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
 که کرد رنگریزی پیشه گنبد دوار
 نمود سرخی شنکرف و سبزی زنگار
 اگر شدند پرا گنده در یمن و یسار
 که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار
 که هست نصرت او به زلشکر جرّار
 که بی سپاه که رزم چون کند ییکار
 کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار
 نمود مردی و دارات حیدر کرار
 بتیر دوخت سپر بر سوار تیغ گذار
 در آن میان که جدا شد زشت او و سوار
 چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
 ز تیر شاه و زیلان مست جان او بار
 یکی بخست ز پیکان و کرد نوحه زار
 یکی بدام غم اندر فتاد چون گفتار
 ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار
 همه فکنده و مقهور دولت قهار
 در آن دبار نمایی ز دشمنان دبار

- بيك نفس ز سر سرکشان بر آوردی
 ۴۸۰۵ جهان سیاه شدی بر معادیان چو سقر
 بتیغ تیز دخان و بیای پیل دمنار
 عراق تنك شدی بر عراقیان چو حصار
 که درگذشت بدخشایش از سر آزار
 که در میان دولشکر چنین بود بسیار
 بزرگ و خرد بود زخمها بگاہ قمار
 ۴۸۱۰ همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال
 همی نهنك و صدف خیزد از میان بحار
 گل شکفته کند در زمان خلدنه چو خار
 بيك زمان کند از زهر مار مهره مار
 کز آن خلاف بود دور مردم مختار
 حواله کرد بتقدیر خالق جبار
 بصلح و دوستی و نیکویی بر آمد کار
 که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهر ادر
 بدوست داد سراسر بدست گوهر بار
 که اختیار ملوکست و افتخار تبار^۱
 ازو محمد خشنود شد بدار قرار
 چنین نماید تأیید ایزدی تأثیر
 ۴۸۲۰ فتوح شاه کرامات و معجزات شدست
 اگر ملرک و سلاطین رفته زنده شوند
 خدا یگانا فتحی بر آمدت امسال
 که بخت نیک بدان فتح، رده دادت یار
 که داده ای امرای عراق را ز نهار
 بزینهار تو آیند زین سپس ملکان
 چو عنبر و خدمت هر کس فرون شد از مقدار
 ۴۸۲۵ نظام یافت همه شغلای بی ترتیب
 نسق گرفت همه کارهای ناهموار

۱- این آیات اشاره است بچنگ ساوه در ۱۲ جمادی الاولی ۵۱۳ که در آن سنجر بر برادر زاده خود محمود بن سلطان محمد غلبه یافته سپس او را غفو و بوابمهدی خود اختیار نموده است.

نشاط و رغبت احرار سوی در گه تست
 چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت
 فروده کرد ز نامت خلیفه در بغداد
 زبیش خویش فرستاد سوی حضرت تو
 ۴۸۳۰ اگر سکندر رومی همی ولایت داد
 تو در کشادن گیتی سکندر دگری
 چرا همی بسکندر ترا کنم مانند
 ز دست تو ملکائی نشسته اند بملک
 سه خسروند بهند و عراق و ترکستان
 ۴۸۳۵ همیشه شکر تو دارند در میانه جان
 تراست بخت مشیر و خرد نصیحتگر
 بفر بخت تو گردد بانتهای آسان
 و گر بود بشب تار عزم رزم ترا
 جهان که جود تو بیند ز بحر دار دنگ
 ۴۸۴۰ هر آن عدو که زیدکار تو بلندی جست
 کرا خمار گرفت از شراب کینه تو
 کسی که بود ب تیمار بی پرستش تو
 رسید تا ز خراسان رکاب تو بعراق
 ز دهر کند شده دشمنانت را دندان
 ۴۸۴۵ سزد که جان بفشانند بندگان امروز
 کنند برسم اسبان تو فریشتگان
 بفال گیر شها شعرهای بنده خویش
 که کردگار بزودی ترا کند روزی
 کتاب فتح تو سال دگر بپردازد
 که هست در گه عالیت کعبه احرار
 شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
 جمال خطبه و منشور و سکه و دینار^۱
 لوا و خاتم و شمیر و جبه و دستار
 ملوک را ز در روم تا حد بلغار
 ترا سزد که ولایت دهی سکندر وار
 ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
 که پیش هر ملکائی سکندرست هزار
 که از عطای تو دارند هر سه استظهار
 چنانکه نقطه بود در میانه برگار
 تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
 هر آن مضاف که باشد بابتدا دشوار
 سعادت تو کند روز روشن از شب تار
 زمین که دست تو بیند زابر دارد عار
 بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
 بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
 چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
 فلک بکام و مراد دل تو کرد مدار
 زبخت تیز شده دوستان را بازار
 که آمدی و نمودی بینندگان دیدار
 ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
 همه گزیده چو باقوت و لؤلؤ شهوار
 هر آنچه فال زند بنده تو در اشعار
 چو بوستانی آراسته برنگ و نگار

۱- بعد از شکست محمود خلیفه نام او را در بغداد از خطبه و سکه انداخت و نام سنجر را بجای آن گذاشت

- ۴۸۵۰ نهال او را از نکته و نوادر برک
درخت او را از حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت
همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا نصیب ز هفت و چهار بادسه چیز
تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده بیش تو بر دست سروران سپاه
برزم جان عزیز و بیزم جام عقار
شهان و تاجوران را بمشرق و مغرب
بر آستان و سم اسب تو لب ورخسار
تو از سعادت جاوید و از عنایت بخت
ز عمر و ملک و جوانی و گنج بر خوردار
ایضاً در مدح سلطان سنجر و فتح غزنین
- ۴۸۵۵ بر فتح همی دور کند گنبد دوار
بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین
گشتند مظفر سیه شاه جهاندار
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد
وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیه حاسد مقهور
جایی که بود تعبیه واحد قهار
چون خصم فرستاد ز غزنین بدر بست
با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل
آسیب تف میسر و شان تا در قزدار
چون نارفرو زنده و سوزنده شد امروز
شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پل بگدشتند
دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
کردند ره حزم رها از فزع و بیم
چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
۴۸۶۰ کرد و عرب و غزنوی و خلخ و هندو
گشتند سرا سیمه و مئذول بیکبار
یک جوق شده کشته و یک خیل گریزان
یک فوج شده غرقه و یک قوم گرفتار
از خون روان و ز تن افکنده بهم بر
صحرا همه وادی شد و هامون همه کمرار
گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس
چون طیر و ابابیل زند سنگ بمنقار
نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخدول
مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
۴۸۷۰ از ناحیه سند کنون تا بدر هند
بس کس که از این رنج بدر دست و بیمار
بس زن که کنون بر پسر و شوی و برادر
چون مویه گراز درد همی مویه کند زار
بس ناز که شد محنت و بس نام که شد ننگ
بس لاف که شد خجالت و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم آثار فتوح است
از سنجر خصم افکن و از حیدر کرار

معبود چنان خواست که از حیدر و سنجر
 ۴۸۷۵ ای شاه جهاندار جها نداری و شاهی
 تا جست ز فرمان تو بر تارک شاهان
 هر کس که مقرست بیزدان و پیمبر
 کرخصم سپه کرد همه کار تبه کرد
 او نیست سزاوار بملک پدر و جد
 ۴۸۸۰ بنشینند و از نام و خطاب تو بغزنین
 هر مه متواتر کند از زر و جواهر
 آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان
 اسلاف ترا چون نشد این کار میسر
 تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی
 ۴۸۸۵ هر چند که گفتار ز کردار فزونست
 کس چون تو نبودست ز شاهان گذشته
 بخت عدو از دولت بیدار تو خفتست
 هر خصم که از کین و خلاف تو سرافراشت
 هر شهر که آنرا رسد از کین تو آسیب
 ۴۸۹۰ با کین تو گویی بهوا و بزمین بر
 این فتح نخستین بهمه حال دلیست
 گویند چو بالیز نکو خواهد بودن
 تا زرد کند روی چو پخته شود آبی
 اعدای ترا باد کفیده شده و زرد

ایضا در مدح سلطان سنجر

۴۸۹۵ ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار
 کرده نشاط مغرب دلشاد و شاد خوار
 داده قرار زاول و هند و نهاده روی
 بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
 از دودمان و گوهر سلجوق چون تو کیست
 صاحبقران عالم و سلطان ده زگار

- زان هفت پادشا که زسلجوق بودماند
جز تو بیک زمان که برآورد در جهان
جز تو که کرد بر درغزنین ونیم روز ۴۹۰۰
جز تو بساعتی که گرفت ازملوک دهر
اندر دیار توران و اندر دیار هند
سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملک بخش
اقرار داده اند همه آفریدگان ۴۹۰۵
در شاهنامه گر چه شکفتست و نادرست
بیش از سفندیار و زیادت ز رستمست
هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای
با گرز چیره تر که فریدون کندبرد
روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم ۴۹۱۰
روزی که جام گیری و شادی کنی بزم
اندر پناه عدل تو هستند بی گزند
وز فر دولت تو شد ستند مهربان
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود
کان را ز آب صرف بود قطره بیقیاس ۴۹۱۵
ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال
گر بر شکار گاه تو قیصر کند کند
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد
امسال گرد اسب تو خیزد ز قیروان
بر جان آن کسی نخورد زینهار چرخ ۴۹۲۰
ور خصم کارزار ترا آرزو کنند
کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
از پادشاه و لشکر زاولستان دمار
صد ساله گنج و مملکت خصم تارومار
هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
بهرام شاه و خان ز تو گشتند تاجدار
خاقان نشان نبرد چو تو هیچ شهریار
هر مرد نیست حیدر و هرنیغ ذوالفقار
کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون فریدون با گرز گاو سار
بر باد خوبتر که سلیمان شود سوار
خورشید و ماه را نتوان دید از غبار
بینند بر زمین نه و خورشید صد هزار
از چرخ و باز و شاهین کبکان کوه سار
بر آهوان دشتی شیران مرغزار
از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار
وین را ز زر ناب بود بدره بیشمار
وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار
نخجیر و مرغ پیش تو راند گه شکار
مهره زند بچهر بساط تو روز بار
گریار خواست گرد سپاهت ز قندهار
کو بنده وار پیش تو آید بزینهار
گردد ز کارزار تو بر خصم کارزار

خواهد سپرد ملك جهان را بتو خدای
او حق شناس تست تو فضلش همی شناس
شاه بزرگواری و از فرّ طلعت
همچون گل بهار رخ خواجه بشگفید ۴۹۲۵
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را
چون یادگار جد و پدر در جهان تویی
پیش معز دین نسزد جز قوام دین
اسباب شاهی از هنر تست مستقیم
تو صاحب حسامی و او صاحب قلم ۴۹۳۰
گر جان ز بهر خدمت و مهرت نداشتی
از کردگار خویش برای صلاح خلق
چون در بهار کار تو شادی و عشرتست
اندر نسیم باده تو باد دولست
از باده تو به که بزرگان شوند مست ۴۹۳۵
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ
پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد
امروز باد بخت تو پیروز تر ز دی
تو خسرو زمان و زمان با تونیک عهد
افزون از آنکه هست ترا وهم و انتظار
او حق گزار تست تو شکرش همی گزار
شادست و خرمست وزیر بزرگواری
کز تو سرای خواجه بیاراست چون بهار
تاریخ حشمت و سبب عزّ و افتخار
از عزم خویش خواجه ترا هست یادگار ۱
در پیش اختیار تزیید جز اختیار
اصل وزارت از قدم اوست استوار
تو مملکت ستانی و او مملکت نگار
اندر ضیافت تو ز جان ساختی نثار
خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
آن به که خواجه نیز بود در میان کار
چون بروزد بمرد شود مرد بختیار
تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار
تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
این چار را تولد و آن هفت را مدار
و امسال باد بخت تو فرخنده تر زیار
تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ایضاً در مدح سلطان سنجر

۴۹۴۰ ای سلطانی نشسته با قنوج و با ظفر
در ظفر برهان میر المؤمنین چون جد خویش ۲
ملك و گنج پنج سلطان بسته در يك سفر
در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سنجرت نامست و پیش نام تو چون بندگان
خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر

- (۱) - مقصود از خواجه قوام الدین - شهاب الاسلام عبد الرزاق بن عبدالله برادرزاده خواجه نظام الملك است که از ذی الحجه ۵۱۱ تا محرم ۵۱۵ وزیر سلطان سنجر بوده است.
- (۲) - برهان امیر المؤمنین از القاب الب ارسلان بوده و برهانی یدو معزی تخلص خود را از همین لقب گرفته.

روز کین ورزم در بیکار کردن چون علی
هرکجا برخاست گرد موکت در شرق و غرب
۴۹۴۵ هیچ موری بر زمین بی مدح تو نهاد پای
گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب نهی
تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته ای
دستبرد و زور تو منسوخ کرد اندر جهان
تاج شاهی برگزفتی از سر خصمان خویش
۴۹۵۰ گرچه رزمش باخطر بود و مصافش سهمگین
آن که او زیر و زیر نشاخت کار خویش را
خوار بودند آنهمه گردان بایر خاش و جنک
خضم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود
حیله ها شان کرد تبغ تو یک لحظه هبا
۴۹۵۵ کرد گرز لشکر تو کوفته یال پلان
خست شمشیر سواران تو پلان را شکم
دل گواهی داد گفتمی هر زمان اندر برت
دشمنت کر خوشتن را قاهر و غالب شمرد
روز چون شب شد برو از آیت شهرنک تو
۴۹۶۰ ملک او بردی و کردی دیگری را ملک دار
نعمت محمود و فرزندان او در قلمه ها
رنج بردند آن جهانداران و کنج انباشتند
ای عجب در ملک غزنین از صدوسی سال باز
هست کار تو برون از خاطر گردون شناس
۴۹۶۵ دست دست آن بود کز جاه تو باید مدد
در صف صفین و خندق حیدری باید حسام
آن که در طاعت مهرت مهر دارد بر جبین
هر زمان تقدیر یزدان گوید آنرا الامان
آن که اواز آتش رزم تو شد دل سوخته
۴۹۷۰ وان که شد یکباره زهر آلود از سوراخ مار
غافلان راهست گویی چشم از این آثار کور
بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو
سایه یزدانی و در سایه عدل تواند
میر سنقر بك ۲ که در لشکر سپهسالار تست

روز دین و داد در انصاف دادن چون عمر
هرکجا بگذشت باد دولت بر بحر و بر
هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد بر
گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دستبرد رستم دستان و زور زال زر
چون برای فتح غزنین بر میان بستی کمر
پیش چشم تو نبود آنرا یک ذره خطر
روز بیکار تو شد کارش همه زیر و زیر
خرد بودند آنهمه پیلان با آشوب و شر
هندوان حيله ساز و جادوان چاره گر
چاره هاشان کرد تبر تو یک ساعت هدر
چون سرین و پشت گوران پنجه شیران نر
بست پیکان غلامان تو شیران را زفر
کاندر آن ساعت تو خواهی یافت بردشمن ظفر
گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
آن شبی کورا نخواهد بود تا محشر سحر
تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور
ابدر آوردی بیشت اشتر و پشت ستر ۱
در جهاننداری ترا بی رنج گنج آمد بیر
آن جهانداران ترا بودند گویی کارگر
هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر
کار کار آن بود کز رای تو باید نظر
بر در غزنین و کابل سنجری باید هنر
وان که در عصبان ز کینت داغ دارد بر جگر
هر نفس گردون گردان گوید این را الحذر
چون کند پرواز گرد شعله و گرد شرر
بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر
جاهلان راهست گویی گوش ازین اخبار کر
زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر
خلق عالم يك يك اولاد آدم سر بسر
ساخت اندر دولت تو جشن تطهیر ۳ سر

(۱) - مخفف استر (۲) - ظاهراً مقصود از این شخص همان سنقر عزیزی است از سران سپاهی
سنجر (۳) تطهیر در اینجا بمعنی ختان است.

از بی آن تا در اقبال بگشاید پرو
جان همی خواهد که آرد پیش تخت توتار
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ
هم توانگر شد بلواؤ هم توانگر شد بلعل
۴۹۸۰ بر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن
با زبانی پر شکر آمد بعالی مجلس
با گهر بخشیدی او را بد ره های زرسرخ
او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد زانک
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها
۴۹۸۵ صد گهر در يك زمان آید زجود تو پدید
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن
باد روحانیت نفس و باد نورانیت دل
هر کجا منزل کنی تأیید بادت رهنا

در مدح امیر فخرالدین طغایرک بن الیزن

اگر ندیدی در مشک تابدار قمر
۴۹۹۰ چو آن نگار پدید آید از میان سپاه
از آنکه در لب و در زلف و روی اوست بهم
بزیر آن شکرش رشته های مروارید
اگر بشقه زرش مغرقت کلاه
زاشک من کمرش را سزااست کوکب سیم
۴۹۹۵ شکفت ماند هر کس که اندرو نگردد
بهشتی که بنا گوش او چو مرغ بهشت
قدش چو سرو و ورخش چون ستاره سحرست
اگر چه نادره باشد ستاره بر سر سرو
ایا بتی که دلم ساکنست زلف ترا
۵۰۰۰ دل مرا سر زلف تو داده گیر بباد
مجال باشد پیش تو توبه کردن من
هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانک

بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در
بنده را گاه تار از جان چه باشد بیشتر
از عطای تو معزی شد عزیز و نامور
هم توانگر شد بدیا هم توانگر شد بزر
چون بمدح خویشتن دیدی دهانش پر زشکر
باز گشت از مجلس تو با دهانی پر گهر
تخته های جامه بغداد و روم و شوشتر
بخشش تو کمالست و دانش او مختصر
تا یکی گوهر بکان اندر پدید آرد مگر
جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا اثر باقی بود بادی تو بر جای اثر
باد سلطانت ارج و باد یزدانیت فر
هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

- ستوده غرس خلافت یگانه تاجملوک
 طغایرك پسر الیزن که دو نو جهان
 ۵۰۰۵ مظفری که سخنهاى او بشارت داد
 یکیت مایه شاهى و خسروى محمود
 یکى ز مهر بجای برادرش دارد
 از آنکه خاک و حجر هم چو حلم اوست گران
 اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی
 ۵۰۱۰ ایا بیزم کریمى ممیز و معطی
 کجا نشاط کنی همنشین تست قضا
 بتبع برتن مردان چوبگسلى جوشن
 ترا درود فرستند و آفرین گویند
 مگر سنان تو مفتاح فتح شد که بدو
 ۵۰۱۵ ز کرد و ترک و عرب هر کجا برزمگهی
 بفعل نیزه تو چون عصای موسى شد
 کجا حسام کبود تو روی شست بخون
 که دید هرگز نیلوفرى که در صف جتک
 حکایت و سمر از رفتگان فراوانست
 ۵۰۲۰ اگر بصد هنر آن قوم را نفاخر بود
 نخاست بعد رسول و خایفه و سلطان
 عطای تو نشود منقطع که زابر تو
 یاب و آذر اگر در شود موافق تو
 ز بهر آنکه بدو فر دولت تو دهد
 ۵۰۲۵ چو آمدی تو ز نزدیک پادشاه عراق
 محل و جاه ترا پیش شاه هفت اقلیم
 زعم خویش چه عهد و عهد یافته بود
 سپا هدار عجم فخر دین یغمبر
 پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر
 دو پادشاه جهان بخش را بفتح و ظفر
 یکیت قبله شاهان و خسروان سنجر
 یکى ز قدر و شرف داردش بجای پدر
 محل زر و گهر شد دهان خاک و حجر
 دهان خاک و حجر جایگاه زر و گهر
 و یا برزم دلیری مبارز و صفدر
 کجا نبرد کنی رهنمای تست قدر
 بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر
 روان سام نریمان و جان رستم زر
 فتوح را بهمه رزه ها گشادی در
 شدند خصمان چون جادوان افسونگر
 که کرد جادوبی جادوان هبا و هدر
 برست لاله تو گفتی زبرگ نیلوفر
 بچنک شیر جهانگیر لاله آرد بر
 شجاعت تو فرون از حکایتست و سمر
 ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر
 ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر
 چویک عطا بستاند دهی عطای دگر
 بدولت تو نرسد ز آب و از آذر
 دل کلیم و یقین خلیل بن آذر
 بقال نیک بدرگاه شاه شیر شکر
 چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر
 ز بهر عهد فرستاد مر ترا ایدر

کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک
 گر از حضر بسفر بر مراد روی نمی
 ۵۰۳۰ ز بس سعادت کاندز خجسته طالع تست
 ز سعد چون همه وقتی ترا مساعدتست
 بلند بختا سعد فلک بطالع من
 ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود
 دل مرا چه نشاطست بیش از آن کامروز
 ۵۰۳۵ بطلعت تو بیفر و ختم رخ دولت
 اگر بخدمت سلطان نبود می مشغول
 ز در مدح تو عقد مدیح پیوستم
 همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح
 ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور
 ۵۰۴۰ بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان
 جدا مباد دو دست ز پنج چیز مدام
 و کر رسی بخراسان و کر شوی بعراق
 ترا قبول ز دو خسرو رهی پرور

در مدح امیر ضیاء الملک ابو یعقوب یوسف بن باجر

قمر شد با سر زلفش مقامر
 دل من برده شد کاریست نادر
 دلم باید جهاز^۱ اندر میانه
 چو زلفش با قمر باشد مقامر
 ۵۰۴۵ مجاهز بود و حاصل خود نیامد
 مرا خصلی^۲ از آن خصمان جائز
 مرا با ماه و شب کار اوفتادست
 که گردون هر دو را دارد مسافر
 از آن مه نیست با من نور حاصل
 وزان شب نیست با من خواب حاضر
 مهی همسایه باقوت رخشان
 شبی مانده هاروت ساحر

۱ - جهاز در اصطلاح قمار پولی است که کسی یکی از دو طرف قمار میدهد یا تعهد میکند تا وام کننده اگر برد آنرا رد کند و اگر باخت در عوض آن چیزی دیگر از قبیل جامه و رخت بدهد و گسبکه چنین تعهدی را میکند مجاهز خوانده میشود ۲ - خصل یعنی آنچه بآن گرو بندند

در آن مارت پیدوسته سلاسل
 دلم در سلسله چون جسم جرجیس ۵۰۵۰
 ز ماه و شب چرا انصاف جویم
 چو روز پیری از بالا بر آید
 چو نور او پدید آید ز باطن
 مه و شب را کنون بازاد نیز ست
 ترا عیش جوانی خوشتر آید ۵۰۵۵
 ضیاء الملک خورشید امیران
 مگر بر ایزد و سلطان و دستور
 بدوات همچو نسل خویش باقی
 نباشد بیش تر زین هیچ دولت
 ز حد و هم بیرون شد صفاتش ۵۰۶۰
 مگر بر غیب کلی مطلع شد
 نبینم همتش را هیچ ثانی
 همه رسم اوایل گشت مدروس
 ز جود او وسایط در قلاید
 بجای علم دین اخبار عالم ۵۰۶۵
 چنان چون نازد از ارواح ابدان
 مساعد زان بود با او سعادت
 سرافراز و سپهدار از پی آنک
 نیابد کس چنان یاری مساعد
 هر آن کز کیش اندیشید یکبار ۵۰۷۰
 بعقبی در محل او سعیرست
 چنان چون مرکز آتش ائیرست
 در آن یاقوت دو رسته جواهر
 تنم در ناله چون ایوب صابر
 که روز آن هر دو را آرد بآخر
 نه شب ماند نه نور ماه زاهر
 یکی ذره نماند نور ظاهر
 که هر يك را جوانی هست زابر
 مرا مدح خداوند مفاخر
 ابو یعقوب یوسف ابن باجر
 دگر بر هر که خواهد هست قادر
 بخاطر همچو اصل خویش ظاهر
 نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
 وزین معنی عبا را تست قاصر
 که نا گفته همی داند ضمائر
 که تاسع چرخ را گشتست عاشر
 چو پیدا شد رسومش در اواخر
 ز رزم او مشاغل در مشاعر
 همی مدحش نویسند از محابر
 ز مدح او همی نازد دفاثر
 که او باشد معاشر با معاشر
 بود هر دو ستایش را منابر
 نبیند کس چنو پیری معامر
 بدنیتی و بعقبی هست خاسر
 بدنیا در مقام او مقابر
 شدست آثار او قطب مآثر

بروز دزم چون شیر ژیاست بروز بزم همچون بحر زاخر
 چو او گوید بجنگك الله اكبر گریزند از نهیب او اكبر
 چوپیکان را بمالد روز بیکار بود بیکان آتش را مهاجر
 چو شمشیرش تماشا کرد خواهد بود بستان شمشیرش حناجر
 چو تیر او شود طایر ز دستش پناه تیر گردد نسر طایر
 چو پیدا شد کمند شست بازش بجدی اندر شود مریخ ساتر
 ایا در دولت سلطان مبارز و یا در حجت یزدان مناظر
 دو حجت داری ای میر هنرمند مصون و بی زیان از قهر قاهر
 چو میران جهانرا بر شمارند بقدر اندر ترا باشد خناصر
 تو دریایی و دریا های گیتی بجنب جود تو همچون جزایر
 بصیر اندر بصیر آن سیرت تست که خواند دولتی هذا بصایر
 شریعتها بتو گشتست روشن مگر هستی شرایع را شعایر
 روان شد نام تو در کل عالم صلات تو چو نام تست سایر
 امیرا مهر تو مانند دینست هر آن کو دین ندارد هست کافر
 سرایر خرم از دین تو بینم مگر سوز و سروری در سرایر
 زباف بنده برهانی همیشه بمدح و آفرینت بود ذاکر
 دل من بنده نیز ای فخر میران همه ساله ز مهر تست شاگرد
 مهاجر گشتم از شهر وبر خویش نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
 ترا تا کعبه احسان شناسند منم با کعبه احسان مجاور
 دل تو هست دریای گهر بار منم بر ساحل دریا چو تاجر
 نه نظامم که هستم خازن شعر نباشد هر که نظامست شاعر
 مرا مقصود از این خدمت قبولست رسم زان پس بخلعتهای فاخر
 چو من بر وزن وافر شعر گویم ز تو بی وزن یابم مال وافر
 الا تا هشت باشد در ده و دو و زان جمله چهار آید عناصر

بمان در ظل شاهنشاه منصور دلبات دولت و یزدانت منصور

در مدح ثقة الملك ابو مسلم سروشیاری

داماد خواجه نظام الملك رئیس شهری

تاباغ زرد روی شد از گشت روزگار بر سر نهاد توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
۵۰۰ هامون برهنه گشت زدیهای هفت رنگ گردون نهفته گشت بسنجداب سیل بار
باد صبا بیاغ بسوزد همی بخور باد خزان بچرخ بر آرد همی بخار
زاغ سیاه یافت بمیراث بوستان باغ سپید داد بتاراج لاله زار
قمری کنون همی نسراید بگلستان بلبل کنون همی نگراید بمرغزار
آذر بجای لاله کوهیست با فروغ آذر بجای سوسن جویست آبدار
۵۱۰۰ هست آنگیر را برخام اندرون مقام هست آفتاب را بکمان اندرون قرار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلان در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت پیوشند جامه ای کش زر پخته بود بود سیم خام تار
یک چند نو بهار بیاراست روی خویش آمد خزان و کرد نهان روی نو بهار
زودا که نو بهار بر آرد سر از زمین گردد بدولت ثقة الملك آشکار
۵۱۱۰ صدر عراقیان و خداوند رازیان بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار
نسل سروشیار پراکنده در جهان بو مسلمست سید نسل سروشیار
گرگه کودکی پدر از وی کناره شد بختش بعز و ناز پیوردد در کنار
شد بد سگال دولت او پیشکار خلق و او را همیشه بخت بلندست پیشکار
او روز و شب ز خالق هفت آسمان بشکر دشمنش دام خدمت مخلوق را شکار
۵۱۱۰ ای درگه بلند تو تألیف احتشام وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز توبه نیست حق شناس در حق گزاردن ز توبه نیست حق گزار
روز درنگ تو نبود خاک را سکون روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استواء بند خرد بدولت تو گردد استوار

گفتار نست حجت تقدیر لم یزل کردار تست صورت توفیق کردگار
 ۵۱۲۰ جاه تو وصف را ندهد پیش خویش راه بخت تو هم را ندهد پیش خویش بار
 سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر عرش فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
 ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی اعیان ری ز رای تو خواهند زینهار
 از عزم خویش بردل مردان زنی رقم وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار
 آسایش قضا و قدر زیر دست تست با خامه تو هر دو رفیقند و سازگار
 ۵۱۲۵ آن ساختی بخامه که هرگز نساختند موسی بچوب زنده و حیدر بذوالفقار
 تا کی ز جود صاحب عباد و همتش در خدمت تو هست بهمت چنوهزار
 نبیتی که بر دمد بسپاهان ز خاک او هر ساعتی ثنای تو گوید هزار بار
 ای بخت تو فراشته بر آسمان علم وی نام تو نگاشته بر مشتری نگار
 من کاندو آدم ز نشابور سوی ری وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
 ۵۱۳۰ در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز زان شاعر عزیز معزیست یادگار
 از شهر بار خلعت و منشور یافتم مقبل شدم بخلعت و منشور شهر بار
 دانم که اختیار پدر خدمت تو بود من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار
 ده روز مدح گوی بوم بر بساط تو زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار
 دریاست خاطر من و گوهر دروسخن در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
 ۱۱۳۵ شعری که خاطرم بمعانی پیرورد باشد یکی طویل به پر از در شاهوار
 در نقد و در شناختن شعرهای خویش بر همت و کفایت تو کردم اختصار
 تا هست در زمانه فانی بلند و پست تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
 بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار
 اقبال همنشین تو بالصیف والثناء توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

در مدح سلطان

۵۱۴۰ فرخنده باد عید شهنشاه دادگر سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
 صاحبقران عالم و دارنده زمین آروزگار دولت و فرمانده بشر

شاهی که هست در شرف و اصل خویشتم
 سلطان عادات و جهان جمله آن اوست
 بگشاد بخت فرخ او پیر و بال خویش
 عالم بدست اوست گمان میبرم که هست
 ۵۱۴۵
 بس شاد و میر لشکر و بس خصم جنگجوی
 آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی
 شاهان را خدای هنر داد و بخت نیک
 با جان بی بصر نبود هیچکس عزیز
 ۵۱۵۰
 خواهد که جان خویش فروشد بز روسیم
 دیدار تست حج همه خلق روز عید
 از صد هزار حج پذیرفته بهترست
 گر چه ز بهر طاعت و خشنودی خدا
 پیش تو آمدی بزیارت هزار بار
 ۵۱۵۵
 عیدت بفال نیک بشارت همی دهد
 بر خور همی ز شادی و شاهی و خرمی
 جاوید شاد باش و خداوند و شاه باش
 کین تو زودین فروز و طرب ساز و خصم سوز

در مدح ملك ارسلان ارغون الب ارسلان

تا خزان زد خیمه کافور کون در کوهسار
 تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر
 ۵۱۶۰
 تا و شق ۱ یوشان باغ از یکدیگر گشتند دور
 چیست این یاد خزان کز باغها و راغها
 گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند
 اندر آمد ماه مهر و در ترازو رفت مهر
 دانه نارس سرخ و روی آبی هست زرد
 ۱ - و شق بفتحین معرب و شك نام حانوری است که از پوست آن پوستین نیکو میکرده اند
 و در اینجا و شق بمعنی پوست این جانور استعمال شده

افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر
 و ندر کمال و عقل جهان نیست مختصر
 فتحست زیر بالش و عدلست زیر پر
 یکدست او قضا و دگر دست او قدر
 کز دولت و سعادت سلطان داد گر
 آن خصم شد مزور و آن جنگ شده در
 زیرا که بخت نیک بود مایه هنر
 جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
 هر خسروی که نام تو خواند زسیم و زر
 ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
 این عدل کردن توو این همت و نظر
 هستند حایان بیوی کعبه راهبر
 گر سنگ کعبه راه برستی و جانور
 کا مسال کار تست همه نصرت و ظفر
 کز صد هزار عید چنین بر خوری دگر
 عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر
 زر بخش و جو دیر و رومی گیر و نوش خود

- ۵۱۶۵ در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه
 شست پنداری رخ آبی بآب زعفران
 باغها بینم همی پر زنگبان پای کوب
 تا که دررقص آمدند این پای کوبان خزان
 مهرگان باز آمد و بر دشت لشکر گاه زد
 خواست آفریدون ز شاهان گنج و آنکه مهرگان
 ۵۱۷۰ بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
 گرچه دریا عاجزست از آمدن بر دست ابر
 شاه گیتی ارسلان ارغو که چون البارسلان
 سایه یزدانش خوان او را که گر خوانی سزااست
 ۵۱۷۵ کیست چون او گاه بزم افروختن خورشیدوش
 تخت شاهی را بزم اندر چنو باید ملک
 هست ازین سرو جوان پیر و جوان را ایمنی
 از نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شدست
 طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان
 ۵۱۸۰ کار او عدلست و آشوب از جیان برداشتن
 بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
 عقل و فضل از خدمتش خیزد که مردم راهمی
 دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر
 گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
 ۵۱۸۵ ای جهانداری که تا محشر وفا دار تواند
 با کمر نوشین روانی با کله کبکسروی
 بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها
 زان شرف کز تیر و از تفت همی یابند زخم
 مار کردارست شمشیرت که زهر جانگزای
 ۵۱۹۰ زیر حکم تو خراسان چون حصاری محکمست
 اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیرتست
 نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست
 آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست
 آفتاب ایزد هزار افرون توانست آفرید
 ۵۱۹۵ چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان
 تا بود ریک بیابان گرم در ماه تموز
 باد چون ریک بیابان نعمت تو بیهاس
- پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
 تا چو دست زعفران آلوده شد برک چنار
 چهره اندوده بقبر و جامه آلوده بقارا
 سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
 گنج خواه آمد که اوهست از فریدون یادگار
 گنج فروردین همی خواهد زباغ و جویبار
 تحفه ها آرند پیش خسروان روزگار
 رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
 هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
 زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
 کیست چون او گاه بزم آراستن جمشیدوار
 اسب دولت را بزم اندر چنو باید سوار
 یارب این سرو جوان راداری اندر زینهار
 طلعت او را همی کردست گیتی انتظار
 راست پنداری سعادت پروریش در کنار
 وین دو باید شاه را تا ملک او گردد قرار
 دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
 زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار
 لیکن اندر شرق و غرب آثار اوهست آشکار
 شرق گردد دربین و غرب گیرد در یسار
 هفت کوب در مسیر و هفت گردون در مدار
 با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
 شاعران گویند معنیها چو در شاهوار
 آهوان بر چشم و گوران بر سرین روزشکار
 در سر شمشیرتست و در بن دندان مار
 سایه فرمان تو چون خندقی کرد حصار
 اینست دیوار بلند و آنت اصلی استوار
 آزمود ستند در نصرت ترا سالی سه چار
 وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار
 چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار
 چون توبس بودی جهان را بر یکی کرد اقتصار
 تا بود برک درختان سبز در فصل بهار
 باد چون برک درختان لشکر تو یشمار

۱- در عربی بمعنی قبر و زفت و در ترکی بمعنی برف و در اینجا معنی اول مراد است

بسته پیمان تو لشکر کشان نامور بنده فرمان تو کرد نکشان نامور
بر تو هم جشن عرب میبوی و هم جشن عجم وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

ایضاً در مدح ملک ارسلان ارغو

۵۲۰۰ رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر اینت فرخ شدن و اینت بهنگام سفر
بود شایسته ولیکن چه توان کرد چورفت سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر
گر چه در حق وی امسال مقصر بودیم عذر تقصیر توان خواست از و سال دگر
دیر نشست و سبکباری و تخفیف نمود زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر
نالۀ عاشق بی یار همانا بشنود بر دل مطرب بیکار بیخشود مگر
نپسندید کزین بیش جهانی زن و مرد خشک دارند لب و تافته دارند جگر
آن که این طاعت فرمود حقیقت دانست که از این بیش دمامد بتوان برد بسر
عید بگشاد دری را که مه روزه بیست فرخ آن کس که زند دست در آن حلقه در
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت نوبت مجلس بزمست و می و رامشگر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
۵۲۱۰ سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد که نه در عهده شامیم و نه در بند سحر
خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
بسر زخمه کنون مطرب بشکافده می ز سر خامه کنون شاعر بچکاند زر
ساقی از عکس می ناب بی فروزد رخ عاشق از وصل رخ دوست بیفزارد سر
باد چون بر قدح باده وزد مژده دهد صبحدم را بصبح ملک شیر شکر
۵۲۱۰ شاه شاهان ملک ارغو که بروزی صدار آید از خلد بنظاره او جان پدر
آن جهاندار که دارد جسدی و نسبی هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده باو خواهد بود که بود نام پدر زنده بشایسته پسر
سنی او را چو عمر داند و شیعی چو علی ز آنکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر
مهر او هست نهالی که بجا آرد بار کین او هست درختی که هلاک آرد بر
۵۲۲۰ بر تن خویش درامن و سلامت بگشاد هر که در خدمت او بست با خلاص کمر
همه کشور ها زیر قدم دولت اوست گر چه زیر علمش هست چهارم کشور

هست بردست رسولان متواتر هر ماه
 با دگر شاهان او را نتوان کرد قیاس
 یکتا تن از موکب او وز دگران ده موکب
 هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد ۵۲۲۵
 بمدد یا بحشر هیچ نیازش نبود
 ای دلیری که دلیران جهان روزنبرد
 تویی آن شاه که بی نام تو و دیدن تو
 هر که کوشد بخلاف توی توسر نبرد
 ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور ۵۲۳۰
 در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر
 با حسود تو کند خاک لثیمی بنبات
 هر خدنگی که ز شست تو که جنگ جهد
 هم بر آن گونه که بر آینه بینند خیال
 دولت و فرّ ترا خلق زمین منقادند ۵۲۳۵
 عدل تو بیش خلایق ز بلاها سیرست
 تندرستی و جوانیست رضای تو کز
 گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشترست
 پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش
 سروران پایه تخت تو بیوسند همی ۵۲۴۰
 تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد
 از هنر های تو بر دامن شرفست نشان
 بود دردی اثر از شادی امروز ترا
 تا همه کار خلایق ز قضا و قدرست
 باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا ۵۲۴۵

نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر
 کوچ و دریاست بملک و دگران هم چو شمر
 ده تن از لشکر او وز دگران صد لشکر
 آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
 که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
 بیش چشم تو ندارند بیک ذره خطر
 برود فایده و منفعت از سمع و بصر
 گر نه برین هر موی طلسمی زحذر
 ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
 هول آن محشر زایل نشود تا محشر
 با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر
 از اجل دارد بیکان و زیروزی پر
 پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
 کا سمانیست ترا دولت و یزدانی فر
 لا جرم بیش تو از فضل خداست سیر
 لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
 بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر
 چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
 هم بر آن گونه که حجاج بیوسند حجر
 هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
 وز ظفر های تو پیرامن غربست خبر
 و اندر امروز ز پیروزی فرداست اثر
 چه زخیر و چه ز شر و چه زقع و چه ز ضر
 باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر

بندهات ماه در فشان و بگرد سپهت
 یاد فتح نو همه تاجوران خورده بجان
 گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
 شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر
 بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش
 مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر
 ایضاً در مدح ارسلان ارغو

مشك و شنگرفت گویی یخته بر کوهسار
 ۵۲۵۰ طبل عطارست گویی در میان گلستان
 از زمین گویی بر آوردند گنج شایگان
 از شکوفه باغ شد مانند رخسار دوست
 از گوز نان هست در هامون گروه اندر گروه
 قمریان چون مفریان گشتند بر سرو بلند
 ۵۲۵۵ که کنار سزه پر عنبر کند باد صبا
 کر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان
 گر چه پنهانست در گردون بهشت جاودان
 تا پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت
 سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست
 ۵۲۶۰ خسروی کورا ز تسبیح کرام الکاتبین
 بند دولت محکمست از عزم چون او پادشاه
 شد متابع رایش را آفتاب اندر مسیر
 یشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب
 زهره ساقی زید اندر مجلس او روز بزم
 ۵۲۶۵ مدح او بر خاک خوانی زر برون آید ز خاک
 چون سمنندش حمله آرد در میان رزمگاه
 آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح
 رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق
 بد سگالان را ز بیم آتش شمشیر او
 ۵۲۷۰ شد زمانه بردل خصمان او مانند مور
 ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملک تست
 صد نشانست از سم شبدر تو بر هر زمین
 میش با عدل تو یابد زینهار از چنك شیر
 روز کار تو سزد گر بنده باشد هفت چرخ
 ۵۲۷۵ یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد
 تا بنات النعش را بر قطب گردون گردشت

نیل و زنگارست گویی ریخته بر جویبار
 تخت بزازست گویی در میان لاله زار
 بر چمن گویی پراگندند در شاهوار
 وز بفته راغ شد مانند زلفین یار
 وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار
 بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
 که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
 و بسزه بکندری دارد پر از عنبر کنار
 کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار
 خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
 آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
 حرز و تعویذست بسته بر یمن و بر یسار
 چشم ملت روشنست از رأی چون اوشه یار
 شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
 روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
 مشتری حاجب سزد بر درگاه او روز بار
 نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
 چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
 موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
 تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
 دیده ها شد پر دخان و سینه ها شد پر شرار
 شد نفس در حلقه خواهانش چون دندان مار
 از حبش تا کاشغر وز قیروان تا قندهار
 صد دلیلت از سر شمشیر تو در هر حصار
 شیر بی عدل تو از آهو نیابد زینهار
 تا تو اندر پادشاهی پیشه داری هشت کار
 یا سفر یا عرض لشکر یا مظلالم یا شکار
 باد اصل عمر تو چون قلاب گردون استوار

تا شمار قطر باران کس نداند در جهان
تا بچن اندر ز صصف مانوی ماند اثر
شاد و برخورداری در بهار و در خزان

ایضاً در مدح ملك ارسلان ارغو

- ۵۲۸۰ پیر شد طبع جهان از گردش کردن پیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار
حله باقان را برون کردند کویی از چمن
بوستانی کویر از زنگار بود و لاجورد
زاغ باز آمد بیاغ و احتساب اندر گرفت
۵۲۸۵ صبقی دیدی کجا روشن کنند حراقه را
در سفال تیره دهقان کدیور شیر ریخت
نیست هنگام بهار و نامدست از کوه سیل
گلینی بر روید اکنون در میان خانه ها
زاهن و سنگش نسب و ز ظلمت و نورش سلب
۵۲۹۰ باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان
خاتم و تاج و سریر اورا همی زید که هست
صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین
شهریار بی نظیرست او که از خلق جهان
۵۲۹۵ در جهان اورا نظیری یافتن نا ممکنست
مهر پیروزی و بهروزی بریر مهر اوست
نشود جز راستی گوش کرام الکاتبین
دین ازو باقوت و دنیا ازو با قیمتست
از خلافتش یا بسوزد خون دل یا بفسرد
۵۳۰۰ یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع
هر که اندر دولت و ملت بود بد خواه او
يك تنست او لیکن اندر چنبر فرمان او
امتی را يك نبی بس ملتی را يك کتاب
ای جهانگیری که از عدالت قوی گردد ضعیف
۵۳۰۵ چون مسلمانی عزیزی چون خرد بایسته ای
چشم یعقوب ضریر از روشنایی بهره یافت
عدل تو همچون شیرست و تو همچون یوسفی
هست چون بحر غزیر اندر مدیحت طبع من
همچنین گوهر ترا شاید کز هر ساعتی
- باد ملك و گنج تو چون قطر باران بیشمار
باد فرخ بزم تو چون صصف مانی پرنگار
تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار
- تیر زد برخیل کرما لشکر سرمای تیر
گلبن از دیا برهنه است و گلستان از حریر
زند و افان را زبان بستند کویی از صغیر
لاجوردش زعفران گشتست و زنگارش زریر
عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
ماغ و مرغابی بر آن گونه است بر روی غدیر
تا سر کهسار گشت از رنگ آن شبره چوشیر
پس چرا سیلاب را ماند بغم اندر عصیر
بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثر
اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر
مرکز او زیر رای شهریار شهر گبر
شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر
از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
زانکه پیش همت او يك جهان باشد حقیر
برگزید و برکشیدش کردگار بی نظیر
مرد دانا کرد نا ممکن نگردد خبر خیر
کو پیروزی مشارست و پیروزی مشیر
چون بوقت مدح او از نوك كلك آید ضریر
زانکه او مردین و دنیا را معینست و نصیر
هست پنداری خلاف او سحوم و زمهریر
نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر
یا بتغش کشته گردد یا ببرد در زحیر
صد هزاران تن فروتند از صغیر و از کبیر
عالمی را يك ملك بس لشکری را يك امیر
ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون جوانی در خوری چون زندگانی ناگزیر
چون زیوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
روز گارت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
گوهر آرم هر زمان پیشش من از بحر غزیر
عقد سازد گردن ایام را دست دیر

۵۳۱۰ تا بگفتار منجم زیر کیوان اندرست
 باد برهفت آسمان این هفت کوکب را مدام
 تو زدشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان
 مر ترا خالق همیشه دستگیر و کار ساز
 اور مزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
 بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
 دشمن از تو منهزم چون اردوان از اردشیر
 تو خلاق را همیشه کار ساز و دستگیر
 در مدح سلطان ملک شاه

نه بود و نه هست و نه باشد دگر
 ۵۳۱۰ شهنشاه آفاق و صدر ملوک
 شهی کش خدای آفرید از خرد
 بدو تازه گشتست جان رسول
 ملوک زمانه ز ایام او
 ز بهر نظام و صلاح جهان
 ۵۳۲۰ بشرق اندرست او و جنک آوران
 بدهر اندرون هیچ خسرو نماند
 کجا بگذرد موکب و رایتش
 کنند ای عجب صد هزاران سوار
 تو کو بی که نصرت بود پیشرو
 ۵۳۲۵ من از روستم چند گویم خبر
 که چون روستم صد هزارش غلام
 کسی کو بتابد ز پیمانش دل
 بریزند خون دلش بر زمین
 فرود آورندش ز کوه بلند
 ۵۳۳۰ بدولت کند شاه گیتی همی
 چنین دولت از خسروان کس نداشت
 ایا پادشاهی که بخت بلند
 روانست حکم تو همچون قضا
 چو سلطان ملک شاه پیروز گر
 خداوند گیتی و شاه بشر
 شهی کش خرد پرورید از هنر
 بدو زنده ماندست نام پدر
 نوشتند تاریخ فتح و ظفر
 چو خورشید همواره اندر سفر
 بغرب اندر از تیغ او بر حذر
 که از دولت او ندارد خبر
 براهی که آن هست دشوار تر
 بر آن راه شاد و تن آسان گذر
 تو کو بی که دولت بود راهبر
 من از هفتخوان چند گویم سمر
 که چون هفتخوان صد هزارش هنر
 کسی کو بیچد ز فرمانش سر
 بکاوند مغز سرش تا کمر
 فرو افکنندش ز کوه و کمر
 تن و جان بد خواه زیر وزیر
 زهی دولت خسرو دادگر
 همی پیش تخت تو بندد کمر
 بلندست قدر تو همچون قدر

جهان زیر پیمان تو يك بیک جهان زیر فرمان تو سر بسر
 ۵۳۳۰ تو اندر جهانی و بیش از جهان چنان کز صدف بیش باشد گهر
 کسی کو ز جاهت ندارد پناه کسی کو ز عدلت ندارد سپر
 چو جسمی بود کش نباشد روان چو چشمی بود کش نباشد بصر
 ز اقبال تو بندگانت ترا فزونست هر روز جاه و خطر
 ز بیم تو گشتست بد خواه تو بسان یکی مرغ بی بال و پر
 ۵۳۴۰ همش روی زردست و هم اشک سرخ همش مغز خشگست و هم چشم تر
 اگر بی رضای تو يك دم زند در آن دم زدن عمرش آید بسر
 رضای تو گویی که آب و هواست که زو زنده ماند همی جانور
 ز شمشیر تو حاسدانت تراست فزون هر شب و روز بیم و ضرر
 جهان بیشتر زیر فرمان تست چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
 ۵۳۴۵ حقیقت چنان دان که باقی تراست سخن مختصر شد سخن مختصر
 همی تا ز بهر صلاح و فساد بود هفت را در ده و دو نظر
 ده سال و روز و شب خویش را بنیکی گذار و بشادی شمر
 همه نام جوی و همه کام ران همه بزم ساز و همه نوش خور
 ایضاً در مدح سلطان ملک شاه

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر بشهریار ولایت گشای کشور گیر
 ۵۳۵۰ شه ملوک ملک شاه کز شمایل او فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
 زیادهای او روشنست دیده مهر چنان کجا زبصر روشنست چشم بصیر
 بهر چه رای کند همسرش بود توفیق بهر چه روی نهد هم رهش بود نقد بر
 بگرد رایت او آیتی نوشت قضا که روز گار همی نصرتش کند تفسیر
 دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر
 ۵۳۵۵ گهی ز جانب غربی رسد بحمل رسول گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
 ظفر بخندد کز دست او بداید تیغ اجل بگیرد کز شست او بپرد تیر

رود زخم کمانش خدنگ جان اوبار چنانکه زخم شیاطین رود ز چرخ ائیر
 حسام او جگر حاسدان همی سوزد نه آنشست و چو آتش همی کند تأثیر
 نهال بندگی او امیری آرد بار که بندگان سر اسر همی شوند امیر
 ۵۳۱۰ درخت دشمنی او اسیری آرد بار که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
 ایا شهی که بجود تو نسبتی دارد نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
 ملوک گنج بچنگ آورند و نشناسند که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
 توشیری و همه شیران پیش تو چو شغال توبجری و همه شاهان پیش تو چو غدیر
 سخنی شود برضا جستن تو طبع بیخمل غنی شود بشنا گفتن تو مرد فقیر
 ۵۳۱۰ محبت تو دلیلست از ثواب بهشت عداوت تو نشانست از عذاب سعیر
 خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
 نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک سپهر هم نکنند در هوای تو تقصیر
 نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق خدای هم نکنند در مراد تو تأخیر
 دو معجزه که صلاح زمانه بیسندید حسام در کف دست و قلم بدست وزیر
 ۵۳۷۰ درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
 چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم چو او تراد فلک در کفایت و تدبیر
 ز فر بخت تو دریش تخت تو امروز جوان شدست دگر باره این مبارک پیر
 تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر بود شکفت بهم آفتاب و بدر منیر
 ضمیر و و هم شمارا ثنا چگونه کنم که برگذشت ثنای شمار و هم و ضمیر
 ۵۳۷۰ اگر بود بمثل رودکی در بن ایام ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر
 همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر همیشه تا بنویسی چو شیر باشد شیر
 تو مهر باش و همه بندگان چون کوکب تو شیر باش و همه دشمنان چون نخچیر
 دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار دو چشم ملک ز پیروزی تو گشته قریر
 بدوستان تو از جود تو رسیده نفر بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفر

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

- ۵۳۸۰ کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر
چون ملکشاه محمد۱ پادشاه دادگر
سایه یزدان جلال دولت و صدر ملوک
خسرو گبهان جلال ملت و فخر بشر
آن جهانداری که جاویدست ازو دین رسول
وان شهنشاهی که خشنودست ازو جان پدر
شهریاران را بشرق و تاجداران را بغرب
سیرت و کردار او تاریخ فتحست و ظفر
او بتخت پادشاهی بر نشسته در عجم
در چه ز اقبال و هنر باید ز ایزد یافتست
۵۳۸۵ او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل
از شجاعت و ز سخاوت و ز سیاست و ز خرد
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و هنک
از سیاه بی قیاس و نعمت بیرون ز حد
۵۳۹۰ از وزیر عادل و وز چاکران نامدار
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سیاه
راست گویی آفتابست آن که از رفتار خویش
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد
خسروا شاها خداوندا تویی کز عدل تست
۵۳۹۵ در جهانی تو و لیکن قدر تو بیش از جهان
هر که او را نیست از جاه تو در عالم پناه
هست در ادبار و محنت همچو جسمی بی حیات
هر که او شغلی سگالد بی رضا و مهر تو
ای عجب گویی رضا و مهر تو آب و هواست
۵۴۰۰ هر که را یک رهز کین تو بجو شد خون دل
بیش درگاه تو آرد روزگار او را بقهر
بای بر کردن فکنده دست بسته باز پس
این بود آری سزای آن که از تو چون شهی
زین چنین عبرت بر آرد چون بنده شد همی
۵۴۰۵ از حصارش آمده و آورده را چون بشمرند
بهترین و مهترین لشکر او میدرند
بر خطر آنست که او را دستگیر آورده اند
خلق را معلوم شد که گوهر الب ارسلان
در خرد واجب نباشد ملک جستن بر محال
- چون ملکشاه محمد۱ پادشاه دادگر
خسرو گبهان جلال ملت و فخر بشر
وان شهنشاهی که خشنودست ازو جان پدر
سیرت و کردار او تاریخ فتحست و ظفر
در عرب جنگ آوران از بیم تیغش در حذر
چیت آن کایزد ندادستش ز اقبال و هنر
بندگان او بغرب جنگ را بسته کمر
از ولایت و ز کفایت و ز هدایت و ز نظر
از مبارک طلعت و دیدار با تأیید و فر
از فتوح بیشمار و نصرت بیرون ز مر
از ندیم عاقل و وز بندگان نامور
منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سر بسر
صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر
تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
هم بشرق اندر نشان و هم بغرب اندر خبر
کین جهان همچون صدف گشتست و تو همچون گهر
هر که او را نیست از عدل تو در گیتی سپر
هست در تبار و حسرت همچو چشمی بی بصر
عمر او آید بسر آن شغل نا برده بسر
زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
بخت شوم او را بسنگ اندر بکوبد مغز سر
روی زردو اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
چاوشان تو بیندازندش از کوه و کمر
کینه دارد بر دل و بیکار دارد بر جگر
دل تهی بکند ز شور و سر تهی بکند ز شر
پیش از آن باشد که او دارد ز او باش حشر
با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر
باز آنکس کو خود آید با قبولست و خطر
چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
یک تن آمد پادشا از یک نژاد و یک گهر

۱ - محمد نام اسلامی الب ارسلان پدر ملکشاه است و نام خود ملکشاه حسن و نام پدرش
سنجر احمد بوده .

پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر
عاقبت بکو تر آمد چون گشاید دیر تر
صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر
روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
شاد و خرم باش و بگذر زین جهان برگذر
روزگارت چاکرست و کردگارت راهبر
در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

ایضاً در مدح سلطان ملک شاه

جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار
وز جمال او همی ملت بماند پایدار
خاتم شاهان آفاقت شاه روزگار
ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختار
نامدی از آسمان هر گز علی را ذو الفقار
ای خداوندی که هستی بخت را آموزگار
شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
از پاهت خسته گردد پست ماهی روز کار
ور بخواهی روز جنگ اندر مدر بندی مدار
نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار
تو چو دریایی و موج تست در شاهوار
هیچکس دیدست دریایی که او باشد سوار
زانکه بیچاند و تنشان در زمین دارد قرار
صد هزاران رستم و سبید هزار اسفندیار
هر شبی گوید بخواب اندر که شاهان زینهار
بار و بنیاد آن هر گز نباشد استوار
چون قضای بد بیاید سودکی دارد حصار
بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار
دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
بخت تو کرد جهان دشمن همی گیرد شکار
خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار
تا بماند راویان و مطربان را یادگار
طبع من بارد گهر چون تو مرا گویی ییار
تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار

۵۴۱۰ گر چه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی
هر چه اندیشه در آن بندی گشاید بی خلاف
صدائر پیدا شدست ایشاه کر مقصود خویش
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار
تا همی از دور گردون برگذر باشد جهان
۵۴۱۵ بخت عالی یار تست و فتح و نصرت کار تست
در شجاعت رزم سازو در سیاست خصم گیر

ایضاً در مدح سلطان ملک شاه

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار
از جلال او همی دولت بماند جاودان
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبرست
۵۴۲۰ گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان
از مصافت تیره گردد روی گردون روز جنگ
۵۴۲۵ گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون
شیر مردان را دل اندر طاعت آری روز جنگ
تو چو خورشیدی و عدل تست نوری بی ستم
هیچکس دیدست خورشیدی که او بندد کمر
قصه اسفندیار و رستم اکنون بیهست
۵۴۳۰ پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهند
گر بیداری بیند تیغ تو فغفور چین
دشمن تو گر حصار سازد از پولاد و سنک
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو
ای جهاننداری که تا ایزد بنا کرد این جهان
۵۴۳۵ بر مراد تست کار از کارزار آسوده باش
تو بخت پادشاهی بر همی گیری قدح
بندگان را هست کعبه در که میمون تو
بنده مخلص معزی بادیه بگذاشتست
من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن
۵۴۴۰ بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی یا
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت
ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر

از شهنشان تو داری نام و کام و مال و ملک نام جوی و کام یاب و مال بخش و ملک دار
در مراجعت ملک شاه از شکار

باز آمد از شکار پیروزی و ظفر	سلطان کا مکار ملک شاه داد گر
صاحبقران عالم و دارنده زمین	آموزگار دولت و فرمانده بشر
هرگز چنو نبود و نباشد شهنشه	گوهر فشان بهمت و الب ارسلان گهر
ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار	از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر
تیر ترا بذیره شوند آهوان دشت	نخجیر خویش را نکشد در بن کمر
باشد شمر بصورت تیغ تو زان قبل	آهو همی نشاط کند بر لب شمر
چون باز تو گشاده کند پر و بال خویش	خورشید را نهیب بود باد را حذر
فردا بزیر سایه طوبی بود چرا	هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاه موافقت قضا و قدر ترا	هم نایب قضائی و هم نایب قدر
دقتی سوی شکار بشا دی و خر می	باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان	از خسروان رفته نرسد همی خبر
در روزگار دولت شاهان بت پرست	صد گور بود کشته بهرام خیره سر
در روزگار تو سه هزارست سم گور	میلی که بر کشیدی اندر رباط و در
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک	حلقه کند بگوش و کشد پیش توسیر
اینست پادشاهی و ملک حقیقتی	دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر	آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
در پیش تو پدر چو اتابک نکو ترست	وز نسل و گوهر تو چو داود به پیر
گویی هنر بنامه ز نام تو حاصلست	بی نام و نامه تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم	هر خسروی که نام تو خواند ز سیم و زر ^۱
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم	سعدین سوی بنده معز می کند نظر
شاعر معز می آمد و راوی شکر لبان	آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع	تا در نبی بود جمع الشمس و القمر

نام تو باد شاهی و تیغ تو باد فتح بخت تو باد شادی و تاج تو باد فر
دولت بهر مقام ترا باد همنشین و ایزد بهر شمار ترا باد راهبر
ایضاً در مدح سلطان ملک‌شاه

عید عرب و سنت و آیین پیمبر فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابو الفتح ملک‌شاه شاهی که عزیزست باو دین پیمبر
فرمانش کشیدست خطی گرد جهان در دارند همه تاجوران بر خط او سر
از نامه و نامش همه اسلام مزین وز رایت و رایش همه آفاق منور
فخر پدرانست باو تا که آدم جاه پسرانست باو تا که محشر
بی طاعت او شاخ سعادت ندهد بار بی خدمت او تخم سلامت ندهد بر
پیروزی شاهان بود از اختر دولت پیروزشد از طلعت او دولت و اختر
ای تیغ گهر دار تو از فتح مرکب وی دست گهر بار تو از جود مصور
نازیدن شاهان بود از افسر و خانم نازنده شد از سپرت تو خانم و افسر
رای توسپهرست و دلت چشمه خورشید بزم تو بهشتست و کفت چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شده گل خاک از نف خورشید قبول تو شود زر
گردد بیک انعام تو رنجور تن آسان گردد بیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبودست جهانرا چو تو خسرو در داد نبودست جهانرا چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشتست مهیا هم در عجم اقبال تو گشتست مقرر
چون مهر که از شرق گراید سوی مغرب چون ماه که از باختر آید سوی خاور
که رایت عالی بری از بلخ بیفداد گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری و از نام خطابت در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درستست و حقیقت افسانه شهنامه محالست و مزور
شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران تا قطره باران نشود شعله آذر

با امر تو تقدیر قدر باد موافق با حکم تو دوران فلک باد برابر
 ۵۴۹۰ شاهان جهان رای ترا گشته متابع شیران ژبان حکم ترا گشته مسخر
 عید تو همایون و همه روز تو چون عید نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

در مناظرهٔ کلک و تیغ و مدح سلطان ملکشاه

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار
 تیغ گفتا فخر من ز آنست کاندر شأن من
 کلک گفتا آمد اندر شأن من « ن والقلم »
 ۵۴۹۰ تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست
 کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست
 تیغ گفتا هستم آن مکار کز مکر منست
 کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست
 تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من
 ۵۵۰۰ کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من
 تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر
 کلک گفتا من سحابی ام که باران منست
 تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم
 کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سید
 ۵۵۰۵ تیغ گفتا پادشاهانرا بمن فخرست از آنک
 کلک گفتا در جهان از قول و از فعل منست
 هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند
 سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسر وان
 آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم
 ۵۵۱۰ اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید
 هم بمشرق هم بنغرب خسروان جستند ملک
 هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان
 دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ
 کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس
 ۵۵۱۵ هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف
 در نشاط آرد جهانرا همت او روز برم
 هست عدلش در جهان خورشیدنا پیدا زوال
 هست در چشم عدو دیدار او بی نور
 پادشاهها از تو فرخ تر نباشد پادشاه

در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار
 گاه وحی آمد « و انزلنا الحديد » از کردگار
 هم برین معنی مرا فخرست تا روز شمار
 هست از این معنی مرا برگردن مردان گذار
 مردم شیطان پرست از من نباید زینهار
 کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
 خوب و زشت و نیک و بد دردین و دنیا آشکار
 در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخ وار
 در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
 دارم از بیجاده برك و دارم از یاقوت سار
 عنبر و مشک و منم عنبر فشان و مشکبار
 مغز بد خواهان سلطان معظم مرغزار
 رازها پیدا کنم چون بارم از متقار قار
 چند که بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار
 قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار
 قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
 شهریار کامران و یاد شاه کامکار
 از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
 این جهان فرمان عدلش را همی کرد انتظار
 جز بر او نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار
 مدح سلطان هست بر جان خرد مندان نگار
 دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار
 پیش ظلم او جبال و پیش جود او بحار
 هر کجا جوشن بود شمشیر او جوشن گذار
 در سجود آرد جهانرا هیبت او روز بار
 هست ملکش بر زمین گردون نا پیدا کنار
 هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار
 شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار

۵۵۲۰ مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست
چون نشستی تو بر اسب دولت آن ساعت نشست
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ
هر کرا در سر خارست از شراب کین تو
دولت و بخت تو شاه ساز گارست و جوان
۵۵۲۵ با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو
تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی
تیر تو گردد شکار اندر میان دام و دد
تا چمن دینار گون گردد بهنگام خزان
همچنان بادی که هستی کامکار و کامران
۵۵۳۰ روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد

در مدح امیر داد ابو شجاع حبشی بن آلتو نناق

ای تازه تر از برگ گل تازه بیدر
عناب شکر بار تو هر گه که بخندد
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا
زین روی همی بوسه دهند ای بت مه روی
۵۵۳۵ در سایه زلف تو سپاه حبش و زنگ
گشتند هزیمت مگرا کنون که فتانند
بر لؤلؤ خوشاب ز یاقوت زدی قفل
مپسند که دارند مراد در غم حجران
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی
۵۵۴۰ جسمم بکمر ماند و چشمم بدو کوکب
ای کاش ترا جسم منستی بمیان بر
تا چند نهم بیهده اندر صف عشاق
گر بخت شود یار نهم در صف احرار
خسرو حبشی شمس معالی که ز رسمش
۵۵۴۵ شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شدستند

جز تو در گیتی نمی زید بر آن مرکب سوار
از سم اسب تو بر روی بد اندیشان غبار
فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت عدو پیر آمد و نا سازگار
با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند حصار
زان کجا هر دو بصید اندر یکی دارند کار
کین تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا زمین زنگار گون گردد بهنگام بهار
همچنان بادی که هستی شاد کام و شادخوار
روزگار و دولت ندیم و بخت یار

آن کوهر رخسنده بر آن پیکر تیغش
 باران شبانه است تو گویی بخضر بر
 با دولت عالیش مدارست جهانرا
 چندانکه مدارست جهانرا بمدر بر
 هر که که شود سرخ بخون دلاعدا
 گویی که شد آمیخته باران بشر بر
 آن شهر گشایی تو که با شرح فتوح
 شرطست کشیدن خط نسیان بمر بر
 در معرکه گر پیش تو آیند جهانی
 با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
 گویند قضا و قدر از چشم نهانست
 هست این خبر و تکیه نباشد بخبر بر
 گو خیزو بین دست تو بر قبضه شمشیر
 آن کس که ندیدست قضا را بقدر بر
 کین تو بر اعدای تو مشوم تر آمد
 از تاختن رستم سکزی پسر بر
 مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد
 از پیرهن یوسف مصری پیدر بر
 ۵۵۵۵ گریبحر و جبل را کرم و حلم تو بودی
 از سنگ و صدف، بند نبودی بگهر بر
 و رزانه بدی چون تو شفیع بقیامت
 مالک بزدی قفل بدر های سقر بر
 آمدمه نیشان و در این ماه عجب نیست
 گر فخر کند باغ بایوان و طرر^۱ بر
 شدابر سخی دست و همه لؤلؤ خوشاب
 از بحر بر آورد و پرا کند ببر بر
 بر نسترن و گل بنفیر آمده بلبل
 کز نسترن و گل نفر آید بنفر بر
 ۵۵۶۰ کبکان و شوق یوش زبس لاله که خوردند
 از خاک بر آورد مطر گنج نهانی
 ای بار خدایی که در اوصاف معالیت
 تا وان نبود نظم معانی بفکر بر
 بر نقش مدیح تو همه ساله معزی
 چیره است چو نقاش بر اشکال و صور بر
 مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز
 چون عابد بیدار بتسبیح سحر بر
 ۵۵۶۵ یکچند بدرگاه تو بر خاست که باشد
 آموخته چون آهوی دشتی بشمر بر
 لیکن چو همی دزدخرو رخت شناسد
 ترسید در این راه نهد رخت بخر بر
 تا چرخ ز یاقوت و در در مه نیشان
 هر ساله همی مرسله بندد بشجر بر
 قدر تو چنان باد که خاک قدمت را
 تفضیل نهد چرخ بیاقوت و درر بر

۱ - طرر جمع طره بضم طاء و تشدید راء بمعنی نشاء جامه و نوردۀ بن دامن

در ملك ترا بر امرا باد تقدّم تا هست تقدّم ز محرم بصفّر بر
 پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی تا عمر و جوانی نبود جز بگذر بر
 هر روز ترا نو ظفّری باد و تو هر شب نوشیده می لعل مروق بظفر بر
 روزت همه نوروز زخویان دلفروز حوریت ببر چو گل تازه ببر بر
 شعریت فرستاد بدانگونه که گفتند: «نوروز فراز آمد و عیدش بائر بر»

ایضاً در مدح ابو شجاع حبشی بن آتو ثاق

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار شراب و سبزه و آبروان ودوی نگار
 خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبح ز چنگ نغمه زیر و ز نای ناله زار
 دو چیز را بدو هنگام لذت دگرست سماع را بصبح و صبح را بهار
 صبح ساز و دگر باره عشرت از سر گیر که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
 گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار
 بر آن صحیفه که يك چند زرگران خزان بچرب دستی بردند زر و سیم بکار
 مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون همی کشند خطاز لاجورد و از رنگار
 بلاله بنگر کورا چه مایه بهره رسید ز باد مشک فشان و ز ابر لؤلؤ باد
 حکایت از رخ معشوق و چشم عاشق کرد که بهره یافت ز مشک و ز لؤلؤ شهوار
 مگر که بککان اندر ضیافت نوروز بریده اند سر زاغ بر سر کهسار
 که بسته اند بر زاغ بر سر تیریز^۱ که کرده اند همه خون زاغ بر متقار
 دعا گرند بشاخ چنار مر گل را تذرو و فاخته و عندلیبو قمری و سار
 ا کر دعا کر گل بر چنار مرغانند چرا چو دست دعاگر شد دست چنار
 درست گویی دینار های بی سکه است چو بنگری بگل زرد و سرخ در گلزار
 ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر بنام خسرو دیندار سکه بر دیندار
 معین دولت شاه مظفر منصور^۲ امین ملت شرع محمد مختار
 ابو شجاع سر افراز خسروان حبشی امیر داد خداوند و سید احرار

۱ - تبریز یا تبریز یا تریج سجاف و شاخ جامه است و باستعاره بال منقش طور را نیز

گویند ۲ - شاه مظفر منصور یعنی سلطان رکن الدین ابوالمظفر برکیارق

بزرگ بار خدایی که آفرینش را
 سخن ز هفت و چهارست فیلسوفانرا
 ز نام و کنیت او جوی سر این معنی
 ز همتش فلک المستقیم را حدست
 ۵۵۹۰ چو وهم قصد کند تا رسد بهمت او
 همی کنند بنامش فرشتگان تسبیح
 گل موافقتش را غنیمتست نسیم
 قضا گشاده کند کار او چو بست کمر
 کند بمجلس و میدان دو پیشه متضاد
 ۵۶۰۰ بتیغ اگر ملک الموت وار جان ببرد
 کجاروان شود از دست شست او دو خدنگ
 چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را
 ایاز دولت تو دیده هر کسی معجز
 شود ز رایت و رای تو کار ملک درست
 ۵۶۰۵ در خزانه عقلی با اتفاق چنانک
 محاسبانی کاند در ولایت تو همی
 قرار مال و ولایت دهند و شناسند
 حصار پیش تو صحر! شود چو عزم کنی
 اگر خدای بدان خواستی که تا باشد
 ۵۶۱۰ ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس
 ز خامه تو سرشکی عجب همی بارد
 رسیده از گل بی خار و خار بی گل تو
 زبان قمع و ظفر در دهان جو دو سخا
 سران ازوشده ز نهار خواه و این نه عجب
 شدست واسطه عقد و نقطه پر کار
 که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار
 که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار
 که هست همتش از وی بلند تر بسیار
 بخواهدش از فلک مستقیم خواهد بار
 همی کنند مدیحتش فرشتگان تکرار
 می مخالفتش را هزیمتست خمار
 قدر پیاده رو دیش او چو گشت سوار
 بدست گوهر بار و بتیغ گوهر دار
 بدست باز دهد جان رفته عیسی وار
 که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار
 کند خدنگ دگر را نشانه از سوفار
 و یا بمعجز تو کرده هر کسی اقرار
 چنانکه حکم شریعت بآیت و اخبار
 در مدینه علمست حیدر کرار
 ز دخل و خرج بیان همی کنند ثار
 که مال را نبود با سخاوت تو قرار
 و گر چو حزم تو صحر احصین کند چو حصا
 مخالفت از تیمار مفلسی بیمار
 ز رامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
 که خار بی گل ازوروید و گل بی خار
 ولی بتاج و بتخت و عدو بیند و بدار
 بود حسام تو در دست تو که پیکار
 مثل زنند که خواهد سر از زبان زنهار

۵۶۱۰. خروش کوس تو چون در مصاف بر خیزد
 بیوستان قضا بر کنار جوی اجل
 ز اشك خسته رسانی بیشت ماهی نم
 ظفر پذیره همی آید و همی گوید:
۵۶۲۰. تراست طالع میمون و اختر مسعود
 بدین صفت که تویی هر کجا شوی حاضر
 ملک ز دولت بیدار شاکرست و ترا
 مخالفان بقفاریق سست و خفته شوند
۵۶۲۵. بزرگ بختا نیک اخترا جوانمردا
 بلاغت تو فزونتر ز هر مبالغتی
 همی ز بهر پرستیدن و ستودن تو
 شنیده‌ای خبر من رهی که چون بودم
۵۶۳۰. ثنا و شکر تو همواره بود کار مرا
 دلم ز مدح تو از غم تهی شدست چنانک
 قوی شدم ز تو امروزو سست بودم دی
 خلاص یافتم و زر خالص آوردم
۵۶۳۵. عیارو وزن چنین زر تو دانی از ملکان
 همیشه تا نبود رنگ نار آبی را
 عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد
 تو در پناه خدای و خدایگان جهان
- رسیده رایت فتح تو بر بروج و نجوم
 روان شده امرا را بامر نو مرسوم
 گرفته جام بدست و نهاده جان بر کف
 همه شکر لب و بادام چشم و بسته دهان
- زمین بجنبید و گردون برون شود ز مدار
 بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار
 ز خون کشته رسانی بروی ابر بخار
 « چنین نماید شمشیر خسروان آثار »
- تراست رایت منصور و لشکر جزار
 ملوک را بحضور تو باشد استظهار
 سزای دولت بیدار او دل هشیار
 چو جمع شد دل هشیار و دولت بیدار
- چه گویمت که بکردار بیشی از گفتار
 که جمله شعرا کرده اند در اشعار
 حیات خلق پدید آید از در و دیوار
 بجبر محض گرفتار خدمتی دشوار
- و گر چه رفت بسی کارهای نا هموار
 هوا بقطره باران تهی شود ز غبار
 جوان شدم ز تو امسال و پیر بودم بار
 بمجلس تو چنینست زر راست عیار
- که خاطر تو محکست و عقل تو عیار
 چنان کجا نبود آب را حرارت نار
 ز آب حسرت و نار بلا چو آبی و نار
 ز جاه و عمر و جوانی و بخت بر خوردار
- فتاده سایه عدل تو بر بلاد و دیار
 روان شده شعرا را بجود تو بازار
 برزم و بزم تو خوان و قندهار و تار
 بنفشه زلف و سمن عارضین و گل رخسار

خجسته بر تو بهار و شکوفه و نوروز وزین بتان دل افروز بزم تو چوبهار
 سپهر طالع عمرت کشیده بر عددی که عشر آن عدد آید هزار بار هزار ۵۶۴۰

در مدح شرف الملك ابو سعد طاهر قمی

مستی و عاشقی و جوانی و نو بهار آنرا خوشست کز بر او دور نیست یار
 مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود از یار خویش دور بود وقت نو بهار
 باد صبا نگار گر بوستان شدست در بوستان چگونه توان بود بی نگار
 صد خرمن گلست کنون در میان باغ آنرا بتر که خرمن گل نیست در کنار
 وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب ۵۶۴۵ تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
 وز ابر نیز هم عجب آمد مرا همی تا چون کند ز دیده روان در شاهوار
 ای فاخته تو باری عاشق نبی چو من چندین منال بر گل و بر سر روزارزار
 ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار
 کار منست ناله زار و گریستن ۵۶۵۰ کز عشق مستمندم و از هجر سو کوار
 نه روی آن که دوست بر من گذر کند نه راه آن که من بیر او کنم گذار
 تدبیر کار خویش ندانم که چون کنم کز دست او ز دست من اندر گذشت کار
 امروز بامداد شدم سوی بوستان تابوی بوستان ز سرم کم کند خمار
 دیدم هزار لعبت دیبا لباس را در دست یاره کرده و در گوش گوشوار
 گفتمی که جبرئیل بر آن لعبتان همی ۵۶۵۵ از آسمان ستاره کند هر زمان نثار
 نزدیک لاله برد صبا باد سرد من افسرده گشت چون دل من اوبلا لاله زار
 نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید شد چشم اوزعکس رخمن شبلید وار
 گلبن ز خون دیده من شربت بخورد آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
 گفتمی بنفشه از جهت داغ و درد من جامه کبود کرد و خمیده شد و تزار
 گفتمی رفیق وار ز بهر دعای من بر داشتست دست سوی آسمان چنار
 آری مرا چنار ثنا گر سزد چو من ۵۶۶۰ باشم ثنا گر شرف الملك شهریار
 بو سعد بیر دولت و پیرایه بشر نور دل سعادت و تاج سر تبار

صدری که نیست جز بمراد و هوای او نه نجم را مسیر و نه افلاك را مدار
 در همتش همی نرسد گردش فلک گویی فلک پیاده شد و همتش سوار
 يك در شمار اصل هزارست از آنکه او هست از شمار یکن و هست از هنر هزار
 ۵۶۶۰ توفیق او بدیع تر از صورت پرست از شرم آن پری نشود هر گز آشکار
 دست زمانه سرمه کند چشم خویش را چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار
 گر ابر بهره یابد زرین کند سرشك و در بحر بهره یابد مشکین کند بخار
 ماند بنار خشمش و ماند بذاك حلم اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
 جان در تعجبست و خرد در تفکرست تا خاک را چگونه مسخر شدست نار
 ۵۶۷۰ گر چه ارم ز نقش بدیعت نامور و ر چه حرم ز امن تمامست نامدار
 نقش ارم ز خامه او هست مسترق امن حرم ز خانه او هست مستعار
 هر چند روزگار دگر گشت ز آنکه او (کذا) جز خواجه کیست سید پیران روزگار
 هر مدعی که بیهده دعوی کند همی کاندر جهان چو خواجه دگر هست حق گزار
 نپذیر ازو مجرد دعوی و کو برو کرد جهان بگرد و کریمی چو او بیار
 ۵۶۷۵ ای همت رفیع تو قانون احتشام وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار
 جود ترا لقب نهم آفتاب و بحر کز بحر تنگ دارد و از آفتاب عار
 ماند بافتاب و خرد رای روشنت کاصل همه علوم بدو گردد استوار
 در سایه عنایت تو روبه ضعیف دنبال شیر شرزه بخاید بمرغزار
 کردون بزینهار فرستد ستاره را پیش کسی که پیش تو آید بزینهار
 ۵۶۸۰ هستی بشفقت پدری اختیار آن کورا خدای کرد بسلطانی اختیار
 هر روز هست حشمت تو بیشتر زدی هر سال هست پایه تو بیشتر ز پار
 نور سعادت تو همی زر کند ز خاک بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
 از قوتی که دست ترا داد آسمان وز قدرتی که کلک ترا داد روزگار
 وقت ستایش تو گمان آیدم که هست دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار
 ۵۶۸۵ شکر تو هست دام و دل من شکار تست آری چو دام شکر بود دل بود شکار

زّر سخن بپیش تو یاک آورم همی زیرا که خاطر تو همی گبرش عیار
 گردون ز حله‌های دگر نقش بسترده وین حله‌ها بماند تا حشر یادگار
 تا عالمان ز قصه موسی و حال خضر گویند نکنه‌ها که بود شرع را حصار
 کلک تو باد در کف‌راد تو چون صدف ز آنسان که بود در کف موسی عصا چوماد
 ۵۶۹۰ از قوّت سمائی و الهام ایزدی بادی بعمر و علم چو خضر بزرگوار
 رای شریف تو بهمه خیرها مشیر شخص کریم تو بهمه فخرها مشار
 در روز نامه قدر و دفتر قضا عمر تو برگزیده ز اندازه شمار

در ستایش خواجه نظام الملک

کنون که خور بترازو رسید و آمدتیر شدند راست شب و روز چون ترازو تیر
 بکوه سونش سیم و بیاغ آبی و سیم مگر که سیمگر و زرگرد لشکر تیر
 ۵۶۹۵ مگر که باد خزان صیقلست کز عملش چو روی آینه روشن شدست روی غدیر
 مگر که عاشق زارند لعبتان چمن که پشتشان چو کمانست و رویشان چو زریں
 ز فربهی شد و زینت بسان ربع و طلل هر آن صنم که در آن خانه بود چون تصویر
 گمان برم که گلستان گناه آدم کرد که شد برهنه چو آدم ز جامه های حریر
 بتا کهای رزان بر بین که دست خزان هزار خوشه لؤلؤ فروزه است بقیر
 ۵۷۰۰ شد از سفیدی و سرخی بدیم گونه سیم چو رنگ روی بتی کز جفا خوردنشویر
 بصورت و صفت آبی چو گوی زرینست برو نشسته ز میدان شاه گردد عبیر
 کفیده نار و درو دانه‌های سرخ پدید چو روز رزم دهان مخالفان وزیر
 قوام دین رضی مقتدی اتابک شاه نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر
 بزرگوار وزیری که از سلامت و امن غنی شدست بتمدیر او جهان فقیر
 ۵۷۰۵ میان غیب و میان ضمیر روشن او ستاره واسطه گشتست و آفتاب سفیر
 چو گردش فلکست امر او که عالمرا دهد جوانی و پیری و خود نگرددیر
 مسیح اگر بدعاجان رفته باز آورد همان کند گه توقیع کلک او بصیر
 نه راستی قلم او بتیر ماند راست همی بچرخ بر از تیر او ببارد تیر

- رسی ز قلت شکر از کفش بکثرت مال
 کسی که پشت کند پیش تیر او چو کمان ۵۷۱۰
- نه سنگ ز در کند اقبال او چرا نکنند
 چنان نماید بحر عریض پیش دلش
 موافقش ز سعیر ایمنست و این نه عجب
 چو نام او نبود ناتمام باشد مدح ۵۷۱۵
- چرا بقول منجم مؤثرست سپهر
 زمین ز دولت او دید صد هزار اثر
 ز بهر مرده فتح و بشارت ظفرش
 گهی ز شرق فرستد بسوی غرب رسول
 چو هست نصرت سنت مراد او شب و روز ۵۷۲۰
- ایا علوم تو اسباب عقل را معنی
 ز اعتقاد تو گر نسختی برند بچین
 و گر پیام تو در خواب بشنود قیصر
 مرادهای تو گویی ببرز تقدیرست
 هر آنچه رای تو بگزیندش گزیده بود ۵۷۲۵
- مخالف تو چو زبردست و زیر زخم قضا
 همی سبق برد از روزگار مدت تو
 بفر بخت تو دراج زیر چنگل باز
 و گر بود بکف شیر بچه روباه
 همیشه خلق جهانرا تویی بعجز مشار ۵۷۳۰
- ز بهر آنکه مکان محبت تو دلست
 چنان ندید جهان در جلالت وتعظیم
 ضمیر و وهم شمارا چگونه وصف کنند
 که او دهدت بشکر قلیل مال کثیر
 سعادت ابد از تیر خرج یابد تیر
 ز خاک درگاه او کیمیا گران اکسیر
 که آبگیر نماید پیش- بحر غزیر
 ز بهر آنکه حرامست بر سعید سعیر
 که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر
 که در سپهر کند دولتش همی تأثیر
 بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثر
 همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر
 گهی ز غرب فرستد بسوی شرق سفیر
 خدای هست مراو را بهر مراد نصیر
 و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
 شوند مانویان دین پرست و شرع پذیر
 ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
 کز آن بروج درآید کواکب تقدیر
 که رای پاک تو در ملک ناقیدست بصیر
 عجب نباشد اگر زیر زخم باشد زیر
 که مدت تو طویلت و روزگار قصیر
 برون کند ز نشیمن عقاب را بصیر
 چو بوی عدل تو بیند ز شیر خواهد شیر
 چنانکه شاه جهانرا تویی بخیر مشیر
 ز عضوهای دگر برتن او شدست امیر
 چنین نژاد فلک در کفایت و تدبیر
 که بر گذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر

شرف گرفت بتو نامه و دوات و قلم
حسام در کف شاه و قلم بدست تودر
درست شد که زاهل حسام واهل قلم
ثنا گران نتوانند کرد وصف شما
نکرد بنده معزّی و هم نخواهد کرد
ولیکن ار همه عمر شکر هر دو کند
همیشه تا که همی لحظه ای نیاساید
ضمیر و خاطر و رای جهان فروز تو باد
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار
توصد عالم و در صدر دین و دولت و داد

۵۷۳۰
۵۷۴۰

در مدح یکی از وزرا

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق
پیام دادم کنز بهر چیست گردد رخت
جواب داد که خط من آیتی عجبت
پیام دادم کان عارض چو شیر سپید
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود
پیام دادم کنز روی زرد و ناله زار
جواب داد که از زیر و زربود شاهی
پیام دادم کنز عشق تو رخ و تن من
جواب داد که در عشق چون تو بسیارند
پیام دادم کامد بدست تو دل من
جواب داد که جان و دلت بدست منست
پیام دادم کو را غیاث ملت خوان

۵۷۴۰
۵۷۵۰
۵۷۶۰

که زیر خلق زلفت دلم چراست اسیر
بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
که هیچکس بجهان در ندانندش تفسیر
رها ممکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
روا بود چو همه قیر تو شدست چو شیر
بزر و زیر همی مانم ای بت کشمیر
چرا غمست ترا اگر چو زرد شدی و چو زیر
چرا از زیر و کمان شد که بود لاله و تیز
ز تیر کرده کمان و زلاله کرده زیر
بدل بسنده کن و جان من شکار مگیر
چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
که عدل اوست بشر را بزرگواد بشیر

جواب داد که اورا وزیر عادل گوی
 پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست
 جواب داد که او را نظیر شناسم
 پیام دادم کز قدر او بحکم قیاس
 جواب داد که بسیار فرق باید کرد ۵۷۶۰
 پیام دادم کز دولتش عجب دارم
 جواب داد که این دولت جهان آرای
 پیام دادم کز منتش گرانبارند
 جواب داد که در زیر بار منت او
 پیام دادم کز دست و طبع او خیزد ۵۷۶۵
 جواب داد که ابر مطیر و باد صبا
 پیام دادم کز عدل اوست نا پیدا
 جواب داد که از جود اوست ناموجود
 پیام دادم کا زان دکان دنیا را
 جواب داد که هرچ آن مسیح کردبدم ۵۷۷۰
 پیام دادم کز دشمنان دولت او
 جواب داد که بر روزنامه ملکان
 پیام دادم کاندر ضمیر و فکرت او
 جواب داد که معلوم کرد عالم را
 پیام دادم کز بخشش خدای کریم ۵۷۷۵
 جواب داد که از گردش سپهر بلند
 پیام دادم کا قبال بی پرستش او
 جواب داد که اشعار بی ستایش او
 پیام دادم کز طبع من گهر خیزد
 که چشم دولت عالی بدو شدست بصیر
 بدین و دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
 ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر
 چه پایه فرق کنم تا بافتاب منیر
 که قدر خواجه عظیمست و آفتاب حقیر
 که قادرست بتأثیر همچو چرخ اثیر
 زیادتست ز چرخ اثیر در نأثیر
 رعیت و سپه شهریار کشور گیر
 هزار خواجه فروزست و صد هزار امیر
 نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
 همی خوردند زدست و زطبع او تشویر
 چو آب حیوان در دهر فتنه و تزویر
 چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
 بجای روزی توقیع کلک اوست مشیز
 همی کند که توقیع کلک او بصریر
 شدست بخت نفورو همی کنند نفیر
 نبشت گردون مایملکون من قطیر
 جواهر خردست و نوادر تقدیر
 ملک بفکرت و تقدیر ایزدی بضمیر
 نرفت و هم نرود در رضای او تأخیر
 نرفت و هم نرود در مراد او تقصیر
 بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
 بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
 کجا کند قلم من مدیح او تحریر

جواب داد که از طبع تو گهر نه عجب که هست طبع تو در مدح او چو بحر غزیر
پیام دادم کز خدمتش قرار دلست همیشه باد بدو چشم و روزگار قریر
جواب داد که تاسعدو نصرت از فلکست فلک مساعد او باد و روزگار نصیر

در مدح معین الملك سید الرؤسا

چه جوهرست که آنرا ز آهنست حصار سراز حصار کشد بر سپهر دایره وار
چنانکه پیکر تن توده دارد از یاقوت فراز تارک سر پرده دارد از زنگار
شهاب او بهوا بر شهاب گوهر پاش شعاع او بزمین بر شهاب گوهر بار
چو شیر غرّ و از صولتش بغرّ دشیر چو مار پیچد و از هیبتش بی پیچد مار
کهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان کهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
کهی بسان نگاری شود ... برک کهی بسان درختی شود عقیقش بار
کهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید کهی چو مهر که زردی پذیرد از کسار
کهی چو سفته زرگاه چون گداخته لعل کهی چو دسته گلگاه چون شکافته نار
کهی فشاند بر خاک قطره زرین کهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شدست شدست بخت خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشاه سید الرؤسا ابو المحاسن احسان نمای نیکو کار
بزرگ بار خدایی که گاه قوت وقهر بر آسمان زحل بخت او زند پرگار
هنر کفایت او را بود ستایشگر خرد ستایش او را بود پذیرفتار
نهد ستاره مر او را که او نهد خشم دهد زمانه مر او را که او دهد زهار
که بهار کجا دست او ببیند ابر ز بیم نعره زند وز حسد بگرید زار
ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او بود مخالف او آهنین بروز شمار
بکان اگر خبر نام او بیابد زر شود میانه کان زر بنام او دینار
اگر قیاس هنر های او پدید آید ز خاک موج پدید آید و ز آب غبار
ایا نتیجه اقبال و آفتاب هنر زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
سیاست تو کند خیره دیده دشمن اشارت تو کند تیره پیکر کفار

جهان چو خانم و شاه جهان بسان نگین
بر آن خجسته نگین از کفایت تو نگار
دل تو لؤلؤ شهوار و همت تو چو بحر
که دید بحر که خیزد ز لؤلؤ شهوار
چنانکه هست بخاک اندرون قرار از کوه ۵۸۰۰
اگر ز جود تو باشد سحاب را باران
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر
هر آنکهی که کند کلک مشکبار تو سیر
که ای یگانه آفاق باشیم دستور ۵۸۱۰
سپهر بار محن جاودانه بر گیرد
ز بسکه پیش تو مردم زمین دهد بوسه
بلند قدر را گر چه معزیم لقبست
هر آنکهی که من از شکر تو سخن گویم
بآفرین تو مقدار داشتم لیکن ۵۸۱۵
بآب همت و جود تو شسته ام سرو تن
همیشه تا نبود پستی و بلندی جفت
بلند باد ترا بخت و کینه جوی تو پست
عزیز باد ترا عمر و بد سگال تو خوار

در مدح خواجه فخر الملك بن خواجه نظام الملك

ماند ب صوبه قد آن ترك سمن بر
گر سوسن آزاد بود بار صوبه
آن سوسن آزاد پر از حلقه زنجیر
و آن حلقه زنجیر پر از توده عنبر
گر هست رخس پاکتر از نقره صافی ۵۸۲۰
آن نقره صافی که نهفتست بسنبل
وان لاله احمر که سرشتست بشکر
يك روز گذر کرد برو حور بهشتی
يك بار برو کرد نظر ماه منور
از صورت او حور شد آراسته صورت
وز بیکر او ماه شد افراخته بیکر
بودند بصورتگری و بتگری استاد
هم مانی صورت گر و هم آزر بتگر
لیکن ننکا ریده چنو خامه مانی ۵۸۲۵
لیکن نتراشیده چنو رنده آزر

تا از برگلبرگ سمن برگ فگندست
 بازیگری آموزد هر روز دل من
 ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه
 در دیده من رشته کوه بگسستست
 ۵۸۳۰ که کام من از فکرت موی تو شود خشک
 خسته چه کنم جان بجفای چو تو جانان
 تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه
 بیچاره کبوتر که درو چنگ زند باز
 ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
 ۵۸۳۵ عشقی که ترا رنج دهد بر چه بکارست
 نصر دول و زبن ملل میر خراسان
 آن بار خدایی که ز تعظیم و جلالت
 اندر ملکوت ازل از حشمت نامش
 ایام نمودست ز بهروزی او فخر
 ۵۸۴۰ بر رزمگش رشک برد روضه رضوان
 تیزست بدو دولت سلطان معظم
 در صنع چه جودش چه نم قطره باران
 در وهم ندارد مدد نعمت او حد
 هر گز نرسد خاطر شاعر بکمالش
 ۵۸۴۵ ممکن نشود در سخن اندازه مدحش
 ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم
 عالی بتو نام پدران تا که آدم
 شاکرز توشاهنش و راضی بتو دستور
 آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس
 چون حلقه چنبر خم آن زلف معنبر
 باشد که جهد بیرون از حلقه چنبر
 من در غم آن حلقه چو حلقه شده بر در
 تا دیده ام اندر دهن رشته کوه
 که چشم من از حسرت روی تو شود تر
 بسته چه کنم جان بهوای چو تو دلبر
 عشق تو چو بازست و دل من چو کبوتر
 هم سوده شود بالش و هم خسته شود پیر
 کز گنج شدی درویش از رنج توانگر
 شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر
 اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
 با فرق زحل پایۀ او هست برابر
 خورشید شده خا طب و گردون شده منبر
 اعلام فرودست ز پیروزی او فر
 وز بارگش فخر کند گنبد اخضر
 تازه است بدو ملت مختار پیمبر
 در خشم چه فعلش چه تف شعله آتزر
 وز نطق ندارد عدد منت او مر
 هر گز نرسد دست منجم سوی اختر
 ممکن نشود زاویه بر شکل مدور
 ای کاد نحوست شده در کین تو مضمهر
 باقی بتو جاه پسران تا که محشر
 روشن بتو لشکرگه و خرّم بتو لشکر
 آباد بر آن شهر که دارد چو تو داور

۵۸۵۰ تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود
 شد عقل چو شاگرد و ضمیر تو چو استاد
 گریش دم وجود تو سنگ آید و پولاد
 در پیش تف نیغ تو نیل آید و زنگار
 گردوی زمین یافتی از دست تو باران
 ۵۸۵۵ و رزم سکندر همه چون عزم تو بودی
 تأیید همیشه تبع بخت تو باشد
 بر گردن و بر تارک حوران بهشتست
 ای میر جوان بخت که چشم فلک پیر
 سر مه است مرا خاک قدمهای تو در چشم
 ۵۸۶۰ در حضرت و در غیبت تو ساختم من
 طبعم چو بهشتست و ثنای تو چو رضوان
 جز شکر تو و شکر برادرت نگویم
 بر آخور من مرکب و در خانه من فرش
 تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس
 ۵۸۶۵ باندند هوا جوی تو اجرام یکایک
 پیمان ترا تاجوران گشته متابع
 فرخ تر و خوشرام تر امروز تو از دی
 رایت سوی مدحگر و چشمات سوی معشوق
 گوشت سوی خنیا گرد دستت سوی ساغر

در مدح خواجه فخر الملک

۵۸۷۰ بگوش بر مننه ای ترک زلف تافته سر
 که من شوم بسر کوی عشق تافته دل
 دوزلف تو چو کند زرد و سرخ روی مرا
 گهی دو سنبلت از لاله شنبلید کند
 مکن دلم ز دو زلفین خویش تافته تر
 چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر
 کند زغمزه کبود آن دو چشم جادوگر
 چو بر نهی بسر گوش زلف تافته بر

دوقفل داری بر درج لؤلؤ از یاقوت
 بگرد لاله دو زنجیر داری از عنبر
 همیشه بردل سنگین خویش رحمت را
 بدان دوقفل و دوزنجیر بسته داری در
 ۵۸۷۰ اگر حقیقت دانی که هرگز از زروسیم
 نه نال آرد بار و نه سرو دارد بر
 مرا ز بهر چه گویند نال ز زمین رخ
 ترا ز بهر چه خوانند سرو سیمین بر
 ز عشق آن لب چون انگبین و شکرست
 که من چوموم گدازانم و چو نی لاغر
 نه ممکنست که چون من کسی ز آدمیان
 چوموم و نی شود از عشق انگبین و شکر
 دلم چو دید که خون جگر همی بارم
 در انتظار تو هر شب ز شام تا ببحر
 بزینهار دو زلف تو شد و کر نشدی
 ز دیدگانش بیاریدی می چو خون جگر
 اگر تو باز فرستی دل گریخته را
 ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت
 نظام دین هدی فخر ملک شاه جهان
 غیاث دولت ابو الفتح اصل نصرت و فتح
 ۵۸۸۰ وزیر زاده و زبیری که قیمت افزودست
 نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود
 سه چیز ازو که توقیع یافتند سه چیز
 همی ز کاغذ و کلک و دوات او یابند
 عقاب بخت بلندش همی چنان پیرد
 مگر که بهره رسید آب و خاک را ز کفش
 ۵۸۹۰ همی قضا و قدر آن کنند که او خواهد
 تراز ستاره شمر و صف چرخ چون شنوی
 سپهر کیست کمر بسته پیش دولت او
 اگر چه در کتب از قول راویان حدیث
 ۵۸۹۵ قیاس جعفر با او مکن که در که جود
 ز فر دولت او شهریار گیتی را
 بگرد لاله دو زنجیر داری از عنبر
 بدان دوقفل و دوزنجیر بسته داری در
 نه نال آرد بار و نه سرو دارد بر
 ترا ز بهر چه خوانند سرو سیمین بر
 که من چوموم گدازانم و چو نی لاغر
 چوموم و نی شود از عشق انگبین و شکر
 در انتظار تو هر شب ز شام تا ببحر
 ز دیدگانش بیاریدی می چو خون جگر
 بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر
 مدیح صدر وزیران وزیر نیک اختر
 که افتخار تبارست و اختیار بشر
 مظفر آنکه بدو روشنت چشم ظفر
 گهر بدو چو زرد سرخ یا چو عقد کهر
 چنو و چون پدر او یکی وزیر دگر
 دوات حشمت و کاغذ جمال و کلک خطر
 نشان حله فردوس و طوبی و کوثر
 که اندر آن نرسد و هم اگر بر آرد پر
 که آب مسکن در گشت و خاک معدن زر
 مگر شدند بفرمان او قضا و قدر
 زمن شنو مشنو و وصفش از ستاره شمر
 کز آفتاب سپر سازد از مجره کمر
 ز جود جعفر بر مک روایتست و سمر
 بیحر ماند و جویتست در لغت جعفر
 همی رسد بدو پیکر درفش مه پیکر

پس از گذشتن البارسلا نهمی گفتند
 اگر معز و نظام از جهان گسسته شدند
 ز فرّ خواجه مظفر ظفر همی تابد
 منجمان جهان حکم کرده اند که او
 ۵۹۰۰ همی کند اثر و زبرکان چنین گویند
 ایا شکوفه دولت بیوستان خرد
 باتفاق خرد قدر تو شود معلوم
 غلو کنند همی در تو شیعه و سنی
 ۵۹۰۵ ز گردش سم شبدیز تست شرم سپهر
 اگر سرشك سخای تو بر شجر بارد
 کجا ثنا و لقای تو نیست مردم را
 کشیده رمح تو مانند کلک تست بشکل
 ۵۹۱۰ یکیست ماری کورا ز آتشست زبان
 هلاک مبتدعان مدغم اندر آن آتش
 چه آتشست که در وی هلاک شد مدغم
 مخالفان تو سیمرخ را همی مانند
 کسی مباد که بیرون نهد ز خط نویای
 خدایگانا کاری که در خراسان رفت
 ۵۹۱۵ ز شرح آن همه گویندگان فرو مانند
 ز بیم کشتن و تاراج عالمی بودند
 سپه کشی شده انصاف و عدل را منکر
 ز کارنامه او بود در ولایت شور
 قضا بیامد و آن کارنامه کرد هبا
 ۵۹۲۰ بدید زبر و زبر تخت و بخت و رایت خویش
 همان که کرد خراسان بقهر زیر وزیر

معز دین پسرست و نظام ملک پدر
 مظفرست پدر بوالمظفرست پسر
 برا بر علم رکن دین پیغمبر
 همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
 که بودنی همه بتوان شناختن اثر
 ایا ستاره حشمت بر آسمان هنر
 چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور
 که دادت ایزد علم علی و عدل عمر
 ز تابش مه منجوق تست رشك قمر
 رسد بکنگره عرش شاخهای شجر
 نه فایده است زسمع و نه منفعت زضر
 اگر چه کلک تواز فتح تست کوتاه تر
 یکیست ابری کورا ز گوهرست مطر
 نجات ممتحان مضمحل اندرین کوهر
 چه گوهرست که در وی نجات شد مضمحل
 که نیست هستی ایشان درست جز بخبر
 که بی خطر شود و جان دهد بدست خطر
 جهان و خلق جهان را عجایبست و عبر
 که در گذشته زحمت و بر گذشته زمر
 نهاده دست بسر بر چهار سال و بیر
 ز غارت و ستم آورده عادتی منکر
 ز بارنامه او بود در خراسان شر
 قدر بیامد و آن بارنامه کرد هدر
 همان که کرد خراسان بقهر زیر وزیر

ز دیده آب کشاد از اجل سپر بگند
همان که بر سر آب از هوس فکند سپر
اگر نبود مدارا و صلح پیشه او
نهفته شد ز مدار سپهر زیر مدر
بسی طلسم و حذر کرد خویش ساخته بود
شکسته گشت بدست قضا طلسم و حذر
ستم چو آتش افروختست و هست اورا
هلاک سود ستمکار در دخان و شرر
رسیدن نعمت و شادی و امن و راحت و نفع
گذشت محنت و تیمار و خوف و درنج و ضرر
۵۹۲۵ غایت تو دلیل سعادت فلکست
فلک بچشم غایت کند بخلق نگاه
تو جوهری و صلاح جهانیان عرضست
عرض چگونه بود پایدار بی جوهر
از آن زمین که بر اولشگری بود انبوه
نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر
دعای خلق نشابور لشکر بست ترا
۵۹۳۰ یکی منم که دعا های تو عشیرت من
بنعمت تو که در غیبت تو داشته ام
بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم
مرا بیرون و عذری که گفته ام بپذیر
۵۹۳۵ خدایگان وزیران تویی بحشمت و جاه
ز نایبات مرا جاه تو بسست پناه
همیشه تا که بود رفتن جهانداران
ترا بفر خدای و خدایگان جهان
همیشه بوسه که خسروان رکاب تو باد
رسیده باد همیشه خصوص گاه فتوح
۵۹۴۰

جهان مستخر حکم تو و زمانه مطیع
قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

ایضاً در مدح خواجه فخرالملک

- جهان خواهد شد از خوبی چنان تاهفته دیگر
 جوانی از بس پیری کنون خواهد شدن ممکن
 ز کاشانه براغ آیند و بنایند خوابان رخ
 ۵۹۴۵ سرشک ابر دیا باف بافد بر زمین دیا
 بگرید ابر هر ساعت بسان دیده عاشق
 چنان کز کوهه ییلان بگرد کوس در هیجا
 نماید خویشتن قوس قرح چون چنبری رنگین
 چو پوشیده ز پیراهن که هر يك را بود پیدا
 ۵۹۵۰ بدست باغبانان از بنفشه دسته ها باشد
 چنان کز بازوی نازک بدنجان گوشت برگیری
 ز بهر دیدن گلزار عبهر دیده بکشاید
 چو از میا یکی ساعت ز سیم پاکش انگشتان
 کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی
 ۵۹۵۵ یکی با ناله و زاری ز هجر ماه سنگین دل
 بکوه ازلاله کیکان را شود شکر فکون بالین
 هوا هر شب کلاب آرد زند بر روی آذرگون
 یغزاید بهار نو بکونا گون نگار نو
 قوام اشرع فخرالملک فرزندان قوام الدین
 ۵۹۶۰ خداوندی کزو اسلاف را فخرست تا آدم
 هزاران صورت جانست در اوصاف او مدغم
 بسوزد آذر اندر آب اگر خشمش کند نیرو
 فلک در با نه بس باشد کجا رایش بود کشتی
 ایا راضی ز تو در خلد جان خواجه ماضی
 ۵۹۶۵ اگر گوهر بود پیرایه هر شخص در گیتی
 خداوند بزرگانی و مخدوم خداوندان
 چهل سالت تا صدر بزرگی و جلالت را
 ستودند خردمندان بلطف صورت و سیرت
 امیری کردی و بودی بدان کار اندرون زیبا
 که گویی جنه الفردوس را بکشاد رضوان در
 که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
 ز بیغوله بیاغ آیند و بکشایند مرغان بر
 نسیم باد عبهر سوز سوزد در هوا عبهر
 بخندد هر زمانی باغ همچون چهره دلبر
 ز ابر تیره هر ساعت خروشی بر کشد تندر
 که باشد در زمین پنهان یکی نیمه از آن چنبر
 بتن جامه یکی اخضر یکی احمر یکی اصفر
 چو چینی قرطه ای کان قرطه دارد رنگ نیلوفر
 شود چون نیل و از دندان بدو ماند اثر اندر
 سرشک ابر نوروزی چکد در دیده عبهر
 بکف بر ساغر زرین و مروارید در ساغر
 ز برجدها زبر پای و مرواریدشان از بر
 یکی با نعره و شادی زوصل سرو سیمین بر
 بدشت از سیزه گوران را شود زنگارگون بستر
 صبا هر شب عبهر آرد زند در زلف مشکین بر
 نظام مجلس بزم و نظام دین یغبر
 مظفر کز ظفر دارد مزاج و صورت و جوهر
 هنر مندی کزو اعقاب را جاهست تا محشر
 هزاران عالم پیرست در اخلاق او مضمهر
 وگر عفوش کند نیرو بیند آب در آذر
 زمین کشتی نه بس باشد کجا حملش بود لنگر
 نژاد اوسر ملکست و آن سر را تویی افسر
 تو آن شخصی که هست اخلاق تو پیرایه گوهر
 چه اندر دولت سلطان چه در ملک ملک سنجر
 فرودست از مبارک شخص تو جاهو جلال و فر
 گزیدند خداوندان بحسن مخبر و منظر
 وزیری کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور

- ۵۹۷۰ بروز بزم در مجلس نبود هیچکس همتا
که از مشرق سوی مغرب نوشتی طغری و نامه
که از بیم غلامانت ته شد خانه بر خاقان
جوان و پیر بوسیدند توقعت بهر بقعه
تنگ گفتند عدلت را امامان بر سر کرسی
ز تاربخان (۹) نیندارم که باشد در جهان کس را
کنون کاشفته شد گیتی گزیدی عزلت و عطلت
سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون
فلک بازیگری طرفه است و بازیها بگرداند
جهان مانند بیمارست کز بحران برون آید
۵۹۸۰ دو گیتی آفرید ایزد یکی دنیا یکی عقبی
ز بهر زحمت دنیا بطاعت تن همی رنجان
گهی در باغها بخرام و خوابان را تماشا کن
یکی کاخ همایون را بر آوردی پیروزی
ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده تر کاخی
۵۹۸۵ بلندی کز بلندی هست بامش بر سر جوزا
مفرق بینم اندر زر سراسر سقف و دیوارش
همی پیدا ز اشکالش جمال قصر نوشروان
ز بس تمثال رنگا رنگ و بس تصویر کوناگون
کشیدستند بر سقفش تو گویی جامه دنیا
۵۹۹۰ بهاری را همی ماند ریاحنش همه صورت
بهشتت این علی التحقیق و حورانند بیکرها
خداوندا اگر کردم بسی تقصیر در خدمت
نکو عهد و نکو محضر مرا بسیار خواندستی
معاذ الله که بد عهدهی کند دیرینه مداحی
- بروز رزم در موکب نبود هیچکس همبر
که از مغرب سوی مشرق کشیدی رایت و لشکر
که از سهم سواران سبه شد قصر بر قصر
بزرگ و خرد پوشیدند تشریف بهر کشور
دعا کردند عمرت را خطیبان از سر منبر
فزون زین قوت و قدرت فزون زین حشمت و مفخر
که عطلت به زقال و قبل و عزلت به زشور و شر
فراغت به ز هر کاری چو مکاری کند اختر
که داند کرد بازیها که خواهد کرد بازیگر
علاجش کن باندیشه مگر لختی شود بهتر
برحمت وعده کرد آنجا برحمت وعده کرد ایدر
ز بهر لذت عقبی بعثت جان همی پرور
گهی در راغها بنشین و با آزادگان می خور
همه جشن همایون کن بدین کاخ همایون در
که هم عیوق راتختست و هم خورشید را منظر
بزرگی کز بزرگی هست بومش بر خط محور
ز بهر تو مگر بزدان جهانی آفرید از زر
همی گیرند ز امثالش مثال سد اسکندر
بهشتی را همی ماند درختانش همه بیکر^۱
فکندستند در صحنش تو گویی تخته مرمر
بهشتی را همی ماند درختانش همه بیکر
تو رضوانی و جام می بدست از چشمه کوثر
بگویم عذر آن تقصیر اگر داری مرا باور
بتقصیری که کردستم بخوان بدعهد و بدمحضر
که دارد چون تو ممدوحی سخندان و سخن گستر

۱ - این مصراع در دو بیت بعد مکرر شده و لابد در اصل بجای آن در اینجا مصراعی

دیگر بوده است

۵۹۹۵ بتقصیر اندرون هرچند دارم زلت بی حد زبان بگشای و دل خوش کن که دارم خدمتی بی مر
شفیع من معین الملك و شرست اندرین مجلس نیندارم که با این دو شفیع بایدم دیگر
همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا همیشه تا که از گردون بتابد کوکب و اختر
چو دریا باد پر لؤلؤ ز مدحت خامه و خاطر چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامه و دفتر
خرد جان ترا مونس طرب بزم ترا عاشق فلک بخت ترا بنده ملك تخت ترا چاکر
۶۰۰۰ رسیده هر زمان سعدی ز گردون سوی ایوانت وز ایوانت سوی گردون شده آواز خنیاگر
همه عمر تو در نیکی همه روز تو در شادی
دلالت دولت عالی معینت ایزد داور

ایضا در مدح خواجه فخر الملك

مبارك آمد بازی بدیع طرفه شکار از آشیانه شرع محمد مختار
گرفته نامه حکم خدای در مقلب گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس بشر در هوای ملت خلق شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار
۶۰۰۵ که دید در همه عالم بدین صفت بازی که در هوا نکند جز هوای نفس شکار
چو پر او بگشایند سی بود بعدد چو بال او بشمارند سی بود بشمار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم بشب نماید در بال او سیاهی قار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان چو پر و بال ز دبالعی و الابکار
نشستنش همه بر کوهسار تسبیحست پریدنش همه در مرغزار استغفار
۶۰۱۰ منادیان شریعت خبر دهند همی ز طبل و جلاجل او خلق را بلبل و نهاد
امیر میکده را کند شد ازو شمشیر امام مدرسه را تیز شد بدو بازار
شد از حضورش قندیلها ستاره صفت شد از ظهورش محرابها سپهر آثار
حضور اوست در خیر و امن را مفتاح ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
دلیل دولت سعدست و اختر پیروز نشان راحت خلقت و رحمت دادار
۶۰۱۵ مخبرست ز انصاف خسرو مشرق مبشرست باقبال قبله اجرار
قوام دولت عالی نظام دین هدی که فخر ملك و ملوکست و آفتاب تبار

مظفر حسن آن صاحبی که بر در او
 کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف
 اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او
 ۶۰۲۰ و گر رسند بدریای همتش مه و مهر
 و کرشاه خورند و بجهد غوطه خورند
 چنانکه بود بدولت نظام ملک مشیر
 نظام زنده بود تابجای باشد فخر
 وزارت از زامورات مکتسب ملکست
 ۶۰۲۵ نه از گراف تقرب همی کنند بدو
 سوار مرکب بختست تا خداوندست
 چو روز تاشب در پیش شاه بنشینند
 فرشتگان همه در حشمتش نظاره کنند
 همان کند دل او باخدم بروز کرم
 ۶۰۳۰ منقشست سرایش ز گونه کون صورت
 عجب نباشد اگر جمله در پرستش او
 اگر خبر رسد از فر او بیر همان
 و کر نشان رسد از دین او بقصر روم
 اگر موصور گردد چو آدمی اقبال
 ۶۰۳۵ ای اچو شمس ضحی پاک صورت تو ز عیب
 خدای عزوجل چون بیافرید ترا
 چو در وجود تو آثار لطف یزدانست
 تو نقطه‌ای و مدار زمانه پرگارست
 رضای ایزد و تأیید بخت و عز ملوک
 چو احمد حسن امروز چاکرست هزار
 چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
 گه سجود نگفتی خلقتی من نثار
 شوند هر دو نهان در میان موج بحار
 نه این ز قعر خبر یابد و نه آن ز کنار
 کنون شدست باقبال فخر ملک امشار
 در خب تازه بود تابجای باشد بار
 بیخانه دگران عاریت نهاد دمار
 شه و ملوک و امیر اجل سپهسالار
 خطاب او ز خداوند ده هزار سوار
 بآب حشمت بنشاند از زمانه غبار
 ستارگان همه در حضرتش کنند نثار
 که آفتاب کند بازمین بفصل بهار
 چون نقش مانی هر صورتی بر نك و نگار
 حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار
 بوحی و معجز پیغمبران کنند اقرار
 کمر بیند و بگشاید از میان زنار
 زمین و یسرتو او را بود یمین و یسار
 و باچو دین هدی دورسیرت تو ز عار
 در آفرینش تو لفظ خویش کرد اظهار
 زمانه را بوجود تو بینم استظهار
 بنقطه راست توان کرد گردش پرگار
 پدرت داشت وزین هر سه بود بر خودار

- ۶۰۴۰ تو داری این همه و برتری نواز بدرت
 وزارت از بر تو مدتی گرفت سفر
 سه فخر بود مرا و را کنون تراست چهار
 بکشت کرد جهان و جهانیان بسیار
 نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار
 همیشه رنگ کفست است ابر گوه ربار
 بیاض و داغ تو آرد همی ز دریا بار
 گلست بهر تو و بهر دشمنان تو خار
 بتیر و سنک شود گذشته همچو کرکس و مار
 بیجست بخت ز خصم تو در میانه کار
 بلی چو تیر بیرد کمان بنالد زار
 شدند صید تو در دام خویشتن هر بار
 ز فالگوی و زاختر شناس و خواب گزار
 ز حفظ و عصمت معبود بود حصن و حصین
 که روح بشکفت از آسمان بدان گفتار
 که باد گیرد و هر ساعتی کند تکرار
 در آن قصیده معما چه پهنه و چه نگار
 کران ز بهر چه گویند ناخوش مدشخوار
 زبان چو اسب رونده است بی لگام و فسار
 ز خار و سنک فراوان و دشت ناهموار
 که خوب باشد و عذب و لطیف و معنی دار
 چنانکه شعر من اندر میانه اشعار
 که رای روشن تو واقفت بر اسرار
 محک شناسد زردی و سرخی دینار
 معاشران ز عفار و توانگران ز عفار
- ۶۰۴۰ چو بهتر از تو کسی همنشین خویش ندید
 ز بهر آن که ترا میل سوی دهقانست
 بضاعتی که ترا باغ و راغ کرده شود
 ز گلبنی که بیاض امل بکشت قضا
 چو مار و کرکس اگر دشمن تو ماند دیر
 چنان کجا ز کمان تیر تیز او بجهد
 ز هجر بخت بنالید زار و این نه عجب
 مخالفان تو صد بار دام گستر دهند
 ۶۰۵۰ دل و توکل تو بی نیاز داشت ترا
 حصار و حصن نکردی ز بهر آنکه ترا
 خدایگانان من مدح تو چنان گویم
 اگر بخواند خواننده آرزوش آید
 قصایدی که بود در ستایش چو تویی
 ستایشی که سبک باشد و خوش و آسان
 ۶۰۵۰ سخن چو راه گشاده است با فرازونشیب
 چگونه گام زند اسب چون بود ره او
 در آفرین بزرگان چنین نکوتر شعر
 لطافتش نه کران و لطافتش نه سبک
 ۶۰۶۰ روا بود که من اسرار شعر بنمایم
 تصرف تو شناسد بدی و نیکی شعر
 همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی

عقار و ملك تو هر روز بر زیادت باد بیاد تو همه شاهان گرفته جام عقار
مدار ملك جهان بر مسیر خامه تو بكام تو فلك و نجم را مسیر و مدار
۶۰۶۰ ملك بطاعت تو شادمان بدار الملك پدر بدولت تو شادمان بدار قرار
عبادت تو بماه صیام و طاعت تو به از عبادت ابدال و طاعت ابرار

معین و ناصر و یار تو خالق دوجهان

تو خلق را بعنایت معین و ناصر و یار

در مدح خواجه مؤید الملك بن خواجه نظام الملك

بر دیم ماه روزه بنیک اختری بسر بریاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
زان می که چون ز جام رسد بوی او بجان مردم همه طرب شود از پای تابسر
۶۰۷۰ قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت اینك قدح ببین و بقندیل درنگر
سازی که بابتست بعید اندرون بیار چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر
بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای برخیز و دوستانه طریقی همی سپر
یکماهه باده در قدح ما همی فگن سی روزه بوسه برد لب ما همی شمر
بودیم در غم سحر و شام مدتی واکنون ز شام یاد نیاریم وز سحر
۶۰۷۵ گاهی بچینم از رخ رنگین تو سمن گاهی بریزم از لب شیرین تو شکر
ماه دیست و قوت سرما بشدتست وانگیختست آب ز هر جانبی حشر
بکره که شد چو خنجر پولاد آب جوی باند که پیش ما ز دو آتش بود سپر
يك آتش از قنینه زده عکس بر سهیل يك آتش از تنوره زده نور بر قعر
از آتش قنینه زمین گشته پر فروغ وز آتش تنوره هوا گشته پر شرر
۶۰۸۰ گویی که زر گریست سیه ساز و سرخ پوش در آهین دری که همه روز نست در
که شفته های^۱ زر کنند از هر دری برون که بر هوا فشانند گاورسهای^۲ زر
حصن نیست پر ز پنجره و اندر میان حصن قومی مشعبدند علی رغم یکدگر

۱- شفته یا شوش یعنی قطعه ای از زر که از قالب بیرون آید ۲- گاورسه یعنی ریزه

- در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان
هاریک بزعفران و بشنگرف کرده تر
- هاروت وار شعیبه سازند هر زمان
تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
- ۶۰۸۰ باغیست در گشاده در آن باغ بیعده
بر هر دری شکفته از آن باغ یک شجر
- شاخش همه بگونه کلنار و زعفران
بر گش همه برنک طبرخون و معصفر -
- زین باغ چون بهار نماید بهماه دی
بزم ظهیر دولت سلطان دادگر
- میر اجل مؤید ملک و شهاب دین
بویگر کوبداد و بدین هست چون عمر
- دارد ز فر دولت او روزگار نور
دارد ز نور دولت او روزگار فر
- ۶۰۹۰ شاخیست رسم او که معالیش هست بار
باغیست لطف که معالیش هست بر
- از شمع مهر او عمل آید همی فروغ
وزابر کین او اجل آید همی مطر
- دستش زمانه نیست و زو هست حل و عقد
کلکش ستاره نیست و زو هست خیر و شر
- گرچه ز چرخ هست بسی بعد تاثری
ورچه ز بحر هست بسی فرق تاشر
- آنها بجنب دولت او چون نری شناس
وینرا بجنب همت او چون شمر شمر
- ۶۰۹۰ ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک
وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
- نور محبت تو ثوابیست از بهشت
دود عداوت تو عذابیست از سفر
- از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش
ارواح رفته باز رساند سوی صور
- گر بر صفر همیشه محرم مقدمت
تو چون مجرمی و همه مهتران صفر
- از آتش جگر لب بدخواه تست خشک
وز آب دیدگان رخ اعدای تست تر
- ۶۱۰۰ بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد
هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
- از فکرت تو عزم معادی شود هیا
وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
- گوی که فکرت تو دلیلت بر قضای
گوی که قدرت تو و کیلست از قدر
- تا چون خضر بشهر سکندر نشسته ای
آن شهر همچو جنت مأواست از خضر
- اسکندر آن زمان که هری را نهاد پی
گرداشتی ز دولت و اقبال تو خبر

۶۱۰۰ دروی بجای خاک سرشتی همی عبیر
تا درخور قبول تو شد نظم و نشر من
از منت تو پشت و دلم هست بارکش
یستست خاطر من و اقبال تو بلند
آینوز کی بود که من آیم چو بشدگان
۶۱۱۰ دیده نهم ز مهر چورهبان بر صلیب
تارامش و طرب ز سلامت دهدنشان
در مجلس تو باد همه رامش و طرب
بر درگاه تو باد همه نصرت و ظفر

فالت همه مبارك و كارت همه بكام

روزت همه خجسته وعیدت خجسته تر

در مدح خواجه فخر الملک

ای جهانرا از قوام الدین مبارك یادگار
۶۱۱۰ در چنین روزی سزد دست تو با جام شراب
ساعتی گویی بساقی جام فرعونی بده
بوستان از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز
تا کند در جشن نوروز از کنار و آستین
نرگس آنکه جام زرین بر کف سیمین نهاد
۶۱۲۰ گر بنفشه سوك خصم تو نخواهد داشتن
از بی صبد غلامان کنون بردشت و کوه
فراخته بر سرو بن هر شب دعا گوید ترا
هر زمان از پر رنگین بیش تو طاوس زر
او نه آگاهست کز بهر تو بر سازند چتر
۶۱۲۰ گر بهفت اختر نمای ۸ دولت تو جای خویش
گر نبی بر چرخ وهستی بر زمین نشکفت از آنک
اشفاق کینت و نامت ز فتحت و ظفر

روز تو بر تو مبارکباد و جشن نوبهار
در چنین جشنی سزد چشم تو بر روی نگار
لحظه ای گویی بطرب صوت موسیقی یار
کرد پر مشک آستین و کرد بر لؤلؤ کنار
مشک ناب و لؤلؤ مکنون بدین مجلس تشار
تا خورد یاد تو اندر یش اخت شهریار
از چه معنی در لباس نلگون شد سوگوار
باشد از مرغان و نجبران قطار اندر قطار
وافرین گوید ترا هر روز قمری بر چنار
چتر بوقلمون نباید پر کواکب جویبار
ماه زبید چتر تو عیوق زبید چتر دار
فخر او جویند وز هفت آسمان دارند عار
باشد اندر قمر دریا جای در شاهوار
لاجرم عمر تو برفتح و ظفر دارد مدار

کر نظام الدین و فخر الملك خوانندت سزااست
 خواستار شغل شاهان نیستی لیکن ترا
 ۶۱۳۰ آمد از غزنین و بغداد اندرین مجلس گواه
 ۰۰۰ نی از آن مرکب که اندر باغ ملک
 گر ز عدل کار فرمایی جهان را چاره نیست
 جفند نتواند نمودن صنعت باز سفید
 کلی و جزوی همی سرمایه باید چند چیز
 ۶۱۳۵ بخت باید بی زوال و عقل باید بی مجاز
 تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان
 تا نباشد جاه در دلها کجا باشد شکوه
 هست کلی بخت و عقل و هست جزوی جاه و مال
 در جوانمردان بسی بودند باشمشیر و تیر
 دیگران کوشند تا بردشمنان توزند کین
 آید از صبر و سکون و از وقار و حلم تو
 چون نگه کردند عجز خصم و اعجاز تو بود
 هر که يك جام شراب از کین تو بر کف نهاد
 تخم کین کشتند و تیر دشمنی انداختند
 ۶۱۴۵ در خراسان چندکس قصد تو کردند از حسد
 تیرشان نامد صواب و تخمشان نامد بیر
 گر هنرمندان بسی هستند باتدبیر و رأی
 جمله بگذشتند و گیتی را بتو بگذاشتند
 دو ملک یزدان موکل کرد بر هر آدمی
 ۶۱۵۰ ای حسود فخر ملک الاحتراز الاحتراز
 کرد تو باری حصاری ساختست از حفظ خویش
 کس نارد گشت کرد باره و دیوار آن
 انتظار و مهلت از مقصود تو دورست از آنک
 چرخ نگذارد که در مقصود تو مهلت رود

کز هنر هستی نظام الملك را فخر تبار
 از بی امن جهان هستند شاهان خواستار
 کز قوام الدین تویی ملک جهانرا یادگار
 سی و شش سالست تاهستی بر آن مرکب سوار
 کار در دست تو نیکوتر که هستی مردکار
 غرم نتواند گرفتن جای شیر مرغزار
 تاباستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار
 جاه باید بی قیاس و مال باید بيشمار
 تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار
 تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار
 فخر مردم زین چهارست و توداری هر چهار
 « لافقی الا علی لاسف الا ذوالفقار »
 تو نکوشی زانکه داری نایی چون روزگار
 خلق گیتی را شگفتی و تعجب چند بار
 اندر آن صبر و سکون گریه و جف و بردبار
 زود گردد مست لیکن دیر گردد در خمار
 هست گیتی باتو هر یکرا مضاف و کارزار
 هر یکی با امر و نهی و نام و کام و کار و بار
 عمرشان زیر و زبر شد تخمشان شد تیر و تار
 نیست کس را این خداوندی و جاه و اقتدار
 تو ز گیتی مکنز و گیتی بشادی میکذار
 هر زمان گویند هر یک بر زمین و بریسار
 وی عدوی فخر ملک الاعتبار الاعتبار
 باره و دیوار او چون قطب گردون استوار
 هر کجا باری بود باقی چنین باشد حصار
 چرخ باتو یکدلست و بخت باتو سازگار
 بخت نپسندد که باشی مدتی در انتظار

۶۱۵۵ گر ز بهر لذت دنیا شوی رامش فرای
 گرگماری لشکری برکوهسار ازجود خویش
 زانکه توفیق تو هست ازدر مکنون پاکتر
 تیغ گوهر دار تو بی جنک دارد فعل شیر
 خیر یزدان سنک و آهن را زحمت نارداد
 ۶۱۶۰ وزی آرایش بزم تو اندر کان خویش
 ور برارند از بی کین تو خصمان تو سر
 ای چو نور شمس تابان نور تو قائم بذات
 اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست
 باچو تو صدری که ازخلق اختیار خالقی
 ۶۱۶۵ چون بنور حشمت تست این دیار افروخته
 چند ره گیتی که کار او بیاید ساختن
 چون بهشیاری نکفتی آنچه گیتی در شراب
 بنگراین ربحان که ازنت تودارد رنگ و بوی
 مدحهای خویش بین چون کودکان جلوگی
 ۴۱۷۰ هر یکی را همت توداده کاین کزاف
 یک هزارست آن وگر تاخیر باشد دراجل
 تا چو آید آفتاب از حوت در برج حمل
 چون نهار اندر زیادت باد بغت عمر تو
 دولت اندر هر مکانی همنشینت باد و جفت
 ۶۱۷۵ افتخار عالم از اسحاقیان تا نفع صور
 در دلت نور نشاط و برسرت تاج شرف

چشن نورورت همایون بغت ییروزت ندیم

خوشر امرورت زدی و بهتر امسال ز یار

ایضا در مدح خواجه فخرالملک

همیشه پر شکنت آن دوزلف حلقه پذیر شکن شکن چوزره حلقه حلقه چون زنجیر

رسد ز حلقه بدو هر زمان هزار نفر
 ۶۱۸۰ ز تیر گیش همی روشنی دهد بیرون
 چنانکه شیر بود پرورنده اطفال
 زمشک برمه روشن همی کشد پرگار
 بمشک ماندا اگر گل نگار باشد مشك
 عبیر و غالیه گر رنگ و بوی او دارند
 ۶۱۸۵ بفعل و شکل بدام و کمند ماندر است
 دلی که بسته و غمگین شدست در گر هوش
 جمال آل حسن فخر کوهر اسحق
 بزرگوار جهان مخلص خلیفه حق
 مظفر آن که کفش رایت کفایت را
 ۶۱۹۰ هر آنچه هست مقدر ز حسن مخلوقات
 دل منور او هست عقل را عنصر
 ۰۰۰۰۰ بر نام او تخلص و مدح
 بآفرین خدای آنکه بود در شب و روز
 کیسکه بر تن و بر جان او سگالد غدر
 ۶۱۹۵ اگر چه قدرت حق بیشتر ز قدرت جم
 اگر چه درهمه چیزی مؤثرست فلک
 ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت
 همه لطافت نور از اثر بگریزد
 بروز بزم قدح در کف موافق او
 ۶۲۰۰ بروز رزم زره بر تن مخالف او
 ایا همیشه دل پاک تو بفخر مشار

و ز آن نفر چو دل من هزار تن بنفیر
 بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر
 شکنج و حلقه او هست پرورنده شیر
 ز قیر بر گل و سوسن همی کند تصویر
 بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
 بعشق در عبیر من ز غالیه است و عبیر (؟)
 کمند جادو بندست و دام عاشق گیر
 گشاده گردد و خیر مشود بمدح امیر
 که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
 بشیر هر بشر و فخر دودمان وزیر
 همی درست کند پیش کافیان تفسیر
 یقین بدان که همه دون اوست جز تقدیر
 ید مؤید او هست جو در اسکیر
 که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر
 مجروری که کند آفرین او تحریر (؟)
 ز غدر دهر شود چشم های او چو غدیر
 بوقت قدرت تدبیر هست آصف پیر
 بلند همت او در فلک کند تاثیر
 ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر
 اگر رسد اثر خشم او بچشم اثر
 شعاع نور دهد همچو آفتاب منیر
 زهم گسته شود همچو تارهای حریر
 و یا همیشه کف راد تو بخیر مشیر

ز کارهای پسندیده کار تست سرور
 فقیر بود جهان بی تو از کفایت و فخر
 زمانه شیفته دل بود و نذر چشم کنون
 زدست و طبع تو گیتی همه شکفته شود ۶۲۰۵
 نظیر گفت نیارم ترا بهیچ صفت
 دل و ضمیر تو ماند همی بلؤلؤ تر
 ز بر و خون برخ و چشم دشمن تو درست
 زحل بتیر نحوست مخالفان ترا
 زرنج و سختی چون زبر و زار ناله شدست ۶۲۱۰
 قضای خالق عرشت و عده تو مگر
 مگر مدیح تو شد چشم عقل را قوت
 مگر لقای تو اصل بصیرتست و بصر
 بنامه ای چو نویسد دبیر نام ترا
 اگر خیال نویسد بداختر اندر خواب ۶۲۱۵
 و گر دهی تو اسیر زمانه را قوت
 چو حال بندگی من ترا خداوند
 جوان و پیر سزد آفرینگر تو چو من
 مهذبست بتو حکمت زهی تهذیب
 بجای هر نفسی گر ستایشی کنمت ۶۲۲۰
 و گر کنم بهمه عمر شکر نعمت تو
 همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر
 زمانه باد بشر مخالف تو رسول
 تو خوس نشسته و پیش تو ایستاد بیای

ز جایهای گرانمایه جای تست سرور
 تو آمدی و غنی شد بتو جهان فقیر
 بتن گرفت قرار و به چشم گشت قریر
 بطبع باد صبایی بدست ابر مطیر
 از آن قبل که خدایت نیا فرید نظیر
 میان لؤلؤ لالا تراست بحر غریر
 مگر زمانه براو وقف کرد خون و زریر
 همی خلد جگر آری خلنده باشد تیر
 تن عدوت بلی زار ناله باشد و زیر
 که هر دو را نبود نیم دم زدن تأخیر
 که چشم عقل بود بی مدایح تو ضریر
 که چشمهای سر و تن بدو شدست بصیر
 دهان دهر دهد بوسه بر دهان دبیر
 معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
 شود زمانه بدست اسیر خویش اسیر
 مقررست مرا نیست طاقت تقریر
 بسال و ماه جوان و بفضل و دانش پیر
 موقرست بتو نعمتم زهی توقیر
 بجان تو که شناسم ز خویشتن تقصیر
 بنعمت تو که از خویشتن خورم تشویر
 همی رسول و بشیر آید از صغیر و کبیر
 ستاره باد بخیر موافق تو بشیر
 بتان نوش لب دوست جوی دشمن گیر

۶۲۲۰ بلند قامت ایشان چو سرو در کشمیر بدیع صورت ایشان چو نقش در کشمیر

تو جفت طاعت و گردون ترا همیشه مطیع

تو یار نصرت و یزدان ترا همیشه نصیر

ایضاً در مدح خواجه فخر الملک

باز آمد از سفر بحضر صدر روزگار با عصمت و عنایت و تأیید کردگار

کرده برأی قاعده عقل را قوی داده بعقل مملکت شرق را قراد

کم گشته از سیاست او کید دشمنان افزوده از کفایت او گنج شهر بار

۶۲۳۰ حاصل شده ز مصلحت روزگار او خشنودی خدای و خداوند روزگار

فخرست ملک را ز چنین صاحبی که هست هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار

دین را نظام و دولت پاینده را قوام صدی که از نظام و قوامست یادگار

از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار

باز مراد او چو بیرد ز آشیان منقار و مخلص همه عالم کند شکار

۶۲۳۵ ورد طبع او بخار فرستد سوی سپهر روحانیان شوند معطر بدان بخار

آتش بسنگ در شود از عفو اوسر شک باران بابر در شود از خشم او شرار

در مرغزار صوت تذر و انذار است وز شکر اوست نعره کبکان کوهسار

کز باز و چرخ در کنف عدلش ایمنند کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار

هر که که دست را کند از آستین برون ماه امید خلق برون آید از غبار

۶۲۴۰ بنکر بدست و خامه و توقیعهای او تا بحر بینی و صدف و در شاهوار

اختر سزد ز چرخ و در از بحر و زر ز کوه بر دست راد و خامه و توقیع او نثار

با گمراهان دولت و با دشمنان دین در مدت دو سال بدان کلك مشکبار

آن کرد در عجم که نکردند در عرب هرگز عمر بدره و حیدر بذوالفقار

ای آسمان گزیده تبار ترا ز خلق ای در هنر گزیده ترا خالق از تبار

۶۲۴۵ چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس وز ماه روزه چون شب قدری تو اختیار

رحمت بر آن شجر که تویی شاخ و بار او	کز نیرتست شاخش و از دولتست بار
بشافتن بخدمت تو راحتست و فخر	بر تافتن ز طاعت تو محنتست و عار
آثار رحمت و کرم و فضل ایزدی	شده در جهان ز صورت و شخص تو آشکار
ای آفریده ای که دلیلی و حاجتی	بر لطف و رحمت و کرم آفریدگار
از قدر و احتشام تو در چرخ و بر زمین	خدمت همی کنند بروزی هزار بار
رای ترا انجوم و ضمیر ترا بروج	جاه ترا جبال و سخای ترا بحار
اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز	کافرون شود محل بزرگان بدان چهار
در رای تو کفایت و در طبع تو هنر	در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار
کلك تو ساحرست و بیان تو معجزست	با هر دو نور و ظلمت کلی ندیم و یار
معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع	ظلمت که دید و نور بهم گشته سازگار
دارد برزم خنجر هندوت فعل شیر	دارد بیزم خامه مصریت شکل مار
شیرت بمغز خصم دندان فرو برد	مارت در آورد ز سر دشمنان دمار
گردشمنت در آب چوماهی کند وطن	ور حاسدت ز سنگ چو آتش کند حصار
آن گردد از نهیب تو در آب سوخته	وین گردد از خلاف تو در سنگ خاکسار
در دیده بود خصم ترا قطره های خون	وز کینه بود در دل او شعله های نار
آن شعله های نار مگر باد سرد گشت	و آن قطره های خون شد چون دانه های نار
شد خاندان ملك برای تو مستقیم	شد خان و مان خصم ز کین نوتار و مار
این از کشتگی ^۱ چو درزان گشت در خزان	و آن از شکفتگی چو چمن گشت در بهار
در انتظار بود جهان امن و عدل را	آمد برون بعصر تو از بند انتظار
مظلوم خوار گشته و ظالم عزیز بود	خوار از تو شد عزیز و عزیز از تو گشت خوار
بنهاد همت تو و بنشانند عدل تو	گوهر بجای خار و سوسن بجای خار
امروز نعمتست کجا رنج بود دی	و امسال راحتست کجا رنج بود پار

۱ - کشتن بمعنی پراکنده و پریشان شدن

گر تو یکی سوار فرستی بقیروان
در پیش آن سوار و پیاده فرو شوند
۶۲۷۰ میری که بود در سپه او هزار میر
پیش تو کرد خدمت و از پیش خدمت
هرچ از سفندیار و ز رستم شنیده ای
کاروز ده هزار غلامند پیش تو
شکر خدای عالم و شکر خداگان
۶۲۷۵ که شکر آن گزاری بر حق اعتقاد
در انتظار بود جهان امن و عدل را
شادند دوستان تو کز دشمنانت نیست
بنگاه کار خلق بکلك نگار کر
بحری چوبرج ماهی و ایوان اولند
۶۲۸۰ از نقش چون خورنق نعمان طرفزای
سقف و جدار او همه چون معدن زرست
گویی که گنجخانه جمشید عرض داد
شد مرتفع ز بهر نشاط تو روز بزم
واجب کند که محتشم و مرتفع شود
۶۲۸۵ ای بی نوال و عفو تو همواره بی نیاز
تا دید روزگار که من ماح تو ام
زان کرد سخت جامه شعرم لباس خویش
تا از پس هزار مکرر بود عدد
بادا سنین عمر تو چندان که عسرا
۶۲۹۰ اجرام را منابع فرمان تو مسیر
ور تو یکی پیاده فرستی بقندهار
هرچ اندر آن دوشهر پیاده است یاسوار
آمد بنامه تو ز خوارزم بنده وار
لشکر کشید از در توران بکارزار
باورد کن و حکایت هر دو عجب مدار
هر يك برزم رستم و زور سفندیار
حقست در جهان تویی امروز حق گزار
که شغل این گذاری بر حسب اختیار
آمد برون ز عصر تو از بند انتظار
آثار در زمانه و دیار در دیار
در صفة منقش و ایوان پر نگار
چاهی چو پشت ماهی و بنیادش استوار
وز مرتبه چو قبه کسری بزرگوار
از بس کز زتاب در آن هر دوشد بکار
نقاش چرب دست بر آن سقف و آن جدار
شد محتشم ز بحر نشست تو روز بار
ایوان نامور بخداوند نامدار
مادح ز استمالت و مجرم ز اعتذار
از حادثات چرخ مرا داد زینهار
کز مدح و شکر تست در آن جامه بود و تار
تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
از ده هزار بیشتر آید که شمار
افلاك را موافق پیمان تو مدار

تو در سرای خویش بمان بر هوای خویش

ساغر بدست و خرم و خندان و شاد خوار

ایضاً در مدح خواجه فخرالملک

تا ز یافوت و زیر جد گیتیست و سیم و زر
 باغ کوی زرگست و کوه کوی سیمگر
 کوه کوی سر همی پنهان کند در زیر سیم
 باغ کوی تن همی پنهان کند در زیر زر
 باغ را چون بنگری کوی که زینست تن
 کوه را چون بنگری کوی که سیمست سر
 ۶۲۹۵ از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا
 ابر کوی بر هوا گشتست چون مشکین زره
 تا که ابر بوستان گردد همی بی رنگ و بار
 دل چه نام گر همی فاسد شود رنگ چمن
 ۶۳۰۰ کز سمن خوشترنگتر رخسار آن زیبا صنم
 دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم
 که کمان مالد ز خشم من بکافوری قلم
 از کمان مالیدنش من چون بتاب اندر کمان
 تا ندیدم زلف او را من ندانستم که هست
 چون بچند صد هزاران عقل باشد مهرست
 ۶۳۰۵ ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانک
 آفتاب روزگار و فخر ملک شهر یار
 آن خداوندی که از بختش همی نازد قضا
 آسمان یستست پنداری و بخت او بلند
 وقت مجلس نام او از شعر بدرخشد چنانک
 ۶۳۱۰ اندر آن وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید
 نصره الدینست و فخرالملک اندر اصل خویش
 گر بذر اندر پدر را از پسر باشد بقا
 نقطه برگار جودست از کریمی و سخا
 باغ کوی زرگست و کوه کوی سیمگر
 کوه کوی سر همی پنهان کند در زیر سیم
 باغ را چون بنگری کوی که زینست تن
 کوه را چون بنگری کوی که سیمست سر
 ۶۲۹۵ از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا
 ابر کوی بر هوا گشتست چون مشکین زره
 تا که ابر بوستان گردد همی بی رنگ و بار
 دل چه نام گر همی فاسد شود رنگ چمن
 ۶۳۰۰ کز سمن خوشترنگتر رخسار آن زیبا صنم
 دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم
 که کمان مالد ز خشم من بکافوری قلم
 از کمان مالیدنش من چون بتاب اندر کمان
 تا ندیدم زلف او را من ندانستم که هست
 چون بچند صد هزاران عقل باشد مهرست
 ۶۳۰۵ ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانک
 آفتاب روزگار و فخر ملک شهر یار
 آن خداوندی که از بختش همی نازد قضا
 آسمان یستست پنداری و بخت او بلند
 وقت مجلس نام او از شعر بدرخشد چنانک
 ۶۳۱۰ اندر آن وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید
 نصره الدینست و فخرالملک اندر اصل خویش
 گر بذر اندر پدر را از پسر باشد بقا
 نقطه برگار جودست از کریمی و سخا
 باغ کوی زرگست و کوه کوی سیمگر
 کوه کوی سر همی پنهان کند در زیر سیم
 باغ را چون بنگری کوی که زینست تن
 کوه را چون بنگری کوی که سیمست سر
 ۶۲۹۵ از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا
 ابر کوی بر هوا گشتست چون مشکین زره
 تا که ابر بوستان گردد همی بی رنگ و بار
 دل چه نام گر همی فاسد شود رنگ چمن
 ۶۳۰۰ کز سمن خوشترنگتر رخسار آن زیبا صنم
 دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم
 که کمان مالد ز خشم من بکافوری قلم
 از کمان مالیدنش من چون بتاب اندر کمان
 تا ندیدم زلف او را من ندانستم که هست
 چون بچند صد هزاران عقل باشد مهرست
 ۶۳۰۵ ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانک
 آفتاب روزگار و فخر ملک شهر یار
 آن خداوندی که از بختش همی نازد قضا
 آسمان یستست پنداری و بخت او بلند
 وقت مجلس نام او از شعر بدرخشد چنانک
 ۶۳۱۰ اندر آن وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید
 نصره الدینست و فخرالملک اندر اصل خویش
 گر بذر اندر پدر را از پسر باشد بقا
 نقطه برگار جودست از کریمی و سخا

روز را ماند کز تو هر حضرتی دارد نشان
 ۶۳۱۵ طبع او بحرست بحری جاودان با فوج موج
 چرخ را ماند کز تو هر بقعتی دارد اثر
 دست او ابرست ابری جاودان زرین مطر
 گر بهامون بر خیال حلم او یابد گذار
 شکر او گویند بر هامون عناصر يك يك
 ای یقین در قدرت گردون بنزد تو گمان
 علم و دینی وز تو هر کس عالست و دین شناس
 ۶۳۲۰ سقف ایوان را عبادی برج فرمان را نجوم
 باغ حشمت را نهالی گنج دانش را کلید
 من رهی در دانش و اقبال گشتم بی نظیر
 شعر من گشتت در بحر سخن همچون صدف
 گر چه در تقصیر کردن عذر ها دارم بسی
 ۶۳۲۵ آمدستم تا بحکم بندگی و دوستی
 دیده بر پایت نهم چو نانکه ترسا بر صلیب
 اندرین معنی مرا با تو زبان و دل یکست
 تا که اندر خیر و نعمت جانور را هست نعم
 نیکخواهت باد در نعمت همیشه جفت خیر
 ۶۳۳۰ تا همی هر جانور روی زمین را بسیرد
 مهرگان بگذار و بکنر تا یینی در جهان
 صد هزاران مهرگان و نو بهار نامور

حال و کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی

مال بخش و شاد زی و نام جوی و نوش خور

در مدح ابوالمحاسن معین الملک سید الرؤسا

چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر
 ۶۳۳۵ نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
 گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
 مهست در زره و آفتاب در چنبر
 ستاره را گره زلف او شدست سپر
 شکوفه را شکن زلف او شدست حجاب
 بزیر هر گرهی توده توده از سنبل
 بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر

- شنیده‌ام بحکایت که مرد مشک فروش
بزلف مشک فروشت دلبرم لیکن
از آن قبل همه جایی گهر عزیز بود ۶۳۴۰
وزان سبب همه کس روی در حجر مالند
من آتشین دلم ای ماهروی مشکین موی
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش
مرا نگویی تا چون همی پدید آیند ۶۳۴۵
دو چیز بس بود از رسمها مرا و ترا
دو فخر بس بود از کارها مرا و ترا
معین ملک شهنشاه مجدد دولت او
سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم
بزرگواری کاندرا کفش قلم گویی
اگر بچشم خرد بنگرد بمالم جان ۶۳۵۰
درخت طوبی دنیا بآرزو جوید
اگر کسی بنویسد برای او جزوی
بدنش اندر تیغ و بخشمش اندر عفو
یکی چنانکه اجل در امل بود مدغم
ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را ۶۳۵۵
توانگرست و مظفر کسی که مهر نوجست
مگر زمین فلکست و تویی بز و خورشید
مگر که پیرهن یوسفست همت تو
چو از مخالف تو کودکی پیوندد
مخالف تو ز شوم اختری همیگوید ۶۳۶۰
- نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
زمن بجای جگر خواستست خون جگر
که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
که سختی از لب سنگین او ربود حجر
تو شکر بن لبی ای سرو قد سیمین بر
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر
مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن خبر
ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
ابوالمحاسن خورشید فعل زهره نظر
زحل ستاره و مه رای و مشتری اختر
قضا مصور گشتست در میان قدر
خدای باز دهد جان رفته را بصور
که تا ز بهر دعا گوی او شود منبر
ستارگانش قلم باید و فلک دفتر
نگاه کردم و دیدم بچشم عقل و فکر
یکی چنانکه امل در اجل بود مضمهر
ز جاه تست پناه و ز فر تست مفر
که مهر تست طلسم توانگری و ظفر
مگر جهان عرضست و تویی بر آن جوهر
کزو زمانه چو یعقوب یافتست بصر
اگر نه دختر باشد تبه کند مادر
چرا نه مادر من بود مادر دختر

تویی که هست فلک پست و همت تو بلند
تویی که با تو ثریاست در قیاس ثری
ز بهر پیکر تست آفتاب آینه گون
ز آب دست تو مانند کوثرست لکن
۶۳۶۵ روا بود که تو پیغمبری شوی مرسل
ز روی عقل و تفکر بسی تفاوت نیست
اگر ز جود تو یابند کوه و دشت نسیم
بجای لاله زبرجد بر آید از سر کوه
۶۳۷۰ مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو
پرنده چهره و سیمین حصار و مشکین فرق
روان ندارد و او را تحرکت و سکون
بسان مرغی زرین و یر او سیمین
چو شد شناخته سرش رسد بهر منزل
اگر ندارد عقل و سخن نداند گفت
۶۳۷۵ اگر ز فکر تو راز ضمیر آ که نیست
همیشه بسته میانست و آسمان گویی
خدا یگانا هستم رهی و بنده تو
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت
دراز و تیره رهی بودی تو در پیشم
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی
۶۳۸۰ فراز او همه کرد و نشیب او همه دود
چو قوم عاد نکرده گناه بود مرا
ز نیم دیو چنان بودم اندر آن مأوی

تویی که هست زحل زبر و دولت تو ذبر
تویی که پیش تو دریاست در شمار شمر
ز بهر مرکب تو نعل پیکرست قمر
اگر ز رحمت صرفست آب در کوثر
اگر سعادت پیغمبران بود بهر
ز معجزات تو تا معجزات پیغمبر
و گرد دست تو یابند خاک و سنگ و مطر
بجای برك زمرد برون دمد ز شجر
که تیر غالیه بارست و مار غالیه کر
شهاب رنگ و سندان شکل و خیزران پیکر
زبان ندارد و او را حکایتست و سمر
ز سر خویش بتارک همی نگارد پر
چو شد نگاشته پرش رسد بهر کشور
بنزد اهل خرد چون بود سخن گستر
ضمیر و فکر تو چون کند همی از تر
ز بهر خدمت تو بست بر میانش کمر
که بنده دار خداوندی و رهی پرور
چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر
درشت و ناخوش و آشوبناک و پنهانور
بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر
نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر
سموم و صاعقه چون قوم عاد و چون صرصر
که عاصیان ز نهیب گناه در محشر

همی گذشت بمن بر خیال صورت دیو
 بجای هر نفس سرد کین دلم بزدی ۶۳۸۵
 چنان شرار زدی در دل من آتش غم
 شب دراز من اندیشناک در غم آنک
 دودست جو ز اسست و دوی پای پروین لنگ
 ستارگان درخشان بر آسمان گفتمی
 بنات نعش و ثریا چنان نمود مرا ۶۳۹۰
 گمان من همه آن بود و فکر من همه آنک
 در سرای تو پیوسته سجده گاه مذمت
 بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات
 تو آفتابی و نیلوفرست خاطر من
 شناسی از دل من کآفرین و خدمت تو ۶۳۹۵
 برون نیاید جز مدحت تو از رگ من
 بشعر نیک همی شکر نعمت تو کنم
 همیشه تا که نفیر و نفر بود بجهان
 بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر
 کجا بود قدم تو سپهر باد بساط ۶۴۰۰
 کجا بود علم تو سپهر باد حشر

جهان متابع رای تو و زمانه مطیع

قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

در مدح کمال الدوله ابوالرضا

چون شمر دم یازده منزل ز راه روزگار
 منزلی دیدم مبارک وز منازل اختیار
 منزلی کانرا همه روشندان در بیعتند
 منزلی کو را همه اسلامیانند انتظار
 منزلی کو را همه تهلیل باشد بر یمین
 منزلی کو را همه تسبیح باشد بر یسار

- ۶۴۰۰ منزلی کاندرسوادش منقطع رود و سرود
منزلی کانبجا خرافاتی بود در انکساد
چون بدان منزل رسیدم دستها بر داشتم
سی برادر یافتم روشن رخ و یسته نقاب
چون یکی زایشان کشادی روی گفتی بامداد
۶۴۱۰ یا سخش دادم که گر بسته دهانم از طعم
صد کافی کف کمال نوات شاه جهان
آن خداوندی که گر خواهد بجز بخت خریش
یک خیال از حلم او کوهی بود آفاق بند
فتنه دنیا شبست و عدل او مانند روز
۶۴۱۰ هست با ابلیس هر روزی شمار دشمنش
ای کمال دولت عالی چو فضل آموختی
تا عناصر نیست بیر و ن از چهار اندر جهان
پرورنده چون ترا بی ره برنده چون هوا
صورت رضوان تو داری شاخ طوبی کلک تو
۶۴۲۰ از علی بودست وز تو معجز تیغ و قلم
چون یکی زرین عقابست آن یکی دردست تو
مرغ بی پرست وز و نامه همی بارد چو مرغ
اختر میمون بکلکش بوسه از گر دون دهد
تا ترا اگر دون همی چون بندگان گردن نهد
۶۴۲۰ گویی از تقدیر تدبیر تو دارد نسختی
ای خداوندی که فرزندان در خور دست
دو محمد آفرید ایزد سزای تهذیب
- منزلی کاندر چوارش مندرس خمر و خماری
منزلی کانبجا خراباتی بود در انکسار
گفتمش ربی و ربك دیدمش بر روی بار
در میان هر برادر زنگینی دیدم سوار
تا که رخ دارم گشاده من دهانت بسته دار
نیستم بسته زبان از مدح شمس الافتخار
بو رضای مرتضی تدبیر پیغمبر شعار
در فلک بندد سکون و در مدر آرد مدار
يك - رشك از جود او ابری بود دینار بار
گفته اند آری کلام اللیل یمنجوه النهار
صورت ابلیس روی دشمنش روز شمار
بخت بودت در دبیرستان فضل آموزگار
یادگار روزگاری تو بفتح ازهر چهار
جان فروزنده چو آبی سرفرازنده چونار
در تو بینم ملك سلطان جهان فردوس وار
تا ترا ایزد قلم داد و علی را ذوالفقار
هر زمان بر لوح سیمین بارد از منقار فار
مار بی پیچست و زو دشمن همی پیچد چو مار
چون کند از دست تو بر نامه سلطان نگار
مشری او را کمر گشتست و پروین گوشوار
زانکه تدبیرت گشاید بندهای روزگار
تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
آن محمد در نبوت این محمد در تبار

آن محمد بود یزدان را رسول نیکبخت وین محمد هست سلطان را ندیم اختیار
 آن ز عبدالله نسب کرد دزدین آورد درسم وین ز فضل الله نسب کرد دوزجود آورد کار
 ۶۴۳۰ آن یکی کرد دست مرحسان ثابت را بزرگ وین همی دارد معزّی را عزیز و نامدار
 - چیست کوبان نکر دست از کرامت و زکرم از رعایت وز عنایت پیش تخت شهریار
 شکر آن فرزند مقبل مهتر مهتر نسب باخدای و با تو گویم در نهان و آشکار
 هر کجا یویم ز فرّ جاه تو جویم پناه هر کجا باشم بدام شکر تو باشم شکار
 تاهمی تأثیر باشد سعد و نحس از آسمان تاهمی تقدیر باشد فخر و عار از کردگار
 ۶۴۳۵ مادحت را باد سعد و حاسدت را باد نحس ناصحت را باد فخر و دشمنت را باد عار

زندگانی یابی و دلشاد با فرزند خویش

تا ز فرزند و ز فرزندان بینی صد هزار

در مدح ملک شاه

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر
 تا بدولت بشکند شاهنشاه لشکر شکن پشت بدخواه دگر یا گردن خصمی دگر
 تا بود در مغرب از فتح شاهنشاهی نشان تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر
 ۶۴۴۰ تاز چشم شاه کرد چشم هر بدخواه کور تاز کوس شاه گردد کوش هر گمراه کر
 هر زمان عادلتر است این خسرو پیر و زبخت لاجرم هر روز باشد بخت او پیر و زتر
 آنچه یزدان کرد با سلطان که را بود از ملوک و آنچه سلطان یافت از یزدان که را بود از بشر
 هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه نصرت او را هر هست و دولت او را راهبر
 گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد یافت از پیغمبری آن دولت و آیین و فر
 ۶۴۴۵ نیست پیغمبر ملک سلطان ولیکن روز رزم معجز او مرغ بی جانست و باد جانور
 خون صد دشمن بریزد مرغ او در یک زمان راه ده منزل بیرود مرغ او در یک نظر
 بود و هست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذار بود و هست آن باد را بر فرق گمراهان گذار
 آنچه او امسال کرد از پادشاهان کسی نکرد نامه شاهان بخوان و فتح شاهان بر شمر

تا ازیشان يك ملك يمود در پنجاه روز
 ۶۴۵۰ تا ازیشان هیچکس را از عرب يك نامدار
 تا ازیشان هیچ شاه آمد ز موصل سوی بلخ
 گفت فردوسی بشهنامه درون چونانکه خواست
 وصف کردست او که رستم گشت درمازندران
 گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار
 ۶۴۵۵ زال کرد افسون و سیرغ آمد از افسون او
 من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
 در قیامت رستم گوید که من خصم توأم
 گر چه او از رستم گفتست بسیاری دروغ
 ما همی از زنده گویم او همی از مرده گفت
 ۶۴۶۰ زنده بادا شاه شاهان و خداوند جهان
 کز فتوحش دفتر من چون فلک شد پر نجوم
 ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست
 بر زمین از مرکب تو پست گردد کوهسار
 تو شه روی زمینی وز هوا واجب ترست
 ۶۴۶۵ روز و شب تدبیر ساز تست سعاد مشتری
 گر چه شیر مرغزاری بود خصمت پیش ازین
 بر سر سنگی کشیده رخت و مأوی ساخته
 با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو
 کور گشت آن حصن و بد بختان شدند آن عاصبان
 ۶۴۷۰ چون برون آرند بد بختان عاصی را ز کور
 از هنرهای تو خواهد بود قصد بد سگال
 همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم
 گر بسان قلمه خیبر ولج هست استوار
 مشرق و مغرب بزیر رایت فتح و ظفر
 پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر
 با سیاهی ییعد در روزگاری مختصر
 قصه های پر عجایب فتحهای پر عبر
 گنده بیر جادو و دیو سفید و شیر نر
 باز گشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر
 رستم به شد چو سیرغ اندرو مالید پر
 از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
 تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر
 گفته ما راستست از پادشاه نامور
 آن ما یکسر عیانت آن او یکسر خبر
 تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
 وز مدیجش خاطر من چون صدف شدیر کهر
 فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر
 بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر
 حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر
 دشمنت را نحس کیوان بس بود تدبیر گر
 پس چرا امروز ترسانست چون بز در کمر
 وز سر شمشیر تو تن پر حذر جان پر خطر
 چون قضای بد بیاید سودکی دارد حذر
 رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر
 در قیامت بر جگرشان از سقر بارد شرر
 وز تو خواهد بود قصد بد سگال بی هنر
 همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
 و ندرو چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر

تیغ تو چون ذوالفقارست و توه همچون حیدری
 ۶۴۷۰ قوم لوط آنکه که محکم بود شارستان لوط
 حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل
 گر چو قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون
 و ر ولج آباد محکم شد چو شارستان لوط
 ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش
 ۶۴۸۰ ای جهاننداری که هستی جان دولت راجات
 خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار
 خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده
 که بشمشیر کبودت خاک هامون نعل گیر
 که بنعل مرکبات تارک گردون سیر
 مال و کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی
 مال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

۶۴۸۰ این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار
 سلطان کامکار ملکشاه دادگر
 پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک
 شاهی که نیست از خط فرمان او برون
 چرخست ملک و طلعت او همچو آفتاب
 ۶۴۹۰ سد بست استوار حسامش که بند ملک
 از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل
 او را ستای تا شوی از بخت نیکنام
 گر بمن و بسرخواهی او را ببین که هست
 یک دم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش
 ۶۴۹۰ ایزد همیشه دارد در زینهار خویش
 فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
 آن دادگر که نیست چو هیچ کامکار
 شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
 در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
 باغست دین و همت او همچو نوبهار
 گشتست استوار باین بند استوار
 در چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار
 او را پرست تا شوی از چرخ بختیار
 هم بمن در بزمش و هم بسر در یسار
 کان اصل دولت آمدو این قطب افتخار
 آنرا که داد خسرو اسلام زینهار

ای خسروی که بر همه آفاق سر بسر
 شکر تو واجبست چو توحید کردگار
 گز اختیار عالم شاهان عادلند
 از اختیار عالم هستی تو اختیار
 مهر تو هست در بصر دوستان چونور
 کین تو هست در جگر دشمنان چونار
 در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم
 بر در که تو زحمت حشرست روز بار
 بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا
 از بحر همت تو رسد بر فلك بخار
 دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد
 از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
 امروز روزتست و توداری درین جهان
 هم عمر بی نهایت و هم ملك بیشمار
 شاهى تراست ملك بشاهی همیستان
 شادی تراست عمر بشادی همی گذار
 خسرو توباش و حکم توران و جهان تو گیر
 تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

۶۵۰۰

۶۵۰۵

با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح

بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

ایضاً در مدح سلطان ملک شاه

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر
 خجسته باد چنین عید و صدهزار دیگر
 جلال دولت و دولت بدو افزوده شرف
 جمال ملت و ملت بدو نموده هنر
 شهی که بر همه روی زمین همی تابد
 ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
 نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود
 خدایگانی بر خلق ازو مبارکتر
 همی دهد قلم و تیغ او بیزم و برزم
 نشان نعمت فردوس و هیبت مجشر
 برزمگاه چو مریخ وار گیرد زور
 برزمگاه چو خوردشید وار گیرد فر
 زمین معصفر گردد ز بسکه راند خون
 هوا مزعفر گردد ز بسکه بخشد زر
 حسام شاه چونیلوفرست و چهره خصم
 چو شنبلیله شدست از نهیب نیلوفر
 سرش ز چنبر فرمان شاه بیرونست
 قدش ز هیبت شاهیست چفته چون چنبر
 اگر تنش بمثل سر بسر همه جگرست
 سرشك وار بیارد ز دیده خون جگر
 و کر همی شناسد که وهم شاه جهان
 مؤثرست در آفاق چون قضا و قدر

۶۵۱۰

۶۵۱۵

همی بکوه و کمر نازد و نه آگاهست
 که وهم شاه فرود آردش ز کوه و کمر
 خدا بگاتا آنکس که نعمتش دادی
 بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر
 چو شد مخالف بر نعمت تو شکر نکرد
 بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
 شکسته کرد و پراگنده يك سیاست تو
 سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
 ز فعل خویش بنازد همی و در مثلست
 کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
 مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل
 که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
 مخالفانی کاندر حصار خصم تو اند
 ز ترس خشم تو گشتست چشم ایشان کور
 خلاف و کین تو زیشان برد مع و صر
 بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند
 مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان
 شدست خنجر برنده عقلشان در دل
 چو حال ایشان در زیستن برین جمله است
 شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک
 جهان شدست منور ز فر طلعت تو
 بوقت راه سپردن همی وفا نکند
 حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت
 اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون
 خدا بگان چو تو باید همی که روز نبرد
 همیشه تا که همی بشکفت ز باد صبا
 یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک
 شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک
 ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار
 ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر

۶۰۲۰

۶۰۲۵

۶۰۳۰

۶۰۳۵

خجسته عید تو و پیش تو عدو قربان

شب تو از شب و روزت زروز خرم تر

ایضاً در مدح سلطان ملک‌شاه

۶۰۴۰ زلف سیه تو ای بت دلبر هر گاه بود بصورتی دیگر
 که چون زرهست و گاه چون چوگان که چون سپرست و گاه چون چنبر
 گاه از گل و ارغوان کند بالین گاه از مه و مشتری کند بستر
 که تابد و که شود خم اندر خم که پیچد و که زند سر اندر سر
 که حلقه کند بگل بر از سنبل که توده نهد بمه بر از عنبر
 ۶۰۴۵ هر کس که باو نگه کند بیند شب در بر آفتاب بازبگر
 زلفین ترا همی ستایم من از بهر تو ای شکر لب دلبر
 آن لب که بلون و رنگ او هر گز نشنید و ندید هیچکس گوهر
 لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ لعلست و سرشته اندرو شکر
 هر چون نگرم عقیق را ماند پروین بعقیق بر شده مضمهر
 ۶۰۵۰ هر بوسه کزو بقهر بستانم چون آب حیات هست جان پرور
 خواهم که ز جان و دل کنم معنی در وصف تو ای بت یری بیکر
 هر چند که هست وصف تو واجب از وصف تو مدح شاه واجب تر
 شاه همه خسروان معزالدین سلطان بلند بخت نیک اختر
 شاهی که ز دین و اعتقاد او خشنود شدست جان بیغمبر
 ۶۰۵۵ اندر عرب و عجم ز نام او بفزود جمال خطبه و منبر
 مدحش همه خلق را چو بسم الله آغاز سخن شدست و سر دفتر
 جسم عدوش چو آبگیر آمد شمشیر کبود او چو نیلوفر
 ای شاه جهان تویی درین گیتی شایسته تاج و خاتم و افسر
 در مدت شصت روز با نصرت با شصت هزار موکب و لشکر

۶۵۶۰ از مغرب تاختی سوی مشرق وز باختر آمدی سوی خاور
 چون یا جوجند لشکر خصمت تیغ تو بسان سد اسکندر
 تو حیدری و سپاه بد خواست مخذول نده چو لشکر خیبر
 ویران شود از تو قلعه دشمن چو نانکه حصار خیبر از حیدر
 گر چه ندوی تو هست در قلعه آخر برد از خلاف تو کیفر
 ۶۵۶۵ گر چه رسن ای ملک دراز آید آخر سر او رسد سوی چنبر
 تا خود شیدست داور گردون جاوید تو باش بر زمین داور
 تو شاه ملوک و خسرو عالم پیش تو ملوک بنده و چاکر
 بخت تو بلند و رای تو عالی

روز تو ز روز بهتر و خوشتر

ایضاً در مدح سلطان

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار
 ۶۵۷۰ لشکرش یکایک همه گشتند برین سوی
 چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
 با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
 شورید برو شغل و تبه گشت برو کار
 خندید برو دولت و بگریست برو بخت
 آن آب که در چشمه همی برد کمائی^۱
 سرخی زر خویش سپردست بشمشیر
 ۶۵۷۵ امروز نه آن کشت که بدروود همی دی
 و امسال نه آن کرد که بنمود همی یار
 نامش همه اندر هوس بیهده شدننگ
 فخرش همه اندر طلب بیهده شدعار
 ای شاه تو از قلعه دشمن چکنی باد
 کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
 زودا که بپردازی آن قلعه ز دشمن
 چونانکه پیرداخت علی مکه ز کفار
 روزی ده و جاندار^۲ عدو کوه بلندست
 شد بر کمر کوه و کمر بست بییکار

۱ - کمائی یعنی کاریز کن و مقتی ۲ - جاندار یعنی حافظ جان

۶۰۸۰ در مدت ده روز گرفتار توان کرد
 نزدیک تو آن خیره سرانرا خطری نیست
 تیغ تو چو مارست و بداندیش تو مورست
 از فر تو در دیده ما هست همه نور
 ای پادشه و خسرو ذریه آدم
 هستی تو سزاوار همه ملک جهان را
 ۶۰۸۵ دینار فروشی و خری شکر و چو تو کیست
 تاییر و جوانست همی باش جوانبخت
 تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت
 تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار

دست تو گرفته قدح باده روشن

بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

در مدح سلطان سنجر و رفتن او به مهمانی نزد امیر قیصر

۶۰۹۰ فرخنده باد و میمون این مجلس منور
 شاهی کجا رسیدست از همت یلندش
 اسلاف را بعدش جاهست تا بآدم
 ابرست دست رادش بحرست طبع پاکش
 در خسروی و شاهی مانند او که باشد
 ۶۰۹۵ از دو برون بینم شاهان و خسروانرا
 شاهست و ملک و لشکر هر سه بهم موافق
 میران ناهدارند این بندگان سلطان
 يك بنده گاه بخشش با همت فر بدون
 وان میزبان زیبا در پیش تخت خسرو
 ۶۱۰۰ امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند
 هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
 بر شهریار گیتی شاهنشاه مظفر
 تختش بهفت گردون عدلش بهفت کشور
 اعقاب را بجاهش فخرست تا بمعشر
 زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
 هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
 یا سر بنام او بر یا نامهایش بر سر
 مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
 هر يك چو حاتم طی هر يك چو رستم زر
 يك بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
 بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
 هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر

شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد زیرا که هست - نجر مهمان میر قیصر
 زین شاه بنده پرور شادیست بندگانرا تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
 گردون بجهد و طاعت پیمانش رامتاب کیتی بطوع و رغبت فرمانش رامسخر
 تختش قرین شاهی بختش ندیم شادی

سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

در تهیت ورود سلطان ملک شاه بنشاپور

۶۶۰۰ با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشاپور سلطان همه روی زمین خسرو منصور
 هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
 سنگی که بدان دست برد شاه معظم نشکفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منشور
 خاکی که برو پای نهد شاه جهاندار نشکفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
 گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان ور رای کند شاه سوی شهر نشاپور
 ۶۶۱۰ روشن شود از طلعت او چشم رعیت یارب تو کنی چشم بداز طلعت او دور
 ای شاه ز کسری و ز شاپور گزشتی تا کی سخن آراستن و بافتن زور
 در لشکر تو بیست هزارند چو کسری در خدمت تو بیست هزارند چو شاپور
 ماهند غلامان چو در ززم و چه در بزم حور نند پیمان چو در جنگ و چه در سور
 همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه پیوسته همی تخت ترا سجده برد خور
 ۶۶۱۰ ای تیغ تو در میدان سوزنده تراز نار وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور
 داری تو ز یک جنس دو سرمایه معروف داری تو ز یک نوع دو پیرایه مشهور
 فرخندگی طلعت و پیروزی طالع پایندگی دولت و بیداری دستور
 ملک همه آفاق گرفتگی و کشادی دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور
 مال تو گزارند همی حاضر و غایب حمل تو فرستند همه آمر و مأمور
 ۶۶۲۰ در عهده پیمان تو آمد دل قیصر در چنبر فرمان تو آمد دل فغفور
 گاهست طرب کردن و بر دست گرفتن آن باده روشن که بود زاده انگور

يك چند بشادی و طرب كام همی ران واسوده همی باش که شد خصم تورنجور
 خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
 از دولت و اقبال تو شد میر معزی در خدمت تو مقبل و از مهر تو مشکور
 آنرا که تو مهمان شوی ای شاه جهاندار ۶۶۲۰ گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
 جان از قبل خدمت و دیدار تو خواهد و آن نیز بر افشاند گر باشد دستور
 تا بر بط و طنبور بود گوش همی دار گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور

بر دشمن و بر دوست بشمشیر و فرمان

منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

در مدح سلطان ملک شاه

هر که را باشد ز دولت بخت نيك آموزگار همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
 ۶۶۳۰ خسرو عادل مزالدين ملك سلطان که هست از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
 پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرنند آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
 دولت و شاهی بدو نازد و زو باشد همی کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
 همتش کردست نار نيك خواهان را چو نور هیتش کردست نور بد سكالان را چو نار
 از مصافش روی گردون تیره گردد زیر کرد وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد زیر بار
 ۶۶۳۵ خلق را آرایش خلد و نهیب محشرست بز مگاش روز بزم و بارگاهش روز بار
 شاه ما شاهیت کو را از سلیمان و علی یادگار آمد دو چیز انگشتی و ذوالفقار
 موکش را هر زمان خدمت گزارد آسمان لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
 از مدادی موکی وز موکب او يك غلام وز مخالف لشکری وز لشکر او يك سوار
 آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده بود بنده وار آمد بدرگاهش که شاهان زینهار
 ۶۶۴۰ کر همی از جانب دیگر بدانندیشی دگر گنج سازد بی نهایت ملك جوید یشمار
 تاب جنگ و قوت کوشش ندارد یش شاه یا کمر بندد بخندمت یا گریزد در حصار
 میش گردد گاه قوت کر چه دارد زور شیر مور گردد وقت ضربت کر چه دارد زخم مار
 شاه چون خورشید رخسانست و دشمن چون شبست شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار

شب سپاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد
 ۶۶۴۵ ماه پیکر رایش چون بر دو پیکر سر کشد
 تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم ترست
 مویکب روباه را ترتیب رقتن بگسلد
 گر غبار قهر و جور از دشمنان برخاستست
 ملك او حقست و ملك دشمنانش باطلست
 ۶۶۵۰ از مخالف کس نرسد چون پدید آمد ملك
 گفت دولت کای ملك سوی خراسان کش سپاه
 تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم
 دست دست تست و دوران ظفر دوران تست
 ملك نا ارزانبان بستان که ارزانی ۱ تویی
 ۶۶۵۵ آنچه دولت گفت شاهها بود خواهد همچنان
 تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ
 یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد
 بر زمین ملکش از اقبال و نصرت باد بر
 گفته اند آری کلام اللیل یحیوه النهار
 هیچ دشمن را نباید آرزوی کارزار
 با چنان سدی چه سازد دشمن یا جوج وار
 چون بچنگ آید برون شیر زیان از مرغزار
 آفتاب پادشاهان را چه باکست از غبار
 باطل آخر ریش حق هرگز نباشد پایدار
 از زمستان کس نگوید چون پدید آمد بهار
 تا پیروزی بر آری از سر دشمن دمار
 تا کنی یهوده عزم دشمن یهوده حکار
 دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
 تیغ آشبار بر جان بداندیشان گمار
 یاد دولت نوش کن تلقین دولت گوش دار
 باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
 یمن بادش بر یمن و یسر بادش بر یسر
 بر درخت عرش از تأیید و دولت باد بار

در فتح سمرقند بدست ملکشاه

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر
 ۶۶۶۰ چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را
 بین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب
 بروم و مغرب پیرار تیغ او آن کرد
 چو بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و دروم
 مرادش آنکه بیابد بقهر خانه خان
 بدین پاك دهد یا بعقل یا بهنر
 بعالم اندر ازو تازه کرد فتح و ظفر
 هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر
 که گر کذب صفتش کس نداردم باور
 بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر
 چنانکه قصر بشمشیر بستد از قیصر

- ۶۶۶۰ بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب
بفتح دوی بتوران زمین نهاد و نشست
چو ز آب جیحون بگذشت روزگار نبرد
گشاده کرد سمرقند را بروز نخست
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد برو
چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه
۶۶۷۰ حصار و خانه همه پرسیاه و نعمت کرد
ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند
همه کمانکش و وزم آزمای و تیر انداز
همه ز طبع بر آمیخته عداوت و شور
همه فکنده تن اندر مفاکهای هلاک
اگر چه پیش سپاه شه اینچنین سپهی
خدا یگان جهان حزم کرد همبر عزم
سپاه خویش پراکنده کرد کرد حصار
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی
زمین تو گفتی ز آهن همی بر آرد بال
۶۶۸۰ زگرد گردان گردون شده بلون زمین
ز تیغ کشته هوا همچو مین آتشبار
غارتیره چو ابر و خدنگ چون باران
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود
بنیزه کرده سران چشم خاکساران کور
۶۶۸۵ ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق
یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان
- سعادتش شده همراء و دولتش رهبر
چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
سعادت آمد و بوسید پایه منبر
گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز طر
همه سپهر تن و کوه صبر و خاره جگر
همه مبارز و جوشن گذار و آتش در
همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
همه نهاده دل اندر نشانه های خطر
نداشتند همی ذره ای محل و خطر
که حزم باید تا چار عزم را همبر
روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تیر
هوا تو گفتی ز آتش همی بر آرد پر
ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
زنیزه گشته زمین همچو ماغ آهن بر
سنان نیزه چو برق و تبیره چون تندر
چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر
بنعره کرده بلان گوش بد سگالان کر
ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر

- یکی بنفشه و ترکس نهفته در معفر
مبارز افکن و دشمن ربای و شیرشکر
در آن صفت - خنم بگذرد زوهم و فکر
قتاده مردم ازو درضالات ازبن و سر
شمار برج و بلندیش بر گذشته زمر
نهاده بود مهندس درو دوازده در
بر آن حصار نشد چیره ه چکس بهنر
شداومظفر و پیروزبخت و نیک اختر
مکرزلزله گشت آن حصار زیروزر
نفیر خاست از آن بیکرانه خیل و نفر
شدند شیفته سر خانیان و خان یکسر
چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
که شد درست باو رسم و دین پیغمبر
که پیش خدمت او روزگار بست کمر
پسریافت از ایزد مهر آنچه خواست پدر
همی بنازد جان پدر ز فتح پدر
ز باختر خیز فتح تست تا خاور
ز نامه و ظفر و فتح تو بهر کشور
گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
متابعند مراد ترا قضا و قدر
- یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن
برین صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای
فرو گرفته حصارى که گر کنم صفتش
بنش رسیده بهماهی سرش رسیده بهما
قیاس خندق و پستیش در گذشته زحد
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز
بیك دوروز که فرمود و جنگ کرد آهنگ
چنانش کرد که بیننده گوید ای عجیبی
گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه
حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه
سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد
همانکه بود همه شب بر آن حصار امیر
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثلست
چنان سپاه که داند شکست جز شاهی
چنین حصار که داند گشاد جز ملکی
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد
یقین شناس که در روضه بهشت امروز
خدا یگانا شاه مظفر ^{ملک}
سعادتست تمام و بشارتست بزرگ
ملوک فر و بزرگی گرفته اند بملک
مسخرند حسام ترا زمان و زمین
- ۶۶۹۰
۶۶۹۰
۶۷۰۰
۶۷۰۰
۶۷۱۰

همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر
زفرّ دولت و تأیید طالعی که تراست
شنیده ام من و بسیار کس شنیدستند
اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین
ز بهر خویش چنان طالعی نداند ساخت
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرست
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود
بصد سفر نه همانا که کرد هیچ ملک
بشعر فتح تو من بنده را مفاخرتست
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان
ز اسب باد تک و تیغ آبدار تو باد
همیشه تا که دهد شمنی ز کینه نشان
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر
چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت

همی گذار جهانرا و از جهان بگذر

در مدح ملک سنجر

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر
دارد سمن و نسرين در سنبل مشک آکین
چون چهره کند پیدا زیبا نبود دیبا
از شیر و شبه درهم دارد زر همی محکم
هرگز که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد کهر و پروین در بسد جان پرور
چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر

لغوست بریانی با او صور مانی
 ای آمده از خلیج شیرین لب و خوش پاسخ
 از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن
 بر غزو میان بستی دلهای بتان خستنی
 ۶۷۳۰ تا من ز غمت زارم رخساره چو زردارم
 زان قامت چون تیرت و آن غمزه دلگیرت
 گر گل بتو پیوندد اوصاف تو بیسندد
 چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل
 یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم
 ۶۷۴۰ آنرا که تواش باید کر جور کشد شاید
 آن تاج سر ملت و الا عضد دولت
 آن شاه پیمبر دل از جود توانگر دل
 گنج خرد و دانش اصل طرب و رامت
 هست از همه عالم به هست از همه شاهان مه
 ۶۷۴۰ با جام می روشن بخشنده تر از بهمن
 چون سخت شود جنگش بر باره شیرنگش
 چون کشت بهامون بر قادر بشیخون بر
 آنجا که ببخشد از آذر آب آید
 چون صید کند بازش با چرخ بود رازش
 ۶۷۵۰ طبعش بهوا ماند غزش بقضا ماند
 آن اسب که در پیشی بر ماه زند پیشی
 بر چرخ غبار او بر فتح مدار او
 ما نا ندهد معنی با او صنم آذر
 مشکین خط و رنگین خ سنگین دل رسیمین بر
 از بهر بلا سوزن آویختی از بهر
 در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
 و ز چرخ همی یارم یاقوت روان بر زر
 و آن حلقه زنجیرت چون حلقه شدم ر در
 هر چند رخت خندد بر برک گل احمر
 از دست تو خواهم دل در بلبله و ساغر
 ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور
 جور تو کجا باید با عدل ملک سنجر
 منصوب بدو رایت منصور باو لشکر
 در دزم سکندر دل در بزم فریدون فر
 با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
 او بر همه فرمان ده او را همه فرمانبر
 بانیزه و با جوشن کوشنده تراز حیدر
 کویال کران سنگش در هم شکنند مغفر
 مریخ بگردون بر بیرون نکشد خنجر
 و ز خشم بیفزاید از آب جهد آذر
 سیمرغ ز پروازش از هم نکشاید پر
 اسبش بصبا ماند هم رهبر و هم رهبر
 بآباد کند خویشی با و هم رود رهبر
 تابنده سوار او چونانکه ز گردون خور

ای چون پدید و چون جد از تاجوران مفرد
 از قدر چو عبوقی از عدل چو فاروقی
 ۶۷۵۰ نیکی بتو پید شد شادی بتو زیبا شد
 - از افسر و از خاتم افروخته ای عالم
 ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق
 بی امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان
 هر مرد که بی معنی پیش تو کند دعوی
 ۶۷۶۰ بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد
 آرزو شود صحرا جوشنده تراز دریا
 آبیست که اندر کف چون صاعقه دارد تفت
 آن آهن چون لؤلؤ دارد نسب از هندو
 چون کوس تو در میدان خواهد هنر از گردان
 ۶۷۶۵ ورتو ز هنر مندی با غزو بیدوندی
 روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد
 ای تازه بتو سنت احسان تو بیمنت
 در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر
 در دهر تویی خسرو بیشک سخنی بشنو
 ۶۷۷۰ پیش تو بریوید چون جامه و خطر جوید
 چون رست ز مهجوری و ز آفت رنجوری
 تهست نشاط می با چنگ و رباب و نی
 از عیش و دلفروزی و ز دولت و بیروزی
 فرسخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت
 فر تو برون از حد فتح تو فرون از مر
 وز گوهر سلجوقی یا کیزه ترین کوهر
 شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر
 مهرست در آن مدغم ماهست درین مضمهر
 ای جای تو در مشرق جاه تو بهر کشور
 بی رای تو در توران بر سر که نهد افسر
 از چهل بود فربیی وز عقل بود لاغر
 آنکس که بد آغازد فرجام برد کیفر
 کز خون دل اعدا شمشیر تو گرد دتر
 کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
 رستمست بدو آهو از پنجه شیر تر
 گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر
 در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر
 آتش هم بخون گردد خاکش همه خاکستر
 ایوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر
 پر نکته کند خاطر پر بناله کند دفتر
 دارد ز تو جانی نو مداح سخن گستر
 آراسته تر گوید مدح تو بک از دیگر
 امروز بدستوری جان هدیه کند ابد
 می خواه پی اندر پی بر نغمه رامشگر
 وز شادی و بهروزی تادهر بود بر خور
 آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر

۶۷۷۰ تدبیر تو فرخنده تأیید تو پاینده آفاق ترا بنده افلاك ترا چاكر
 با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مفتون صد میر چو افر بدون صد شاه چو اسکندر
 نصرت سوی تو یا زان دولت بر تو نازان
 وز طاعت تو نازان میران بلند اختر
 در تهنیت عید و بهبودی یافتن ملك سنجر

۶۷۸۰ امسال در آفاق دو عیدست بیک بار بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار
 يك عید ز ماه شب شوال و دگر عید از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
 تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
 سنجر که بخنجر سر بد خواه ببرد چو نانکه سر خیبریان حیدر کرار
 شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
 او همچو درختیست برومند که هر گز زایل نشود سایه او از سر احرار
 از دین و خرد یخش و از جود و کرم شاخ از عدل و هنر برکش و از فتح و ظفر بار
 در مجلس او نعمت خلدست که بزم بر درگاه او رحمت حشرست که بار
 در ملك همی دولت او زر کند از خاك زاسان که همی باد صبا گل کند از خار
 از خاك بجز دولت سنجر نکند زر از چوب بجز موسی عمران نکند مار
 چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
 او را علم خویش فرستاد خلیفه بایاره و طوق و کمر و جبه و دستار
 ۶۷۹۰ ای در خور تو شاهی و تودر خور شاهی ایزد بسزاوار سپردست سزاوار
 تأیید چو برگار و ضمیر تو چون نقطه است بر نقطه بود راستی گردش برگار
 آن بخت جوانست که بر باد روانست یا شخص همایون تو بر مرکب رهوار
 آن چرخ بسیطست که در بحر محیطست یا تیغ کهر دار تو در دست کهر بار
 آن در "معالست که در درج معانیست یا شرح هنر های تو در دفتر اشعار

۶۷۹۰ يك عزم نو در زرم و يك آهنگ تو در جنگ
 بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
 گشتند گریزنده چو از باز تذران
 از گرز گرانسنگ تو خصمان سبکسار
 شیران همه کردند ز شمشیر تو برهیز
 شاهان همه دادند باقبال تو اقرار
 در صحت شخص تو صلاحست جهانرا
 آنروز مبادا که بود شخص تو بیمار
 کز صحت بیماری شخص تو بدیدم
 بخشایش جبار پس از قدرت جبار
 ای شاه پدید آمد شاهین طرب را
 دوش از فنک آینه گون زرین منقار
 تا از دل میخواره بمنقار کند صید
 دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت
 نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش
 فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر
 کاسد شده بازار حریفان کم آزار
 ۶۸۰۰ کر حکم تو و رای دل آرای تو باشد
 آن شغل چو زر گردد و این کار چو طیار
 تا دور کند گنبد دوار همی باد
 زیر قدم همت تو گنبد دوار
 تا سیر کند کوکب سیار همی باد
 زیر علم نصرت تو کوکب سیار
 یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر
 سلطان ز تو دلشاد و ترا دولت اوبار

عید تو همایون و همه روز تو چون عید

امروز تو از دی به و امسال تو از یار

دروصف اسب و مدح ملک سنجر

۶۸۱۰ چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار
 باره ای صحرانورد و مرکبی دریا گذار
 هیکل یولاد سم آهو تکی غشاو دم
 پیکری پاکیزه گوهر راهواری شاهوار
 بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل
 خوتر زو خامه نقاش نگار
 جلو طاموس دارد گاه جولان در نبرد
 با تک کوران بود گاه دویدن در شکار
 خوشستن تازان کند گاه سبق مانند بوز
 خوشستن درهم کشد گاه خنجر مانند مار

- ۶۸۱۵ باد صرصر نیست در پیش تگک او تیزرو سنگ مرمر نیست در زیر سم و استوار
در کفل مضمر نماید پای او گاه نشیب در کتف مدغم نماید دست او رکوه سار
- سمویش و ساق و یال او تو پنداری که هست لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون بتازندش بمیدان باد از جوید شتاب چون بخارندش باخور کوه از و گیر دقرار
بشکنند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ بسپر دنعش سرگردان بروز گیر و دار
- ۶۸۲۰ از نهیب نعره او يشك و ناخن بگند پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
هست گردان چون سپهر و آفتاب او یکیست کوکب او شانزدست و ماه نو دارد چهار
ماه او نعلست و کوکب میخهای نعل او آفتاب اوست شاه کامران و کامکار
شاه اسبان خوانم او را تا پیروزی و فتح شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار
- ناصر دین خسرو و مشرق ملک سنجر که هست از جهانداران و سلطانان جهانز ابادگار
۶۸۲۵ دیده گردون ندید از دوده سلجوقیان زو مبارکتر بابرانشهر شاه و شهریار
جز جوانمردی و مردی نیست رسم و کار او کز جوانمردی و مردی آفریدش کردگار
نیست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم گریبینی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار
شخص او اقلیم عقلست و در آن اقلیم هست حلم و طبعش کوه بی پایان و بحر بی کنار
آن کجالشکر سوی صحرای ترکستان کشید کرد صحرا بر همه خانان ترکستان حصار
- ۶۸۳۰ گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی سرشك ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
پای فغفوران و خاقانان در آوردی ببند از سرگردان و جباران بر آوردی دمار
خواست گردون نابود در گردن و گوش ملوک حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار
زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار
- آبگون شمشیر او نارست و اعدا را ازوست روی زرد و دل کفیده راست چون آبی و نار
۶۸۳۵ نیزه او بر زمین دوزد یلانرا روز رزم هیبت او در زمین آرد سرانرا روز بار
پادشاهها تو نتابی از هزاران خصم روی شهریارا تو نداری در هزاران شهریار

در جهان چون تو جهان‌داری نخواهد بود نیز
 حق‌گزاری با سخاوت حق‌شناسی با کرم
 بخت فرخ چون ترا کاری مهم پیش آورد
 آنچه گستردی نبارد در نوشتن آسمان ۶۸۴۰
 تا ز شادی بلبل سر مست دستاها زند
 از طرب بادند همچون بلبل و گل پیش تو
 خرم از اقبال تو جان ملوک کاسران
 تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان
 روز بخشش نیکخواهان پیش جاهت جانفشان ۶۸۴۵

تو سر دشمن بگرز شیر بیکر کوفته

چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسار

در ستایش سلطان سنجر

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر
 تو معز دین و دنیا ئی و بفزاید همی
 شادمانند از تو بر روی زمین ملک و سیاه
 چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون ۶۸۵۰
 تو جمال دودۀ اسلاف خویشی زانکه هست
 هیچکس را زان جهانداران و سلطانان نبود
 ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده‌ای
 سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس
 گر ز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان ۶۸۵۵
 تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت
 شعیان چون زور تو بینند خوانند علی
 نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد
 ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
 از تو عز دین و دنیا کردگار دادگر
 شادمانند از تو در خلد برین جد و پدر
 هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
 کنج و ملک تو زکنج و ملک ایشان بیشتر
 این همه رزم و مصاف و این همه فتح و ظفر
 هم باقبال و سعادت هم ببردی و هنر
 از یمین تا مولتان و از حلب تا کاشغر
 بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
 در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر
 سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر
 پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر

- خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان
 هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان ۶۸۶۰
 آنها در رودها و چشمه ها افزون شود
 باز را بینند با دراج در يك آشیان
 چرخ گیرد بی بلایی كرك را در زیر بال
 بخت میمون ترا گر صورتی آید یدید ۶۸۶۵
 تازه گردد ملت یغیر تازی بتو
 شکر تو شاهان گیتی را رهین خویش کرد
 شاکرست از مهر تو محمود شاه نامدار
 وانکه خافانست در توران و زیر دست تست
 با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا ۶۸۷۰
 از تو هنگام نصیحت عنبر نپذیرفت خصم
 داد جان و سر بیاد از بهر تو فرجام کار
 بردهی رفت او که پیدا نیست آن ره را دلیل
 تیغ تو شیرینست بر سر تنش دندان تیز
 رنگ نیل و گونه زنگار دارد در نیام
 تبر تو نا جانور مرغیست کز پرواز او ۶۸۷۵
 هست در آماج پروازش برابر با ضمیر
 اسب او کوهیست از یکرکه چون جنبان شود
 گاه بشتابد زیستی سوی بالا چون سحاب
 از غبارش تیره گردد دیده ییلان مست
 تا تو داری همت جوزا سپر بر پشت او ۶۸۹۰
 هست سم مرک و پای رکابت در عجم
 تو یکساعت بیخشی گنج سیم و گنج زر
 هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر
 بیش باشد در بهاران بر درختان برک و بر
 شیر را بینند با روباه در يك آبخور
 باشه گیرد بی گزندى صمعه را در زیر پر
 سجده آردیش آن صورت جهان پر صور
 کز پس یغیر تازی تویی خیرالبشر
 ای رهین شکر تر شاهان گیتی سر بسر
 شاکرست از جود تو پهرامشاه نامور
 روز و شب چون قل هو الله شکر تودارد ز بر
 با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
 تا قضای بد پرو خندید هنگام حذر
 زانکه در آغاز کار از عهد تو بر تافت سر
 در شبی خفت او که ممکن نیست آن شب را سحر
 خوابگاهش در نیام و صید گاهش در جگر
 گیرد اندر جنگ رنگ زعفران و مصفر
 جان بلرزد در تن گردنکشان نامور
 هست در یرتاب رفتارش برابر با بصر
 باد بیش جنبش او کرد تواند گذر
 گاه بگراید ز بالا سوی بستی چون مطر
 وز صهییش آب گردد زهره شیران نر
 در مصاف رزم باشد فعل او اعدا سپر
 همچنان کاندلر عرب رکن و مقامست و حجر

چون معطل ۱ برجنان و بر سقر انکار کرد نگرید از چهل و گمراهی باخار و سور
 صنع یزدان بزم و رزم تو بدو بنمود و گفت کان نمودار چنانست این نمودار سقر
 خسروا شاها جهاندارا سپهدار تو هست بوستان دولت و ملک ترا همچون شجر
 ۶۸۹۵ آن شجر کو را همه ساله بفر بخت تست از هنرمندی شکوفه وز خرد مندی ثمر
 یش تو در میزبانی صورت رضوان گرفت تا بهشت عدن را بر بزم تو بگشاد در
 از سنان در رزمگاهت زهر بارد بر عدو وز زبان در بزمگاهت بر ولی بارد شکر
 جان فشاند بر تو چون یش تو برگرد قدح جان نهد بر دست چون یش تو بردارد سپهر
 تا که از دور سپهر و رفتن سیارگان از نبات و از گهر برکشت و کان باشد اثر
 ۶۹۰۰ باد آثار رسومت کشت نصرت را نبات باد اخبار فتوح کان دولت را گهر
 تو چو خورشید و همه خصمانت یش توسها تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر
 جا نگرای دشمنانت جنگیان تیغ زن جانفرای دوستانت ساقیان سبمر
 فال نیکت همنشین و بخت نیکت کار ساز
 روزگارت رهنمای و کردگارت راهبر

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

آن مشک تابدار چه چیزست بر قمر و آن دَر آبدار چه چیزست در شکر
 ۶۹۰۰ خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
 آن ترک حوریبکر و آن حور ماهروی آن ماه سرو قامت و آن سرو سیمبر
 چون ارغوانش عارض و بر ارغوان شبه چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر
 زلقین بر شکسته و رخسار اوشکست بازار مشک تبت و دیبای شوشتر
 آن مال بهترست که با او بری بکار و آن عمر بهترست که با او بری بسر

۱ - مقصود از معطل پیرو طریقه معطله است که منکر بعضی از اخبار و احادیث اهل سنت

بوده اند و بیشتر معتزله و باطنیه را دشمنان ایشان باین لقب میخوانده اند.

- ۶۹۱۰ بگذشت باکمان و کمر پیش من زدور
تا گوژ گشت پشتم و تا تنگ شد دلم
ای پیش گل ز مشک سپر کرده روز و شب
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم
هر روز در دو نرگس تو آب کمترست
بی آب نرگس تو و یرتاب سنبلت
۶۹۱۵ تا مژده داده ای بوصالت مرا شبی
فخر ملوک و وارث سلطان روزگار
شاهی کزوست دوده محمود را شرف
محمود دیگرست که رادی و کرم
۶۹۲۰ از جد خویش وز پدر وجد جد خویش
در رحلتی که کرده همه خیر خیرست
رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت
۶۹۲۵ اندر سفر بلند همی گردد آفتاب
عالیست پیش خسرو عالم مقام او
حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه
بهرامشاه پیش ملک سنجرس شاد
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه
۶۹۳۰ آن نصرتی کند که یقین سازد از کمان
ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش
وز سر کشی نکرد بنزدیک من گذر
چون خانه کمانش و چون حلقه کمر
مشک تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر
چون من زدست عشق تو بگنده ام سپر
هر روز در دو سنبیل تو تاب بیشتر
یر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
بهرامشاه نایب شاهان ناهور
شاهی کزوست دوده مسعود را خطر
مسعود دیگرست که مردی و هنر
میراث یافتست بزرگی و ارج و فر
هر چند هست در دل او گونه گون فکر
آتش کند هر آینه صافی عیار زر
آورد دولتش بسفر ناگاه از حضر
موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
واندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالی بود مقام چو عالی بود گهر
شادند هر چهار بیدار یکدگر
مسعود شاه پیش ملک شاه دادگر
او را بفتح راهنمایست و راهبر
وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
کنج و سپاه و مملکت و خانه پدر

۶۹۳۵
 در مرغزار ملك بگرد چو شیر نر
 ارجو که همچنین بود و بیش ازین بود
 ناملك با خطر شود و خصمی خطر
 منصور گردد آنکه برو هست مهربان
 چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان
 امروز ازو رسید بزاوستان نفیر
 چون شاه کاملست و ظفر را دلايلست
 ۶۹۴۰
 ای در مصاف، رزم ترا نصرت علی
 هر چند عرش بر زبر آفریده هاست
 در بوستان دولت محمودیان تویی
 کز حشمت و جلال ترا هست بیخ و شاخ
 اندر ازل شرافت شخص شریف تو
 رشك آمدش ز پایه تو لاجرم نکرد
 گر ابر همچو دست تو بارت که بهار
 ۶۹۴۵
 در بحر با دل تو برابر شود بجود
 سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان
 شیر سپهر گر ز سنانت حذر کند
 گر امر نافذ تو شود همچو مرکبی
 در رزم و بزم و حبس تو پیدا شود همی
 ۶۹۵۰
 ارواح نگسلد ز صور با سخای تو
 چون زبر و زر شود ز نهیب تو زار و زرد
 چون آنکه بر دمید باندیشه خلیل
 اندر هوای هاویه مانند زمهریر
 در مرغزار ملك بگرد چو شیر نر
 ناملك با خطر شود و خصمی خطر
 مقهور گردد آنکه برو هست کینه ور
 چون سال نيك باشد پیدا بود اثر
 فردا رسیده گیر بهندوستان نفر
 مقصود حاصلست و سخن گشت مختصر
 ای در بساط عدل ترا سیرت عمر
 ز برست عرش و دولت عالیت بر زبر
 فرسخ یکی نهال و مبارك یکی شجر
 و ز نصرت و فتوح ترا هست برگ زبر
 ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
 سجده ز رشك چون تو بشر پیش بوالبشر
 گردد هوا ستوه ز بسیاری مطر
 از قعر خویشتن بکران افگند گهر
 کز باز تست کوفته بال و شکسته پر
 نشکفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
 گامی نهد بخاور و گامی بباختر
 شرح قیامت و صفت جنت و سقر
 با تیغ تو نیاید ارواح در صور
 گر خصم تو بود بمثل پور زال زر
 ز آتش بفر دولت تو بر دمد خضر
 از باد سرد دشمن تو بفسرد شر

گر شکل نیر خواهی و اندازۀ کمان بالای دوستان و قد دشمنان نگر
 ۶۹۵۵ گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی کین تو شد کمانگر و مهر تو نیرگر
 ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست چون برج پر کواکب و چون درج پر درر
 نشکفت اگر بمن نظر تو مبارکست کز شاه بی نظیر مبارک بود نظر
 تاگاه خوف و گاه رجا باشد از قضا تاگاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
 زان باد بهر حاسدتو خوف بی رجا زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
 ۶۹۶۰ بادت طراز سروری و روی سروران بر آستین جامه و بر آستان در

اسب تو عبره کرده ز سیحون بروز رزم

و آن عبره گاه گشته ز تیغ تو پر عبر

در مدح تاج الدین خاتون مادر سنجر و محمد

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
 ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
 ای مادر دوشاه چو سلطان و چون ملک هر دو خدایکان و خداوند و شهریار
 ۶۹۶۵ از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
 در کار دختر و پسر هر دو پادشاه بردی ز خاص خویش بسی مالهابکار
 آن ساختی زهدیه که هرگز نساختند شاهان باستان و بزرگان روزگار
 هرگز بدولت تو نبودست هیچ زن دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
 در زهد و پارسایی با حشمت و جلال در ملک و پادشاهی با عصمت و وقار
 ۶۹۷۰ گویی همه سعادت بودست بر فلک روزی که آفرید ترا آفریدگار
 خیری که تو بمر و نشابور کرده ای خیریت در شریعت و اسلام پایدار
 دیوار آن چو چرخ بلندست بی گزند بنیاد آن چو کوه گرانست استوار
 گشته ز بهر درس امامان درو مقیم کرده ز بهر علم فقیهان درو قرار

امروز هست شکر و نذای تو بی قیاس
 ۶۹۷۰ از اعتقاد تست که اندر جهان نماند
 فردا بود ثواب و جزای تو بی شمار
 وز سر پاك تست که سلطان دادگر
 بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
 وز فر بخت تست که آمد بر ملك
 پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست
 از بس که هست در دل تو رحمت و کرم
 ۶۹۸۰ گر در خود تو بخت نثاری فرستندی
 دنیا و دین تو داری قدرش همی شناس
 آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند
 و آنان که نعمت تو بایشان همی رسد
 دیر یست تا معزّی خدمتگر شماس
 ۶۹۸۵ در خورد خلعتست که امسال شعرا و
 ای آنکه روز و شب ز سه فرزند خرّی
 بادی تو در سعادت با هر سه کامران
 چون دوات تو یار و نگهدار عالمست
 بادی تو در سعادت با هر سه کامکار
 ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار
 فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید
 طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

در ستایش علاءالدین محمد بن سلیمان بن داود خاقان ترکستان^۱

۶۹۹۰ رای خاقان معظم شهریار دادگر در جهان از روشنایی هست خورشیدی دگر
 زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او روشنایی گسترده بر شرق و غرب و بحر و بر

۱ - ابن علاءالدین محمد که لقب او ارسلانخان و بنام محمد تکین نیز معروفست پسر سلیمان
 تکین و نواده داود قشتکین است و او از طرف پدر از ملوک خانیه و از جانب مادر خواهرزاده
 سنجر بوده و سنجر او را در ۴۹۵ هجری قمری ترکستان گذاشت لیکن در ۵۲۴ او را که راه طغیان
 رفته بود با-یری بخراسان آورد

فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست
 کھف امت شاه ترك و چین علاءالدین که او
 کس چنو خاقان ندیدست و نبیند در جهان
 ۶۹۹۵ تا که عدل او پناه ملك تركستان شدست
 این خطر را اگر کسی منکر شد و باور نداشت
 زو خلیف را امیدست و شریعت را نوید
 هست عهد و بیعت او پایدار و استوار
 لاجرم زان پایداری هست بخش بهره مند
 ۷۰۰۰ حال او از حال خانان دگر نیکو ترست
 گر چه موجودات عالم زیر وهم و فکر تست
 و ر چه دنیا از طریق آفرینش کاملست
 جای او در مشرقست و جام او در مغربست
 در هر آن بقعت که باد دولت او بگذرد
 ۷۰۰۵ شاد تر باشد رعیت چیره تر باشد سیاه
 باز و بکک از امن او باشند در يك آشیان
 مرد بازرگان بود این ز دزد و راهزن
 آفتاب از سنك در معدن گهر سازد همی
 آسمان خواهد که کوهکها فرستد پیش او
 ۷۰۱۰ جز بساط او نبوسد گر دهان یابد قضا
 بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار
 هست ماح را امید او ثوابی از بهشت
 جانها را با صور پیوسته دارد مهر او
 با نبرد و دستبرد و حمله و دارات او
 ۷۰۱۵ در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها
 تیر او مرغیست مرك خصم در منقار او
 داوری خورشید رای و خسروی جمشید فر
 سیرت و نام بیمبر دارد و عدل عمر
 يك تن از راه شمار و صد تن از راه هنر
 ملك تركستان همی از عدل او گیرد خطر
 رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
 زو ولایت را نظامست و رعیت را نظر
 با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
 لاجرم زان استواری هست ملکش بهره ور
 فال او از فال شاهان دگر فرخنده تر
 وهم و فکرست هست زیر و دولت او بر زبر
 با کمال همتش دنیا نماید مختصر
 جوش او در خاورست و جیش او در باختر
 خاک فزاید نبات و ابر فزاید مطر
 بیشتر باشد بهایم زود تر باله شجر
 گرك و میش از عدل او باشند در يك آخور
 گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر
 زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
 تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
 جز ثنای او نکوید گر زبان یابد قدر
 وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
 هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
 کین او دارد گسته جانها را از صور
 داستان رستم داستان همی داستان شمر
 در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر
 نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر

دیده‌ای مرغی کزو تن خسته گردد پیل مست
 باره او کوه و صحرا را بیماید چنانک
 همسری جوید همی گاه دویدن با کمان
 ۷۰۲۰ هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن
 سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام
 چشمها در مشرق از احوال او شد پر عیان
 شهر و بوم کاشغر چون گشت یر زاشوب او
 گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستند ز خان
 ۷۰۲۵ تیغ او بارید در حد بلا ساغون بلا
 قبضة شمشیر بردستش گرفت از بسکه ریخت
 از نم و آغار خون برکوه و بر صحرا گرفت
 از سنان و تبر او شد در مصاف کارزار
 حمله و پیکار او در رزمکه فرجام کار
 ۷۰۳۰ ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست
 پایه و نام سه پیغمبر شما را حاصلست
 از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق
 رحمت مردم بود بر در که تو سال و مه
 که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه
 ۷۰۳۵ هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین
 طول مدت یابد آن کز جاه تو یابد مدد
 هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو
 خاطر شاعر ز مدح تو غرر سازد چنانک
 درج گردد بر کهر چون روشنی گیرد سرشک
 ۷۰۴۰ بنده گر یک ره بدان حضرت توانستی رسید
 در دو خدمت عرضه کردست اعتقاد خویشتن
 وز سر منقار او دل خسته گردد شیر نر
 چرخ گردان را بدان زودی نیماید قمر
 همبری جوید همی گاه رسیدن با بصر
 یار او فتحت و سعد اندر سفر و اندر حضر
 فتح باشد گاه رفتن همراکش در سفر
 گوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر
 شددل و مغرور اندیشان تهی از شور و شر
 گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر
 بر سپاه کافران رنک ساز چاره گر
 از گلولی کافران تیره دل خون جگر
 سنک رنک ارغوان و خاک رنک مصفر
 یر دهان و چشم پشت کافر و روی سپر
 گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر
 بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر
 وین بشارت جز شما هرگز که دیدست از بشر
 اتفاقی کار سعادت را نشانت و اثر
 موسم حجست بر در گاه تو گویی مگر
 که بدرگاه تو از زوار باشد صد نفر
 جنة الفردوس را بر بزم تو بگشاد در
 هول محشر بیند آن کز کین تو سازد حشر
 از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر
 از سرشک ابر در دریا صدف سازد کهر
 مدح تو چون نظم گردد درج گردد بر غرر
 راه آن حضرت قلم کردار یمودی بسر
 بندگی و چاکری را شرح داده سر بسر

اندر آن خدمت که بفرستاد بر دست شرف و اندرین خدمت که بفرستاد بر دست پسر
تا کدر گیتی ز باد و آب و خاک و آتشست هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر
که ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان که بنعل باد پایان خاکساران را سپر
۷۰۴۵ بر همه خانان مقدم باش در نیک اخترى تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر
عدل ورز و عقل سنج و بنده دار و بدره بار
نام جوی و کام ران و شاد باش و نوش خور

در نغمه شمشیر و مدح جلال الدین محمد خوارزمشاه

بی روح پیکر بست که جنگ جان شکار بیدود آتشیست که رزم بر شرار
گر بر شرار آتش بیدود نادرست تا در ترست پیکر بی روح جان شکار
بیکر بود شگفت پیاپی کی چو جان آتش بود بدیعتی ار باشد آبدار
۷۰۵۰ رخشنده چون ستاره و چون آسمان که بود وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار
هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم دندانهای تیز تر از شعله های نار
گویی که هست بر سر دندانهای او زهری که هست در بن دندانهای مار
ابر بست لاله بار و درختیست لاله بر دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار
باریدنش همیشه بصحرای ممر که یازیدنش همیشه بمیدان کارزار
۷۰۵۵ آبی مر و قست فسرده که روز رزم دشمن درو خیال اجل بیند آشکار
هر دشمنی که دید خیال اجل درو خالی شد از خیال و روان شد خیال وار
لوحیست نیلگون که قلم در خلاف او از رشک زرد روی شد و لاغر و نزار
با لوح کر قلم بازل سازگار بود با این زدوده لوح که دویست - ازگار
کان لوح ازو نگار پذیرفت در ازل و بز لوح از بن همی بپذیرد کنون نگار
۷۰۶۰ بشکست پشت مهره کفار در عرب تا نام او بدست علی کشت ذوالفقار
آدینه چون خطیب بمنزل بر آردش تازه شود بتیزی او دین کردگار
هست او بر روز رزم - سلیحی که آن سلیح آید که اجل ملک الموت را بکار

- شخصی که زینهار نیابد ز چنك او
تا از میان سنگ درنكش گسسته شد
۷۰۶۰ درسنگ بود عاجز و امروز معجزست
والا عماد دولت و دنیا جمال دین
شاهی که حق و باطل ازو شد بلند و پست
نامش محمدست و بعدالش مخلصست
آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش
۷۰۷۰ نشگفت اگر بخدمت جودش بر آسمان
كان گل فروز باشد و این هست دلفروز
بازیست تیر او که شود چون تندر پیر
هم رنگ خاك جرم قمر زان سبب بود
تاریك فام روی زحل زان قبل بود
۷۰۷۵ دارد هر آن هنر که بکارست خلق را
در حق بود طریقت او صدق را دلیل
از اعتقاد پاك بود در دلش دو چیز
و آنجا که رای باید و تدبیر مملکت
گفتار او بود بهمه خیر ها مشیر
۷۰۸۰ رای صواب او ز بلندی و روشنی
و آنجا که عدل باید و انصاف و راستی
تنها روند قافله از امن و عدل او
از گرگ میش یاد نیارد بساده دشت^۱
و آنجا که جود باید و احسان و مکرمت
- جانش نیابد از ملك الموت زینهار
سنگ و درنك برد ز خصمان خاکسار
در دست پهلوان خداوند روزگار
خوار ز مشاه میر هنر مند کامگار
میری که دین و کفر ازو شد بلند و خوار
هم ملت محمد و هم ملك شهریار
وزیر کند ستایش او طفل شیرخوار
بندد کمر ز قوس قزح ابر نو بهار
وان قطره بار شد و این هست بدره بار
هر که که خصم را چو کبوتر کند شکار
کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار
کز خون رزم او بزحل بر شود بخار
واندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
در دین بود عقیدت او شرع را شعار
تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار
پیرایه خرد بود و مایه وقار
تدبیر او بود بهمه فخر ها مشار
از چرخ تنك دارد و از آفتاب عار
نیغش بر آورد ز سر ظالمان دمار
بی رهنمای و بدرقه در کوه و درقنار
وز باز كك بك ندارد بکوهسار
ابری بود که موج زند در دلش بخار

- ۷۰۸۵ به‌زان دهدصلت که کند ماح آرزو
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه
جرم گناهکار کند عفو پیش از آنک
هنگام عفو و رحمت او در مناظره
- ۷۰۹۰ وانجا که رزم باید و پیکار و ناختم
گاهی کند حصار چو صحرای عزم خویش
تبغش ز دور عرضه کند صورت اجل
دندان شبر در دهن از خون چنان کند
زیبد گزان جهان بنظراره باین جهان
- ۷۰۹۵ تا چون بگیرد او بسنانی هزار خصم
شخصی باین صفت که شنبیدست در جهان
گوی نداشتست یکی صورت از هنر
ای روز بار تو دل زوار پر نشاط
میدان تو مگر عرصاست روز رزم
- ۷۱۰۰ زان اختیاری از امرا شاه و خواجه را
چون هر دورا بدیدن روی تو بود رای
مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی
از فر پادشاه ترا بمن بر بمن
دریای بی کنار وزیرست و پادشاه
- ۷۱۰۵ تا تو ز رود بار پیروزی آمدی
گوی جهان بخواب همی بیندای عجب
ای حق گزار خواجه و خدمت گزار شاه
مه‌زان دهد عطا که کند زابر انتظار
آسایش افاضل و رنج خزینه دار
عفوش خبر دهد که رحیمست و بردار
در پیش او زبان نگشاید باعتذار
از بیگناه چیره تر آید گناهکار
- بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی بحر خویش ز صحرای کند حصار
بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
کندر کفیده نار بود دانه های نار
آیند جان رستم و جان سفندیار
- بوسند دست او بزمانی هزار بار
اندر شمار یک تن و اندر هنر هزار
هنگام آفرینش او آفریدگار
وی روز رزم تو سر حساد پر خمار
ایوان تو مگر عرفاست روز بار
- کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
روی از دیار خویش نهادی برین دیار
با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
وز دولت وزیر ترا یسر بر یسر
عالم ز موج هردو پر از در شاهواز
- چون کوه آهنین سوی دریای بی‌کنار
کوه آمده ز جانب دریا برود بار
خدمت گزار چون تو که دبست و حق گزار

من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی
 دانند خدمت من و دارند حرمت
 ۷۱۱۰ کردم ترا پرستش و کردم ستایش
 روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا
 تا با رضا و شکر بقا و علو بود
 راضی ز تو شهشه و شاکر ز تو وزیر
 تا قار قبر باشد در لفظ فرسی
 ۷۱۱۵ بادا چنانکه قار بترکی سر عدوت
 تباشد از دو جامه شب و روز راسلب
 روشن چو رو باد همیشه شب ولایت
 بر دشمنان دولت شه زمانه باد
 از تو بساط مملکتش را رسیده زود
 بلك سر بقیروان و دگر سر بقندهار

در مدح امیر تاج الدین ابوالفضل ملک نیمروز

ای امیر مظهر منصور
 تاج دینی و دین ز دولت تو
 هست بوالفضل کنیت تو بحق
 نصر نام تو نیز هست سزا
 ۷۱۲۰ رایت پادشا بتیغ تو تیز
 گر تو تازی ز نیمروز بچین
 در نهی روی سوی کشور روم
 ور بهندوستان کشی سپهی
 ۷۱۲۵ بستانی همه ولایت رای
 ای چو خورشید در جهان مشهور
 هست روشن چنانکه چشم از نور
 که بفضل و فضایی مذکور
 که تویی بر مخالفان منصور
 هست منصور تا دمیدن صور
 بگریزد بنیم شب فغفور
 قیصران را بیادری ز قصور
 کنی از عقل و رأی رای نفور
 چون سکندر همه ولایت فور

تن دشمن ز جان شود مهجور
صد سپه را يك زمان مقهور
خصم مختار را کند مجبور
بحر و کوهش بجای خندق و سور
مرکب تست چون صبا و دبور
بر زمین و هوا و حوش و طیور
باز بر کبک و باشه بر عصفور
پیش صبر تو کوه نیست صبور
هر بلندی که هست در مقدور
نوش و نیش از سر و بن زنبور
خیمه تست خانه معمور
جز بموسی شرف نگیرد طور
افسری بر سر سنین و شهود
نه بتوقع و نامه و منشور
حضرت شاه و مجلس دستور
اینست فرخنده و خسته حضور
جاه تو پیشتر ز جاه صدور
روژه فاضلتر آمد از عاشور
مکرمات تو نشر روز نشور
بخشش ابر و بحر باشد زور
ابر زبید کف ترا مزدور
مشک را با طبیعت محرور
بوی خلد آید از بخار بخور

چون شود تیغ با کفت موصول
۷۱۳۰ تیغ تو هست قاهری که کند
نایبست از قضا که درگاه رزم
بر زمین آورد دزی که بود
حکم تو خاتم سلیمانست
همچو دیو و پری مطیع تو اند
۷۱۳۵ در پناه تو چیرگی نکند
پیش لطف تو باد نیست لطیف
زیر قدر تو آفرید خدای
راست گویی زمهر و کین تو خاست
فلک رابعست لشکر گاه
۷۱۴۰ جز بتو مرتبت نگیرد خاک
دست تاریخ دولت تو نهاد
تو باصل و بنفس محتشمی
از حضور تو فر و زینت یافت
عالمی خرم از حضور تو اند
۷۱۴۵ گر صدورند در جهان بسیار
فضل عاشور اگر چه بسیارست
خلق دنیا کنند در عقبی
هر کجا صدق بخشش تو بود
بحر شاید دل ترا شاگرد
۷۱۵۰ بوی مهر تو سازگار کند
ور ز طبع برد بخور بخار

ای بفضل و کرم ز خالق و خلق	بهمه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود	خواندی مدح تو بجای زیور
بر سر او فشاندی رضوان	حله های بهشت و زیور حور
عاجز و قاهرم ز خدمت تو	هست بر من نشان عجز و قصور
۷۱۵۵	سرو من شد خمیده چون چنبر
کاشکی نیستی تنم بیمار	کاشکی نیستی دلم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی	باری بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر	چشم دارم که داریم معذور
۷۱۶۰	تا سریر و سرور جمع بود
از سرایت جدا مباد سریر	وز سریرت جدا مباد سرور
بیت تو مالک و فلك مملوک	رای تو آمر و جهان مأمور
تا بکیوان شده ز ایوانت	نعره چنگ و ناله طنبور
در دلت نور چشمه خورشید	بر کفت آب خوشه انگور
۷۱۶۵	دارد اندر دو نرگس مخمور
ساقی تو بتی که سرمه سحر	مرد نا باخته شود مقهور
آنکه با غیزه فسوس برش	زره و جوشن از شب دیجور
زلف او داده روز روشن را	چشم او گنج فتنه را گنجور
جمع او نقش حسن را نقاش	تو چو رضوان و می شراب طهور
بزم تو خلد و او چو حورالعین	او بجاه و جلال تو مسرور
۷۱۷۰	تو بحسن و جمال او خرّم

همه نیکی بعمر تو نزدیک

دست و چشم بدی ز عمر تو دور

در تهنیت وزارت خواجه ابو المحاسن عبدالرزاق

برادر زاده نظام الملك

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت
بوالمحاسن عبد رزاق آنکه ارزاق بشر
۷۱۷۵ بختیارش کرد گردون در وزارت همچنانک
شاه عالم را چنو هر گز کجا باشد وزیر
صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو
منتظر بود این سعادت را جهان از دیر باز
این محل بود از که ميثاق آدم تعبیه
۷۱۸۰ چون موافق شد قضا با آسمان و اختران
عم او صدر وزیران از فراست گفته بود
این فراست ین که در انجام کار آمد پدید
ای شمال مشکبوی ای ره نورد زود رو
از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو
۷۱۸۵ تا بینی یور خویش و نور چشم خویش را
هم خرامان در امامت در لباس احتشام
ملك سلطان تازه گشت از رای ملك آرای او
تا نه بس مدت چنان گردد که با انصاف او
گرك را با میش باشد آشتی در پهن دشت
۷۱۹۰ خواست یزدان تابود بر روی دین و روی ملك
علم او در دین تازی داد ملت را نظام
تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار
سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
کرد در دنیا بملك او حوات کردگار
خالقش کرد از خلائق در امامت بختیار
در امامت بختیار و در وزارت اختیار
تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
اخترانرا در مسیر و آسمان وا در مدار
آنچه اندر پرده پنهان بود کردند آشکار
عبد رزاقست فخر دوده و تاج تبار
آنچه آن پیر مبارك گفت در آغاز کار
چون ز شهر بلخ باشد بر نشابودت گذارا
چشم بگشای و ز خواب خوش زمانی سر برار
پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار
چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار
آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
باز را با كيك باشد دوستی در کوهسار
از نگار كلك او در ملت و دولت نگار
عدل او در ملك باقی داد دولت را قرار

۱ - این بیت صریح است بر اینکه تربت نظام الملك بر خلاف مشهور در این تاریخ که سال ۵۱۱ هجری است در شهر نسا بور بوده نه در اصفهان ظاهراً نش خواجه راپس از بھاك سپردن در اصفهان بعد ها بنشاور محل اقامت خاندان او منتقل کرده اند .

در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری
صافی و خالی نبینی از غبار و از بخار
با مبارك رای و تدبیرش هوای مملکت
هست صافی از بخار و هست خالی از غبار
یارب اندر زینهارش دار تا با عدل او
از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
آشنای طور سینا موسی عمران سزد
تا که از معجز عصا در دست او گردد چومار
که خدای شاه عالم صاحب عادل سزد
تا بر آرد کلك چون مارش ز گمراهان دمار
تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم
از یمنش نامور شد از یسارش نامدار
خامه ارزاق را مفتاح دارد بر یمن
دختر آمار را فهرست دارد بر یسار
علم و دقتش را مهندس کرد تواند قیاس
حلم و جودش را محاسب کرد تواند شمار
۷۱۹۰ قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی
بکتن از روی عدد وز روی معنی صد هزار
گر شکار دام صبادان بود نخجیر و مرغ
با نسیم رای او در بوستان مملکت
جامه بختی بیوشدند شاهان روز رزم
و هم او پیش از وزارت کرد چندانی اثر
۷۲۰۰ کرد رای روشن او بر سیل مقدمه
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب
ور کند بر نار نیرو خاطر وقاد او
ای خداوند جهان را گشته دستور و مشیر
۷۲۱۰ ای همه علم امامان از علومت مقتبس
حق شناس حق گزاری بنده و آزاد را
از جهان و از خداوند جهان برخوردار هست
گر چه آصف را کرامتست در علم و هنر
با تو در علم و خرد آصف نباشد کاردان
هست هر حرفی ز توقع تو گنجی بی قیاس
۷۲۱۵ مرکب ملك و شریعت را سوار چابکی
با زبان گوهر افشانت چرا باید همی
صافی و خالی نبینی از غبار و از بخار
هست صافی از بخار و هست خالی از غبار
از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
تا که از معجز عصا در دست او گردد چومار
تا بر آرد کلك چون مارش ز گمراهان دمار
از یمنش نامور شد از یسارش نامدار
دختر آمار را فهرست دارد بر یسار
حلم و جودش را محاسب کرد تواند شمار
بکتن از روی عدد وز روی معنی صد هزار
جان و دل بینم همی در دام شکر او شکار
شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار
بایه تختش بیوسدند خانان روز بار
تا ملك بشکست در غزنین مصاف کارزار
بر موالی کار سهل و بر معادی کار زار
هر کجا خاری بروید گل بروید جای نثار
بگسلاند روشنی و گرمی از اجزای نار
وی بزرگان جهان را گشته مقصود و مشار
وی همه رسم وزیران از رسوم مستعار
شادباش و دیر زی ای حق شناس حق گزار
هم جهان و هم خداوند جهانت خواستار
ورچه احنف را مقاماتست در حلم و وقار
با تو در حلم و وقار احنف نباشد بردبار
هست هر بندی زانگشت تو بحری بی کنار
از تو چابکتر نباشد این دو مرکب را سوار
رنج غواصان گوهر جوی در قعر بحار

گر عیار زر ز صراف و محك پیدا شود هر کجا بونه است و سکه در بلاد و در دیار
 آن کجا باشد دل و طبع تو صراف و محك زر الفاظ و معانی را پدید آید عیار
 روی دولت تازه باشد روی دین آراسته تا بود كلك مبارك در بنات مشکبار
 ۷۲۲۰ باز اقبالست و بر سیم و سمن هر ساعتی در بنان فرخ تو بارد از منقار قار
 لیکن آن قاری که از منقار او بارد همی قیمتی تر باشد از یاقوت و در شاهوار
 سر نگونست او و دارد دوستان را سرفراز مشکبارست او و دارد دشمنان را خاکسار
 تو بخلق مصطفائی او بشکل خزران تو بلم مرتضائی او بفعل ذوالفقار
 ای خداوندی که اندر آفرین و مدح تو طبع من طوبی اثر شد شعر من شعری شعار
 ۷۲۲۵ هست پیش تو تار دیگران زر و گهر من ز هر دو بیش تو نیکو تر آوردم تار
 کان تار دیگران گردون ز هم پراکند وین تار من بماند تا قیامت یادگار
 تا همی بر عالم علوی بود سیاره هفت تا همی بر عالم سفلی بود عنصر چهار
 باد با رای شریف هفت سیاره قرین باد با طبع لطیف چار عنصر سازگار
 بر حصار دولت تو یاسبان اقبال باد یاسبان اقبال بهتر چون دول باشد حصار
 ۷۲۳۰ پشت اسلامی همیشه کردگارت باد پشت یار انصافی همیشه شهر یارت باد یار
 ناصحت منصور و والاحاسد مقهور و پست
 دوست شاد و کرامی دشمن غمخوار و خوار

ایضاً در مدح خواجه ابوالمحاسن عبدالرزاق

هر کس که دید چهره آن ترك سیمبر از گلستان باغ نخواهد گلی بیر
 زیرا که هست چهره او چون گلی بدیع اندر لطافت از همه کلها بدیع تر
 چون گل شود شکفته روزی بیژمرد وین گل علی الدرام بود آبدار و تر
 ۷۲۳۵ گل را کنند با شکر آمیخته بقصد وین گل ز طبع خوبستن آرده می شکر
 گل را کنند خوار و برو بر نهند پای وین گل بود همیشه کرامی چو چشم سر
 گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود وین گل بنور هست به از شمس و از قمر
 هر گز گلی نبود و نباشد بدین صفت پیوند او ز عنبر و دیبای شوستر

از-یم خام-بیختن و از عودخام شاخ
 برطرف او همه شبه و لعل در میان ۷۲۴۰
 بر چین او ز سنبل مشکین دلفریب
 عادل نظام ملک زمین سرور زمین
 شایسته بوالمحاسن کاحسان او شدست
 هرگز چنان شجر نبودنیز در جهان ۷۲۴۵
 در شرق و غرب صدر وزارت باو سپرد
 گر حکم او بسان درختی شود بلند
 پرواز اگر برابر قدش کند عقاب
 از علم اگر شدست علی در جهان علم
 دادست گاه عالم خلافت بدو علی ۷۲۵۰
 آثار او بسان ستاره است يك بیک
 گویی مگر تصرف او را مسخرند
 گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد
 تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود
 با عدل او عجب نبود کرد بدشت و کوه
 با رای او عجب نبود کرد ز آسمان ۷۲۵۵
 هست از ظفر همیشه نفر سوی درگش
 با هیبت و سیاست او دشمنانش را
 وز همت و سخاوت او دوستانش را
 از بوی دوستیش بنازد همی روان
 ناریست کین او که معانیش را همی ۷۲۶۰
 بد خواه او سفر برهی کرد دیر باز
 از آفتاب برگش و از ماهتاب بر
 در زیر او همه سمن و مشک برزبر
 گلزار او ز مجلس دستور دادگر
 عالم قوام دین هدی سید بشر
 در روضه معالی عالی یکی شجر
 کانرا زشکر و مدح بود سایه و ثمر
 سلطان شرق و غرب و خداوند بحروبر
 اصلش بود بخاور و فرعی بیختر
 گیرد ستارگان فلک را بزیر بر
 وز عدل اگر شدست عمر در جهان سمر
 دادست گاه عدن نیابت بدو عمر
 الاط او چو گوهر پاکست سر بسر
 اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
 وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
 فضل خدای عرش بود پیش او سپر
 آیند گرگ و میش بهم سوی آبخود
 آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور
 يك دم زدن همی ز نفر نگسلند نفر
 از طبع و از دماغ برفتست شور و شر
 دردست و دستگاه فرودست زور و زر
 وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر
 دیده بر از دخان کند و دلپراز شر
 هرگز امید نیست که باز آید از سر

او را ستای و قصه دور فلک مگوی
 کو ساکنست اگر چه فلک مست بیقرار
 ای زیر کلاک تو ز ختن تا بقیروان
 ۷۲۶۰ ای کدخدای یادشهی کز فتوح اوست
 تسا صورت بدیع تو ایزد نیافرید
 تا کلاک تو بزر نگارید روی روز
 شاه جهان بملک سلیمان دیگرست
 و هم تو در شکستن خصمان زیادتست
 ۷۲۷۰ آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد
 از مهر تو رسید بسوی جنان نشان
 رضوان گرفت صودت مهر تو در جنان
 آن کو خطر نکرد و ترا گشت نیکخواه
 و آنکس که شد زبی خطری بدسگال تو
 ۷۲۷۵ در بیشه خلاف تو گر ژرف نگرند
 هر کو زفر همی بگشاید ز نقص تو
 نام ترا سزد که هنر آفرین کند
 رای ترا سزد که ظفر بندگی کند
 باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف
 ۷۲۸۰ فرخنده آن سلف که مرا و را تو بی خلف
 باهمت تو چرخ بسیطست چون ثری
 جود تو چون هواست که توان ازو شکیب
 باغ مدیح را نعم تست چون صبا
 گر حاجب تو پوشد پیکار را زره
 او را برست و انده کار جهان مخور
 کو کاهست اگر چه جهان هست مختصر
 وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
 مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر
 دولت نشد مصور در عالم صور
 اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
 در ملک او بعلم تو بی آصف دیگر
 از دستبرد رستم و افسون زال زر
 و اب از لطافت تو روان گشت از حجر
 وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
 مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
 فرزانه وار یافت سر افرازی و خطر
 دیوانه وار خوبشتن افکند در خطر
 بیچاره تر ز آهوی ماده است شیر تر
 دست فلک همه کندش خاک در زفر
 کز نام تو نگاشته شد نامه هنر
 کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
 عالی بود بچون تو پسر دولت پدر
 نازنده آن پدر که مرا و را تو بی پسر
 باخاطر تو بحر محیطست چون شمر
 خشم تو چون قضاست که توان ازو حذر
 کشت امید را کرم تست چون مطر
 و در چاوش تو بندد پر خاش را کمر

۷۲۸۵ آن مرغ را بتیر بزیر آرد از هوا وین رنگ را بتیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه مسیرست دربروج تا هفت را همیشه مدارست بر مدر
شش چیز باد بهر تو همواره زین دوهفت اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
۷۲۹۰ گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع چشمی که نه زدل بسوی تو کند نظر
از حادثات کیتی آن چشم باد کور وز نائبات گردون آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و زوز عید

در روز عید جشن بهارت خجسته تر

در تهنیت وزارت شرف الدین سعد بن علی بن عیسی

راز نهان خویش جهان کرد آشکار در منصب وزارت دستور شهریار
بکشاد روزگار زبان را بتهنیت چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
۷۲۹۵ فخر ملک عماد دول صاحب اجل قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی عیسی آن صاحبی که هست بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بعزّ دولت و تأیید ایزدی بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلقت در مسیر افلاک را مصالح ملکست در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود امروز در وزارت او گشت آشکار
۷۳۰۰ بی آنکه خواستار شد این جایگاه را او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را بعنایت کند قریر تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بختست یار او زبید که اختیار بود مرد بختیار
مجبور ازوست دشمن و مختار ازوست دوست در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
۷۳۰۵ چون صدر امت از وزرا برد بار نیست چون شاه سنجر از ملکان نیست کامکار

- کین هر دورا بطوع پرستش همی کنند شاهان کامکار و وزیران برد بسار
شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه تا کد خدای اوست باسب هنر سواد
- ۷۳۱۰ صدریست حق پذیر و وزیر است حق پرست حرّیست حق شناس و کریمیست حق گزار
درباغ دین و مملک چنویک درخت نیست کز دولتست برگش و از نصرتست بار
افروخته بدولت او صحن بوستان آراسته بحشمت او طرف جویبار
خودشید دانش و خرد اوست بی زوال دریای بخشش و کرم اوست بی کنار
رّد و قبول او سبب رنج و راحتست کز هر دو طبع گرد دغمگین و شادخوار
دینست و کفر عهد و خلافتش ز بهر آنک هر دو کنند خلق جهان را عز و زوار
هر گه که در یسار و یمین کرد از کرم آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار
۷۳۱۵ دارد کلید خانه ارزاق در یمین دارد جواز جنت فردوس در یسار
ای درسنا و علم و شجاعت چو مرتضی ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرّم نژاد تو که تویی مفخر نژاد فرّخ تبار تو که تویی سید تبار
در راه حشمت تو ندیدست کس نشیب بر روی دولت تو ندیدست کس غبار
جرم قمر شدست ز اسر تو تیز رو قطب فلک شدست ز حزم تو استوار
۷۳۲۰ گر شعله ای ز کینه تو بر فند بآب ور قطره ای ز خامه تو بر چکد بنار
گردش را ناز از بن قطره چون سرشک گردش رشک آب از آن شعله چون شرار
تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم دنبال بر زند بزمین شیر مرغزار
واندر بر سخاوت تو بر سخای ابر طناز وار خنده زند کبک کوهسار
گر ابر در بهار چمن را کند جوان هر گز چو جود تو نبود ابر در بهار
۷۳۲۵ کان گاهگاه بارد و این هست بر دوام و آن قطره بار باشد و این هست بدره بار
بیشی زمعطیان و کمست از عطای تو اندیشه محاسب و اندازه شمار
پشت شریعتی و ترا کردگار پشت یار حقیقتی و ترا شهریار یار
گر خمر دوستیت خورد مرد متصل زان خمر در سرش نبود ذره ای خمار

گردد زمهر مست و بود هوش او بجای
 ۷۳۳۰ بار آورد بیاغ مظالم درخت عدل
 پیوسته مست باشد و همواره هوشیار
 چون بنگرد بروی تو مظلوم روز بار
 در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو
 کویی که از بخور بر آید همی بخار
 در مدیح را تو گزاری همی بها
 ز ر علوم را تو شناسی همی غبار
 باز بست همت تو که منقار و مخالبش
 سیاره را چو کبک و کبوتر کندشکار
 اندر علو ز فرقد و شعری سبق برد
 شمری که یابد از لقب و نام تو شعار
 ۷۳۳۵ ای بسته از مدایح تو دست طبع من
 بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار
 این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت
 در دهر هست تا ابدالدهر یادگار
 گر نظم گوهرست نثار تو از خدم
 نظم سخن بهست ز مداح تو نثار
 کان نظم را سپهر ز هم بگسلد همی
 وین نظم را بدارد تا حشر پایدار
 تا بهر يك گروه زنيك اختريست فخر
 تقسم يك گروه ز بيدولتيست عار
 ۷۳۴۰ باند دوستانت بنيك اختری مشیر
 باندند دوستان بنيك اختری مشیر
 پابنده باد عمر تو از فضل مستعان
 هر چند هست عمر همه خلق مستعار
 تأیید ایزدی ز نواب ترا پناه
 اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
 از بهر خدمت تو بزرگان و سروران
 از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
 زیبا تر و بدیعتر امروز تو ز دی
 فرخ تر و خجسته تر امسال تو ز پار

ایضاً در مدح همو و نالیدن از واقعه تیر خوردن خود

پوشیده نیست واقعه تیر شهریار
 ۷۳۴۵ و آن روزگار تیره که بر من گذشت پار
 گر پار روزگار من از تیر تیره بود
 امسال روشنست ز خورشید روزگار
 زان پس که بود بر شرف مرگ حال من
 رستم بدولت شرف دین کردگار
 تاج الکفاه فخر معالی وجیه ملک
 زین دول رضی ملوک و سر تبار
 بو طاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست
 طاهر ز سهو و زلت و خالی ز عیب و عار

- ۷۳۵۰ سعد علی که سعد و علی بهره یافتست
 اورا ببحر و بدر صفت کن زبهر آنک
 نی نی که بحر دارد ازو جود مسترق
 در عصر خسروان عراق از دیار خویش
 گردون نژاد مهتر ازو هیچ حق شناس
 ۷۳۵۵ هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام
 ارزاق خلق را بمروت دهد مدد
 لطف خدای دادگر ارزاق خلق را
 گرای او چو آتش جرمی شود لطیف
 ورنخت او بصورت جسمانیان شود
 ۷۳۶۰ خالق همیشه هست بهر کار یار او
 هرگز نبود بر کف او از حسد شراب
 از چوب آن درخت که گشتند سعد و نحس
 بر شد بخار طبع لطیفش با آسمان
 ای افتخار عالم از اقبال و منزلت
 ۷۳۶۵ نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین
 خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز
 عزمت دوام دولت و عدلت بقای ملک
 گر صنعت بهار جهان را کند جوان
 از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش
 ۷۳۷۰ توقیع تست فایده ملک را دلیل
 خارا از محبت تو شود چون شگفته گل
 ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه
- از دوات مساعد و از بخت سازگار
 بحرست روز بخشش و بدرست روز بار
 نی نی که بدر دارد ازو نور مستعار
 هرگز چنو کرم نیامد بدین دیار
 گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گزار
 هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
 زان کلك مشکبار بروزی هزار بار
 گویی حواله کرد بدان کلك مشکبار
 او را همه کواکب علوی بود شرار
 مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار
 زیرا که نیست در کرم او را ز خلق بار
 هرگز نبود در سر او از دم خمار
 او را رسید تخت و عدو را رسید دار
 تا ساق عرش بوی بخورست زان بخار
 وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار
 کز عالم اختیاری و در عالم افتخار
 همواره زان چهار همی نازد این چهار
 عهدت صلاح مردم و عقلت نظام کار
 نادر ترست صنع تو از صنعت بهار
 بر گل کندنگار و تو بر دل کنی نگار
 توفیق تست قاعده شرع را شعار
 گل با عداوت تو شود چون خنده خار
 گر ماه را بر تو فرستد بزینهار

اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را
 در حشمت تو داغ ستورانت را همی
 ۷۳۷۰ آتش همی بزخم پدید آید از حجر
 سازد ز بیم زخم تو آن سنگ را بنه
 گر نیست چون صدف قلم درفشان تو
 جز در انامل تو قلم کی شود صدف
 آنکو همی شناسد ماه و ستاره را
 ۷۳۸۰ در همت تو شبه و شک نیست خلق را
 در معرفت مریدی و در مرتبت مراد
 هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب
 دارد یقین و سرّ براهیم مادحت
 ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود
 ۷۳۸۵ آن سال در گذشت و بفرّ تو یافتم
 گر تیر شهریار خطا رفت در تنم
 ایزد نخواست کز جهت تیر او شوند
 بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا
 در حضرت تو شد شب تیمار من نهان
 ۷۳۹۰ دارم نثار در سخن و رضا دهی
 تا بر سپهر چیره بود ماه را مسیر
 چون ماه باد رای رفیع تو نور بخش
 گفتار تو نکت شده در نامه ازل
 کردار تو علم شده بر جامه وقار
 باز شکار گیر نگیرد همی شکار
 در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
 لؤلؤ همی برنج پدید آید از بحار
 گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار
 از بهر چیست در دهندش در شاهوار
 جز در کف کلیم عصا کی شود چومار
 آزاد گیت را شناسد همی شمار
 خورشید روشنست و هوا صافی از غبار
 در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
 هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار
 برد و سلام بیند اگر بگذرد بنار
 یک سال بر مراد دلم چرخ را مدار
 در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
 جان را خطر نبود باقبال شهریار
 بر سوگ بنده بنده و آزاد سوگواری
 تأبید تو معالجه و بخت تو غمگسار
 وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
 بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
 تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
 چون کوه باد عزم متین تو استوار
 کردار تو علم شده بر جامه وقار

مهرت طرب فزای و سپهرت وفا نمای

بخت نگاهبان و خدایت نگاهدار

در تهنیت وزارت نظام الدین محمد بن سلیمان بن کاشغری

- ۷۳۹۰ چون ز سلطانان گیتی شهریارست اختیار
فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کار دان و دورین
در خور صاحبقرانی کامران و کامکار
صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین سزد
چون معزالدین بود صاحبقران روزگار
بخت تا قمن کرد و تأیید الهی ره نمود
تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار
مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان
داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار
صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او
خبر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار
صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست
چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملک دار
از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام
وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت
سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
بوی خلق او معطر کرد صحن بوستان
۷۴۰۰ گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست
رای او امروز ما را کرد خرم تر زدی
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت
رام شد چون مرکی در زیر بختش آسمان
روی هامون را زهر جود او زرین کند
توتیا سازد سبهر از بهر چشم اختران
بی هوای او نباشد مهر تابان را مسبر
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال
مهر تران را از حوادث هست توقیعش پناه
۷۴۱۰ آبرا ماند تو گویی طبع او گاه لطف
چیت آن آبی کزو باید موافق آبروی
تا بیار آمد گل اقبال او در باغ ملک
چیت آن خاکی کزو گردد مخالف خاکسار
هست بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار

در صدف دریا بنور رای او سازد همی
 از بی آن تا تواند کرد قهر دشمنان
 ۷۴۲۰ روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او
 گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او
 چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یسین
 حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع
 ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند
 ۷۴۲۵ سایلی کز جود او یابد نعم هنگام بر
 آن شود همچون خلیل از باد او آتش نشین
 از شرار نار دوزخ عفو او سازد سرشک
 فرق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه
 گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان
 ۷۴۳۰ ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام
 رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود
 پیش ازین هرج از مکارم بود در گیتی نهان
 مشک خوار و گوهر افشانست کلک اندر گفت
 گاه بهر و گاه کین از مد و نقش او شوند
 ۷۴۳۵ مرغ بی پرست و زو نامه همی پرد چومرغ
 جز بدست چون تویی معجز نباشد آن قلم
 شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد
 آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام
 از شراب خدمت تو هر که مست و خرمست
 ۷۴۴۰ و آنکه از اقبال تو امید دارد يك نظر
 هیچکس در ثنا را چون تو نگذارد بها
 چون ز مدح تو یارایم عروس طبع را
 از سرشک ابر مروارید و در شاهوار
 مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
 زور رستم باطلست و قوت اسفندیار
 سیلها را در جبال و موجها را در بحار
 چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
 فرع باشد بی خلل چون اصل باشد استوار
 گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
 زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
 وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
 و ز سرشک آب جوان حشم او سازد شرار
 شعر بر شعری رسد گر نام او یابد بشعار
 من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
 ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار
 روشنایی گستراند بر بلاد و بر دیار
 کرد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار
 چون بود گوهر نشان کلکی که باشد مشک خوار
 دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
 ماری بیچست و زو دشمن همی بیچد چو مار
 جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
 و چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
 و چه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار
 اینست از آفت بی عقلی و رنج خمار
 گردد امیدش وفا بی وعده و بی انتظار
 هیچکس ز رسخن را چون تو نشناسد عیار
 بر مثال لعبتی سبیم بر و مشکین عندار

مشتري زید که باشد خاتم او را نگین
هر که بیش تو تاري آرد از زر و گهر
۷۴۴۵ من ترا اکنون تاري پایدار آورده ام
تا ز بهر بی نازی و ز بهر بی غمی
آب دست و خاک پایت باد دایم خلق را
ماهرویان طراز و مشک مویان ختن
کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر
۷۴۵۰ خطایشان مشکبوی و خالایشان مشکرنک
در مکنون هر یکی را در میان لاله برک
روز رزم و روز بزم از سهم و جشن هر یکی
تا هزار اندر عدد بیش از یکی باشد همی
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی
۷۴۵۵ هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان

اندر احکام شریعت عصمت یزدانت یشت

واندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار

در مدح امیر شمس الملوك علی بن شهریار طبرستانی

شمس ملوك عالم شهزاده مظفر
يك روز در صبحی بنشست خرم و شاد
۷۴۶۰ با دوستان مخلص با چاکران مشفق
نور وفاش در دل مهر سخاش در کف
من چون شنیدم از دور آواز مطربانش
با آستین پر شعر آنجا شدم بخدمت
زری همه مجرد همچون گل موّرد
خالص که نمایش چون گنجهای کسری
۷۴۶۵ چون گستریدم آن زر بر نطع در و ناطم
میز ستوده خصلت شاه گزیده اختر
آزاده دار و زیبا فرزانه وار و درخور
با مطربان چابک با ساقیان دلبر
جام بقاش بر لب تاج رضاش بر سر
و آن شاد باش کهنتر و آن نوش باد مهتر
در وقت باز گشتم با آستین پر زر
شکلس چو شکل اختر رنگش چو رنگ اخگر
صافی که گدازش چون ضربهای جعفر
شد نطع چون سپهری پر گوهر منور

یا همجو بز مگاهی پر شمعهای رخشان
 در صرّه کردم آنرا وانگه بشکر جودش
 چون ذوالفقار حیدر کردم زبان جاری
 آزاده‌ای که طبعش هست از هنر مرکب
 ۷۴۷۰ اسلاف را بنامش جاهست تا بآدم
 شاخ بلند بختی از دولتش کشد نم
 گردون همی سگالد تا بر کف و سر او
 ای روز بزم و مجلس بادوستان معاشر
 چرخ میگر که هستی تابنده و توانا
 ۷۴۷۵ پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم
 مانند تو که باشد تا شاه را تو باشی
 نه هر دیدم دارد این قدر و جاه و حشمت
 کس در سخن نیابد اندازه مدیحت
 من بنده تا زبان را در مدح تو گشادم
 ۷۴۸۰ از لفظ تو شنیدم اکرامهای بی حد
 شرح فضیلت را کردم طراز دیوان
 شدنکنه های لفظم در مدح تو چو لؤلؤ
 تعویذ وار دارم شکر تو بسته بر دل
 تا خاک و آذر و باد و آبست طبع گیتی
 ۷۴۸۵ از اسب باد پایت وز تیغ آبدارت
 هفت اختر درخشان بر اوج چرخ گردان
 آراسته بساطت و افروخته وثاقت
 یا همجو لاله‌زاری پر لاله‌های آحمر
 بر داشتم قلم را کردم برشته کوهر
 در مدح آنکه نامش آمد بنام حیدر
 شهزاده‌ای که ذاتش هست از خرد مصور
 اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
 تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
 از ماه جام سازد وز آفتاب افسر
 ای روز رزم و موکب بردشمنان مظفر
 بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر
 وز تست شاه خرم چون از علی پیغمبر
 داماد و یار و مونس جان پرور و برادر
 هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
 کس را وقوف نبود بر گنبد مدور
 بر من گشاد بزدان از ناز و نیکوی در
 وز همت تو دیدم انعامهای بی مر
 نقش مدایحت را کردم جمال دفتر
 شد بیتهای شعرم در مدح تو چو شکر
 تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
 تازین چهار بیرون يك طبع نیست دیگر
 فرق و دل مخالف پر خاك ز آب و آذر
 پیمانت را متابع فرمانت را مسخر
 از سروران دولت و ز نیکوان چاکر

دو دست تو گرفته دو چیز گاه عشرت

يك دست زلف خوبان يك دست جام و ساغر

در وصف باغ و مدح سلطان

۷۴۹۰	شهریاری جانفرای و روزگاری دلگشای	مرحبا این بزم فرخ وین مبارک شهریار
	شاه خورشید دست و تختش چون سپهر هفتمین	شاه رهنوائست و باغش چون بهشت کردگار
	جبرئیل از جنت آوردست گویی ای عجب	هر نسیم را نبات و هر درختش را ثمار
	راست گویی روی حورانست و قد نیکوان	هر کجا بینی گل گلزار و سرو جویبار
	گر ندارد نسبت از کافور و عنبر پس چراست	باد او عنبر فشان و شاخ او کافور بار
۷۴۹۵	خرمست آن باغ و سلطان اندرو خرم دلست	ین دارد بر یغین و یسر دارد بر یسار
	همچنان کو اختیارت از ملوک شرق و غرب	روزگار او ز ایام ملوکست اختیار
	نو بهار و مهرگان در سال يك بارست و بس	شاهرا هر روز باشد مهرگان و نو بهار
	رحمت ایزد بر آن شاهی که از شمشیر او	بند شاهی محکمت و اصل دولت استوار
	تا که باشد کوکب و گردون باشد هر دو را	بی رضای او مسیر و بی مراد او مدار
۷۵۰۰	افتخار خسروان باشد بدین و بدین (۱)
	شرق و غرب او راست از بهر صلاح ملک و دین	که ز شرق آرد اسیر و که ز غرب آرد شکار
	هر که با فرمان و پیمانش نماید سر کشی	بر زمین آرد سرش گر بر فلک دارد حصار
	ای جهاننداری که هستی قله هر تاجور	وی شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجدار
	در جهاننداری تویی بر هر چه خواهی کامران	در شهنشاهی تویی بر هر که خواهی کامکار
۷۵۰۵	هیبت تو نام گمراهان دولت کرد تنک	دولت تو فخر بد خواهان ملت کرد عار
	مهر تو گویی که نیسانست کز ریجان انس	دل کند خوشبوی و بر رخ بشکافند لاله زار
	بر کفت گویی که بارانست از ابر سخا	نفع او اندر جهان پیدا و نا پیدا شمار
	امر تو گویی که ایمانست کز ارباب عقل	هر که از امرت برون آید شود سیه و روخوار
	خشم تو گویی که خذلانست کز اعدای ملک	هر که را دریابد آنکس زود گردد خاکسار
۷۵۱۰	تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت	تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار

حال و مال و سال و قال و اصل و نسل و تخت و بخت بر مرادت باد هر هشت ای سرافراز تبار

حال نیکو مال افزون سال فرخ فال سعد

اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

در مدح سلطان ملک‌شاه

فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر
جلال دولت نامی شهنشاه رهی پرور
۷۵۱۵ چنو سلطان نبودست و نخواهد بود تا معشر
ز توران تادر ایران باسر اوست هر لشکر
جهان جسمست و ما اعراض و جود شاه چون جوهر
ز نوشروان و اسکندر چرا باشم سخن گستر
کفش چون کوثر جنت دلش چون رحمت داور
۷۵۲۰ یکی باغیست مهر شاه و عمر دوستانش بر
دل آنکس شود شادان که دارد مهر اود بر
بدست ماه کردار و بتیغ آسمان بیکر
بتیغ و دست خسرو دردوا برست ای عجب مضمهر
اگر يك نوبت دیگر کشد لشکر بروم اندر
۷۵۲۵ چلبیا خانه بر دارد بر اندازد بت و بتگر
چنین راهی توان رفتن کجا دولت بود رهبر
مراد قتر فلک و ارست و وصف شاه چون دفتر
چو دارد دفتر و خاطر ز وصف و مدح او زیور
همیشه تا که از تقدیر یزدانست خیر و شر
۷۵۳۰ بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر
همیشه در دو دست او دو نعمت باد جان پرور
همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
جمال ملت باری ملک‌شاه فلک منظر
پناه گوهر آدم معز دین پیغمبر
ز مشرق تادر مغرب بحکم اوست هر کشور
زمین بحرست و ما کشتی و عدل شاه چون لنگر
که سلطان بندگان دارد چو نوشروان و اسکندر
که دیدست ای عجب شاهی بدل رحمت بکف کوثر
یکی مرغیست تیر شاه و مرک دشمنانش بر
تن آنکس شود بیجان که دارد کین اود در سر
همی بخشد جهان یکسان همی گیرد جهان یکسر
یکی در رزم باردخون یکی در بزم بارد زر
ز دین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر
ز قیصر جان برد رهبان ز رهبان سر بر دقیر
چنین رای توان کردن کرا ایزد بود یاور
مرا خاطر صدف و ارست و مدح شاه چون گوهر
بر آید لؤلؤ از خاطر بتابد گوهر از دفتر
همیشه تا که از تأثیر گردونست نفع و ضرر
دلش دارنده شادی سرش زینده افسر
یکی چون روح بایسته یکی چون دیده اندر خور

یکی خوش رنگ چون مرجان یکی خوشبوی چون عنبر

یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

در مدح شرف‌الملک ابو سعد محمد

گر نکشی سر ز برم ای بسر
 ور بیری پای خود از دام من
 ۷۰۳۰ بر سمن از مورچه دازی نشان
 مورچه را چند نهی بر سمن
 بر رخت از زنگ سپاه آورند
 روز و شب از بهرفسون و فسوس
 مردم درویش توانگر شود
 ۷۰۴۰ گشت بزین رخ و سیمین سرشک
 ای جگرم خسته بتیر مژه
 کر نبدی در خم زلفت دلم
 من چو بگریم گهر آرم ز چشم
 هست ترا يك شکر از من دریغ
 ۷۰۴۰ خون دل از دیده گشادی مرا
 داد من از تو نستاند بحق
 خواجه ابو سعد محمد که هست
 بار خدایی که ازو شا کردند
 هست سرشته دل و جان و تنش
 ۷۰۵۰ در همه علمیش نیابی نظیر
 از قبل خدمت درگاه او
 وز قبل دیدن دیدار او
 ای کرمت بحری زرین بخار
 لفظ تو درست و معانی صدف
 عمر برم با تو بشادی بسر
 دست من و دامن تو ای پسر
 بر قمر از غالیه داری اثر
 غالیه را چند کشی بر قمر
 سر بسر افسونگر و افسانه بر
 کرده زبان در دهن یکدگر
 چون^۴ رسدش دست بسیم و بزر
 عاشق درویش تو درویش تر
 کرده خم زلف دلم را سیر
 کوفته و خسته شدی چون جگر
 تو چو بخندی ز لب آری شکر
 نیست دریغ از تو مرا صد کهر
 تا که بیداد بیستی کمر
 جز شرف‌الملک شه دادگر
 صدر فلک همت خورشید فر
 بار خدایان جهان سر بسر
 از کرم و از خرد و از هنر
 گر کنی اندر همه عالم نظر
 رشک برد هر نفسی پا بسر
 گوش و زبان را حسدست از بصر
 ای قلمت ابری مشکین مطر
 رای تو جانست و معالی صور

- ۷۵۵۰ باغ ادب را سخن تست بار
روشنی از سر تو دارد ملك
هر چه تو نپسندی باشد هبا
در نمینی تو که هر سروری
بحر محیطی تو که هر مهتری
۷۵۶۰ دیو گر از مهر تو جوید نشان
آن ز سقر آید سوی جنان
ای شرف ملك شهی کو گرفت
گرد بر آورد بدو تاختم
در کف او تیغ کلبه قضاست
۷۵۶۵ كلك تو مرغیست شکفت و بدیع
گفتن او مشکل و رفتن نگون
زرد و بد و روضه سیراب سبز
از سخن آگاه و نداند سخن
جنبش از ساکنی شرق و غرب
۷۵۷۰ بسته میانست ولیکن ز خیر
بار خدا یا بره شاعری
خاطر من پر سخن مدح تست
بر شجر خاطر ام بشمیری
دقترم از مدح تو آگنده شد
۷۵۷۵ از طربت باد مدد بر مدد
وز ظفرت باد نفر بر نفر
- تخم سنا را کرم تست بر
زیرکی از بر تو دارد بشر
هر چه تو نپذیری باشد هدر
پیش تو باشد ز قیاس حجر
پیش تو باشد ز شمار شعر
حور گر از کین تو یابد خطر
این ز جنان آید سوی سقر
ملك ز انطاکیه تا کاشغر
دولتش از خاور و از باختر
در کف تو كلك کلید قدر
از شبه منقارش و از سیم پر
خوردن او عنبر و زادن درد
خشك و ازو گلبن اقبال تر
وز فکر آگاه و نداند فکر
شورش او ایمنی بحر و بر
بر همه آفاق گشادست در
هست مرا دولت تو راهبر
نکته بر و برك و معانی نور
مدح تو بیشست ز برک شجر
کیسه نهی گشت ز خرج سفر

در مدح امیر عمر

دوشب گویی که یکجاست کرد یک بهار اندر و یا زلفین مشکینست گرد روی یار اندر
از آن کوه بود زلفش بر آن روی نگارینش که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر
نگار قند لب کو را بود در جعد سبصد چین چنو یک بت نیند کس بچین و قندهار اندر
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دلم خیره بوصف کشمیری سروی بکشمیری نگار اندر
۷۵۸۰ نه در کشمیر بود سروی بسان قامت و قدش نه چون رویش بود نقشی بکشمیر و دیار اندر
خمار چشم او تا هست زیر غمزه جادو شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر
بود جانم بدان هندو دوزلف پر شکن دروا بوده و شوم بدان جادو دو چشم پر خمار اندر
سرشکم در شبار آید مگر با حلقه زلفش گر آید فطره باران بتفصیل و شمار اندر
نگارینا میان بندد بخدمت زهره پیش من اگر گیرم ترا روزی باغوش و کنار اندر
۷۵۸۵ از اول فتنه کردی دل پس آنکاهیش بر بودی کنون جانم همی خواهی پس استادی بکار اندر
اگر اینم نکردم من بجان خویشان بر تو بنالم یش فرزند وزیر شهریار اندر
امیر عالم عادل عمر والا خردمندی که بینایست عقل او بچشم روزگار اندر
اگر اسفندیار آید برجعت باز در عصرش زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر
وگر چون دست او باشد بحار جمله عالم همه در ثمن باشد بر امواج بحار اندر
۷۵۹۰ بمدحش افتخار آرند میران جهان یکسر مگر جانست مدح او بچشم افتخار اندر
سوارانرا که چون جبر ظفر باید بهرجنگی ز درج او کهر باید بتغ هر سوار اندر
یلنگان نه همین اندر جال از او هراسانند همه شیران زبون او میان مرغزار اندر
زبان مار را ماند بدستش تیغ زهر آگین کزو زهرست تا محشر بدندانهای مار اندر
ایا صدری که از آثار اخلاقت خلایق را همی پیدا شود حجت بصنع کردگار اندر
۷۵۹۵ و یا بدری که تقدیر الهی داده است او را کلید روزی خلقی بدست پرده دار اندر
تو از جاه حسام الدین حصاری یافتی محکم که دولت سر همی ساید بدیوار حصار اندر
چو وصل خسرو و شیرین قراری بود دولت را ترا دولت قراری شد بچرخ بقرار اندر
اگر نعمت ز جود تو بود در غارت و غوغا بود حشمت بجاه تو بامن و زینهار اندر

۷۶۰۰ همی تابددونحسن از چرخ چون بهرام و چون کبوان
 یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام اندر
 چهار آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم
 مرکب علم و حلم تو میان باد و خاک اندر
 خداوندا شکار تو فراوانست در گیتی
 ۷۶۰۵ هر آنکاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم
 ندارد اختیار الا مدیح تو دل بنده
 کنم سحر و خرد مضمر بدر شاهوار اندر
 عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر
 همیشه تا بهر اندر بود هر ملک پاینده

بمان با دولت و حشمت بملک پایدار اندر

در تهنیت نوروز و مدح ملکشاه

تا که از جم یادگارست این همایون روزگار
 باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم
 ۷۶۱۰ سایه یزدان ملک سلطان که از تأیید بخت
 همتش کردست ناز نیکخواهان را چو نور
 پادشاهی را کند رای باندش تربیت
 گر نمخورشیدست و رضوانست درشاهی چرا
 خلق را آسایش خلد و نهیب محشرست
 ۷۶۱۵ تیغ گوهر دار او از آسمان آمد مگر
 دوستان را جان فراید روز مهر و خرمی
 قاف تا قاف جهان را داورست و پادشاه
 زان همایون تر نباشد ملک را صاحبقران
 شهریارا برخور و شادی کن و رامش فرای
 ۷۶۲۰ عالم از عدل تو همچون نو بهاری بشگفید
 وقت آن آمد که فرمایی کشیدن بامداد
 این جهان هر گز مباد از شاه عالم یادگار
 برخداوندی که چون جم بنده دارد صد هزار
 پیش از آدم کرد عالم عدل او را اختیار
 رفعتش کردست نور بد سگالان را چو نار
 پادشاهانرا دهد عدل تمامش زینهار
 اوزمین گردون نهادست و جهان فردوس وار
 بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
 زانکه زخمش برخالف هست زخم ذوالفقار
 دشمنان را جان گزاید روز کین و کارزار
 شرق تا غرب زمین را خسروست و شهریار
 زو مبارکتر نباشد خلق را پروردگار
 زین همایون نو بهار و زین مبارک روزگار
 روزگار تو همه خرم سزد چون نو بهار
 تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله زار

چهره جانان شناسی لاله را در بوستان قامت دلبر شماری سرو را بر جویبار
 بر شکوفه باده نوشی کو بود چون روی دوست وز بنفشه شاد باشی کو بود چون زلف یار
 روز نوروزست و هر بنده تار آرد همی بنده شاعر همی خواهد که جان آرد تار
 ۷۶۲۵ تا شمارست و قیاس از آسمان و آفتاب ملک بادند بی قیاس و عمر بادت بی شمار
 با نشاط و رامش و پیروزی و نیک اختری همچنین نوروز صد نوروز دیگر بر گذار
 شادی و شاهی و کام و می همه در دست تست

شاد باش و شاه باش و کام جوی و می گسار

ایضاً در ستایش ملکشاه

هرجهانداری که باشد رای او سوی شکار دورین و نیک دان باشد چو پیش آیدش کار
 هم توان گفتن سر او را درجهانداری دلبر هم توان خواندن مراورادر شهنشاهی سوار
 ۷۶۳۰ هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن هم برزم اندر شجاعت هم بزم اندر وقار
 هم تواند خوبشتن را داشت از دشمن نگاه هم تواند داشت دشمن را نگه در کارزار
 هم بتیر انداختن بر خصم باشد کامران هم بشمشیر آختن بر شیر باشد کامکار
 گاه بر گوزان کمندش بسته دارد ساده دشت گاه بر شیران خدنگش تنگ دارد مرغزار
 گاه گرم از تیغ او گیرد بنار اندر پناه گاه رنگ از تیر او سازد بسنگ اندر حصار
 ۷۶۳۵ زیر ران اندر مسخر کرده دارد روز و شب مرکبانی کوه بر صحرا سپر دریا گذار
 گر بتازد سوی وحشی پستی انگارد جبال ور براند سوی خصمی خشکی انگارد بحار
 در شکارست از هنر ها او خداوند جهان زین قبل خواهد که باشد دایما اندر شکار
 خسرو دنیا ملک شاه محمد کثر ملوک شد بدو دین محمد تا قامت یابدار
 شهریار عالم عادل که در دنیا و دین چشم گیتی زو مبارکتر نیند شهریار
 ۷۶۴۰ چون نگار مهر دینار و درم شد نام او گشت مهر مهر او بر جان جباران نگار
 ملک را عدلش بساطی ساختست از ایمنی گستریدست آن بساط از فیروان تا قندهار
 حزم او از استواری کرد گردون لاجرم بند شاهی شد بجزم استوارش استوار
 چرخ تواند گشادن جز بشکر او زبان تا میان در خدمت او بست دارد روزگار
 فضل او با خلق عالم هست افزون از قیاس فضل یزدان نیز با او هست بیرون از شمار

- ۷۶۴۵ کی شناسند آنچه او با خلق کرد از نیکویی
کی شمارند آنچه ز احسان کرد با او کردگار
خسروا هر چه اختیار تست بر روی زمین
هست بر گردن گردان اختران را اختیار
نامداران را ب خاک درگه تست احتشام
تاجداران را بنعل مرکب تست افتخار
دیده نم گرد سران را پیش تو هنگام رزم
پشت خم گردد یلان را پیش تو هنگام بار
تو بیفدادی و در روم از هجوم لشکرت
هست قیصر مستمند و لشکر او سوگوار
۷۶۵۰ کوس پندارند چون آید ز دریا بانك رعد
تاختن دانند چون بر خیزد از صحرا غبار
زود خواهد بود شاهان تا ز بهر دین حق
تبغ گیری و بر آری از سر دشمن دمار
آنکه میگوید بلندم- گردد از گرز تو پست
وانکه میگوید عزیزم گردد از تبغ تو خوار
تاجهان را خاک و باد و آتش و آبست طبع
تا فساد کون باشد در جهان زین هر چهار
تو بنعل باد پایان خاک بر دشمن فشان
و آتش اندر جان اعدا زن تبغ آبدار
۷۶۵۵ رایت منصور و تیغت تیز و ملک مستقیم
دولت پیروز و بخت نیک و طبع شادخوار

در مسلمانی با قیامت خلافت را ثبات

در جهان بینی با انصاف شریعت را شمار

در مدح خواجه نظام الملک

- عشق آن سنگین دل سبب بر زرین کمر
سنگ ۱ من برد و سرشکم سیم کرد و روی زر
من شدم در عاشقی زرین رخ و سبب سرشک
او شد اندر دلبری سبب بر و زرین کمر
گر ندیدی ز لؤلؤ قفل بر یاقوت سرخ
ور ندیدی شب شده زنجیر بر طرف قمر
۷۶۶۰ نیک بنگر بر لب و دندان آن زیبا صنم
تیز بنگر در رخ و زلفین آن شیرین پسر
ز آتش و مشک و شکر بینی رخ و زلف و لبش
رنک و بوی و طعم هر سه بردل و جان و جگر
گر نسوزد زلف و نگدازد لبش دارم شکفت
زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر
نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من
یعنی رفقت کوی هر دو را با یکدیگر
چشم من غواص شد تا زلف او شد بادبان
زلف او طرفه است لیکن چشم من زو طرفه تر
۷۶۶۵ زلف او شمشاد تر بیرون کشیدست از سمن
چشم من ز آتش بر آوردست مروارید تر
تا ندیدم تیر مژگانش ندانستم که هست
تبغ عشق و تیر هجرش در دل و جان کارگر
زین دو تیر کارگر پیوسته باشد بی گزند
هر که از جاه وزیر دادگر سازد سپر

صدر عالم بو علی آرایش دین هدی قبله احسان حسن خورشید نسل بوالبشر
آن خداوندی که زیر رایت و اقبال اوست (کذا) رایت اقبال و مجد و آیت فتح و ظفر
۷۶۷۰ گر همای رایتش روزی گشاید بال خویش شرق گیرد زیر بال و غرب گیرد زیر پر
آفرین و مدح او گویند اگر ایزد کند آسمان را ناطق و سیارگان را جانور
جبرئیل از عالم علوی ز بهر خدمتش باز گرداند همی ارواح را سوی صور
آسمان زان کس شرف جوید کزو جوید شرف مشتری زان کس ظفر خواهد کزو خواهد ظفر
هر که از دولت خبر یابد بود پیروز بخت بخت پیروز آن کسی دارد کزو دارد خبر
۷۶۷۵ هر که بیند روز بخشیدن مبارك دست او بحر زرین موج بیند ابر یاقوتین مطر
جود و حلمش عرضه کردستند بردیا و کوه زین قبل خیزد همی از کوه و از دریا گهر
از طواف و بوسه نام آوران روزگار درگش مانند کعبه است و بساطش چون حجر
دور باش از آتش کینش که دارد روز و شب بدسگالان را اجل در دود و مرگ اندر شرر
هر که باشد زیر دست او نهد بر چرخ پای ور کسی جوید زبردستی شود زیر و زبر
۷۶۸۰ وین عجب آنست کاندر حل و عقد او دمی بی قضا و بی قدر هرگز نباشد خیر و شر
خیر او بودست و شر دشمن اندر عصر او هر چه رفتست از قضا و هر چه بودست از قدر
طاعت او زانکه بیشست از گناه کافران هشت در دارد بهشت و هفت در دارد سقر
گر گناه کافران بودی بقدر طاعتش در سقر بودی بجای هفت در هفتاد در
ملك سلطان را سعادت باغ دولت نام کرد باغ دولت زو بهشت آیین شد و طوبی شجر
۷۶۸۵ زین بهشت و زین شجر تاجاودان ماند همی از شهنشاهی نسیم و از جهاننداری ثمر
قوتی دارد ز رایش زان بلند آمد فلک نسبتی دارد بلفظش زان عزیز آمد گهر
همتش در راستی گوئی دلیست از قضا قدرتش در چیرگی گوئی و کیست از قدر
با لقای او بصر تفضیل دارد بر زبان با ثنائی او زبان ترجیع دارد بر بصر
آب دریا قطره قطره اولو مکنون شدی گر بدریا بر خیال همتش کردی گذر
۷۶۹۰ باغ را هرگز نبودی آفت از باد خزان گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر

ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد ای گرانمایه چو نیکی ای گرامی چون هنر
 ای بشرق در چو در مغرب عزیز و نامدار ای بتوران در چو در ایران بزرگ و نامور
 ای کرم در طبع تو مشکل گشای شرق و غرب وی قلم در دست تو معجز نمای بر و بحر
 ای ز تصنیفات عقل تو همه عالم نصرت وی ز توقیعات کلام تو همه گیتی غرر
 ۷۶۹۵ ای فلک وار از فتوح دفتر ما پر نجوم وی صدف وار از مدیحت خاطر ما پردرر
 تا همی از محنت و خوف و رجا باشد امان تا همی از نعمت و نفع و ضرر باشد اثر
 دشمنان را ز محنت باد خوف بی رجا دوستان را ز نعمت باد نفع بی ضرر
 آسمان بنده باد و آفتاب زیر دست روزگارت رام باد و کردگارت راهبر
 در زمین ملک نعمت قسم هر روزیت باد وز درخت بخت هر روزیت بادا برک و بر

۷۷۰۰ کار دین و کار دنیا هر دو بادت بر سراد
 تا پیروزی هزاران عید بگذاری دگر

در مدح وزیر قوام الدین ابوالقاسم درگزینی

سوگند خورده ام بر زلف آن پسر کز مهر او تنایم و عهدش برم بسر
 سوگند من شکسته نشد گر چه روزگار بر هم شکست خرد سر زلف آن پسر
 هر کز ندیده اند و نبینند در جهان از قد و زلف و چشم و لب او بدیعتر
 دیبا سلب صنوبر و خورشیده شک بوش بادام شکل ترکس و بیجاده کون شکر
 ۷۷۰۵ زلفش مشعبدیست که پیش قمر همی بنده ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
 هر چند پرده قمر از ابر دیده ام نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر
 مویم چوسیم و روی چو زرش ز عشق آن کز سیم و زرناب میان دارد و کمر
 تا زر او بدیدم شد موی من چوسیم تا سیم او بدیدم شد موی من چو زر
 ای دلبری که از پی شور و بلا تراست بر ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر
 ۷۷۱۰ هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد هم سرو ماهرویی و هم ماه سیمبر
 تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت از تف او شدست مرا تافته جگر

بیدادگر مباش که فردا کنم نفیر
 از دست تو بمجلس دستور دادگر
 زین ملوک و صدر وزیران قوام دین
 بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر
 صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب
 بدری که نور اوست رسیده به بحر و بر
 گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن ^{۷۷۱۰}
 باشد در آن بدن ز مقامات او روان
 در شیب تازیانه و در نوک کلک او
 کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو نایبند
 ماند بامن و عافیت اخلاص و مهر او
 ماند بچرخ اول و رابع دل و کفش ^{۷۷۲۰}
 گر کارها روان ز قضا و قدر بود
 گر خصم ازو حذر نتواند شکفت نیست
 هر چند مهتری بود آزاده و کریم
 هر چند شاه و خسرو مرغان بود عقاب
 ای از کرم چو برهکیان در عرب مثل ^{۷۷۲۵}
 جز تو در آن گروه که هستند در عراق
 بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان
 امروز در عراق و خراسان دو خسروند
 از رای و از کفایت تو هر دو شاگرد
 مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد ^{۷۷۳۰}
 امروز عهد و مهد بجهت تو حاصلست
 زین عهد محکمست بهر کشوری نشان
 این عهد و مهد را بسعادت بود نثار
 امروز عهد و مهد بایدهمی دگر
 زین عهد فرخست بهر بقعتی اثر
 از چرخها ستاره و از بحر ها گهر

تا کار مهد و شغل ولی عهد پادشاه
 نام آوران بدرکعت از بهر تهنیت ۷۷۳۵
 فردا که در عراق نشینی بکام دل
 از تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب
 بسیار دل بامن تو صافی شود ز شور
 باغ مراد را بود اقبال تو درخت ۷۷۴۰
 در نامه ها نوشته شود آیت فتوح
 ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان
 طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست
 در روح من ز دوستی تست تازگی
 شریف پادشاه تو حاصل شود مرا
 ور در عنایت تو بود غایت کمال ۷۷۴۵
 تا درج را غرر بود از نکته های خوب
 در درج محمدت درر از سیرت تو باد
 فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده باد
 طبع و دل و زبان و رخ و دست و کار و در

راضی ز مهربانی تو شاه نامدار

شاگرد ز نیکمهدی تو مهد نامور

در مدح ظهیرالدین ابو سعد

آن شمع چه شمعست که بر نامه و دفتر ۷۷۵۰
 و آن ابر چه ابرست که بر سوسن و سرین
 و آن باز چه بازست که باشد که پرواز
 و آن شاخ چه شاخست که در باغ کفایت
 و آن تیر چه تیرست که بالای عدو را
 دودش همه مشکست و فروغش همه گوهر
 بارد همه یاقوت و فشانند همه عنبر
 گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر
 توفیق بود برکش و توقیر بود بر
 دارد چو کمان چفته بیبکان مقشر

۷۷۵۰ و آن مارچه مارست که چون معجز موسی
 و آن مارۀ^۲ زرچیت که مردان جهان را
 و آن ماهی بر خشک چه چیزست که دریا
 گویی که شهابیست مقارن شده با ماه
 یا طرّفه چراغیست که از نور و دخانش
 ۷۷۶۰ یا هست بخوارزم ز تقدیر و کیلی
 صدری ز محل زبن ملوک همه گیتی
 آن خواجه که سعدست و نگینست (؟) و ظهیرست
 بوسعد که تا طلعت او گشت پدیدار
 خوبست همه سیرت او در خورد صورت
 ۷۷۶۵ آباد^۳ همه ساله بر آن صورت و سیرت
 آن روز که ایام ندا کرد که هرگز
 پیروزی او دست بر آورد و در آورد
 با ناولک تدبیرش و با نیزه عزمش
 خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل
 ۷۷۷۰ گر زان طرف و نکته یکی نقطه بکاهد
 در ملک عجم کار دگر کار گذاران
 او کار گذاریست که کارش ز کریمی
 چون بنگرد اندر سیرش مرد خردمند
 خلقش بصبای بوی دهد در مه نوروز
 ۷۷۷۵ وز همت او سایه بر افتد بدرختان
 اندر کشف دولت او خسته نگردد
 آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
 نا چیز کند تنبل^۱ خصمان فسونگر
 بر فضل و هنر مندی بر سنگ زبند
 هر دم زدن از قبر کند تارک او تر
 و اندر کف خورشید ز شب ساخته اختر
 ایام مزین شده اسلام منور
 تا فخر معالی کند ارزاق مقدّر
 بدری ز شرف شمس کفات همه کشور
 در دولت و ملک ملک و دین پیمبر
 مسعود شد از طلعت او طالع و اختر
 زیباست همه مخبر او درخور منظر
 آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
 کس را نشود چنبر افلاک مسخر
 نا گاه سر چنبر افلاک بچنبر
 چون خانه زنبور شود سد سکندر
 خیرات و صلاتش طرف و نکته دفتر
 آن دفتر کامل شود اجزای مبتد
 اندوختن نعمت و مالست سراسر
 پروردن بنده است و نوازیدن چاکر
 عنوان شرف بیند و یدرایه مفخر
 از خار بدان بوی بر آید گل احمر
 گیرند درختان صفت گنبد اخضر
 آهو بره از ناخن و دندان غضنفر

۱ - تنبل یعنی مکر و حله ۲ - ماره یعنی مهر بضم میم ۳ - آباد یعنی آفرین

۷۷۸۰ و ر سوی کبوتر نکرد بخت بلندش
 ای بار خدایی که همی شکر تو گویند
 آن شهر عقیامت کزو خاسته ای تو
 از روی تو و رای او اجرام سماوی
 خدمتگر نفس تو و نقش قلم تست
 گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب
 کلک تو که خشم عدو را بخلد دل
 ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم
 ۷۷۸۵ جودی تو اگر جود توان دید مجسم
 زانست که خورشید تغیر نپذیرد
 زانست که آفت نرسد قطب سما را
 از کلک کهر گستر تو خلق جهان را
 مشکور تر از تو بجهان کیست که هستند
 ۷۷۹۰ از فر تو خوارزم چو فردوس برینست
 گر کوثر و فردوس برین نسیم بقعی است
 اقبال سپهرست در الفاظ تو مدغم
 درویش که بیند بشب اقبال تو در خواب
 در مجلس تذکیر امامان سخنگوی
 ۷۷۹۵ خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی
 بر مداح تو مدح تو چون حرز بر اهیم
 کز کنگره خلد همی حور بهشتی
 امروز ثنا خر تویی از اهل معالی
 آنجا که بود جمع معالی و معانی
 شاهین بعنایت نکرد سوی کبوتر
 شاهنشاه و خوارزمشاه و خواجه و لشکر
 زیرا که از آن شهر نخیزد چو نو دیگر
 گیرند همه قاتل و پذیرند همه فر
 برجیس بماه و عطارد بدو پیکر
 ورکنده شد از بازوی حیدر در خیبر
 عزم تو که عدل ستم را بکند در
 وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر
 عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
 کو هست بهیئت چو دوات تو مدور
 کو بر صفت کلک تو دارد خط محور
 شکرست چنان کز نی خوزستان شکر
 هم خلق ز تو شاگرد و هم خالق اکبر
 جیحون روان هست در آن چشمه کوثر
 این هردو ز عدل و نظرت تقدشدا بدر
 ارزاق جهانست در اقلام تو مضمّن
 او را کند احسان تو شبگیر توانگر
 در خطبه تحمید خطیبان سخنور
 گویند دعای تو همی بر سر منبر
 از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
 مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
 وز اهل معانی منم امروز ثناگر
 مداح ثناگر به و ممدوح ثنا خر

۷۸۰۰ تا اختر سیار بدین گنبد دوار هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال و قبولت تابنده و پاینده همی باد چو اختر
نازده همی باد بتو دین محمد تا ملک محمد بود و دولت سنجر

فرخ تر و فرخنده تر امروز تو از دی

وامسال تواز پارهمایون تر و خوشتر

در مدح سلطان ملکشاه و بمهمانی رفتن او

در پیش شرف الملک

۷۸۰۵ ای زروی توجهان را همه فیروزی وفر ای زرای تو شهان راهمه تأیید و ظفر
همه عالم بدو دست توسیر دست خدای که بیک دست قضایی بدگر دست قدر
در جهانی توو لیکن زجهان قدر تو بیش راست گویی که جهان چون صدفت و تو کهر
گردل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام از دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
نظرو همت تو دولت و دین را مددست که تویی شاه نکو همت و فرخنده نظر
نیست شهری و شهری کن نظر و همت تو نرسیدست بآن شهر و بآن شاه خبر
۷۸۱۰ رسمهای تو همه یک زدگر خوبترست کار های تو همه یک زدگر زیبا تر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو همه کردند شها نامه و نام تو ز بر
بگشادند و بستند چو دیدند ترا بشنای تو زبان و بوفای تو کمر
زیر تخت تو وزیر حجر اندر همه سال ملک و دین را دو قباله است بفیروزی وفر
لاجرم فخر نمایند کجا بوسه دهند ملکان پایه تخت تو و حجاج حجر
۷۸۱۵ شر و شور عدواز هیبت تو گشت هبا لاجرم در همه آفاق نه شورست و نه شر
دامن دولت و اقبال گرفتست بچنگ هر که یک روز بدرگاه تو کردست گذر
بندگان تو خداوند هنرمندانند پیش تخت تو بطاعت همه را خدمتگر
ز بقای تو شدستند همه روز افزون ز لقای تو شدستند همه نیک اختر
وز حضور تو باین باغ گرفتست امروز شرف الملک هزاران شرف و جاده و خطر

۷۸۲۰ میزبانست که از دل رهی و چاکر تست اینت زیبا رهی و آیت بآین چاکر
 هر زمانی ز نشاط تو بیفروزد جان هر زمانی ز قبول تو بیفرازد سر
 اگر پسندی و پذیرد دل و جان هدیه کند بهتر از جان و دل ای شاه چه چیز ست دگر
 تا که در اول مه ماه بود همچو گمان تا که در نیمه مه ماه شود همچو سپر
 از مه رایت تو نور ظفر تابان باد بر همه مملکت روی زمین سرتاسر

همچنین نادی پیوسته بکام دل خویش

۷۸۲۵

ملك دهر و شه عالم و سلطان بشر

ایضاً در ستایش ملک‌شاه

صد زره دارد ز سنبل برگل آن شیرین‌پسر حلقه های آن زره ها سر زده در یکدگر
 ای عجب آن حلقه ها کز بهر آشوب و بلا گاه پیش گل سیر باشند و گاهی گل سیر
 زلف او در اصل کوتاهست و هر روزی بقصد از سرش لختی پیرد تا شود کوتاه تر
 در شریعت دزد را باید بزدن دست و پا زلف او دل دزد شدنش خوش بیرند سر
 ۷۸۳۰ گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم و ر نخواهد بردهوش عاشق آن شیرین‌پسر
 سنک خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
 هر کرا دردی بود در دل ز رنج عاشقی به شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر
 گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل اینک آن رخسار و آن لب‌هم گلست و هم شکر
 هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان هر که یابد وصف او یابد ز پیروزی خبر
 ۷۸۳۵ وصل او آرام جان عاشقان عالمست وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
 خسرو عالم ملک‌شاه آن خداوندی که هست شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
 ایزد دانا دلش را آفریدست از کرم دولت برنا تنش را پروریدست از هنر
 بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار تا که او در دولت و شاهی همی بندد کمر
 هست فرمانش امام خلق عالم يك يك هست تدبیرش صلاح ملك عالم سر بسر
 ۷۸۴۰ متفق گشتست با فرمان او گویی قضا متصل گشتست با پیمان او گویی قدر
 ای شهنشاهی که اندر دین و ملك آراستست نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم‌وزر
 هر که او بر درگاه تو بست در خدمت میان ایزد از روزی و پیروزی برو بگشاد در

هر که برگردد ز عهد تو فقل این الجوار وانکه بگریزد ز حکم تو فقل این المفر
روزگار آن را همی گوید که حاشا لا تطع آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر
۷۸۴۵ از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر با تو باد این شازده هم در حضر هم در سفر

ملك و دين و تخت و بخت و كلك و تنغ و مهر و جام

عزم و جاه و عمر و مال و نام و كام و فتح و فر

در مراجعت سلطان ملكشاه از سفر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر باز آمده بنصرت و فیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامه ها و ظفر نامه های تو مدروس شد حکایت و منسوخ شد سمر
۷۸۵۰ بیش آید از شمار فتوح گذشتگان هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه بیند همی خرد ممكن کجا شود که کند تکیه بر خبر
يك جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات يك نهضت تو هست ز خاور بباختر
بستست دهر و همت عالیت سرفراز زیرست چرخ و دولت عالیت بر زبر
گر نیست بی قضا و قدر نیکی و بدی فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
۷۸۵۵ دو چیز در دو چیز ز آفت منزهند در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
آراستست رای تو عالم بدین و داد پرداختست تیغ تو گیتی ز شور و شر
دو چیز در دو چیز یکی اند در صفت در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
از مهر و کین تست در ایام نيك و بد وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضرر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست اقبال را علامت و ادبار را اثر
۷۸۶۰ در ملك شام و روم بیک عزم نوشدند صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از کرد لشکر تو بشام اندرون هنوز سرخست خاک همچو طبر خون و معصفر
از آتش جگر لب بد خواه تست خشك وز آب دیده گونه بد گوی تست تر
آری هر آن کجا که خلاف تو بگذرد هم آب دیده باشد و هم آتش جگر

۷۸۶۰ ای دادگر شهی که ترا خواندن رواست سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
چون لؤلؤ از جواهر و خورشید ز اختران مشهوری از خلایق و مختاری از بشر
از بهر خدمت تو سزدگر خدای عرش ارواح رفته باز رساند سوی صور
صید کمند تست بدور اندرون سپهر نعل سمند تست بسیر اندرون قمر
دشمن بدام تست و زمانه بکام تست دولت غلام تست چه باید همی دگر
گر رفتنت ز شهر سپاهان خجسته بود باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر
۷۸۷۰ يك چند در سفر ظفر انگيختی بتیغ اکنون بهجامی طرب انگیز درحضر
ساغر ستان زدست نگاری که زلف او که پیش گل سپر بود و گاه گل سپر
که جمداو بقصد خم اندر شود بخم که زلف او بطبع سر اندر زند بسر
نوشت در لب وی و نوشت در قدح بستان قدح بر آن لب چون نوش و نوش خود
نیکی تراست نمر بنیکی همی گذار
شادی تراست روز بشادی همی شمر

در مدح سلطان ملکشاه

۷۸۷۰ دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار سر پر خمار دارم از آن چشم پر خمار
داند نگار من که چنینست حال من زان چشم پر خمار و از آن زلف بیقرار
ارست تیره زلفش و سبزه است نو خطش خرم رخس چوتازه بهار بست غمگسار
گر گویمش که زلف و خط تو عجب شدند گوید که ابرو سبزه عجب نیست در بهار
گویی مهندسیت خم جمدا آن صنم گویی مشعبدیت سر زلف آن نگار
۷۸۸۰ کز غالیه کشید یکی بر سهیل خط وز مورچه نهاد یکی بر عقیق تار
ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن وی گشته پرنیان تو پولاد را حصار
گویی ز بهر فتنه عشاق گشته اند پولاد تو نهفته و شمشادت آشکار
دربست آبدار ترا زیر لاله برک مشکیت تابدار ترا کرد لاله زار
تابست در دل من و آبست در دو چشم زان مشک تابدار و از آن در آبدار

۷۸۸۵ در خدّ تست روشنی ماه آسمان در قدّ تست راستی سرو جویبار
 ماهی و آسمان تو ایوان خسروست سرری و جویبار تو میدان شهریار
 والا جلال دولت و دنیا معزّ دین شاهی که هست سید شاهان روزگار
 شاهی که هست سیرت و کردارهای او فهرست پادشاهی و قانون افتخار
 در بخت او همی نرسد گردش فلک کوبی فلک پیاده شد و بخت اوسوار
 ۷۸۹۰ سدیدست استوار حسامش که بنده ملک گشتست استوار بدان سد استوار
 کریم و بسرخواهی اورا بین که هست هم یمن بر یمیش و هم یسر بر یسار
 شاهی بزرگوار و ستودست و همچواوست کردار او ستوده و رسمش بزرگوار
 ای یادگار جمله شاهان باستان هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار
 شاهان عالمند همی اختیار دهر وایزدز اختیار ترا کرد اختیار
 ۷۸۹۵ دیدار جانفرای تو بی نار هست نور شمشیر جانگرای تو بی نور هست نار
 در مجلس تو رحمت خلدست روزبزم بردر که تو زحمت حشرست روز بار
 از قدرتی که تیغ ترا داد آسمان وز قوتی که دست ترا داد کردگار
 دعوی کنند شیعه که روز نبردهست دست تودست حیدرو تیغ تو ذوالفقار
 ای انتظار خلق جهان سوی درکعت دادت خدای آنچه ترا بود انتظار
 ۷۹۰۰ رفتی ز دار مملکت خویش ناگهان باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار
 امسال يك هزار شمردیم فتح تو ارجو که بشمریم دگر سال ده هزار
 فردا هنوز نامد و خرم گذشت دی امروز روز تست بشادی همی گذار
 بی حکم تو مباد سکون و مدار ملک

تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

در مدح سلطان ملکشاه

تهنیت گویند شاهان را بچشن نامور جشن را من تهنیت گویم بشاه نامور
 ۷۹۰۵ سایه یردان ملکشاه آفتاب داد و دین شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر

آن شهنشاهی که ملت زو یفزودست فخر
 آن که شیران زبان در دام او دارند پای
 يك تنست او وز هزاران تن فروز دارد خرد
 چون بخوانی نامه اش در جسم بفروزد روان
 ۷۹۱۰ هر چه بسگالی همه پستست و قدر او بلند
 با رکاب او همیشه متفق باشد قضا
 آن یکی خواهد دهان تایش او بوسد زمین
 از طرب باشد همیشه بزمگاهش را نشان
 گر نبودی بزمگاه او کجا بودی طرب
 ۷۹۱۵ ای خداوندی که بی حکم تو بر روی زمین
 همچو خورشید از کواکب نامداری از ملوک
 عقل بی کردار تو نمود و نماید شرف
 مهر تو ماند بشاخی کش سعادت هست بار
 هر که بی دیدار و بی نام تو خواهد چشم و گوش
 ۷۹۲۰ گوش او خواهد که گردد چشم او فی الحال کور
 فتحهایی کز تو اندر يك سفر حاصل شدست
 خسروان را گرز و صف و شرح آن باید نشان
 گرد گردانت رسید از کاشغر تا قیروان
 دشمنان را ز ادبارست هر ساعت نفیر
 ۷۹۲۵ هست جودت کار ساز خلق عالم يك يك
 گر ز جود و عدل بفزاید بعمر اندر همی
 تا که باشد جرم ماه از قرب و بعد آفتاب
 ملک تو چون گنج تو آکنده باد از زروسیم
 اشک و روی دشمنان باد همچون سیم و زر

فرخ و فرخنده بادت مهرگان وز مهرگان

روزهای دیگر تر فرخ تر و فرخنده تر

در مراجعت ملک‌شاه از ری بنشاپور

- ۷۹۳۰ تا رایت منصور تو ای خسرو منصور از ری حرکت کرد سوی شهرنشاپور
فرمان تو مالک شدو شاهان همه مملوک شمشیر تو قاهر شد و خصمان همه مقهور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار گنجست جهان‌داری و شمشیر تو گنج‌جور
شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخجیر بازی تو و خصمان همه در پیش تو عصفور
ای جسم هنر را شده بهروزی تو جان وی چشم هنر را شده پیروزی تو نور
۷۹۳۵ جیش تو بیلخست و تو در مرز خراسان جوش تو بهندست و تو در شهر نشاپور
سهم تو نهادست قدم بر سر چپیال عزم تو فگندست فزع در دل فغفور
چیرست سر تیغ تو بر تارك اعدا چونانکه برا کتاف عرب خنجر شاپور
توران ز نیاگان بتو میراث رسیدست در جستن میراث بود تیغ تو معذور
زودا که شود رزمک‌هت همچو قیامت کوس تو و کرنای تو چون دم‌زدن صور
۷۹۴۰ زودا که غبار سم اسبان تو گیرد ملکی که ازو مشک همی خیزد و کافور
هستند بفرّ تو غلامان تو پیروز هستند بفتح تو سواران تو منصور
شیرند که رزم و که بزم همه ماه دیوند که جنگ و که صلح همه حور
بر درک‌هت از بس که طواف ملک‌انست شد در که معمور تو چون خانه معمور
کیتی همه شهرست و بهر شهر تو داری شایسته و بایسته یکی چاکر مشهور
۷۹۴۵ این چاکر مخلص که ترا هست در بن شهر هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرّم می‌نوش در بن باغ و در بن بزم و در بن سور
بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منشور
اندر دهن قمریکان ساخته بر بط و اندر گلیوی فاختمکان ساخته طنبور
خوشبوی بنفشه است بباغ اندرونرگی چون زلف بهم در شده و دیده مخمور
۷۹۵۰ هر چند تراروی سوی رزم و نبردست اختر سزداز بزم و دل و طبع تو مسرور
آراسته بزم تو پر از بچه حورا است از بچه حورا بستان بچه انگور

تا ملك جهانست جهاندار تو بادی نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

شاهی بتو نازنده و تو شاد بشاهی

دستور بتو خرم و تو شاد بدستور

در مدح مؤیدالدین ابوالقاسم معینالملک یهقی

- | | | |
|------------------------------|------|----------------------------|
| چه گویی اندرین چرخ مدور | ۷۹۵۰ | کزو تابد همی مهر منور |
| وزو هر شب درفشانند تا روز | | هزاران جرم نوران مدور |
| چه گویی اندرین اجناس مردم | | بتصویری دگر هر يك مصور |
| یکی را از شقاوت داغ بردل | | یکی را از سعادت تاج برسر |
| چه گویی اندرین دو مرغ پران | | همه ساله گریزان يك زدیگر |
| یکی را از سیاهی قیرگون بال | | یکی را از سپیدی سیمگون پر |
| چه گویی اندرین سر کشته نیلان | ۷۹۶۰ | معلق در هوا با کوس و تندر |
| کهی باشند بر کسار کافور | | کهی بارنده در گلزار گوهر |
| چه گویی اندرین محراب موبد | | که خوانندش همی رخشنده آذر |
| لطیفی چون گل و لاله که او شد | | گل و لاله بر ابراهیم آذر |
| چه گویی اندرین سیماب روشن | | فروزنده همه گیتی سراسر |
| که در دریا بزخم چوب موسی | ۷۹۶۵ | یکی دیوار شد پر روزن و در |
| چه گویی اندرین بيك دونده | | ز حد باختر تا حد خاور |
| که تخت مملکت را بود حمال | | بایام سلیمان پیمبر |
| چه گویی اندرین تاریك مرکز | | کزو خیزد نبات و گوهر و زر |
| گرفته صد هزاران کالبد را | | بدرد و داغ در آگوش و در بر |
| چه پنداری که چندینی عجایب | ۷۹۷۰ | بوصف اندر يك از دیگر عجبتر |
| شود بی صانعی هر کز مهیا | | بود بی قادری هر کز مقدر |
| کرا باشد چنین اندیشه ممکن | | کرا باشد چنین گفتار باور |

نه بی نقاش باشد نقش دفتر	نه بی خلاق باشد خلق عالم	
خداوندی بیاید بنده پرور	چو بنده عاجزست از پروریدن	
خداوندی توانا و توانگر	خداوندی نگهبان و نگهدار	۷۹۷۰
نه مأمور و نه مجبور و نه مجبر	نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث	
نه اندر نعت او اعراض و جوهر	نه اندر ذات او تألیف و ترکیب	
نه هر گز حکم او باشد مزور	نه هر گز ملك او باشد معطل	
وزو هر ملتی را نهی منکر	ازو هر امتی را امر معروف	
یکی از فضل او بر تخت و منبر	یکی از عدل او در چاه و زندان	۷۹۸۰
برو تا نوبت میعاد محشر	در آی از صحبت میثاق آدم	
بین آثار او در بحر و در بر	بین تأثیر او در شرق و در غرب	
بعالم نقطه‌ای از نفع و از ضر	حقیقت دان که بی فرمان او نیست	
بگیتی ذره‌ای از خیر و از شر	گواهی ده که بی تقدیر او نیست	
همی گویی که گیتی شد مسخر	ازو دور سپهر چنبری را	۷۹۸۵
سپهر چنبری را سر بچنبر	در آرد قهر او روز قیامت	
بحق باشد میان خلق داور	از آن روزی تفکر کن که ایزد	
که آن روزت همه نیکی دهد بر	چنان باید که تخمی کاری امروز	
مراد بندگان گردد میسر	بتوفیق و بتأیید الهی	
بود تأیید او را شکر در خور	بود توفیق او را حمد واجب	۷۹۹۰
معین الملك ملك شاه سنجر	که از توفیق و تأییدش بیاراست	
مؤید هم ز دولت هم ز اختر	همای دین یزدان را مؤید	
که هست از قدر عالی سعد اکبر	ابوالقاسم علی تاج المعالی	
وزو راضی نظام الدین مظفر	ازو خشنود صدرالدین محمد	
همه کار وزیر و شاه و لشکر	بلك و رای و تدبیرش مفوض	۷۹۹۵

بدنیا مدّ کلك او چنانست که در روضات رضوان آب کوثر
 طلب کردی ز کلکش آب حیوان اگر در عصر او بودی سکندر
 اگر یاقوت احمر خاست از کان ز تأثیر مدار چرخ اخضر
 مدار چرخ اخضر گشت کلکش کزو خیزد همی یاقوت احمر
 ۸۰۰۰ نیفتد گر چه بسیاری بکوشد
 اگر بیکر پذیرد همت او بود يك جزو از آن بیکر دویبکر
 الا یا سروری کاندر کفایت نبیند چشم گیتی چون تو سرور
 تو آن آزاده ای کزادگان را ز بهروزی نهادی بر سرافسر
 بدست جود گستر در خراسان معزّی را تو کردی شکر گستر
 ۸۰۰۵ بنشر و نظم پیش خالق و خلق
 اگر با تو گرانی کرد بی حد ز فضل تو بزرگی دید بی مر
 گرانی دور خواهد داشت يك چند که سوی خانه خواهد رفت از بن در
 بوقت خویش باز آید بخدمت که اقبال تو او را هست رهبر
 چو نام و نامۀ تو کرد خواهد مدیحت سایر اندر هفت کشور
 ۸۰۱۰ همیشه تا جوان و پیر گردد
 تو بادی پیر تدبیر و جوانبخت ترا پیر و جوان از طبع چاکر
 نماز و روزه تو هر دو مقبول همه روز تو از نوروز خوشتر

در آن گیتی بتو جان پدر شاد

در این گیتی بتو خرم برادر

در مدح امیر ارسلان ارغو

تاباد خزان حله برون کرد ز گلزار ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
 ۸۰۱۵ تا ریخته شد پنجه زرین ز چناران
 از کوه بشستند همه سرخی شنکرف وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
 در هر شمری جام بلورست بخروار

چینی صنمان دور شدند از چمن باغ
 زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی
 و آن حوض نگر ریخته از شاخ و برگ
 روز از در بزمست و شراب از در خوردن ۸۰۲۰
 با دوست بخراگه طرب کردن عشاق
 بس دوست که اندر جهدا کنون بلب دوست
 خراگه به اکنون و می روشن و آتش
 جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب ۸۰۲۵
 بر ابر شده آتش سوزنده در فشان
 با چرخ برابر شده آتش ز بلندی
 شاه همه شاهان ملک ارگو که شرف یافت
 شاهی که بجای پدر و جد و برادر
 عقد آمد و پرگار همه گوهر سلجوق
 آورد دل خلق بر غبت نه با کراه ۸۰۳۰
 گر بیعت او از در و دیوار بخواهی
 هر سال زیادت بود این دولت و این ملک
 معلوم شدست این خبر از دفتر احکام
 دبیرست که در چرخ همین تعبیه سازند
 این دولت و این ملک بازی نتوان یافت ۸۰۳۵
 ای بار خدایی که همه بار خدایان
 کردار تو در شرح ز گفتار فزونست
 احرار جهان روی بدرگاه تو دارند
 تو بر صفت بحری و اصل تو چو لؤلؤ
 زنگی بچکانند بیباغ آمده بسیار
 بیجاده تا سفته نگر در شکم ناز
 گسترده کسی گویی بر آینه دینار
 هر چند چمن نیست کنون از در دیدار
 خوشتر بودا کنون ز طلب کردن گلزار
 بس یار که اندر خزد اکنون بربار
 ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
 زیر آمده از جادو بر زخمه بگفتار
 بر آتش سوزنده شده ابر گهر بار
 چون در صف موکب علم شاه جهاندار
 از دولت او ملت پیغمبر مختار
 بنشست و چنین جای بدو هست سزاوار
 او واسطه عقد شد و نقطه پرگار
 در دایره بیعت او گنبد دوار
 با بیعت او در سخن آید در و دیوار
 و امسال دلیست به از یار و زیبار
 مفهوم شدست این سخن از نامه اسرار
 هفت اختر سیار درین شغل و درین کار
 بازی نبود تعبیه اختر سیار
 دادند پیروزی و اقبال تو اقرار
 هر چند که گفتار فزونست ز کردار
 درگاه تو گشتست مگر قبله احرار
 پاکست و عزیزست و شریفست بمقدار

۸۰۴۰ لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن
 مرغیست خدنگ تو که چون طیرابابیل
 بیکانش نشیند ز ره شست زره در
 شمشیر تو کردست خراسان همه خالی
 عدل تو چنانست که گر مرد مسافر
 ۸۰۴۵ کس را نبود زهره که اندر شب تاریک
 در صحت شخص تو صلاحست جهان را
 در عافیت تست صلاح همه عالم
 رخسار تو افروخته باید ز می لعل
 هر روز یکی میر دگر در مه آذر
 ۸۰۵۰ زانسان که بیاراست کنون میر قلاطی
 در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن
 تا ملک بیفزاید و آراسته گردد
 افزایش و آرایش این ملک مهیا
 در مشرق و در مغرب از اقبال تو تأثیر
 ۸۰۵۵ نام و لقب تو بجهانبرداری و شاهی
 بحر تو پدید آمد از لؤلؤ شهوار
 دارد اجل بد کنشان در سر منقار
 هر که که جهدیرون از شست نوسوفار
 از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار
 بار گهر و زر بیابان کند انبار
 آهنگ بدان مرد کند دست در آن بار
 آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
 شکرست بدین عافیت از خالق جبار
 میران همه پیش تو زمین رفته بر خسار
 آراسته بزمی چو چمن در مه آزار
 آن میر خردمند نکو خواه وفا دار
 در خدمت تو قامت او هست کمانوار
 چون دولت بیدار بود با دل هشیار
 باد از دل هشیارت و از دولت بیدار
 و اندر غرب و در عجم از عدل تو آثار
 در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار

سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ

امروز تو از دی به و امسال تو از یار

در مدح سلطان برکیارق

۸۰۶۰ ای جوان دولت جهاندار ای همایون شهریار
 ای بشاری از ملک سلطان جهان رابادگار
 دور گردون از تو فرخ تر نیارد پادشاه
 چشم گیتی از تو عادلتر نبیند شهریار
 رکن دین و رکن دنیا زان قبل داری لقب
 کز تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
 ارسلان سلطانت جدست و ملک سلطان پدر
 هر دو سلطان را بسلطانی تویی فخر تبار

- تاج سلطانی ترا زبید که در فرمان تست
هر کرا تاجست پر یاقوت و در شاهوار
مرکب شاهی ترا زبید که در فرمان تست
هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
اختیار خدمت تو مایه نیک اختریت
زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار
نام تو بر نامه شاهی نوشتست آن که گفت :
« لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار »
۸۰۶۵ عالم علوی و سفلی کنیت و نام ترا
کر ز نجم و چرخ یرسی نام سلطان جهان
ور ز سنک و آب یرسی کنیت صاحبقران
بور ز سنک و آب یرسی کنیت صاحبقران
ور ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن
آن که کرد آهنک جنگ و کارزار اندر عراق
۸۰۷۰ دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه
خفته بودند این گروه از غفلت و مست از بطن
چون خراسان اوقاد از ظالمان در اضطراب
خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن
۸۰۷۵ آن که شد هشیار گفت المستغاث المستغاث
مالش این قوم را کویی خدای دادگر
تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی
پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود
۸۰۸۰ حور در جنت بزلف اندر دمد همچون عبیر
با دخان آتش دوزخ پیامزد بهم
در یابان بلا و فتنه از گرمای جور
تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای
تا توانا گردد امروز آن که عاجز بود دی
۸۰۸۵ خلق را داری همی در زینهار عدل خویش
لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار

این ولایت همچو خای خشک و خاک تیره بود عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار
فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان جامه های ششتری گسترده شد در کوهسار
لاله کرد از ابر آزاری پر از گوهر دهان سبزه کرد از باد نوروژی پر از عنبر کنار
هر دو در راه خراسان کرد خواهند از نشاط در رکاب دولت تو گوهر و عنبر تار
۸۰۹۰ خسروا دانند معروفان این دولت که من بوده ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار
سالها در خدمت او بندگیها کرده ام و آفرینها گفته او را در خزان و در بهار
کرچه رفت او از جهان ایزد برو رحمت کنداد باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار
از تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد وز تو خرم باد گیتی سر بسر فردوس وار
باغ ملک را ز پیروزی و دولت باد بر شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار
۸۰۹۵ رهنمای باد یزدان هر کجا سایی رکاب
همنشین باد دولت هر کجا گیری قرار

در تهنیت ورود شاه بنشاپور

از رایت منصور تو ای خسرو منصور بر چرخ همی فخر کند شهر نشاپور
شاپور بنا کرد نشاپور و ترا هست صد میر جهانگیر بهر شهر چو شاپور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو بر کار کنجست جهانداری و شمشیر تو کنجور*
در دهر ز آثار تو فخرست علی الفخر در ملک باقبال تو نورست علی النور
۸۱۰۰ بر درگهت از بس که طوافست ملک را شد در که معمور تو چون خانه معمور*
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ سیاره بر افشاند اگر باشد دستور
خورشید جهانی تو و هر که که بتابی در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور
تا تو ز عراق آمده ای سوی خراسان در فتح بر افراشته ای رایت منصور
صد نائره بودست ز آشوب تو درهند صد صاعقه بودست ز آسیب تو در طور
۸۱۰۵ از بیم دلیران و سواران تو رفقت هوش از سر چپال و روان از تن فففور

* - ایاتی که علامت ستاره نموده شده یا عینا یا با مختصر اختلاف در قصیده ای دیگر همین

وزن و قافیه تکرار شده اند (رجوع کنید به صفحه ۳۳۰ - ۳۳۶)

- مرحوم شد آن کس که شد از عدل تو محروم رنجور شد آن کس که شد از پیش تو مهجور
شیری که مخالف شد و بازی که هوا جست آن شیر چور و به شد و آن باز چو عصفور
يك باره نگهدار تویی دین هدی را باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آنست که امسال گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور
۸۱۱۰ از هیبت رزم تو بود هول قیامت وز نعره کوس تو بود مشغله صور
کز تو شود غالب و رهبانان مغلوب تیغ تو شود قاهر و قسیان مقهور
ارجو که باقبال تو این فتح بر آید تا کافر محزون شود و مؤمن مسرور
ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرّم می نوش درین کاخ و درین بزم و درین سور *
در فصل خزان هر که زمی باز کشد دست هر چند نهد عذر ندارندش معذور
۸۱۱۵ بس دیر نماندست که از جانب دریا ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منشور
چون برف بهم در شده بینی بهوا بر گویی که بشوید کسی خانه زنبور
زاغان ز بر برف فراز آمده هر جا همچون سپه هندو در معدن کافور
و آن کلبن آراسته نا کرده قماری از جامه برهنه شده چون مردم مقهور
محروم توان کرد پیاده تن مرطوب يك راه که مرطوب شد این عالم محروم
۸۱۲۰ هستند رزان دشمن پیران خرابات از بس که زدستند لگد بر سر انگور
ای شاه درین فصل شراب از کف آن خواه کو فتنه دلهاست بدو نرکس مخمور
از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه وز خلد همی بخت ترا مرده دهد حور
خالی نسزد مجلس از جام درین وقت وز طبل و نی و چنگ و دف و بریط و طنبور
تا ملك جهانست جهاندار تو بادی * میران جهان جمله بأمّرت شده مأمور
۸۱۲۵ فالت همه فرخنده و روزت همه میمون
نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور *

در مدح سلطان برکیارق

آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار کر کونتهست کونتهی ازوی عجب مدار
شب در بهار میل کنند سوی کونتهی آن زلف چون شبست بر آن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین بکاستند تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
آن زلف کز درازی با دوش بود جفت ۸۱۳۰ کونته شد از بریدن و با گوش گشت یار
کر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش با گوش یار چون شد کر نیست گوشوار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر دل بر کشم ز چاه زنجندان آن نگار
بامن ستیزه کرد و سرش را بریده کرد گفتا برو دل از چه من بی رسن بر آر
در پیش گوش اوسر زلفش حجاب بود بر داشت از حجاب سر زلف تابدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او ۸۱۳۵ در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بوالمظفر آنک بی رای او همی نکند آسمان مدار
تابنده آفتاب هنر برکیارق آنک هست او زمانه را ز ملک شاه یادگار
شمشیر او مبشر فتحست روز رزم توفیق او مفسر عدلست روز بار
در حلم چون پیغمبر و در علم چون علیست ۸۱۴۰ اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذو الفقار
بر خار و خاره گر بنویسند نام او از خار و زبر آید و گل بردم ز خار
سروست او ز باغ ظفر سر فراشته او را سرای یرده چمن تخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب وز جانب دگر گهرش صافی از عوار
چون از دو جانبست بساجوق نسبتش فخرست بیخ و شاخش و فتحست برک و بار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف ۸۱۴۵ شاه جهان درو چو یکی در شاهوار
این در در صدف ز پدر زینهار^۱ ماند با زینهار او نتوان خورد زینهار

۱ - زینهار یعنی امانت و امان وعهد و زینهار خوردن یعنی عهد شکستن

چون از تبار خویش ملک‌شاه دور شد
 ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد
 یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر
 بر دشمنان دولت سلطان شنیده ای ۸۱۰۰
 گویی زمین رزمگش مرغزار بود
 روی زمین برنگ فلک کشته از سلیح
 چون چشمهای مور شده حلقه‌های درع
 از آب چشم خسته بماهی رسیده نم ۸۱۰۰
 همچون کفیده نار دهان مخالفان
 این حال اگر بشرح بگویند سر سر
 هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت
 ماند بمعجزات همه کار های شاه
 ای انتظار خلق جهان سوی درگهت
 میراث‌داری از پدران ملکنتی که هست ۸۱۶۰
 پیمان‌ت را بکشور ایران متابعد
 فرمانت را بتربت توران مسخرند
 بر موکی زند ز مصاف تو يك غلام
 يك تن ز موکب تو و از دیگران دو بست ۸۱۶۰
 باشند خسروان همه در آرزوی پیل
 تو پیل خواهی از پی آن کاستخوان او
 مریخ با سیاست و کیوان کینه ور
 اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند
 شاه‌باز مجلس و می‌نوش کن که هست

گشتند ملك جوی گروهی هم از تبار
 بر جهل از آن گروه یکی را باختیار
 جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
 کز کارزار سلطان چون گشت کار زار
 میران لشکرش همه شیران مرغزار
 روی فلک برنگ زمین کشته از غبار
 پیکانهای تیز چو دندانهای مسار
 وز خون جسم کشته بمه بر شده بخار
 دندانهای برخون چون دانه های نار
 بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
 فهرست دولت آمد و قانون افتخار
 گویی بشاه وحی فرستاد کردگار
 دادت خدای هر چه همی کردی انتظار
 يك سر بقیروان و دیگر سربندهار
 شیران نامجوی و دلیران نامدار
 خانان کامران و تکینان کامکار
 بر لشکری زند ز سپاه تو يك سوار
 ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
 تا در مصاف حمله برد روز کارزار
 بر قبضه کمانت کمانگر برد بکار
 گر خصم توشوند و کنند آسمان حصار
 این هر دو نحس را کند از آسمان شکار
 امروز تو ز دی به و امسال تو زیاد

۸۱۷۰ دلت همی بتهنیت آبد که کرده ای جشنی بزرگوار بروزی بزرگوار
 در آستین سزد که بود جان بندگان تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
 تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان تانیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
 از اسب باد یابت و از تیغ آب رنگ آتش فتاده باد در اعدای خاکسار
 هر گز بلند کرده بخت مباد پست هر کز عزیز کرده جودت مباد خوار
 ۸۱۷۵ بادت بهر چه رای کنی بمن بریمین بادت بهر چه روی نهی بسر بریسار
 احوال دهر باد بعدل تو مستقیم بنیاد ملک باد بتیغ تو استوار

فرخنده باد بزم تو بالصیغ و الشنا

پدرام باد عیش تو باللیل و النهار

ابضاً در مدح برکیارق

چو بشنید فرخنده عید پیمبر که روزه ز گیتی برون برد لشکر
 یکی تاختن کرد تا در شریعت کند تازه آیین و رسم پیمبر
 ۸۱۸۰ بیفتاد در تاختن نعل اسبش پدید آمد از روی چرخ مدور
 مگر عید فرخنده از خاور آمد که تابد همی نعل اسبش ز خاور
 چو از عید شب را خبر داد گردون شب از شادمانی بر افشاند گوهر
 تو گفتی بعمدا کسی در مکنون پراکند بر روی دریای اخضر
 اگر چند شبهای خوش دیده ام من ندیدم شبی از شب عید خوشتر
 ۸۱۸۵ از آن پیش کالاه اکبر شنیدم بدیدم مه و گفتم الله اکبر
 جهانی ز تکلیف سی روز روزه برستند تا یازده ماه دیگر
 بدل شد دگر باره مسجد بمجلس مؤذن بقوال و مصحف بساغر
 وطنها شد از روی ساقی مزین قدحها شد از نور باده منور
 چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم من و باده و بزم شاه مظفر
 ۸۱۹۰ معز دول رکن دین برکیارق مبارک جهاندار فرخنده اختر

جوان بخت شاهی که پیر و جوان را
 سرانند اسلاف، او تا بآدم
 فزون آمد اندر جهان فر و فتحش
 حوادث چو بادست و کیتی چو دریا
 ۸۱۹۰ جهان آفرین آفرین گوید او را
 خرد در سر از بهر آن جای سازد
 ملك سایه ایزدی خواند او را
 بین صورت و چشم او گر ندیدی
 ایا فیلسوفی که هر چند گاهی
 ۸۲۰۰ منافع از اقبال سلطان طلب کن
 که از کیمیا خوار و درویش گردی
 ایا پادشاهی که بستست گردون
 کس از پادشاهان ترا نیست همتا
 ۸۲۰۰ جهان را تو از خسروان یادگاری
 پس از عهد ایشان ترا بود روزی
 ترا هست در ابتدای جوانی
 چو طغرل بك اندر سفر سر فرازی
 چو الب ارسلان بر عدو کامکاری
 سرای تو کعبه است و شاهان و میران
 نگاریده عهد تو بر جان و بر دل
 ۸۲۱۰ کجا عزم و حزم تو گردد مهیا
 ز سندان کنی موم و ز موم سندان
 هوایی کجا بوی خلاق تو بسابد
 از ایزد گذشته چو او نیست داور
 شهبانند اعقاب او تا بمحشر
 ز فر فریدون و فتح سکندر
 خلاق چو کشتی و عدلش چو لنگر
 چو گویند نامش خطیبان بمنبر
 که هر دم نهد پیش او بر زمین سر
 که پیداست بر روی او ایزدی فر
 شجاعت مجسم سعادت مصور
 ز بهر منافع شوی کیمیاگر
 مبر زنج در کیمیای مزور
 وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
 ز مدح تو بر گردن دهر زیور
 که اصل توهست از دو جانب مطهر
 که بودند در ملك سلجوق گوهر
 لوای جهاننداری و تخت و افسر
 همه رسم با رسم ایشان برابر
 چو جفری بك اندر هنر ملك پرور
 چو سلطان ملك بر جهان عدل گستر
 چو حاجی زده دست در حلقه در
 چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر
 کجا عفو و خشم تو گردد مقرر
 ز آذر کنی آب و ز آب آذر
 نسیمش بود تا قیامت معطر

زمینى کجا عکس تیغ تو بیند نجاتش بود تا قیامت معصفر
 بروم و بهندوستان گر فرستی دو نامه بدست دو پیک از معسکر
 فرستند هر سال حمل و خراجت ز هندوستان رای وز روم قیصر
 بعهده تو قومی که گشتند - منکر از ایزد مکافات دیدند منکر
 گر از خمر کین تو کردند مستی خمارش کشیدند و بردند کيفر
 سر از چنبر تو بیردند لیکن رسن وار سرشان بر آمد بچنبر
 جهانی پر از شور و شر بود ازیشان تهی شد باقبال از شور و از شر
 ز اقبال تو هر چه بنمود گردون همه عبرتست و شکفتی سرا سر
 چگویم که این حال روشنتر آمد ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
 شکفتی تر از داستان تو شاهها یکی داستان نیست در هیچ دفتر
 و کر داستانی برین گونه بودی نکردی کس آن را ز گوینده باور
 ترا هست پیروزی آسمانی که داری زمین و زمان را - مخر
 همه ساله شکر از زمین آفرین کن که هست او ترا در همه کار باور
 بتیغ سیامت سر خصم بدرو بچشم عنایت سوی خلق بنگر
 بهر وقت چوگان دولت همی زن ز هر دشمنی گوی دولت همی بر
 همه نعمت این جهانی تو داری برادی همی ده بشادی همی خور

پیروزی و فرخی با سعادت

چنین عیدصد عید بگذار و بگذر

در وصف مجلس سور پادشاه

هرگز که شنیدست چنین بزم و چنین سور باریده برور حمت و افشانده برو نور
 بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه سوریست کزین سور همی رشک برد حور
 از دولت سلطان جهانست چنین بزم وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
 یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

۸۲۳۰ هنگام نشاطست و می ای خسرو عادل می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
 رضوان تویی و بزم ترا سایه طویی موسی تویی و تخت ترا پایگاه طور
 ازبوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی پر غنبر سارا شد و پر لؤلؤ منشور
 هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
 در خدمت تو رنج بری گنج دهدبر گنججور شود هر که شود پیش تو رنججور
 ۸۲۴۰ تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد هم بزم تو فرخنده و هم سورتو مسرور
 از شادی تو گشته نکو خواه تو دلشاد و ز قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور

از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ

و زد دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

در مدح ملک سنجر

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار از علم و عقل و فضل برو برک و شاخ و بار
 از قندهار سایه او تا بقیروان وز قیروان شکوفه او تا بقندهار
 ۸۲۴۵ نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع با صورتی بدیع و زبانی سخن گزار
 آثار تازگی و نشان خجستگی بر صورت مبارک او گشته آشکار
 گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی باز این درخت چیست چنین سبز و آبادار
 گفت این درخت دین خدای پیمبرست من دولت گرفته بتزیدک او قرار
 تا در چهار فصل بیرایم این درخت چون زاد سروا مرد کشاورز در بهار
 ۸۲۵۰ گفتم که تا بسمی تو پیراستست دین دین را باهتمام تو آراستست کار
 گفتا همیشه نصرت دینست کار من در روزگار ناصر دین شاه رورگار
 گفتم بیرسم از تو درین حال چند چیز فرزانه وار پاسخ هر پرسشی یار
 گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون آن را دهم جواب بتوفیق کردگار
 گفتم که چیست آن که نه آب و نه آتشست چون آب و آتشست بوادی و کوهسار
 ۸۲۵۵ پشت زمین ز رفتن او هست پر ملال روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
 بادبست کوه بیکر و کوهبست باد پای برقیست ابر گردش و ابریست برق بار

- ۸۲۰۶ هامون همی گذارد و گردون ازو خجل
اندر جهد بدیده شیران که نبرد
گفتا باین صفت که تو یرسی همی زمن
گفتم که چیست آن که بشکرسهر نیست
هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد
گاهی چو جوی آب بود که چو برک یید
ز نگارگون چو سبزه بود در مکان خویش
آید دلاوران عجم را ازو عجب
۸۲۶۵ گفتا که هیچ چیز ندانم باین صفت
گفتم که چیست آن که بگوهر چومرغ نیست
از چوب و آهنست چو از دست شد رها
پرواز او برزم یکی سازد از دو تن
شکلی خمیده گردش اندر کنار خویش
۸۲۷۰ در دست شیر مردان هر ساعتی پای
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد
گفتا برین مثال مگر تیر خسروست
فرمانده زمانه ملک سنجر آن که او
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیاء
۸۲۷۵ دارد هزار بنده که هر بنده را رهبت
دل بر نشاط اوست یلان را بروز رزم
گردون بلند کرده او را نکرد پست
در صید و در مصاف ز ییکان و تیغ او
تا کلک او نگار گر روی دولست
۸۲۸۰ دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب
- صحرا همی نوردد و دریا برو سوار
اندر رسد بآهوی دشتی که شکار
اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
لون سپهر دارد و گاه که کند مدار
نا که مدار او ز سر سر کشان دمار
گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار
شنگرف گون چولاله شود روز کارزار
چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
چون مرغ از این دیار یرد بآن دیار
بیرون جهد ز چوب و ز آهن کندگذار
آهنک او بچنگ دو تن سازد از چهار
چون عاشقی که گیرد معشوق درکنار
چرم گوزن را بکشد تنک استوار
از یم چون گوزن شود شیر مرغزار
آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
هست اختیار او ز ملوکست اختیار
صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
سر بر بساط اوست شهان را بروز بار
دولت عزیز کرده او را نکرد خوار
نخجیر و خصم هر دو نیابند زینهار
بر روی دولست ز توفیق او نگار
باشد بر آسمان بشب تیره صد هزار
خورشید بامداد کند بر سرش شار

ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر
از بهر آنکه کشته تو دوزخی بود
چون سقف یستون ز هوا بر زمین افتد
از فر دولت تو باطراف مملکت ۸۲۸۵
قومی شدند کشته شمشیر لشکرت
آنان که زنده اند ندانم همی چرا
در مغزشان خمار شراب ضلالتست
گر دون غلام تست و زمانه بیکام تو
دردست دوستان تو چون زر شدست خاک ۸۲۹۰
چون بنده انتظار کند قوت خویش را
دریای بیکرانی و از بهر گوهرست
تا خاک را غبار بود باد را نسیم
بادند حلم و طبع ترا سخره خاک و باد
عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس ۸۲۹۵

امروز بر تو خوشتر و پندرام تر ز دی
و امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز یار

ایضاً در همدح ملک سنجر

ای چو جدوید را در خور دبهیم و سر بر
ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی
که ترا چون فلک از شرق بغربست مدار
بصطربلاب و بتقویم ترا حاجت نیست ۸۳۰۰
هر چه بودست بایام جهانداران را
تویی آن شاه که از دست دبیران جهان
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا
ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر
شاه لشکر شکنی پادشه کشود گیر
که ترا چون قمر از شرق بغربست مسیر
که صطربلاب تو تیغ آمدو تقویم ضمیر
همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
قلم از فخر همی فتح تو گوید بصربیر
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر

- ۸۳۰۵ بوی بیراهن بوسف چو یعقوب رسید
عدل تو هست چو بیراهن بوسف بمثل
تا نه بس دبر ز جود تو چنان خواهد شد
کبک با باز کند شادی در دولت تو
هیچ موری نزنند جز بدعای تو نفس
کز قدرتو فلک را حسد آید چه عجب
۸۳۱۰ دل گردون اثیر از پی آن کرم شدست
آتش هیبت تو دود بر انگیخت ز هند
گر سوی هند رسید یک نفر از لشکر تو
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی
۸۳۱۵ ور خیال تو ببیند ملک روم بخواب
در هر آن کار کجا رای تو تعجیل کند
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند
هر چه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای
بد سگال توا کر زنده بماند یک چند
۸۳۲۰ پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری
آن که رزم تو بدو هول قیامت بنمود
وان که تدبیر خطا کرد سر از خط بکشید
صورت تخت ز آثار تو دارد حلیت
گر بنرمی چو حر برست حسامت نه عجب
۸۳۲۵ این عجبت که کند روز ملاقات و نبرد
بحر جوشان شود آنکه که شود بر تن تو
دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
آهوازشیر خورد در کنف عدل نوشیر
هیچ مرغی نکشد جز بشنای تو صفیر
زانکه قدر تو عظیمست و فلک هست حقیر
که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
هندوان رارخ از آن دود سیاه گشت چوقیر
رای هند از فرع آن نفر آید بنفیر
اوفتد زلزله در جان امیر کشمیر
نا که از بتکده روم بر آید تکبیر
جائلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
کی روا دارد در کار تو ایزد تقصیر
هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
زندگانش بود در غم و تیمار و زحیر
تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
مالکش برد بصحرای قیامت بسعیر
گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
سورت بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر
که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
روی چون لاله او روی مخالف چو وزیر
غیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر

کس ندیدست در آفاق و ندادست نشان
 هیچ نخجیر ز تیرت نهجهد روزشکار
 سر و گوش و سم نخجیر بهم بردوزی
 گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد ۸۳۳۰
 گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان
 حورعین را بیبهشت آرزو آید همه شب
 آب دستت همه بر روی تنیدی چو کلاب
 آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند
 نه چو دستور تو پیرست درین ملک جوان ۸۳۳۵
 بود دستور و مشیر یدرت خواجه نظام
 این چنین به که وزیرست پسریش پسر
 تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست
 که ز نوران خبر آید که عدورا بشکست
 که بشارت رسد از غور که تولاک^۱ بگشاد ۸۳۴۰
 که ز بیداد کرانی که در آتشگاهند
 ملک شخصست و نو جانی و وزیر تو دولت
 او بصدر اندر همتای قوام الدینست
 تو بملک اندر مانند معزالدینی
 گر همه خلق بیک بار زبان بکشایند ۸۳۴۵
 مملکت روشن و آفاق مزین بشماست
 تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان
 دل خواجه ببقای تو همی باد قوی

بغیر اندر پوشیده شده بحر غزیر
 اندر آن وقت که نا که جهد ازشت تو تیر
 گرم گوش و سر خویش بخارد نخجیر
 ورچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
 گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
 کآدمی وار بیزم تو رسیدی شبگیر
 خاک پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر
 تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
 نه چو تونیز جوانیست درین عالم پیر
 فخر ملکست کنون پیش تو دستور و مشیر
 هم بدانسان که پدر پیش پدر بود وزیر
 هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
 آن که او هست بفرمان تو خاقان کبیر
 آن که او هست بحکم تو سپهدار و امیر
 نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر
 شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
 فرخ آثار و مبارک پی و میمون تدبیر
 لشکر افروز و مبالغ شکن و بنده پذیر
 هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشر
 تا تو خورشید درخشانی و او بدره نیر
 آفریننده عالم که علیمست و خبیر
 چشم لشکر ببقای تو همی باد قریر

۱ - قلعه تولاک از حصارهای محکم عرجستان در شمال ولایت هرات

تاغم خلق جهان از زحل و بهرام است شادی از هر مزو مهرست و ۴۰ وزهره و تیر
 ۸۳۵۰ زان دو سیاره عدورا همه غم باد نصیب باز ازین پنج ترا باده همه شادی تیر^۱
 باد در ملت پیغمبر و در دین خدای نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
 دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار دوستان تو قرین قدح و ناله زیر

بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر

وزیر بزم وزیر آمدن عصر عصیر

در مدح ملك سنجر

بر آورد دولت جهانی دگر تن مملکت یافت جانی دگر
 ۸۳۵۵ ز باران ایر شرف بشگفید گلی تازه در بوستان دگر
 بایوان و میدات شاهنشهی ز شاهی نو آمد نشانی دگر
 بیفزود در طبع گیتی نشاط ز دیدار گیتی ستانی دگر
 کی الب ارسلان و ملک شاه را قضا برد سوی جهانی دگر
 شد اندر زمانه ز نسل ملك ملك شاه صاحبقرانی دگر
 ۸۳۶۰ هم از نسل او کرد صنع خدای ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
 ملك سنجر امروز بر تخت ملك ز عدلست نوشین روانی دگر
 دهد عدل او هر زمان خلق را ز جور زمانه امانی دگر
 نیارد بصد دور گردون پیر جوانمرد تر زو جوانی دگر
 که گر ملك دنیا بخواهی ازو نگوید که رو تا زمانی دگر
 ۸۳۶۵ کف او ز رازق بارزاق خلق کند هر زمانی ضمانی دگر
 نه چون اوسخا گستری دیگرست نه چون کف او زر فشانی دگر
 نه عالی تر از پایه تخت او ستاره شناسد مکانی دگر
 نه هر گز بود خانه ملك را به از تیغ او پاسبانی دگر
 نه نیکوتر از داستانش رسد بگوش خرد داستانی دگر

۱ - این تیر بمعنی نصیب و بهره است

- ۸۳۷۰ چو دشمن ز تیغش بر آرد فغان ز تیرش بر آرد فغانی دگر
 که چون استخوانی ببرد بتیغ بسند بتیر استخوانی دگر
 چو مرغیست تیرش که جز چشم خصم نجوید برزم آشیانی دگر
 خمیده تر از قامت خصم او کمانگر نسازد کمانی دگر
 دوالی ز پشت عدو بر کشد کند اسب را زو عنانی دگر
 ایا آفتابی دگر در جهان ترا تخت وزین آسمانی دگر
 ۸۳۷۰ مه از دودمان تو هرگز که یافت بدهر اندرون دودمانی دگر
 به از خاندان تو هرگز که دید بملک اندرون خاندانی دگر
 اگر چه نرفت از ره هفت خوان بجز روستم پهلوانی دگر
 ز تو هر هنر رستمی دیگرست ز تو هر اثر هفت خوانی دگر
 همه ماورالنهر شد سر بسر ز سهم تو مازندرانی دگر
 ز تیغ تو خانی در آمد ز پای ز دست تو بنشست خانی دگر
 تو آن کامرانی بوصف کمال که هرگز نگردی بسانی دگر
 نبود و نباشد پس از کردگار قوی تر ز تو کامرانی دگر
 ز هر تن که راند سنان تو خون ازو خون نراند سنانی دگر
 ۸۳۸۰ که رزم جز تیغ تیز تو نیست دهان اجل را زبانی دگر
 که بزم جز دست راد تو نیست زبان امل را دهانی دگر
 چو باغیست بزمی که هر ساعتی درو بشکند ارغوانی دگر
 مر آن باغ را باغبان دولست که آرد چنین باغبانی دگر
 ز خلق زمانه نیاید بدست چو دستور تو کار دانی دگر
 ۸۳۹۰ نبیند همی دیده مهر و ماه بعالم چو تو مهربانی دگر
 تو آن شهریاری که در بزم تو نباشد چو من مدح خوانی دگر
 من آن گوهر آوردم از کان خویش که هرگز نخیزد ز کانی دگر

بمدح تو گز بر فشانم روان ز تو باز یابم روانی دگر
همی تارسد هر زمان از سپهر بسود و زیان کاروانی دگر
۸۴۹۰ ترا باد سودی دگر هر زمان ز سودت عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته ای

ز مرز دگر مرزبانی دگر

در تهنیت جشن و مدح سنجر فخر الملك بن نظام الملك

زین مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار زین همایون تر بسال اندر نباشد شهریار
ملك و دولت را کتون تاریخ نو باید گزید زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
۸۴۰۰ جبرئیل امروز بر بزم وزیر شاه شرق اختران کرد از بروج چرخ پنداری تار
تا در ابوان نو آیین پیش خسرو صف زدند لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
یا زمین از گوهر و زر هر چه پنهان کرده بود در سرای فخر ملك امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در سجود آمد جهانی در صور وز عدم سوی وجود آمد بهاری پر نگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر در سجود آید جهان و در وجود آید بهار
۸۴۰۵ دیده ام در دولت و ملك ملك سلطان بسی بزمهای دلفروز و جشنهای شاموار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار
ناصر الدین شهریارست و نظام الدین وزیر از معز الدین و از خواجه جهان رایادگار
خواجه آن بهتر که هم باشد ز خواجه کوهش شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار
ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب میزبانی چون نظام الدین کجا دیدی یار
۸۴۱۰ هم بکف نعمت نشان و هم بدل منت پذیر هم بجان خدمت نمای و هم بتن طاعت گزار
در کدامین خاطری آید چنین تهنیت شغل از کدامین همتی گنجد چنین ترتیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کامران کامرانست او بفر پادشاه کامکار
خسرو عادل ملك سنجر خداوند عجم قبله شاهان و تاج ملت و فخر تبار
آن جهاندار که تا او بست بر شاهی کمر بند ملك و دین بدان بند کمر گشت استوار
۸۴۱۵ آن که در شاهی و در مردی باو میراث ماند از سلیمان و علی انگشتی و ذوا لفقار
باد نصرت جست تا شهید او شد باد پای آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار

هر که با او باد ساری کرد در روی زمین
روز رزمش دست زد گفتی زمین در آسمان
چون میان نار سوزان دم زنده اعدای او
۸۴۲۰ جان بلرزد در هوای رزمگاهش روز رزم
پیش او رفتن پیاده حشمتی داند بزرگ
چون شود بر بد سكالان خشم او آتش فشان
تیغ هزار تیل دارد در بسار و در یمین
مشتی و زهره را از جور بهرام و زحل
۸۴۲۵ ماه منجوقش بقدر از ماه گردون بگذرد
نمل اسب او هلاکت و ستامش کوکبت
آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید
ای ز فر تو برادر خرم اندر دار ملک
آن که هست از تو بلند او را که یارد کرد پست
۸۴۳۰ تیغ بران تو چون در کارزار آید پدید
گر تو خواهی از جهان سازی حصاری برعدو
شرح مدح تو ز انبوهی ننگند در ضمیر
گرچه آتش را بطبع اندر شرارت و دخان
نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان و خرد
۸۴۳۵ گردد از طبعش دل غمناک بی سودای غم
بر رخ سیست خون از عشق او در بوستان
جام ازین آتش یفروز ای شه گیتی فروز
دست دست تست گیتی را پیروزی ستان
تا بفر دولت تو در پناه بخت تو
۸۴۴۰ تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان
آفتاب بتدباده باد و آسمان بتدباده باد

گشت در زیر زمین از خاکساری خاکسار
یا زمین را آسمان دربر گرفت از بس غبار
زمهر بر سرد بیرون آید از اجزای نار
سر بساید بر زمین بارگاهش روز بار
هر هنر مندی که بر اسب هنر گردد سوار
چون شود بر نیکخواهان جود او دینار بار
دست میکائیل دارد در یمین و در یسار
تا نه بس مدت دهد عدلش امان و زینهار
شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار
آفتابست او و اسبش آسمان اندر مدار
کآفتاب او یکی باشد هلال او چهار
وی ز عدل تو پدر خشنود در دارالقرار
وان که هست از تو عزیز او را که یارد کرد خوار
شیر غران خویشتن پنهان کند در سر غرار
ور تو خواهی در جهان باقی نامندیک حصار
شکر عدل تو ز بسیاری ننگند در شمار
آتشی خواه از قنبه بی دخان و بی شرار
بویش از مشک و عیرو رنگش از گلزار و نار
گردد از فکش سر مخمور بی رنج خمار
بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله زار
تا شود رایت نشاط افزای و طبعش شادخوار
روز روز تست عالم را پیروزی گذر
کد خدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار
تا بیاید روزگار و تا بماند کردگار
روزگار تو باد چاکر کردگار تو باد یار

در سرای سروری امروز تو خوشتر ز دی

بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز یار

در مراجعت ملکشاه از سفر روم و شام

ای ز دارالملک رفته مدتی - سوی سفر
نزد ملک و نزد دولت باخته در یک ندب ۱
۸۴۴۵ برده در شام و بلاد روم بی رهبر سپاه
ملکهای شام را ترتیب داده یک یک
از صف لشکر فکنده جنبش اندر دشت و کوه
در هوای عالم از گرد سوارانت نشان
راد مردان را بطاعت در کف پیمانت دل
۸۴۵۰ گرجان را از جهاننداری و شاهی چاره نیست
در خور پیشی و بشی از همه شاهان تویی
آن ظفرهایی که در یک سال شد حاصل ترا
در فتوح شام و روم امسال دیوان ساختم
چشم ما در روزگارت بیشتر بیند همی
۸۴۵۵ فتحهای یکسر خبر گشتست و فتح تو عیان
ایزد اندر شخص تو چندان هنر موجود کرد
هر هنر مدنی که در کیتی هنر ورزد همی
ای بسا شاهها که بر سر داشت تاج خسروی
ای بسا حصنا که از کین تو شور و شرنود
۸۴۶۰ کین تو چون زلزله است و هر کجا قوت گرفت
تیغ تو در باغ پیروزی درخت نصرتست
هست برعالم همایون همت تو چون همای
هست گویی تیغ تو در طبع چون سودای خون

۱ - ندب بفتح اول و دوم یکی از صورتهای بازی نزد که آنرا بعبری عنبرا گویند و

آن داو بهفت است

کعبه شاهان آفاقت عالی مجلست بایه تخت و رکاب تو مقامست و حجر
 ۸۴۶۵ خلق را از مهر دیدارت بیفزاید همی هم بحسم اندر جات و هم بچشم اندر بصر
 بندگان پروردگان دولت و بخت تو اند خاصه آن شیر دلیر و مبر بی همتا و نر
 کرد بر راه و رکاب تو تار سیم و زر خواستی کش جان و دل بودی بجای سیم و زر
 یافتست از خدمت و مهر تو عالی دولتی تا پسر خوانی تو او را دولتش ناید بسر
 خسروا شاهها هر آنچ از دین و دنیا خواستی بی توقف یافتی از کردگار ددگر
 ۸۴۷۰ مدتی در هر زمینی در کشادی رزم را مدتی اندر سپاهان بزم را بگشای در
 در قح زان گوهر پاکیزه دوشیزه خواه کافتایش دایه و مادر بد انگورش پندر
 هر چه هست اندر جهان از نیکی و شادی تراست عمر در نیکی گذار و روز در شادی شمر
 تا که هفت اقلیم و چار عنصر بود اندر جهان باد شش چیز از دو چیز تو عزیز و نامور
 از بقای تو همیشه دولت و دنیا و دین

وز لقای تو همیشه شادی و تأیید وفر

در تغزل و مدح ملك ارسلان ارغو

چون عقیق آبدارست و کند تابدار آن لب جان پرور و زلف جهان آشوب یار
 آب دارم در دو چشم و تاب دارم در جگر زان عقیق آبدار و زان کند تابدار
 زلف او کرد رخس پروانه وارست ای عجب این دل من هست در سودای او دیوانه وار
 نیست يك ساعت قرار این هر دورا بر جای خویش کی بود پروانه و دیوانه را هر گز قرار
 گر نبیند هیچکس پیوسته با خورشید سرو کان یکی بر آسمانست این دگر بر جویبار
 ۸۴۸۰ روی چون خورشید او بر سرو مسکن چون گرفت قامت چون سرورا خورشید چون آورد بار
 من ز دل گرم قیاس ۰۰۰۰ خویشتن او زمن گیرد قیاس این دل نا برد بار
 او چو در من بنگرد داند که گرم افتاد دل من چو در او بنگرم دانم که صعب افتاد کار
 در دو زلفش هست عطر و در دل من آتشت عطر در آتش نهی چون گرم او را در کنار
 خواهد آن دلبر که من وصف جمال او کنم بوی عطر آید ز من در بیش تخت شهریار

۸۴۸۵ شاه مشرق ارسلان ارغو خداوند ملوک

ملك را از ارسلان سلطان مبارك یادگار

در مدح عمادالملک ابوالقاسم بن خواجه نظام الملک -

هست شکر بار یاقوت تو ای عیار یار نیست کس را نزد آن یاقوت شکر بار بار
سال سر تا سر چو گلزارست خرم عارضت چون دل من صد دل اندر عشق آن گلزارزار
نیمه دینار را ماند دهان تنک تو در دل تنگم فگند آن نیمه دینار نار
ای بت شیرین لبان تا چند ازین گفتار تلخ روز من چون شب مدار از تلخی گفتار تار
۸۱۹۰ دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم کی گمان بردم که دارم کینه و بیکار کار
عاشقی جستم نگارا تا دلم غمخوار گشت گشتم اندر عهده عشق از دل غمخوار خوار
هر که از یاران وفا جوید نبیند جز جفا آفرین فخر فتان بهتر از بسبار یار
قاسم الارزاق ابوالقاسم که اندر حل و عقد هست عزم او میان نیک و بد دیوار وار
آن که اندر مهتری آثار خویش ظاهرست وز بد اندیشان همی خواهد بر آن آثار نار
۸۴۹۰ هست فرخنده درختی باغ اصل خویش را کافرید از آفرینش ایزد جبار بار
کرد گردون همت میمون او هنجار زد لاجرم گشتست گردون را از آن هنجارجار
گر پیوندد زه سوار تیر خویش را شیر زر گردد ز بیم و ترس آن سوار فار
شار غرجستان اگر باید نسیم همتش خاک آن بقعت کند چون زر مشت افشارشار
کلك او در دست او مرغیست زرین ای عجب هر زمان بر لوح سبیم بارد از مقدار قار
۸۵۰۰ نور رای او اگر بر کوه بلغار اوقد معدن یاقوت گردد در که بلغار غار
ای هنر مندی که گر بر مار بگذاری ضمیر زار گردد همچو مور از حسرت تیمار مار
تحفه ای زیبا فرستادم ترا از طبع خویش تحفه طبع مرا با قیمت و مقدار دار
من یقین دانم که تو فخر آوری ز اشعار من حاش لله که تو داری از چنین اشعار عار
تا که بشناسد ز چوگان مرد حکمتگوی گوی تا که بشناسد ز بلبل مرد زیرک سار سار

شاخ شادی و طرب بنشان بنام دوستان

۸۵۰۵

تغم درد و غم بنام دشمن مکار کار

در مدح کیا مجیر الدوله ابوالفتح علی بن حسین

اردستانی وزیر سنجر

آفرین بر خسروی کو را چنین باشد وزیر و آفرین بر دولتی کو را چنین باشد مجیر

۱- در يك نسخه : بیجار ، بفرض صحت هنجار باید آنرا بمعنی راه گرفت .

زین مبارکتر نبودست و نباشد در جهان
 رهنمای اهل شرع و رهنمایی بی همال
 آفتاب فتح ابوالفتح آن که بر هفت آسمان
 نیست با اقبالش از بهرام و کیوان هیچ نجس ۸۵۱۰
 نام آن دارد که از بهر بزرگی و شرف
 نام او بردند گویی تا سلامت یافتند
 تا که رسم و رای او پیدا شد اندر ملک و دین
 گر نباشد شکر او از عقل بر خیزد خروش
 از جوانمردی بچشم او قلیل آید همی ۸۵۱۵
 همتی دارد کبیر از بهر آن با کبریاست
 در هوای همتش کر ذره ها را بشمرند
 چرخ را گفتم که داری گاه کوشش تاب او
 بحر را گفتم توانی بود در بخشش چنو
 در صفت بحر غریبست او که از روی قیاس ۸۵۲۰
 رفتن بحر غریب امسال سوی دجله بودا
 حور عین گر در بهشت عدل یابیدی نشان
 آب دست این بهارض بر زدی همچون گلاب
 ای ز مهر تو موافق را ثواب اندر بهشت
 دشمنت را زاتش دل باد سرد آید همی ۸۵۲۵
 حاسدت در بند زندان زنده ماند مدتی
 آن که از شوم اختری منکر شد اقبال ترا
 وان که بر دل کرد مهر تو فرامش از حسد
 آنچه دیدند از قزع خصمان تو روز مصاف
 هیچ دولت را بجیر و هیچ خسرو را وزیر
 کدخدای شاه شرق و کدخدایی بی نظیر
 هفت کوکب را باقبالش همی باشد مسیر
 در بروج ماه و مهر و هرمز و بهرام و تبر
 احمد مختار کرد او را دشا روز غدیر
 یونس اندر بطن ماهی یوسف اندر قعر یر
 ملک تاجی شد مرصع دین سراجی شد منبر
 ور نباشد مدح او از روح بر خیزد نقیر
 هر چه از نعمت بچشم آسمان آید کثیر
 کبریا او را سزد کو همتی دارد کبیر
 ذره صغری بود زان ذره ها چرخ اثیر
 چرخ گفتا نی کجا هست او عظیم و من حقیر
 بحر گفتا نی کجا هست او غنی و من فقیر
 هر کجا بحریت پیش او نماید چون غدیر
 گر رود دجله همه ساله سوی بحر غزیر
 روز فتح او ز پای پیل و از دست ریر
 خاک پای آن بزلف اندر دمیدی چون عبیر
 وی ز کین تو مخالف را عقاب اندر سعیر
 هست پنداری دل او دوزخی بر زمهریر
 تا ز اقبال خورد هر ساعتی گرم و زفیر
 دید پیش از مرگ سهم منکر و هول نکیر
 تا قیامت شد برندان فراموشان اسیر
 کافران بینند فی یوم عبوس قطریر

۱ اشاره است بسنقر مجیر الدوله بکنار دجله یعنی بدار الخلافة بغداد پیش مستظهر خلیفه

عباسی و خلعت یافتن ازو چنانکه در همین قصیده بآن اشارت هست .

۸۵۳۹ تا تو باشی شاه مشرق را وزیر و کد خدا
 پای دارد با مصافی از مصافش يك غلام
 کی رها کردی که اسکندر سوی ظلمت شدی
 و سلیمان چون تو دستور معجز داشتی
 جان دهد تا آفتاب امن را گوید بتاب
 ۸۵۳۵ زاب جیحون تا کنار دجله در هر منزلی
 هست یغیبر ترا در دار عقبی پایبرد
 تو ظهیر شرعی و در شرع ظاهر شد شرف
 گر چه از نهر المعلی تا بقصر شاد باخ
 رای تو شد همبر رایات عالی تا نمود
 ۸۵۴۰ از عرب تا مرز توران کس ندید این تاختن
 خاصه در فصلی که تا بالا نگبرد آفتاب
 دشت یربولاد و گوران مانده محروم از چرا
 عقد های گلستان از هم گسسته ماه مهر
 ناولک اسفندیار انداخته باد شمال
 ۸۵۴۵ آب رز را چون رخ احباب تو رنگ عقیق
 در چنین فصلی که رفتی از خطر کردی خطر
 چون خورنق شد بتو دار خلافت در عرب
 از قبر بگذاشتی اندر عرب آواز کوس
 گرهمی گرید سحاب از رشک دوری در هوا
 ۸۵۵۰ همچنان که هجر یوسف چشم یعقوب نبی
 باز شد چشم بصیر از بوی وصل تو چنانک
 عاجز آید شاعر از نظم مدیحت گر بود
 بنده زبید پیش تو چون اردوان و اردشیر
 دست دارد با سیاهی از سیاهش يك امیر
 گر بفهرنگ تو بودی پیش اسکندر مشیر
 دیو کی بردی ز دستش خاتم و تاج و سریر
 جان ستاند چون چراغ فتنه را گوید بمیر
 گشته عدلت مستجار و راد مردان مستجیر
 تا تویی در دار دنیا امتش را دستگیر
 تا که مستظهر شد از تشریف مستظهر ظهیر
 در چهل روز آمدن کاری بود صعب و عسیر
 رحلت صعب و عسیر از رای اوسهل و سیر
 با جهانی در چهل روز از صغیر و از کبیر
 آب جوی از دست سرما کرد نتواند جریر
 کوه پر کافور و کبکان گشته خاموش از صغیر
 ساز های بلبلان در هم شکسته ماه تیر
 درقه رستم برو اندر کشیده آبگیر
 برک رز را چون رخ اعدای تو رنگ زدریر
 از خطر گردد بلی مرد جوان دولت خطیر
 دار ملک اندر عجم گردد بعدلت چون سدر
 در خراسان بگندرانی از زحل آواز زیر
 از نشاط بزم تو در خم همی خندد عصیر
 مدتی از هجر تو چشم [شدا از محنت ضریر]
 چشم یعقوب نبی از بوی یوسف شد بصیر
 در بلاغت چون فرزددق در فصاحت چون جریر

۱ - نهر المعلی از انهار منشعبه از دجله که از بغداد میگذشته و شادباخ قسمتی از نیشابور

که ابتدا پای تخت سنجر در آنجا بوده .

از تو گیرد مایه هر شاعر که بستاید ترا
 گر ز دریا مایه گیرد ابر تا بارد سرشک
 ۸۵۵۰ کی زوا باشد که اندر روزگار چون نوی
 وز حال عشوه دیوان دیوان چند گاه
 وز بی ترویج هر شعری که آن سحری بود
 این اشارت بس بود زیرا که گر گویم بسی
 چون من اندر شعر ثانی گفته باشم حال خود
 ۸۵۶۰ تا امید و بیم حاصل گردد از وعد و وعید
 خشم و عفو در وعد و وعید و در بیم و امید
 تا بود هنگام حج از بهر راه بادیه
 در ره تابید و نصرت همت و رای تو باد
 جد تو در کار ملک و جهد تو در کاردین
 ۸۵۶۵ کرده اهل مشرق و مغرب بانصافت قرار
 حاسد و خصم از تو غمگین لشکر و شاه از تو شاد
 دولت و بخت از تو برنا عقل و قره‌نک از تو بیر

حسبی‌الله چون حصاری روز و شب پیرامنت

کو تو آل آن حصار از نعمت نعم‌النصیر

در توحید و قصهٔ مرگ پسر مجیرالدوله اردستانی

بنگر این پیروزه کون دریای نا پیدا کنار
 کشتی زرین درو گاهی بلند و گاه پست
 ۸۵۷۰ بنگر این غالب دو لشکر بر جناح یکدگر
 در تنوز و در زمستان مخطف با یکدگر
 بنگر این سرگشته یلان معلق در هوا
 آتش از دلشان درفشان چون سنان اندر نبرد
 بنگر این گوهر که از پولاد و سنک آید برون
 عالم تاریک را روشن کند خورشید وار

- ۸۰۷۵ عکس او در جرم او گویی مرکب کرده اند در میان دسته گل سفته زر عیار
بنگر این مرکب که از رفتن نپساید همی که بود صحرا نورد و که بود دریا گذار
موج بر خیزد ز دریا کر بدریا بگذرد و بر صحرا بگذرد بر خیزد از صحرا غبار
بنگر این حرافه جان پرور صورت بدیر با تن آمیزنده و با جان صافی سازگار
تازه گرداند زمین را چون فرو بارد سرشک - تیره گرداند هوا را چون بر انگیزد بغار
۸۰۸۰ بنگر این گسترده شادروان که بر آب روان بسته اند او را بسمار گران سنگ استوار
باطن او سر بسر آرایش و درد و دریغ ظاهر او سر بسر آرایش و رنک و نگار
بنگر این ترکیب مردم بنگر این تقلب حال بنگر این تدعیب صورت بنگر این ترتیب کار
این مدایع وین طبایع را بیاید صناعی گر بهایع نیست حاجت حاجتی قاطع یار
گر کواکب کرد صانع پس کرا خوانی زهفت در طبایع کد باری پس کدامت از چهار
۸۰۸۵ از چهار و هفت دل بگسل که مبعودت یکست مستعان بندگان و ملک او تا مستعار
نست آن اول که ثانی باشد او را بر اثر نیست آن واحد که برانگشت گیری در شمار
ذات او دانسته امروز و فردا دیدنی بنده را فردا نظر و امروز علم و انتظار
بندگان در قبضه تقدیر حکمش عاجزند عاجز و مقهور در سودای جبر و اختیار
زویکی را بهره کنجست و یکی را بهره زنج زو یکی را قسم نورست و یکی را قسم ناز
۸۰۹۰ زو شدست امروز پیدا آنچه پنهان بود دی زو شدست امسال پنهان آنچه پیدا بود یار
بس شکفتهها که هست از مسرت و آثار او در گرین سپهر و آستین روزگار
از شکفتهها یکی اینست که اندر خاک مرو روی پنهان کرد فرزندی وزیر شهریار
بود چون ماه و عطارد روشن و روش ضمیر چرخ بودش جا و اکنون در زمین دار قرار
گر زمین مرو چرخ اول و ثانی نشد ماه را مسکن چرا گشت و عطارد را حصار
۸۰۹۵ ای زمین اندر کنار تو همی دانی که کیست نیک بنگر تا که را داری در آغوش و کنار
در کنارت زینهار که خدای خسروست خویشان را دور دار از زینهارش زینهار
داد بیغامی ملک سلطان مجیر الدوله را بر زبان باد نوروژ از بهشت کردگار
گفت که اینجا یاد تو با ما ترا فرزندی تست باید آنجا از تو فرزندی تو ما را یادگار
تا ز فرزندی تو ما ایشیم اینجا شادمان همچو کز فرزندی ما هستی تو آنجا شادخوار
۸۱۰۰ صاحبی که اندر تبارش بود شمعی دلفروز کز همه علم بعلم و عقل او کرد اقتدار

نیستش جای ملامت گر همی گرید چو شمع زانکه ناگه در تبارش کشته شد شمع تبار
تا بردی در سواری کرد در میدان فضل شد بیدان اجل بر مرکب تازی سوار
وان که گفتی ذوالفقارستی قلم در دست او درد زینش خون همی گرید قلم چون ذوالفقار
گر همی نازند حوران بهشت از وصل او در بهار از هجر او مرغان همی نالند زار
۸۶۰۰ چون بشد بیمار نرگس گشت خاکستر نشین جامه زد در نیل و پیش مرگ او شد سوگوار
گلچو آگه شده که او ناگه بخواهد رفت رود جامه بر تن چاک کرد و بستر از غم کرد خار
وز بی آن تا کند روشن روانش را دعا دست بر دارد همی همچون دعا گوین چزار
شور در لشکر قتاد از آسمان گویی مگر کاسمان را باد تا محشر پیروزی مدار
شیر بچه گر شکار دام کیوان گشت زود باد شیر شروه را کیوان بدام اهر شکار
۸۶۱۰ و نهال مهتری پژمرده شد در باغ ملک سبز و خرم باد سرو سروری در جویبار
مدت گشتاسب از کیتی مبادا منقطع کر ز کیتی منقطع شد مدت اسفندیار
دور گردون کر ز احمد بستد ابراهیم را عمر احمد باد همچون دور کیتی پایدار
ور تن بو طاهر از جان مطهر گشت دور دولت بو الفتح با فتح و سعادت باذ یار
صبر و خورسندی دهاد ایزد بحیر الدوله را بر دریغ و درد فرزند عزیز نامدار
۸۶۱۵ هم بدر را باد در دنیا تار آفرین هم یسر را در بهشت از رحمت ایزد تار

یادگارست از معزی تا قیامت این سخن

از سخن کستر سخن بهتر که ماند یادگار

در مدح سدید الدین ابو بکر محمد ظهیری

گر چه آمد داستان خسرو و شیرین یسر خسرو دیگر منم شیرینم آن شیرین یسر
من بسی در پیش آن شیرین یسر خدمت کنم همچنانچون کرد خسرو خدمت شیرین یسر
تا که دارد در جهان چون چشمه آب حیات دارم از تبار او چون آذر برزین جگر
۸۶۲۰ از فروغ آتش دل وز سرشک آب چشم هر شبی در بسترم برقت و بر بالین مطر
گر شود در عقد تنب قمر هر چند گاه دارد آن بت سال و مه در عقد تنب قمر
بینی آن خطش که گویی مورچه بردست و روی مشک و قبر اندوده عدا کرد بر سرین گذر
در مه تشرین اگر رخساره بنماید باغ آید اندر باغ سرین در مه تشرین یسر

- هست بت گربت بود نوشین باب مشکین بزاف
 ۸۶۲۰ زلف او برکل زسنبل بست پر چینی عجب
 آن که در شطرنج تضمینات بتواند شمرد
 تا فرستادند سوی چین ز رویش نستختی
 حورعینست او و مجلس هست ازو همچون بهشت
 آسمان او را زجوزا کر کمر سازد رواست
 ۸۶۳۰ صدر عثمان حلم بوبکر آن محمد کز شرف
 عالم آرایی که با روح الامین هر ساعتی
 از هنر آل ظهیری تا ابد مستظهردند
 عاشق آیین او اندر فلک جان ملک
 چون بیند چشم گیتی بین مبارك طلعتش
 ۸۶۳۵ از حجر تاثیر اقبالش گهر سازد همی
 قطره ای از آب دستش گر باهن بر چکد
 بر هر آن بقعت کجا خورشید عدلش تافتست
 گر ز عزم او یکی معیار سازد روزگار
 ور بجنک اعدای او سازند زوین از شهاب
 ۸۳۴۰ ای جوان بختی که از بهر دوام دولت
 ماه شب نعل و زین گیرد باهی در دو بار
 در خرابان چون کند کلک همایونت صریر
 محشری یبند یش از مرک بد خواهان تو
 خشم تو بر دشمنت حکم قضای ایزدست
 ۸۶۴۵ شرح این معنی چه گویم من که اینک پر شدست
 آفرین گویم ترا واعدات را نفرین کنم
 شاعری هست اندرین مجلس که اهل روزگار
 شعر او را من بشکوی براب کرده ام
- هست مه کر مه بود سنگین بدل سبیم بیر
 کس نبندد بر کل از سنبل چنان پر چین دگر
 گو یا در زلف او بند و شکنج و چین شمر
 هیچ صورتگر دگر نگارد اندر چین صور
 اندرین گیتی بهشت و دوی حورالعین نگر
 تا بخدمت بندد او یش سدید الدین کمر
 هست در امکان علی و هست در تمکین عمر
 شکر عالی رای او گوید بعلین بدر
 کو کند آل ظهیری را همی تلقین هنر
 کس نبیند در زمین هر گز بدین آیین بشر
 فر او بفزاید اندر چشم گیتی بین بصر
 هم بر آن گونه که سازد آفتاب از طین حجر
 زاهن و پولاد بیرون آید اندر حین خضر
 سایه آرد بر سر کبکان همی شاهین بیر
 کفتیش فتح و نصرت باشد و شاهین ظفر
 سازد از ماه دو هفته یش آن زوین سیر
 که دعا گوید قضا و که کند آمین قدر
 تا از آن اسب ترا سازند نعل و زین کمر
 از صریر او بود در حضرت غزین اثر
 چون تو بر خیزی و انگیزی بروز کین حشر
 از قضا و حکم ایزد چون کند مسکین حشر
 چشم دولت زین عجایب چشم ملت زین عبر
 زافرین بهتر ندانم چیز وز نفرین بتر
 کرده اند اشعار او چون سوره یاسین زبر
 با عروس جلوگی کورا بود کاین گهر

او شکر خواند ز شیرینی همی شعر مرا
یکدگر را هر دو در احسان تو تحسین کنیم ۸۶۵۰
این خبر باید که مداحان عالم بشنوند
تا که در افشان و مشک افشان شود در بوستان
در هوای دولت تو باد در افشان سحاب
دوستان دولت را باد در جنت مقام
از نهیب تیغ تو وز موکب ترکان تو ۸۶۵۵
هم بتا نیر نیر و هم بقسطنطنین نیر
بر تو فرخ عید آن پیغمبری کایزد بخواست
از بلای چرخ گردان وز جفای روزگار
مجلس تو اهل دین را تا یوم الدین مقر

در مدح مشید الملک مسعود بن محمد بن

منصور عمید نیشابوری

از خلد گرفت بوستان نور
جامه ز حریر و حله دارد ۸۶۶۰
بودند چهار مه درختان
امروز نگر که از تجمل
نا گشته هنوز طبع کیتی
ایر و شجر از یی علاجش
تا باد بهار پرده بر داشت
نرکس ز شراب عشق شد مست ۸۶۶۵
گرمی نخورد کسی درین وقت
خاصه که همی زنند دستان
از سرو و چنار و بید و بادام
بر چنک و رباب و نای و طنبور

۱ زرزور بضم اول مرغی است خوش آواز از جنس سار و بزرگتر از کنجشک

- اندر کف عاشقان سر مست
۸۶۷۰ و اندر کف مهتر خراسان
فخر الامرا متید الملك
صدی که ز خالقست شاگرد
کردست فلك ضمیر او را
و ندر دل اوست هر چه از علم
۸۶۷۵ ایزد چو بدست قدرت خویش
آن خواست که بر سپاه اعدا
تا گشت غم غل بدو مفوظ
دلشاد شد آن که بود غمگین
بنهاد زمانه حق بموضع
۸۶۸۰ باطل چه بکار بود با حق
دانی که تربید و نشاید
منزلکه شر جای نخجیر
زان شاخ شرف چنین سزد بار
هم بوسف به عزیز در مصر
۸۶۸۵ ای محشمتی که در خراسان
درگاه تو از طواف زوادر
اوصاف امیری و عمیدی
تا گشت بعدل تو مهنا
پیش بدست همی بمقیمی
۸۶۹۰ فرمان تو باید اندرین شهر
از شادی و حال دوست منشور
منشور عمیدی نشاپور
مسعود محمد بن منصور
وز جمع خلافت مشکور
بر کنج خرد امین و گنجور
در کتب او ایست مسطور
بر زد رقم قضا بمقدور
مسعود بود همیشه منصور
میور شد آنچه بود معور
آسوده شد آن که بود رنجور
باطل ز میانه گشت مهجور
ظلمت چه بکار بود با نور
وز دانش و از خرد بود دور
مأوی که باز جای عصفور
بر جای پدر چنین زردپور
هم موسی به کلم در طور
امروز تویی مشار و منظور
بیت الحرمست و بیت معمور
صدقست ترا و جز ترا زور
این شهر بزرگوار و مشهور
شکر تو کند روان شاپور
تا کی نشود دلیر و مغرور

آشفته شوند خیل زنبور
هستند بمزد دیو مزدور
روز همه ناخوشت و دیجور
ور خشم تو ده برد سوی تور
در هند هزیمتی شود فور
بودست و بود همیشه مجبور
از آدم تا دمیدن صور
با تو بطرب شدیم بر خور
از بوی ثبت شدست و فنصور^۲
بر دست نهاده آب انگور
رخساره بجای نقش محفور^۳
گشتم بمیان خاق مذکور
بر ذکر تو شعر خویش مقصور
اندر حق من ز شاه و دستور
الا بعنایت تو موفور
جمهور شوند روز عاشور
هر روز بدرگه تو جمهور
چاره نبود ز برج وز سور
برجش ز نشاط و سورش از سور^۴

یغسوب^۱ چو در میان نباشد
اعدای تو زیر بار ادبار
همچون شب تار زلف خوبان
گر کین تو بگذرد سوی هند
در تور حمایتی شود خان^{۸۶۹۰}
گردون که بزیر حکم باری
مثل تو ندید و هم نبیند
بر خور ز طرب که در بهاران
می خواه که لاله زار و گلزار
هر دم که ترا پری ببیند^{۸۷۰۰}
خواهد که نهد بزیر پایت
تا ذکر فضل تو شدم من
مذکور بود کسی که دارد
هر چند که نیست هیچ تقصیر
مال من و جاه من نکردد^{۸۷۰۰}
تا شیعه بدشت کربلا در
از ناموران و مهتران باد
تا حصن حصین خسروان را
حصن تو ز حصن ایزدی باد

۱ - یغسوب یعنی بزرگ و امیر زنبوران عمل
۲ - فنصور نام یکی از بلاد قدیم
هند که کافور آن معروف بوده
۳ - محفور و محفوری قسمی از فرش منقش بوده
منسوب بمحفوره از بلاد کنار بحر روم
۴ - سور اول عربی است بمعنی بار و سور دوم
فارسی است بمعنی عیش و مهمانی

۸۷۱۰ تو غالب و حاسدانت مغلوب تو قاهر و دشمنانت مقهور
 تو سرور و کرده سرکشان را در قبضه امر خویش مأثور
 اندر حشم تو صد چو سوری و اندر خدم تو صد چو طیفور

هر روز چنانکه روز نوروز

طبع تو خوش و دل تو مسرور

در مدح خواجه نظام الملک

تا طلیسان سبز بر افکند جویبار دینای هفت رنگ پیوشید کوهسار
 ۸۷۱۵ آن هم چو گنج خانه قارون شد از کهر وین همچو نقش نامه مانی شد از نگار
 از ژاله لاله را همه درست در دهن وز لاله سبزه را همه اعلست در کنار
 چون در کنار سبزه بود اعل قیمتی اندر دهان لاله سزد در شاهوار
 چرخ ستاره بارش دست از نسیم باد در هر چمن که هست درختی شکوفه دار
 نشکفت اگر ز غفلت بلبل قیامتست باشد بهم قیامت و چرخ ستاره بار
 ۸۷۲۰ خورشید شد بلند و زرد با فعل خویش هر ساعتی همی ز هوا بر کشد بخار
 گاهی از آن بخار فلک را کند حجاب گاهی از آن حجاب زمین را کند نثار
 هر سال در جهان دو بهارست خلق را طبعی بهار اول و عقلی دگر بهار
 طبعی بود لطایف یزدان دادگر عقلی بود مدایج دستور شهریار
 عادل نظام ملک اتابک قوام دین شمس کفایت سید سادات روزگار
 ۸۷۲۵ صدراجل رضی خلیفه حسن که هست از حسن خلق حجت احسان کردگار
 در همتش همی نرسد گردش فلک گویی فلک پیاده شد و همتش سوار
 رایش ز آفتاب همی زر کند بخاک مهرش چونوبهار همی گل کند ز خار
 طبعش بجد و عفو کند میل و زین سبب بخشیدنست شغلش و بخشودنست کار
 شد متفق مدار فلک با مراد او جز بر مراد او نکند ساعتی مدار
 ۸۷۳۰ تا ممکنست دیدن یار و نظیر او ایزد نیافرید مر او را نظام و یار

هر کس که در حمایت او زینهار یافت از دهر یافت تا ابد الدهر زینهار
 بر آهویی که سایه عدلش فتنه برو باشد حرام پنجه شیران مرغزار
 ماند بنار خشمش و ماند بخاک حلم اندر یکی تحرك و اندر یکی قرار
 تا ملك شاه را قلمش خط استواست زان استواست قاعده ملك استوار
 هر مه که نو شود متواتر همی رسد حملش ز قیروان و خراجش ز قندهار
 بستند بر میان کمر عهد و طاعتش خانان کامران و تکیانان کامکار
 چون آب و موم گردد گر در خلاف او زاتش بود مخالف و زاهن بود حصار
 خشم و رضای تو سبب عجز و قدرست از عجز جبر خیزد و از قدرت اختیار
 باطل هر آن که از خط مهر تو سر کشید حقست آن که عهد ترا هست خواستار
 باطل شد از میانه و حق بیش تو بماند حق پایدار باشد و باطل نه پایدار
 ای خامه تو شاخی کش ساحر بست بر وی نامه تو باغی کش نیکو بیست بار
 زان خامه سحر بابلیان هست مسترق زان نامه نقش مانویان هست مستعار^۱
 تومهر جوی شاه و فلک بر تومهر بان تو کار ساز خلق و جهان بانو سازگار
 اندازه شمار ممالك بدست تو
 عمر تو در گذشته ز اندازه شمار

در مدح خواجه قوام الملك صدر الدین

محمد بن خواجه فخر الملك

۸۷۴۵ چون شردم در سفر يك نيه از ماه صفر ساختم ساز رحیل و توشه راه سفر
 هر کجا دولت نهاد راه سفر در پیش من کی دهد چندان زمان تا بگذرد ماه صفر
 چون سپهر از ماه تابان کرد زرین آیتی راه من معلوم کرد آن ماه روی سپهر

۱ - در تمام نسخه ها در اینجا قسمتی از ایاتی را که جزء قصیده دیگری است بهمین وزن و معنی و ب مطلع ، مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار اولخ سابقا گذشت تکرار کرده اند بهمین علت ما آنها را در اینجا حذف کردیم و از قرینه معلوم است که بجای آنها ایات دیگری بوده که در هیچیک از نسخه ها نیست و آخر این قصیده همچنین ناقص مانده .

- تیره شب دیدم چو شامزنگ با خیل و حشم
اختران دیدم چو سیماب و فلک چون آینه
آن یکی بر زانند سیماب بگشاده دو دست
خیره ماندم زان دو دیو مشرقی و مغربی
۸۷۷۰ پیش من راهی دراز آهنگ و منزلهای دور
خامه ۱ ریک اندرو چون موج جیخون و فرات
در میان یشته او خوابگاه اژدها
چون چه دوزخ بتاریکی نشییش را ۰۰۰۰
گاه بودم در نشییش همبر ماهی و گداو
۸۷۸۰ همبرم چون موج دریا موکب هامون گذار
تیزچشمی کز غبارش چشم کبوان گشت کور
طبع او بشناخت مقصد را همی پیش از ضمیر
چون سبک یا وزمین بیما شود در زیر ران
راست گفتی شب مجسم گشت و جان دادش خدای
۸۷۸۰ ماه و ابرو برق و مرغ و باد و تیر و وهم را
او بدین هر هفت در رفتن همی پیشی گرفت
صاحب عادل قوام الملك صدر الدین که هست
آن که هست اورا حیا و علم عثمان و علی
صبح اقبالش دیدمست از ختن تا قیروان
۸۷۹۰ مدغم اندر مهر و کینش اتفاق سعد و نحس
زیر منشور قبول و رد او تاز و نیاز
سر بر آرد و چشم بگشا ای نظام دین حق
حشمت و جاهش نه تنها در خراسانست و بس
- افسری بر سر زمینا و اندر آن افسر در
سر بر آورده دو دیو از خاور و از باختر
وان دگر بر خوردن سیماب بگشاده زفر
مشرقی سیماب زای و مغربی سیماب خور
سنگ او بیرون ز حد فرسنگ او بیرون زمر
توده سنگ اندرو چون [کوه] الان و خزر
در کنار چشمه او آهوان را آبخور
چون پل محشر ز تاریکی فرازش را ممر
گاه بودم بر فرازش همنشین ماه و خور
رهبرم چون سبیل وادی باره وادی سپر
خرادگوشی کز صهلش گوش گردون گشت کر
گام او دریافت منزل را همی پیش از بصر
آن شبه رنگ تگاور هم محجل هم اغرا
بر جین و دست و پای او پدید آمد سحر
گر ز مخلوقات دیگر زود تر باشد گذر
از نشاط و حرص درگاه وزیر دادگر
صد جهان کامل اندر یک جهان مختصر
آن که هست اورا وقار و عدل بوبکر و عمر
باد افضالش رسیدست از ین تا کاشغر
مضمهر اندر صلح و جنگش اتصال خیر و شر
زیر توقیع رضا و خشم او تقع و ضرر
تا بینی در خراسان حشمت و جاه پسر
بل که مشهورست در اطراف عالم سر بر

۱ - خامه یعنی تل ۲ - محجل یعنی اسب دست و پا سفید و اغرا یعنی

- آسمان خاطر او از کهر تابد نجوم
 ۸۷۹۰ گر شکفتست اینکه دینار و درم بارد ز ابر
 خنجر ترکان او را بر ظفر باشد مدار
 گر عجب نبود که گردد چنبری گرد نجوم
 فرق اعدا بسپرد چون زیر پا آرد رکاب
 معجز نصرت نماید هر کجا پوشد زره
 ۸۸۰۰ بر هوا از حشمت آن شاه مرغان شد عقاب
 این یکی افکند ناخن تا کند تعوید
 آن بگاه برد باری چیره بر صلح و صواب
 صورت عفو تو دارد روی رضوان در جنان
 هر که او معبود را بر عرش گوید مستوی
 ۸۸۰۵ شد بتاید تو عالی نسل اسحق و علی
 هست فضل و حق تو بر دودمان فخر ملک
 کدخدایی بر تو زید پادشاهی بر ملک
 ذکر اوصاف شما و حسن الطاف شما
 آفرین بر کلک اوّل و بار مشک افشان تو
 ۸۸۱۰ نکته های او همه نورست در چشم خرد
 شکل هر حرفی که بنگارد بدیع و نادرست
 هست بر مد صریر او مدار ملک شاه
 اندر آن ساعت که ارواح از صور گدجدا
 ای ز تو جد و پدر خشنود چون دانی روا
 ۸۸۱۵ آن که در میدان نظم او را چنین باشد مجال
 اندرین يك سال نگشادی بنام او زبان
 گر قلم در دست تو حرفی نوشتی سوی او
 گشت عریان باز او چون در حضر بر کی نداشت
- بر جود او ز دینار و درم بارد مطر
 این شکفتی تر بسی کز آسمان تابد کهر
 تا مدار اختر و افلاك باشد بر مدر
 کی عجب باشد که گردد خنجری گرد ظفر
 پشت خصمان بشکند چون یش رو آرد سیر
 مشکل دولت گشاید هر کجا بندد کمر
 بر زمین از فخر این شاه ددان شد شیرین
 وان یکی
 وین بروز کامکاری آگه از حزم و حن
 یکر شخص تو دارد شخص مالک در سفر
 مذهب او سر سر یکسر بدر
 چون بتاید پیمبر نسل عدنان و مضر
 همچو فضل روستم بر دودمان زال زر
 کن دو منصب هر دورا بودست در اصل و گهر
 گشت باقی تا قامت در تواریخ و سیر
 کز خرد دارد نشان و از هنر دارد اثر
 لفظهای او همه خالست بر روی هنر
 چون طراز و نقش بر دبای روم و شوشتر
 چون مدار شرع پیغمبر بر اخار و سور
 از صریر او بارواح اندر آو بزد صور
 کز تو نا خشنود باشد مادح جد و پدر
 کی کنند واجب که در بیغوله ای سازد مقر
 در حدیث او نبستی يك زمان و هم فکر
 از نشاط آن قلم همچون قلم رفتی بسر
 حاضر آمد یش از آن کز برک عریان شد شجر

تا ز باران قبول و آفتاب رای تو
 ۸۸۲۰ از تو باید يك نظر تا با فلک گوید سخن
 که در درج درر بکشاید اندر مدح شاه
 باز گردد شادمان از شهر مرو شاهجان
 تا شناسد حال هفت اقلیم ۰۰۰ بر درکعت
 باش تو پیوسته با فر خداوند جهان
 درجهانداری تو آصف رای و اوجمشیدفر

۸۸۲۵ هر دو را دایم خطاب از گنبد فیروزه گون

صاحب پیروز بخت و خسرو پیروز گر

در مدح ارسلان ارغو

تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار
 ۸۸۳۰ تا بر آمد جوشن رستم بروی آب گیر
 تا وشی ایشان باغ از یکدگر گشتند دور
 چیست این باد خزان کنز باغها و راغها
 گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند
 اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر
 در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه
 دانه نازست سرخ و روی آبی هست زرد
 شست پنداری رخ آبی باب زعفران
 ۸۸۳۵ باغها بینم همی بر رنگین بای ککوب
 تا که در رقص آمدند این بای کوبان خزان
 مهرگان باز آمد و بردشت لشکر گاه زد
 خواست افریدون ز شاهان کنج و اینک مهرگان
 بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
 ۸۸۴۰ گر چه دریا عاجزست از آمدن بر دست ابر
 شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان
 سایه پردازش خوان او را که گر خوانی سزااست
 کیست چون او گاه بزم افروختن خورشید فش
 تخت شاهی را بزم اندر چنو باید ملک
 ۸۸۴۵ پادشاهی چون یکی باغست و او سرو روان
 هست از این سرو جوان پیر و جوان را ایمنی
 یارب این سرو جوان را داری اندر زینهار
 مفرش زنگار گون بر داشتند از مرغزار
 زال زر باز آمد و سر پر کشید از کوهسار
 بهوا هست از سه و شان قطار اندر قطار
 بستر د آسب و آشوب همی رنگ و رنگار
 گشت کوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار
 تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
 پس چرا بر شبه رنگست مروارید باز
 ای عجب گویی که عمدا خون آبی خورد ناز
 تا چو دست زعفران آلوده شد برک چنار
 چهره اندوده بقر و جامه آلوده بقار
 سازها کردند بنهان مطربان نو بهار
 کنج خواه آمد که او هست افریدون یادگار
 کنج فروردین همیخواهد ز باغ و جویبار
 تحفه ها آرند پیش خسروان روزگار
 رشته لواژ فرستد پیش تخت شهریار
 هست بر شاهان گیتی کاسران و کامکار
 زانکه هست او سایه پردان و خورشید تبار
 کیست چون او روز رزم آراستن جیشیدوار
 اسب شاهی را بزم اندر چنو باید سوار
 فرو بختش بیخ و شاخ و داد و دشتش برک و بار
 یارب این سرو جوان را داری اندر زینهار

در نژاد و گوهر ساجوقیان پیدا شدست
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان
کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
علم و عقل از خدمتش خیزد که مردم را همی
دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
ای جهاننداری که تا محشر وفا دار تو اند
با کمر نوشین روانی با کله کیخسروی
بر سرین کور و چشم آهو اندر شعر ها
زان شرف کز تیر و وز تیغ با مبد زخم (۴)
مار کردارست شمشیرت که زهر جان گزای
زیر حکم تو خراسان چون حصار محکمست
اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیرتست
نصرت تو بر دلبران جهان پوشیده نیست
آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمت
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید
چون تو بساری توانست آفرید اندر جهان
تا بود ریک یابان گرم در ماه تموز
باد چون ریک یابان نعمت تو بی قیاس
بسته یمان تو لشکر کشان نامور

۸۸۵۰

۸۸۵۵

۸۸۶۰

۸۸۶۵

بر تو هم جشن عرب میبوم و هم جشن عجم

وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

تغزل بمدح شاه

خیمه هایین زده بصحرا بر
چون سمائی بروی دریا بر
زرد گل بین دمیده بر سبزه
راست چون کهریا بمینا بر
ژاله بین بر سمن فتاده چنانک
اشک و اوق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که تفضیلت
بوی او را بمشک سا را بر
نسترن بین فگنده باد از شاخ
چون بیامی (کذا) بسبز دیبا بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار
از نشیب آمده بسالا بر

۸۸۷۰

۸۸۷۰ خلق را بین بطبع فتنه شده بنشاط و سماع و صیبا
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت

همچو موسی بطور سینا بر

در مدح ملک سنجر و بمهمانی رفتن او نزد فخرالملک ۱

عزیزست و پاینده دین پیمبر	پیروزی شاه فرخنده اختر
سر افراز سلجوقیان شاه مشرق	ملک ناصر الدین ملک زاده سنجر
جمالت ازو اصل را تا بآدم	جلالت ازو نسل را تا بمحشر
سزدگر بنزند در هر دو گیتی	باقبال او هم پدر هم برادر
ایا شهریاری که میراث داری	ز جد و پدر خاتم و تخت واقفر
در این چند که چشم اهل خراسان	ندیدست روزی از امروز خوشتر
که از فر تو فخر ملک عجم را	بیفروود عز و بزرگی و مفخر
کس اندر عراق و خراسان نسزد	چنین میهمانی که او کرد ایدر
ز میران ملک و بزرگان دولت	بتمکین وحشمت چو او کیست دیگر
ترا از پدر یادگارست و دارد	پدر وار شکر و ثنای تو از بر
ز تو شاد دارند و خرم دل و جان	بمقیی ملک شه بدینا مظفر
یکی بر لب آب کوثر نشسته	یکی خورده بر روی تو آب کوثر
نوچون مهری و میزبان پیش تخت	چو ماهست تابان ز چرخ مدور
گرفتست روی زمین روشنایی	ز مهر منبر و ز ماه هنوز
همی تا ز الله اکبر مؤذن	کند تزه هر روز دین پیمبر

۱ - عده زیادی از آیات قصیده دیگری را که مطلع آن :

« چو بشنید فرخنده عید پیمبر
که روزه ز گیتی برون برد لشکر »
است در مدح بر کبارق کاتب باشتباه در جز این قصیده آورده و ما آنها را که در ضمن آن
قصیده گذشت در اینجا حذف کردیم

بنام تو دولت همی باد تازه
 چو دین پیمبر ز الله اکبر
 در مدح قوام الملك صدر الدین محمد وزیر و شکر
 از بهبودی یافتن زخم تیر

شکر یزدان را که از فر وزیر شهریار
 ۸۸۹۰ شکر یزدان را که از اقبال او کردم چوتیر
 بختم اندر راه مونس گشت و اندر شهر یار
 قاضی هم چون کمان کرده وزیر شهریار
 شکر یزدان را که اندر زمینهار بخت او
 یافت عمر من ز آسیب حوادث زمینهار
 شکر یزدان را که هست اندر پناه دولتش
 خوشتر امروزم زدی و بهتر امسالم زیار
 شکر یزدان را که نور طلعتش بار دگر
 کرد چشمم را قریر و داد جانم را قرار
 گر چه آن آفت که پیش آمد مرا لایق نبود
 خواست یزدان تا بمن گیرند خلقی اعتبار
 ۸۹۰۰ مردمان گویند از دنیا نهادست آخرت
 من بدنیا در بدیدم آخرت را آشکار
 گه مثال صور اسرافیل دیدم بر یمین
 گه خیال تیغ عزرائیل دیدم بر یسار
 مرده بودم شاه عیسی وار جانم باز داد
 نرم کرد آهن چو موم اندر برم داود وار
 عاجز و مجبور بودم مدتی و اکنون مرا
 از پس عجزست قدرت و زیس جبر اختیار
 بر تنم شبهای محنت را پدید آمد سحر
 بردلم در بای حسرت را پدید آمد کنار
 ۸۹۰۵ رنج زایل کرد دست روزگار از صدر من
 چون ببوسیدم مبارک دست صدر روزگار
 صاحب عادل قوام الملك صدر الدین که هست
 از قوام الدین و فخر الملك شهراد کار
 قبله دولت محمد آفتاب محمدت
 آن که هست از داد او دین محمد پایدار
 آن خداوندی که در میدان اقبال ملوک
 هست چون جدو پدید بر مرکب دولت سوار
 آن که در مهد خداوندی بعهده کودکی
 بخت شیرش داد و دولت پروریدش در کنار
 ۸۹۱۰ دو خست اقبال بر مقدار قدرش جامه ای
 کز کمال و وز جمال آن جامه دارد پودتار
 بوستان ملک شاهان را چو او باید درخت
 کز وزارت شاخ دارد دوز کفایت برک و بار
 از دلفروزی چو خلدست و زانبوهی چو حشر
 مجاس او روز بزم و در که او روز بار

هر که بیند روز ایوان در کف ز ادش قلم
 چشمه خورشید دارد مستعار از رای او
 آن زمین زربین شود کز جود او یابد مطر ۸۹۱۵
 گوش يك دیار خالی نیست از اخبار او
 صد هزاران آفرین بر شخص پاک او رواست
 تا عناصر نیست بیرون از چهار اندر جهان
 هر که قصد او کند با کین او جوید بقصد
 قصدا و کردن بود خاریدن دنبال شیر ۸۹۲۰
 ای ز نسل و گوهر تونسل آدم را شرف
 ای زبوی بزم تو جنات جنت را نسیم
 آن فروزد آتش مهرت که دارد آبروی
 گر بود عفو ترا بر خندق دوزخ گذر
 از دم عفو شر آن شود همچون سرشک ۸۹۲۵
 کرنبی معجز نمود از خیزران راست گوی
 نام آن و کنیت این داری و اینک تراست
 ز آنکه بر لؤلؤ بود تفضیل توقیع ترا
 هیچ کس در ندارد چون تو نگزارد بها
 ز آنکه کردارت همی مرضیست از عقل و هنر ۸۹۳۰
 کرده تو بی ملامت باشد و بی اعتراض
 بیشتر مردم چنان باشد که هنگام غضب
 مر ترا با کامکاری بردباری حاصلست
 ای خداوندی که رحم تو بیش زخم تیر
 دیده پژمرده من زنده گشت از فر تو ۸۹۳۵
 بیند اندر بحر گوهر بار ابر مشک بار
 آنچه ماه از چشمه خورشید دارد مستعار
 آن هوا مشکین شود کز طبع او یابد بخار
 هر کجا در مشرق و مغرب بلادست و دیار
 در عدد یک تن و ایکن در هنر هست او هزار
 شخص او نافع ترست اندر جهان از هر چهار
 روزگارش تیره گردد خان و هانش تار و مار
 کین او کردن بود کاویدن دندان مار
 وی ز دین و مذهب تو شرع احمد را شعار
 ای ز گرد رزم تو دشت قیامت را غبار
 و آن دهد بر باد پیمانت که باشد خاکسار
 و بر بود خشم ترا بر ساحل دریا گذار
 و زنف خشمت سرشک آن شود همچون شراد
 و علی قدرت نمود از ذوالفقار جان شکار
 کلک همچون خیزران و تیغ همچون ذوالفقار
 از سر کلک تو سرشک آید صدف را در بحار
 هیچ کس ز رسخن را چون تو نشناسد عیار
 ز آنکه گفتارت همی مبنیست بر حلم و وقار
 گفته تو بی ندامت باشد و بی اعتذار
 بردباری کرد نتواند چو گردد کامکار
 شاد باش و دیرزی ای کامکار برد بار
 پیش عمر من سپر شد گرد جان من حصار
 همچنان چون عالم پژمرده از بوی بهار

پیش تو ز آنجا که حلم و اعتقاد و بندگیست
 کز پس این روزگار اندر سرای آخرت
 از پس این حادثه اقبال آن حضرت مرا
 عهد کردم که دست از جامی دارم نهی
 بس که در آغاز کار از عمر ببردم امید
 از همه چیزی مرا برهیز کردن واجبست
 تا که باشد در برم پیکان مرا رنجور دان
 تا بیند در زمستان آب بر طرف شمر
 آب دولت باد در جوی بقای تودوان
 باد در عهد تو کوکب را پیروزی مسیر
 ناصر منصور و والاحاسدت مقهور و روست
 دولت شاد و گرامی دشمنت مقهور و خوار

از نظام رسم تو شغل ممالك بر نظام

وزنگار کلک تو کار خلاق چون نگار

در مدح شهاب الاسلام پسر عم نظام الملك

ز بهر تهنیت عبد پیش من شبگیر
 نشاط کرده و از بهر عید برده بکار
 قدی چنانکه بود ماه چرخ و سرو بلند
 نموده لؤلؤ لالا ز شکرین باقوت
 فکنده برمه و پروین هزار عقد زمشک
 نخست تهنیت عید آورد و گفت مرا
 جواب دادم و گفتم که ای امیر بتان
 مرا تو لعبت چشمی که بر تو نیست بدل
 زعید و موسم گل با طرب بود همه روز
 معطر آمد و آداسته بت کشمیر
 چوبوی خویش بخوشی کلاب و عود و عبیر
 رخی چنانکه بود بار سرو و ماه منیر
 نهفته زهره زهرا بعنبرین زنجیر
 نهاده بر گل و سرین هزار حلقه زقیر
 که عید و موسم گل در طرب مکن تأخیر
 دلم اسیر بتست و بدست تست اسیر
 مرا تو راحت جانی که از تو نیست گزیر
 کسی که خدمت خورشید دین کند شبگیر

رئیس مشرق امام عجم مؤید ملک
 شهاب دین مسلمانی و اثیر انام
 ابوالمحسن محسن که حسن همت او
 ۸۹۶۰ خدای عرش چو ترکیب او مصور کرد
 چو او سزد که بود نایب نبی بیجهان
 قضا ز دامن عمر طویل او کرد دست
 هوا برابر طبع لطیف او ست کشف
 بر آن زمین که نسیم سخای او گذرد
 ۸۹۶۵ نثار مجلس او را کند بفصل بهار
 عرق روان شود از ابر پیش بخشش او
 ایا مراد تو مقصود آسمان ز مدار
 ز خدمت تو بزرگان شرق مرتبه جوی
 اگر نظیر تو جوید کسی ز هفت اقلیم
 ۸۹۷۰ بشرع یافت دل خلق روزگار قرار
 سزا بود که کند خاطر تو نقد سخن
 خیال مور ببیند ضریب در شب تار
 و کر ز عدل تو نخجیر شمه ای یابد
 اگر ز کین تو ابر مطیر یاد کند
 ۸۹۷۵ و کر موافقت تو رسد باتش و آب
 کسی که در کنف شرع در حمایت تست
 چو در مناظره اعجاز تو پدید آید
 چو نامه ها بنگاری بلفظ های بدیع
 بزرگوارا را فخر من از مدایح تست
 بهاء دولت شاهان و ابن عم وزیر
 که بر ترست بقدر از شهاب و چرخ اثیر
 بحشمتست مشار و بنعمتست مشیر
 کمال قدرت خود را نمود در تصویر
 که هست همچون نبی خالق را بخلق مشیر
 بانفاق قدر دست نائبات قصیر
 فلک مقابل قدر عظیم او ست حقیر
 شکفت و نادره باشد نیازمند و فقیر
 صدف ز قطره باران ز روز تاشبگیر
 از آنکه بخشش او را فلک کند تشویر
 و یا رضای تو مطلوب اختران زمسیر
 ز گفته تو امامان شرع فایده گیر
 بعمر نوح نیاید ترا ز خاق نظیر
 بنور رای تو شد چشم روزگار قریب
 که در میان بدو نیک ناقد بست بصیر
 اگر ضمیر تو نور افکند بچشم ضریب
 بدوستی نکرد شیر شرزه در نخجیر
 شود سر شک شررد در دو چشم ابر مطیر
 شوند هر دو بهم سازگار چون می و شیر
 همی نشاط کند خاصه صبح عید غدیر
 شود بعجز مقر فیلفوف پاک ضمیر
 برند نامه ز یک لفظ او هزار دبیر
 که از مدایح تو خاطر م شدست خطیر

۸۹۸۰ چو ذوالفقار علی ز آسمان مدد یابد هر آن قلم که بدو مدح تو کنم تحریر
 گراز سپهر کنم درج و از ستاره قلم ز شکر تو نتوانم نوشت عشر عشر
 اگر جریر و فرزدق بشاعری مثلند مرا بفر تو طبع فرزدقست و جریر
 و گر سدید و خوردنق بنیکوی سمرند بهمت تو وثاقم خورنقست و سدید
 و گر حریر و ستبرق بهشتیان دارند ز نعمت تو بساطم ستبرقست و حریر
 ۸۹۸۵ همیشه تا که بروید ز خاک لاله و گل همیشه تا که بتابد ز چرخ زهره و تیر
 ز لاله و گل باغ وز تیر و زهره چرخ نرا همه طرب و ناز باد بهره و تیر
 ندیم بخت جوان باش تا بکام و مراد نبیره یسر خویش را ببینی پیر
 مباد هرگز خالی دو چیز تو زدو چیز سریر تو ز سرور و سرای تو ز سریر
 هر آن دعا که درین موسم مبارک رفت چه از شریف و وضع و چه از صغیر و کبیر

بخیر در تن و جان تو مستجاب کند

۸۹۹۰

خدای عزوجل صانع قدیم و قدیر

در مدح امیر اسماعیل بن یلکی امیر طبس

صبح مرا خوش کن ای خوش پسر بمیخوارگان ده قدح تا بسر
 که چون سر بر آرد ز کوه آفتاب قدح تا بسر خوشتر ای خوش پسر
 چه از آب رز شد زمین بهره مند تو از آب رز کن مرا بهره ور
 ترا چشم بادام و لب شکرست مرا نقل بادام ده با شکر
 ۸۹۹۵ کمندی که با سیم داری بمشک کمان کرد پشت من ای سیمبر
 ز خوبان گیتی ترا معجزه است دهان و سخن با میان و کمر
 کمر ظاهرست و میان نا یدید سخن کاملست و دهان مختصر
 چو تیر افکند چشم از ساحری بود بر دلم تیر او کار گر
 نیاساید از ساحری تیر اوی چو تیغ شجاع الملوك الظفر
 ۹۰۰۰ معینی کزو یافت دولت شرف نصیری کزو یافت ملت خطر

جسامی که در ملک ایران زمین بدو تازه شد دین خیر البشر
 سماعیل بن گیلکی کز شرف کفش زمزمست و رکابش حجر
 باندیشه نتوان بقدرش رسید که اندیشه زیرست و قدرش زبر
 قضا و قدر حاصل آید ازو هر آنچه اندر آرد بفهم و فکر
 ۹۰۰۰ اگر چه ندارد روا دین اوی که باشد ثنا های او چون سور
 ثنا های او اهل دین کرده اند چو الحمد و چون قل هو الله ز بر
 بیابان^۱ چنان کرد شمشیر او که چون آهوی ماده شد شیر تر
 براه بیابان پیا پی شدست ز بازار گانان نفر بر نفر
 کنندش دعای سحر هر شبی که عدلش شب فتنه را شد سحر
 ۹۰۱۰ همه راد مردان ازو شاگرد بشرق و بغرب و بیجر و بیر
 نژاد و نژاید بسید قران زانادر چو او راد مردی دگر
 ایا پهلوانی که از قدر و جاه تویی خسروان را بجای پدر
 اگر چند گرمست آتش بطبع ز نزدیک سوزد همی خشک و تر
 از او گرم تر آتش تیغ تست که از دور سوزد عدو را جگر
 ۹۰۱۵ عجب دارم اندر سقر زمهریر و کر چند هست این سخن در خبر
 دم سرد باشد عدوی ترا مگر زان بود زمهریر سقر
 هر آن خصم کز پیش تو روز رزم هزیمت پذیرد ز بیم خطر
 زمانه بدستش دهد نامه ای نبشته در آن نامه این المفر
 اگر مرغ بلقیس را نامه بود ز نزد سلیمان پیغامبر
 ۹۰۲۰ برد تیر پیران تو نزد خصم اجلنامه خصم در زیر پر
 امیرا اگر چون تو باشد سحاب همه در فشانند بجای مطر

۱ - غرض از بیابان در اینجا همان کویر لوت مجاور طیس است که آنرا در عربی هم

بمعنای « المفاذه » که بمعنی همین بیابان است یاد میکرده اند

بصنعت از آتش بر آید نسیم
 چو من بر مدیحت کشایم زبان
 بباغ مدیح تو هر ساعتی
 ز شاخ ضمیرم بر آید نهم
 کر از حد گذشتست تقصیر من
 بتقصیر منکر بعذر منکر
 چو در شاعری من ندارم نظیر
 ز تو چشم دارم قبول و نظر
 الا تا که امروز و فردا و دی
 پدید آید از رفتن ماه و خور
 ز دی خووتر باد امروز تو
 وز امروز فردای تو خووتر
 سر راینت باد خورشید سای
 سم مرکب باد کیتی سپر
 ۹۰۲۰
 ۹۰۳۰
 بهر کار یزدان ترا رهنمای
 بهر راه دولت ترا راهبر

در مدح شرف الدین سعد بن علی

گفتم بعقل دوش که یا احسن الصور
 گفتا چگونه یافتی از حسن من خبر
 گفتم مرا نظر همه وقتی بسوی نست
 گفتا همی بچشم حقیقت کنی نظر
 گفتم که هر چه از تو بپرسم دهی جواب
 گفتا جواب پرشش تو کرده ام زیر
 گفتم میان روح و میان توفیق چیست
 گفتا که او بدیم تر و من رفیع تر
 گفتم چگونه گیرد روح از نور و روشنی
 گفتا چنانکه آینه گیرد ز نور خور
 گفتم که چیست کار شما اندرین جهان
 گفتا صلاح خلق بتدبیر یکدگر
 گفتم رسید در تن هر جانور به-م
 گفتا رسیم در تن بعضی ز جانور
 گفتم بعون کیست شما را موافقت
 گفتا بعون ایزد دارای دادگر
 گفتم که آفریده اول مگر تویی
 گفتا درین حدیث چه باید همی مگر
 گفتم دماغها فلکست و نو کوکبی
 گفتا روانها صدفست و منم کهر
 گفتم بود سزای ملامت حریف تو
 گفتا حریف من ز ملامت کند حذر
 گفتم دلم بیجر کمال تو عبره کرد
 گفتا که عبره کرد و خبر یافت از عبر
 ۹۰۳۰
 ۹۰۴۰

- گفتم که بر حریف تو خنجر کشد شراب گفتا شود حمایت من پیش او سپر
گفتم که در سخن فکر من قوی شد دست گفتا قوی بتقویت من شود فکر
۹۰۴۰ گفتم ستوده شد هنر من بنظم نو گفتا بنظم شعر ستوده شود هنر
گفتم ضمیر من شجر باغ حکمتست گفتا شدست باغ مزین بدین شجر
گفتم که این شجر همه ساله ثمر دهد گفتا مدایح شرف الدین دهد ثمر
گفتم وجیه ملک پسندیده ملوک گفتا که فخر دولت و پیرایه بشر
گفتم سپهر سعد و علو سعد بن علی گفتا سر سعادت و سرمایه ظفر
۹۰۵۰ گفتم شرف گرفت بدو گوهر سلف گفتا خطر گرفت بدو دوده پدر
گفتم که رفته نیست سلف باچنو خلف گفتا که مرده نیست پدر باچنو پسر
گفتم مقدمست بر احرار روزگار گفتا چنانکه سوره الحمد بر سر
گفتم که اوست پیشرو مهتران عصر گفتا او مجرمست و دگر مهتران صفر
گفتم که جای همت او حزمجره نیست گفتا که بر مجره کشد مرد را مجر
۹۰۶۰ گفتم که هست با سفره^۱ در سفر عدیل گفتا که در حظیره قدست در حضر
گفتم ز بخت بد بنفیرند دشمنانش گفتا که نیک بخت نفورست زان نفر
گفتم اثر در همه عالم اثر ~~کند~~ گفتا که در اثر کند خشم او اثر
گفتم قرار دولت عالیش تا کیست گفتا که تا مدار سپهرست بر مدار
گفتم سعادت دو جهانی بهم که یافت گفتا کسی که کرد بدرگاه او گذر
۹۰۷۰ گفتم جهان تنست و خراسان بر او سرست گفتا سرست و مرود را و همچو چشم سر
گفتم که از بصر نبود چشم بی نیاز گفتا که هست طلعت او چشم را بصر
گفتم رسید نامه فضلش بشرق و غرب گفتا رسید سایه عدلش بیجر و بر
گفتم بود کتابت او یک یک درست گفتا بود عبارت او سر بسر غرد

۱ - سفره جمع سافر بمعنی دیر و آن اشاره است باین آیه : « بآیدی سفره کرام

- گفتم قلم ز آرزوی خدمتش چه کرد
گفتم که چیست آن قلم اندر بنان او ۹۰۶۰
- گفتم بنان او قدیست و قلم قضا
گفتم کند محبت او از سقر جنان
- گفتم شبست روز همه حاسدان او
گفتم اگر مخالفت او کند عقاب
- گفتم اگر رسوم خلافتش رسد بآبر
گفتم که دعوت زکریا و نوح چیست ۹۰۷۰
- گفتم که هست رب رضینا سزای او
گفتم که هست پیش دلش بدر چون سها
- گفتم که بدر بادل او چون سها شناس
گفتم ببست حشمت او شرع را پناه ۹۰۷۵
- گفتم همیشه هست گشاده در و دلش
گفتم که نفع منتظرست از سخای او
- گفتم بود ز مدحت او قیمت سخن
گفتم کزو شدند همه شاعران خطیر
- گفتم سزد ستایش او مهر جان و دل
گفتم که خوش بود شکراندر دهان خلق ۹۰۸۰
- گفتم دلیل من بسفر بود دولتش
گفتم ز هجر اوست دهانم همیشه خشک
- گفتم چگونه بوسه دهم بر رکاب او
گفتم که چاره نیست مرا از عنایتش ۹۰۸۵
- گفتم هنوز کار معاشم تمام نیست
گفتم که بست چون رهیان بر میان کمر
- گفتم عطار دست قران کرده با قمر
گفتم بود همیشه قضا همبر قدر
- گفتم کند عداوت او از جنان سقر
گفتم شبی که روز شمارش بود سحر
- گفتم عقاب را بکند کبک بال و پر
گفتم سرشک ابر شود در هوا شرر
- گفتم دو آیتست علامات خیر و شر
گفتم سزای دشمن او زب لا تذر
- گفتم که بحربا کف او هست چون شعر
گفتم که بحر با کف او چون شعر شعر
- گفتم ببست حضرت او خلق را هفر
گفتم گشاده دل نبود جز گشاده در
- گفتم ز آفتاب بود نور منتظر
گفتم بلی بروح بود قیمت صور
- گفتم بدو گرفت همه شعرها خطر
گفتم چنانکه نام ملک مهر سیم و زر
- گفتم که شکر نعمت او خوشتر از شکر
گفتم بدین دلیل مبارك بود سفر
- گفتم ز شکر اوست زبانت همیشه تر
گفتم با اعتقاد چو حجاج بر حجر
- گفتم که کشت را نبود چاره از مطر
گفتم بکن تمام سخن گشت مختصر

گفتم که تا نتیجه چرخست سعدونحس گفتا که تا ذخیره دهرست نفع و ضر
گفتم که چرخ پست همی باد و او بلند گفتا که دهر زیر همی باد و او ز بر
گفتم ز سعد ناصح او باد بهره مند گفتا ز نحس حاسد او باد بهره ور
گفتم عنایت ملکش باد سازگار

۹۰۹۰

گفتا هدایت ملکش باد راهبر

در مدح امیر ابو جعفر ضیاءالملک مخلص الدین علی

همیشه برگل و نسرین دو زلف آن بت دلبر
بسان چنبر و چوگان خمیدستند هر ساعت
زروی و بوی آن دلبر دو برهانت عالم را
نایمانست و نه کفرست روی و موی او لیکن
منم زان ماه بی بهره که او را در لب و چهره
دم و عیش مرادادست عشقش تلخی و سردی
یک روز اندرون صدفار چشم او و روی من
خمار عشق و رنگ عشق او هستند می گویی
بود در حسن ناز او بود در عشق صبر من
دودست خویشتن دارم چورنجوران و مظلومان
اگر چه عارض جانان سرشک و روی من دارد
مرا بر تودل و جانست و هر دو وقف کردستم
اگر چه خوش غزل گویم بودهم لفظ و هم معنی
غزل جفت ثنا باید که هر دو سخت خوب آید
سرا حرار بوجعفر که دارد بخشش و دانش
امیری کوضیاء و مخلص از دولت لقب دارد
بنام و کثبت حیدر که دارد بخشش و کوشش
ریاست را کمال آمد امارت را جمال آمد
خورنق وار عدل او زمین و آب مهین را
جهان بی دولت و ملت همیشه با رضای او
ر بهر او همی سازند بخت و دولت عالی
دو چشمه درد و گیتی از دودست او پدید آمد

۹۰۹۵

۹۱۰۰

۹۱۰۵

۹۱۱۰

یکی کارد همی سنبل یکی بارد همی عنبر
یکی بر مه زند چوگان یکی برگل کشد چنبر
یکی بر ملت تازی یکی بر مذهب آزر
یکی شد حجت مؤمن یکی شد حجت کاذب
یکی را طعم چون شکر یکی را نور چون آذر
یکی را سردی از آذر یکی را تلخی از شکر
یکی رنگ آرداز سیم و یکی گردد برنگ زر
یکی در چشم اوساحر یکی بر روی من زرگر
یکی هر ساعتی افزون یکی هر لحظه ای کمتر
یکی از عشق او بر دل یکی از جور او بر سر
یکی چون شاخ آذرگون یکو چون برگ نیلوفر
یکی بر عارض جانان یکی بر طلعت دلبر
یکی با وصف او زیبا یکی بانته او درخور
یکی بایار نوشین لب یکی بر مبر نیک اختر
یکی چون دانش صاحب یکی چون بخشش جعفر
یکی در ملک شاهنشاهی یکی در دین پیغمبر
یکی چون بخشش حاتم یکی چون کوشش حیدر
یکی چون برج را کوکب یکی چون درج را گوهر
یکی شد روضه رضوان یکی شد چشمه کوثر
یکی در یاست بی کشتی یکی کشتیست بی لنگر
یکی از آسمان رایت یکی از اختران لشکر
یکی شد چشمه زمزم یکی شد چشمه کوثر

۹۱۴۰ همیشه رای تو روشن همیشه عزم تو محکم یکی چون جام کبخسرو یکی چون سدا سکندر
 دو چیز اندر دو دست تو بگاہ عشرت و شادی
 یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

در مدح عمادالدین شرف الملک ابوسعید محمد بن منصور بن محمد خوارزمی

گل و مهست همانا شکفته عارض یار
 مهست بسته ز سنبل درو هزار گره
 بدیع نیست که از خط فرو دخیبی دوست
 ۹۱۴۵ مه آنکھی بدرخشد که اندر آید شب
 ببرک نسرين زنجیر بر نهاد از قیر
 تنم چو حلقه زنجیر کرد آن زنجیر
 ز بهر تافتن و بافتن دلم بفریفت
 بتافتم سر زلفش بیافتم جعدش
 ۹۱۵۰ مخالف لب او هست چشم من ز چهره و
 لبش چو دانه نارس و هست درد دل من
 من آن دلی چه کنم کاندرو بی فروزد
 اگر چه وسوسه بر دل ز عشق دارم صعب
 چگونه راه برد وسوسه بسوی دلی
 ۹۱۵۵ عماد دین شرف الملک کز شمایل او
 سر سعادت ابو سعد کز کفایت او
 همیشه مایه تأیید نور دولت اوست
 چه باک دولت او را ز حادثات زمین
 شریف گشت بدو دین و دشمن دین دون
 ۹۱۶۰ بیک اشارت و یک لفظ او شود آسان
 که گونه گل و نور مهش بود هموار
 گلست کرده ز عنبر بر او هزار نگار
 شکفت نیست که از خط شکفت عارض بار
 گل آن زمان بدر آید که سر بر آرد خار
 بگرد پیروین پرگار بر نهاد از قار
 دلم چو نقطه پرگار کرد آن پرگار
 بزلف مشک فشان و بجعد غالیه بار
 ز مشک و غالیه پر کردم آستین و کنار
 لبش بخندد چون چشم من بگرید زار
 فروخته ز غم او هزار شعله نار
 هزار شعله نار از غم دو دانه نار
 دلم ز وسوسه عشق کی خورد تیمار
 که حرز خویش کند مدح سیدالابرار
 همی فروزد دین محمد مختار
 همی فراید ملک شه ملوک شکار
 چنانکه نور دو دیده است مایه دیدار
 که آفتابش بر جست و آسمانش حصار
 عزیز گشت بدو حق و دشمن حق خوار
 هر آنچه دهر بر آزدگان کند دشوار

- ز مهتران و بزرگان که ما شنیدستیم
گر آن گروه درین روزگار زنده شوند
هر آنکهی که زخشم و زعفسازد شغل
از و درست شکسته شود شکسته درست
۹۱۶۰ خرد ندارد جز رای پاک او میزان
ز راستی و درستی که هست در قلمش
بابر ماند و او را ز گوهرست سرشک
بمار ماند از آن فعل او بدشمن و دوست
دو شاخ او سبب دار و منبرست که هست
۹۱۷۰ اگر چه بی خبرست او زرقن شب و روز
بسان مرغی زرین که بر صحنه سیم
چو برکشی دلش از بر نوادر آرد بر
بقدر هست بلند و بفعل هست درست
همیشه گنج بدو فر بهست و ملک قوی
۹۱۷۵ بدست سید آزادگان چو سیر کند
ایابزرگ جوادی که از بزرگی تست
عجب مدار که امروز تو بهست زدی
که کردگار ازل در جهان چنین کردست
بیمن و بسر کند هر که خدمت تو کند
۹۱۸۰ مدار چرخ کجا عزم تست هست سکون
ستاره ای که مراد ترا طلب نکند
مخالفی که بیکار تو میان بندد
بزرگ بار خدایا همیشه هست تست
- چنانکه بود بترتیب سیرت و کردار
بعجز خویشتن و قدر او دهند اقرار
هر آنکهی که ز بهر و زکین گذارد کار
وزو سوار پیاده شود پیاده سوار
هنر ندارد جز رسم خوب او معیار
زبان عقل شدست و زبانه طیار
ببهر ماند و او را ز غنبرست بخار
همی نصیب شود زهر مار و زهره مار
از آن ولی را منبر وزین عدورا دار
عجایب آرد بر روز روشن از شب تار
کجا کند حرکت قار بارد از منقار
چو کم کنی سرش از تن جواهر آرد بار
اگر چه هست بقدر کوه و برخ بیمار
اگر چه هست دل او ضعیف و شخص تزار
بود متابع او سیر ککوب سیار
بشرق و غرب فروزنده گونه گون آثار
عجب مدار که امسال تو بهست زیار
شمار مدت عمر تو تا بروز شمار
که یمن و یسر ترا هست در یمن و یسار
سکون خک کجا حزم تست هست مدار
ستارگان دگر زو بر آورند دمار
میان جان و تنش روز و شب بود بیکار
بر آورنده فخر و فرو برنده عار

چنانکه جود تو همواره حق گزار منست
 ۹۱۸۰ اگر چه خاطر و بازار تیز دارم من
 دل و زبان من از جود دست مدح گزار
 ستایش تو همی تیز دارم خاطر
 وزین دو چیز مرا هست حشمت و مقدار
 صدف شدست مرا طبع در ستایش تو
 همی کنم ز صدف، در شاهوار نثار
 عزیز دار مرا اندرین خجسته جوار
 ز شاعران منم اندر جوار خدمت تو
 چو پشت و گردن من زیر بار منت تست
 ۹۱۹۰ قریب ششصد دینار قرض بود مرا
 نماز دست مرا ذره ای شکیب و قرار
 سخن چه باید گفتن ز پانصد وز هزار
 بدین قدر چو همی کار من تمام شود
 بهر دی شدن و شعر خواندنی که یار
 چه گویم از غرض شاعری که عادت اوست
 مرا ز خاص تو و خاصگان مجلس تو
 ۹۱۹۵ گر این قدر بنگاری ز کلک وافی خویش
 و گر تمام کند شغل من بدایره ای
 کشم ز فخر علم بر سپهر دایره وار
 همیشه تا که زدور سپهر و سیر نجوم
 بود طبایع دهر و فصول سال چهار
 خدای دادت عمر دراز و بخت بلند
 ز عمر باش نکام و ز بخت بر خوردار
 نو باش مهتر و بهتر ز جمع آدمیان
 چو از طبایع آتش چو از فصول بهار
 ۹۲۰۰ صلاح خلق جهانی تو از جهان مگذر

هزار جشن چو نوروز و مهرگان بگذار

در مدح مجیر الدوله ابوالفتح علی بن حسین

سؤال کردم از اقبال دوش وقت سحر
 چهار چیز که نیکوترست يك ز دگر
 نخست گفتم کان بی کرانه دریا چیست
 که آب او همه جودست و موج او همه زر
 رسیده منفعت آب او بشرق و بغرب
 رسیده مشعلۀ موج او بیحر و ببر
 از آب او شده در ملک باغ دولت سبز
 ز موج او شده بر چرخ اوج کیوان تر

- ۹۲۰۰ ببیخ شاخ شده آب او که هر شاخی ز بس بزرگی بی ساختست و بی معبر
 فرات و دجله و جیحون و نیل و سیحونست بگاه بخشش او ببیخ شاخ را چاکر
 درو براند ملاح طبع هر روزی هزار کشتی بی بادبان و بی لنگر
 ز گنج فضل کرانبار کشت هر کشتی بگونه گونه یو اقیات و گونه گونه کهر
 مسافران جهان در جهان یکی دریا ندیده اند و نبینند ازو شکفتی تر
 ۹۲۱۰ کهی بدو در مرغابیان رنگین تر کهی شکفت و عجب ماهیان زرین بر
 جواب داد که آن دست راد دستورست که گاه کلك همی گیرد و کهی ساغر
 سؤال کردم کان چشمه مبارک چیست بلون و شکل چو خورشید و چون دو هفته قمر
 نمود فضل خدای آن خجسته چشمه بخلق چنانکه چشمه حیوان بخضر پیغمبر
 بجای تازه گیاه اندرو در و گوهر بجای آب زلال اندرو ندا و عنبر
 ۹۲۱۰ عیان از ز ضیاء و نهان او ز ظلم برون او ز صفا و درون او ز کدر
 چو طاعتی که گناه اندرو بود مدغم چو آتشی که دخان اندرو بود مضمهر
 نهاده چون ملکان بر سر افسر زرین شریف وار فرو بسته کیسوان از بر
 نه از ملوک نسب دارد و نه از اشراف بود همیشه خداوند کیسو و افسر
 چو اخترست فرو هشته ظامرش لیکن سیاه چون شب تاریست باطنش بکسر
 ۹۲۲۰ فروغ اختر دیدم بسی میانه شب شب سیاه ندیدم میانه اختر
 جواب داد که هست آن دوات صدر عجم که می نهد که توقیع بیش خویش اندر
 سؤال کردم کان زرد چهر لاغر چیست که گاه عامل نفعت و گاه فاعل ضر
 کهی میانه صحرای سیم غالیه بار کهی میانه دریای قیر غالیه خور
 سخی ساط و سخاکوت و ادیم حصار شهاب رنگ و سنان شکیل و خیزران بیکر
 ۹۲۲۰ بقرق اسود و روز هنر از او ابیض بگونه اصر و روی کرم از او احمر
 بدو معالی بینا و چشم او اعمی بدو معانی فریبی و جسم او لاغر

زمین بدست هوا راست کرده قامت او هوا بدست زمین بر میانش بسته کمر
 بسان مرغی زرین که نوک منقارش بمشک ناب نکارد همیشه سیمین بر
 صریر او برساند بلفظ معنی را چو قدرت ملک العرش روح را بصور
 چو شب بود علم مصریان کند پیدا ۹۲۳۰ روز رایت عباسیان نشان و اثر
 بابر ماند و بر برگ سوسن و نسرين برنك قطران بارد همیشه ز ابر مطر
 چو کوثرست و بزاید ازو همی قطران و گرچه قطران هرگز نخیزد از کوثر
 جواب داد که کلک وزیر شاهست آن بجل و عقد جهان نایب قضا و قدر
 سؤال کردم کان عقد های گوهر چیست ز فخر کردن ایام را شده زیور
 ضمیر سفته بالماس عقد هر گهری ز دست طبع مراورا برشته کرده هنر ۹۲۳۵
 نموده هر گهر آثار نعمت فردوس گشاده هر هنر آثار حکمت داور
 نه منعقد شده درسنگها ز گردش چرخ نه رنگ یافته درکانه ز تابش خور
 همه نتیجه و پرورده دماغ و دلست همه نهاده و الفقهه^۱ ضمیر و فکر
 خزانه را عوضست آن ز تاج نوشروان زمانه را بدلت آن ز باج اسکندر
 سفینه های خرد را فوا کهست و نکت ۹۲۴۰ صحیفه های ادب را نوادرست و غرر
 چنان گوهر در دست هیچ بازرگان ندیده دیده گوهر فروش و گوهر خر
 جواب داد که توقیع های خواجه بود بنامه ها بر مانند عقدهای گهر
 وزیر عالم عادل عمید ملک ملک مجیر دولت ابو الفتح اصل فتح و ظفر
 علی کجا پدر او چنین بود بعلم چنان علیست که اورا حسین بود پسر
 چهار یار نبی داشتند سیرت خوب گرفت سیرت ایشان وزیر خوب سیر ۹۲۴۵
 شجاع چون علیست و بشرم چون عثمان کریم طبع چو بوبکر و دادده چو عمر
 کجا زهمت و احسان او حدیث کنند حدیث حاتم و جعفر هباشناس و هدر
 ز بهر آنکه بیک ساعت آنچه او بدهد بعمر خویش ندادند حاتم و جعفر

عجب نباشد با همت چنین دستور اگر ملوک ملک را شوند خدمتگر
 ۹۲۵۰ بهند آینه پیل او برد چپپال بروم غاشیه اسب او کشد قیصر
 ز بوعلی و علی خرم اند در دوجهان دو پادشاه یکی غایب و یکی ایدر
 از آن بعقبی نازد همی ملک سلطان وزین بدنیا نازد همی ملک سنجر
 بهر دوجای نخواهند دور شد هرگز علی رئیس پسر بو علی رئیس پدر
 اینا مبشر آزادگان نخواهد خاست ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر
 ۹۲۵۵ بود هزار یکی آنکه از تو بیند چشم فضیلتی که ز تو گوش بشنود بخبر
 چودفع سازد و تأخیر در سخاوت مرد بهانه يك ز مگر سازد و یکی ز اگر
 سخاوت تو ز تأخیر و دفع دور بود از آن کجا نه اگر باشد اندرو نه مگر
 ز بیم تیغ غلامان هر دو مشتاقند [کذا] جوان و پیر هم از باختر هم از خاور
 بود ز سمع بصر را که تنای تو رشك چنانکه گاه لقای تو سمع را ز بصر
 ۹۲۶۰ ز بیم تیغ غلامان بر فلک خورشید بروی در کشد از ماه گاه گاه سپر
 بدید درازل آتش نهیب خشم ترا از آن نهیب نهان گشت در میان حجر
 بدان زمین که تولشکر کشی و دوی نهی ترا خدای فرستد ز آسمان لشکر
 کسی که منکر گردد ترا باول کار رسد بعاقبت او را عقوبتی منکر
 خطر ز دشمنی و کین تو کسی جوید که خانمان کند او عرضه بر هلاک و خطر
 ۹۲۶۵ اگر چه خصم تو اسباب جزم ساخته بود و گر چه کتب حذر جمله کرده بود ازیر
 کتابه علمت چون بدید روز نبرد از آن کتابه فراموش کرد کتب حذر
 فلک نمود بدو محشری که در دل او بماند تا که محشر نهیب آن محشر
 مبارك آمد فتح تو در میان فتوح چنانکه سوره الفتح در میان سور
 نه ممکنست معالیت را قیاس و شمار که هست عاجز از آن فکرت ستاره شمار
 ۹۲۷۰ قیاس برک درختان کجا شود ممکن شمار قطره باران که را بود باور
 اگر ز همت و حلم تو بهره ای یابد که سرشك و شرر هم سحاب و هم آذر

شرار آن سوی پستی گرایدی چو سرشك سرشك این سوی بالا شتابدی چو شرد
 اگر سخا و ثنا را شرايطست تویی جهان فروز و جوانی فزای و جان پرور
 رسید موسم آثار رحمت یزدان یکی بچشم شگفتی بر حمتش بنگر
 نمود خواهد در خانه شرف خورشید ۹۲۷۰ صناعتی که چو بستان جهان شود از سر
 ز بهر راحت ارواح خلق روح الامین بهشت را سوی دنیا گشاد خواهد در
 کهر فرستد رضوان بدست باد صبا ز گوش و گردن حوران بشاخه های شجر
 قنینه سجده برد پیش گل چو بلبل مست خطیب گردد و از شاخ گل کند منبر
 کنند کبکان بر کوه لاله را بالین کنند گوران بر دشت سبزه را بستر
 گهی تدریان شادی کنند گرد چمن ۹۲۸۰ گهی گوزنان بازی کنند گرد شمر
 سیاه پوشان از بوستان شوند نفور سفید پوشان بر بوستان رسند نفر
 بنفشه در دل لاله ز داغ رشك نهد چو سوی لاله بشوخی کند نگه عبهر
 چو گل بخندد و از مهر روی بنماید زند ز عشق برخ بر طپانچه نیلوفر
 چو ابر بگسلد اندر هوا تو گویی هست بروی آینه بر جای جای خاکستر
 گهی چو تیغ تو تابد میان ابر درخش ۹۲۸۵ گهی چو کوس تو آواز بر کشد تندر
 ز گل دعای تو گویند بلبلان همه شب ز سرو فاخته آمین کند بوقت سحر
 بلند بختا بختم جوان شد از نظرت نظیر تو شناسم کسی بحسن نظر
 اگر چه مدح بسی گفته ام بزرگان را همی نویسم مدح تو بر سر دفتر
 همی فزون شود از شکر نعمت تو مرا سه قوت بدن اندر دل و دماغ و جگر
 ز نی شکر بود اندر جهان خلایق را ۹۲۹۰ مرا زكلك تو شکرست و شکر به زشکر
 چو ساز و آلت و برك سفر ندارم من روا بود که معافم کنی ز رنج سفر
 همیشه تا صفت خرمی بود ز جنان چنان کجا صفت ناخوشی بود ز سقر
 ز خرمی چو جنان بر ولایت باد جهان ز ناخوشی چو سقر باد بر عدوت مقر
 همیشه تا نبود خامه همچو خنجر تیز بود دو شاخ یکی و بود دو روی دگر

۹۲۹۶ دوشاخ باد چو خامه دل و زبان کسی که دروفاى تو باشد دودوى چون خنجر
جناب تو علما را ز نائبات پناه جوار تو حکما را ز حادثات مفر
تو-درپناه ملك در زمانه فرمان ده بهمت تو ملك را زمانه فرمان بر

ترا و اورا روزى بچشن نودوزى
هم آسمانى اقبال و هم الهى فر
در مدح ابو طاهر سعد بن على

۹۳۰۰ چه پيكرستز تير سپهر يافته تير
كجا بگرید در كالد بخندد جان
ز نادرات جواهر نشان دهد بسرشك
هر آنچه طبع بر اندیشد او كند تالف
محرست ز حكم خداى و امر رسول
بدو محرر و كاتب همیشه محتاجند
۹۳۰۵ بساط و خوابكه او بود ز سيم و اديم
همى ندانم تا عاشقت يا معشوق
كهى بچشمه چو ماهى گل سپاه خورد
بكودكى همه با شير باشدش صحبت
بشیرخویش پیورده است و این عجبت
۹۳۱۰ اگر نه تارك او شد شكج زلف بتان
ز حلق خویش زبان ساختست گاه سخن
بجسم هست مريض و بعقل هست صحيح
ندیده ام بجهان بيكرى عجب تر ازو
بغیران و صدف ماند او بدست كفاة
۹۳۱۵ بذات خویش مر اورا شرف نبود و خطر
بشكل تير و بدو ملك راست گشته چوتير
كجا بيارد بر آسمان بتازد تير
ز مشكلات ضمائر خبر دهد بصير
هر آنچه وهم فراز آرد او كند تفسير
چه در انامل مفتى چه در بتان دير
كه آيتيت ز بهر كتابت و تحرير
كلاه و پيرهن او بود ز مشك و عير
كه كه بگونه لاله است و كه برنك زير
كهى چو مرغ زند بر گل سفید صفير
از آن پرستش پيران كند چو كرددير
كه او بشير هم اكنون همى فشاند قبر
چرا ز قبر همى نقشها كند بر شير
ز فرق خویش قدم ساختست گاه مسير
بچشم هست ضرير و بفهم هست بصير
كه هم صحيح مريضت وهم بصير ضرير
اگر بود صدف و خيزران بجر و غدیر
بخدمت شرف الدين شريف گشت و خطير

- وجه ملک جمال کفایت بو ظاهر
 ستوده سعد علی مهتری که سعد و علو
 بزرگوار جهانست و یش همت او
 صفای صورت او را طراز قدرت کرد
 بود بقدرت او ذات قادری بکمال ۹۳۲۰
 بجل و عقد چو گشاد دست قدرت خویش
 بیدر ماند لیکن منازلش عجبت
 اگر چه بدر منیر اختری درفشانست
 ایا گرفته بکلك تو کار ملک قرار
 نه هیچ میر در اسلام یافت چون تو قرین ۹۳۲۵
 خدایگان عجم را و صدر عالم را
 ز شه سه فایده محتوم حاصلست ترا
 کهی تار فرستد سوی ضمیر تو چرخ
 مگر فرشته ای از فرشتگان خدای
 طراز دفتر تاریخ ساختی سبرت ۹۳۳۰
 اگر چه دست اجل را طویل کرد خدای
 فضایل تو نگردد بوهم ما معدود
 همی دلیل کند با عنایت و کرم
 هر آن زمین که بر آن مرکب تو پای نهاد
 اگر زمانه بقنطار در نهاد یش ۹۳۳۵
 اگر سعیر بفکرت کنی گشاده شود
 و گر کنی ز دمن وز طلل بهمت تو
 جماعتی که ز امر تو سر کشی کردند
 ز بهر خواستن حاجت آن جماعت را
 بود بمدح تو افزون مدیح را رونق ۹۳۴۰
 اگر چه بر دل مردم خرد امیر شدست
 منم که آرزوی من همیشه خدمت تست
 هر آن شبی که خیال تو بینم اندر خواب
 همه رکاب تو بوسد که در دماغ منست
 نیامدست ز من در وجود هیچ گناه ۹۳۴۵

که یافت در نظر از عین جوهر تطهیر
 نصیب دولت او کرد کردگار نصیر
 بود هزار جهان بزرگوار حقیر
 کجا کشید بمقدور بر خط تقدیر
 مصوری که مرا او را چنین بود تصویر
 عدو بقدرت او شد بدست عجز اسیر
 که گاه زین بود و گاه صدر و گاه سریر
 چنین منازل هر گز ندید بدر منیر
 وز آن قرار شده چشم روزگار قریر
 نه هیچ شاه در آفاق یافت چون تو مشیر
 بفرخی و سعادت لقای تست مشیر
 رضای مجلس خاتون و شکر شاه و وزیر
 کهی تو هدیه دهی چرخ را ضیاء ضمیر
 میان چرخ و ضمیر تو واسطه است و سفیر
 اگر بمصر تو بودی محمد بن جریر
 اجل زدامن تو دست خویش کرد قصیر
 که وهم ماست قلیل و فضایل تو کثیر
 که در زمانه نه غمناک ماند و نه فقیر
 در آن زمین نکنند شیر دست زی نخجیر
 بود بچشم تو قنطار کمتر از قطیر
 دری ز رحمت فردوس بر عذاب سعیر
 دمن شود چو خورنق طلل شود چو سدیر
 شدند سخره مأمور تو صغیر و کبیر
 بیارگاه تو امروز حاجتست و مسیر
 بود بعد زیادت نماز را تکبیر
 ضمیر روشن تو بر خرد شدست امیر
 چنانکه آرزوی کیمیا گران اکبیر
 هزار نیکویی آن خواب را کنم تعبیر
 غبار اسب تو خوشبوی تر ز بوی عبیر
 کز آن گناه همی خورد بایدم تشویر

ز خویشتن شناسم همی جز آن گنهی
مرا پیروز و پذیر عذر من ز کرم
همیشه تا که خلاق هنر کنند بجهد
هنر ز رای رفیع تو باد مرتبه جوی
چو نو بهار بهر بقعتی ترا آتلو
عدو و خصم تو و حاسد و مخالف تو
۹۳۵۰

که در پرستش و مدح تو کرده‌ام تقصیر
که تو کریم رهی پروری و عذر پذیر
ز بهر مرتبه و فایده شب و شبگیر
خرد ز لفظ شریف تو باد فایده گیر
چو آفتاب بهر کشوری ترا تاثر
عدیل رنج و عنا و بدیل گرم و زحیر

یکی ز ناله چو نای و یکی ز مویه چو موی
یکی بزردی زر و یکی بزاری زیر

در مدح ابو الغنائم تاج الملک فارسی

عاشق آنم که عنابش همی بارد شکر
خسته آنم که از گیل توده دارد بر سمن
از شرر هر گز جدا آتش نگردد پس چرا
موی من بنگر چو خواهی عاشقی سبیم سرشک
تا بینی زر او در دلبری بر روی سیم
ای بتزییا و شیرین سخت غایب گشته‌ای
حور باید مادر و یوسف پدر تا در جهان
زلف مشکینت زبی شرمی و بی‌آبی که هست
که ز سنبل خوشه ای سازد بگردن سترن
که ز بو شرمی نهد بر سوسن آزاد پای
که ز مشک و غاله بر سیم سازد ساحری
صدر دنیا بو الغنائم کز سعادهای چرخ
قوتی دارد ز رایش زان بلند آمد فلک
با لقای او بصر تفضیل دارد بر زبان
آب دریا قطره قطره اژاؤ مکنون شدی
باغ را هر گز نبودی آفت از باد خزان
ملک همچون طالعست و رای او چون مشتری
راد مردان را سپر شد تبر یک کلک او
۹۳۵۵

۹۳۶۰

۹۳۶۵

۹۳۷۰

فتنه آنم که سنجابش همی پوشد حجر
بسته آنم که از شب حلقه دارد بر قمر
بر رخ او آتشست و جسم من بارد شرر
موی او بنگر چو خواهی دلبری زرین کمر
تا بینی سیم من در عاشقی بر روی زر
راست گویی حور بودت مادر و یوسف پدر
چون تویی آید بزیبایی و شیرینی یسر
هر زمان بر عارضت پیدا کند لعبی دگر
که ز عنبر چنبری سازد بگردن معصر
که ز بی آبی نهد بر لاله سرباب سر
همچو کلک تاج ملک شهریار دادگر
سوی درگاهش غنیمت‌های فتحت و ظفر
نسبتی دارد ز لفظش زان عزیز آمد گهر
با ثنای او زبان تقدیم دارد بر بصر
گر بدریا بر خیال همتش کردی گذر
گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر
اینت نیکو طالعی کز مشتری دارد نظر
دیده ای تیری که باشد راد مردان را سیر
وی ز سهم تو سپهری پر معالی یک اثر
مایه عقل تو دارد هر چه جودست از صور
دانش تو در کفایت هست برهان هنر
لا جرم در ملک و دولت هست جایت بیشتر

- ۹۳۷۵ خانه محروس و فرزند عزیز شاه را
از جلال تو سه حضرت را جلالت و شرف
تا قلم گشتست در دست تو مفتاح فتوح
گاه جوش لشکرش در شام و در انطاکیه
قهرمان ملک او شد رای تو در شرق و غرب
۹۳۸۰ خسروان را خانه و گنج و پسر باشد عزیز
روزگار تو پدر را و پسر را در خورست
تا کفایت های تودر ملک و دین پیدا شدست
رای تو مانند گردونست کز تاثیر اوست
کی رسد بر مایه قدر تو وهم شاعران
۹۳۸۵ طبع من از شاعری باغی شکفتست و بدیع
بیشتر گردد همی هر ساعت او را بیخ و شاخ
عنبر و مشکست گویی برك و شاخش يك يك
تا فلك در عالم کبری همی دارد مقام
از نحوست هر زمانی دشمنان را نفیر
۹۳۹۰ از نظرهای تو خرم روزگار کار ساز
وز هنر های تو شاکر شهریار دادگر

در مدح سید الرقسا ابوالمحاسن محمد بن فضل الله

- ربود از دلم آن زلف بی قرار قرار
سرم گرفته خارست همچو چشم بتم
دهان یارم مانند نقطه سیست
اگر ستاره بیرگار در بود شب و روز
۹۳۹۵ صفات دیده بیمار و زلف رنجورش
که مستمند منم هست زلف او رنجور
از آن قبل که بالاس سفت ترکس خوش
ز جزع من سر الاس او کشد اولو
وزان قبل که زره وار حلقه شد زلفش
۹۴۰۰ بروزگار جدائیش تکه کرد ستم
کجا ز گرمی عشقش بر آورم نفسی
یقین شدست که رخسار او چو گلزار است
گرش بیام بزارم از خدا و رسول
- نهاد بر سرم آن چشم پر خمار خمار
دلم چوزانف بتم نا گرفته است قرار
کشیده گرد وی از غلبه یکی پرگار
بنقطه در ز چه معنی ستاره دارد بار
شدست طرفه وزان طرفه تر ندیدم کار
که درد مند منم هست چشم او بیمار
بکهر با بر جزع منست اولو بار
که سفته گردد ز الاس اولو شهوار
بلند قامت من خم گرفت چنبر وار
بدان قبل که رسن را بچنبرست گذار
ز سردی نفس من نهان کند رخسار
کمان کنند که ز سرما تپه شود گلزار
اگر شود ز کف پای او لبم بزار

- سزد که بر لب من پای او نهد منت
معین مملکت و مجد دولت سلطان ۹۴۰۵
- ابو الحاسن پیرایه محاسن خلق
غبار فتنه و بیداد بود در عالم
اگر زمین همه از جود او خورد باران
فلک ز شکل دواتش همی برد تدویر ۹۴۱۰
- همیشه مهر فلک را ز همتش حسدست
شعاع مهر زمین را بروز باشد و بس
اگر سکندر سدی کشید زاهن و روی
تو آن نگر که معین ممالک از خواهد
ابا بعثت اصلی بر آورنده فخر
بآفتاب عطار د. پرست ماند راست ۹۴۱۵
- ز صورت تو همی روشنی پذیرد چشم
بزر و سیم توانگر شدست دشمن تو
خدای خیر و صلاح جهانیان ز تو کرد
صلاح جمله گیتی و خیر جمله خلق ۹۴۲۰
- میان بیره ن اندر ترا یکی بحرست
چگونه بحری کز وی گهر براند ملوک
بخار او همه هست افتخار و موج شرف
تویی که عالم از اسرار تست خرم و خوش
بقای تست و فنای مخالف تو مراد
مخالفان تو بیکار ساختند همی ۹۴۲۵
- ز بس نجوست و ادبار خود ندانستند
بهر مار اگر حیلتی همی کردند
وگر نهفته بر افروختند آتش کین
وگر درخت عداوت همی پیروردند ۹۴۳۰
- وگر ز بهر تو چاه بلا همی کردند
بنعمت تو که باشند هم در این مدت
خجسته اختر فالی که من رهی بزد
در آن قصیده دیگر چنانکه فال زدم
سیاس دار که ایزد سیاس داشت ترا
- چو دست سبد احرار بر لب احرار
که ملک و دولت ازو یافتست استظهار
محمد آیت دین محمد مختار
بآب عدل ز عالم فرو نشاند غبار
دی و تموز و خزان را بود نسیم بهار
قمر ز رفتن کلکش همی شود سیار
که نور بخش تر از مهر همتش بسیار
شعاع همت او روز و شب بود هموار
بیش لشکر یاجوج بس شکفت مدار
بگرد ملک در از سیم و زر کند دیوار
و یا بقدرت کلی فرو برنده عار
گرفته دست جواد تو کلک ملک نگار
چنانکه آینه صورت پذیرد از دیدار
که چشم او چو درم گشت و روی او دینار
چنین اثر نه شکفت از مؤثر الاثار
فذلک است شمار ترا بروز شمار
چگونه بحری کسان را دیدید نیست کنار
چگونه بحری کز وی خجل شوند بخار
که دید بحر شرف موج افتخار بخار
گوا بست بدین حال عالم الاسرار
ستاره را ز مسیر و سپهر را ز مدار
بر اسب کین و تعصب همی شدند سوار
که با سعادت و اقبال تو بود بیکار
کنون سر همگان کوفتی تو چون سرمار
بسوختند بر آن آتش نهفته شاد
از آن درخت بجز مدبری نیامد بار
کنون بچاه در افتاده اند مقبرین و خوار
بر آمده از بن چاه و رفته بر سر دوار
که دشمنان ترا بخت بشکند بازار
ز دشمن تو بر آورد روزگار دمار
بشکر کوش که دشمن بدست تست شکار



۹۴۳۵ همیشه تا که بود چرخ هفت و کشور هفت ستاره هفت و طبایع چهار و فصل چهار
 همیشه تا که بخت اندرون بود نبران همیشه تا که بچرخ اندرون بود انوار
 موافقان تو بادند در رسیده بنور مخالفان تو بادند در رسیده بنار
 بروزگار جوانی و بخت نازد مره کزین سه چیز بود نظم شغل و رونق کار
 همیشه بادی در سایه عنایت شاه
 زروزگار جوانی و بخت برخوردار

در مدح شرف الملک ابو سعد محمد بن منصور

۹۴۴۰ ترک نزاید چنو بکاشغر اندر سرو نروید چنو بغاتفر اندر
 خوب تر از عارضش ندید و نبیند هیچ کسی پرنیان بشوشتی اندر
 هست دوزلفش همیشه پر شکن و بند بندوشکن هریکی بیک دگر اندر
 عمدا گویی کسی ز عنبر سارا سلسله بستست گرد معصفر اندر
 چون قمرستش رخان و هست شب و روز روشنی چشم من بدان قمر اندر
 ۹۴۴۵ چون شکرستش لبان و هست مه و سال آرزوی طبع من بدان شکر اندر
 عاشق آن دلبرم که هر شب و هر روز طعنه زند روی او بماه و خور اندر
 از دل بی رحمتش نهاد خداوند غایت سختی بآهن و حجر اندر
 گر بشناسد که آب دارم و آتش از غم عشقش بدیده و فکر اندر
 ز آتش و آبم بترسد و نگذارد تادهمش بوس و گیرمش ببر اندر
 ۹۴۵۰ ماه تمامست در جمال و ملاحه نیست نظیرش بعالم صور اندر
 از غم آن ماه بی نظیر بنالم پیش خداوند مشتری نظر اندر
 سید آزادگان که از شرف اوست جان بتن ملک شاه دادگر اندر
 کنیت و نامش حساب سعد و محامد کرد فذلک بدفتر هنر اندر
 هست کریمی که شد بنامش منسوخ نام کریمان بقصه و سمر اندر
 ۹۴۵۵ چون گهرست او و روزگار چو بجرست بحر چه داند بقیمت گهر اندر
 هست چو خورشید در میانه اجرام مرتبت او بنسبت پدر اندر

پیر و جوان را ز طلعتش بفزاید نور طبیعی بقوت بصر اندر
 طلعت او روشنست و هست همانا روشنی او بکوکب سحر اندر
 ای بسزا مهتری که از هنر و عقل نیست مثال میانۀ بشر اندر
 هر که ز مهر تو آب روی نجوید سوخته گردد بآتش سقر اندر ۹۴۶۰
 در نظر دوستان خویش نگه کن شاد و سراسر بنصرت وظفر اندر
 راست تو گویی که کردگار نهادست مهر سعادت بدست آن نظر اندر
 در حشر دشمنان خویش نگه کن راست یکایک بمحنت و ضرر اندر
 راست تو گویی که کردگار کشیدست خط شقاوت بگرد آن حشر اندر ۹۴۶۵
 هر که کمر بست بروفاق تو بستیش عز مخلص ببند آن کمر اندر
 کین و خلاف تو آتش نیست که دارد مرک مخالف بشعله و شرر اندر
 کلک تو ابريست کش مطر همه درست مشک سرشته بقطره مطر اندر
 چون شود اندر بنان تو درر افشان خیره کند عقل را بدان درر اندر
 باز چو از نقش مشک سازد بر سیم گیرد روی مخالفان بزر اندر
 او شجر دولست و تو بکفایت دست زدستی باصل آن شجر اندر ۹۴۷۰
 نقش حساب تو تا بود ثمر او سجده کند پیش تخت آن ثمر اندر
 بار خدایا چو من مدیح تو خوانم پیش جهان دیدگان نامور اندر
 از شرف نام تو کشند چو سرمه خاک کف پای تو بچشم سر اندر
 من رهی انعام تو ز بهر تفاخر فاتحه کردم بنامه و سیر اندر
 وز قبل مدح تو جواهر معنی مرسله کردم بخاطر و فکر اندر ۹۴۷۵
 تا ظفر و حشمتست اهل خرد را باش تن آسان بحشمت وظفر اندر
 گشته زیادت ز عمر و جاه تو هر روز قربت تو پیش شاه تاجور اندر

تو ز برتخت بر مدار سعادت

دشمن تو ز بر تخته و مدر اندر

در لغز قلم و مدح ابو الغنائم تاج الملك

- ای پر نگار گشته ز تو دور روزگار
گر نیستی صدف ز چه معنی بود همی ۹۴۸۰
آری بانفاق تویی آن صدف که هست
مشکین ترا نقاب و حریرین ترا سلب
سیم کشیده در تن تو گشته نا پدید
در زیر امر تو ز ختن تا بقبروان ۹۴۸۵
کار هنر ز شخص ضعیف تو مستقیم
ای ترجمان خاطر و شایسته ترجمان
صراف دانش تو و صراف بی قیاس
مرغی و نامه از تو پیرد همی چو مرغ
بی چشم دور بینی و بی باد زود رو ۹۴۹۰
ملك از تو خرمست اگر چه تویی دژم
اؤاؤ پراگنی چو دهان پر لکسی ز مشک
سرو سعادت و معالیت هست برك
محتاج را مبشر جودی بروز بزم
پستی و لیکن از تو شود قدر ها بلند ۹۴۹۵
بر فرق روزگار تویی تاج ملك بخش
فرخنده بو الغنائم کاکرار ملك را
صدری که از جواهر اقبال دولتش
در همتش همی نرسد گردش فلك
دست زمانه سره کشد چشم خویش را ۹۵۰۰
فرزانه را فتوت او هست جق شناس
ابر سخاش را همه زرین بود سرشك
از شمع مهر او امل آرد همی فروغ
در بند خشم اوست تن دشمنان اسیر
از نام اگر عنایت او هست نیست تنك ۹۵۰۵
گر چه درم ز نقش بدیعت و نامور
نقش درم ز خامه او هست مسترق
ای از نفاذ امر تو و سنك حلم تو
گردون بزینهار فرستد ستاره را
- وز دور آسمان تن تو گشته پر نگار
جای تو بحر و در دهن در شاهوار
در تو بی نهایت و بحر تو بی کنار
سیمین ترا بساط و ادیبین ترا حصار
مشك سرشته بر سر تو گشته آشكار
در زیر حكم تو ز عدن تا بقندهار
بند خرد بنفس شریف تو استوار
ای راز دار فكرت و بایسته راز دار
نقاش دولت تو و نقاش بی شمار
ماری و دشمن از تو پیچد همی چو مار
بی عقل تیز فهمی و بی زور كامكار
گنج از تو فرهست اگر چه تویی نزار
یاقوت گستری چو زبان بر زنی بقار
شاخ كفایتی و معالیت هست بار
مظلوم را مبشر عدلی بروز بار
جبری و لیکن از تو ندانند اختیار
در دست تاج ملك شهنشاه روزگار
از خدمتش غنائم جاهست و افتخار
عقدست تا قیامت در گردن تبار
گویي فلك پیاده شد و همتش سوار
چون بر هوا رسد ز سم اسب او غبار
آزاده را مروت او هست حق گزار
بحر شناس را همه مشکین بود بخار
وز خمر کین او اجل آرد همی خمار
در دام شكر اوست دل دوستان شكار
وز فخر اگر اشارت او هست نیست عار
ور چه حرم ز امن شریفست و نامدار
امن حرم ز خانه او هست مستعار
در چرخ بی قراری و اندر زمین قرار
پیش کسی که پیش تو آید بزینهار

در سایه عنایت تو روبه ضعیف
 نور سعادت تو همی زر کند ز خاک
 ۹۵۱۰ گر چه ز اختران ستاره است تاج و بند
 آن کز تو شد بلند نگشت از ستاره پست
 زان واقعه که ملک بدو گشت دردمند
 ناقص نگشت جاه تو در صدر مملکت
 ۹۵۱۵ لابل که يك امید تو از بخت شد دوپست
 پشت شریعتی تو و یزدانت باد پشت
 امروز هست مایه تو بیشتر ز دی
 طغرا و دار مملکت و گنج شاه را
 جز دست چون تویی نگزارد چنین سه شغل
 ۹۵۲۰ از قوتی که دست ترا داد آسمان
 اقرار داده اند همه عاقلان که هست
 طمع مرا مدبج تو پوشید جامه ای
 زر سخن بنزد تو ياك آورد همی
 گر چه سخنوران و بلند اختران همی
 ۹۵۲۵ ز احسن تو بزرگم و در شاعری ز تست
 تا از یسار قبله بود نجم را مسیر
 باد از مسیر نجم ترا بمن بر یجین
 دنبال شبر شرزه نخارد برغزار
 بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
 و ر چه ز انقلاب زمانه است تخت و دار
 وان کز تو شد عزیز نشد از زمانه خوار
 زان حادثه که دهر بدو گشت سوگوار
 کمتر نگشت قدر تو در پیش شهریار
 لابل که يك قبول تو از شاه شد هزار
 یار حقیقتی تو و سلطانات باد یار
 و امسال هست حشمت تو بیشتر ز یار
 هستی بلك و دست نگهدار و گوشوار
 جز كلك چون تویی ننگار د چنین سه کار
 وز قدرتی که كلك ترا داد كردگار
 دست تو دست جبر و كنك تو ذوالفقار
 کز گوهرست بودش و از عنبرست تار
 زیرا که خاطر تو همی گردش عیار
 شرم کنند نسخت و دارند یادگار
 طبع مرا حلاوت و شعر مرا شعار
 تا از یمن قبله بود چرخ را مدار
 باد از یسار چرخ ترا یسر بر یسار

مهر تو باد در بصر دوستان چو نور

کین تو باد در نظر دشمنان چو نار

در وصف حصارى و مدح پادشاه

آسمان بی مدارست این حصار استوار
 ۹۵۳۰ بر همه عالم همی تابد بتایید خدای
 گفتم ایزد با زمین پیوسته کرد این آسمان
 ز استواری و بلندی پایه دارد آن که هست
 شاه را از هیچ خصم و هیچ دشمن باك نیست
 این حصار از بهر آن کردست تا بنهد درو
 ۹۵۳۵ تا نه بس بود و بیارد مال مصر و گنج روم
 ای شهنشاهی که زیر اختیار تست دهر
 نام آن کس کو ترا بنده نباشد هست نك
 آفتاب بی زوالست این مبارك شهریار
 آفتاب بی زوال و آسمان بی مدار
 تا بود در زیر پای شهریار روزگار
 همچو رای و عزم شاهنشاه بلند و استوار
 کس نباید پیش او هر گز بچنك و کارزار
 مال های بی حساب و گنج های بی شمار
 بر کشد بر گردن گردان بدین فرخ حصار
 چرخ را بر اختیار تو نینم اختیار
 فخر آن کس کو ترا چاکر نباشد هست عار

کین تو زیر زمین دشمن همی دارد نهان
خاک و باد و آب و نارست ای عجب طبع جهان
۹۵۴۰ ای بفرمان تو کرده شهریاران اقتدا
مرکبت را هر زمان طاعت گزارد آسمان
از معادی موکبی وز موکب تو یک غلام
تا مکانست و مکن و تا زمانست و زمین
امن خلق روزگاری روزگارت باد پشت
امن خلق روزگاری روزگارت باد یار
رهنمای باد دولت در سفر هم در حضر
۹۵۴۵

کار سازت باد یزدان در نهان و آشکار

در سرایه ملک‌شاه و خواجه نظام الملک

شغل دولت بی خطر شد کار ملت با خطر
مشکلت اندازه این حادثه در شرق و غرب
مردمان گفتند شوریدست شوال ای عجب
سر این معنی کنون معلوم شد از مرک شاه
۹۵۵۰ رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر
شد جهان پر شور و شر از رفتن دستور و شاه
این بلاها هیچ زیرک را نبند اندر ضمیر
کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
ای دریغا این چنین شاه و وزیری این چنین
۹۵۵۵ شد بجیون امر و نهی ارسلان سلطان هبا
دهر پر تنبل بجیون با پدر شد مهر ورز
از وفات هر دو خسرو بر کنار هر دو آب
موج زد دریای غم تا شاه دریا دل ببرد
آن چه وهنی بود کز کیوان بایوانش رسید
۹۵۶۰ بود عدلش بیشتر هر روز با ما لاجرم
ملک را ایمنی از ملک او پیوسته بود
داشت گیتی با بقای او دری اندر چنان
در سقر دود و شرر باشد بلی و اینک شدست
سالاها کرد از هنر مندی سفر گرد جهان
۹۵۶۵ از جهان امسال داد او را هزیمت روزگار
آفرید ایرد صدف در آب و در اندر صدف

و هم تو کرد جهان حاسد همی گیرد شکار
هست چشمش پر ز آب و هست جانش پر ز نار
وی بیمن تو کرده نامداران افتخار
بنده ات را هر زمان مدحت سپاید روزگار
از مخالف لشکری وز لشکر تو یک سوار
تا شهورست و سنین و تا خزانست و بهار
پشت دین کردگاری کردگارت باد یار
۹۵۵۰

چاکر او چرخ گردون بار شد تا او گرفت
 هست خورشید فلک تا روز حشر اندر محاق
 در بصر از دیدن او تیرگی آید همی
 ۹۵۷۰ خسرواگر مستی از مستی بهشیاری گرای
 تا بینی امتی را خسته تیر قضا
 تا بینی باغ ملک را شده بی رنگ و بو
 ملک بینی منقلب گشته ز گوناگون شکفت
 ای دریا شخص تو با جانور در زیر خاک
 ۹۵۷۵ از تو والا تر که بوشد در جهاننداری قبا
 بی تو شاید گر نروید از زمین هر گز نبات
 همچو اسکندر بیمودی همه روی زمین
 بر زمین چون پادشاهی بر گرفتگی کاستی
 رفتی و بگذشتی بر دیده من اشک خویش
 ۹۵۸۰ چهره و اشکم ز تیار توشد چون زروسم
 پر شکر بود از مدیج تو زبانم مدتی
 نام و نان من یغزودی و فرمودی مرا
 خاطرم نظم فتوح را کهر در رشته کرد
 گر ز گیتی کرد فانی قهر یزدانی ترا
 ۹۵۸۵ آن درختی کز فتوح تا قیامت رسته گشت
 تخت تو جای پسر کرد آن خداوندی که او
 از تو در خلد برین جان پدر خشنود بود
 با بشر کردی فراوان خیر در دار فنا
 شخص پاک تو بخاک آمد سزای رحمتش

شاعر مخلص معزی با دعا و قریت ۹۵۹۰

روی بر خاک نهاده همچو حاجی بر حجر

در تأسف بر قتل خواجه

الا ای گردش گردون دوار
 ندانی جز بدی کردن دگر کار
 نگریدی رام با کس در زمانه
 نبندی دل بمهر هیچ دیار
 گروهی را نمایی شادمانی
 وزیشان دور داری رنج و آزار

پس آنکه ناگهان دودی بر آری
 ۹۰۹۰ بیچشم تو چه دانا و چه نادان
 خداوندی که آرام جهان بود
 بدست جاهلی جان گرامیش
 چو خواجه خود پروردی چو بیچه
 نه عهدش بود اصلت را دلایل
 ۹۱۰۰ نه او بد مرکز دوران عهدت
 چرا بگسستی آن جانش ندانی
 الا یا آفتاب صبحگاهسی
 نه تو رفتی که قدرت رفت و دولت
 نه دولت را بود زین بیش رونق
 ۹۱۰۰ تو بودی رازق رزق زمانه
 ترا دانم نکشت آن کو ترا کشت
 در روزی بیست و راه شادی
 درخت جود را بر کند و افکند
 خداوند پس از تو کی دهد دل
 ۹۱۱۰ دریغا و دریغا زان نگویم

همی گویم برسم پادشاهی

فروخت و نگردد نیز بیدار

در مدیحه

در هر چمن از گردش خورشید منور
 در می که بدو روی زمین گشت موشح
 کر زنده نکشتمند بگلزار و بکهار
 درست پیمانه و مشکست بساغر
 مشککی که بدو روی هوا گشت معطر
 هم مانی صورنگر و هم آزر بتگر

- ۹۶۱۰ کهار چرا گشت پر از صورت مانی
برطرف چمن هست مگر تخت سلیمان
بس خرم و آداسته شد باغ بنوروز
تشبیه بهار ای بت دلبنده بلا جوی
تایبج و خم از زلف تو بردست بنفشه
چون خط تو آمد بصفت سنبل و شمشاد ۹۶۲۰
در کوه نگه کردی و در باغ گذشتی
نی نی که صفات تو ز خوبی و ملاحظت
هرگز نبود خم بنفشه بسر ماه
هرگز ز صنوبر نبود تافته خورشید
با سنبل و شمشاد دو پیکر نبود جفت ۹۶۲۵
بر گل نبود سلسله از عنبر سارا
لاله نکند بستر و بالین ز شب تار
عبر نکند غمزه و دل نگسلد از تن
چونانکه تواز خوبی و کیتی ز بهارست
من بنده ام و بندگیم هست مطوق ۹۶۳۰
در بندگی آنجا که ترا حلقه مرا گوش
صدوسه دهم بر کف پای تو من امروز
آن لب که کف پای تو امروز بیوسد
تا خشنودی و عفو و رضای تو نباشد
تا پیرهن یوسف یعقوب نباشد ۹۶۳۵
تا سعد دهد نفع و کند عیش مهنا
تقدیر قدر حکم ترا گشته متابع
گلزار چرا گشت پر از لعبت آذر
بر فرق شجر هست مگر تاج سکندر
ما نا که گرفتست ز روی بت من فر
هرچ آن نگرم با صفت تست برابر
تا راستی از قد تو بردست صنوبر
چون عارض رنگین تو آمد گل احمر
تا چون رخ و چون چشم تو شد لاله و عبر
صد بار ز تشبیه بهارست نکو تر
و اینک بسر ماه شد آن زلف چو چنبر
وز قد تو شد تافته خورشید منور
جفت خط مشکین تو گشتست دو پیکر
صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر
شب را ز رخ تست چه بالین و چه بستر
زلف تو کند غمزه و دل بگسلد از بر
از مدح خداوند دلم هست توانگر
من دوستم و دوستیم نیست مزور
در دوستی آنجا که ترا پای مرا سر
عنرم پیدیری و مرا داری باور
فرداش علی بوسه دهد بر لب کوثر
عاطر نشود خاطر من بنده چاکر
روشن نشود دیده یعقوب یدمیر
تا نحس کند ضر و کند رنج میسر ۹۶۴۰
تا تأثیر فلک امر ترا گشته مسخر

باقی بنو نایید چو اجسام بارواح قائم بنو اقبال چو اعراض بجوهر
نودوزتو و عید تو فرخنده و میمون مستقبلت از ماضی خرم تر و خوش تر
از سعد نصیب ولایت باد همه نفع

وز نفع نصیب عدویت باد همه ضرر

در مدح ابو الفتح علی بن حسین مجیر الملک

زان دو رشته در مکنون زان دو لعل آبدار
چند باشد جزع من بر کهر یا بیجاده بار
جزع من بر کهر یا بیجاده بارد تا بتم
در مکنون دارد اندر زیر لعل آبدار
لعل آن بت آب حیوانست پنداری کزو
هر که يك شربت خورد جاوید ماند خضروار
گر بخار غنبری دارد ندارم بس عجب
آب حیوان را سزد گر غنبرین باشد بخار
تا بود رخسار یار از نور چون نار لطیف
رنك آب نار دارد اشك من در عشق یار
هر کجا رخسار او را بینی و اشك مرا
شمله شعله نار بینی قطره قطره آب نار
دل چودوزخ دارم اندر عشق و تن چون ماه نو
آتش دوزخ شنیدی مسکن حور بهشت
زلف او مارست و مورست آن خط مشکین او
چون بهارست آن خط و مور اندر آن نشگفت از آنك
میر خوبانست و منشور امارت یافتست
هر که منشورش بیند پیش او خدمت کند
صاحب عادل مجیر الملک آن کز عدل اوست
آفتاب فتح او الفتح آن که از هفت آسمان
عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست
آن که چون معبود عالم را بدش مژده داد
بر جبال و بر بحار افتاد نور دولتش
فرق بر فرق رسد گر عدل او یابد شرف
شد رهین منت و شکرش دل آزادگان
چون زایوان اسب اندرسوی میدان تازد او
توتبای چشم دولت شد غبار اسب او
هست همچون نار و خاک از تیزی و آهستگی
خاک را گر نار فرمانبر شود اندر ازل [کذا]
تا مدارست آسمان آبگون را بر مدر

چند باشد جزع من بر کهر یا بیجاده بار
در مکنون دارد اندر زیر لعل آبدار
هر که يك شربت خورد جاوید ماند خضروار
آب حیوان را سزد گر غنبرین باشد بخار
رنك آب نار دارد اشك من در عشق یار
شمله شعله نار بینی قطره قطره آب نار
تا چو حور و آفتابست آن پری زاده نگار
ماه نو دیدی گرفته آفتاب اندر کنار
من عجب دارم همی تا مور چون زاید زمار
سر بر آرد مور چون پیدا شود بوی بهار
و اینك آن منشور گرد عارضش هست آشکار
تا بیاراید بتوقع وزیر شهریار
ملك و دولت را ثبات و دین و ملت را قرار
بر سر او رحمت سعدست هر ساعت تار
در عدد يك شخص و از فضل و کفایت صدهزار
پیش از آدم کرد یزدان عدل او را ابتکار
زر و گوهر منعقد شد در جبال و در بحار
شمر بر شعری رسد گر مدح او یابد شعار
آفرین بر جان صبادی که گیرد دل شکار
عقل پندارد که خورشیدست برگردون سوار
اسب چون خورشید راند توتیا باشد غبار
خشم او گاه سیاست حلم او گاه وقار
زانکه اندر طبع او فرمانبر خاکست نار
هست ملك شاه را بر مد كلك او مدار

۹۶۶۵ مشک خوارست آن همایون کلك در انگشت او
 كه زبان را ناپست و گاه خاطر را وکیل
 چون نیاید دید باشد بی بصر باریك بین
 جفت شیران بود حكاكه كودكی اندر انجم
 معجزست این كلك دستور ملك اندر عجم
 ۹۶۷۰ ای كهفت دوسم و زر زینهار خورده گاه جود
 همت هر كس بگیتی خواستاری خواستست
 ماه تابان گر چه گیتی را بیفروزد بنور
 تازه رویی باید آنكس را كه باشد ملك بخش
 از جوانمردی تویی در ملك بخشی تازه روی
 ۹۶۷۵ آن كه در جان مهرت كشت روز آشتی
 شاخ مهرت بر رخ آن ارغوان آورد بر
 چون شود طبع من اندر مدح تو معنی سگال
 و هم من بنماد اندر شاعری سحر خلال
 حله های باقم بر كار گاه طبع خویش
 ۹۶۸۰ عبد الصبحی شنت و رسم خلیل آذرت
 ز حمت حجاج باشد بر در كهبه چنانك
 بكر چه كهبه با منا و با صفا مشتاق شنت
 حاجت بیچاره ای كردن روا بی حجتی
 آنچه درویشی توقع كرد و توفیق تو یافت
 ۹۶۸۵ این دعا های مبارك باد وقتی مستجاب شد
 تا بود دریا و كوه و سحاب بود گیوان و هور
 رای چون خورشید رخشان قدر چون گردون بلند
 ایزد از عزت حصاری ساخته پیرامنت
 مادحت با خطری چون آتش و طبعی چو آب
 ۹۶۹۰ بد سنگاك باد پیمای و حدودت خاكسار
 بر تو فرخ روزگار عبد و ایام خزان
 وز بتان قند لب ایوان تو چون قندهار

در ضریفه فخر الملك و وزارت پسرش قوام الملك محمد

گر ز حضرت بسوی خلد برین رفت پدر
 كشت چون خلد برین حضرت از اقبال پسر
 و بر بغرب اندر يك باره نهان شد خورشید
 از سوی شرق پدید آمد تابنده قمر

هر چه ممکن شود از عدل نظر باز مگیر که امید همگی در تو بعد است و نظر
عذر بپذیر که مدح تو نگفتم بکمال که تسلیست درین شعرو شگفتی و عبر
چون تسلی و شگفتی و عبر جمع شود مدح ممدوح بواجب نتوان برد بسر
تا که باشد بزمین بر اثر هفت اقلیم تا که باشد بفلک بر نظر هفت اختر
۹۷۲۰ باد هفت اقلیم اندر خط فرمان ملک باد هفت اختر سیاره ترا فرمانبر
از تو راضی بچنان جان خدادند شهید وز تو باقی بجهان کوهر او تا محشر
همه آفاق بمهر تو سپرده دل و جان

وز حوادث همه را حشمت و جاه تو سپر

در مدح فخر الملك بن نظام الملك

شادیم و کامکار که شادست و کامکار میر بزرگوار بعید بزرگوار
پیرایه مفاخر میران مملکت فخری که ملک را ز نظامت یادگار
۹۷۲۰ فتح و ظفر ز کنیت و نامش طلب که هست بر نام و کنیش ظفر و فتح را مدار
دادش بزرگوار پدر ملک را بحق بعد از پدر جز او که دهد ملک را قرار
خانه است ملک و خسرو دنیا چو قاعده است الا بقاعده نشود خانه استوار
عقدیست نسل خواجه و او همچو واسطه الا بواسطه نشود عقد یابدار
رنجی که گردش فلک آورد پیش او رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار
۹۷۳۰ این دبدو نمود که چون ناخوشست جبر تا چون بدید جبر کند شکر اختیار
پیغمبران نگر که چه محنت کشیده اند هر یک بمسکنی دگر اندر غریب وار
یونس بطن ماهی و یوسف میان چاه موسی میان تبه و محبت میان غار
اونیز رنج دید چو ایشان نجات یافت او را کنون ز جمله پیغمبران شمار
دولت بر انتظار نجاتش نشسته بود دادش خدای هر چه همی داشت انتظار
۹۷۳۰ شد آفتاب دولت او خالی از کسوف شد آسمان حشمت او صافی از غبار
بادش بهر چه روی کند کردگار پشت بادش بهر چه رای کند شهریار یار

پاینده باد عمرش و تابنده دولتش

فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگار

در مدح معین الملک ابو القاسم علی بیهقی

- ماه تابان دیده‌ای تابان ز سرو جانور
تا رخ و بالای او معلوم گرداند ترا
۹۷۴۰ بینی آن رخ کنز نگار و رنگ او بی‌قدر شد
بینی آن بالا که تا او را بلندی داد چرخ
هست زیبا تر زدولت هست شیرین تر زعمر
عارض او رنگ آتش دارد و دل رنگ دود
دود باشد بر زبر همواره و آتش زیر دود
۹۷۴۵۰ از مژه خون جگر بارند و خون دل خورند
یارمن گر داد من دادست کار من چراست
از لب چون شکر او بوی مشک آید همی
آن همی خواهد که بر مشک و شکر ساعتی
سید دنیا معین الملک فخر روزگار
۹۷۵۰ نامدار و خوب کرداری که نام و کنیتش
خانه تأیید او را پاسبان آمد قضا
مهر او شاخست کو را جز غنیمت نیست بار
در پناه او اگر گنجشک سازد آشیان
در حجر آهن ز بهر کلک او آمد یدید
۹۷۵۵ سرد باشد در سقر انقاس بد خواهان او
بر حذر خندد قضا چون بود خواهد بودنی
ای چو آتش وز عناصر همت تو در هم
کنیت و نام و خطاب تو در آغاز مدیح
آن بزرگانی که بگذشتند نا دیده ترا
۹۷۶۰ هر هنر کنز گاه آدم تا کنون یزدان پاک
قادر یزدان که اندر یک بشر موجود کرد
آن که بنماید بقدرت هر چه خواهد در جهان
هر کجا درجی یارایی بخط دست خویش
زیر هر لفظی ز الفاظ تو شاه و خواجهر را
- گر ندیدی بدان زیبا نگار اندر نگر
کاسمان را ماه گویاست و سرو جانور
صنعت بافنده دیای روم و شوشتر
یست شد سرو سهی در کشم و در غاتفر
عشق آن زیبا نگار و وصل آن شیرین‌بسر
کس نبیند در جهان زین دود و آتش طرفه‌تر
از چه معنی دود او زیرست و آتش برزبر
عشق‌بازانی که باشد یارشان بیدادگر
خوردن خون دل و باریدن خون جگر
هر زمان گویی بمدا مشک مالد بر شکر
شکر و مدح نایب دستور را باشد گذر
ناصر دولت مشیر خسرو پیروزگر
نام شیر ایزدست و کنیت خبر البشر
قلعه اقبال او را کتوتوال آمد قدیر
کین او تخمست کو را جز هزیمت نیست بر
گیرد از اقبال او سیرغ را در زیر یر
وز صریر کلک او آتش نهان شد در حجر
زمهریر سرد از آن انقاس خیزد در سقر
عزم او را من قضا خوانم که خندد بر حذر
وی چو لؤلؤ در جواهر سیرت تو در سیر
هست واجب همچو بسم الله در آغاز سور
شد کنون ارواح ایشان آرزو مند صور
در بشر بسرشت دو شخص تو بینم آن هنر
هر هنر کاندلر وجود آمد ز نسل بوالبشر
گر همه چیزی نماید چون تو ننماید دگر
قیمت آن درج افزون باشد از درج گهر
مدغم و مضمر بشارتهای فتحست و ظفر

۹۷۶۵ خواجه اعزاز تو از جد و پدر آموختست آن کنند آخر پسر کاموزد از جد و پدر
مهتر اگر از فراق تو دهانم هست خشک شکر یزدانرا که از شکر دهانم هست تر
ماندم اندر دست هجران مدتی بی حال و هوش بودم اندر بند حرمان چنگه بی خواب و خور
روزگار من همه شب بود بی دیدار تو منت ایزد را که آن شب را پدید آمد سحر
تا ز هفت اختر بود نام دو اختر بر سپهر در عجم خورشید و ماه و در عرب شمس و قمر

باد بر ملک عجم تابان و بر دین عرب
از سپهر احتشام و دولت تو ماه و خور

۹۷۷۰

در مدح خواجه صدرالدین محمد

از بهر وفا داری آمد بر من یار شد ساخته از آمدن یار مرا کار
بهر چه بود زان که بود دوست و فاجوی خوشتر چه بود زین که بود یار وفادار
با دیدن او نیکتر امروز من از دی با صحبت او نیکتر امسال من از یار
از بردن خواری دل من بار کشیدست زین پس نبرد خواری و زین پس نکشدبار
تیمار بسی خوردم و یک چند خورم می آمد که می خوردن و شد موسم تیمار
شادی کنم و باده خورم زانکه نهادم دولاب بلب نازک آن لعبت فرخار
چون نیست دلم شاد بیدار دلارام بر خصم کنم راز دل خویش پدیدار
خواهم که بدست بت من ناله کند زیر تا خصم من از حسرت آن ناله کند زار
گر نعمت بسیار مرا هست ز دلبر دیدار خداوند به از نعمت بسیار
خورشید محمد فلک جود محمد صدی که سخن را بکرم هست خریدار
با حشمت و از محتشمان بهتر و مهتر نام آور و بر ناموران سید و سالار
گویند ز بیداری دولت بود اقبال مقبل بود او سال و مه از دولت بیدار
از غایت سنک و کرم و حلم که اوراست آهسته نمایند بر او همچو سبکبار
چو نانکه بنازد پدر از دیدن فرزندی نازنده و خرم بود از دیدن احرار
اندر خرد و دانش ازو خواه و ازو پرس هر لفظ معنی که بود مشکل و دشوار
از امت پیغمبر مختار گزیدست چو نانکه ز خلق امت پیغمبر مختار

۹۷۷۵

۹۷۸۰

۹۷۸۵

يك دشمن او را بجهان زنده نینم رفقتد بیک نوبت و مردند بیک بار
 در جنت فردوس مقر یابد فردا آن را که بر خویشتن امروز دهد بار
 هر که که کند همت او قصد مساحت بیرون شود از دایره گنبد دوار
 ۹۷۹۰ حکم ازلی دولت و بختش ابدی کرد بخت ابدی را نبود غایت و مقدار
 از دین او زنده شود هوش بدانش وز خدمت او تازه شود طبع بکردار
 چیزی که از آن هوش تو و بخت تو تازه است در هوش همی پرور و در طبع همی دار
 اندر جگر دشمن او نار فتادست با نار جگر سوز کجا سود کند کار
 از دشمن و دینار همی باک ندارد زانست رخ دشمن او زرد چو دینار
 ۹۷۹۵ ای آن که تو در یافتن گنج بری رنج در خدمت او رنج بر و گنج پدید آر
 باقی بود این نعمت و دیگر همه فانی آسان بود این خدمت و دیگر همه دشوار
 بیکار جهان بامن و با همت او گوی کز همت او تیره شود پیکر پیکار
 آن همت تابنده که مانده خورشید تا بنده بود بر فلک بر شده هموار
 بخشایش و بخشش بودش عادت و سیرت بخشد بهمه حال و ببخشاید نا چار
 ۹۸۰۰ در فضل و بزرگیش همی خیره بماند هم دانش داننده و هم بینش نظار
 نازی که نه او بخشد و فخری که نه او راست آن ناز بود محنت و آن فخر بود عار
 ای کعبه فضل و هنر و قبله آمال ای چشمه جود و کرم و سید احرار
 در عید دل افروز بران کام دل خویش بشنو سخن و کام دل خویش تو بگزار
 گر خصم تو دارد علم بخت بعبوق بخت و علم خصم ز عبوق فرود آر
 ۹۸۰۵ ور جنت فردوس ندیدی بحقیقت بنگر تو بدین صفت آراسته دیدار
 بازار طرب نیز کن و باده بکف گیر وز بنده معزی غزلی خواه بیازار
 آن بنده که خاک بی اسبان تو دارد در قدر پسندیده تر از طبله عطار
 آن بنده که در باغ قبول تو درختیست مهر تو برو شاخ و قبول تو برو بار
 در خدمت تو بر شعرا یافته میری از راستی آراسته وز آرزوی آزار

۹۸۱۰ در خانه ز تو برده بخروار عطاها دیوان ثنا های تو آورده بخروار
 هر که که ز مدح تو عزیزست معزی هرگز نشود عاجزو هرگز نشود خوار
 اقبال برو فتنه شد و بخت برو وقف چون راه نمودش سوی درگاه تو جبار
 تا پیر و جوانست و ضعیفست و هنرور تا خرد و بزرگست و مطیعست و گمنام کار
 تا لاله بود بر ز بر کوه چو شنگرف تا سبزه بود بر زبر دشت چو زنگار
 ۹۸۱۰ با فرخی و روزهی باد مبارک نوروز تو و عید تو در آذر و آذار
 می گیر و طرب ساز و دل افروز و سرافراز از دیدن یاری که رخ هست چو گلزار
 این شعر معجبات حکیمیت که گفتست: «ای دل تو چه گویی که زمین یاد کند یار»
 ترتیب نگه داشت معزی بقوافی
 از فر تو و دولت سلطان جهاندار

حرف زاء

در مدح سلطان سنجر

عید و آدینه بیک بار رسیدند فراز وز نشیب آمد خورشید همی سوی فراز
 ۹۸۲۰ زانکه اندر پی این جشن رسول عربی جشن شاهان عجم تنک رسیدست فراز
 خرم این جشن که برنامه شرعت نگار خرم این جشن که بر جامه لهو ست طراز
 این همی سرخ کند خاک ز خون قربان و آن همی لعل کند جام ز رنگ بگماز
 این جهان را کند از بوی چو طبل عطار و آن زمین را کند از رنگ چو تخت بزاز
 باغ را موسم آن سوی بهارست نوید خلق را موکب این سوی بهشتست جواز
 ۹۸۲۰ این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم آمدستند بر ما زهری دور و دراز
 حق این هر دو سزد گر بگزاریم تمام که از این هر دو همی کار طرب گیرد ساز
 ای نگاری که تویی لعبت آراسته روی مجلس آراسته کن چون ز نماز آبی باز

بنماز آر سر بلبله در پیش قدح چون سر خویش برآرند حریفان ز نماز
 سازها ده بکف رود زنان تا بنشاط بنوازند در ایوان شه بنده نواز
 ۹۸۳۰ شاه اسلام معزالدین سلطان سنجر آن که شاهان جهان را بکف اوست نیاز
 پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل هند و توران و عراقین و خراسان و حجاز
 بر هنر مندان از عجز کشیدست رقم هر کجا از هنر خویش نمودند اعجاز
 هر چه فرموده او نیست فسانست و فسون هر چه بخشیده او نیست محالست و مجاز
 که تف خنجرش از هند رسد تا بحلب که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
 ۹۸۳۵ آنچه او در دو سفر کرد بغزنین و عراق هست در شعر طراز سخن شعر طراز
 روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر پیش او سجده کنند نیزه زن و تیر انداز
 روز میدان که برد دست بچوگان و بگویی دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
 تیر گردافکن او سفته کند کام نهنگ گرز شیر ادژن او پاره کندیشک گراز
 چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل چون گشاید کف زر بار ببندد در آرز
 ۹۸۴۰ ای درختان عطا را ز سخای تو ثمر وی عروسان سخن را زمذیح تو جهاز
 دهر صحرا و ستم گری و خلا بقرمه اند سایه عدل و مثال تو شبانست و نهاز
 برق با جود تو با ابر مگر طیره کند که برو خندد هر دم زدنی چون طناز
 رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام که بابر اندر چون کوس تو دارد آواز
 بخت را از بی آن طایر میمون لقبست که کند کردسرای تو چو مرغان پرواز
 ۹۸۴۵ مشتری از قبل آن سبب فیروز بست که همی گوید با دولت فیروز توراز
 تویی آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان در اندوه فرازست و در شادی باز
 گور نیرو کند از فر تو بر پنجه شیر کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
 مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب در هوا ذره ببیند ز چه سید باز
 چون کند باره بورتو بصحرا تگ و پوی باز مانند همی آهو و گور از تگ و تاز

۹۸۵۰ آن کند کینه و خشم بتن و جان عدو که بارزیز و بیولاد کند آتش و گاز
 حاش لله که کم از خشم تو و کینه تست گاز پولاد بر و آتش ارزیز گداز
 چون ز ری رایت تو رو بسوی ساوه نهاد بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز
 خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
 یافتند از کرم تو همه شاهان انعام یافتند از لطف تو همه میران اعزاز
 ۹۸۵۵ فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر ناز کن بر همه میران که ترا زبید ناز
 گاه در بزم قدح گیر و بنیکی بخرام گاه در تخت بیاسای و بشادی بگراز
 جان حساد بشمشیر عدو سوز بسوز کار احباب بتد بیر ظفر ساز بساز
 تا چو آغاز کند روز و نینجامد شب وان سپیدی بوداز دهر سیاهی پرداز
 باد آغاز مدیح تو ستم را انجام باد انجام ثنای تو نعم را آغاز
 گوی فتح و ظفر اندر خم جوگان تو باد چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
 ۹۸۶۰ عمر تو دائم و ملک و سیهت بی پایان عید تو فرخ و لهو و طربت بی انداز
 شا کر نعمت تو در همه وقتی ملکان
 یار تو در همه کاری ملک بی انباز

حرف شین

در مدح سلطان سنجر

ای شاه همه عالم و فخر کهر خویش وی در همه آفاق نموده اثر خویش
 از چین و ختا تا بفرسطين که رسانید جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
 ۹۸۶۵ خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد از کین تو جستند یکایک خطر خویش
 از خیره سری رغبت پیکار تو کردند تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
 در کشور توران و بغزین و عراقین چون خواستی آوازه فتح و ظفر خویش
 هر سه بگرفتگی و سپردی سه خسرو در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش

هر گز پدر و جد تو این کار نکردند بیشی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
 ۹۸۷۰ زبید که فرستی سوی حوران بهشتی فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
 تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد تاج و کمر و باره و در و گهر خویش
 بس دیر نماندست که از بهر تو گردون سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
 شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند شاید که ننازند بکیش و کمر خویش
 هر گز ز بر خویش سعادت نکند دور آن را که تو یک بار بخوانی ببر خویش
 ۹۸۷۵ بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز کار همه آفاق بعدل و نظر خویش

شخص تو امان یافته از تیر حوادث

توساخته از عصمت یزدان سیر خویش

در مدح خواجه فخر الملک بن نظام الملک

ای سیمتن مکن تن من چون میان خویش ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش
 ۹۸۸۰ گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده ای باری تنم نجف مکن چون میان خویش
 من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی گر بر لبم نهی لب شکر فشان خویش
 از دوستان مدار لب خویش را دریغ کز تو همی دریغ ندارند جان خویش
 چشم منست کان و رخ تست بوستان از چشم من نهفته مکن بوستان خویش
 از بوستان خویش بر من فرست گل تا من بر تو لعل فرستم ز کان خویش
 گر گویت که مفلس و درویش گشته ام تلخم دهی جواب بشیرین زبان خویش
 تلخم مده جواب که با من دلست و جان وین هر دورا من آن تودانم نه آن خویش
 ۹۸۸۵ تا ابروان کان و مژه تیر کرده ای من کرده ام نشانه دل مهربان خویش
 ییکان ز فتنه سازی و تیر از بلا و تیر چون بر نشانه تیر زنی از کسان خویش
 گر اشک من نخواهی هم رنگ ارغوان سبیل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
 و ر شخص من نخواهی چون تار پربان آهن میوش در بر چون پربان خویش
 چون دشمنان نیاقتی از تو گوشه مال گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
 ۹۸۹۰ دارند دوستان عجب از داستان من گر یش خواجه شرح کنم داستان خویش
 والا قوام دولت و دنیا نظام دین فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش
 دستور شاه شرق مظفر که از ظفر مشهور کرد در همه عالم نشان خویش
 صدر خجسته رای و وزیر خجسته بی بر خاندان خسرو و بر خاندان خویش

- ۹۸۹۵ و اندر مشبب نیز نبیند همی ز خلق
گر در جهان همی ز مکارم خیر دهند
گرگست دهر و مارمه و عدل او شبان
چون مشتری و زهره بیرجی قران کنند
هر که که دشمنان بغلافش هوا کنند
۹۹۰۰ آنجا که حاسدان سبکسر زنند لاف
وانجا که دشمنان بد اختر کنند قصد
آب و زمین و نار و هوا را جز او که کرد
کوبی که خصم او بوجود آمد از عدم
ای صاحبی که بارگه تو جهان تست
۹۹۰۵ گر پایه و محل تو شناسد آفتاب
برگستوان خویش کند چرخ لاجورد
دارند تبغ و جود تو هنگام رزم و بزم
زین روی هر کجا دد و دامست و مردمست
دارد شه ملوک بکف خنجری شگفت
۹۹۱۰ بگست بند جور چو پیوسته کرد شاه
آموزگار و رایض تو بود رای او
او را بپهلوان چه نیازست در سپاه
کردی بفرخی سفری کاندرین سفر
دیدی عجایی که ندیدند مثل آن
۹۹۱۵ بد خواه دولت تو ز پهلوی خویش خورد
گر سود خویش جست و زیان تو از نخست
ور در جفا چو آتش سوزنده گرم بود
ور همچو نزه بند و گره بود سر بسر
این گوشمال در خور آن کس بود که او
۹۹۲۰ هر گز ندیده ام که کند قصد هیچ باز
منت خدای را که تو شادی و شاکری
این شکر چون کنیم که دارد همی خدای
ای بحر بی کرانه که از هیچ جانبی
- صدری که بود سید عصر و زمان خویش
یک خواجه را بسنت و آیین و سان خویش
او بر خبر همی بفزاید عیان خویش
از گرگ ایمنست رمه با شبان خویش
او را قران سعد کنند از قران خویش
بینند در هوای خلافتش هوان خویش
ساکن بود چو کوه بطلم گران خویش
قاهر بود چو چرخ بحکم روان خویش
در جود و حلم و خشم و لطف مهربان خویش
ارکان شدند سخره او در مکان خویش
تو صد جهان زیادتیی اندر جهان خویش
پای ترا زمین کند از آسمان خویش
پروین کند پیشزه او برگستوان خویش
از وحش و انس طایفه ای میهمان خویش
خوانند تبغ و جود ترا میزبان خویش
داری تو خامه عجبی در بنان خویش
با خامه تو خنجر کشور ستان خویش
تا راست کرد اسب هنر زیر ران خویش
کو دارد از کفایت تو پهلوان خویش
بر داشت چرخ پرده ز راز نهران خویش
اسفندیار و روستم از هفت خوان خویش
همچون سگی که او بخورد استخوان خویش
فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
خاکستری شد از شرر و ازدخان خویش
آخر بخت دیده خویش از ستان خویش
کاری کند نه درخور قدرو توان خویش
جغدی که بر هوا کند او آشیان خویش
از دولت بلند و دل کامران خویش
از حادثات دهر ترا در امان خویش
هر گز ندیده ای و نبینی کران خویش

بازارگان تو چو زیارت کند ترا
تا کرده ام مدیح تو از خاطر امتحان ۹۹۲۰
گر قول مصطفی است که سحر از بیان بود
آن شاعری که در حق مدوح خویش گفت :
« ای کرده چرخ تیغ ترا یاسبان خویش »
گر بشنود لطافت شعر روان من
گر مدتی سعادت خدمت نیافتم
در خان خویش شکر تو گفتم نه شکر بخت ۹۹۳۰
بردی گمان نیک بمن بنده پیش از این
دارم امید آن که مرا داری از کرم
تا روزگار گاه جوانست و گاه پیر
تا در زمانه گاه بهارست و گاه خزان ۹۹۳۵
می ده بروز جشن یلان را ز بزم خویش
که رود و که نوا طلب از رود ساز خود
شاهای سیر ز نرگس سیمین و لاله خواه [کذا]
گر بلبل از درخت بکنجی کشیده رخت
هر صنعت بدیع که بابل کند بصوت
تا جویبار بر فگند طبلسان سز ۹۹۴۰
با طبلسان شکر تو بادند زایران
فرخنده کرد خسرو مشرق بفر تو
در خانمان خویش تو با دوستان بهم
آورده خانمان تو از خانمان خویش [کذا]

در مدح ابوالمحاسن معین الملک سیدالرقا

تا روزگار خویش بریدم زیار خویش
عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
در بند عشق بی دل و بی یار مانده ام ۹۹۴۰
دیوانه وار باک ندارد دلم ز کسی
دوری گرفته دل زمن و من زیار خویش
بر دفتر وصال نوشتم همی شمار
از آن شدم بدام فراق اندرون شکار
از کار من همی عجب آید زمانه را
واکنون مرا همی عجب آید ز کار خویش

- ۹۹۵۰ تا از کنار دیده من دور شد بتم دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
جان را فدای دلبر یاقوت لب کنم گر بینمش بدیده یاقوت بار خویش
هر چند کانتظار ندارم بوصل او دارم بسیدالرؤسا انتظار خویش
شایسته بوالمحاسن محسن معین ملک فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش
صدری که مال و ماه مرادش طلب کند مهر از مسیر خویش و سپهر از مدار خویش -
- ۹۹۵۵ از حلم و از تواضع او گاه عقل و فضل ماهی همی ستوه شود ز بر باد خویش
از عقل شد شناخته شاه روزگار وز فضل شد نواخته کردگار خویش
داد از کرم نشان کف مال بخش خود داد از خرد نشان دل هوشیار خویش
بدر تمام نور بود گاه بر و جود صدر بلند قدر بود روز بار خویش
ای خواستار جود و ترا شاه خواستار جاوید و شاد باش تو با خواستار خویش
- ۹۹۶۰ تا تخت را ز مرتبه تست زینهار دارد ترا ز مرتبه در زینهار خویش
گر کافی الکفاة شود باز جانور جان عزیز بر تو پسندد نثار خویش
در روزگار بخت ترا مرکبی شود سازد ز ماه زین و ز پروین فساد خویش
ور بگذرد بساحل دریا سخای تو دریا بر آفتاب رساند بخار خویش
ار حور مدحت تو ز من بنده بشنود اندازد از بهشت سوی من شعار خویش
- ۹۹۶۵ تا از کمال عقل تویی راز دار شاه دارد زمانه کلک ترا راز دار خویش
کلکی که چون بتخته سیمین کند گذر بنده ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
چون بر سمن ز عالیہ بپرا کند نگار نقاش چین فسوس کند بر نگار خویش
زین کلک نازش تو بود بیش شهریار چونانکه نازش علی از ذوالفقار خویش
زان باد پای اسب تو آید عجب مرا کاندرا قرار گاه نخواهد قرار خویش
- ۹۹۷۰ اندیشه رو بدشت و زمانه گذر پیو صورتگر زمین بتن راهوار خویش
هر گه که شاد کام زند نعل بر زمین بر فرق دشمنان بفشاند غبار خویش
گر شیر شرزه نعره او بشنود یکی از بیم دود گردد از مرغزار خویش

همچون سپهر هیچ نیاساید از مدار تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش
 ای سرفراز و خوب شعار و خجسته بخت بشنو فضل شعر من اندر شعار خویش
 ۹۹۷۰ کر دیز گشت بار خدایا رسیدم بیهوده چون کنم صفت اعتذار خویش
 بر همت و عنایت تو کردم اختصار شایسته تر بود سخن از اختصار خویش
 هستم یکی درخت و تو پرورده ای مرا و آورده ام ز معجزه شعر بار خویش
 ز رُ درستی و نیک عیادت شعر من وقت عنایت تو نماید عیاد خویش
 از شاعران دهر مرا کردی اختیار من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
 ۹۹۸۰ فرمای خاضگان و ندیمان خویش را تا مسکنی دهند مرا در جوار خویش
 ایمن شود ز فتنه و آشوب روزگار هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش
 هر خانه ای که قاعده سازد قبول تو باقی بود ز قاعده استوار خویش
 تا ابر تند بار بگرید بنو بهار خندد زمانه کهن از نو بهار خویش
 در سایه سعادت سلطان کامکار بر خور ز دولت و ز دل کامکار خویش
 ۹۹۸۵ عمر تو بی نهایت و جاه تو جاودان

شاد از تو شهر یاز و تراز شهر یاز خویش

در مدح خواجه مؤبد الملک بن نظام الملک

این منم یافته مقصود و مراد دل خویش با حوادث شده بیگانه و بادولت خویش
 و بن منم دیده و دل گرفته پس از چندین سال روشن و شاد بدیدار ولی نعمت خویش
 صدر اسلام عماد الدین بوبکر که هست چون قوام الدین نیکو شیر و نیک اندیش
 آن وزیر بی که جهان شده همه از دست بهار باز دست آمد چون پای نهاد اندر پیش
 ۹۹۹۰ هر که زو مقبل و بر نا و توانگر گردد تا قیامت نشود مدبر و پیر و درویش
 ای نکو خواه ترا مهر تو چون شربت نوش وی بداندیش ترا کین تو چون ضربت تیش
 در پناه تو بحشمت نگردد باز بکبک در حریم تو بحرمت نگردد گرگ بمیش
 اجل از دشمن تو باز نگردد بخيال آهن و سنک بهم باز نگیرد بسریش

تا که از نکبت ایام شود عبرت خلق هر که را کین و خلاف تو بود مذهب و کیش
 آن کند تابش تیغ تو بخفتن و زره که کند تابش مهتاب یکتان و تحشیش ۹۹۹۰
 منم آن بنده که احسان تو شد مرهم من چون شد از تیر حوادث دل من خسته و ریش
 نکم باد ز تاراج و نیندیشم ز آنک مرکم بود خر لنگ و لباس فرغیش^۱
 شکر انعام تو گویم که بتوفیق خدای رنج من کم شد از احسان تو و راحت بیش
 تا که دینار پریشد بر زان باد خزان باد بر سیم و سمن خانه تو مشک پریش
 ۱۰۰۰۰
 دوستان تو سراسر ز در خنده و ناز
 دشمنان تو یکایک ز در گریه خربش [کذا]

در مدح ابوالمحاسن معین الملک

همی جویم نگاری را که دارم چون دل و جانش همی خواهم که یکساعت توانم دیدن آسایش
 اگر پیمان کند با من منم در خط پیمانش وگر فرمان دهد بر من منم در بند فرمانش
 نهاد اندر سرم ابری که پیدا نیست بارانش نهاد اندر دلم دردی که پیدا نیست درمانش
 چو وصلش من همی خواهم چه کردم که دهجراش که پیدا گشت پنهانم ز بس پیدا و پنهانش
 ۱۰۰۰۰ گل خندان همی بینم شکفته در گلستانش همیشه چشم من گریان از آن گلهای خندان
 خمیده همچو چوگانست زلف عنبر افشانش دل مسکین من گوشت زیر خم چو گواش
 لبش مانند اعلست و مرجانست دندانش سرشکم لعل و مرجان شد ز عشق لعل و مرجانش
 گرایدون یوسفست آن بت منم در چاه زندانش وگر عبست آن دلبر منم بطریق و رهانش
 یارم خواند مهمانش ز بس کین فراوانش نه نیز از هیبت خشمش توانم گشت مهمانش
 ۱۰۰۱۰ ز عشق او همی پیچد دلم چون زلف پیچانش مگر راحت دهد روزی معین الملک سلطانش
 ستوده بوالمحاسن آن که از انعام و احسانش همی خواهند دینداران قای دولت و جانش
 سعادت چون یکی روضه است و بخت او ست رضوانش کفایت چون یکی نامه است و نام او ست عنواش
 دلش گردون توفیقست و بر عقلست دهرانش سزاوارست اگر گردن نهاد گردون گردانش
 از آن دست روان بخشش و ز آن تیغ چو تابانش همی نشاسم از عیسی و از موسی عمرانش
 ۱۰۰۱۰ ز قدر و همت عالی چنان خواهد شد بایوانش که هر فلسفی در وصف نشناسد ز کیوانش
 چو تیغ اندر یمن گیرد قدر خوانم بمیدانش چو کلک اندر بنان گیرد قضا خوانم بایوانش
 که یار د خواند چون دانش که یار د گفت چو دانش چو شهادت بولادش چو سنجابست دندانش

۱ - فرغیش یعنی جامه چرکین و دریده دامن

کسی کاندر خلاف او مقرر گشت خذلانش بدان خذلان روا باشد که خوانم نامسلماش
 چو بحرست او بچود اندر مبادا هیچ پایانش چو بدرست او بصدر اندر مبادا هیچ نقصانش
 ۱۰۰۲۰ بشادی باد جاویدان دو پیغمبر دو برهانش بقا و عمر خضرش باد و فرمان سلماش
 همایون و مبارک باد عید روزه دارانش
 چو عید روزه دارانش مبارک باد قربانش

حرف فاء

در مدح شرف الملک ابو سعد خوارزمی

روزی همی گذشتم جزوی غزل بکف دیدم یکی غزان خرامان میان صف
 باهمرهان خویش بنخاس^۱ خانه رفت نخاس باز کرد یکایک در غرف
 شاعر میان شارع و طرفه بغرفه بر او تافته ز خوبی و من تافته ز تف
 ۱۰۰۲۵ او در میان حله و من در میان خاک من بر گرفته دفتر و او بر گرفته دف
 فالت اذا جلست و ابصرت فانصرف من لم یکن له ثمنی سر^۲ وانصرف
 یک ساعت ایستادم و کردم بدو نگاه فالجسم قد ترحل والقلب قد وقف
 چون وصف آن وصیف^۲ زیبا نگاشتم لم یبق فی القطیعة وصف الذی وصف
 باز آمدم بخانه تنم گشته چون کمان تیر فراق را شده جان و تنم هدف
 ۱۰۰۳۰ یعقوب گفت یا اسفی از غم فراق من نیز از فراق همی گفتم الاسف
 تا کی من از بلاد خراسان بلا کشم این آمد از بلاد خراسان مرا بکف
 در خدمت رکاب تو آیم سوی عراق یا سید العراقین ای ملک را شرف
 یا مفخر الکفاة ابا سعد الذی مدح الموحّدين له لیس یختلف
 آمد عبید شاه جهان جوهر عبید آمد خلف پیمبر با جوهر خلف
 ۱۰۰۳۵ تا محشر از تو نازم بود جامهر عقب تا آدم از تو شاد بود جان هر سلف
 رایت همه کرامت و راحت همه کرم وصفت همه لطافت و وصلت همه لطف

۱ - نخاس یعنی تاجر غلام و کنیزک ۲ - وصفه یعنی کنیزک جوان بکو روی

گیرند عالمان ز مقامات تو سبق خوانند فاضلان ز مقالات تو نتف
 از جود تست نامهٔ ارزاق را نکت وز خلق تست دفتر اخلاق را طرف
 صافی بود طربقت عدل تو از فساد خالی بود حقیقت جاه تو از صلف
 ۱۰۰۴۰ ای مهتری که از رخ زنگی شب سیاه نوک سنان تو بر باید همی کلف
 جان عدد بوهم برون آوری ز تن چون بچه را ز بیضه برون آورد کشف
 جان شرف بخدمت تو پوید از علو گر باد همت تو جهد بر تن شرف
 غواص دولست و سعادت چو گوهرست دست تو بحر و ماهی زرین درو صدف
 سوگند مرد چون بهمه مملکت بود آن مرد را بمدح تو واجب کند حلف
 ۱۰۰۴۵ دریا که موج و کف زنداندر جهان تویی رادیت هست موج و بزرگیت هست کف
 آنجا که جود تست چه باشد سغای بحر فرقی بود ز رفرف و فردوس تا ز رف
 با رای تو ستاره و با بخت تو سپهر چون لعل باشه است و چو فیر و زه باخرف
 هر چند ز آسمان شرف عرش بر ترست بگذشته رای و همت و بخت تو زان شرف
 هر چند نیست طبع تو بر خلق مستخف شد دهر مستخف و حسود تو مستخف
 ۱۰۰۵۰ عزل عدوت دائم و عزّ ولی مدام آن دیده حال خوفت و این دیده حال خف
 در نامهٔ عدوت نوشتند لن تمال بر خاتم ولایت نوشتند لا تخف
 کفران نعمت تو خداوند کافر است نعمت حرامتر ز ربا گردد و سلف
 من شکر نعمت تو کنم یا وحید عصر تا نعمتم مصون بود و جاه معترف
 برهانی از شمار قدم بود پیش تو مشهور بود نام و نشانش بهر طرف
 ۱۰۰۵۵ او غایبست و نایب و فرزند او منم و آورده ام ز خاطر خویش احسن الطرف
 و ان طرفه هم بدولت و اقبال و جادست بالدر یهتدی و من البحر یغترف
 فی خدمة التي قصدت فی زماننا قد قصر البعید و بالذنب اعترف
 عذرم قبول کن که دل و جان من رهی هست از ثنا و شکر و مدیح تو مؤتلف
 باید مرا قبول تو تا محتشم شوم خواهیم ز تو لطف که نیم طالب علف

۱۰۰۶۰ تا جسم را ز روح بود طبع معتدل تا ماه را ز مهر بود نور مختطف
 هرگز مباد مادیح توجز که در نجات هرگز مباد حاسد تو جز که در تلف
 فضل خدا و رحمت او داشته ترا
 معصوم در حمایت و محفظ در کنف

حرف قاف

در مدح خواجه نظام الملک

چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
 تن مرا تو همی امتحان کنی بیلا دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق
 ۱۰۰۶۰ ترا که گفت که بگیل زیعت و پیمان ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق
 همی کنی تن من چون تنور بر زین همی نهی دل من در شکنجه و راق
 دل تو هست ز بی مهری و جفا مشتق از آن قبل خبرت نیست زین دل مشتاق
 مرا ز هجر تو در دیده سیل و در دل برق ترا دو دیده بزفتار گام و زخم براق
 اگر زبانه کشد برق بگذرد بر فرق و اگر گشاده شود سیل بر رسد تاساق
 ۱۰۰۷۰ تو از نوایم و زیر در نشاط و طرب من از خروش نوان و دوان بگرد و نناق
 گهی بصحبت تو حرف جویم از تقویم گهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
 ایبا شنیده بهر وقت نامه خوبان و با نوشته بهر حال قصه عشاق
 بعشق چون من و چون خویش بنیکوبی شنیده ای پدر مهربان و کودک عاق
 وفای تو صنما عقد بست با جنم فراق تو زچه معنیست در میانه صدق
 ۱۰۰۷۰ اگر چه هست صدقم فراق چهره تو ز جان پاک مرا آن عقد را مباد طلاق
 وفا و مهر تو در جان من مقیم شدست چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق
 نظام ملک خداوند سید الوزرا ابو علی حسن بن علی بن اسحق
 ایبا حشمت و فضل از همه وزیران فرد و یا بهمت و عدل از همه بزرگان طاق

تراست از همه گیتی مجامد الاتار تراست از همه عالم مکارم الاخلاق
 ۱۰۰۸۰ کفایت همه گیتی تویی علی التحقيق سعادت همه عالم تویی علی الاطلاق
 دل تو هست نشان صحیفه توفیق کف تو هست کلید خزانه ارزاق
 قلم بدست تو نقاش فکرت کلی کرم بطبع تو قسام نعمت رزاق
 نهان فضل تو بر گردن معانی طوق کشید عدل تو بر گنبد معالی طاق
 فزود رای تو بر آفتاب چرخ شرف گرفت امن تو بر دور روزگار سباق
 ۱۰۰۸۵ ز خامه تو عطارد همی سرافرازد چنان کجا عرب از رمح و دیلم ارمرزاق
 گر آفتاب ببیند بنان و کلک ترا ز رشك کلک تو آید بر آفتاب مجاق
 وگر بروم حسامت جدا شود ز نیام جدا شوند همه مشرکان ز شرك و نفاق
 زمانه بی تو یکی دیده بود بی لعبت ز روزگار خلق خلق را نبود خلاق
 کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام کنون ز عدل تو بازاردین گرفت وفاق
 ۱۰۰۹۰ باخترق رسیدست کوکب حساد باخترق رسیدست موکب فساق
 طعام ناصح تست از رحیق و از تنسیم شراب حاسد تست از حمیم و از غساق
 قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد قیاس صرصر و کاهست و آتش و حرّاق
 رسید کار حسودان ز دولت تو بجان همی بگوید هر کس بد بگری من واق
 همه اسیر بایت و مالهم من وال همه ندیم ندامت و مالهم من واق
 ۱۰۰۹۵ ز خاك دركه تو کافیان همی نازند چو مؤمنان بیبشت اندرون ز کاس دهاق
 سرای بخت ترا کردگار عزوجل برابر فلك المستقیم کرد رواق
 از آن قبل که بدرگاه تو قدم یوید درست گشت که اقدام بهتر از احداق
 زبان بر آرد و در وقت منطقی گردد اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق
 بدان خدای که او را بقای لم یزلیست که آفرین تو باقیست تا بیوم تلاق
 ۱۰۱۰۰ بوصف سیرت تو از حقایق معنی عزیز گشت معزی بوصف استحقاق

ز فرّ مدح تو پیش رهی خداوندا سخنوران جهانند خاضع الاعناق
 ز کام بنده شود کرد بینوایی کم کراب، جود تو مرینده را رسد بمذاق
 و کر قبول تو يك ره بمن بییوندد زمن گسته شود زود خشیه الاملاق
 همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم ازین سپهر بلند و زمانه زرّاق
 ۱۰۱۰۰ مخالفان ترا از زمانه باد خلاف موافقان ترا از سپهر باد وفاق

قضا مساعد تو بالغدو والاصال

قدر متابع تو بالعشی والاشراق

ایضاً در مدح خواجه نظام الملک

خدا یگان وزیران تویی باستحقاق غیاث دولت عالی تویی علی الاطلاق
 نظام نیست مبارکتر از تو در اسلام همام نیست همایون تر از تو در آفاق
 شرف گرفت بشاه تو دوده سلجوق خطر گرفت بجاه تو کوهر اسحاق
 ۱۰۱۱۰ شدست اصل محامد ز نام تو مشتق شدست بخت مساعد بروی تو مشتاق
 چو در مدیح تو دولت زبان گشاد بنطق بخدمت تو سپهر از مجره بست نطق
 فلک چو کار ممالک بتو مقوض کرد حواله کرد بتو دزق بندگان رزاق
 ز کلک تو در ارزاق بندگان بگشاد که کلک نیست کلید خزانه ارزاق
 بر آسمان شده ای از زمین بقدر بلند چنان کجا شب معراج مصطفی ببراق
 ۱۰۱۱۰ بلند قدر تو گر صورتی شود بمثل ز بس بلندی در ساق عرش ساید ساق
 وزیر آن ملکستی که گر نشاط کند شدن ز ملک خراسان بسوی ملک عراق
 بود ز مرو علم تا بعروه و زمزم بود ز بلخ سپه تا بکرخ و باب الطاق
 شوند پیش رکابش سران روم و عرب چو بندگان کمر بسته خاضع الاعناق
 عروس عقد ترا با زمانه بست قضا درست عقدی کان عقد را مباد طلاق
 ۱۰۱۲۰ هدایت فلکست آن عروس را هدیه قبول شاه قباله صداقت تو صداق
 درین حدیث ز کس نیست اختلاف و خلاف که یکدلند بزرگان باتفاق و وفاق

خلاف شاه و خلاف تو آن گروه کنند که در خدا و پدر گشته اند عاصی و عاق
برابر سخط تو بر اوفتد آتش بجان دشمن بد خواه و حاسد زرقاق
چنانچه در فتد آتش برابر خورشید چو بر نهند بحر آقه پنبه حرّاق
۱۰۱۲۰ کنند خلق با اقدام قصد خدمت تو بدین سبب بود اقدام بهتر از احداق
بنعمت تو که جوید همی سعادت چرخ وصال آن که نجوید ز خدمت توفراق
ز بهر عزّ و شرف آرزوست طوبی را که چوب تخت تو بر د ز شاخ او شقاق
اگر بهاویه مهر تو بگذرد سازد رَحِیق و ماء معین از حمیم و از غساق
صبا گرفته بدنجان عنان مرکب تو که از صبا ببرد مرکب تو گوی سباق
۱۰۱۳۰ سحاب جود ترا حوض کوثرست سرشک سرای تخت ترا شاخ اخضرست رواق
بدستهای تو در معجزند عشر کرام غلام عشر کرام تو اند سبع نطق
نوشته اند ز خلق تو نکته های کریم مصنفان کتاب مکارم الاخلاق
تثاگران جهان را که نوایب دهر بسست مدح تو تعویذ خشیه الاملاق
اگر بودی مدح تو کس ندانستی که چیست نکته و معنی ز نطق و استنطاق
۱۰۱۳۵ خدایگانا بشنو دمی بفضل و کرم زمن رهی سخن راست بی دروغ و نفاق
ز شاعری دل من سیر گشت و این نه عجب که هست خالی بازار شاعران ز انفاق
چو نیست بهره من قطره ای ز آب کرم مرا چه سود ز آب کروم و کأس دهاق
مگر رها کنم آرایش و دقایق شعر روم براه تصوّف چو بو علی دّواق
سفر چگونه کنم با وثاق و رخت خلق ز سعی خلق و زمر سوم بی نصب و خلاق
۱۰۱۴۰ اگر چه خدمت شاه جهان و خدمت تو همی فریضه شناسم ز طاعت خلاق
امیر اهل سخن را خوش و نکو نبود که غازیانه بود رخت و حاجیانه وثاق
اگر پرستش شه نیستی مرا میعاد و گر ستایش تو نیستی مرا میثاق
زدست خویش بمجلس قدح فرو نهی بخانه بر نهی شعر های خویش بطاق
بطاق بر نتوانم نهاد دفتر شعر ز بهر آنکه تویی از همه کریمان طاق

۱۰۱۴۰ گزیر نیست مرا از مدیح چون تو وزیر که چون مدیح تو گویم بود باستحقاق
 بخواه بچه معلاق^۱ رز بشادی آنک ز سنبلست همیشه بگلستان معلاق
 بتی که بر لب شیرین او و بر کف او طرفزای دوباده است هر دو خوش بمذاق
 یکیست در لب او درد عشق را دارو یکیست بر کف او زهر رنج را تریاق
 چنو نژاد کس اندر قبیلۀ خلخ چنو ندید کس اندر ولایت قبیچاق
 ۱۰۱۵۰ بزم و رزم زند دوست را و دشمن را ز چشم بر دل و از دست بر جگر مرزاق
 چنانکه کبک و کبوتر شکار باز شوند شود شکار سر زلف او دل عشاق
 همیشه تا که بر اوراق رنگ و نقش کنند فروغ چشمۀ خورشید و خامۀ وراق
 نوشته باد بر اوراق دفتر و سیرت فزون از آنکه بود مرد رخت را اوراق
 وزارتی که ز جد و پدر رسیده بتو مقیم باد در این خانه تا بروز تلاق
 ۱۰۱۵۵ بر آسمان وزارت همیشه خالی باد ستاره و مه عمرت ز احتراق و محاق
 برای و همت تو آفتاب دولت شاه بشرق و غرب جهان باد دائم الاشراق

نوشته بر رخ اعدای شاه دست اجل

بخط نیزه خطی: «وما لهم من واق»

در مدح ابوسعید شرف الملک

ای یافته اسلام باقبال تو رونق اعدای تو بر باطل و احباب تو بر حق
 سعد فلک و محمدت خلق زمینست از کنیت تو منشعب از نام تو مشتق
 ۱۰۱۶۰ آبی تو که هر چند بجوبند نیابند مانند تو اندر همه آفاق موفق
 تا حشر باقبال تو هستند مؤثر هفت اختر سیاره برین گنبد ازرق
 از چنبر اقبال تو بیرون نبرد سر جز خیره سیر و ابله و دیوانه و احمق
 دانی تو خداوند که ده پانزده سالست تا نزد بزرگان سفینم هست محقق
 زان قوم نیم من که برند از پی دینار اشعار مزور بر ممدوح مطوق

۱۰۱۶۵ از حضرت اگر دورم هستم بتو نزدیک زبید که دهی کار مرا حشمت و رونق
چون جان مرا هست بمدح تو تعلق میسند مرا در غم مرسوم معلق
بر روی زمین مهتر مطلق تویی امروز مرسوم من اطلاق کن ای مهتر مطلق
عاجز شدم از شکر تو هر چند که در شعر با لفظ جریرستم و با طبع فرزددق
عز تو و ایام تو جاوید همی باد در فایده مستغرق و در شکر مغرق
۱۰۱۷۰ لرزنده چو زبید دل اعدای تو ازبم
وز گریه دو چشمش همه چون چشمه زبید

حرف کاف

در مدح خواجه فخرالملک بن نظام الملک

نشاط باد همه روزگار فخرالملک بهار باد همه روز کار فخرالملک
جهان چنانکه ز خورشید بشکفت بشکفت ز فرط طاعت خورشیدوار فخرالملک
ز چرخ تا که نبرد شمار هندسیان ز بخت و عمر نبرد شمار فخرالملک
گر این جهان همه ایزد بدو دهد شاید که هست برتر ازین انتظار فخرالملک
۱۰۱۷۵ بسان ذره نماید بوقت قدرت و قدر سپهر پیش دل کامکار فخرالملک
رخ مخالف دولت برنک دینارست ز غیرت کف دینار بار فخرالملک
بمهر و کین زحل و مشتری همی سازند برزم و بزم همه ساله کار فخرالملک
چو مشتری بشر فخانه دررسد خواهد که اوقند ز فلک در کنار فخرالملک
چنانکه طبع بشر هست خواستار ملوک همیشه هست خرد خواستار فخرالملک
۱۰۱۸۰ چنانکه هست هنر اختیار دولت و دین شدست دولت و دین اختیار فخرالملک
امید خلق جهان هست در بزرگی و جاه بقدر و مرتبه و افتخار فخرالملک
خدای جل جلاله نهاد پنداری قرار خلق جهان در قرار فخرالملک
ضمیر خالق همی داند ای عجب گوئی نهان غیب شدست آشکار فخرالملک

بزينهار خدای اندرون بود شب و روز کسی که باشد در زينهار فخر الملك
 ۱۰۱۸۵ شمار دانش و معنی درست کرد همی که خواند شعر من اندر شعار فخر الملك
 بحکم بندگی از دير باز هست دلم بدام شکر و ثنا در شکار فخر الملك
 بحکم دوستی امروز اگر بسنده بود رضا دهم که کنم جان نثار فخر الملك
 همیشه تا که جهان یادگار آدمیست بباد ملك جهان یادگار فخر الملك
 عنایت ازلی بود جفت فخر الملك سعادت ابدی باد یار فخر الملك
 ۱۰۱۹۰ بهار و عید بهم حاضرند و فرخ باد

بشادمانی عید و بهار فخر الملك

در مدح قوام الملك صدرالدین محمد بن فخر الملك

آمد بفرخی و سعادت بدار ملك صدری که هست بر قلم او مدار ملك
 اسلام را نظام و پسندیده صاحبی کز فر او چو دار سلامت دار ملك
 فرزند فخر ملك محمد وزیر شاه کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملك
 اندیشه و تأمل او را مسلمست عتد کتاب دولت و عقد شمار ملك
 ۱۰۱۹۵ هر روز نو بنو همه دینار و گوهرست از آستین همت او در کنار ملك
 یارست ملك را همه ساله وزارتش آری وزارتست همه ساله یار ملك
 فرخنده شد بدولت او روزگار او فرخنده شد بطاعت او روزگار ملك
 شمشیر و تبر خسرو و رای صواب او پروردگار دین شد و پروردگار ملك
 این هست بدر حشمت بر آسمان دین وان هست سرو خضرت برجویار ملك
 ۱۰۲۰۰ ای گوهر عزیز که هر گز نیافتست غراض بخت چون تو گهر در بحار ملك
 آموختی تو از پدر و جد خویشتن تهذیب شغل دولت و ترتیب کار ملك
 تو افتخار ملك و ملوکی و بوده اند اسلاف تو بفر ملوک افتخار ملك
 تا حصن تو حصار بود ملك شاه را ایمن بود ز تبر حوادث حصار ملك
 میزان عقل تست و محك ضمیر تو این را خبر دهنده وزن و عبار ملك [کذا]
 ۱۰۲۰۵ تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست هواره سبز و خرم هر شاخسار ملك
 تا ملك را نگار ز توقیهای تست گویی که عاشقست ملك بر نگار ملك
 زیرا که حور و ماه فرستد بمجلس [کذا] تا تو کنی ز یاره او گوشوار ملك
 اقبال تو ز روی زمین بر فلك شدست تا از فلك ستاره فرستد تشار ملك
 خواهد شدن بمخلب شاهین ز همت شاه ستارگان بفلک بر شکار ملك

۱۰۲۱۰ از فر شاه از تو همه یمن و یسر باد
هم بر یمن ملت و هم بر یسار ملك
تا حشر در جهان ز وزیران و خسروان
تو یادگار دولت و او یادگار ملك

حرف گاف

در مدح پادشاه

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ
نیی بهار و بهاری چو کرد خواهی بزم
خدنك فخر کند بر درخت صندل و عود
۱۰۲۱۵ یلنك کبر کند سال و ماه بر دد و دام
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان
هر آنکهی که تو آهنگ تیغ نیز کنی
شهنشها ملکا خسروا خداوندا
درخت و باغ تو گردد میان مجلس تو
۱۰۲۲۰ ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون
بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن
فرشتگان خدا از فلک همی گویند
همیشه باد ترا در سرور بزم شتاب

بمدل چون عمری و بهوش چهره هوشنگ
نیی هزبر و هزبری چو کرد خواهی جنگ
از آن قبل که بود تیر تو ز چرب خدنك
از آن قبل که جناغت بود ز چرم یلنك
پیام تو ز دل دوستان زداید زنك
آجل بجان بد اندیش تو کند آهنگ
تویی نتیجه اقبال و مایه فرهنگ
چو نو بهار بیوی و چو آفتاب برنك
بهار خانه چیست و صورت ارزنك
همی شنو بسعادت خروش بریط و چنك
خجسته باد ترا مبهانی سرهنك
همیشه باد ترا بر سر بر ملك درنك

چنین و بهتر ازین باش با هزاران سال

جهان گشاده بتیغ و قدح گرفته بچنك

در مدح علاءالدین اتسز خوارزمشاه

۱۰۲۲۵ شراب باید و آتش رباب باید و چنك
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب
نصیب دیده و دل چهر و مهر یار كنم
رخش چو زهره و ماه و لبش چو شکر و قند
گاهی برد بر سبیش از بر من سیم
۱۰۲۳۰ ز سحر دیده او کوی من شود بابل
چو من شمن نبود در بهار خانه چین
ز باده چون بفروزد رخان نازك و خوب

که روز فاخته کونست و خاک غلبه رنك
نصیب گوش خروش رباب و ناله چنك
که او بچهره چو مهرست و بر بتان سرهنك
برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنك
گاهی برد دل سنگینش از دل من سنك
ز نقش چهره او بزم من شود ارتنك
چو صنم نبود در نگار خانه كنك
بخنده چون بگشاید دهان كوچك و تنك

معاشران ز لب و روی او بختاۀ خویش
 چو بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم
 ۱۰۲۳۵ چو آینه است رخ او مگر همی ترسد
 گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز
 مگر چو پرده شرم از میانه بر دارد
 کدام روز بود کان جهان فروز بود
 دلم ز صحبت او گشته مایۀ شادی
 ۱۰۲۴۰ علاء دولت عالی بهاء دین که رسید
 جمال میران اتسز که چون پسر دارد
 بدو رسیده سه چیز از سه پادشا میراث
 سپهر باید مرکب چو او سوار شود
 عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد
 ۱۰۲۴۵ کجا بقصد تماشا و آرزوی شکار
 کند چو دام کبوتر سرین و گردن کور
 ایا نبرده سواری که پیش حمله تو
 اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا
 کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ
 ۱۰۲۵۰ نهج و سهم ترا در جهان چنان اثرست
 ز مهر و کینه تو هر کجا رسد اثری
 اگر سبق برد از باد اسب تو نشکفت
 بر آید از دل اعدای دولت تو تراک
 اگر هزار مبارز چو عمرو ۷ و چون طاهر ۸
 ۱۰۲۵۵ تو از نشست همه روز فخر داری عار
 اگر بعصر تو ارژنگ دیو باز آید
 وگر یشتک درین روزگار زنده شود
 بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی
 صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب

شکر برند بخروار و گل برند بشتک
 ز من کرانه کند وز میان بر آرد چنگ
 که گیرد از نفس من کران آینه رنگ
 بمی فروشکنم شرم او بجله و رنگ
 مرا در آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ ۱
 نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
 چنانکه طبع امیرست مایۀ فرهنگ
 ز بس علاء و بها قدر او بهفت اورنگ ۲
 جلال و مرتبه و ارج و فره و اورنگ ۳
 سمو ز سام و جمال از جم و هش از هوشنگ
 هلال باید زین و مجره باید تنگ
 چو سر کشد علمش پردو پیکر و خرچنگ
 بدشت و کوه رود با ستان و تیر خدنگ
 کند چو خانه زنبور پشت و پهلوی رنگ ۴
 شود هوا و هدر زور شبر و کبر پلنگ
 بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ
 چو باز دار تو بر پای باز بندد رنگ
 که رنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
 شرنک شهد شود در زمان و شهد شرنک
 که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ
 چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ ۵
 کنون بیایند از سیستان و از یوشنگ
 تو از نبرد همه روز نام داری تنگ
 بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ
 چو پشه ای بود اندر برابر تو بشتک
 اگر پدر بفرستد ترا بچنگ فرنک
 تن فرنگان از دارها کنی آونک

- ۱ - این رنگ بمعنی سود و منفعتست ۲ - هفت اورنگ یعنی بنات النعش ۳ - اورنگ و افرنگ واورند یعنی شکوه و زیبایی ۴ - رنگ بمعنی بزرگوئی ۵ - تراک یعنی بانک شکستن چیزی ۶ - ترنگ یعنی بانک کمان ۷ - مقصود از عمرو همان عمرو بن لیث سیستانی است ۸ - یعنی طاهر بن حسین ذوالبیمین که اصل او از یوشنگ هرات بوده

۱۰۲۶۰ کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را
ایا بدست کرم زایران عالم را
خطا بود که بدربیا ترا کنم تشبه
شود بدولت تو در کفم چو یاره زر
وگر بفر تو نارنگ یش خویش نهم
۱۰۲۶۵ وگر قیاس کنی شعر شاعران دگر
بآب ماند شرمم اگر چه آتش وار
ز من صواب بود در پرستش تو شتاب
که تو درنگ نکردی و آمدی بشتاب
سزد که بقعت خوارزم را دهم تفضیل
۱۰۲۷۰ که آبروی من آمد ز جانب خوارزم
همیشه تا که ز نیرنگ خامه نقاش
بر آسمان سعادت بفرخی زده باد
ز دهر بهر نکو خواه تو فلاح و فرح
که صبح تو رامشگران مجلس تو

ترا ز آینه عمر چرخ آینه گون

۱۰۲۷۵

زدوده زنگ و بکف برترانید چوزنگ ۸

در مدح خواجه مؤید الملک بن نظام الملک

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ
لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون رویم بدید
گفته مهر از من گستی با تو جای جنگ هست
سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سرو باغ
۱۰۲۸۰ چون دلم بی قوت و جان و تنم بی قوت دید
تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند
گاه دلبر بود و که چنگش همه شب در کنار

- ۱ - پالاهنگ یعنی کمند ۲ - آژنگ یعنی چین ۳ - زرنک درختی است کوهی
و محکم که آتش آن دیر بیاید ۴ - گبرنگ شهری بوده است در ده فرسنگی جنوب مرو بر سر
راه هرات در کنار مرغاب ۵ - این نیرنگ بمعنی رنگی است که نقاشان بکار برند
۶ - غرنک یعنی بانگ نرم کریمه در گلو ۷ - شباهنگ یعنی ستاره شعری ۸ - این زرنک
بمعنی ماه است و مجازاً بمعنی روشن

گفتش کز من چه خواهی مهرگانی بادگار
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او
۱۰۲۸۵ ملک یزدان را مؤید دین یزدان را شهاب
آن خداوندی که گردون بخت او را مرکبست
چون نهادند اختران از قوت تأثیر خویش
باد را از طبع او پاکیزگی دادند و لطف
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز
۱۰۲۹۰ در زمستان فرش او را از پلنگ آوند بوست
از دم خصمش بآتش در سمندر بفسرد
پیش او خلق از مروت لاف نتواند زدن
در پناه امر او نشکفت اگر کوه شود
گر ز مهر او فتد يك ذره در دریای چین
۱۰۲۹۵ نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین
ای سرافرازی که از تاج شهان زبید همی
ماه مهر آمد زیادت کرد باید مهر ماه
از کف ترك دلارامی که از دیدار اوست
شیر زوری کو بنیزه زور بستاند ز شیر
۱۰۳۰۰ تا که سیسبر ندارد رنك و بوی شنبلیله
خار در دست نکو خواه تو بادا چون سمن
مهرگان بر تو همایون باد از گشت سپهر
روز و شب بر درگاه عالیت دست روزگار
مرکب اقبال و دولت را کشیده تنك تنك

۱ - سنك یعنی وقار
۲ - این زنك بمعنی زنگار است
۳ - بادرنك یعنی ترنج
۴ - آذرنگك یعنی هلاک

حرف لام

در مدح سلطان ملک‌شاه

شهبی که دولت باقی بدو گرفت جلال
 ۱۰۳۰۰ خجسته ملت تازی چنو جمال ندید
 چو مشربست مگر طلعت مبارک او
 بسان آینه روشنست خاطر او
 همای همت او فرخ و همابونست
 فریضه شد چو شهادت ثنای او گفتن
 ۱۰۳۱۰ اسیر کرد هر آن خصم را که گفت برو
 ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز
 مگر که بخشش آمال در پرستش اوست
 مگر که قسمت آجال در عداوت اوست
 فتوح و نصرت اوسر بر همه عجبست
 ۱۰۳۱۵ بساخت آلت عدل و بسوخت آفت ظلم
 بشام والی بگماشت تا فرستد حمل
 درین خجسته سفر روم خواست از قیصر
 زهی ستوده صفت شهریار کشور گیر
 ترا رواست که خوانند شاه یاک نسب
 ۱۰۳۲۰ کدام خصم ترا دید کو نکشت شکار
 اگر چو مار بد اندیش تو بر آرد سر
 کسی که بانودلش چون الف نباشد راست
 ز فر تو ملک و ز نسیم فروردین
 شهبی که ملت تازی بلو فزود جمال
 چنان که دولت باقی چنو ندید جلال
 که خلق را نظر او مبارکست بقال
 ضمیر و سر همه هست اندرو چو خیال
 بشرق دارد پر و بغرب دارد بال
 کسی که هر دو نگوید زبانش گرد دلال
 امیر کرد هر آن بنده را که گفت تعال
 که او شد دست عزیز مهین متعال
 که بر موافق بخشش همی کند آمال
 که بر مخالف قسمت همی کند آجال
 عجب تر از همه آن فتحها که کرد امسال
 بکشت نخم هدی و بکشت شمع ضلال
 بروم عامل بنشاند تا گزارد مال
 دگر سفر کنند و هند خواهد از چپال
 زهی خجسته سیر پادشاه دشمن مال
 ترا سزااست که خوانند شاه خوب خصال
 کدام شیر ترا دید کو نکشت شغال
 از و دمار بر آری چو مهدی از دجال
 زهیت تو شود قامتش خمیده چو دال
 شدست روی زمین سر بر سر بهشت مثال

- سرشك باران برگل فناده گویی هست
 بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان ۱۰۳۲۰
- شراب آب حیاتست و کرد باید جام
 اگر ز چرخ کند خصم غیبه ای بر خویش
- ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد
 و گر تو رای کنی از بروج بفرستند
- ۱۰۳۳۰ بینا فرید ز بهر چهار چیز ترا
 ز بهر رامش خلق و ز بهر کوشش حق
- یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام
 و بال و وزرمدان شغل خویش را و بران
- صحیفه ای که تو در مصلحت سیاه کنی
 خلاف نیست که زایل شدست انس دلت ۱۰۳۳۵
- کریمه ای که بدو خانه تو بود بیای
 بصبر کوش درین رنج و شکر کن بخدای
- چو غمگسار ترا روزگار گفت برو
 سپهر خواست که روح لطیف او بیبشت
- ۱۰۳۴۰ کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا
 توا زرجالی و اجرام چرخ دار سمست
- خبر مگوی که دی حالها چگونه گذشت
 چو کارهای تو بر استقامتست امروز
- بزرگوارا دانی که در صناعت شعر
 مدایح تو چنان گفته ام که تا محشر ۱۰۳۴۵
- رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم
- بلعل بر زده از زیبق مصعد خال
 شدست آب شکن بر شکن ز باد شمال
- بر آب دجله ز آب حیات مالا مال
 خدنگ و هم تو آن غیبه را کند غربال
- لکام اسب ترا از ستاره طرف و دوال
 باستران تو نعل و باستران خلخال
- مقدیری که بقدرت هدی دهد ز ضلال
 ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال
- یکی بروز مظالم یکی بروز نوال
 که نیست مصلحت کار خلق و زرو و بال
- کند سپید بمحشر صحیفه اعمال
 ازین مصیبت هایل که اوفتاد امسال
- اگر ز پای بیفتاد بر در آجال
 که هست دست تو بر حلقه در آمال
- سپهر گفت بروح لطیف او که تعال
 بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال
- که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال
 که کارهای عظیم آورد پیش رجال
- نشان مجوری که فردا چگونه باشد حال
 مبند بیهده دل در تغیر احوال
- مرا بلفظ و معانی تو سمست و مجال
 زمانه بر سر هر يك همی نویسد قال
- بحضرت ملك ملك بخش اعدا مال

ز شکر و مدح تو خالی همی نخواهم داشت
 ضمیر من گهر مدح تو چنان سنجد
 چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند
 همیشه تا که بنوروز شمس را بر چرخ
 ۱۰۳۵۰ چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند
 زمانه کرده بتو جامه هنر معلم
 جهان متابع تو بالعشی و الایکار
 ایا عداوت تو نشتری که اعدا را
 ۱۰۳۵۵ نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید
 هلال تیره شود بر فلک ز مرکب تو
 موافق سپر و فعل مرکب تو شد دست
 زمانه با تو بهر وقت کرده باد نشاط
 زبانه شکر گزار و ضمیر مدح سگال
 که در ترازوی او مشتری بود مثقال
 درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال
 بود ز برج شرف مهد و از سیاح جلال
 جلال او زمعالی و مهد او ز جلال
 ستاره کرده بتو نامه نظر ایصال
 فلک مسخر تو بالغدو والاصال
 ز سوی دیده کشاید همی رگ قیفال
 و گر بماند برو عمر گشت تلخ و وبال
 هلال شکل کند خاک تیره را بنعال
 مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
 نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان

ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

در مدح امیر ارسلان ارغو

۱۰۳۶۰ عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال
 اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرمست
 عید آیینست کز وی هست ملت را شرف
 آن یکی دارد بدین اندر ز بیغیر نشان
 هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند
 ۱۰۳۶۵ آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست
 آن جهانمندی که یک تن نیست اندر شرق و غرب
 باز عدلش گر چه اکنون شرق دارد زیریر
 در خلاف او قدم بر داشتن باشد حرام
 دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل
 هر دو را دارند اهل دولت و ملت بقال
 مرحبا زین اتفاق و حبا زین اتصال
 مهرگان رسبست کز وی هست دولت راجمال
 وین دگر دارد بملک اندر ز افریدون مثال
 پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
 تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
 یا بیری یا بدولت یا بملک او را همال
 چون پیرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
 کز پدر ملک جهان دارد بپراث حلال
 هر چه باشد لم یزل ناچار باشد لا یزال

۱۰۳۷۰ هر که بیرون شد ز عدلش زین جهان بیرون نشد
تا کسی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمغ و دیو
قصه ای باید شنید و دفتری باید نوشت
حسب حال با عجایب فتح شاه مشرقست
۱۰۳۷۵ آنچه در سی سال تواند نمودن هیچ شاه
هیبت او دست مکاران و محتالان بیست
ور کسی خواهد که گردد گو یا بنگر نخست
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی
رنك آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست
۱۰۳۸۰ مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن
آفرین بر مرکبش کو را سزد پروین لگام
نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در بحار
پاك دندان تیز چشم آهخته گردن خردگوش
نهز سیر او را قرار و نه زدور اورا شکیب
۱۰۳۸۵ در دو پانی او تو پنداری دیورست و صبا
این چنین مرکب نشانده جز ملک را تا بر او
ای ز صد گردون قوی تر تیغ تو روز نبرد
از تو هنگام فضیلت فرق باشد تا ملوک
قلعه بخت ترا بر گنبد فیروزه رنك
۱۰۳۹۰ خواسته ناخواسته بخشی همی گویی مگر
کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر
آمد آن فصلی که از تأثیر او در بوستان
باغ هست اکنون ز برک زرد پر زرد درست
زاغ کویی محسوب شد کز نهیب زخم او
۱۰۳۹۵ نار شد بازارگان وز لعل دامن کرد بر
آب گویی در شمر حرافه چینی شدست
در چنین فصلی سزد کر کوهری گیری بدست
هست فرزند رزان لیکن زعکس و روشنی

تا ندید از دولت او دستبرد و گوشمال
تا کی از دیو سفید و رستم و سیمغ و زال
قبل و قالست این چرا باید شنیدن قبل و قال
کاندرو باشد عجایب و آن عجایب حسب حال
و آن شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
قصه تیر دو شاخ و قصه چاه و جوال
گر بماند زنده جان و تن برو باشد و ل
سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال
و هم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
مشتی زین و بجره تنك و ماه نو نعل
نه پلنك و با پلنگان خواب کرده در جبال
سخت سم محکم قوایم یهن یشت آگنده یال
نه زرزم او را نهیب و نه صید او را ملال
در دودست او تو پنداری جنوبست و شمال
که بسوی صید تازد که بچنك بد سگال
وی ز صد دریا سخی تر دست تو روز نوال
همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شغال
ماه زبید یاسبان و مهر شاید ککو تو ال
از جهان بر داشتی يك بارگی رسم سؤال
جود تو گوی معلست و همه عالم عبال
دیده زربفت پوشیدست پنداری نهال
وز شکوفه بود در نوروز پر سبم حلال
بلبل رامشگر اندر بوستان ماندست لال
سبب دلبر گشت وز شنکرف زد بر روی خال
کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال
گوهری کورا وطن در آبگینه است و سفال
آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال

هر کس اندر مهرگان یش تو آرد خدمتی خدمت مداح تو شریست چون آب زلال
 ۱۰۴۰۰ همچنان شعری که در محمود گوید عنصری : «مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال»
 تا ز اصحاب شمالت و ز اصحاب یمین در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال
 نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین بد سگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال
 باد با تیغ تو نصرت را برزم اندر قران باد با جام تو عشرت را بیزم اندر وصال

چشم پیروزی همیشه بر مه منجوق تو

چون شب شوال چشم روزه داران بر ملال

در وصف اسب و مدح پادشاه

۱۰۴۰۵ تکاوری که قوی تر ز رخس رستم زال بحمله همچو هژیر و بیویه همچو غزال
 بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب بوقت پویه بخاک اندر آورد زلال
 که دوبدن نتوان شناخت از سبکی شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
 گرش نسب ز جنوب و شمال نیست چراست بسرکشی چو جنوب و برهبری چو شمال
 ۱۰۴۱۰ باب و آتش گستاخ در رود گویی سمندرست در آتش در آب ماهی وال^۱
 جهد بگام فراخ از بر دو خامه^۲ ربك بگام تنك رود راست بر دو پاره خلال
 ز نعل خویش بناورد گاه بی مـطـر ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال
 بدشت و کوه درون ساق و سمش از سختی زیشك پیل و زیشت کشف گرفته مثال
 دو پای او بکفل بر شود بسوی مفاك دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
 اگر بشیر رسد روز حمله شیئه او فروبرد سر و در خویشتن کشد دنبال
 ۱۰۴۱۵ ز نیز چشمی و روشن دلی تواند دید شب سیاه بچاه اندرون ز نور خیال
 بابر ماند در موکب و شکفت ابری که رعد او ز دهانست و برق او ز نعل
 عقاب و شاهین خوانمش در شکار که هست قوایمش همه پرو جوارحش همه بال
 بطیر ماند کش تنك در کشد رایض بطور ماند کش نعل بر زند نعل

(۱) - وال یا بال نوعی ماهیست .

(۲) - خامه یعنی تل .

اگر چه پشت و سمش هست کشتی و لنگر
 ۱۰۴۲۰ بگردش اندر مانند چنبر فلکست
 برو چو پروین طوقست و چون مجرّه دوال
 چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
 ز رخس رستم تمثال دیده ام لیکن
 نوشته صورت او نیست چرخ را تمثال
 هزار رخس سزد در نبرد چاکر او
 سزد غلام سوارش هزار رستم زال
 سوار او ملک عالمست و خسرو دهر
 خدایگان ولایت گشای اعدا مال
 ۱۰۴۲۵ شهی که ملت و دولت زبس جلالت او
 یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
 سؤال کرد جهان از قضا که نصرت چیست
 بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال
 خدای در تن او هر چنان هنر بایست
 بیافرید و مر او را نیافرید همال
 ایا فتوح تو تألیف نکته های ظفر
 و یا رسوم تو فهرست لفظهای جلال
 اگر ز عقل تو عشری قضا بییماید
 بساط هفت زمینش نه بس بود مکیل
 ۱۰۴۳۰ و کر ز حلم تو جزوی زمانه برسنجد
 طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال
 تویی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر
 نهاد عدل و هدی را بجای کفر و ضلال
 بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی
 طلایه سپهت بود دولت و اقبال
 ز مغفرو زره و ترک و جوشن و خفتان
 ز نیزه و سپر و تیر و ناخن و کوپال
 هوا تو گفتم پیلست آهنین دندان
 زمین تو گفتم شیرست آتشین چنگال
 ۱۰۴۳۵ تو چون عقاب شدی و مخالفان چو تذرو
 تو چون هژبر شدی و معاندان چو شغال
 نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصرگاه
 نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
 ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را
 که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال
 زهی ستوده صفت خسروی که تازه شدست
 بفر دولت تو ملت محمد و آل
 نه غافلست ز شکر تو هیچ شکر گزار
 نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال
 ۱۰۴۴۰ نه بی ثنای تو طاعت همی کنند عابد
 نه بی دعای تو دعوت همی کنند ابدال
 چو طبع من رهی از مدح تو برانیدشد
 کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال

قلم بدست من اندر بشکر سجده کند چو دست من بمدیح تو بر نویسد قال
همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسی که باتو بعهده اندرون نه چون الفست زبیم تو دل و دستش چو میم باد و چو دال
ز دی خجسته تر و خوب تر ت بادام روز زیار خوش تر و فرخنده تر ت بادام سال ۱۰۴۴۰

بملك تو ز دو چیز تودور باد دو چیز

ز نعمت تو فساد و ز دولت تو زوال

در مدح ملك سنجر

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال اکنون من و ساقی و می و مطرب و قو'ال
نائب نتوان بود که بیکار بمانند ساقی و می و مطرب و قو'ال بشو'ال
کردند شب عید همه نور ز قندیل تحویل سوی جام و دگر گونه شد احوال
می خواره بدل یافت می و نغمه و مطرب از آب سحر گاهی و از غلغل طبال ۱۰۴۵۰
پر شد قدح بلبله از خون قنینه بگشاد تو گویی ز گلو اکحل و قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
این حال برین جمله شناسند حریفان گریش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر دانای خرد پرور و دارای عدو مال
آن شاه که از قدر و شرف نامه و نامش بوسند رهی و ار همی قیصر و چپیال ۱۰۴۵۵
از نعمت خدا بیست سرشته کهر او گر چه کهر آدمیان هست ز صلصال
گر بیت حرم شد بعرب قبله اسلام لشکر که او شد بعجم قبله اقبال
بر پای هیونی که کشد پایه تختش از یاره و طوق ملکان زبید خلخال
کوهیست کمیتش که زیال و کفل او شیر یله را کوفته گردد کفل و یال
مرغیست خدنگش که همی از فرع او سیمرغ نیارد که زهم باز کند بال ۱۰۴۶۰
آن قوم که آرند سوی طاعت او روی
و آن خیل که از طاعت او روی تابند
تقدیر بر آن قوم گشاید در آجال

آن روز که راند سخن از میم ملاقات
 کم گردد و افزون شود آرامش و رامش
 ۱۰۴۶۵ ای شهر کشایی که بهر شهر و بهر مرز
 از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را
 گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی
 با تیزی شمشیر تو شیران زبان را
 هر جا که یکی درع بود بر تن گردان
 ۱۰۴۷۰ چون دام کنی پیکر آن درع بپیکان
 با تیغ تو و گرز تو نا چیز شمارند
 هر گز نکنند بر تو اثر چاره دشمن
 کان چاره چو سنبیدن کوهست بسوزن
 آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت
 ۱۰۴۷۵ چون تند شود باد ندارد خطری گاه
 مهدی چو بیاید بشود آفت یا جوج
 نامرد سخن گوی شکافد بسخن موی
 بر دست تو باد آن گهر تانک که گویی
 تا پیکر تنین فلک را ز دو جانب
 ۱۰۴۸۰ ماه ظفری از فلک ملک همی تاب
 با طالع تو سعد قران کرده شب و روز
 بس قد الف وار که از بیم کند دال
 آن را که دهد مالش و آن را که دهد مال
 از درگاه و دیوانت سزد شهنه و عمال
 کان هر دو نویسند همی نامه اعمال
 سفتن نتوان کوه گران سنک بمشقال
 تیزی بشود پاک زندان و ز چنگال
 هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
 چون جام کنی صورت آن خود بکوپال
 تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
 هر گز نشود بر تو روا حیلۀ محال
 و آن حیلۀ چو پیمودن آبست بغربال
 باطل شود افسانه و اندیشه جهال
 چون نیز شود نار نماید اثر نال
 عیسی چو بیاید برود فتنۀ دجال
 در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
 اوراست مه و مهر یکی عم و یکی خال
 نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
 سرو هنری در چمن عدل همی بال
 بادولت تو بخت قرین گشته مه و سال

از اختر فرخنده تو فال زده عید

وز عید زده اختر فرخنده تو فال

در تو حید

چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال چند گویم وصف معشوقان و نعت زلف و خال

آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال
 کردگار لم یزل پروردگار لا یزال
 زنده‌ای بیچون که او را نیست نقصان در کمال
 در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال
 زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال
 نه زبان و طبع را در ذات او هرگز محال
 تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال
 آن که بی همتاست او را کی روا باشد مثال
 زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال
 مالک الملکست هستی بی فنا و بی زوال
 این جهان در زیر پر و آن جهان در زیر بال
 بر سیه لاجورد از پیکر بدر و هلال
 جامه های نور و ظلمت را در ایام و لیل
 در بهار و در خزان دارد جهان براعتدال
 که بصحرا رنگ ها آمیزد از باد شمال
 که نهد پیرامن گلزار ها سیم حلال
 که زیاد سرد چون آهن کند آب زلال
 تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد جمان
 تا کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال
 از عصایی ازدهایی تا ییوبارد حبال
 در قفای گوسفندان در نشیب و در جبال
 مرده‌ای را بوده در زیر زمین بسیار سال
 با حدیث او فسون و با گروه او قتال
 در محل قاب قوسین افسر عز و جلال
 تا بدست خویشان نعلین را سازد دوال
 یک گروه از عدل او مجبور در صف نهال
 بنده‌ای از مال قارون گشته تا کرده سؤل
 عارفان از شوق او بانفس خویش اندر جدال
 مؤمنان از شربت توفیق او در حسب حال
 آن همه طاعت یک زلت برو گردد وبال

گاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین
 ۱۰۴۸۰ کردگار جان و تن پروردگار مرد وزن
 عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام
 در ارادت بی شبه و در مشیت بی شریک
 زو ضیقان را امید و زو غریبان را نوید
 نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف
 ۱۰۴۹۰ نیست چون ماحوهری صورت پذیر و جای گیر
 هر کرا همتاست او را کر مثال آتری رواست
 تا نپنداری که صانع در خیال آید ترا
 هر که هست اندر جهان او را زوالست و فنا
 آن جهاننداری که باز قدرتش دارد همی
 ۱۰۴۹۵ آن که سبین ترک و زرین نعل سازد هر مهی
 آن که یوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق
 آن که دارد در توتوز و دی جهان نامتدل
 که بدریا موج ها انگیزد از باد جنوب
 که کند در دامن گلزار ها زر درست
 ۱۰۵۰۰ که زیاد گرم چون آتش کند ریک روان
 گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش
 که ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد
 که کلبی سازد از موسی و دردستش کند
 که دارد با کلبی چون شبانانش دوان
 ۱۰۵۰۵ که ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند
 که جهودان را بعیسی بر گمارد تا کنند
 که محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد
 که ز نماین گسته پای او عربان کند
 یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف
 ۱۰۵۱۰ بنده ای درویش با ذل سؤل از بهر قوت
 عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل
 کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد
 زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش

- فاسقی بینی که نا پاکی کند در معصبت
 ۱۰۵۱۵ کار او را نبست علت هر چه خواهد آن کند
 مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست
 او خداوندست و خلق عالند او را رهی
 گر ز قهر او بجان بنده ره یابد خلل
 ور ز لطف او بر آید بنده را کاری جلیل
 ۱۰۵۲۰ احتیال و جهد را در راز یزدان راه نیست
 حلت آن کن که پیش از مرگ بشناسی مگر
 گر سزای دوزخی بر خویشتن چندین مناز
 چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد کرد مور
 یور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار
 ۱۰۵۲۵ معصبت چون باد تندست و تو چون نال ضعیف
 آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن
 گر بزرق و افتعال اسباب دنیا ساختی
 چند پیمایی هوس در کار املاک و ضیاع
 این همه لهوست و باشد لهو کار کودکان
 ۱۰۵۳۰ بنده ای یگانه باشی در بن کوی فراق
 با نبی بود آشنا یگانه چون شد بو لهب
 محنت آن دارد که او را از فراقست افتراق
 کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد
 من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود
 ۱۰۵۳۵ جز سخن گفتن ز غفو و رحمت او شرط نیست
 تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را
 گر یخشاید بود بخشایش او بی ملام
 هر که از نامش بتابد روی گوشش بادگر
 ای معزی تاکی از عصیان بیارایی دلت
 ۱۰۵۴۰ دل زکزی چون کمان کردی و بی فرمان شدی
 گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام

آفرین کن شاه و صاحب را که نام هر دو هست

سبن و نون و جیم و ری و میم و حاو میم و دال

حق تعال نا گه اندر گوش او گوید تعال
 چون بهلت نیست کارش چیست چندین قبل و قال
 مرد مؤمن کی بود بر حکم او تهمت سگال
 برخداوند از رهی چون و چرا باشد محال
 بنده تواند تصرف کردن اندر يك خلال
 مهد بخت بنده را از فرخی باشد جلال
 چند جویی راز یزدان را بجهد و احتیال
 تا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال
 ور سزای جنتی بر خویشتن چندین مبال
 دل چه بندی در سرین گور و در چشم غزال
 گر تو امروز از دلیری همسری با یور زال
 بر مده خرمن بیاد و بر مده آتش بنال
 گر چه داری در ضمیر اندیشه توفیر مال
 راه عقبی را ندارد سود زرق و اقبال
 چند فرسای قدم در شغل فرزند و عبال
 رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
 گر بخوبی آشنایی بر سر کوی وصال
 وز حبش یگانه آمد آشنا چون شد بلال
 دولت آن دارد که او را با وصالست اتصال
 از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال
 حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
 نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر سفال
 کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال
 ور بیامرزد بود آموزش او بی ملال
 هر که از یادش پیچد سر زبانش بادلال
 گاه آن آمد که از طاعت بیارایی خصال
 لاجرم یزدان بزخم تبر دادت گوشمال
 گردد از توجید گفتن شعر تو سحر حلال

در مدح خواجه نظام الملک طوسی

بدر* و مشک ز ابر بهار و باد شمال موشحست زمین و معطرست جبال
 بجویبار پراکنده شد حلّی* و حلل بکوهسار درفشنده گشت بدر و هلال
 ۱۰۰۴۵ تذرو سوسن و قمری گرفت در چنگل - پلنگ لاله کوهی گرفت در چنگال
 بیاغ و راغ بیوی بهشت و پیکر حور هزار گوندنسیمست و صدهزار خیال
 بسان داشدگانند مرغکاف بهار همه برفته زهوش و همه بمانده زهال
 همی کنند خروش از وصال فروردین چنانکه من ز فراق تو ای بت محتمال
 تنم خمیده چو دالست زان کجا زلفت بدال ماند و خالت چو نقطه در بن دال
 ۱۰۰۵۰ بروی و موی تو ره یابم و شوم گمره که رویت اصل هدی گشت و موت اصل ضلال
 ز اصل آزر و ماننی مگر نسب داری که آزری تصویری* و مانوی تمثال
 غزال و کبک شدستند دشمن تو بطبع که برده داری رفتار کبک و چشم غزال
 ترا سزد که وفا دارم ای نگار بدیع که کردگار ترا آفرید بدر جمال
 همیشه نابزیم در دل و زبان منست وفای بدر جمال و ثنای صدر جلال
 ۱۰۰۵۵ نظام ملک شهنشه قوام دین رسول خدایگان وزبران و قبله اقبال
 ابوعلی حسن آن صاحبی که حضرت اوست امان لشکر ایمان و کعبه اعمال
 خیال مذهب او گر رسد بکشور روم همه مسیح پرستان شوند چون ابدال
 چنانکه باد بَخاک اندرون عداوت او باستخوان مخالف در افکند زلزال
 ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران و یا بقدر و شرف برگزیده از امثال
 ۱۰۰۶۰ بلندبخت شد آنکس که یافت از توقبول بزرگ نام شد آنکس که کرد بانو وصال
 خرد بنامه رسم تو بر نهاد سخن بقابخامه عمر تو بر کشید مقال
 ز عقد حور سزد بر جنبیت تو لگام ز پشت شیر سزد بر حمایل تو دوال
 اگر ز صاحب کافی و جعفر برمک بفضل و جود و کفایت همی زنند مثال
 هزار صاحب در حضرت تو اند خدم هزار جعفر در همت تو اند عیال

- ۱۰۰۶۰ اگر بیابد روبه ز دولت تو نشان
یکی ز سر بکند پیل مست را خرطوم
بکار خویش در اندیشه های دشمن تو
ز برج شیر بر آمد ترا ستاره صبح
سپهر بر شده در آرزوی خدمت تو
- ۱۰۰۷۰ بهر کجا که رسد صدر عالمی باشد
تو در سلاله آدم ستاره ای بودی
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت
سحاب و دریا رشك طفیل جود تواند
حسام تست ز حساد قابض الارواح
- ۱۰۰۷۵ پیروری و بمالی همی بجود و بخشم
بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازد مکر
نه بشنود نه بگوید نه بیند ای عجیبی
اگر هزار کست يك زمان سؤال کند
ترا ملال نکیرد همی ز بخشیدن
- ۱۰۰۸۰ ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم
ترازویی که بشاهین همت آویزی
ز جانبی که همی دشمنان زدند آسیب
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر
چو از بر تو بایزد رسید شقه سر
- ۱۰۰۸۵ چو نصرت آمد آسیب نبود از دشمن
تو بخت سرمدی و فرّ ایزدی داری
که پای دارد با فرّ ایزدی بنبرد
- وگر بیابد آهو ز هیبت تو مثال
یکی ز بن بکند شیر شرزه را چنگال
چو دروغن اندر ریگست و آب در غربال
سزد که خصم تو باسک فرو شود بجوال
چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
- کسی که پیش تو خدمت کند بصف نعال
هنوز پیکر آدم سلاله و صلصال
همی کند بتو هر سال از آن یکی ارسال
بلی طفیل جهان بدگان بود اطفال
سنان تست بر اعدا مقسم الاجال
- تویی موافق پرور تویی مخالف مال
چو وقت مکر در آید برو بگرد دجال
بگوش و چشم و زبان کر و کور گرد دلال
ز جود خویش بیخشش دهی جواب سؤال
مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال
- که نیست وهم مرا گرد همت تو مجال
خزینۀ همه شاهان درو سزد متقال
نهیب بود همه خلق را بجان و بمال
عقاب جود تو گسترده بر رعیت بال
رسید شقه نصرت ز ایزد متعال
- چو مهدی آمد تشویش نبود از دجال
دو نعمتست بزرگ این دو چیز فروخ فال
که دست دارد بابخت سرمدی بجodal

تو آفتاب درخشنده ای زبرج شرف نصیب اختر بدخواه تست برج وبال
 اگرچه هیچکس از آفتاب سایه ندید ز تست بر همه آفاق سایه افضال
 ۱۰۵۹۰ خدای هست ز توراضی و ملک خشنود خلیفه شاد و رعیت بشکر و دین بکمال
 زهی موفق پر هیزکار پاک صفت زهی مظفر ییروز بخت خوب خصال
 همال گفت نشاید ترا بهیج صفت ز بهر آنکه خدایت نیافرید همال
 ز سام و رستم اگر تیغ ماند و گرز و سلاح بوقت کوفتن دشمنان بروز قتال
 بشیب مقرعه اکنون تبا نیست ترا ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال
 ۱۰۵۹۵ خدایگانا من بنده در صناعت شعر بفر دولت تو سخت خوب دارم حال
 بیاغ مدح تو در چون نهال بود دلم بآب همت تو چون درخت گشت نهال
 اگر عطا و منالست فخر و نازش خلق ز تست نازش و فخرم نه از عطا و منال
 و کر مدیح سگالند شاعران بغرض غرض گذشت و هنم بی عرض مدیح سگال
 همیشه تا که بودموی و مویه در او هال همیشه تا که بود نال و ناله در او هال
 ۱۰۶۰۰ کسی که بغض تو دارد ز مویه باد چوموی کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال
 ز بوستان مراد تو دور باد خزان ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

خجسته بر تو و هر کس که در حمایت تست

بفرخی و بخوبی هزار گردش سال

در مدح بهاءالدین زین الملک ابو علی ختنی

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
 میان بیم و امید اندرم که هست مرا بروز بیم فراق و شب امید وصال
 ۱۰۶۰۵ امید هست ولیکن وفا همی نشود که هست باغ وصال تویی درخت و نهال
 مرا زیباغ وصال نه بوی ماند و نهرنگ مرا ز داغ فراق نه هوش ماند و نه هال
 وصال آب زلالست پس چراست حرام فراق باده تلخست پس چراست حلال
 مگر بر خست دهر گزاف کار شدست حلال باده تلخ و حرام آب زلال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز کنار من وطن خویش داشتی همه سال
 ۱۰۶۱۰ کنون کنار مرا کرد حادثات فلک ز دیده خالی و از آب دیده مالا مال
 تن چو کوه من از ماه تست کاه صفت قد چو ناژ من از سرو تست نال مثال
 که دید هرگز کوهی ز ماه گذشته چو کاه که دید هرگز ناژی ز سرو گشته چو نال
 بر این مقام که با من وفا و صحبت را بحد صدق رسانید و بر مقام مقال
 ملازمت کنمی گر ترسمی ز ملام مواظبت کنمی گر ترسمی ز ملال
 ۱۰۶۱۰ چوراه یافت بخورشید صحبت تو کسوف زوال کرد ز من تا شدم بشکل هلال
 کنون شکایت خورشید بازوال و کسوف کنم به مجلس خورشید بی کسوف و زوال
 یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی که زین ملک و ملوکست و قبله اقبال
 ولی دولت عالی ابو علی ختئی که هست شمس معالی بر آسمان جلال
 جهان و خلق جهان را لقاء خدمت او چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بقال
 ۱۰۶۲۰ درخت طوبی گیرد بزیر سایه خویش اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال
 اگر مشابه مردان کفایت و هنرست بدین دو چیز مراورا ز خلق نیست همال
 کفایت و هنرش در همه جهان سمرست چو حسن یوسف یعقوب و رسم رستم زال
 اگر محامد او را قضا شود وزان وگر مکارم او را قدر شود کیال
 هزار گردون آترانه بس بود میزان هزار دریا این را نه بس بود مکيال
 ۱۰۶۲۰ ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
 ز آدمی تو ولیکن برو شرف داری که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
 ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کنند بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال
 بزیر پای تو زبید که شیر شادروان ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
 ز همت تو همی روزگار رشک برد که همت تو معیلت و روزگار عیال
 ۱۰۶۳۰ ز بهر آنکه بحلم تو نسبتی دارد مکان منفعت و کان گوهرست جبال
 اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال

کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر رسد بخانه آن ژاژ باد استیصال
تویی خلیفه بغداد را یمین و دعین که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال
از آن قبل بلفای تو آرزو مندست

که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال....^۱

در مدح ابو طاهر اسماعیل صفی

۱۰۶۳۵ رسید عید هابون و روزه کرد رحیل بجام داد فلک روشنایی از قندیل
چو روشنایی قندیل باز گشت بجام سزد که من بغزل باز کردم از تهلیل
غزل ز بهر غزالی غزالی رخ گویم که کرد خسته دلم را اسیر خدا اسیل^۲
چو عشق چشم کجایش فتاد در دل من بغیل کرد من بر بخشم چشم کجیل
بحسن یوسف مصرست و رویم ازغم اوست برنک نیل و دو چشم ز اشک هست چو نیل
۱۰۶۴۰ خلل رسید بجانم ز عشق آن صنمی که هم گزیده حبیبست و هم ستوده خلیل
مرکبت ز بغل و ز جود چشم و لبش که آن بغزه جوادست و این پیوسه بغیل
ز بغل ناب لب آن صنم دلیل بسست ز جود صرف تمامست دست خواجه دلیل
صفی حضرت شاه جهان ابو طاهر جمال جمله اعیان حضرت اسماعیل
یگانه بار خدایی که از فضایل او همی نهند زمین را بر آسمان تفضیل
۱۰۶۴۵ مدحش از دل مداح تبرگی ببرد چو بوی جامه یوسف ز چشم اسرائیل
کشاده روی و کشاده دل و کشاده کفش ز مال و جاه بر آزادگان گشاده سیل
دقایق هنر اینست اندک و بسیار شرایط کرم اینست جمله و تفصیل
اگر بدادن روزی کفیل خواهد دهر کفش بدادن روزی کفایتست کفیل
وگر ز مذهب او یک صحیفه نشر کنند تهی شود همه عالم ز فتنه تعطیل
۱۰۶۵۰ چو در ستایش او لفظ جزل گوید مرید بلفظ جزل دهد مرد را عطای جزیل
مگر ز طبع و ز حلمش خبر نداشت کسی که گفت باد خفیف آمدست و خاک ثقیل
ایا ز شربت احسان تو رسیده شفا بجان آن که دلی داشت از نیاز طلیل
چو رایست ادب کش تو داده ای نصرت چو آیتست خرد کش تو کرده ای تاویل
اگر کثیر نیاید جهان تو را نه عجب که هست نعمت او پیش همت تو قلبل

۱ - مقدار زیادی از ابیاتی که در مدح ملک‌شاه در قصیده مذکور در اول حرف لام آمده در اینجا مکرر شده. ما آنها را از اینجا حذف کردیم و این قصیده چنانکه مخفی نیست ناقص است ۲ - اسیل یعنی نرم و لطیف

۱۰۶۵۵ رسد چو نمره زند مرگت بشارت فتح
 برون از آنکه ز غیری جلاست ترا
 سخن بجان شنوند از تو نافدان سخن
 بدست تست همه ساله نسخت ارزاق
 ز بهر آنکه همی جان ز فتنه باز آرد
 خیال کین تو بر هر تنی که سایه فکند
 ستاره وار ثنای تو بر شدست بچرخ
 ز حرص آنکه بیابد قبول مجلس تو
 همیشه تا که بهز و بدل آدمیان
 بنعمت اندر بادند دوستان عزیز
 خجسته عبد و خزان هر دو مزده داد ترا
 ۱۰۶۶۵

یکی بجای عریض و یکی بعر طویل

در مدح شرف الدین محمد

ای نگاری که بحسن از تو زند حور مثل
 بر عرب هست ز بهر تو عجم را تفضیل
 سرو زیر حلل و ماه بود زیر حللی
 خوی گرفتست بنا گوش تو از شرم چنانک
 ۱۰۶۷۰ آن گلایست مصور که همه ساله بود
 دلی از دست بدستان وحیل استده ای
 من بنزدیک تو چون آیم کز زرگس مست
 شرف دین و قوام دول و عده ملک
 هست همنام رسولی که ز خالق بر خلق
 ۱۰۶۷۵ در هنر سیرت ابن خویر آمد ز سیر
 این برون برد ز درگاه ملک رسم ستم
 این ز انعام و کرم هر چه بخواهد بکند
 ای کریبی که شود عاجز و تشویر خورد
 آنچه یک دم بدهد جود تو ممکن نشود
 ۱۰۶۸۰ هفت سیاره همی از فلک آواز دهند
 حاش لله که اگر زنده شود حاتم طی
 هر کجا هست در اسلام یکی مهتر چیر

ای غزالی که سزاور سرودی و غزل
 که عجم وصف تو گفتست و عرب وصف طلل
 چون تو آراسته باشی بحلی و بحلل
 وقت شبگیر بود بر سمن و نسرین تل
 مشک بر سیم کند حلقه زلفین تو حل
 از که آموخته ای این همه دستان وحیل
 بنمایم بمن از دور همی تیغ اجل
 که بدو ملک سر افراز شد و دین و دول
 از پس او نبود هیچ رسول مرسل
 در هدی ملت آن پاکتر آمد ز ملل
 وان یفکند ز محراب حرم لات و هبل
 وان باحسان و نکو کاری ما شاء فعل
 هر که هنگام کرم با تو در آید بجدل
 که بصد سال توان یافتن از بحر و جبل
 که ز حاتم بسخاوت تویی امروز بدل
 پیش اسب تو کشد غاشبه در زیر بغل
 هر کجا هست در آفاق یکی سرور یل

همه از مهتری و فضل برند از تو مثال
خویش مستظهر بغدادی و گفتار تو بود
۱۰۶۸۵ حضرت خویش ترا داد لقب از بی آنک
بر گذشتهی تو از آن پایه که در دولت و ملک
عمل و شغل ز تو قدر و محل یافته اند
چون تو فرمان دهی آن روز روان باشد کار
پیش احرار عجم محشمی از دو جهت
۱۰۶۹۰ هستی از سوی پدر تاج عجم تا باید
آن کریمی تو که از نامه اعمال ولی
کس نبیند سبیل از چشم حسود تو جدا
هر که باید نظر مشتری از همت تو
همه ساله خوش و خرم بود آن کس که شکی
۱۰۶۹۵ گر چه در مدح تو شعر شعرا هست بسی
ناقد آن به که بود چون تو سخندان و بهیر
از جمل تا که نخستینش حروفست الف
بادی از محشمان چون حمل از جمع بروج
تا چو در فتنه بود دولت شاهان جهان
۱۰۷۰۰ دور دارد همیشه ز دل دولت تو
گفته در تهنیت و مدح تو ملاک و ملوک
صد چنین مدحت پرداخته بر وزن رمل

در مدح شرف الدین محمد شیخ الاسلام

اهل ملت چون بشب دیدند برگردون هلال
کشت حاجت زود بدروند بر دست امید
با دعا و با تضرع دستها بر داشتند
۱۰۷۰۵ نصرت دین و دوام نعمت و امن جهان
شیخ الاسلام آن که هست اودین یزدان را شرف
خرمی دیدند و فرخ داشتند او را بقال
زانکه همچون داس زرین بود بر گردون هلال
پنج حاجت خواستند از کردگار ذوالجلال
صحت نفس و بقای مهتر نیکو خصال
ذوالسعاده آن که هست او دولت شعرا جمال

۱ - سبیل بفتح سین و باء یو شبدگی که بر چشم عارض شود

۲ - دخل بفتح دال و خاء یعنی عیب در یاکی نسب کسی یا چیزی

۳ - وجل یعنی ترس

آن محمد کز جلال و عز او حاصل شدست
 نیست مثل او بشیراز و خراسان و عراق
 هم بنعمت هم بحسنت دستگیر خاص و عام
 ۱۰۷۱۰ اندر آن گیتی بنامش تا بآدم عز اصل
 باز اقبالش نشین کرده بر هفت آسمان
 بخت او را از سعادت آفرید اندر ازل
 چون درست آمدیقین اندر توکیل بر خدای
 هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش
 ۱۰۷۱۵ آفتابست اندر صعود و ماه و انجم درشرف
 کار او در دین یزدان بخشش و بخشایش
 که فرستد خیل در خیل و قطار اندر قطار
 که ز سیم و حله او سوی درویشان شهر
 روز و شب جودش همی رنج مسلمانان کشد
 ۱۰۷۲۰ ای عبادان پیش تو بی قدر و بی قیمت چنانکه
 هر چه اندر آفرینش دیگری را ممکنست
 نار تنزی گردد از خشم تو وقت انتقام
 ماه نایب آن گهی تابد که تو گویی بتاب
 آن حوادث کاندربین ایام پیش آمد ترا
 ۱۰۷۲۵ هم ز قصد دشمنان و هم ز بیم حاسدان
 عصمت یزدان نگهدار و نگهبان تو بود
 و هم تو بر هم زد آخر آنچه خصمان ساختند
 در همه وقتی نهایت نیست اقبال ترا
 تو بجای خویش ساکن باش و فارغدار دل
 ۱۰۷۳۰ کز دعای خلق و حفظ خالق و اقبال خویش
 که بجوشن حاجت آید چاکرت را درخزان
 و غلامت را بیکان حاجت آید در بهار
 ای حسد برده ز موج طبع تو موج بحار
 چون نهالی بود طبع من رهی در باغ شعر
 ۱۰۷۳۵ بی قبولت زیستن بر خویشتن دارم حرام

سنت و شرع محمد را بسی عز و جلال
 در عمل دیده قبول پنج سلطان شصت سال
 عام را مانند عم و خاص را مانند خال
 و ندرین گیتی بجاهش تا بهحشر فخر آل
 هفت کوكب را گرفته زیر پر و زیر بال
 كركدار لم یزل پروردگار لا یزال
 دل نبندد در نجوم و در قران و اتصال
 آینه بیون راست باشد راست بنماید خیال
 كوكب اعدای او اندر هبوط و در وبال
 نه ز بخشش گیرد او را نه ز بخشایش ملال
 سوی لشکرگاه شاهان از ثباب و از نعل
 کبسه بر کبسه روانست و جوال اندر جوال
 جود او گویی معیشت و مسلمانان عبال
 پیش یاقوت آبگینه پیش پیروزمه سفال
 ایزد آن جمله ترا دادست جزعیب و همال
 خاک صبر آموزد از حلم تو وقت احتمال
 سرو اقبال آن گهی باله که تو گویی بیال
 زان عجبت ناید اندر عمر ها پیش رجال
 هم ز استیلا و مکر و هم ز قهر و احتیال
 تا نبود اندر بقای تو حوادث را مجال
 سر تو بر هم شکست آخر طلسم بد سگال
 دوست و دشمن را درین معنی نه قیست و نه قال
 گر همه گیتی پر آتش گردد از کین و قتال
 لشکری جرار داری بر یمن و بر شمال
 آب را چون غیبه جوشن کنند باد شمال
 از زبرجد بر درخت گیل پدید آید نصال ۱
 وی خجل گشته ز سیل جود تو سیل جبال
 پرورش کردی بهمت تا درختی شد نهال
 کز پدر دارم قبول تو بمیراث حلال

آب از آتش بر کشیدن کر محال ظاهرست
زانکه در مدح تو شرم آب و طعم آتشست
آنچه سوری کرد ز اسرار کرم با عنصری
من بدین دولت بشمر از عنصری کمتر نیم
۱۰۷۴۰ چشم دارم کز تو باشد در همه وقتی مرا
گرچه خوشتر باشد آن شمری که در تشبیب او
روز بعد روزه داران را چنین گویند شعر
تا که از مخدوم خادم را بود بیم و امید

بخت تو مخدوم باد و خادمانش روز و شب

عمر تو معشوق باد و عاشقانش ماه و سال

در مدح ابو الغنائم تاج الملک فارسی

۱۰۷۴۵ عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال
کبست چون من در جهان کز عشق بدرو هجر سرو
بینی آن دلبر که دارد قامت او شکل مد
مد اگر میست و دال آنک دهان و زلف او
ساعتی عاشق فرید خال او در زیر زلف
۱۰۷۵۰ جز بر آن روی جهان آرای هرگز دیده‌ای
زلف او شوریده دیدم حال من شوریده گشت
کر نداری باورم بنگرچه ثابت کرده‌ام [کذا]
صبرم از دل دور گشت و خوابم از دیده‌نور
کر وصال از صبر آید من کجا یابم مراد
۱۰۷۵۵ خواستم کاواز وصل او بگوش آید مرا
هجر او کر نیست درویشی و بیری پس چرا
جز بفرمان شریعت در حلال و در حرام
عشق نشناسد شریعت پس چرا کردای عجب
آفتاب وصل او را گر زوال آمد چه شد
۱۰۷۶۰ صاحب اسرار سلطان سید احرار دهر
بوالغنائم مرزبان کز خدمتش هر مرزبان
شعر گویان را کمال معنی اندر لفظ اوست
در دل یدار و طبع روشن او حاصلست

فتنه سروی شدم کز هجر او گشتم خلال
شخص دارد چون خلال و پشت دارد چون هلال
وز دو حرف مد دهان و زلف او دارد هلال
آن یکی مانند میم و آن دگر مانند دال
ساعتی حلت سکال زلف او در پیش خال
عنبر عاشق فریب و سنبل حبلت سکال
کردم از شوریده حالی رخ چون بل و تن چونال
نام او شوریده زلف و نام من شوریده حال
من چنین بی خواب و صبر و آرزو مند وصال
ور خیال از خواب خیزد من کجا یابم خیال
گوش من بر وصل بود از هجر دیدم گوشمال
جان شیرین بر من از هجرش همی گردد وبال
نیست اندر هر مقامی اهل سنت را مقال
وصل او بر من حرام و هجر او بر من حلال
هست دیدار خداوند آفتاب بی زوال
آن که او هم تاج ملکست هست و هم دین راجمال
بر فلک دارد کشیده رایت عز و جلال
تا نگویی مدح از معنی کجا گیرد کمال
هر چه از فرهنگ باشد در دل و طبع رجال

کاراو در ملك سلطان بخشش و بخشایشست
 ۱۰۷۶۰ جان مهیا کن بهرش تا ببانی در هدی
 پهلوانان بر رکاب او همی بوسه دهند
 یور زال اکنون ز عقی گز بدنبا آمدی
 خواستی گردون که بودی يك هلالی از چهار
 خواستی پروین که بودی جرم او شکل دراز
 ۱۰۷۷۰ تاج از آن دادش لقب سلطان که دارد در قلم
 کر بنزد پادشاهان عز تاج از گوهرست
 گوهر تاج شهان در پیش این گوهر بود
 ای ز نعمای تو شاکر لشکر دنیا و دین
 رویی کنز بیم جان هر گز نکرده شد شیر
 ۱۰۷۷۰ باز اگر بر پای کبکان بسته بیند خط تو
 حل و عقد ملك و دخل و خرج نعمتهای خویش
 تا گرفتنی ملك هفت اقلیم در زیر قلم
 چون قلم بگرفته بر منشور شه طغرا کشی
 طوبی آنکس را که باشد خادم درگاه تو
 ۱۰۷۸۰ بر زمین هر کس که با حکم تو باشد در جدل
 ره نباید روح او بر عالم کبری بجهد
 قطب گردون بسپرد خشم تو وقت انتقام
 کر مادر زاد باشد هر که گوید بد ترا
 بخشش هر کس بود با قیل و قال اندر جهان
 ۱۰۷۸۰ با سؤال آیند و با فکرت بر تو زایران
 شکر بوبکر قهستانی بگوید چند جای
 من نخوانم خویشتن را فرخی لیکن ترا
 خویشتن رلزان نخوانم فرخی کز روی عقل
 تا سوارم بر معانی مرکب طبع مرا
 ۱۰۷۹۰ خاصه وقتی کنز نسیم باد فروردین بیاغ
 دشت را از سبزه زنگاری همی بیند گوزن

نه ز بخشش گیرد او را نه ز بخشایش ملال
 دل مصفی کن ز کیش تا نمائی در ضلال
 تا بسمی او یابند از شهنشه جام و مال
 همچو ایشان بر رکابش بوسه دادی یور زال
 تا ز بهر دست و پای مرکبش بودی نعال
 تا میانش را کمر بودی رکابش را دوال
 گوهری کش نیست همتا در بحار و درجبال
 عز این گوهر بتاجست اینست تاجی بی همال
 ۲ پیش یاقوت آبگینه پیش پیروزه سفال
 ای ز آلائی تو خشنود احمد مختار و آل
 گر عنایت یابد از تو بشکند بر شیر یال
 بر سر کبکان بخدمت گستراند پر و بال
 زیر افلام تو دارد خسرو نیکو خصال
 دولت عالیت را هستند هفت اختر عبال
 شاخ طوبی را بود با نقش مانی اتصال
 شاخ طوبی بر یبین و نقش مانی بر شمال
 آسمان با حکم او همواره باشد در جدال
 تا نگردد جسم او در عالم صغری کمال
 پشت ماهی بشکند حلم تو وقت احتمال
 چون بود در آفرینش کر مادر زاد لال
 در جهان بخشنده مطلق تویی بی قیل و قال
 بر تو یابند پیش از فکرت و پیش از سؤال
 فرخی در شعر های خوشتر از آب زلال
 صد چو بو بکر قهستانی شناسم در نوال
 در مدیح تو هم از من مدح من باشد محال
 هست در میدان مدح تو همه ساله مجال
 حله دارد هر چمن پیرایه دارد هر نهال
 کوه را از لاله شگرفی همی بیند غزال

۱ - این بیت تکرار یکی از آیات قصیده قبل است .

۲ - این مصراع نیز تکرار یکی از مصراعهای قصیده پیش است .

کتابخان در گاستان با یارده و خلخال و عقد راست پنداری عروسانند باغیچ و دلال
 قمریان چون عاشقان از عشقتان رفته ز هوش بلبلان چون بیدلان از مهرشان رفته ز حال
 لشکر نوروز با خیل دی اندر بوستان گر نه آهنگ خصومت دارد و عزم قتال
 ۱۰۷۹۵ پس چرا در بوستان از شاخ بید و برگ بید کرد بسد کون سهام و کرد مینا کون نصال
 کر بیاغ از ارغوان و لاله و سرین و گل حله های کلمک تو از حله ها نیکو ترست
 حله های کلمک تو از حله ها نیکو ترست تا ز ممدوحان دانا مادحان یابند جاه
 عمر تو ممدوح باد و مادحان روز و شب بخت تو معشوق باد و عاشقان ماه و سال
 ۱۰۸۰۰ خانه عمر ترا گردون گردان یاسبان قلمه بخت ترا خورشید تابان ککوتوال
 شیر مردان را ز تشریفات تو عز و شرف راد مردن را ز توقعات تو رفق و منال
 بر تو مبعون اعتدال روز و شب وز عدل تو
 شغلها را استقامت طبعها را اعتدال

در ستایش مؤید الملک بن خواجه نظام الملک

عزیز کرد مرا باز در محل قبول ظهیر دولت شاه و شهاب دین رسول
 چنان شنید ز من شعر کاحمد مختار شنید وحی ز روح الامین بوقت نزدل
 ۱۰۸۰۵ چو در ستایش او لفظ من مکرر شد اطف نمود و ز تکرار من نکشت ملول
 کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن بود ز خاطر او نظم را فروع و اصول
 ابا ستوده کریمی که شعر گویان را ز شکر مکرمت تست نکته های فصول
 کمال فضل تو ناری و من بمجلس تو چو فضل خویش نمایم بود کمال فضول
 اگر هزار زبانم بود بجای یکی سزد که رای شریفیت دهد نشان قبول
 ۱۰۸۱۰ تو پشت آل بتولی و هست نایب من
 بمجلس تو خداوند شمع آل بتول

۱ - صقال یعنی روشن کردن و زدودن زنگ و تیرگی از شمشیر و آینه و جامه و غیره

حرف میلم

در مدح سدید الدین ابوبکر محمد ظهیری

رسید عید و ز قندیل نار داد بجام ز جام نور بقندیل داد ماه تمام
 هلال عید کلید همان درست مگر که قفل گشت بر آن در هلال ماه تمام
 در بساط دگر باره چرخ باز کشاد شکست شیشه خاص و درید برده عام
 کنون بجام غم انجام می کند آغاز که عید را آغازست و روزه را انجام
 ۱۰۸۱۰ کنون بمیکده باشد زشام تا که صبح هر آن که بود بمسجد ز صبح تا که شام
 کنون برود و سرود ابتدا کند هر روز هر آن که کرد همی هر شب اقتدا بامام
 من آن کسم که بکنجی نشستم و کردم مهی تمام صبوری ز روی ماه تمام
 ز بهر حرمت و تعظیم شرع دانستم نماز و روزه حلال و کنار و بوسه حرام
 کشاده بود زبانم بنام و ذکر خدای اگر چه بسته دهان بودم از شراب و طعام
 ۱۰۸۲۰ و گر چه بود کف من تهی ز آب کروم تهی نبود دل من ز مدح صدر کرام
 سدید دین سراشرف دهر مشرف ملک وجیه دولت شمس شرف جمال انام
 پناه و پیشرو دوده ظهیر که هست چو بار غار و چو خیر البشر بکنیت و نام
 سر سپهر برین در لکام دولت اوست سپهر توسن ازین روی نرم باشد و رام
 منزله است که جود طبع او ز ملال مقدسست که شکر عقل او ز ملام
 ۱۰۸۲۵ هزار حادثه زایل کند بیک تدبیر هزار فایده حاصل کند بیک پیغام
 که رضا و سخط گر کند مبالغتی ظلام نور شود در جهان و نور ظلام
 چو بر نهد که بخشش قلم بخطر و دوات چو بر کشد که کوشش حسام را زنیام
 سر نیاز کند پست هم چو قد قلم لب حسود کند نیلگون چو روی حسام
 اگر مجسم گردد ضیای همت او بیای او نرسد فیلسوف را او همام
 ۱۰۸۳۰ هوای اوست همیشه بهمت عالی بود بهمت عالی هوای مرد همام

برو ببلخ و سرايش بين اگر خواهی
 نشان قبه کسری بقبه الاسلام
 بصحن او بگذر کز بهشت دارد بوم
 بسقف او بنگر کز بهشت دارد بام
 سپهر بيند هر کاندرو گمارد چشم
 بهشت يابد هر کاندرو گذارد گام
 هر آن که هست ببلخ و هر آن که هست ايدر
 خجسته بادش و ميمون و فرخ و پدرام
 ۱۰۸۳۵ ايا ز کوهر پيغمبری که تا محشر
 بکعبه از شرف او گرفت قدر مقام
 چو ايزد از کهر او نمود نور ترا
 سليم گشت برونار و برد گشت سلام
 ندای بخت تو کر بشنوند زير زمين
 گذشتگان کهن گشته از اولوالاحکام
 بر آورند سر از خاک از هر اقليمی
 بسر دهند سوی خدمت تو چون اقلام
 ز کين و حقد تو ماند بتير زهر آلود
 تن عدوی ترا در میان مغز عظام
 ۱۰۸۴۰ بجای مغز چو اندر عظام دارد تير
 بجای مغز چو اندر عظام دارد تير
 مخالفان ترا از چهار کوهر هست
 ز نار گرمی مغز و ز باد سردی دم
 اگر همیشه زمام زمان بدست قضاست
 اگر هر گز زمام زمان بدست قضاست
 تویی که اهل زمان را بدست و شکر تو هست
 تویی که اهل زمان را بدست و شکر تو هست
 ۱۰۸۴۵ شمار مدت عمر تو تا بروز شمار
 شمار مدت عمر تو تا بروز شمار
 اگر چه رای قوام از جهان شدست برون
 اگر چه رای قوام از جهان شدست برون
 و کر چه هست سنون بی نظام کار عراق
 و کر چه هست سنون بی نظام کار عراق
 خجسته هست تو آفتاب را ماند
 خجسته هست تو آفتاب را ماند
 اگر تو یرسی از روزگار نشناسند
 اگر تو یرسی از روزگار نشناسند
 ۱۰۸۵۰ مگر ستاره سعدست کلک در کف تو
 مگر ستاره سعدست کلک در کف تو
 سزاست در کف راد تو کلک در افشان
 سزاست در کف راد تو کلک در افشان
 دل امير تو در دام شکر تست شکار
 دل امير تو در دام شکر تست شکار
 رسيد عيد همایون و رايت ميمون
 رسيد فتح يمين الملوك را هنگام

کشاده شد علم عید و گشت عزالدین علامت ظفر و فتح بر سر اعلام
 ۱۰۸۵۵ مظفّرند ازین جنگ زانکه در سفرش قوام ملت و شرعت تا بروز قیام
 ایاستوده کریمی که از سیاست تو موّشحت بدر دانه گردان ایام
 بخدمت تو رسیدن فریضه دایم من ز بهر آنکه رسیدم بخدمت تو بکام
 سزد که آیم و آرام مدیح تو هرروز از آن نیایم و نازم که ترسم از ابرام
 اگرچه هست خطاب من از ملوک امیر ترا بطوع رهی گشتم و بطمع غلام
 ۱۰۸۶۰ حروف مدح تو گوهر شد دست در دهنم بدان صفت که شود در صدف سر شک غمام
 چو باست کرده انعام تست مرسوم روامدار که نقصان رود در آن انعام
 رضا مده که شود خام کار پخته من که هر چه پخته شود زان سپس نگر در دحام
 همیشه تا بفلک بر قران اجرامست چنان کجا بزمین بر تولد اجسام
 فتاده باد بر اجسام سایه کرم نهاده همت تو پای بر سر اجرام
 ۱۰۸۶۰ لباس عمر تو نو باد در جهان کهن طراز او ز بقا باد و نقش او ز دوام
 ترا همیشه بسوی چهار چیز دوست بدقت و قلم و جام و زلف غالیه قام
 تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی بچشم و چهره چو بادام و گلشن بادام
 خجسته عید تو و روزه تو کرده قبول
 خدای عزوجل ذوالجلال والا کرام

در مدح ابو المحاسن عبد الرزاق شهاب الاسلام

کهی ز مشک زند بر گل شکفته رقم کهی ز قیر کشد بر مه دو هفته قلم
 ۱۰۸۷۰ کهی زند کره زلف او سر اندر سر کهی شود شکن جمعد او خم اندر خم
 رختی چو لاله و بر لاله از شکوفه نشان لبش چو بسد و بر بسد از بنفشه رقم
 بروی و موی نگارم نگاه باید کرد اگر ضیا و ظلم را کسی ندیده بهم
 ظلم شگفت نماید کشیده کرد ضیا ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم
 سمبیرا بقم و زعفران کساد شدست که رنگ و روی من و تست زعفران و بقم

- ۱۰۸۷۰ بعاشقی چو من ایزد نیافرید شمن بدابری چو تو گیتی نیروید صنم
اگر نکرد هوا چشم من چرا بر بهار وگر نکرد قضا روی تو چو باغ ارم
زروی تو بچه معنی همی بروید گل ز چشم من بچه معنی همی بیارد نم
فراق تست ستمکار و من همی ترسم که روز روشن من تیره شب کند بستم
اگر فراق تو روزم چو شب کند شاید شبم چو روز کند فر آفتاب کرم
۱۰۸۸۰ ابوالمحسن کاحسان جود او دارد همیشه قاعده جود و سروری محکم
یدرش بنده رزاق نام کرد و بقدر امام بار خدایست در میان امم
عمش رضی خلیفه است و محتشم باشد کسی که او چوررضی خلیفه دارد عم
زمانه همت عالیش را شدست عیال ستاره همت اصلیش را شدست حشم
جواهر خرد اندر ضمیر او مضمّر فذلک هنر اندر رسوم او مدغم
۱۰۸۸۵ قلم نشانه توفیق دارد اندر کف زبان زبانه تحقیق دارد اندر فم
مگر که دردهن و دست اوزمانه نهاد قضا بجای زبان و قدر بجای قلم
ایا بسان صدف در کف ضمیر تو در ویا بسان شمر در بر بعین تو یم
چنان کجا ز نبی بود افتخار عرب ز تست و از پدر تست افتخار عجم
عمت ز عدل یگانه شد و پدرت ز عقل چنان کجا تو ز علمی یگانه در عالم
۱۰۸۹۰ بجز شما سه تن اندر جهان که جنت یافت [کندا] بیک نژاد درو عقل و عدل و علم بهم
بدین سه چیز امامت رسد ترا بر خلق بدین سه چیز امامان ترا شوند خدم
اگر مراتب موسی و جم بمعجزه بود یکی ز دست عیان کرد و دیگر از خانم
شکفته شد بتو آثار مهمل و موقوف گشاده شد بتو اسباب مشکل و مبهم
ز پشت آدم بنمود صورت تو خدای ز غیرت تو شد ابلیس دشمن آدم
۱۰۸۹۵ تواز عدم بوجود آمدی و صورت بخل زبیم جود تو رفت از وجود سوی عدم
مبشرست لقای تو دوستان تسرا باقطاع هموم و بارتفاع همم
ز بهر خدمت تو نفع دل شود حاصل چنانکه نفع تن از کف عیسی مریم

نهد ستاره ز بهر مخالفان تو دام زند زمانه بکام موافقان تو دم
 مشعبدست همانا قلم بدست تو در که حلق او چو دهانست و فرق او چو علم
 ۱۰۹۰۰ همه دقایق داند همی و هست اکمه همه حقایق داند همی و هست ابکم
 ز عقل و علم گر آگاه نیست از چه سبب میان هر دو رسولست و بیش هر دو حکم
 درست گویی ما رست و زور شد شب و روز بدوستان تو مهره بدشمنان تو سم
 بزرگوارا من مهر و شکر تو طلبم نه مرد جاه و نه دینارم و نه مرد درم
 بجان تو که در این چند روز کامده ام جدا ز خدمت تو بوده ام ندیم ندم
 ۱۰۹۰۵ بسان آهوی دشتی مرا نبود قرار قرار یافتم اکنون که باقیم بحریم
 همی ندید ترا چشم و دل همی غم دید کنون که چشم ببیند ترا نبیند غم
 همیشه تا نرود رنج و راحت از کیتی همیشه تا نشود سوز و ماتم از عالم
 مخالفان ترا رنج باد بی راحت موافقان ترا سوز باد بی ماتم
 سر مخالف، تو پست و همت تو بلند قبول همت تو بیش و بدسگال تو کم
 ۱۰۹۱۰ ولایت خرم و چشم تو روشن از یدرت

بنو دو چشم پدر روشن و دلش خرم

ایضاً در مدح شهاب الاسلام عبدالرزاق

هست زلف و دهن وفد تو ای سیم اندام [کذا] خم زلفین تو مرا قامت من کرد چولام [کذا]
 من یکی ام ز جمال تو مرا دور مکن که جمالت نبود بی من بیچاره تمام
 زلف مشکین تو دامپست پر از حلقه و بند دل مسکین من افتاده در آن دام مدام
 نه عجب گردل من زلف ترا صید شدست صید دل باشد جایی که بود زلف تو دام
 ۱۰۹۱۵ تویی آن بت که چو خوانند ترا در غزلی کبک منقار کند همچو لبست بسد رنگ
 کبک منقار کند همچو لبست بسد رنگ و ز نام تو بیرسند نگویم که کدام
 خواندم اندر صف عشاق بسد نام ترا تا ترا در صف عشاق نخوانند بنام
 عشق ما و تو چنانست که صد حبله کنم بسر تو که سزاوار عتابست و ملام
 هر که در عشق مرا خام شناسد ز حسد آن که صد بار شود سوخته چون باشد خام
 ۱۰۹۲۰ شده ام سوخته در آتش عشقت صد بار

عشق تو در عجم آورد یکم، رسم دگر
 نهد از هجر همی بر دل مظلومان داغ
 خون دل دارد بر چهره عشاق حلال
 فتنه خبزد ز چنین شرع که عشق تو نهاد
 ۱۰۹۲۵ صدر اعیان نشاوری رئیس الرؤساء
 بوالعحسن که محاسن همه جمعت درو
 قاصرست از هنرش هندسیان را اشکال
 گردد افلاک بدان گونه که خواهد بخشش
 نازش پیر و جوان از کرم و همت اوست
 ۱۰۹۳۰ شاد مانند دو بوالقاسم ازو در دو جهان
 نسل اینست بدو عالی تا روز قضا
 ای ز فتوی و فتوت علم دین رسول
 با تو از نجم و ز میکال نگوبند سخن
 در سرایی که بود انجمن محشمان
 ۱۰۹۳۵ در هوایی که غبار رسم اسب تو بود
 چون تو در ممرکه و شرع مبارز خواهی
 سحر و معجز توان کرد مرکب یک جای
 ز بنان تو خرد را عجب آید که همی
 تا شنبست حسام از سر کلک تو خبر
 ۱۰۹۴۰ نتواند بتمامی بدیج تو رسید
 تابد از دفتر ایات مدیج تو همی
 شعر اگر هست یکی کره توستن بشیل
 من همی از پی ابرام کم آیم بر تو
 گر من ابرام نمایم تو کنی اکرام
 ۱۰۹۴۵ عرق آید بر شمع ز مسام همه کس
 تا که بر هامون از خشکی خاکست غبار
 باد بد خواه ترا تری آب اندر چشم

که بتسلیم و قبولش نتوان کرد قیام
 نهد از خمر همی بر کف مستوران جام
 خواب خوش دارد بر دیده احرار حرام
 گر خبر یابد ازین رخصت تو خواجه امام
 شمس دین سید احرار شهاب الاسلام
 عبد رزاق که دستش دهد ارزاق انام
 عاجزست از خردش فلسفیان را اوهام
 بخت او کرد مگر بر سر ایام لگام
 که کریم بن کریمست و همام بن همام
 پدرش ایدر و پیغمبر در دار سلام
 دین آنست بدو باقی تا روز قیام
 وز معانی و معالی شرف آل نظام
 که ترا نجم رهی زبید و میکال غلام
 رحمت از بهر جمال تو بود بر در و بام
 باز را زهره نباشد که کند قصد حمام
 هیچکس بر نکشد تیغ فصاحت ز نیام
 زانکه شدند و یک جای نگیرند آرام
 معجز و سحر مرکب کند اندر اقلام
 خون همی گیرد از اندیشه کلک تو حسام
 گر بود مایح تو بهتری و بوتنام
 هم بدان گونه که از چرخ بتابد اجرام
 در مدیج تو همی طبع مرا گردد رام
 کز پس آمدن از من شناسی ابرام
 کردم از بهر لقای تو درین شهر مقام
 منم آن کس که مرا شکر تو آید ز مسام
 تا که بر گردون از تری آبست غمام
 باد بدگوی ترا خشکی خاک اندر کام

کرده بر جامه عمر تو علم دست بقا

بسته بر نامه جامه توسیع(؟) دست دوام

در مدح سلطان

شهی که هست همه عالمش بربر علم عزیز گشت باو تاج و تخت و تیغ و قلم
 ۱۰۹۵۰ عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد که خسرو عربست و خدایگان عجم
 خدای عرش چنان آفرید اختر او که اختران همه در پیش او شدند خدم
 زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد چنانکه قسمت روز و شب از ضیاء و ظلم
 ز عدل او بزمستان همی بروید گل ز فرّ او بحزیران همی بیارد نم
 کف مبارک او هست ابر رحمت بار دل منور او هست آفتاب کرم
 ۱۰۹۵۵ همه ز دست و دلت خلق را شکفت بود بلی شکفت بود ابر و آفتاب بهم
 ایاشهی که ز شاهان مشرق و مغرب باصل پاك تویی سید ملوک امم
 بدین و دانش و داد تو از قدیم الدهر بتخت بر نهادهست هیچ شاه قدم
 خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل شمیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
 تو از عدم بوجود آمدی و آرز و نیاز بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
 ۱۰۹۶۰ ز رای پاك تو شد دین حق پرستان بیش ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم
 بدار کفر در از هیبت و سیاست تست نهاده منبر و بر داشته صلیب و صنم
 ز بیم تیغ تو رهبانان همی گویند که بهترست محمد ز عیسی مریم
 کشد ز اقبال آن کو کشد ز مهر تو سر زند ز ادبار آن کو زند ز کین تو دم
 چو سائل از تو بلی بشنود رهد ز بلا چو زاهد از تو نعم بشنود رسد بنعم
 ۱۰۹۶۵ مگر بلارا مسمار کرده ای ز بلی مگر نعم را مفتاح کرده ای ز نعم
 خدایگانا اقبال تو مهندس وار بگرد عالم پرگار در کشید رقم
 کجا مهندس اقبال تو بود نه عجب که در کشد رقمی گرد جمله عالم
 بکام دل بستان زان میی که پنداری زلزل دارد رنك و ز مشک دارد شم
 زدست آن که شود هر زمان ز تاب و گره چو حلقه های زره زلف او خم اندر خم
 ۱۰۹۷۰ گهی کند چو آب خویش عیش تو شیرین گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم

تو خوش نشسته بنیک اختری ندیم طرب

مخالف تو ز شوم اختری ندیم ند

در مدح جمال الدوله محمد

ز عقدۀ ذنب آخر برست شمس عجم ز دهشت خطر غم بجست شیر اجم
 فلک ز پای سعادت گشاد بند بلا قضا ز دامن دولت گسست دست ستم
 دوچشم امت سرگشته روشنایی یافت بروی یوسف کم گشته در میان ظلم
 ۱۰۹۷۵ خدای کرد بخاتم دل سلیمان شاد جهان نمود بدیوان چو حلقه خاتم
 نجات یافت محمد ز امتحان قضا که منتحن نسرزد سید بنی آدم
 جمال دولت باز آمد و زمانه نخواست که بی جمال بود دولت شه عالم
 بر آمد از یم بیداد موجهای بلند فتاد کشتی اقبال در میانه یم
 دعای خلق کشیدش بساحل و نگذاشت که خصم او کند او را نهنگ وار بدم
 ۱۰۹۸۰ ز دین بی علل و سرّ بی نفاق رسید براحت از پی رنج و بشادی از پی غم
 جوانبهای مقدس بر این نجات بیافت بعالم ملکوت اندرون کشید علم
 کشاده دست ضمیرش عجب دری مشکل سیرده پای مرادش عجب رهی مبهم
 بی چنین بود آن کس که رهبرش باشد ز آسمان ربوبیت آفتاب کرم
 اگر ز نصرت غزنین بخانه باز رسید شکفت بود و عجب داشتند اهل عجم
 ۱۰۹۸۵ کنون که باز رسید از همه شکفت ترست که بود با ملک الموت چند گاه بهم
 ایبا شمرده تو پنجاه سال در حشمت کفاه را ز عبید و کرام را ز خدم
 بحشمتی که نو داری و همتی که تراست ستاره زبید با مشتری بزیر قدم
 زمانه را سه عرض بود در زمانه تو که زیر هر غرضی نکته ای بود مدغم
 یکی که تا تو بدانی ضمیر دشمن و دوست که چیست در دل هر کس ز راستی و زخم
 ۱۰۹۹۰ دگر که تا بشناسند اهل نیشابور که هست شربت هجر تو ضربتی محکم
 سوم که تا ز کفایت محاسبان قضا بشصت سال حساب تو بر کشند رقم

بر آن صفت که تویی واجبست بر همه کس ترا بشیر بشر خواندن و امام ام
 خدای را بسوی تو عنایتست مگر کز آن عبادت آگه نیند لوح و قلم
 که را خدای جهان بر کشد چشم بچه کار تو محشم بخدایی نه محشم بحشم
 ۱۰۹۹۰ بلند پختا دولت خدای داد ترا نه خاص داد و نه عام و نه خال داد و نه عم

گر از محل نعم جاه تو نماند بجای محل جاه تو عالیست از محل نعم
 بجان عزیز بود تن بخواسته نبود چو جان بجای بود خواسته نباشد کم
 تو مهتر بسزایی و کهتران بودند ز حسرت تو نژند و ز فرقت تو دژم
 بیک دوروز کز ایشان عنایت تو کمست بجان ایشان پیوسته شد غبار الم

چو آمد آن ستم و فتنه از عدم بوجود وجود خویش ندانست هیچکس ز عدم
 در افتاد بدان سان سپاه جور و فساد چو کړك گرسنه کاند رقت میان غنم
 بروز غارت و تاراج کردشان مأمور ملبسان بهوارض موکلان بقسم
 درم بداده و دینار و در تأسف تو ز چهره ساخته دینار و ازدو دیده درم

اگر دل همگان بد بداغ هجر تو ریش بسست وصل تو دلهای ریش را مرهم
 ۱۱۰۰۰ مبشرست لقای تو دوستان ترا بانقطاع هموم و بارتفاع همم

تو آمدی و بتو جان رفته باز آمد کمان بریم که هستی تو عیسی مریم
 همیشه تا ادبا از ادب زنند مثل همیشه تا حکما از حکم کنند حکم
 مباد بی نکت وصل تو فصول ادب مباد بی صفت شکر تو اصول حکم
 ستاره همچو سیه باد و دولت تو امیر زمانه همچو شمن باد و در گه تو صنم

کسی که بود با و بزش تو ساخته دل کنون ز حقد نجات تو باد سوخته دم
 ۱۱۰۱۰ بصد قران شده اولاد تو قرین طرب بیک زمان شده حساد تو ندیم ندم

در مدح خواجه فخر الملک بن نظام الملک

منت خدای را که برون آمد از غمام بدری که هست پیشرو دودۀ نظام
 صدری که هست خادام پایش سر کفاه میری که هست عاشق دستش لب کرام

شایسته زین ملت و بایسته فخر ملک فرخنده نصر دولت ابوالفتح بن نظام
 ۱۱۰۱۰ دستور زاده ای که باقبال و مکرمت چون واسطه ز عقد همی تابد از انام
 ظاهر ترست از آنکه کسی گویدش کجاست پیدا ترست ز آنکه کسی گویدش کدام
 دل در ستایش هنرش هست بی ملال جان در پرستش خردش هست بی ملام
 بر سر غیب خاطر او هست مطلع بی آنکه جبرئیل گزارش بدو پیام
 او را سلام کن که سلامت بود ترا او را بود سلامت کو را کند سلام
 ۱۱۰۲۰ با مهر و ماه دولت او متصل شدست وین اتصال خواهد بودن علی الدوام
 گوینی نهاد دولت او را خدای عرش بر سر ز مهر افسر و بر کف ز ماه جام
 ای سیرت بدیع تو فهرست افتخار ای همت رفیع تو قانون احتشام
 گر نام گیرد از ظفر و مدح هرامیر اینک ترا ز فتح و ظفر کنیتست و نام
 گر چه تراست عالم جسمانیان وطن رای تراست عالم روحانیان مقام
 ۱۱۰۲۵ همچون پدر بچود بشر را تویی بشیر همچون پدر بعدل امم را تویی امام
 گر جان خلق خازن مهر تو نیستی حقا که آمدی همه مهر تو از مسام
 دلهای خاص و عام بفر تو شد درست زان پس که بود کوفته دلهای خاص و عام
 تا شد نسیم وصل تو بر جسم ماحلال شد آتش فراق تو بر جان ما حرام
 رفتست سید الوزراء و تو مانده ای از رفته ایم غمگین وز مانده شاد کام
 ۱۱۰۳۰ آمد بسی بدام اجل صید گونه کون صیدی چو سید الوزرا نامدش بدام
 اندر جهان نظام ز عمر نظام بود رفت از جهان نظام و ببرد از جهان نظام
 کار حسام کرد همی در کفش قلم و اکنون شدست بی قلمش ملک بی حسام
 تا مست کرد خمر و فوثن زمانه را کوبی زمانه همچو هیونست بی زمام
 چرخ از نیام فتنه یکی تیغ بر کشید تا صد هزار تیغ برون آمد از نیام
 ۱۱۰۳۵ تا شیب تازیانه رایش گسته گشت آشفته گشت و گشت جهانی که بود رام
 شیر شد آن که بود گرازنده چون گوزن بازی شد آن که بود گریزنده چون حمام

شد نیره فام روز گروهی کز ابتدا خنجر بخون نا حق کردند لعل فام
 از دست روزگار ببرند مدتی دیدند دست برد مکافات و انتقام
 از وصف این عجایب و از شرح این عیر عاجز بود عبارت و قاصر بود کلام
 ۱۱۰۴۰ این حالها که رفت بیداری ای عجب - گویی چو نومهای محالست در منام
 ای نیکخواه مهتر و نیکو سخن کریم فرسخ لقا امیر و همایون نسب همام
 در عصمت خدای بدین جانب آمدی تا بندگان کنند بحبل تو اعتصام
 تا شرع را کنی بهدی صافی ازضلال تا ملک را کنی بضیا خالی از ظلام
 تا همت تو خوب کند فعلهای زشت تا دولت تو پخته کند کارهای خام
 ۱۱۰۴۵ گیرد بدولت تو همه شغلها نسق گردد بهمت تو همه کارها تمام
 ارجو که همچنین بودو بیش ازین بود تا دوست رهی شود و دشمن غلام
 من بنده گر چه هول قیامت کشیده ام پیوسته کرده ام ثنا های تو قیام
 که خوانده ام مدیح تو از شام تا صبح که گفته ام ثنای تو از صبح تا شام
 که بوده است یاد تو و آفرین تو تکبیر در صلوتم و تسبیح در صیام
 ۱۱۰۵۰ تا طبع آب تر بود و طبع خاک خشک و اندر جهان مزاج بود هر دورا مدام
 از آب و خاک باد همه دشمنانت را ترئی نصیب دیده و خشکی نصیب کام
 آنجا که هست بخت تو دولت کشیده رخت و آنجا که هست کام تو نصرت نهاده گام
 از شاعران ثنا و ز تو بر و مکرمات از عالمان دعا و ز تو سعی و اهتمام

تا مدتی قریب نهاده شه ملوک

در دست تو زمانه آشفته را لکام

ایضا در مدح خواجه فخر الملک

۱۱۰۵۵ حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام صبر باید تا ببیند دوست دشمن را بکام
 عادت ایوب و ابراهیم صبر و حلم بود شد بصبر و حلم پیدا نام ایشان از اثم
 صنع یردان همچنان که ایوب و ابراهیم را خواجهر دادست صبری کامل و حلمی تمام

تا بصبرش دوست از دشمن همی آید پدید
کارهای ملک و دین در دست دستوری-زاست
۱۱۰۶۰ دین یزدان را نظام و شاه ایران را بدر
سایه اقبال و بخت و مایه فتح و ظفر
محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش
چون فلک یگوار زد بر دولتش روز نخست
هر که بشناسد که یزدان هست حی لا یموت
۱۱۰۶۵ لشکری را بزم او خرم کند وقت شراب
بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد بخار
از مسام او کرم بر جای خوی زایه همی
صاحبی در مشرق و مغرب هال او کجاست
با لطف هنگام یرسش با نظر هنگام عدل
۱۱۰۷۰ از طرب روز ضیافت وز کرم روز نوال
ای هلال رأیت تو آفتاب افتخار
ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق
گر روا بودی پس از خبر البشر پیغمبری
چون قلم در دست تو بیش از حسام آمد بقدر
۱۱۰۷۵ وز دم خصمانت چون اشک حسام افزوده گشت
راه دینی را و عقبی را عمارت کرده ای
آنچه دینی را همی سازی صلاحست و صواب
بر جهانداران باقیالت شود سهل المراد
شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بشرط
۱۱۰۰۸ چون بحیون شاه مشرق پای کرد اندر رکاب
که بدست جوکیان چون مار پیچان شد کمند
رای تو با رأیت شاه عجم پیوسته گشت
شاه بر دشمن مظفر شد چو بر شاهین تذرو
فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد
تا که در صدر وزارت چون تو دستوری بود
۱۱۰۸۵ هر که او را دین بود مخلص بود در عهد تو
هر که او یک لحظه آزار ترا دارد حلال
هر کجا خیلی زدند از بهر آشوب تو دم

تا بجلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام
کو وزیر بن الوزیرست و همام بن الهام
ملک را فخر و جهان را صدر و دولت را قوام
هم بصورت هم بسیرت هم بکنیت هم بنام
نگردد در طلعت او جز بجشم احترام
دولت او دست زد در دامن یوم القیام
او یقین داند که بخشش هست حی لا ینام
امتی را خوان او سیری دهد وقت طعام
در هوا باران ننگجد گر کفش باشد غمام
از کرم گوئی هزاران چشمه دارد در مسام
خواجه ای در دولت و ملت نظیر او کدام
با کرم هنگام بخشش با طرب هنگام جام
از نظر روز مظالم وز لطف روز سلام
ای زمین حضرت تو آسمان احتشام
ای باستحقاق مخدوم و خداوند کرام
جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
از حسد یر اشک شد روی حسام اندر پیام
اشک را گوهر لقب دادند بر روی حسام
هر دو ره را توشه ای در خور همی سازی مدام
و آنچه عقبی را همی سازی صلوتست و صیام
هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام
چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بگام
کرد دست عزم تو بر اسب کام او لگام
گوز دست جنگیان چون مرغ یران شد سهام
تا تکبانش رهی گشتند و خانانش غلام
شاه را دشمن مسخر شد چو بر شاهین حسام
هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام
پای خسرو بر رکاب فتح باشد بر دوام
تا که در دین مخلص عهدش همی خواهد مدام
لذت يك ساعتی بر عمر او گردد حرام
هر کجا قومی نهادند از پی قهر تو دام

تبر محنت خسته کرد آن قوم را در يك وطن
 ۱۱۰۹۰ خون ایشان همچو مغز گنده گشت اندر عروق
 نایب تو چرخ گردانست در کین توختن
 از گهر های مدیح تو قلم در دست من
 كلك گوهر بار تو پر گوهرم كردست طمع
 گر جهان با ما درشتی كرد و تندی مدتی
 ۱۱۰۹۵ زیر حكم تو چو اسبی با لكام آهسته شد
 كار دولت خام بود و بند دولت بودست
 سبز كردی شاخ زرد و تزه كردی باغ خشك
 گشت ظاهر در ولایت رحمت و انصاف و عدل
 اصل هر كاری كنون بستی تو بر عقل و كرم
 ۱۱۱۰۰ همچنان شد كارهای ملك و دین كز ابتدا
 از ملك سنجر ملك سلطان ز تو صدر شهید
 ای مبارك رای ممدوحی كه از اوصاف تو
 من رهی در خدمت تو با خطر بودم چو خاص
 گر ز خدمت دور ماندن لذتی باشد بزرگ
 ۱۱۱۰۵ خويشتن را داشتیم يك چند دور از بهر آنك
 خواستم تا آن ظلام از دوزگارت بگذرد
 گر چه شخصم غایبست از خدمت درگاه تو
 من بشكر مدح تو همواره تر دارم زبان
 روز روشن جز ثنای تو نگویم بیش خلق
 ۱۱۱۱۰ كی بود كز خانه آرم سوی درگاه تو روی
 گفته هر ساعت بهمراهان ز حرص خدمت
 تا كه باشد بوم و بام خانه ها را روشنی
 سایه طوبی بنای دولت را باد بوم
 كار تو با عدل و از تو كار ها با اعتدال
 ۱۱۱۱۵ زیر فرمان تو گردانی به از كودرز و گبو

بند خذلان بسته كرد آن قوم را در يك مقام
 مغز ایشان همچو خون تیره گشت اندر عظام
 بی نیازی تو ز جنگ و فارغی از انتقام
 كردن ایام را عقدی همی سازد مدام
 لفظ شكر بار تو پر شكرم كردست كام
 شد بدبیر تو نرم و شد بفرمان تو رام
 عالمی آشفته مانند هیونی بی لكام
 باغ رحمت خشك بود و شاخ حرمت زرد فام
 سخت كردی بندست و پخته كردی كار خام
 گشت پیدا در شریعت حرمت و عهد و دوام
 چهل چهل از میان بیرون شد و اژم لثام
 بود در عهد ملك سلطان و در عهد نظام
 تا قیامت شاد و خشنودند در دار السلام
 مادحان را پدید آمد حكم اندر كلام
 تا ز خدمت دور ماندم بی خطر گشتم چو عام
 من بدین دولت نیم مستوحب عب و ملام
 روز غمهای ترا دیدم كه نزدیکست شام
 نور رای تو پدید آرد جهانی بی ظلام
 روح یاکم را بجبل خدمت تست اعتصام
 گرچه اکنون خشك دارم زاتش هجر تو كام
 چون شب آید جز ثنای تو نبینم در مقام
 چشم و گوش و دل نهاده بر قبول و اهتمام
 عجلوا یا قومنا الاغتنام الاغتنام
 اندر آرزو هنگام كز مشرق بر آید نور بام
 موكب شعری سرای همت را باد بام
 شغل تو با نظم و از تو شغلها با انتظام
 زیر پیمان تو مردانی به از دستان و سام

طبع تو سوی نشاط و چشم تو سوی نگار
 گوش تو سوی سماع و دست تو سوی مدام

ایضاً در مدح خواجه فخر الملك

ای قاعده ملک بفرمان تو محکم ای فابده خلق در احسان تو مدغم
 پیدا شده در کثیت و نام و لقب تو فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
 چون نور تو از جوهر آدم بنمودند ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم
 ۱۱۱۲۰ تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند بر خصم تو شد کیتی چون حلقه خاتم
 آصف صفتی در هنر خویش ولیکن کردند در انگشت تو انگشتی جم
 جود تو چو روزست در آفاق مقرر رای تو چو عقلست بر افلاک مقدم
 از رای تو بودست ید موسی عمران وز جود تو بودست دم عیسی مریم
 انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ اقسام سخاوت ز یمین تو برد یم
 ۱۱۱۲۰ آثار خرد بی تو بود مهمل و موقوف اسباب هنر بی تو بود مشکل و مبهم
 گو خیز و بین جسم تو آن کس که ندیدست اقبال مصور شده و بخت مجسم
 آنجا که تفاخر بود از دانش و بخشش باشند ز تو سائل و مداح تو منعم
 ز اندیشه مداح بود دانش تو بیش ز اندیشه سائل نبود بخشش تو کم
 از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه در گفتن نام تو شود حاسدت ابکم
 ۱۱۱۳۰ دولت نپسندد که نهی حاسد تو دام و ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
 کر جود تو بر وادی زم^۱ چشم کشاید بر وادی زم رشک برد چشمه زمزم
 ور بر سر روباه فتد سایه عدالت روباه بهم بر شکند پنجه ضیغم
 ای بار خدایی که همه بار خدایان در صف تعالند و ترا صدر مسلم
 همچون صدف و نافه پراز گوهر و مشکست و صاف ترا خاطر و مداح ترا فم
 ۱۱۱۳۰ کر روشن و مشموم بود مدح تو نشگفت در گوهر و در مشک بود روشنی و شم
 تا سایه اقبال تو بر فرق من افتاد من بنده عزیزم بهمه جا و مکرم

۱ - زم نام شهرکی بوده است در جنوب ماوراء النهر و حدود شمالی خراسان بین ترمذ و آمل بر کنار جیحون و مقصود از وادی زم همان شط جیحون است .

طبعم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم
گر گل سپرم بی تو بود تیز تر از خار و در نوش خورم بی تو بود تاختر از سم
بی خدمت تو تیره شود طبع من از تنف بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب که شادی و سود آید و گاهی غم و ماتم
بادند رفیقان تو در شادی و در سوگ یادند حسودان تو در ماتم و در غم
دست تو همیشه بسوی رطل و سوی جام گوش تو همیشه بسوی زیر و سوی بم
در مجلس تو صف زده خوبان سرایی با جعد پر از حلقه و بازلف پر از خم

از خدمت دیدار تو اقبال همه خلق

و اقبال تو از دولت سلطان معظم

در مدح خواجه نظام الملک

۱۱۱۴۰ ای بتوفیق و هدایت دین یزدان را قوام
بخت تو عالی و مقدار تو عالتر ز بخت
بر زمین آزادگان در خدمت تو بی ملال
فطرت تو دست مکاران در آورده بیند
آن وزیری تو که هست اندر صلاح مملکت
همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر
۱۱۱۵۰ کرد شادروان تو نورست در چشم کفایت
صاحب صد لشکرست از حضرت تو یک رسول
یادتو نوشده می گردون که هستش روز و شب
بخت ییدار ترا گر صورتی پیدا شود
۱۱۱۵۵ اندر احباب بس بود دست جواد تو جواب
گر مدد یابد ز جود دست تو بحر محیط
از قلم در دست تو فعل حسام آمد پدید
تا روان باشد علمهای ترا فتح و ظفر
رایت عالی بترکستان کشیدی از عراق
۱۱۱۶۰ تا هوا چون بوستان کردی ز گوناگون علم
تا گشادی قلعه هایی را که هر قلعه را

وی بتدبیر و کفایت ملک سلطان را نظام
نام تو نیکو و کردار تو نیکو تر ز نام
بر فلک سیارگان در بیعت تو بی ملام
قدرت تو پای جباران در آورده بدام
چرخ سرکش با تو نرم و دهر توسن باتو رام
همچو خورشید از کواکب نامداری از انام
نعل رهاواران تو تا جست بر فرق کرام
نایب صد خنجرست از مجلس تو یک پیام
فیض یزدانی شراب و چشمه خورشید جام
نقش آن صورت بود تفسیر حی لا ینام
ملحدانی را کجا گویند من یحیی العظام
تا قیامت زو همی زرین مطر خیزد غمام
دیده کس مصری قلم را قدرت زرین حسام
تیغهای جنگیان آسوده باشد در نیام
تا تکینان را رهی کردی و خانان را غلام
تا زمین چون آسمان کردی ز گوناگون خیام
یشت ماهی هست بوم و برج ماهی هست بام

چون کشیدی زیر فرمان از حلب تا کاشغر
گر نه ابر رحمت تو آب بر آتش زدی
حاسدان را از شکم بر پشت بگذشتی رماح
از شرار تیغ بودی پادشاهان را شراب
۱۱۶۵ پنجه شیران بختی گردن و پشت گوزن
ایست عفو بی نهایت وینت علم بی قیاس
ای خداوندی که اندر ملک توران کرده ای
خشم تو شامست از محنت که آن را نیست صبح
۱۱۱۷۰ گر نبودی شکر تو بیوند جان اندر بدن
هر که بیند مرا ترا داند که صدر عالمی
و هم تو نیرنگ محتالان یوبارد همی
مهر پیروزی نگارد بر نگین عمر خویش
تو همای و قلم در دست تو همچون همای
۱۱۱۷۵ تا همی بارد قلم در دست تو سحر حلال
تا بجهاد تو همه اسلامیان را حاجتست
هر که او از چنین حکم تو سر بیرون کشد
کردگارش کرد مغذول و تومستغنی ز جنگ
وانکه او جان و دل اندر عهده عهد تو کرد
۱۱۱۸۰ کردی اندر پیش یزدان کار او را تربیت
رای نیک و رسم خوب تست در دنیا و دین
ای شاهای تو چون تعوید کرده هر حکیم
تا ببیدان سخن بر مدح تو گشتم سوار
از گهر های مدیح تو قلم در دست من
۱۱۱۸۵ کلك گوهر بار تو بر گوهرم کردست طبع
تا فساد کون باشد فلسفی را در مثال
در جلالت باد کون دولت تو بی فساد
تو بشکر از کردگار و کردگار از تو بشکر
سرو عمر تو همیشه خرم و سبز و بلند
۱۱۱۹۰ از تو اندر ملک سلطان هم صلاح و هم صواب
وز تو اندر دین یزدان هم صلوة و هم سیام

در تغزل و تخلص بمدح شاه

دوش با سیمین صنوبر در نهان سر داشتم
 در بر من بود تا روز آن نگار نوش لب
 زبید ارباماه تابان بر زخم ۱ زیرا که دوش
 این تن مسکین ز جان خویشتن برداشت دل
 ۱۱۱۹۰ یار گفتا داشتی چون من نگاری گفتمش
 صابری فرمودم آن دلدار اندر عشق خود
 چون ز عنبر چنبرش دیدم بگرد آفتاب
 نرگس و گلنار و سرو و ماه و یار سیمگون
 گوهر آگین شکر خندان چو بگشادی بناز
 ۱۱۲۰۰ شکرش خواری فزود و گوهرش راحت نمود
 ماه بر گردون بود سرو سهی در بوستان
 گاه بنشستی و دادی ساغر و گه بوس و من
 هیچکس درحوض کوثرشکر و پروین نداشت
 بر بر من بر نهاد آن لبت شیرین زبان
 ۱۱۲۰۵ گه مکابر وار بوسه گاه بوس و گه کنار
 ماه بیکر سیم ساقی بود ساقی دوش و من
 هرزمان ازماه خندان چون مرا دادی شراب
 گفتم ای مه در برم تا بامداد آرام گیر
 گفت هستم تا که الله اکبر در برت
 ۱۱۲۱۰ چون مؤذن بر کشید الله اکبر نا گهان
 چون شنید آهنگ رفتن کرد از آن گفتار خام
 نا گهان بر بست معجز کرد ماه دلفریب
 شوخوار آن کافراز پیشم برون شد گفتمش
 سر بگردانید و پای از حجره چون بیرون نهاد
 ۱۱۲۱۵ گفتم ای دلبر چو بودم زر نکردی بامن این

ای خوش آن عبشی که با سیمین صنوبر داشتم
 داد خود تا روز از آن نوشین لبان برداشتم
 ماه و مشک و سرو سیمین هر سه در داشتم
 چون من اندر بر چنان مه روی دلبر داشتم
 کافرم گر من بجز تو یار دیگر داشتم
 صابری بر باد دادم سر بسر گر داشتم
 تا سحر در گردنش دو دست چنبر داشتم
 تا سحر هر پنج بر بالین و بستر داشتم
 دامنی پر شکر خندان و گوهر داشتم
 کردم از گوهر گله گر شکر شکر داشتم
 من یک دم هر دو اندر زیر چادر داشتم
 گاه اندر دست زلفش گاه ساغر داشتم
 شکر و پروین من اندر حوض کوثر داشتم
 من ز شیرینی ورا با جان برابر داشتم
 گه بدو آهنگ از این معنی مکابر داشتم
 چشم سوی سیم ساق و ماه بیکر داشتم
 بیکر از شادیش گفتمی بر دو بیکر داشتم
 گوش سوی پاسخ یار ستمگر داشتم
 کردم انکار و چنان کردار منکر داشتم
 دست بر گردون از آن الله اکبر داشتم
 من از آن الله اکبر سرک خوشتر داشتم
 ماه بر گردون بد و من زیر معجز داشتم
 شوخ چشمی و نه این چشم از تو کافر داشتم
 پای او را بوسه دادم دست بر سر داشتم
 ای دریا کار چون زر چون بود زر داشتم

اندر آنجا داشتم من زر ز بهر روی تو

گر چه آنجا شغل شاه دادگستر داشتم

در سرایه خواجه نظام الملک

کی توان گفتن که شد ملک شهنشه بی نظام
کی توان گفتن که شد صدر زمان زیر زمین
قهر یزدان نرم کرد آن را که بودش دهر نرم
۱۱۲۲۰ عالمی در یک زمان معدوم شد در یک مکان
شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار
در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد
آن که بودی روزگارش با صیام و با صلوة
آن که بودی چون حسام اندر بنان او فلم
۱۱۲۲۵ آن که خصمان در پیام او همی عاجز شدند
ای جهان بیوفا رنج بصر کردی حلال
آن که تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش
آن که بود اندر وزارت بی ملام و ملال
در حیانتش جان خاص و عام سخت آسوده بود
۱۱۲۳۰ بود حلدش خاک وجودش آب و هست اندر غش
راست پنداری خلایق در منامند از قیاس
ای وزیر شاه عالم بودی از عالم علم
ای باسرو نهی کرده بر سر گیتی فساد
شد وزارت بر تو گریان بر بساط تمزیت
۱۱۲۳۵ نه بیال چون تو در باغ ظفر سروی بلند
مرک تو پرگار شیون کرد ملک اندر کشید
آن که پیوسته بمدح تو زبان بر داشتی
با دریغ و حسرت تو در غریب افتاده اند
زعفران و نیل سودستند گویی کز صفت
۱۱۲۴۰ گر نبود اندازه عمرت مدام اندر جهان
باد شخصت را تار از حایل عرش مجید
باد روح را سلام از خازن دارالسلام

دست حسرت جامه صبر معزی چاک کرد

تا جهانی را معزا کرد حی لاینام

در مدح خواجه قوام الملک صدرالدین محمد بن فخرالملک

آن چنبر پر حلقه و آن حلقه پر خم دامت و کمندست بر آن عارض خرم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلقتست چون سلسله بر حلقه و چون دایره بر خم
۱۱۲۴۰ از دیدن آن دلبر و نا دیدن آن ماه یک روز کنم شادی و یک روز خورم غم
گاه از طلب وصل مرا کرم شود دل گاه از تعب هجر مرا سرد شود دم
چون وصل بود بشکفت اندر تن من جان چون هجر بود بفسرد اندر رک من دم
عشقش مدد آتش و آبت که دارم همواره ازو دردل و در دیده تف و نم
هر چند که در دیده من نم شود افزون یک ذره همی دردل من تف نشود کم
۱۱۲۵۰ بزمی که درو صورت زیبای تو باشد شادیش پیایی بود و باده دمام
از صورت زیبای تو آرامش بزمست وز سیرت صدرالدین آرایش عالم
آزاده محمد که ز افضال و محامد چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم
در جنب معالیش پس از احمد مختار یک ذره نماید همه ذریت آدم
چون روی بدیوان نهد از بار که خویش بر بارگی ابرش و بر مرکب ادهم
۱۱۲۵۵ اقرار دهد عقل که در عالم اقبال بختیست مجسم شده بر باد مجسم
بر چشمه زمزم کف او را شرف آمد هر چند که آن چشمه عز بزمست و مکرم
هر روز بود از کف او رحمت زوار هر سال بود ز رحمت حجاج بزمزم
تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت معنیش جز او را بجهان نیست مسلم
تا در که او یابی مگذر بدر کس زیرا که حرامست تیمم بلب یم
۱۱۲۶۰ ای بار خدایی که بتو صدر وزارت میراث رسیدست ز جد و پدر و عم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق آفاق بتو ایمن و ارزاق مقسم
فضل و هنر از شیمت محمودت نوشگفت خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند عقل تو برونست هم از کیف و هم از کم
گر صد یک عقل تو بکارس رسیدی محتاج نگشتی که زدی دست برستم

۱۰۲۶۰ در آصف دستور بتدبیر تو بودی قادر نشدی دیو بر انگشتی جم
 باعزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف با رأی تو کاری نشود مشکل و مبهم
 باخنجر عزم تو چه پولاد و چه سنجاب با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم
 وانجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر با تیزی او کند شود ناخن ضیغم
 يك نیمه گیتی بمراد تو شد امروز آن نیمه گیتی بمراد تو شود هم
 ۱۱۲۷۰ مهر تو شرایست کوارنده ترازنوش کین تو سمومیست کدازنده ترازسم
 کویی اثر مهر تو و کین تو دارند رضوان بیبشت اندر و مالک بجهنم
 فخری که تو نگزینی آن فخر بود عار مدحی که تو نپسندی آن مدح و ذم
 اقبال سپهریست در اعلام تو مضر ارزاق جهانیست در اخلاق تو مدغم
 چون کلک تو هرگز که شنیدست و که دیدست بیننده اعمی و سراینده ابکم
 ۱۱۲۷۵ پستست و بدو فرع معالی شده عالی سستست و بدو اصل معانی شده محکم
 شمعست و باجزای دخواست منقش زردست و بدیبای سیاهست معم
 هنگام رضا هست صدق و وار و لیکن هنگام غضب هست گزاینده چوارقم
 سیاره و چرخست که در سبر و مدارش بستست قضایک و بد خلق دمام
 از جنبش او بهرولی رامش و سورش وز رفتن او قسم تدو شیون و ماتم
 ۱۱۲۸۰ استاد طبیست که تأثیر صریش در دست تو از چشم کفایت ببرد نم
 جادوست که از قیر کند لؤلؤ شهوار هر که که در انگشت تو بر قیر کند فم
 گویی کف تو هست بد موسی عمران و او در کف تو هست دم عیسی مریم
 ای آن که نظام بن نظام بن نظامی زبید که شود کار رهی از تو منظم
 خستست دل نازک او ضربت ایام بر خسته او هست لطفهای تو مرهم
 ۱۱۲۸۵ کر حکم تو و رای دلارای تو باشد مرسوم مهبیا شود و بنده منعم
 تا کامل و محبوب بود اعلم و افضل تا نفص و معیوب بود افلح و اعلم

اعدای تو بادند همه اعلم و افلاح

واحباب تو بادند همه افضل واعلم

در مدح سلطان ملکشاه

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم دین و ملک و تاج و تخت و رایب و تیغ و قلم
آن خداوندی که مغرب دارد اوزیر نکین وان شهنشاهی که مشرق دارد اوزیر علم
۱۱۲۹۰ سایه یزدان ملک شاه آن که اندر ملک خویش بندگان دارد چو افریدون و ذوالقرنین و جم
تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر قیمت شاهی فروز و کاست از گیتی ستم
همچنان کارایش سیارگانست آفتاب نام او آرایش خطبه است و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود افگند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
۱۱۲۹۵ حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری گردیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان دین او از حجت پیغمبران دارد رقم
تانه بس مدت بدولت کرد خواهد شهریار رو میان راهم چو حاج و روم راهم چون حرم
در جلیپا خانه قیصر بسی مدت نماند تانهد سی پاره قران را و بر دارد صنم
از شجاعت وز سخا نازند میران عرب وز قنوت وز کرم نازند شاهان عجم
۱۱۳۰۰ گویابید و پیاموزید ازین فرخنده شاه هم شجاعت هم سخاوت هم قنوت هم کرم
تابود در چرخ دور و تابود در مهر نور تابود در بحر موج و تابود در ابر نم
هر کجا شاد است باشه باد و غم باد دشمنان جفت شادی یادشاد و دشمنانش جفت غم

ملک چون افزون بود بدخواه کم باشد بلی

ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهانش کم

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

موسم عید و لب دجله و بغداد خرم بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
۱۱۳۰۵ همه جمعند و بیک جای مهیا شده اند از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم

رکن اسلام ملک شاه جهانگیر شاهی
 اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت همی
 علمش دفتر اشکال اقلیم شدست
 لب شیران همه آنجاست که اوراست رکاب
 ۱۱۳۱۰ از حد شرق و چین تا به حد غرب و روم
 هر هنرمند که از خدمت او جوید نم
 خلق رانست به از در که او هیچ بنام
 در میان خرد و حکمت اگر حکم کند
 بخشش بم بیر بخشش او باشد خرد
 ۱۱۳۱۵ آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ
 ای فلک را بعلمهای رفیع تو شرف
 جز برای عدوی تو ننهد گردون دام
 خالق عرش سه چیز سهیمبر بتو داد
 کنیت و نام و خطاب تو در اسلام است
 ۱۱۳۲۰ نیمی از بتکده هند بر انداخته ای
 مرکبان تو بسم خرد بخوانند شکست
 هر که از چشمه مهر تو کشد آب حیات
 و آنکه با کین تو خواهد که دود جفت و ندیم
 بس امیرا که مرا و رانه حشم بود و نه خیل
 ۱۱۳۲۵ بس دایرا که ز سیاره خدم خواست همی
 بر گنه کار چو قادر شوی از کرد و او
 یک دل اندر همه گیتی نشناسم که برو
 تا ز باغ ارم از خوشی و خوبی مثلست
 که امام ملکانت و خداوند اعم
 فخر کردند پیروزی او لوح و قلم
 ز آنکه صد باره ببینود جهان زیر علم
 سر شاهان همه آنجاست که اوراست قدم
 عدل او کرد تپه از بد و خالی زستم
 شجر همتش از دولت او یابد نم
 صید را هیچ حصاری نبود بهز حرم
 بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
 دانش چرخ بر دانش او باشد کم
 و آنچه او بخشد در جود کجا بخشد بم
 وی ملک را بقدمهای عزیز تو قسم
 جز بکام ولی تو نزنند گیتی دم
 معجز عیسی و عمر خضر و شاهی جم
 تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
 و آن دگر نیمه بشمشیر بر اندازی هم
 هر چه در خانه کفار صلیست و صنم
 باید از ابر سخای تو بر او قطر نعم
 نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندیم
 گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم
 چون ترا دید بوسید زمین هم چو خدم
 نکنی یاد و کنی عفو و همینست کرم
 نیست از منت تو داغ و زشکر تو رقم
 باد بزم بخوشی خوب تر از باغ ارم

تو جهان بخش و جهانگیر نشسته شب و روز نیکخواه تو بشادی و بد اندیش بغم
 ۱۱۳۳۰ دل دینداران در عهد تو چون تیر توراست پشت بد خواهان مانند کمان تو بغم

بر تو میمون و بر اولاد و عبید و خدمت

عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

در تیر يك فتح سلطان

بگشاد جهان دولت سلطان معظم با نصرت پیوسته و با فتح دما دم
 این نصرت و این فتح تمامست زد دولت احسن زهی دولت سلطان معظم
 ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار شاهان قوی دولت و پیران مقدم
 ۱۱۳۳۵ دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهی رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
 تا نسل پیوست ز آدم به جهان در تا دین پیغمبر بپراگند بعالم
 مانند تو يك شاه نبودست و نباشد از امت پیغمبر و از گوهر آدم
 جم کرد بانگشتری خویش جهان رام هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم
 چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرند ترسا نپذیرد سخن عیسی مریم
 ۱۱۳۴۰ از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی آن چشمه کوثر شد و این چشمه زه زم
 پیکان تو بر هر که بر آید ببرد جان مرگست مگر در سر پیکان تو مدغم
 بد خواه تو بر قلعه محکم چه گریزد با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
 در روم ز شمشیر تو بر خاست قیامت تا قیصر دل سوخته بنشست بماتم
 که غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد کز دیده و دل هست چو جیحون و جهنم
 ۱۱۳۴۵ هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
 ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه ای پیش تف خنجر تو خشك شد دیم
 نوشی که نه بر باد تو گیرند بود زهر مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
 با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم با راستی تیر تو دین را نبود خم
 تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی شد دشمن و شد حامد تو کاسته و کم

۱۱۳۵۰ دولت نپسندد که نهید حاسد تو دام و ایزد تگذار که زند دشمن تو دم
 زان فخر که مداح نوشد بنده معزی نزدیک سخن پیشه عزیزست و مکرم
 تادر مه ذوالحجه بود موسم حجاج نا نوبت عاشور بود ماه محرم
 سلطان زمان باش و خداوند زمین باش مداح تو با شادی و بد خواه تو با غم
 آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد
 دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

در مدح سلطان ملکشاه

۱۱۳۵۵ فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم سلطان تاجداران تاج تبار آدم
 عالی جلال دولت باقی جمال ملت دارنده زمانه شاهنشاه معظم
 از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان و اراست از ملکشاه امروز تخت و خاتم
 شاهنشاهی که عدلش بفزود نور گیتی فرماندهی که جودش بشگفت روی عالم
 در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر در خاندان شاهان فرمان او مقدم
 ۱۱۳۶۰ از قلعه های محکم دشمن همی چه نازد مرگست تیغ سلطان در قلعه های محکم
 تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین فغفور چین بچین در بر ساختست ماتم
 قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان بهتان همی نکوید بر عیسی بن مریم
 ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
 گرنارش مسلمان از زم زمست و کعبه تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
 ۱۱۳۶۵ اندر بهار خرم شادی و خرمی به شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
 بنشین بتخت شاهی تا بخت تو بنازد می نوش کن بشادی تادشمنت خورد غم
 عدل تو باد و عمرت هر ساعتی در افزون هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم

شاعر ترا معزی راوی ترا شکر لب

دولت ترا مسلم نصرت ترا دما دم

ایضاً در مدح سلطان ملک‌شاه

ای زشاهی و جوانی شاد و از دولت بکام ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
 ۱۱۳۷۰ اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست و اندر آثار جهان‌داری نظیر تو کدام
 شیر مردان گشته اندر پیش تیغ تو زبون تا جداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
 از پدر ملک جهان‌داری بمیراث حلال در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
 از سعادت دولت تو خانه‌ای دارد که هست عالم صغیرش بوم و عالم کبیرش بام
 هست روشن حجت افصال تو در شرق و غرب هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
 ۱۱۳۷۵ گره می برهان و حجت باید اقبال ترا بس بود برهان و حجت فتح درو و فتح شام
 رای تو در شام شام نیکخواهان کرد صبح تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
 کین تو ماند سودا گشت کز وی سوختست خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
 تیغ تو ز هرست و دام و هر که خواهد گویا دست را بر نه بزهر و پای را بر نه بدام
 رای هند آید بطاعت گرفتاری بک رسول شاه چین آید بخدمت گرفتاری بک پیام
 ۱۱۳۸۰ از مخالف موکبی و ز موکب تو بک سوار از معادی لشکری و ز لشکر تو بک غلام
 نوبت جامست شاهان نوبت شمشیر نیست جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
 آتش شمشیر تو چون کارشاهی پخته کرد آبگون جام تو باید مدتی بر خمر خام
 جام پر فرمای از آن باده که چون گیری بدست دست گرد دمشک بوی و جام گرد دلعل فام
 ریدکان تو همه حورند و می ماء معین تو چو رضوانی و دارالملك تو دارالسلام
 ۱۱۳۸۵ دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند همت تو کرد کار چاکران تو بکام
 بندگان شاید که از بهر تو بفروزند جان چاکران زبید که بر یاد تو بفرازند جام
 مال و حال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت بادت اندر پادشاهی بر مراد و بردوام
 مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام
 رهنمایت باد یزدان هر کجا سایه رکاب
 همنشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

در مدح شهاب الاسلام عبدالرزاق و اشاره

بصلح سنجر با محمود پس از جنگ ساوه

- ۱۱۳۹۰ ایبا گرفته عراقین را بنوك قلم
قلم بدست تو و بر فلك فریشتگان
و یا سیرده سماکین را بزیر قدم
زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بمهد
دو شهریار بسعی تو صلح کرده بهم
بحسن همت و تدبیر توشده حاصل
تو آن خجسته وزبری که تاگه محشر
غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی ۱۱۳۹۰
نظام ملک و از تست کار ملک قوی
اگر حیات دهد کردگار عم ترا
زمان بامن تو خالی شود ز تیغ بلا
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو
دلیل سعد بود سایه عنایت تو ۱۱۴۰۰
که از عنایت تو مشتری و کیوان را
بعزم رزم چو از ری برای و تدبیرت
چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش
گرفت دولت والا رکابهای جیدش
روانه شد ز کمان ناوك عتاب و نهاب ۱۱۴۰۰
ز بس که خاست ز خرطوم زنده پیلان کرد
سیاه گشت همی چرخ اخضر و از برق
خرد شمرد بباز بچه اندر آن هنگام
در آن مصاف جهانی نهاده روی برزم
طرب کنند بر آواز کوس و ناله نای ۱۱۴۱۰
و یا سیرده سماکین را بزیر قدم
زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو شهریار بسعی تو صلح کرده بهم
هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
عماد ملت یزدانی و امام امم
قوام دینی و از تست اصل دین محکم
بروزگار تو از فخر سر فرازد عم
جهان بمهد تو صافی شود ز میغ ستم
نهفته گردد نور ستارگان همم
چه بر ملوک و صدور و چه بر عبید و خدم
شود سعادت بیش و شود نحوست کم
کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
کشید طایر میمون طنابهای خیم
زبان زد ز نیام آتش تقار و تقم
ز بس که رفت ز حلقوم بد سگالان دم
کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم
نبرد کردن اسفندیار با رستم
ز کرد و پارسی و ترك و تازی و دیلم
چو باده خوار بر آوای زیر و نغمه بم

چه تیغ های بزهر آبداده بدرخشید
شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان
از آن سپس که شمرند خویش را غالب
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا
۱۱۴۱۰ اگر نبودی سعی تو در میانه کار
ز آه خسته رسیدی ببرز ماهی تف
بقای شیفته ساران بدل شدی بفنا
وگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان
بروم بزم همه رومیان شدی شیدون
۱۱۴۲۰ بدست گردان تیغ چو نیل بر لب نیل
بدوات تو گرفتگی همه ولایت روم
چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق
بلطف صلح بر آوردی از میانه جنگ
همان گروه که جستند از آن مضاف چوتیر
۱۱۴۲۰ بناءه ای که نوشتی تو از عجم بهرب
ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد
اگر نشان کرامات و اصل معجزه بود
نو آصفی و بدست تو کلک چون افسون
بمعجزی که دلیل حیات و عافیتست
۱۱۴۳۰ که کشتگان فلک را تو داده ای ارواح
چه کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق
موافقت بهم ملک و دوات و ملت
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی

چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
بر آن صفت که گریزان شود ز کرک غنم
شدند مغلوب از تیغ شاه و تیر حشم
یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم
وگر نکردی سلطان روزگار کرم
ز خون کشته رسیدی پيشت ماهی نم
وجود بیهوده کاران بدل شدی بعدم
بتافتی دل گردن کشان بداغ الم
بمصر سور همه مصریان شدی مانم
نهنگ را بکشیدی نهنگ وار بدم
خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
بفضل نوش بر آوردی از میانه سم
بیامدند کمان وار پشت کرده بخم
شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم
لواء و خطبه و منشور و مهر و زر و درم
فسون آصف بن برخیا و خاتم جم
جمست شاه و بدستش حسام چون خاتم
زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
که خستگان قضا را تو کرده ای مرهم
سعادت دو جهان کرد قسم تو ز قسم
که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم
دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم

شدست سیرت پاک تو افتخار سیر
 ۱۱۴۳۵ کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه
 از آنکه جود بود با صریر کلک تو یار
 غنیمتست ز کلک تو استماع صریر
 گفت چو چشمه زمزم مبارکت بقال
 تراست هر دو بهم گرچه هست راه دراز
 ۱۱۴۴۰ طراز جامه دولت نگار خامه تست
 اگر نه خامه تو گردش سپهر شدست
 زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد
 بکار ملک بصیرست گرچه هست اکمه
 مصوریست که ده ساحرست باو یار
 ۱۱۴۴۵ چراغ خانه شرعت و تبر جمعه عقل
 حریف شیر اجم بود در زمان شباب
 خدای عرش بدو نیکویی و نیکی خواست
 همیشه تا که خلاف زبون بود چیره
 تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون
 ۱۱۴۵۰ صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط
 بر زم موکب منصور تو چو چرخ برین
 تو صدر روی زمین و مخالفان ترا
 ز پشت خویش در انداخته زمین بشکم
 قدوم تو بخراسان فروده شادی خلق
 فروده شادی تو خالقت بوصف قدم

در تهنیت وزارت شرف الدین ابو طاهر سعد بن علی

پیش ازین بار خدایان و بزرگان بجم اگر همی بنده خریدند بدینار و درم

- ۱۱۴۵۰ اندرین دولت صدری بوزارت بنشست که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم
فخر ملت شرف الدین و قوام الاسلام سید عصر و امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابو طاهر سعد بن علی که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
آن که هست از هنرش صدر معالی عالی وان که گشت از سخنش اصل معانی محکم
همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم همت او ز بلندی ببرد آب هم
۱۱۴۶۰ گاه توقیع صریح قلمش بر دل خلق بگشاید در شادی و بیند در غم
بکف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو زانکه مخدوم شود هر که مراور از خدم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان کر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم
صانعی کز فلک و دهر نمودست اثر ز قضا بر خرد و بخت کشیدست رقم
۱۰۴۶۵ رای او کرد میان فلک و دهر سفیر حکم او کرد میان خرد و بخت حکم
ای ز نوشا کروا سیرت و رسمت بخشود شاه آفاق و امیران و حواشی و حشم
تا فرستاد بتو شاه جهان خانم خویش شد جهان بر دل اعدای تو همچون خاتم
اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست کارهایی که ز کثری چو کمان بود بخم
هر کجا مرد ستم گرد بر آرد ز جهان آب عدل تو نشاد ز جهان گرد ستم
۱۱۴۷۰ هر کجا ایمنی عدل تو باشد نه شکفت گر شبان وار شود کرک نگهبان غنم
در پناه نظر و در کنف حشمت تو سوی آهو بتواضع نکرد شیر اجم
با تو عالم نتواند که مباحات کند که تو بیش آبی در قدر و کم آید عالم
بخل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم
با موالیت شب و روز حریفست فرح با معادیت مه و سال ندیمست ندم
۱۱۴۷۵ سنک با مهر تو در دست ولی گرددسیم نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
غایبانی که ببینند نگار قلمت بسر آیند سوی خدمت تو همچو قلم
همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه بآب همه محتاج بگفتار تو چون کشته بنم

شاه اسلام که يك نيمه زگیتی بگشاد آن دگر نيمه بندبیر تو بگشاید هم
 سال دیگر نهد از رای صواب تو بروم منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم
 ۱۱۴۸۰ کشور روم همه رام کند زیر رکاب سر کفار همه پست کند زیر قدم
 ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط وی بنام تو همه ناموران خورده قسم
 بر بنی آدم چون خلد شدست از نو جهان نه عجب گر بتو در خلد بنازد آدم
 تا بیوست سعادست بجوار تو مرا دیدم از طبع رهی پرور تو کل نعم
 آن لطافت که ندیدم نه ز خاص و نه ز عام وان کرامت که ندیدم نه ز خال و نه ز عام
 ۱۱۴۸۵ سعی فرمابی و افضال کنی در حق من سعی و افضال بیک بار که دبدست بهم
 گر چه افزون بود اندیشه و نطق از همه چیز نطق و اندیشه من هست ز کردار تو کم
 جای آن هست که چون شکر تو منظورم کنم گر مرا دست رسد روح کنم با آن ضم
 زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان زانکه اندر رک من هست هوای تو چو دم
 بی ثنای تو نخواهم که نهم هرگز گام بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم
 ۱۱۴۹۰ تا همه ناز و طرب باشد مقرون ضیا تا همه رنج و غنا باشد مضمون ظلم
 خدمت تو حیح و عیدان سرایت عرفات در که تو حجر الاسود و دست زمزم
 چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی روضه دولت تو تازه و سبز و خرم

در مدیح تو همیشه شعرا و حکما

شعر ها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

در مدح ملك سنجر

از مشك اگر ندیدی بر پرنیان علم وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
 ۱۱۴۹۰ بر پرنیان ز مشك علم دارد آن نگار بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
 زلف سیاه بر رخ او هست سایبان بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
 با روی او بهشت بدنیا شد آشکار وز شرم روی او ز جهان شد پنهان ارم
 رویش همی نهفته نباید ز چشم من گر تازه و شگفته شود گلستان ز نم

از چفتگی چو چنك شدم در فراق او از ناله همچو زیر شدم از فغان چو دم
 ۱۱۵۰۰ در وصل او کنم جگر کرم را علاج کر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
 بیندروز وصل چو رخ بر رخم نهد بر شبلید لاله و بر زعفران بقم
 ای دلبری که قد تو چون تیر راستست وز عشق تست قهت من چون کمان بخم
 بر من ستم مکن که با صاف و عدل خویش بر داشتست شاه جهان از جهان ستم
 سنجر خدایگان جهان کز فنوح او گشتست بر عثایت و بر داستان عجم
 ۱۱۵۰۰ شاهی که دارد او چو فریدون و سامیل صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
 از خیل چاکران و غلامان خاص اوست در قندهار لشکر و در قیروان حشم
 سدیست در زمانه و سدیست در جهان اندر یمین حشامش و اندر بنان قلم
 بر بام قصر او ز بلندی تعجب مدار کر بر سر ستاره نهد پایبان قدم
 کر گشت دهر و ما غنم و عدل او شبان از کرک بی گزند بود با شبان غنم
 ۱۱۵۱۰ از اوزگند تا قرب از دست اوست خان وز جود اوست خان را در خانمان نعم
 شد کار خرد خان باقبال او بزرگ چون گفت در مصالح احوال خان نعم
 باطل زحق جدا شد و کثری ز راستی چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
 يك چند کرد بر لب جیحون شکار شیر پرداخت شاهوار ز شیر زبان اجم
 کر بر شکار پیل شدی عزم او درست بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
 ۱۱۵۱۰ تیغش نهنگ وار کشیدی بجای پیل چپال را ز بیشه هندوستان بدم
 ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین کشته بدستان تو همداستان امم
 چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند کیخسرو و سکندر و نوشیروان همم
 گاه هنر نبود ملوک گذشته را چون شیمت حمید تو در باستان شیم
 مشتاق شد بسیرت و دسم تو روزگار چون مملکت رسید ز البارسلان هم
 ۱۱۵۲۰ بهروزی تو کرد و بهیروزی تو خورد گردون پیر قسمت و بخت جوان قسم
 عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن از قافله عوارض و از کاروان رقم

از چفتگی جو چنك شدم در فراق او از ناله همچو زیر شدم از فغان چویم
 ۱۱۰۰۰ در وصل او کنم جگر کرم را علاج کر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
 بیندروز وصل چو رخ بر دخم نهد بر شبلید لاله و بر زغران بقم
 ای دلبری که قد تو چون تیر راستست وز عشق تست قامت من چون کمان بخم
 بر من ستم مکن که با صاف و عدل خویش بر داشتست شاه جهان از جهان ستم
 سنجر خدایگان جهان کز فنوح او گشتست بر عجبایت و بر داستان عجم
 ۱۱۰۰۰ شاهی که دارد او چو فریدون و سامیل صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
 از خیل چاکران و غلامان خاص اوست در قندهار لشکر و در قیروان حشم
 سدیدت در زمانه و سعیدست در جهان اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
 بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار کر بر سر ستاره نهد یاسبان قدم
 کرکت دهر و ما غنم و عدل او شبان از کرک بی گزند بود با شبان غنم
 ۱۱۰۱۰ از اوزگند تا قرب از دست اوست خان وز جود اوست خان را در خانمان نعم
 شد کار خرد خان باقبال او بزرگ چون گفت در مصالح احوال خان نعم
 باطل ز حق جدا شد و کثری ز راستی چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
 يك چند کرد بر لب جیحون شکار شیر پرداخت شاهوار ز شیر زیان انجم
 کر بر شکار بیل شدی عزم او درست بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
 ۱۱۰۱۰ تیغش نهنگ وار کشیدی بجای بیل چپال را ز بیشه هندوستان بدم
 ای کشته داستان تو تاریخ ملک و دین کشته بد داستان تو همداستان امم
 چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند کیخسرو و سکندر و نوشیروان همم
 گاه هنر نبود ملوک گذشته را چون شیمت حمید تو در باستان شیم
 مشتاق شد بسیرت و دسم تو روزگار چون مملکت رسید ز البارسلان هم
 ۱۱۰۲۰ بهر روزی تو کرد و بهر روزی تو خورد گردون پیر قسمت و بخت جوان قسم
 عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن از قافله عوارض و از کاروان رقم

واندر ولایت تو ز تأثیر عدل تو دینار گشت در کف بازارگان درم
 درویش را کف تو توانگر کند همی کز جودداری آن کف گوهر فشان چویم
 بر دوستان درم کرم تو کند نثار چون ابر تو بهاری بر بوستان دیم
 ۱۱۰۲۰ سم با محبت تو شود در کلو چونوش نوش از عداوت تو شود در دهان چوسم
 هر چیز را که آن بکم ارزد بهی بود ارزد همی مخالف تو رایگان بکم
 بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد یابد خیر ز ناله و بیند نشان ز دم
 قومی که از هوای تو بر تافتند سر کشته شدند سر بر سر اندر هوان بغم
 از کشتن هنوز طیور و سباع را بر کوشست ژاغر و پراستخوان شکم
 ۱۱۰۳۰ ای خسروی که با کف براد تو گاه مدح هرگز نشد ندیم دل مدح خوان ندیم
 بی آفرین و شکر تو هرگز بنظم و نثر مرد حکیم را نرود بر زبان حکم
 چون بنده در پرستش تو دل چون نیر داشت از زخم نیر تو نرسیدش بجان الم
 کر بنده را سعادت تو در نیافتی گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
 فر تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد از مستمند محنت و بر ناتوان سقم
 ۱۱۰۴۰ خواند همی ملک ملک مهربان ترا شکفت اگر کند ملک مهربان کرم
 تا باغ را بود بزمه فرودین شباب تا راغ را بود بزمه مهرگان هرم
 جای نشاط باد بساطت چنانکه هست دارالسلام جنت و دارالامان حرم
 تو مقبل و مظهر و منصور و سرفراز بر تخت پادشاهی تا جاودان چو جرم
 وز بخت نیکخواه تو و بد سگال تو چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم
 ۱۱۰۵۰ بر دودمان خصم تو مریخ تاخته کیوان پیر تو خفته زان دودمان نقم

بوسیده بخت پایۀ تخت تو بر زمین

اقبال تو فراخته بر آسمان علم

در مدح سلطان

جاوید ز یاد خسرو عالم سلطان جهان شهنشه اعظم
 شاهی که نشاط عیش او باقی شاهی که صبح بزم او خرم
 شاهی که ز خسروان و سلطانان - نازنده باوست گوهر آدم
 ۱۱۵۵۰ ای خسرو نیکبخت نیک اختر سلطان جهان و داور عالم
 عزّ ولی تو هر زمانی بیش، عمر عدوی تو هر زمانی کم
 آفاق مسخرست حکمت را گویی که بدست نست جام جم
 بر بخت نهد موافق تو رخت در دام زند مخالف تو دم
 تا هست جهان شه جهان بادی تو شاد و مخالف تو جفت غم
 ۱۱۵۵۵ در خانه دوستان تو شادی

در خانه دشمنان تو ماتم

در مدح سلطان سنجر

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم صاحبقران اعظم شاهنشاه معظم
 ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکوخواه ای در جهان شهنشاه ای برشهان مقدم
 ای برده همت تو از روی دوستان چین و آورده هیبت تو در پشت دشمنان خم
 فرع بزرگواری از رای تست والا اصل خدا یگانی از تیغ تست محکم
 ۱۱۵۶۰ پرچشنت زاول پر جوش تست کابل وز تیغ تست غلغل در مولتان و جیلام
 یزدان ز تست راضی ایمان بتست باقی دولت ز تست عالی ملت بتست خرم
 اعقاب را ز فرت جاهست تا بمحشر و اسلاف را ز نامت فخرست تا بآدم
 اندر مضاف رزمت ضیغم شود چو آهو و اندر حریم عدلت آهوشود چو ضیغم
 با جود تو گشاید درهای خلد رضوان با عدل تو بیندد مالک در جهنم
 ۱۱۵۶۵ شاهی و شهر یاری مردی و کامکاری رادی و بردباری هر شش ترا مسلم
 آنجا که رزم سازی در تن کرا بود دل و آنجا که نرم سازی در دل کرا بود غم

ممدوح چون تو باید تادمح و آفرینت هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم
 بر ملک و دولت تو دستور تست میمون چونانکه بود آصف بر ملک و دولت جم
 بر تخت پادشاهی تاج بدر توداری او نیز در وزارت دارد کفایت عم
 چشم جهان نبیند تا دامن قیامت شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم ۱۱۰۷۰
 تا در طباع باشد با شیر ساخته می تا در سماع باشد با زیر ساخته بم
 زیر مراد بادت چونانکه هست کیتی زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم
 بر مژده فتوح نصرت شده پیایی
 بر شادی صبوحت ساغر شده دمام

حرف نون

در مرثیه تاج الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

خدای ماست خداوند آسمان و زمین منزله از زن و فرزند و از همال و قرین
 مقدری که برو سپرد سپهر و نجوم مصوری که برو نگذرد شهر و سنین ۱۱۰۷۵
 مؤثری که بتأثیر صنع و قدرت او محل روح شود نطفه در قرار مکین
 وز اندرون سه ظلمت که هر سه پنهانست بود بتقویت او حیات و قوت جنین
 بلند کوه بتقدیر و صنع او هر روز از آفتاب نهد بر سر افسر زرین
 نطق منطقه سازد با سر او هر شب سپهر آینه کون از مجره و پروین
 عنایت نظر او جوان و تازه کند جهان پیر و کهن را بماء فروردین ۱۱۰۸۰
 بیاغ و راغ فرستد بدست باد بهار ز خلد رضوان پیرایه های حورالعین
 ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
 گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن خلا بق متفاوت توانگر و مسکین
 یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون یکی فتاده ز عدلش ز سجن در سجنین
 هر آنکه علم یقین از کلام او بشنید یقین بدان که ببیند بعین عین یقین ۱۱۰۸۵

اگر بود سوی طبن باز گشت آدمیان عجب مدار که آدم سرشته شد از طین
 شگفت نیست بجان رغبت و زمرك حذر كه مرڪ ناخوش و تلخست و جان خوش و شیرین
 اگر مهین خلاق تویی بدان منگر بدان نگر كه تویی قطره ای ز ماء معین
 ز روم تا در چین گر بتنیغ بگشایی چوتنیغ مرڪ بینی رخ تو گیرد چین
 ۱۱۵۹۰ بعاقبت ز سر خاك تو بر آید خار اگر تو خاره بخاری بنیزه و زوبین
 و گردست تو آتش برون جهد ز کمان اجل بقهر تو ناگه برون جهد ز کمین
 نهیب مرڪ بخاك اندر آورد سر مرد اگر ز خاك كشد مرد سر بعلیین
 حوادث از فلک و روزگار نیست عجب فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
 غرض چه بود فلک را كه باز دریا برد ز درج عز و شرف گوهری عزیز و ثمین
 ۱۱۵۹۵ سرای شادی شه بر مثال خاتم بود چه بود با رب كز وی بیوفتاد نگین
 مگر كه گنج کران بود شخص نازك او كه همچو گنج کران كشت زیر خاك دفین
 اگر بخلد برین شد خدیجه الکبری جهان ز فر نبی باد همچو خلد برین
 و گر ز قالب زهرا برفت روح لطیف بصیر باد علی را مدد ز روح امین
 و گر بنای حیات زبیده گشت خراب حصار دولت هارون بلند باد و حصین
 ۱۱۶۰۰ اگر بزیر زمین رفت مام شاه جهان بكام شاه جهان باد ملك روي زمین
 زباغ دولت اگر خشك شد شگفته گلی شگفته باد گل دولت معز الدین
 و گر گسته شد از روزگار دولت آن مباد منقطع از روزگار مدت این
 مباد نیز در این دوده دیده ای گریان مباد نیر درین خاندان دلی غمگین
 غفیفه ای كه ز دنیا بسوی عقبی رفت شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
 ۱۱۶۰۵ ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
 بعز شاه جهان تاج دین و دنیا را همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین

برو ز خلق ثنا باد و از فلک احسن

برو ز بخت دعا باد و از ملك آمین

در مدح ملك ناصر الدين سنجر

عید با کوبه خویش در آمد بجهان وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید تنگ دل بودن و بیکار نشستن توان
نتوان کرد ازین بیش زبت رویان صبر نتوان بود ازین بیش زمی خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه سبک روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفرارند حریفان ز پی شادی جام بفرورزند ندیمان ز می صافی جان
جام می پر بستانند و تهی باز دهند بیش ملک تخت ملک دم ملک ستان
ناصر دین عضد دوات و خورشید ملوک ۱۱۶۱۰ شاه سنجر که نگهبان زمینست و زمان
پادشاهی که خداوند جهانست بحق تا جهانست بماناد خداوند جهان
بیر فرهنگ جوانی و جوان بخت شهری که همی فخر کند از هنرش پیرو جوان
هم خداست ازو راضی و هم پیغمبر هم خلیفه است ازو شاد دل و هم سلطان
رنج در خدمت او بر که برو سود کنی چون برو سود کنی رنج نیاید بزبان
اوست شاهی که چو در رزم کمان کرد بزمه ۱۱۶۲۰ خصم اوست شود گر چه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر آید از نیزه او شیر دلاور بفرغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار و رشود برک دزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهارست و ولی شاخ گلست خشم او باد خزانست و عدو برک دزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
میش با کرک ز عدل تو همی آب خورد ۱۱۶۲۰ جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود بیش تو سجده برد بر طرف شادروان
اندر آن روز که تو اسب دوانی بردشت و اندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب زهره خواهد که ترا گوی شود در چوکان
چون کند تیر تو بر شیر زبان پیشه حصار شود از تیر تو چون پیشه تن شیر زبان

۱۱۶۳۰ نیست چون تیغ تو که هست قضا را چنگال نیست چون تیر تو که هست اجل را دندان
 تو به مروی و ز عدل تو به مصر است اثر تو به شرقی و ز فتح تو به غرب است نشان
 در بساطت پسر پادشاه غزین نیست در رکابت پسر پادشاه ترکستان
 تو باقبال همی بگذری از جد و پدر سخن بنده یقینست و درین نیست گمان
 دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک بیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
 ۱۱۶۳۵ از تو شد مقبل و از فر تو بهز و دامید وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
 آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی وان سعادت که از و دوات تو کرد ضمان
 که شناسد بدرستی مدد نعمت این یا که داند به تمامی عدد منت آن
 او بدینار تو امروز همی شکر کند چون ز سلطان پدر تو پدر او بچنان
 گر پدر یار بنزدیک پدر مهمان شد پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
 ۱۱۶۴۰ گر برو یافتن ملک پدر دشوارست چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان
 تو توانی که بشاهی بنشانی او را که تویی در همه عالم ملک ملک نشان
 نه عجب گر بود از دست تو در غزین شاه و آن کجا هست هم از دست تو در توران خان
 این بنام تو همی سکه زند در غزین و آن بنام تو همی خطبه کند در توران
 کارهایی که درش بسته تقدیر بود چو تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان
 ۱۱۶۴۵ فتح را نیست بریده ز رکاب تو رکاب بخت را نیست گسسته ز عنان تو عنان
 ملک چرخست و تو خورشیدی و دستور تو ماه اشکرت انجم و میدانده کاهکشان
 بر همه جانوران گر بیکمی مهر نگین بود یک چند سلیمان نبی را فرمان
 بر همه تاجوران هست بی پروزی بخت همچو فرمان سلیمان همه حکم توران
 تا که سازند قران مشتری و زهره بهم تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
 ۱۱۶۵۰ باد سر بر سرطان زایت اقبال ترا کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
 پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
 عید تو فخر و عیش تو خوش و طبع تو شاد عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان

بی‌رخشنده چو باقوت روان بر کفتو

شده باقوت دیوان بر کفتو قوت روان

در پذیرائی سلطان سنجر از برادر زادگان خود

مسعود و طغرل

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان گسترده روشنایی او بر همه جهان
 ۱۱۶۵۰ مسعود شاه ماه دو هفته است و پیش او طغرل شهبست مشتری و حضرت آسمان
 روزی مبارکت که بر آسمان ملک هست آفتاب و مشتری و زهره را قران
 اقبال بود رهبر و همراه رکن دین تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
 او را بنزد شاه مثبت زیادتست کاعد با اختیار بر شاه میهمان
 اینجا همه ملوک همی میهمان شدند زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
 ۱۱۶۶۰ ای شاهزادگان هنر مند با هنر بخت شما جوان و شما همچو او جوان
 فخر آورید و سر بفرارید شاهوار زین عم نیک بخت و خداوند مهربان
 کاندر همه جهان نبود خسروی چنین بگزیده خدای و جهان را خدایگان
 شاهیست او که دولت او هست بی‌قیاس شاهیست او که نصرت او هست بی‌کران
 آثار اوست از حد کشمیر تا بروم اخبار اوست از در چین تا بقیروان
 ۱۱۶۶۵ همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود سلطان ملک پرور و شاه ملک نشان
 مانند او ز تخمه داودیان که داد داد هنر بدولت و تیغ جهان ستان
 هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد آسیب او رسید ز غزنین بمولتان
 در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز بر تیغ نیل رنگ چو بشگفت ارغوان
 اندر دیار هند ز بس رویهای زرد گفتمی بجای نیل بکشتند زعفران
 ۱۱۶۷۰ مشنوخ خبر ز رستم زال و سفندیار زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
 بنگر که از عراق و ز مازندران و هند وز حمله و جبال و ز خوارزم و سیستان
 اینجا چه سروران و بزرگان رسیده اند در بارگاه شاه کمر بسته بر میان

شاهان نامدار و امیران نامور شیران کامکار و دلبران کاران
 اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
 ۱۱۶۷۰ پیش رکاب او که کند پای در رکاب پیش عنان او که زند دست بر عنان
 ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام ای همت تو را ز علی برترین مکان
 در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
 چونانکه فخر گوهر عدنان محمدست سلجوق را تویی ز هنر فخر دودمان
 اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
 ۱۱۶۸۰ اندر عراق و غزنین سلطان زدست تست و اندر دیار ترک هم از دست تست خان
 این ملک و این سپه که ترا جمع کرد بخت وین فتح و این ظفر که ترا داد غیب دان
 هرگز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب هرگز بهیچ عصر ندادست کس نشان
 فرّ تو خلق را ز نوائب دهد نجات عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
 آنجا که از سخای کریمان رود سخن از تو زند کریم سخی دست داستان
 ۱۱۶۸۵ گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن ابری کزو رود نبود جز گهر فشان
 مهر از سپهر تیغ چو زربین سنان زند تا نیزه ترا بود از تیغ او سنان
 چون محشرست در که تو روز بار و عرض چون جنتست مجلس تو روز بزم بر خوان
 می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود می خواره را چو چشمه حیوان شود دهان
 آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند آزادگان بیزم تو و شاهزادگان
 ۱۱۶۹۰ از بهر توشه رمضان بر فراز جام وز بهر دیده همگان بر فروز جان
 بشنو ثنای من که باخلاص بوده ام پیش چهارشاه چهل سال مدح خوان
 وقفست بر دو چیز تو من بند را دو چیز بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
 تاباشد از بهار و خزان در جهان اثر هر سال بر دوام بنود روز و مهرگان
 از مهر تو خزان ولی باد چون بهار وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
 ۱۱۶۹۵ تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار و ایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان

در خدمت تو هر دو ملك یافته قبول افزوده از قبول تو اقبال این و آن

ایام تو مساعد و انعام تو مدام

بیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

در مدح سلطان ملک‌شاه

شدست روز همه خلق فرخ و میمون بروزگار شه نیک بخت روز افزون

شه زمانه ملک‌شاه کافرید خدای همیشه طالع اوسعد و طلعتش میمون

۱۱۷۰۰ بطلعتش همه ساله منورست زمین چنانکه هست منور بطالعش گردون

قیاس گردون با همتش که داند کرد که بیش همت عالیش هست گردون دون

همی چو شهر نماید ز اشکرش صحرا همی چو کوه نماید ز موکش هامون

بفتح رایت او را صفت کنند همی چو چرخ را بتحرک چو خاک را بسکون

قضای کن فیکون بی مراد او نرود که هست جفت مرادش قضای کن فیکون

۱۱۷۰۵ شمار بخشش او را کسی نداند چند قیاس دانش او را کسی نداند چون

چنانکه طاعت او مایه خردمندست خلاف طاعت او هست بی خلاف جنون

عظیم تر ز خلافتش جنون ندانم من و گرچه در مثل آمد که الجنون فنون

بشیر پیکر گرزش نگه کن و بشناس که گاو پیکر بودست گرز افریدون

میان شاه و فریدون تفاوتست چنانکه میان شیر دلیر و میان گاو زبون

۱۱۷۱۰ ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغول و یا بطاعت تو هر دلی شده مرهون

ز مهر تو بتن اندر شگفته گردد جان ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون

بمدل و فتح ستایند روزگار تو را که عدل را تاریخت و فتح را قانون

چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون

خدای دارد هر بنده‌ای که بنده تست ز نایبات معاف و ز حادثات مصون

۱۱۷۱۵ ز خط حکم تو بیرون برد کسی سرخویش که پای او ز خط زندگان بود بیرون

در آن دیار که شمشیر تو برهنه شود بخون بدکنشان خاک او شود معجون

ز آب دیده خصم تو زعفران روید کجا ز آذر تیغ تو روید آذریون
 کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست ز هیبت تو شود قامتش خمیده چونون
 بسخره کردن آشفته لشکر سرکش بزنده کردن دیرینه زنده مدفون
 ۱۱۷۲۰ بست تیغ ترا چون کلیم را نعبان بست جود ترا چون مسیح را افسون
 خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند یراز درخت و یر از اسیر غم گوناگون
 تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی بیاغ خویش تماشا همی کنی ایدون
 رسیده فوج سپاهت بموج جیحون یار رسیده تاب حسامت بآب دجله کنون
 زدند پرده سرای تو بر لب دجله هنوز کرد سپاه تو بر لب جیحون
 ۱۱۷۲۵ درین خجسته سفر بر ظفر بست ترا خدای عزوجل یار و بخت راهمون
 همی دلیل کند خسروا که زود نه دیر کند سیاست تو تخت بد سگال نکون
 بنیزه سر بر بایی ز حاسد مکار بتیغ جان بستانی ز دشمن ملعون
 کلید نعمت قارون ترا بدست آید فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون
 همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون
 ۱۱۷۳۰ هوا گسته کند رشته های مروارید زمین نهفته کند فرشهای بو قلمون
 گل شکفته بروید ز دامن کهسار ز لاله ها همه گلگون شود رخ هامون
 تو باش خسرو اقران و پادشاه قران تو باش قبله شاهان و پیشگاه قرون

سر موافق تو سبز و دولتش پیروز

رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

ایضاً در مدح ملک شاه

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
 ۱۱۷۳۰ کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه کس ندیدست این بخواب و کس ندادست این نشان
 هر خبر کان از تعجب خلق را باور نبود گشت باور زین سفر کز شام گیتی شدعبان
 پیش ازین ما را حدیث هفت خوان آمدعجب زانکه در تاریخ شاهان نادرست این داستان

آنچه کرد امسال شاه از هفت خوان نادر ترست
رفت سوی شام و صافی کرد ملک بی قیاس
۱۱۷۴۰ نه بشام اندر ز دولت بود غایب يك نفس
آنچه اندر شام میران مقدم داشتند
وانچه اندر روم صد میر دلاور داشتند
ای نوشته سال و ماداز عدل افریدون سخن
کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین
۱۱۷۴۵ گناچه ایشان را بده سال اندرون حاصل شدی
شام را یکسر گشاد و روم را یکسر گرفت
اینت زیبا خسروی لشکر کش و لشکر شکن
خسروا شاهاتو اندر يك سفر دیدی یقین
هست واجب بر زمین و آسمان دایم دوسر
۱۱۷۵۰ تا فلک پیروزه گون باشد تویی پیروز بخت
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار
شام بگشادی يك تهدید بی چنك و نبرد
بی درنگی کردی از بیم نگو خواهان امید
آن چنان در آتش دوزخ فکندی خصم را
۱۱۷۵۵ بر چنین فحی سزد گر جام می بر کف نهی
خنجر آتش فشان آت بد خواهان پیرد
شاد بودن کارست و نوش خوردن شغلست

هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک

تا زمین یابد پیاپی و تا فلک ماند بمان

ایضاً در مدح سلطان ملکشاہ

چون بهشتست این همایون بزم سلطان جهان
۱۱۷۶۰ ساکنانش حور سبعین عارض زرین کمر
نو بهارست این شگفته در میان نو بهار
چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ
در چنین خرم بهشتی شاه را بینم سه چیز
شاه شادی کرد و می بر کف نهاد اندر بهشت
۱۱۷۶۵ سایه یزدان معز الدین والدینا که او
حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان
خازنانش ماه آتش ناوک آهن کمان
بو تانست این نهاده در میان بوستان
چون سر زلفین خوبان باد او عنبر فشان
طالع میبون و فال فرخ و بخت جوان
تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
تبع کشور دار دارد بازوی کشور ستان

ز احسانش همه آزادگان را
 چو روز رزم گیرد تیغ بر کف
 چو روز بزم گیرد جام بر دست
 ۱۱۷۹۰ نهد اندازه عالم مهندس
 بچشم او یکی ذره نسجد
 ای شاهی که یزدان کرد و دولت
 بتو فخرست امیر المؤمنین را
 بآثار تو مستظهر شدست آن
 ۱۱۸۰۰ ترازوی معالی و شرف را
 همی از عدل و انصاف تو سازد
 بفر تو همی زر خیزد از سنک
 ز بهر قهر بد خواه تو باشد
 هم از بهر هلاک دشمن تست
 ۱۱۸۰۵ چو گردان ترا گوید قضا هان
 ز گیتی دشمنانت را برانند
 ز کین تو برزم اندر عدو را
 کسی کو مهر تو در جان ندارد
 ز بیم تو چنان خفتست دشمن
 ۱۱۸۱۰ کسی کز دولت تو شاد گردد
 در آن مسکن که اقبال تو تابد
 کمینه پهلوانت مه ز بیژن
 اگر فرهاد در عصر تو بودی
 نصیبت از بخارا تا نصیبین
 بخار خون رسد بر ماه و پروین
 شود روی زمین سیمین و زرین
 ز مرز قیروان تا چین و ما چین -
 اگر عالم شود صد باره چندین
 ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
 ز تو شادست سلطان سلاطین
 باخبار تو مستبشر شدست این
 کف و بازوی تو کفست و شاهین
 کبوتر آشیان در چشم شاهین
 بخلق تو همی گل روید از طین
 شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
 کجا زهرست در دندان تنین
 چو ترکان ترا گوید قدر هین
 چنان کز کوه راند سنک را هین^۱
 سکون دل بدل گردد بسکین
 بتوزد روزگار از جان او کین
 که هر گز بر نگیرد سر ز بالین
 سپهر او را نیارد کرد غمگین
 در آن مسکن عجب دارند مسکین
 کمینه مرزبانست به ز گرگین
 نوشتی مدح تو بر جان شیرین

نگاریدی هنر های تو بر سنك بجای صورت پرویز و شیرین
 ۱۱۸۱۰ ترا زبید که خوانم شاه شاهان که از تو میر میران یافت تمکین
 ز بهر حرمت او چون تو امروز خرامیده باین جشن بآیین
 زمین را آخشیجان^۱ کله بستند فلک را اختراش بستند آذین
 شدند از فخر روح العین و رضوان درین مجلس گهربار و شکر چین
 همیشه تا گل و نسرين و شمشاد نروید در دی و کانون و تشرین
 ۱۱۸۲۰ مزین باد ایوان تو هر روز چوباغی پر گل و شمشاد و نسرين
 ز گیتی بهره تو آفرین باد ز گردون قسم بد خواهانت نفرین

بقای دولت این خاندان را

دعا از بندگان و زبخت آمین

در مدح علاءالدین ابوالفتح محمد خان^۲

نگار من خط مشکین کشید بر نسرين خط کشید بر آن خط مشکین
 ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آید اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
 ۱۱۸۲۰ رخس کست و لبش لاله از لطافت و نور خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
 زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل بگرد لاله و کرد گلش بود پر چین
 کجانهان شود از من رخ چو پروینش کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین
 ز من بدیع نباشد خروش آذر دل که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
 اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد شکفت نیست دم سرد ازین دل غمگین
 ۱۱۸۳۰ بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد جواب تلخ شکفتست از آن لب شیرین
 به عشق و حسن کز دین داستان و قصه ما سمر شدست چو اخبار خسرو و شیرین
 و گر چه بر رخ شیرین و در دل خسرو نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین

۱ - آخشیجان یعنی عناصر اربعه

۲ - رجوع کشید بذیل صفحه ۲۹۲

در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
 اگر بگام غزل شعر ازو لطافت یافت بگام مدح علو یافت از علاءالدین

۱۱۸۳۵ بلند همت خاقان پادشا کوهی ستوده نواح سلاطین جمال مشرق و چین
 سپهر فتح ابو الفتح قبله اقبال محمد آیت احما د و ملیه تمکین
 شهری که از شرف نام فخر و کثرت او کشید محمدت و فتح سر بعلیین
 ز گاه دوات افراسیاب دوده او امیر و شاه و ملک بوده اند و خان و تکین
 بزرگواری چون خانمست و کومراو نگین خاتم و فرهنگ او چون نقش نگین

۱۱۸۴۰ مزینست خراسان ز فر او امروز چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
 ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او شدست روی زمین همچو آسمان برین
 محل و یابۀ او از زمین رسانیدست بر آسمان برین پادشاه روی زمین
 همان تمل کند اندر مصاف خنجر او که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
 شود شکسته بهر مش مصافهای نظم شود گشاده بهر مش حصارهای حصین

۱۱۸۴۵ بزخم تیر کند سفته بشک بیل دمان بزخم تیر کند یارہ یال شیر عربین
 ز نیست هست کند چو بزم و رزم مهر ز هست نیست کند چون برزم توزد کین
 اگر شکار شاهین او کند دولت کند ز سینه سیمرغ طعمه شاهین
 و کر عطاش بمیزان چرخ بر سنجند شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
 عجب زباده شیرنک او که گر خواهد بنیمشب ز فلسطین رود بقسطنطین

۱۱۸۵۰ چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر چو از فراز رود در نشیب باشد هین
 بحمله جان و داز جادوان چو گوید هان پیویه بگذرد از آهوان چو گوید هین
 بطور ماند چون با فوار باشد و جل بطیر ماند چون با لگام باشد و زین
 عجب ز هندی تیغش که چون برهنه شود بود چو لؤلؤ و پروزه رنگ در آکین
 ز بهر آنکه بشکل زبان تنینست بود بفعل گزاینده چون دم تنین
 ۱۱۸۵۵ روان خصم رباید و کر چه خصم ز رنک بود بشوخی کرک و بچاره کرکین

چرا لعل فام شود همچو آبر در نیان رخ حـون کند همچو برک در تشرین
ایا نجوم سخا با کف تو کرده قرار و یا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
مگر صدف بگشاید ز مدحت تو زبان که دست ابر نهد در دهانش در ثمین
مگر سجود برد طین و قار و حلم ترا که دست باد کند پر شکوفه دامن طین
۱۱۸۶۰ اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس معانی نیکو که در مدایح تست همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
ز حاجبان تو بر درگاه تو خواهدبار چو اعتصام بود بنده را بحبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می چو اشتیاق بود بنده را بماء معین
۱۱۸۶۵ خدای عرش مدام از فرشتگان دور قیب بنزد بنده نشاندست بر شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت و گر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهرست رحمت و انصاف همیشه تا که ز روحست راحت و تسکین
ضمان کننده مهر تو باد مهر منبر مدد دهنده روح تو باد روح امین
اگر قرار نگیرد همی سنین و شهوز قرار گیر تو تا حشر در شهوز و سنین
۱۱۸۷۰ بروز عید هما بون و روزگار بهار

مغنیان بنشان و بخرمی بنشین

در مدح امیر سیف الدوله شمس الدین

شد خراسان بسان خلد برین در راحت گشاد روح امین
تا رسید از عراق خرم و شاد سیف دولت امیر شمس الدین
آب امیری که رای روشن او خاتم ملک را شدست نگین
اجل آنجاست کو کشید کمان نصرت آنجاست کو گشاد کمین
۱۱۸۷۵ پیش سلطان ملک که بود چو او بقبول و بحشمت و تمکین
در عزیزی چو او کرا دارد برکیارق که هست شاه زمین

گر بگردی ز روم تا حد هند ور بیویی ز مصر تا در چین
تازه تر زو نیابی اندر صدر چیره تر زو نیابی اندر زین
دو سپه را سپاه سالارست که روانها بمهر اوست رهین
۱۱۸۸۰ ظفر و فتح را بروز نبرد علم او علامتست مبین
ای امیری که از تو آموزند آمارا رسم و سیرت و آیین
همه عقلست با دل تو ندیم همه جودست با کف تو قرین
هست در رزم تیغ تو ابری که ازو خون صرف خیزد هین
روی لشکر تویی بصلح و بجنگ پشت لشکر تویی بمهر و بکین
۱۱۸۸۵ بدرد زهره ها چو گویی هان بدمد جانها چو گویی هین
تا بر آورد رایت عالیت در نشابور سر بعلیین
زنده گشتند امتی بیجان شاد گشتند لشکری غمگین
هر کجا عزم و همت تو بود چرخ یار تو باد و بخت معین
وز تو خشنود باد تا محشر جان سلطان ملک بخلد برین
۱۸۹۰ آمدی تا بتو سلامت یافت پای گوران ز دست شیر عرین
کرد اقبال و فرّ این سلطان
برتو فرخنده جشن فروردین

در مدح ناصر الدین مجیرالدوله مکرم بن علاء وزیر کرمان

چیت آن دریا که همت از بخشش او در جهان نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
اندر و غواص فکرت گوهر آورده بدست و اندرو ملاح دولت بر کشیده بادبان
۱۱۸۹۵ ساحل او منتهای همت خرد و بزرگ لجه او ملتجای دولت پیر و جوان
چشمه ای در پیش او آتش به از آب حیات اصل او از نور و ظلمت در میان آن نهان
گر شنیدی چشمه ای کاندر میان ظلمتست بنگرا کنون چشمه ای کش ظلمتست اندر میان

گریک جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان
 چشمه ای بهتر که باقی گشته اندر آب و صدهزاران خلق چون خضر ییلمبر در جهان
 ۱۱۹۰۰ آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان
 زین عجب تر پیکری در آفرینش کسی ندید بی بصر بسیار بین و بی خرد بسیار دان
 عاشقان زاماند و ماندمرغی طرفه است که حریر ساده پوشد که منقش پرنیان
 خیزران رنگست و دارد قوت شمشیر تیز طرفه باشد قوت شمشیر تیز از خیزران
 شمع کردارست و آتش از دخانه روشنست طرفه تر شمعی که دارد روشنایی در دخان
 ۱۱۹۰۵ مرغ زرینست و از منقار او باردهمی گوهری کس هست قیمت گنج های شایگان
 دشمن او هست فولاد و بر روزی چندبار سر دهد بر باد و بادشمن شود بر آسمان
 زایران را مدغمست اندر ضمیرش جام و آب سائلان را مضمرست اندر ضمیرش آب و نان
 بر زمین از نقش او که بیم باشد که امید در زمان از نفس او که سود باشد که زیان
 واجبست از قول ایزد نقش او اندر زمین سایرست از دست صاحب نفس او اندر زمان
 ۱۱۹۱۰ صاحب دولت مجیر دولت و صدر کفایت ناصر دین کدخدای خسرو گیتی ستان
 سید و تاج وزیران مکرم آنکه هست منعم فی کل حال مقبل فی کل شان
 آسمان قدری که تا گستر وجودش بر زمین از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان
 ابر نوروزی شبانروزی همی بار در شرک بر امید آنکه باشد چون کفش گوهر فشان
 چون که بر بندد که را در همه عکس آفتاب وان کمر بندد ز بهر خدمت او بر میان
 ۱۱۹۱۵ تا که بشنیدند وصف جو داد و یاقوت و لعل هر دو هر سالی کنند اظهار جو داد و زکان
 جو داد و از بهر زینت زین دو گوهر پر کنند آستین از ماه نوروز و کنار از مهرگان
 مهرگان از باد بیرون آورد یاقوت را لعل را نوروز بر بندد بشاخ ارغوان
 در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه طشت زر بر سر همی تنها رود بازارگان
 در پی تعویذ اسبابش ببر آید همی آهر اندر دشت ارمان تا ختن شیر ژبان [کذا]
 ۱۱۹۲۰ زانکه از گر دون نتابد چون سنان او شهاب خواهی تا دور در محشر را شهابستی سنان

و در بجای حشر گردون را دهنده اختیار اسب او را سازدی از خویشتن برگستوان
 خامه او باد عیسی را همی ماند کز و دیده اعمی بصر یابد تن مرده روان
 نیزه او چوب موسی را همی ماند کز و
 آتش غم جان درویشی عالم سوختی [کذا] کر سرشك نعمت او نیستی آتش نشان
 ۱۱۹۲۵ گوش او کو بی بکرمان بشنود بی واسطه هر کجادر کشوری آید ز درویشی فغان
 او بکرمانست و از جودش بهر اقلیم هست منتی بر هر مکین و نعمتی در هر مکان
 کاروانست از ثنا گوین او بر هر زمین وز عطای او بضاعتهاست در هر کاروان
 پشت خانان پیش نام او دوتا کرد دهمی زانکه هست از پشتیش بر پشتشان بار گران
 بس کسا کز بهر خدمت پیش او آید چو تیر زیر بار منت او باز گردد چون کمان
 ۱۱۹۳۰ هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن قصه بهمان شود منسوخ و اخبار فلان
 خالد و بحیی و بر مک کر بدندی جاووز وز سخاوت تازه کردند روان باستان
 هر سه گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد هر سه گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان
 نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود از مناقب داستان شد درری و در اصفهان
 نام این صاحب که دستورست ایران شاه را^۱ از فضایل هست در ایران و توران داستان
 ۱۱۹۳۵ گفت آن صاحب بیک زات خلوداندر سقر گوید این صاحب بیک طاعت خلوداندر جنان
 آن فساد شرع را در خاندان کردی غلو^۲ و بن صلاح خلق را جوید علو خاندان
 آن بدی از دیودانستی و نیکی از خدای و بن همی داند بدو نیک از خدای غیب دان
 گر چه از بخشیدن آن گوشه اش دیر خبر اینک از بخشیدن این چشمها شد پریان
 و رچه توقیعات آن را در رسائل نسختست پیش توقیعات این حشوست توقیعات آن

۱ - این مصراع از نسخه ها ساقط است و بجای آن مصراع دوم بیت قبل تکرار شده
 ۲ - مقصود از این شخص ایران شاه بن توران شاه از سلاجقه کرمانست که از ۴۹۰ تا ۴۹۴
 پادشاهی میکرد .
 ۳ - ظاهراً تعریضی است بمعتزلی و غالی بودن صاحب اسماعیل بن عباد وزیر شاهنشاه
 فخر الدوله دیلمی .

- ۱۱۹۴۰ ای جوانمردی که هست احسان تویش از سؤال
وی سخا دستی که هست انعام تویش از عیان
زر بچشم همت تو خاک را ماند همی
زین قبل دارند شاهانش بخاک اندر نهان
خودنبرد و رببرد بر سر خصمت همای
زان قبل بر دکه طعمه سازدا و از استخوان
گر خبر بودی فریدون را زرای فرخت
فل نگرفتی فریدون از درفش کاویان
وردل نوشین روان گشتی بگفتار تو گرم
مهر آتش سرد گشتی بر دل نوشین روان
چون زبان باید کشاد و چون قلم باید گرفت
۱۱۹۴۵ هم بنات ساحرست و هم بنات معجزست
هر که دارد دل بمهرت بسته بند هوی
شکر تو جانست گویی کاندرا آویزد ز دل
مدح تو عقلست گویی کاندرا آویزد ز جان
چون صدف گشتست و چون ناف زشکر و مدح تو
هم ضمیر شکر گوی و هم زبان مدح خوان
۱۱۹۵۰ آن یکی گویی که دریاك دارد در ضمیر
وین یکی گویی که مشك ناب دارد در دهان
تاقیامت رسته گشت از امتحان روزگار
هر که در مدح تو دوزی طبع را در امتحان
وان که گردا گرد درگاه تو منزلگاه ساخت
چرخ گردا گرد اواز نایبات آورد امان
مهر ترا بر پایه قدر تو نتوانم رسید
گر بیسی حیلہ کنم وز و هم سازم نردبان
عذر دارم گر هنر ها بر تو نتوانم شمرد
قطرۀ باران نوروزی شمردن کی توان
۱۱۹۵۵ گر رساند دست اقبال بفرقد قدر من
و رنظر خورشید و ارت مشتری باشد مرا
و ربینم مجلس عالیت را یک شب بخواب
مشتری و زهره را در طالع باشد قران
تا بر آید بهرمان از شاخ گل وقت بهار
تا بر آید کهر با از تانك رز وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهر با
باد روی نیک خواست سرخ همچون بهرمان
۱۱۹۶۰ تا که باشند اختران بر چرخ پیشگاه نو
همچو سیمین گو بهادریش زرین صولجان
گوی دولت در خم اقبال چو گان تو باد
کرده اقبال تو دولت را بپیروزی ضمان
تا که باشد طیلان کوه دردی مه قصب
کیل را باشد بزیر طیلان طی لسان

عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار طایب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعه بخت ترا خورشید تابان کوتوال خانه عمر ترا گردون کردان پاسپان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته

۱۱۹۶۰

راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در مدح امیر عضدالدین علی بن شمس الدین فرامرز کاکویه

در زلف نوکویی که فکند ای صنم چین چندان زره و حلقه و چندان شکن و چین
آن سنبل مشکینت که پوشید بسنبل وان پسته نوشینت که افکند پیروین
خواهی که بیدینی گل و سرین شکفته رو آینه بر دار و رخ خویش همی بدین
گفتم که ز فردوسی و پرورده حوران نیی که ز بغمایی و پرورده تکسین
با آن آب شیرین چه دهی پاسخ من تلخ نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خاق جهان عشق من و حسن تو دیدند بستند زبان از سخن خسرو و شیرین

۱۱۹۷۰

گیرم نشانی ز دلم آتش عشقت آخر نفسی با من دل سوخته بنشین
بکشای در وصلت و در بند در هجر کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت روزی که مرا بی تو بود بستر و بالین
کویی که چه فخرست مرا عاشق چون تو طعنه مزنی ای ترک و ممکن مشغله چندین

۱۱۹۷۵

این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم در بزم که شمس ملوکان عضدالدین
شه زاده آزاده علی بن فرامرز پشت سپه و مونس سلطان سلاطین
جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود و بن هر دو لقب یافت از رونق و تزیین
صافی دل او با شه آفاق چنان بود با صاحب معراج دل صاحب صفین
ایزد دو علی را بگزید از همه عالم هردو سپه آرای و هنرمند و بآیین

۱۱۹۸۰

آن یار پیمبر بکه صلح و که جنگ این یار شهنشه بکه مهر و که کین
آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین
آن سید یاران چه بقدرت چه بکافات وین سید میران چه بحکمت چه بتمکین

ای عاشق رسم تو همه شیعه حیدر وی شاکر جود تو همه عترت یاسین
 ۱۱۹۸۵ میدان سپاهت همه چون بهمن و بهرام گردان مصافت همه چون بیژن و گرگین
 اصل ملکی را برسوم تو شناسند چون اصل خراج ملکان را بقوانین
 هر جا که بنام امرا دایره سازند زان دایره نام تو شمارند نخستین
 گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم ابلیس بگفتی که به از نار بود طین
 در روشنی رای تو پرویز بدیدی هر گز نشدی شیفته بر آذر برزین
 ۱۱۹۹۰ در مخلب شاهین شرف دست تو یابد خورشید رباید ز فلک مخلب شاهین
 هر چند که غزین و سمرقند دوشهرند سازی ز سمر قند تو ده کشور غزین
 هر میر که بر تخت خلاف تو سگالد از تخت بسجن افتد و از بسجن بسجین
 وان کسی که بعضیان تونا یاک کند دل مالک دهد اندر سقرش غسل بغسلین
 در معرکه چون گوش سواران مبارز گاهی ز اجل هان شنو و گه ز ظفرهین
 ۱۱۹۹۵ در خنجر تو قبه شود قبضه خورشید بر نیزه تو عقده شود عقده تنین
 امروز درین دولت و این ملک مهنا هر قوم که آیند بکین آخته سکین
 از هیبت نام تو همی زود گریزند کز گفتن لا حول گریزند شیاطین
 جمشید دلیرانی و خورشید امیران امید ضعیفانی و فریاد مساکین
 کردار تو در برج هنر هست کواکب گفتار تو در باغ ادب هست رباحین
 ۱۲۰۰۰ کردست دل شاه و دل لشکریان قید لفظ شکر افشانت و طبع گهر آگین
 رای تو مشاطه است عروسان سخن را جود تو چو داماد و عطای تو چو کابین
 هر گز نرسد در صفت جود تو و همم گر خاطر من اسب بود فکرت من زین
 تا باشه شطرنج که تعبیه بر نطع باشد فرس و بیدق و فیل و رخ و فرزین
 احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان اعدای تو چون برک زاندر مه تشرین
 ۱۲۰۰۵ از تاجوران بر تو ثنا وز فلک احسنت
 وز ناموران بر تو دعا وز فلک آمین

در مدح سلطان ملکشاہ

طبع گیتی سردگشت از فصل باد مهرگان چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان
 هجر یار مهربان کر چهره را زردی دهد بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
 در هوا و در چمن پوشید سنجاب و سبج کوه دلبا پوش را داد از مشجر طیلسان
 شنبلیلی گشت ز آشوبش ثیاب مرغزار زعفرانی گشت ز آسایش درخت بوستان
 ۱۲۰۱۰ باد در آشوب او بنهفت گویی شنبلیلی ابر در آسیب او بسرشت گویی زعفران
 گر نگشت از زرد پالوده چمن سرمایه دار ور نگشت از در ناسفته هوا بازارگان
 از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار و از چه معنی گشت ابر اندر چمن اولوفشان
 سردی ز مرده شدست اکنون چمن چون طبع پیر چند که گر بود گرم و تازه چون طبع جوان
 گر جهان پیر مرده شد هرگز نباشد هیچ باک تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
 ۱۲۰۱۵ شاه شاهان سابقه یزدان ملک سلطان که هست طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
 یادشاهی کز جلالش هست رفعت یابد ار شهر یاری کز جمالش هست دولت جاودان
 دین بعدل وجود او تازه است همچون دل بدین جان بهر و مدح او زنده است همچون تن بجان
 کر بمغرب بگذری از عدل او یابی اثر و در بشرق بنگری از جود او یابی نشان
 یک روان از مهر او خالی نبینی در بدن یک زبان از مدح او فارغ نبینی در دهان
 ۱۲۰۲۰ طاعت یزدان اگر در عقل و دانش واجبست خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
 هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
 شهر یارا بر فلک جرم زحل در برج قوس ار زه گیرد چون ترا بیند یکف تیر و کمان
 همچنان کز چشمه خورشید عالم روشنست روشنست از دولت تو گوهر البارسلان
 گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم بخت با تو یکدست و چرخ با تو یک زبان
 ۱۲۰۲۵ آن یکی گوید زه ای خورشید ناپیدا زوال وین دگر گوید زه ای در بای ناپیدا کران
 گر کند تقدیر از عدل تو روزی اقتراح و رکند توفیق از جود تو وقتی امتحان
 بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان

چون ترادادست یزدان هم بزرگی هم هنر ملک و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تا که هر نفسی ز تدبیر هنر باشد عزیز تا که هر جمعی ز تأثیر روان باشد روان
۱۲۰۳۰ درستایش پیش تو بادا همه ساله خرد در پرستش باد پیش تو همه ساله روان
رای ملک افروز تو بر هر چه باشد کامکار دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران

عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار

بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان

در مدح شرف الملك ابو سعد محمد هستوفی

زرگری سازد همی بادخزان اندر رزان زان همی زرین شود بر گرزان اندر خزان
زردی و سرخیم از عشقست کز تیماراو زردی و سرخی پذیرد چهره و اشک روان
۱۲۰۳۵ چون کند بادخزانی ز غفرانی بر درخت رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان
چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا زان ردا پیدا شود بر کوه اخضر طیلان
ز آسمان گویی فرود آید حواصل بر زمین در زمین گویی رود سنجاب سوی آسمان
چون شود آب شمر مانده سیمین سپر شاخ هر گلبن شود مانده زرین کمان
کر همی از زعفران شادی فزاید طبع را بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
۱۲۰۴۰ عنذلیب آید برون از گلستان و لاله زار زاغ گیرد مسکن اندر لاله زار و گلستان
گر بیاغ اندر نباشد ارغوان و شنبلیله بر گرز باشد چنین و آب رز باشد چنان
باغ من هست آن نگار بینی که اندر عشق اوست رنگ من چون شنبلیله و اشک من چون ارغوان
مادر خساری که دارد مشک بر ماه تمام سرو بالایی که دارد ماه بر سرو روان
تامن و او در جهان پیدا نگشتیم ای عجب عشق را و حسن را پیدا نباشد داستان
۱۲۰۴۵ زلف او مشکست و کافورست روشن عارضش بینی آن کافور کو از مشک دارد سایبان
سینه او پر نیاست و دلش چون آهنست بینی آن آهن که دارد معدن اندر پر نیان
لعل من پنهان شود چون در او آید دیدد در من پیدا شود چون لعل او گر ددنهان
زیر لعلش در خوشابست و باشد گاه گاه چشم من بی لعل و درش لعل بار و درفشان

حلقه های زلف مشکینش که بگشایم زهم بندد از شادی دلم در پیش عشق او میان
 ۱۲۰۵۰ اگر میدان بندد دلم در عشق عشق او رواست من بمدح سید ابرار بگشایم زبان
 آن خداوندی که هست از کنیت و ناءش بهم محمّدت را با سعادت اتصال و اقتران
 ملک سلطان بی شکوفه بود هر ساعتی تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان
 سوی عالی حضرت او از سعادت های چرخ نگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان
 پیش او پشت جوان مردان دو تا کرد همی ز آنکه هست از منتش بر پشتشان بارگران
 ۱۲۰۵۵ سیم و زراز دست او ایمن نباشد ای شگفت و آنکه بیند دست او باید زد رویی امان
 امتحان را قتراح از همت او شرط نیست همت او برگذشت از اقتراح و امتحان
 گر بودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان
 مهر او را آب خوانم نعمت او را هوا ز آنکه بی آب و هوا هر گز نیار آمد روان
 سیرت او در خردمندی بدان جایی رسید کاندر آن سیرت همی عیب خردگر ددعیان
 ۱۲۰۶۰ جو داد و بازار گانی پیشه دارد سال و ده شکر بستاند دهد نعمت زهی بازارگان
 مهر و کینش دوست و دشمن را جنانست و سقر گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان
 بر زمینست او ولیکن مرکب اقبال او هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان
 او همی بیند یقین در روزگار خویشتن هر چه از اقبال آید آدمی را در گمان
 در هنرمندی ترا همت بود چون عالمی و اندر آن عالم دل تو هست بحر بیکران
 ۱۲۰۶۵ جو داد و بنگر گر از نعمت همی خواهی خبر لفظ او بشنو گر از گوهر همی جوئی نشان
 نعمت از عالم پدید آید بی گوهر ز بحر هر دورا بشناس واصل گوهر و نعمت بدان
 گر ز بختست و خرد تلقین هر نیک اختری هست کلک اندر کفش بخت و خرد را تر جمان
 دین باری نازم باشد تا که هست او مؤمن ملک باقی ویژه باشد تا که هست او قهرمان
 دهر را ماند کزو که بیم اشد که امید چرخ را ماند کزو که سود باشد که زیان
 ۱۲۰۷۰ منفعت را و اجبت و مصلحت را در خورست نفس او اندر زمین و همت او در زمان
 چون امین حضرت صاحبقران دارد بدست مشتری را با عطا دهست پنداری قران

ای خداوندی که اندر دانش و تمییز و عقل یادگار عالمی از مهتران باستان
 هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند هر کجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان
 هر زمان در روزی مردم فزاید جو د تو لاجرم ایزد در اقبال فزاید هر زمان
 ۱۲۰۷۰ دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر و ز تو کرد ایزد مگر اقبال و پیر و زی ضمان
 از صدف و ز نوافه باشد بیتهای مدح تو در ضمیر مدح گوی و در دهان مدح خوان
 آن یکی گویی که در پاك دارد در ضمیر و بن یکی گویی که مشك ناب دارد در دهان
 سجده فرماید عطار در افلك در پیش من چون بمدحت سجده فرمایم قلم را در بنان
 در تنم تاهست جان و در دلم تاهست عقل از ثنا و مدح تو خالی ندارم عقل و جان
 ۱۲۰۸۰ از هوا هر کس هوای بیند که از حد بگذرد و ز هوای خدمت تو من ندیدم هموان
 در جوانی عقل پیران داد مدح تو مرا لاجرم هستم پسندیده بر پیر و جوان
 تامهذب باشد اندر مدح تو گفتار من کی زبان دارد مرا گفتار بهمان و فلان

مهرگان با تو همایون باد و ز تأیید بخت

سال سر تا سر همه ایام تو چون مهرگان

در مدح سلطان سنجر

جهان بکام تو باد ای خدایکن جهان خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان
 ۱۲۰۸۰ که چون توشاه نبودست و هم نخواهد بود ز ابتدای جهان تا بانهای جهان
 جلال دولتی و تاج ملت تازی معزز دین رسولی و سایه یزدان
 همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت روان شاه ملک شاه و ارسلان سلطان
 بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند ز حادثات سلامت ز نائبات امان
 ز طول و عرض چنانست ملک و دولت تو که فیلسوف نیبمایدش بوهم و گمان
 ۱۲۰۹۰ تو آن شهری که بنام تو خطبه کرد خطیب چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
 روان شدست ز محمود شاه نامه شکر بر آن صفت که ز بهرام شاه و از خاقان
 بعالم اندر بر مردی و دلیری تو بسست نصرت و فتح تو حجت و برهان

مصاف تر مذو غزنین و ساوه معلومست جهانیان را در روم و هند و ترکستان
 چو بر شکستن هر سه درت کردی عزم شکست دولت تو هر یکی بنیم زمان
 ۱۲۰۹۰ چنان بلند بر آورده هر دزی که بجهد بیای او نرسد تیر مرد سخت کمان
 زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف زهی مؤید کشور گشای قلعه ستان
 خبر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
 اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی غلام وار بیستی بخدمت تو میان
 و کر بدیدی نیرویز بازگاه ترا بچهره مهره زدی نقشهای شادروان
 ۱۲۱۰۰ رسول گفت باخر زمان شهری باشد که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
 بشرق و غرب بود پادشاه خرد و بزرگ بدر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
 حصار ها بگشاید مصاف ها شکند همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
 کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید هر آنچه داد بیمبر در آن زمانه نشان
 رسیده باد باو از تو صد هزار درود که چون توشاه نباشد بصد هزار قران
 ۱۲۱۰۰ اگر حکایت کسری و قصه قیصر بکنج و ملک در آفاق سایرست و روان
 هزار کسری کلخ ترا سزد فراش هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
 اگر زنی بگه خشم یای بر خارا و کر نهی بگه جود دست بر سندان
 شود ز یای تو خارا چو آذر خرااد شود ز دست تو سندان چو چشمه حیوان
 چو گرم گشت بمیدان دهنده مرکب تو سپهر بس نبود مرکب ترا میدان
 ۱۲۱۱۰ چو دست راد بچوگان بری و گوی زنی ترا ستاره شود گوی در خم چوگان
 چو تیرهای تو از دست تو روان گردد روان شود ز تن بدسگال هوش و روان
 زه کمان چو بزدل ز فرقت سوغار دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان
 چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد شود ز بیم تو چشم مخالفان گربان
 عجب ز تیغ گهرباز تو که در صف رزم ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
 ۱۲۱۱۰ بر آینه است پراگنده خرده مروارید و یا بسبزه بر افتاده قطره باران

چو خصم را ز سرتیغ تو بجان خطرست خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
 سر کسی درود بی خلاف روز مضاف که در خلاف تو او را بود سرعصیان
 ز مهرتست ولی را همیشه راحت و سود ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
 اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم و گر خلاف، تو جوید همیشه شیر زیان
 ۱۲۱۲۰ شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
 بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی وزین نگردد تا آسمان بود گردان
 بر آسمان سمادت مه بقای ترا زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان
 ز چرخ کیوان تا همت تو چندانی مسافتست که از چرخ ماه تا کیوان
 ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو شریفتر ز همه عضوهاست چشم و زبان
 ۱۲۱۲۵ چه چیز بود مراد تو از زمان و زمین که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
 چنانکه داد مرادت بقا دهد ترا که از بقای تو باقیست ملک و ایمان
 خدایگانا بپذیر عذر بنده خویش اگر ببلخ نیامد بفصل تابستان
 ز بهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز بناتوانی و پیری گذاشتن توان
 اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
 ۱۲۱۳۰ و گر نبود ضمیرش ببلخ کوهر بار شدست طبع و زبانش بمر و در افشان
 کنون که رایت میمون نورسید بمر و بشادکامی بنشین و مطربان بنشاط
 خروش چنگ بکیوان رسان ز ایوانت که تانه دیر بکیوان بری سر ایوان
 سزد که سازی جای نشاط دیگر گون که روزگار شد از باد سرد دیگر سان
 ز شاخ بید بیفتاد برك چون خنجر چوروی خاک شد از برف ریزه چون سوهان
 ۱۲۱۳۵ اگر درخت نشد چون مقامر مقمور چرا بروی دژم گشت و از سلب عربان
 کنون که از گل و ریحان شدست باغ تهی ز راح ساز بزم اندرون گل و ریحان
 کنون که آب بحوض اندرست همچو بلور بتابخانه بجای باور نه ریحان
 همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا چنان کجا نبود نامه خوب بی عنوان

گهی بشرق کران کن برای صید رکاب گهی بغرب سبک کن برای غزو عنان
۱۲۱۴۰ بروز بزم همه جامه های عشرت پوش بروز رزم همه نامه های نصرت خوان

هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش

هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

در مدح ملک سنجر

عید قربان و ماه فروردین هر دو با یک دگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند شد گلستان ازین چو خلد برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون وین پر از لاله کرد روی زمین
۱۲۱۴۵ زاغ از آن پر عقیق و مرجان شد باغ ازین پر بنفشه و نسرب
زینت و منبرست زینت آن ترکس و سوسنت تحفه این
جشن آن هست در عرب سنت جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند عز و پیروزی معزالدین
ناصر ملت و معین امام آنکه بزدانش ناصرت و معین
۱۲۱۵۰ شاه سنجر که زخم خنجر او بشکند پشت و یال شیر عربین
پدر و جد و او کجا کردند آنکه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشینست گر چه او هست شاه باز پسین
آن دلیری که او بزا بل کرد مرتضی کرد در صف صفین
بر دل سر کشان کشید کمان بر صف دشمنان گشاد کمین
۱۲۱۵۵ خصم را کرد خسته پیکان بیل را کرد کشته زوبین
یار اگر فتح زابلستان کرد کند امسال فتح قسطنطین
ببرد خواب قیصر و فغفور هیبت تیغ او بروم و بچین
ور ببیند نشان او در خواب روی فغفور چین شود بر چین
خشم او آتش زبانه زنان بفرزد همی ز ماء معین

- ۱۲۱۶۰ همچو کوهست اسب او لیکن
آن زمان در زمانه خوانندش
تا ز تمکین کردگار جهان
در مکان شرف مکین گردد
صلتش در ترازوی گردون
در دل اختران زند منقار
۱۲۱۶۵ صدف و نافه از مدایح او
باد عفوش همی گشاده کند
زین قبل طبع و کلک مادح او
ای چو جدّ و پدر بسلطانی
شاه غزنین و خان ترکستان
چون تو لشکر کشی کشد ز نشاط
هر که کین تو دارد اندر دل
وانکه از تیغ تو شود در خواب
شرح اخبار شاهنامه تست
۱۲۱۷۰ خاتم دولت ترا زیبد
جود تو هست دست میکائیل
سخنات بوحی مانند راست
چون بزم و برزم گیری تو
مرغوا بر ولی شود مروا
نامه تو چو نعل زرینست
۱۲۱۸۰ نعل اسبان و ککوب سپرت
همه روزت چو عید اضحی باد
باد گردد چو بر نهندش زین
شاه آتش نشاف باد نشین
باشد او در مکان ملک مکین
هر کرا رای او کند تمکین
گر بسنجند بشکند شاهین
گر ببرد ز دست او شاهین
گوهر آگین شدند و مشک آگین
آب حیوان ز آذر برزین
هست بر مشک ناب و درّ ثمین
از سلاطین روزگار گزین
دل بشکر تو کرده اند رهین
بخت عالی علم بعلمین
از دلش روزگار نوزد کین
نیز سر بر ندارد از بالین
علم جامه شهر و سنین
آسمان حلقه و ستاره نگین
فرّ تو هست برّ روح امین
که خدایت همی کند تلقین
جام و شمشیر در یسار و یمین
آفرین بر عدو شود نفرین
شکل پروین چو ککوب سیمین
باد همواره از مه و پروین
همه سات چو ماه فروردین

بهره دشمنان باد دو جای زین جهان سجن و زان جهان سجن

از خلاق ترا دعای بخیر

آن دعا را از اختران آمین

در فتح غزنین بدست سنجر

- ۱۲۱۸۵ رای سلطان معظم خسرو و نشان معجزات فتح را بنمود در مشرق عیان هر که خواهد تاباند معجزات فتح او گویا بشنو حدیث زابل و هندوستان رایت مهیکرش را مشتری خوانم همی زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصلست بر زمین از فتح این بر آسمان از سعدان شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل ترست از ملک سلطان و از جفری بك و الب ارسلان
- ۱۲۱۹۰ کان سلاطین را چنین رزمی نبود اندر ضمیر و ان زرگان را چنین فتحی نبود اندر کمان داستان فتح غزنین را بجان اید شنید زانکه در گیتی نباشد زین عجب تر داستان بر در غزنین دلیریهای شاه روزگار کرده نسوخ آنچه رستم کرد در مازندران خصم ملک از گرنزی صد لشکر آورده بهم از حد کالجرج و قنوج و سند و مولتان زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی ای شکفت پیش صدریای جوشان هست ناپیدا کران
- ۱۲۱۹۵ شکل پیلان رزمین چون سایه سیمرغ بود اندر آن اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان زان سپاه از هند و کرد و عرب گفتی مکر جادوانند از قیاس و امر منشان پهلوان نعره ایشان همی در بر بلرزانید دل حمله ایشان همی در تن برنجانید جان زبردخت و بار ایشان نتوانا شد زمین پیمش گیر و دار ایشان ناشکیبانشد زمان
- شاه عالم چون بر زم آن سپاه آورد روی اسبشان را از هزیمت یاردم کرد از عنان شد بغر او گشاده کشوری در بك نفس شد بتغ او شکسته لشکری در بك زمان
- ۱۲۲۰۰ وز خدنگ لشکرش چون خانه زنبور شد بر بلان و زنده پیلان جوشن و برگستان يك نفر بسته شده و زبستگی زنهار خواه يك نفر خسته شده و زبستگی فریاد خوان خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گریغ پشت کرده چون کمان و باز افکنده کمان

شاه ما در باغ پیروزی^۱ پیروزوی و فتح بر سر بر و گاه محمودی نشسته شادمان
 ۱۲۲۰۰ گفته او را در ابرار عالی که اندر شرق و غرب تاج جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
 و عدم و گفتار دولت راست بود از بهر آنک گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
 او ببلخست و رسولانند بر درگاه او ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان
 شاه کرمان نامه فتحش همی بر سر نهاد عذر خان خواهد همی در پیش او فرزند خان
 و ان که در غزنین همی بر زد جنگش آستین بنده و ارا کنون همی خواهد که بوسه آستان
 ۱۲۲۱۰ در جهان هرگز چو او سلطان کجا باشد دگر با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
 گاه جود و حق گزاری طبع او باد سبک گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
 در پناه دولت او خلق عالم سر بسر ای جهاننداری که بگرفتگی بفریخت خویش
 ملک و گنج شایگان آورده ای زیر نگین آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان
 ۱۲۲۱۰ کر حقیقت بنکرند از شرق تا اقصای غرب شاد و بر خوردار باش از ملک و گنج شایگان
 بوستان سبز و برومندست و باغ آراسته باغ در باغست ملک و بوستان در بوستان
 گر چه از گرمی هوای بلخ همچون آتشست زانکه فرت بوستان بانست و عدلت باغبان
 راحت افزایی کز و راحت فزاید روح را آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی دخان
 تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان
 ۱۲۲۲۰ از عمل آب حیات و از صفت آب زلال چون بکام اندر شود کرد در روان همچون روان
 زهره را با مشتری کوپی قران باشد بهم از نسب آب بهشت و از لقب آب رزان
 تا که تو گشتی معز دین و دنیا چون پدر چون بوزیر دست تو ای بی قرین صاحبقران
 نو شد اندر روزگار تو معزی را لقب شدم معزی پیش تخت تو جوان بخت و جوان
 گر زبان باشد قضا را تابدان گوید سخن وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان
 در دعای توقضا این لفظ راند بر زبان

۱ - باغ پیروزی از باغهای معروف غزنین است که سلطان یحیی الدوله محمود غزنوی آنرا جهت اقامت خود بنا نهاده بود.

۲۵۰ ... لا تملك ايها اهل اصحاب آدم فاعلم انك برياءة ...
 ۲۵۱ ... من اهل البيت ...
 ۲۵۲ ... من اهل البيت ...
 ۲۵۳ ... من اهل البيت ...
 ۲۵۴ ... من اهل البيت ...
 ۲۵۵ ... من اهل البيت ...
 ۲۵۶ ... من اهل البيت ...
 ۲۵۷ ... من اهل البيت ...
 ۲۵۸ ... من اهل البيت ...
 ۲۵۹ ... من اهل البيت ...
 ۲۶۰ ... من اهل البيت ...
 ۲۶۱ ... من اهل البيت ...
 ۲۶۲ ... من اهل البيت ...
 ۲۶۳ ... من اهل البيت ...
 ۲۶۴ ... من اهل البيت ...
 ۲۶۵ ... من اهل البيت ...
 ۲۶۶ ... من اهل البيت ...
 ۲۶۷ ... من اهل البيت ...
 ۲۶۸ ... من اهل البيت ...
 ۲۶۹ ... من اهل البيت ...
 ۲۷۰ ... من اهل البيت ...
 ۲۷۱ ... من اهل البيت ...
 ۲۷۲ ... من اهل البيت ...
 ۲۷۳ ... من اهل البيت ...
 ۲۷۴ ... من اهل البيت ...
 ۲۷۵ ... من اهل البيت ...
 ۲۷۶ ... من اهل البيت ...
 ۲۷۷ ... من اهل البيت ...
 ۲۷۸ ... من اهل البيت ...
 ۲۷۹ ... من اهل البيت ...
 ۲۸۰ ... من اهل البيت ...
 ۲۸۱ ... من اهل البيت ...
 ۲۸۲ ... من اهل البيت ...
 ۲۸۳ ... من اهل البيت ...
 ۲۸۴ ... من اهل البيت ...
 ۲۸۵ ... من اهل البيت ...
 ۲۸۶ ... من اهل البيت ...
 ۲۸۷ ... من اهل البيت ...
 ۲۸۸ ... من اهل البيت ...
 ۲۸۹ ... من اهل البيت ...
 ۲۹۰ ... من اهل البيت ...
 ۲۹۱ ... من اهل البيت ...
 ۲۹۲ ... من اهل البيت ...
 ۲۹۳ ... من اهل البيت ...
 ۲۹۴ ... من اهل البيت ...
 ۲۹۵ ... من اهل البيت ...
 ۲۹۶ ... من اهل البيت ...
 ۲۹۷ ... من اهل البيت ...
 ۲۹۸ ... من اهل البيت ...
 ۲۹۹ ... من اهل البيت ...
 ۳۰۰ ... من اهل البيت ...

ای اختیار خلق و ترا جود اختیار
 از سر و سیرت تو همی بر خورد خرد
 آنجا که تو کمان کشی ای میر شیر گیر
 و آنجا که تیر خویش سوی دشمن افگنی
 ۱۲۲۵۰ و آنجا که تو عنان نهنگان کنی سبک
 کاریست کار تو همه جامع بر آمده
 واجب شدست مدح تو بر خرد و بر بزرگ
 ای قلعه های دین ترا عقل کو تو ال
 دائم شنیده ای تو خداوند حال من
 ۱۲۲۵۵ بودم میان خلق چو آشفنگان تپاه
 سروی بدم فتناده و پژمرده بر زمین
 دادم لقب معزّی و بشنید شعر من
 میرا منم بخدمت تو نایب پدر
 کر گلستان شعر ز بلبل تهی شدست
 ۱۲۲۶۰ فرخنده بود بر متنبی بساط سیف
 قرخنده تر بساط تو بر من که یافتم
 گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی
 تا بر امید و بیم بود گشت روزگار
 بادا مخالفان ترا بیم بی امید
 ۱۲۲۶۵

چندانکه شادمان بتوان زیست تو بمان

چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

در مدح سلطان ملکشاه

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین وز هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین
 گر چه همتند آسمان را اختران نور بخش رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
 در همه کاری دل تو راستی خواهد همی راستی خواهد دل صاحب قران راستین
 نستختی از لوح محفوظست گویی خاطرت کاندرو بینی و دانی بودنیها بر یقین
 ۱۲۲۷۰ زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان شهریار نیک دان و پادشاه دور بین
 نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل و بران نور اوفتادی چشم ابلیس لعین
 سجده کردی و نگفتی کادم از طینست و من آتشم و انش چرا سجده کند در پیش طین
 در جهان داری تو داری یار و همرد تیغ نیز گر سلیمان داشت مهری نقش کرد بر نگین
 یار و همرد تیغ باید در جهان داری نه مهر در جهان داری به از مهری چنان تیغی چنین
 ۱۲۲۷۰ جود تو چون آب حیوان جان نراید روز مهر خشم تو چون زهر افعی جان ربا بدروز کین
 پست گردد قد جباران چو بفرایبی کمان سست گردد دست مکاران چو بگشایی کمین
 بر سرین کور و چشم آهواندر شهرها شاعران معنی همی گویند چون در نمین
 زان شرف کز نوک پیکانت همی روز شکار زخم یابند آهوان بر چشم و کوران بر سرین
 باتن کوهست و چون بادست فرخ مرکب کوه تن دیدی که باشد بادنگ در زیرین
 ۱۲۲۸۰ نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه زان نیارد دیدن آتش دیده شیر عربین
 شکر گوی عفو و روزی خواره جود تواند هر چه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین
 هر یکی را دیده ای چون بندگان چاکران پدش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین
 آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته ای شرح آن تاحشر تاریخ شهو رست و سنیدن
 از پدر بگذشته ای در ملک و کیتی داشتن حجت آن هست نزدیک خردمندان مبین
 ۱۲۲۸۰ بود ملک او ز جیحون و فرات و ملک تست از لب دریای مغرب تالب دریای چین
 تهنیت گوید همی از عدل او بغداد را جان عباس و بنی عباس در خلد برین
 آرزو نابد همی بغداد را با چون توشاه روزگار معتصم یا روزگار مستعین

عزایمان در بقای تست و عز مؤمنان زان لوای نو فرستادت امیر المؤمنین
 زان قبل نام و خطابت برلوا فرمود نقش تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین
 ۱۲۲۹۰ اوترا داردیمین وزیمین باشد جاودان بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد یمین
 تابیاراید بفروردین فرخ باغ و راغ از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
 عاشقان سازند با خوبان بهرجایی قرار بلبلان باصلصالان گردند هرجایی قرین
 باد تخت توسپهر و تو برو شمس منیر بادبزم تو بهشت و می در آن ماء معین
 در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین

۱۲۲۹۵

از تو بر کردار های خوب تو هر ساعتی

پیش یزدان شکر ها گفته کرام الکاتبین

در مدح امیر ارسلان ارغو

خدایا دورکن چشم بد از این دولت میمون وزین شاه مبارک رای ملک آرای روز افزون
 شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهاننداری بیهروزی چو اسکندر بیهروزی چو افریدون
 بهر ماهی که نو گردد نصیب او ز هفت اختر یکی ملکست دیگر سان یکی فتحست دیگرگون
 خرد مندان دولت را بتاریخ فتوح اندر شگفته از یادت گشت ازین معنی گرفت اکنون
 ۱۲۳۰۰ ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری بقهر و غارت گردن کشان مفسد و ملعون
 سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
 زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذریون
 زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
 غریو و نعره ایشان بسوی مه شد از ماهی یکی شد مرده در یشه یکی شد کشته در وادی
 ۱۲۳۰۵ یکی را باد در خنجر ز تلخی گشت چون حنظل یکی را شد بطنج اندر ز فکرت شادمانی غم
 برفتند از میانشان چند کس آشفته و حیران یکی را شد بچشم اندر ز حیرت روشنایی خون
 چنان رفتند کز حیرت در ایشان طعنه زد گیتی بچستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
 ۱۲۳۱۰ زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران چنان جستند کز محنت برایشان خنده زد گردون
 دلبران را بکردار زبوان خسته جان و تن مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
 امیران را بکردار اسیران کرده خوارودون

اگر لشکر کشد ز ایدر شه مشرق بترکستان خطر جفت خطا گردد بلا جفت بلا ساغون
 سپاهش در خراسانست و سهمش بر لب دجله رکابش در نشابورست و بیمش بر لب جیحون
 تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بد اندیشان بسان دعوت موسیست بر هامان و بر قارون
 ۱۲۳۱۵ یکی را تیغ او در آب با هامان کند همبر یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
 همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
 خدایش ناصر و رهبر سپهرش بنده و چاکر حدودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون

ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ

عدو در بند و زندانش ذلیل از اختروارون

در مدح سلطان ملکشاه

بشگفت و تازه گشت دگر باره اصفهان از دولت و سعادت شاهنشاه جهان
 ۱۲۳۲۰ سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان
 شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین شاهی که شد بدولتش افراخته زمان
 آباد کرده نظر و عدل او شدست هر جا خراب کرده شاهان باستان
 با داستان نصرت او ژاژ و بیهوده است دیرینه سرگذشت و کهن گشته داستان
 کم شد گمان خلق در اوصاف دولتش هرگز مکان خبر دهد و نیست در مکان
 ۱۲۳۲۵ گویی که هست قدرت او دولت خدای کاندلر چگونگی که همی کم شود گمان
 در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک ایزد اگر بتیغ و بعدش دهد زبان
 تیغش بر رزمگاه نکوید جز الحذر عدلش بیارگاه نکوید جز الامان
 آنجا که شد ز نعره شب دین او خبر و آنجا که شد ز شعله شمشیر او نشان
 چون یخ فسرده گشت و چو انگشت سوخته خون در درك مخالف و مغز اندر استخوان
 ۱۲۳۳۰ که خشم او ز روم بر آرد همی نفیر که سهم او ز ترك بر آرد همی فغان
 در هر کجا که هست اثر های او بدید بر قصر های قیصر و بر خانه های خان
 ای خسروی که حکم ترا کرد کردگار بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
 شادی همی کنند ز دیدار و خدمت در دیده روشنایی و در کالبد روان

۱۲۳۰۰ در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
 با حکم او نکاود هر کو بود موحد وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان
 بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان
 نور سعادت او گر یافتی سکندر هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
 ای روزبزم کردن چون نو بهار خرم وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
 ۱۲۳۶۰ کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
 بسیار بود بدعت خشم تو گردش اندک دشوار بود نصرت تیغ تو گردش آسان
 از هیبت و نهیبت برخاست بانك و غلغل از قصرهای قیصر وز خانه های خاقان
 هم در هوای مشرق هم در زمین مغرب هم در دیار ایران هم در بلاد توران
 از جیش تست قوت وز جوش تست قدرت از حزم تست حجت وز عزم تست برهان
 ۱۲۳۶۰ اینست پادشاهی دیگر فسون و حیل اینست شهر یاری دیگر فریب و دستان
 گر هیچکس جهانیان ممکن بود که باشد جز تو کیی نباشد اندر جهان جهانیان
 تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را چاره همی نباشد چون کشت را ز باران
 اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد از نعمتی دگر کون وز نصرتی دگر سان
 عمر تو باد شاه با عمر نوح همبر وز تیغ تو بر اعدا باریده باد طوفان
 ۱۲۳۷۰ در عشرت و نمایشادی چنین که هستی بر تخت شاه و خسرو و زبخت شاد و خندان

پشت همه شهبانی پشت تو باد دولت

یار همه جهانی یار تو باد یزدان

در مدح سلطان ملک شاه

دو گوهرند سزارار مجلس و میدان که فخر مجلس و میدان بود باین و بآن
 یکی باب لطیف آمده پدید از خاک یکی با آتش تیز آمده برون از کان
 یکی رسیده بشریت ز زخم و ز چرخشت یکی رسیده بضربت ز سنك و ز سوهان
 ۱۲۳۷۰ یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان

یکی نشاط جوانی دهد بمردم پیر یکی هزیمت پیری دهد بمرد جوان
 یکی ترازوی عقلست و کیمیای نظر یکی طلایه مرگت و ازدهای روان
 یکی دهد بگه زامش از صبح خبر یکی دهد بگه کوشش از فتوح نشان
 یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور جو آتشیست بآب اندرون گرفته مکان
 ۱۲۳۸۰ یکی ز گوهر رخشان ولون و پیکر خویش جو آینه است و درو عکس کو کب رخشان
 یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح چنان کجا ز سمن برک لاله نعمان
 یکی کبود و نماینده گوهر از تن خویش جو بر بنفشه پراکنده قطره باران
 بروز بزم یکی مایه گیرد از ناهید بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
 سزد کزین دو گهر بزم و رزم فخر کنند که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
 ۱۲۳۸۵ جلال ملک ملک شاه کز جلالت او شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
 یقین شد دست همه خلق را بشرق و غرب که آفتاب ملوکست و سایه یزدان
 گریختن نتواند کسی ز طاعت او ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
 اگر کسی ز خلافتش زیادتی طلبد همه زیادت آن کسی خدا کند نقصان
 زمانه را بدو قوت همی نگه دارد بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
 ۱۲۳۹۰ بجنب عزمش عزم ملوک سست شود چنانکه سست شود سحر در بر قرآن
 صف سپاه و تف خنجرش پدید آرند بز مهریر و دی اندر سموم و تابستان
 چو در حضر بود او پر طرب بود گیتی چو در سفر بود او پر ظفر بود گیهان
 سریر او بحضر با طرب کند بیعت حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
 ببین رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر اگر هوای سبک خواهی و زمین کران
 ۱۲۳۹۵ که پای دارد با او چو پای زد برکاب که دست سایدها او چو دست ز دبعنان
 بشام رفت و ز تیغش بروم بود خروش بروم رفت و ز سهمش بمصر بود فغان
 چو روم و شام کنندهند و ترک سال دگر اگر شود سوی هندوستان و ترکستان
 ایاشهی که بعدل تو بس عجب نبود اگر بآبخور آیند غرم و شیر ژبان

۱۲۴۰۹ بهیج معنی واجب نگردد استغفار بر آن کسی که ترا شاه خواند و سلطان
 تو آن شهی که همیشه ترا بداد و دهش همی درود فرستد روان نوشروان
 تو آن شهی که فلک تا ترا همی بیند نگردد و نکند بی مراد تو دوران
 تو آن شهی که بیک برج در دو کوکب را نبود و هم نبود بی سعادت تو قران
 بسست نامه و نام تو ملک را حجت بسست رایت و رای تو فتح را برهان
 ۱۲۴۰۸ بآب جود تو از خار و برد مد نسرین بیاد عدل تو از شوره بشگفت ریحان
 شود ز کین تو بسیار دشمنان اندک شود ز مهر تو دشوار دوستان آسان
 بشرق و غرب اگر دشمنی بود بمثل که در عداوت تو تیر بر نهد بکمان
 عجب نباشد اگر باز بس رود تیرش کند زمانه ز سوار تیر او پیکان
 خدایگانا در شکر و در پرستش تو قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
 ۱۲۴۱۰ تراست هر چه در اسلام هست باقیمت تراست هر چه در آفاق هست آبادان
 ز تیغ نیز تویی خصم بند و شهر گشای بدست راد تویی مال بخش و شهرستان
 ز خون دشمن کردی عقیق رنگ حسام عقیق رنگ کن اکنون قدح ز خون زران
 چور زم راندی بر کام خویشتن یک چند کنون بیزم دمی چند کام خویش بران

بشاد کامی و نیک اختری و بهروزی

چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان

در مهمانی رفتن سلطان بنزد وزیر خود

۱۲۴۱۰ سزد گر سر فرازد ملک و شاید گر بنازد دین که گیتی در مه آذر گرفت آیین فروردین
 بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر که آمد شاه ملک افروز مهمان قوام الدین
 کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
 ز سلطان و زدستورست هم تمکین و هم دولت زه ای سلطان بادولت زهای دستور باتمکین
 چه جویم فر افریدون چه گویم عدل نوشروان چه رانم قصه یژن چه خوانم نامه کرکین

۱۲۴۲۰ سخن گویم ز سلطانی که با عدالش نیندیشد
 کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین سبرت
 جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت
 بیخش ای شاه دریا دل بکوشای خسرو عالم
 تو آن شاهی که از شاهان بتو قدرو شرف دارد
 ۱۲۴۲۵ بتوران و بخرنین در ترا هستند فرمانبر
 سپاهی را که بدخواست همی کرد آورد شاهها
 کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود یک شب
 هر آن شمری که بر نامت بگوید بنده شاعر
 بتو جاوید و پاینده است هم شادی و هم شاهی

۱۲۴۳۰ دعا گوی تو دولت باد هر جایی که بنشین
 که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

در مدح سلطان ملک شاه

آمد آن فصلی کزو خرم شود روی زمین بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
 نافه های مشک بشکافد چو عطاران هوا رزمه های حمله بگشاید چو بوزازان زمین
 لعل بامر جان برآمیزد درخت ارغوان اولو از مینا برانگیزد درخت یاسمین
 شاخ گل با جام مل در برزها گردد ندیم جام مل باشا گل در باغها گردد قرین
 ۱۲۴۳۵ قمریان بر سر وین گویند گل راتهنیت بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
 سایه بزدان ملک سلطان خداوند جهان خسرو پیروزگر صاحب قران راستین
 نیست در توران و ایران پهلوی رزم آزمای کونمالیدست پیش تو بخاک اندر جبین
 بدعت و کفر از سر تیغت همی ناقص شود وز دل پاکت بیفزاید همی اسلام و دین
 هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو خاصه بر بغدادیان و بر امیرالؤمنین
 ۱۲۴۴۰ تا بود عالی سپهر و تا بود باقی مقام از قضای ایزد روزی ده جان آفرین

بادتخت تو سپهر و تو برو مهرمنیر بادبزم تو بهشت و می در آن ماءمعین^۱
ملت ازفر تو خرم دولت از دین تو شاد
فرتو در دین مبارك همچو جشن فرودین
در مدح سلطان ملكشاه

بر قاعده ملت پیغمبر یزدان	کی کرد جهان راست بشمشیر و فرمان
نور ابدی از هنر خویش که گسترده	بر گوهر جگری بك و بر خانه خاقان
از دولت پیروز که شد تا بقیامت	شاه همه ایران و پناه همه توران
در مشرق و در مغرب بی مهر نبوت	صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بك ماه که آورد	از دجله بجیحون و زموصل بخراسان
جز شاه بلند اختر ابو الفتح ملك شاه	سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فرازد علم نصرت و تأیید	در مدت يك ماه بدو گوشه گیهان
شاهی که شدستند همه لشکر خصمش	چون لشکر شیطان بدل آشفته خذلان
هر دم زدنی لشکر اقبال کند عرض	تا جمله برد بر تبع لشکر شیطان
گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب	بر چرخ همی نیره کند دیده کیوان
از خیمه و خرگاه تو گویی که سپهریست	پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان
وز نعمت بسیار تو گویی که بهشتیست	آراسته و ساخته لشکر که سلطان
شاهها ز نهیب تو همه چاره دشمن	مانند سپندان شد و عزم تو چو سندان
چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره	سفته نشود بیهده سندان بسپندان
بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت	گفتند که بردیم خراسان بكف آسان
حالی نه باندازه و کاری نه بترتیب	بردست گرفت آن که کمر بست بعصیان

۱ - این بیت و عده زیادی ایات دیگر که ما آنها را حذف کردیم از ایاتی است که در قصبه دیگر بمطلع : « ای بلك و دولت شاهی سزای آفرین » نیز آمده و معلوم نیست که اساساً جزء کدام يك بوده اند :

۱۲۴۶۰ بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت
 چون رایت پیروز تو آمد بدر ری
 از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت
 حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر
 کردشمن تو هست چو هامان و چو فرعون
 رای سپه آرای تو هم چون ید بیضاست
 ۱۲۴۶۵ ثعبان و ید بیضا ای شاه تو داری
 چو کان ظفر داری و میدان شجاعت
 گویند که جاوید همی روی زمین را
 تا باشد خورشید درفشان ز بر چرخ
 می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید
 ۱۲۴۷۰ بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند
 اعلست فرو ریخته بر دامن کهسار
 از سبزه و از لاله چه بردشت و چه بر کوه
 از باد همی سوده شود عنبر و کافور
 در فعل مگر بنده جود تو شدست این
 ۱۲۴۷۵ تا باغ چو دینار شود در مه آذر
 زیر علم و زیر نگین تو همی باد
 بردست تو اصل طرب و مایه نصرت
 جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان

تو جفت سخا بروی و جفت تو دولت

تو یار بلند اختر ی و یار تو یزدان

ایضاً در مدح سلطان ملک‌شاه

۱۲۴۸۰ شه ملوک ملک شاه دادگر ملکی
 بفرود قیمت دینار و قدر دانش و دین
 پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر
 که روزگارش بنده است و کردگار معین
 نه از ستایش او خالیست هیچ مکان
 بصد هزار قرانش نیاورند قرین
 هم از جلالت او هست فر افسر و تخت
 نه از پرستش او فارغست هیچ مکین
 هم از شجاعت او هست زیب مرکب وزین
 هم از جلال او هست فر افسر و تخت
 ۱۲۴۸۵ همه بدولت او بر فلک نهند قدم
 بروزگار اگر باز جانور کردند
 ایاشی که در اسباب دین و دانش و داد
 همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
 بآمن عدل تو شاهین شود مسخر کبک
 شدست رای تو میزان عقل را شاهین
 شود چور و بیه شیر عربین ز هیبت تو
 بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین
 ۱۲۴۹۰ کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی
 شود چور و بیه شیر عربین ز هیبت تو
 کسی که جنک و خلاف ترا نهد سروین
 ضعیف و طبع تو گویی فلک شدست و صدف
 چو فیلسوفان وصف نگین جم شنوند
 اگر چه هست بعمر اندرون ترا تأخیر
 ۱۲۴۹۵ مقدم همه پیغمبران محمد بود
 همانکه یار زعدالت بروم رفت و بشام
 فرو شود سر اعدا چو بر زند علمت
 اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند
 ۱۲۵۰۰ مسخرند ترا باد و آب و آتش و خاک
 برزمگاه تو بازی کنند سیارات
 ز هر یکی اثری تا کنی علی التعمین
 بیزمگاه تو شادی کنند حور العین
 رود زرای تو سال دگر بهند و بچین
 سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین
 و گر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
 بیزمگاه تو شادی کنند حور العین

بروز رزم بر افشان بیاد خرمن خصم بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
 بآب مهر همه کار دوستانت بساز بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
 کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین
 همی کنند ثنا را ستارگان احسنت همی کنند دعا را فرشتگان آمین
 همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی همیشه تا بود آیین خوب قطب متین
 هراد سال بزی نیک بخت و نیک آثار هزار سال بمان خوب رسم و خوب آیین
 وجود همت و جود تو تا بیوم الحشر بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین
 موافقات رسیده ز کرد بر کردون

مخالفت خزیده ز سجن در سجن

ایضاً در مدح ملک‌شاه

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین سایه یزدان ملک‌شاه آفتاب داد و دین
 آن که دولت را جلالت آن که ملت را جمال آن که امت را مغیبت آن که سنت را معین
 سید شاهان عالم ناصر دین خدای خسروی کور کن اسلامت در کن المسلمین
 دولت او را سازگار و نصرت او را راهبر مشرق او را در یسار و مغرب او را در یمین
 تا که او باشد جهان را والی و صاحبقران فتح و نصرت با چو صاحبقران باشد قرین
 ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور دین
 چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
 این جهان را اصل ز آب و خاک و باد و آتش جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین
 آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش خاک را بر فرق دشمن باد را در زیر زین
 هر کرا کین باشد اندر تن ز جود شهریار تن ببردازد ز جان چون دل نبردازد ز کین
 گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در همچو ایوانی بماند در حصار آهنین
 هر که باشد بنده تو آستین پر زر کند بد سگال تو بیوشد جامه بی آستین
 تو بخت پادشاهی بر همی سازی طرب بخت بر دشمن همی سازد شبی خون و کمین

روم و چین و مکه را کردی بیک تدبیر رام
 عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین
 از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج
 قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
 تاقیامت پادشاهان زمین اثر فخر آوردند
 کابن اثر باقی بود در ملک و دین تا بوم زمین
 ۱۲۰۲۰ خسروا شاهها خداوندای پیر بخت تو
 تا که جان دارند ترا گوید معزی آفرین
 تا بود شاعر چنان و تا بود راوی چنین
 در خور احسن و زه باشد ثنا و مدح تو
 پادشاه شرق بادی تا مکینست و مکان
 شهر یار غرب بادی تاشهورست و سنین
 هر کجا سایی رکاب و هر کجا سازی وطن
 فتح بادت هم ره و توفیق بادت همنشین
 کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز

کنج بهروزی بیاب و روز پیروزی بین
 ایضاً در مدح سلطان ملک شاه

۱۲۰۳۰ مرا درست شد از آفریدگار جهان
 که از جمال و کمال آفرید ترکستان
 همه جمال ز ترکان همی دهند خبر
 همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
 جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر
 کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
 بدو رخ سمنی دلگشای در مجلس
 بنا چرخ سمنی جان ربای در میدان
 یکی بغمزه جادو همی ربایسد دل
 یکی بخنجر هندو همی ستاند جان
 ۱۲۰۳۵ کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست
 همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر
 همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر
 دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند
 مگر فریشتگانند لشکر توران
 کمر بسان کمند و بموی همچو کمر
 دهان بسان خیال و بچشم همچو دهان
 گشادن سخن و بستن کمر همه را
 خبر دهد زدهان و نشان دهد زمینان
 ۱۲۰۴۰ بمهر و خدمت ترکان سپرد باید دل
 بلی ز دولت ترکان بقای اسلامست
 جلال دولت باقی جمال ملت حق
 بقای دولت ترکان بدولت سلطان
 که شهر یار زمینست و پادشاه زمان

معز دین و سر افراز دودۀ سلجوق پناه خلق و خداوند خانۀ خاقان
 جوان و پیر بشاه جهان همی نازند که بیدر عقل و جوان دولست شاه جهان
 ۱۲۵۴۰ برای پاك همی تخت را کند عالی بتیغ تیز همی ملك را دهد سامان
 زبندگان همه کوشش بود وزو بخشش زخسروان همه طاعت بود وزو فرمان
 چوتیغ او شکند شیر شرزه را چنگال چو تیر او فکند پیل مست راندان
 قضا بیاید و در تیغ او شود گوهر قدر بیاید و بر تیر او شود پیکان
 خدایگانا شاها مظفرا ملکا زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
 ۱۲۵۵۰ سرای ملك تو آراستست و دولت تو در سرای فرو گستریده شادروان
 حسود تو چو چراغست و تو چو خورشیدی بدین حدیث دلیست و حجت و برهان
 اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
 و گر هوا متغیر شود ز گرد و بخار در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
 جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
 ۱۲۵۵۵ دو گوهرست ترا در میان جام و حسام نشاط پرور و دشمن بکش بدین و بدان
 سماع اسعد چنگی بخواه و باده بنوش ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان

ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش

مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

ایضاً در ستایش سلطان ملک شاه

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
 فلك مساعد و گیتی بکام و ایزد یار قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
 ۱۲۵۶۰ اگر مراد دل خویش بود زامدش زباز گشتن او خلق راست شادی جان
 چرا خورند غم آنکه راه دشوارست که بخت او همه دشوار ها کند آسان
 چرا ز لشکر سرمای دی همی ترسند که فر دولت او دی کند چو تابستان
 عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی که آفتاب ملوکت و سایه یزدان

- اگر ز شوره بی آب بر دمد چشمه و گر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
 ۱۲۵۶۵ خدای چشم بد از شهریار دور کند که دور به بود از شهریار چشم بدان
 بهند داور هند و بروم قیصر روم ز بیم خسرو گیهان همی کنند فغان
 بجای عقل یکی را بمغز در شمشیر بجای خواب یکی را بجشم در پیکان
 چنانکه بود سکندر بمال و ملک و سپاه عماد دولت سلطان عالمست چنان
 کسی که خدمت سلطان کند سکندر وار سزد که زنده بود خضر وار جاویدان
 ۱۲۵۷۰ چو میزبان همه خلق شاه آفاقت وجود و همت آفاق بخش و گنج فشان
 سزد که تا بقیامت بود بقای کسی که میزبان و همه خلق باشدش مهمان
 سپاه دار شهنش چنان کند خدمت که تا بمشرق و مغرب ازو دهند نشان
 چنین و بهتر ازین صدهزار خواهد ساخت عماد دولت سلطان بدولت سلطان
 شهنشها ملکا خسرو خداوندا چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان
 ۱۲۵۷۵ چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم که شرق و غرب جهان از تو بینم آبادان
 نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود ز ابتدای جهان تا بانهای جهان
 تویی زمین و زمان را بزرگوار ملک مباد بی تو ملک زمین و ملک زمان
 مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس مباد دولت و عمر ترا زوال و کران
 بشاد کامی و پیروزی و خداوندی
 چنانکه خواهی و چنانکه آرزوست بمان
 در عرض تهنیت عید بساطان ملک شاه
 ۱۲۵۸۰ جشنیست بس مبارک عید است بس همایون بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
 شاهی که طلعت او هر روز بندگان را عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
 آنجا که هست کاش با کام اوست دولت و آنجا که هست رایش بارای اوست گردون
 تا آختست خنجر پرداختست گیتی از دشمنان مفسد وز حاسدان ملعون
 هر سال ایند او را ملکی دهد دگرسان هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرسان

۱۲۵۸۵ که کرد لشکر او خیزد ز آب دجله که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
 بفزود دانش او بر دانش سکندر بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
 با عدل او نماند جور و فساد و آفت با تیغ او نیاید بند و طلسم و افسون
 در دولتش چه گویم کز وصف هست برتر در همتش چه گویم کز و هم هست بیرون
 بحر است دست رادش بحری که موج او در ابر است تیغ تیزش ابری که قطر او خون
 ۱۲۵۹۰ از رنگ وز نمایش نیلوفرست تیغش نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبرخون
 ای خسروی که رادی بردست تست عاشق ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون
 ملت بتست قابم همچون عرض بجوهر دولت بتست باقی همچون رصد بقانون
 در خاک همچو قارون رفتند دشمنان نشکفت اگر بر آری از خاک گنج قارون
 گشتست عید فرخ با ماه دی موافق در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
 ۱۲۵۹۵ از کونه يك آتش پر لاله گشت ساغر از قوت يك آتش پر لعل گشت کانون
 شاهها باین دو آتش بفزای شاد کامی وز عکس هر دو آتش بفروز روی هامون
 دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب دایم گرفته بادادستت شراب کملگون
 در جشن دین سماطت چون جشن دین مبارك بر ماه نونشاطت چون ماه نودر افزون

در مدح سلطان ملکشاه

بیافرید خداوند آسمان و زمین دو آفتاب که هر دو منورند بدین
 ۱۲۶۰۰ يك آفتاب درفشان شده زروی سپهر يك آفتاب فروزان شده زروی زمین
 همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع همی فزاید ازین آفتاب قوت دین
 مغان بطاعت آن بر زمین نهاده رخان شهان بخدمت این بر زمین نهاده جبین
 سپهر و جمله سیارگان مسخر آن زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
 نظام عالم از این آفتاب بیشترست که جای خویش همه ساله تخت دارد و زین
 ۱۲۶۰۵ خدایگانی کز رای و همت و نظارش عزیز شد قلم و تیغ و تاج و تخت و نگین
 گرفت ملک زآیین و رسم او رونق که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آیین

اگر بجهد بکوشند اختران فلک
 وگر شمار کنند آنچه کرد در يك سال
 ۱۲۶۱۰ ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق
 حسود بیمده کردار پیش او از بیم
 مخالفان را اقبال او و دولت او
 کشید باز همین وقت لشکری سوی شام
 شهیست او که يك سال در دوفتح کند
 ۱۲۶۱۰ خدا یگانا هستی نشسته بر در بلخ
 سر بر تو چو سپهرست و مرکب تو چو باد
 تویی که عدل تو در خوان شدست در عالم
 تویی که تیغ و کف تو خبر دهند همی
 تو شاه باز یسینی درین جهان ملک
 ۱۲۶۲۰ همیشه تا که ز تشرین صبا کند نisan
 در تو شاد همی باد و دولت تو بلند
 رعایت تو و عدل تو و عنایت تو
 بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین

تو بر مراد دل خویش جام باده بدست

ز خلق بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

ایضاً در مدح سلطان ملک شاه

چون بر آرم بزبان نام خداوند جهان
 هر چه در دهر زبانست مرا بایستی
 ۱۲۶۲۰ شاه آفاق ملک شاه که در طاعت او
 شهر یاری که بروزی همه کس راز خدای
 تن من جمله شود گوش و دلم جمله زبان
 تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
 ملک آن حمل پذیرند و جهان بسته میان
 خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان

ایزد اندر دل او دفتر تقدیر نهاد
در جهان‌داری و سلطانی از و گشت یقین
۱۲۶۳۰ چند گویند ز شهنامه سخن‌های دروغ
سیرت شاه عیانست و دگر جمله خیر
از در آفاق کرا بود ز شاهان قدیم
که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح
رامشش ماهه بیک ماه ز شاهان که گذاشت
۱۲۶۳۵ همه کیوان دلومه طلعت و بهرام حسام
همه زین تخت و ازین گاه بیفراخته سر
کس ندیدست چنین تخت و چنین گاه بخواب
هر کجاشاه جوان بخت روان کرد سپاه
بود در مشرق و در مغرب از و بود خروش
۱۲۶۴۰ شادباش ای بحقیقت ملک روی زمین
هر که او بر طمع سود کند با تو خلاف
آن که باتیر و کمان کرده می قصد نبرد
خسته بار گرانست ز خوی بد خویش
خشم تو هست چو فرعون و تویی چون موسی
۱۲۶۴۵ قلعه بر خصم تو مانده زندان گشتست
گر بداندیش تویی دانش و بی سنک و درنک
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدرست
دشمنانت همه رفتند و بماندست یکی
ملکات تیغ تو و جام تو دارند دو خون
۱۲۶۵۰ هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو
هر چه خواهد بود از رفتن تقدیر چنان
آن هنرها که نبردست کس از خلق گمان
چند خوانند هنر های فلان و بهمان
از خبر یاد نیارند کجا هست عیان
این چنین دولت پیر و زو چنین بخت جوان
شرق تا غرب زمین را ز کران تا بکران
با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
صاعقه نیرو فلک مرکب و سیاره ستان
همه زین بخت و ازین شاه بیفر و خسته جان
کس ندادست چنین بخت و چنین شاه نشان
از تن دشمن بد بخت روان گشت روان
هست در مشرق و در مغرب از و هست فغان
دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
آخر الامر کند جان و تن خویش زیان
قد چون نیروی از بیم تو گشتست کمان
نشندست مگر خوی بد و بار کران
رای تو چون بد بیضا و حسامت نبیان
چه خطر باشد آن را که بود در زندان
دست در سنک زد و روی ز تو کرد نهان
ز قضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
بکه بزم تو اینست و که رزم تو آن
هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان

بد سگالان را تیغ تو چو زهر افعیست نیک خواهان را مهر تو چو آب حیوان
داشت نوشروان بر درگاه خود سلسله‌ای تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان
بر جهان وقت امان دادن و گستردن عدل هست یک حکم تو صد سلسله نوشروان
تا شود راغ چو زنگار بهنگام بهار تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
۱۲۶۵۵ باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی راند کار همه کس حکم ازل همچنین نوش خور و کام دل خویش بران

دردل افروزی و درشادی و جان افروزی

در جهان‌داری و در شادی جاوید بمان

در مدح سلطان سنجر

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان شاید که نیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوندد و بندد تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
۱۲۶۷۰ همه شاهان همی نیک اختری جویند ازین خدمت چه در مشرق چه در مغرب چه در توران چه در ایران
چنین سلطان نبودست و نخواهد بود در عالم جمال دوده جفری پناه دوده خاقان
همی فرمان برند او را دوفرمانبر بدو کشور یکی فرمانده غزنین یکی فرمانده توران
یکی را بر مراد او سر اندر چنین طاعت یکی را بر وفای او دل اندر عهده پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بودست در عالم چنین دولت ز جباران کرا بودست در گهان
۱۲۶۷۵ هر آن کس کوازیں فرمان و این دولت خبر دارد تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا خشمش رسد بیمار گیرد خانه‌ها یک سر کجا سهمش رسد دشوار گردد کارها یکسان
ولیکن چون کند رحمت ز مهر و عفو او گردد همه بیمارها شادی همه دشوارها آسان
همه بیگانگان راعفو و احسانست ازین خسرو برادر باشد اولتر باین عفو و باین احسان
چو راضی گشت از و سلطان و راضی شد باین خدمت سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان
۱۲۶۸۰ چه بهتر ز آنکه نزدیک چنین شاهی چنین مبری نماید مدتی شاهی و باشد مدتی مهمان
چه خوش تر ز آنکه از یک اصل باشد تازه و خرم دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
ز شادروان این حضرت یکی بوی بهشت آید کسی باید که بنشیند برین فرخنده شادروان
کرا باشد شکیبایی ز دیدار چنین شاهی که از دیدار او در تن همی شادی فراید جان

چنین گفتست پیغمبر که دیدار شه عالم
 ۱۲۶۸۵ بلك اندر چنین باید شه عادل که از عدلش
 بهر روزی که نو گردد بیخشد کشور دیگر
 درین معنی که من گفتم چو خورشیدست پنداری
 دوا برند ای عجب گویی کف و تیغ جهانگیرش
 یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم
 ۱۲۶۹۰ شهنشاه جهاندارا بیدان فتوح اندر
 هر آن چیزی که از اقبال موجودست در عالم
 همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر
 زمین را بی رضای تو مبادا ساعتی تسکین
 بود طاعت وزان طاعت فراید قوت ایمان
 همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان
 نه جودش را بود غایت نه ملکش را بود پایان
 که بخشد نورو هرگز ناید اندر نورا و نقصان
 یکی در بزم زرافشان یکی در رزم خون افشان
 یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران
 تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان
 بمعنی چون یکی نامه است و نام تو بر و عنوان
 همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
 فلک را بی مراد تو مبادا لحظه ای دوران

نظام دین تازی را همیشه عزم تو حجت

صلاح ملك باقی را همیشه تیغ تو برهان

در مدح ملک‌شاه

۱۲۶۹۵ تا فر نو بهار بیاراست بوستان
 باد صبا ز خاك بر آورد یرنیان
 سرکنج برگشاد و سر نافه برگشاد
 یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان
 از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد
 بر فرق شاخ نستر و شاخ ارغوان
 مر دشت را ز سبزه بپوشید پیرهن
 مر کوه را ز لاله بر افگند طیلسان
 بیرون کشید قافله زانغ را ز باغ
 وز بلبلان بیباغ فرستاد کاروان
 ۱۲۷۰۰ قمری کنون همی دهد از ارغنون خبر
 طوطی کنون همی دهد از بار بدنشان
 آواز خویش ساخته مانند زیر و بم
 بلبل بلاله زار و چکاوک بگلستان
 پرورد آفتاب گل و لاله را بمهر
 گاهست باده خوردن و گاهست گل فشان
 گیتی جوان شدست بخورزان جوانه می
 باید می جوانه چو گیتی بود جوان
 بشگفت صد هزار گل از قدرت خدای
 تا گل فشان کنند بیزم خدایگان
 ۱۲۷۰۵ زیبای ملك شاهی شاه ملك نژاد
 سلطان کامکار ملك شاه کامران
 شاهی که بر خزان و درگاه او سزد
 افراسیاب خازن و جمشید پاسبان

شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش
 جو دش قضا شدست و رسیده بهر مکین
 او را پرست تا بودت ناز بی نیاز
 گوید همی خدای که خشنودیم از ملک ۱۲۷۱۰
 امروز شاه هفت زمین کردمش بدین
 ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست
 تا داد خلق دادی و بر داشتی ستم
 گویی اجل گشاده کند دیدگان خویش
 هر دشمنی که تیغ تو بیند بر روز جنگ ۱۲۷۱۵
 داری جهان و قدر جهان داری از هنر
 تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت
 هر کس که مؤمنست و شناسد خدای را
 شاهها زباده خوردن تو خلق خرمنند
 می گوهر روان و تو مانند آفتاب ۱۲۷۲۰
 هر چند طبع می بود آوردن نشاط
 دست تو هست کان و تو خورشید و می گهر
 تا عالمست خسرو عالم تو باشیا
 رای تو شیر بند و مراد تو دلگشای
 جو دو تو مال بخش و خلاف تو جانستان

در خدمت تو دولت باقی وفا نمای

۱۲۷۲۵

در مجلس تو بنده معزّی مدیح خوان

ایضاً در ستایش سلطان ملک شاه

چو لاله ستان همی بینم شگفته عارض جانان بنفشه ستان همی بینم دمیده گرد لاله ستان

بنفشه نیست آن زانین و لاله نیست آن عارض
نه خطست آن مگر دودست گلبرگ اندر آن مضمهر
عجب دودی کز او باشد همی در جانها آتش
۱۲۷۳۰ بسان گوی کردم دل که دیدم آن صنم دارد
بدست او سپردم دل که گوی از دل بود درخور
رخ و زلفین او گویی ز کافورست و از عنبر
غم عطار و درد جوهری هر روز بفرزاید
خطی دارد ز مشک ناب کرد ارغوان پیدا
۱۲۷۳۵ ز عشق آن خط مشکین چو موی گشته ام لاغر
ز پیروزی و بهروزی بود همواره بیروزی
هر آن کس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد
معر الدین پیغمبر ملک شاه بلند اختر
جوان دولت جهانداری که باشمشیر و فرمانش
۱۲۷۴۰ بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا
ز چشم او معادی را همی رنجست بی راحت
جهان او را همی گوید ز تو بخشش زمن کوشش
اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش
کنون آن شکر یزدان را بود بر امتش واجب
۱۲۷۴۵ ز عدلش در جهان نعمت ز عفوش برشهان منت
خداوند ا جهاندارا بزیر سایه عدلت
کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت
گروهی گمراهان بودند پرا این وقت را بر کوهی
همه در فتنه و تشویش گشته بی دل و دانش
۱۲۷۵۰ هنرمندان و هشیاران درین معنی سخن گفته
چنان قدرت نمودی تو که اندر مدتی اندک
فلک بهر تو نعمت داد و بهر گمراهان محنت

یکی نورست در ظلمت یکی کفرست در ایمان
نه زلفت آن مگر ابرست خورشید اندر آن پنهان
عجب ابری کز او بارد همی از چشمها باران
ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان
کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
لب و دندان او گویی زیاقوتست و از مرجان
ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان
دلی دارد چو سنگ سخت زیر پریان پنهان
ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته ام بیچان
کسی کو جان و دل بندد بزرق و عشوه جانان
که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان
خداوند همه توران شهنشاه همه ایران
نیچد کس سر از طاعت نتابد کس دل از بیمان
که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان
ز کین او مخالف را همه دردست بی درمان
سیر او را همی گوید زمن طاعت ز تو فرمان
بدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان
که شاهی چون ملک سلمان بدید آورد در کجهان
ز جودش برولی نعمت ز تیغش برعدو طوفان
جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان
سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان
کسته رشته طاعت گرفته دامن عصبان
همه در حيله و تلبیس گشته بی سر و سامان
که دشوارست در قدرت بچنگ آوردن ایشان
شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان
قضا قسم تو نصرت کرد و قسم دشمنان خذلان

۱۲۷۷۰ زهر تو اقبال تست وزان همی میرد عدو بند تو شمشیر تست وزان همی گیری جهان
 چون کمان صدمنی در دست تو گرد بلند چون خدنگ دیده دوزار شست تو گردد روان
 بس کمان افراز و تیر انداز کاندیر پیش تو سرنهد بر خاک و از بازو بیندازد کمان
 تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب آتش اندر جوشنست و باد در بر گستان
 ز آتش فرزند آزر گر همی نرکس برست ز آتش تیغ تو روز جنگ رویدار غوان
 ۱۲۷۸۰ ور همی راند سلیمان باد را در زیر تخت تو همی رانی بدولت باد را در زیر ران
 آفرین تو بدریای خرد در کوه رست بنده مخلص معزی پیش تو کوه ر فشان
 کربکارش نامدی در خدمت تو جان و دل بر فشانندی بر ساط تودل و بر جام جان
 تا که زیر کنبد گردون هوا باشد سبک تا که در زیر هوا خاک زمین باشد کران
 بوستان عدل تو شه جاودان بشکفته باد وین جهان از عدل تو هم چون شکفته بوستان

هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین

۱۲۷۸۰

بر شهنشاهی بیای و در جهانداری بمان

در مهمانی رفتن ملک شاه در پیش عمادالدوله ساو تکی

معز دین یزدانست سلطان عزیز از نام او شد دین یزدان
 شهنشاهی مبارک چون سکندر جهانداری همایون چون سلیمان
 نگه کن دولت و فرمان او را که دولت بست با فرمانش پیمان
 درین فرمان نبینم هیچ تقصیر درین دولت نبینم هیچ تاوان
 ۱۲۷۹۰ نگردد چرخ گردان جز بکامش خدایا چشم بد زو دور گردان
 ایا بخشنده کف شاه سخا ورز ویا فرخنده پی شاه سخندان
 بهاری تاجداری روز مجلس جهانی کامکاری روز میدان
 قضا تیر تو شد بر قوس دولت قدر گوی تو شد در خم چوگان
 کف تو چون دم عیسی مریم دل تو چون کف موسی عمران

۱۲۷۹۰ ببری پنجه شیران بشمشیر بدوژی دیده دشمن بیپکان
 بعالم چون تو سلطانی نبودست زنسل و گوهر سلجوق و خاقان
 سپاه تو همه میرند و شاهند همی پرور سپاه اندر سپاهان
 زهمان کوشش آمد وز تو بخشش زشاهان طاعت آمد وز تو فرمان
 عماد دولت از فرّ تو شادست فزود از دولت تو شادی جان
 ۱۲۸۰۰ سپهداری که سازد میهمانی چنو باشد سزای چون تو سلطان
 چنین میهمانی و مهمان که دیدست زهی میهمانی اندر خورد مهمان
 رهی گر شرح میهمانی بگوید یکی از صد هزاران گفت نتوان
 همیشه تا بود نقصان و آفت همیشه تا بود دشوار و آسان
 جمالت را مبادا هیچ آفت کمالت را مبادا هیچ نقصان

همیشه نامه شاهنشهی را

۱۲۸۰۰

ملك شاه محمد باد عنوان

در ستایش سلطان

آزغالیه کون زلف برآن عارض کلگون شیریست درآویخته ازعاج و طبرخون
 وان خطسیه چون سیه مورچکانست بربرک کل و برکسمن کرده شبیخون
 ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
 نخلیست ترا ساخته از سیم و برآن نخل از لعل رطب ساخته وزغالیه عرجون
 ۱۲۸۱۰ داری بدو بیجاده درون سی و دولؤلؤ و آن لؤلؤ و بیجاده بشکر شده معجون
 گویی که دوزلف تو دونویست زعنبر خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
 ماهی تو بدیدار و منم از غم تو زار چون ماهی در خشک و چو در ماهی ذوالنون
 زین سان که منم در طلب روی تو ای دوست هرگز نبدا اندر طلب لیلی معجون
 بی تو دل من هست چو کانون پر آتش وز عشق تو سردست دم چون مه کانون

- ۱۲۸۱۰ گریادم سردم دل گرمست عجب نیست اندر مه کانون نه عجب آتش و کانون
ای عاشق دل شیفته بگذر ز ده عشق کز سوسه عشق تو بود اختر و ادون
دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه کز مدح شهنشاه بود طایر میمون
روزی ده آفاق که روز همه آفاق گشتست بدیدار همایونش همایون
شاهی که بهمت بگذشت از سر کیوان شاهی که بدولت بگذشت از سر گردون
- ۱۲۸۲۰ کیوان شده زیر قدم همت او پست گردون شده زیر علم دولت او دون
گردسپهش خاسته از مشرق و مغرب ماه علمش تافته بر دجله و جیحون
از هیبت او دیده خصمان شده پردرد وز خنجر او خانه خانان شده پر خون
از دجله و جیحون بستد داد و زین پس یا نوبت نیلست دگر نوبت سیحون
ای جام تودر بزم طرب را شده مرکز وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون
- ۱۲۸۲۵ ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا وی لفظ تو پاکیزه تر از اولو مکنون
دارنده دهری و نبی گردش افلاک روزی ده خلقی و نبی ایزد بیچون
شادست بیروزی تو جان سکندر زنده است بیروزی تو نام فریدون
با عزم تو نا چیز بود تنبل و دستان با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا و اندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
- ۱۲۸۳۰ ایزد بتو دادست همه ملک جهان را سلطان جهاندار جهانیان تویی اکنون
هر روز ترا نامه فتحیست دگر سان هر روز ترا مژده ملکیت دگر کون
اعداد چو قارون همه در خاک نهفتند تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون
کار تو در اقبال رسیدست بجایی کانیجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
جاوید شها عمر تو در خط بقا باد وز خط بقا باد بد اندیش تو بیرون
تا عارض کلرنک بود سیمبران را بر دست تو بادا قدح باده گلگون
- ۱۲۸۳۵

درد دولت و پیروزی و اقبال همی باد

ملك و سپه و گنج تو هر روز در افزون

در مدح سلطان و شرح مجلس مهمانی رفتن او

جاویدان باد دولت سلطان	دل او شاد باد و بخت جوان	
رای او پاك و همتش عالی	تیغ او تیز و ملكش آبادان	
كرده با بخت او قضا بیعت	كرده با قدر او قدر پیمان	
دست او روز بزم گوهر بار	تیغ او روز رزم خون افشان	۱۲۸۴۰
هر ندیمش بفرّ افردون	هر غلامش بعدل نوشروان	
روز بزمست و روزگار نشاط	فرودینست در مه آبان	
بعین روز شاد باشد دل	در چنین بزم تازه باشد جان	
ساقیا رطل باده بر پیمای	مطربا دست بر سوی دستان	
ای بزرگان عصر نوش کنید	یاد شاهنشاه زمین و زمان	۱۲۸۴۰
می روشن بیاد طلعت شاه	قوت خاطرست و قوت روان	
پادشاهی که هست گیتی بخش	شهریاری که هست شهرستان	
از جهان کوشش و ازو بخشش	وز فلک طاعت و ازو فرمان	
میزبانان و میهمانان را	پیش ازین دیده اند خلق جهان	
میزبانی که دید چون سرهنگ	میهمانی که دید چون سلطان	۱۲۸۵۰
شادباش ای خدایگان بزرگ	حکم تو بر بزرگ و خرد روان	
همچنین باده نوش و خرم زی	مجلس آرای و کام خویش بران	

تا بپاید فلک تو نیز بیای

تا بماند جهان تو نیز بمان

در مدح سلطان ملک‌شاه

جهان پير ديگر باره تازه گشت و جوان بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان
 ۱۲۸۵۵ چه باک از آن که جهان که جوان و که پیرست همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
 سر ملوک ملک شاه دادگر ملکی که شهریار زمینست و پادشاه زمان
 ز کین او بدل اندر فسرده گردد خون ز مهر او بتن اندر شگفته گردد جان
 نثار خدمت او و اجیست و زین معنی قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
 چنانکه بسته میانست بخت در خدمت همیشه هست قضا بر ثنا گشاده زبان
 ۱۲۸۶۰ مبارزان عرب چون عجم شدند امسال رعیت ملک ملک بخش ملک ستان
 ز خسروان عجم کوششست وزو بخشش ز سروران عرب طاعتست و زو فرمان
 دو گوشه دارد گیهان ز مشرق و مغرب نبرد هیچ کس از خلق روزگار گمان
 که شاه گیهان با صد هزار عالم جنک علم زند بدو مه بر دو گوشه گیهان
 ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم نوشته اند بتعجیل چند بازرگان
 ۱۲۸۶۵ که چون بجانب موصل رسید شاهنشاه بروم در ز نهیش خروش بود و فغان
 گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم ره گریز و هزیمت آشکار و نهان
 همه که بود لب و زرد روی و سرخ سرشک همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
 ز بیم آنکه شهنشاه بر سمیل شکار ز حد شام بتابد بحد روم عنان
 اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر کمون بشرق دراز تیغ شاه هست نشان
 ۱۲۸۷۰ رسید رایت مه پیکرش بجانب غرب ز هیبتش نه امل ماند خصم را نه امان
 بترك تارك فغفور گشت خاک آلود بهند دیده چپال گشت خون افشان
 هزار ولواه و مشغله در افتادست ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
 شهی که هیبت او را چنین بود تأثیر شهی که دولت او را چنین بود برهان
 مجاز باشد با او شکستن پیمان محال باشد با او نمودن عصیان

۱۲۸۷۰ ایسا شہی کہ ز مرتیخ دنك شمشیرت ز شرق و غرب رسیدست گردبر کیوان
 سپهر پر خطر از تیر تست بر صحرا ستاره بر حذر از گوی تست در میدان
 سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند تویی بدولت و تأیید موسی عمران
 کجا برهنه شود تیر نو برابر خصم فرو خورد همه نیرنك خصم چون ثعبان
 تو شاد باش بملك اندرون که دشمن تو زبیم تو بجهان اندرون شدست جهان
 ۱۲۸۸۰ ز بهر سود بجز راه سرکشی نسپرد نکرد سود بر آن سرکشی و کرد زیان
 زیادتیش بملك اندرون همی بایست بارزوی زیادت فتاد در نقصان
 کنون زخوی بدخویشتن گرانبارست مثل زنند که خوی بدست بار گران
 خدایگانابر خور زملك و دولت خویش بصد هزار قرون و بصد هزار قران
 ز شاد مانی زن فال و شادمانه بزی
 ز جاودانی کن یاد و جاودانه بمان
 ایضاً در مدح ملک‌شاه و فتح ماوراءالنهر
 ۱۲۸۸۵ اریهیت و نهیب تو ای خسرو جهان گشتند دشمنان تو بی جان و بی روان
 رمح همه قلم شد و فرق همه قدم روی همه قفا شد و سود همه زبان
 بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب بر دستشان چو حلقه زنجیر شدندان
 شمشیر در نهاده چو خصمان بیک دگر آن بدسگال این شده این بدسگال آن
 زین سان وزین نهاد گریزند سر بر سر آسیمه در ولایت و آشفته در جهان
 ۱۲۸۹۰ که گوید این که شعله تیغ آمد الحذر که گوید آن که نامه عفو آمد الامان
 دل‌باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت تا بر مراد خویش بود مرد کامران
 یعقوب^۱ را چو زین همه عدت یکی نبود بیهوده قصد ملك چرا کرد رایگان

۱- مقصود از این شخص یعقوب نکین برادر امیر قراخانی کاشغر است که در سال ۴۸۲ بدعوت ابن‌الدوله رئیس ترکان چگلی بسر قند آمد تا در شورش چگلیان بر ملک‌شاه با ایشان مساعدت کند یعقوب نکین ابن‌الدوله را کشت و خود بر سمرقند مستولی شد . ملک‌شاه بعجله از خراسان بیخارا آمد و یعقوب نکین از ترس از سمرقند گریخت و عاقبت بدستیاری ابوالقائم تاج‌الملک وزیر طغرای ملک‌شاه باطاعت سلطان در آمد .

از پیش لاف زد که منم مرد کارزار چون وقت حمله بود شد از بیم تونهان
 بس کس که گاه حمله چو میشی بود ضعیف هر چند گاه لاف چو شیر بود ژبان
 ۱۲۸۹۵ بگریخت زین ولایت و شد باز جای خویش چون یافت از علامت و منجوق تونشان
 آری چو بانك جلجل باز آید از هوا دراج زود باز گریزد در آشیان
 کمان^۱ و اوزگندو سمرقندی پیش ازین بودست گنج خانه چندین تکیه و خان
 بی آنکه در نبرد فروزنده شد حسام بی آنکه در مصاف درخشنده شد سنان
 بی آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام بی آنکه شد گشاده یکی ناوک از کمان
 ۱۲۹۰۰ بگشادی این سه قلعه که هر قلعه راسزد کش مهر کوتوال بود ماه پاسبان
 از اوزگند تا بقرب^۲ بستدی ز خصم بستی میان و فتنه برون کردی از میان
 هرگز که بافتست چنین طالعی قوی هرگز که داشتست چنین دولتی جوان
 از معتصم گذشته کرا بود جز ترا این ملک و این خزانه و این لشکر گران
 از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی جز تو باوزگند که آورد ز اصفهان
 ۱۲۹۰۵ جز تو حصار و خانه خاقانیا که کرد جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
 اخبار و قصه تو زبس گونه کون شکفت منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
 آنچه از تو دیده ایم و بخوایم نیز دید نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان
 از دولت تو هر چه گمان بود شد یقین وز دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان
 آن کیست کو بملک کند بانو همسری از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
 ۱۲۹۱۰ تو ایدری و از فزع جنگیان تست در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
 سیماب شد تن چگلی از نهیب سر طبطاب شد دل ختنی از نهیب جان
 نیلست و زعفران حسد تو که حاسدت در دیده نیل دارد و بر چهره ارغوان

۱- کاسان یا کاشان از بلاد فرغانه در پنج فرسخی اخسیک که مردم آن بزیائی معروف
 بوده اند . ۲- قرب نام یکی از بلاد فرغانه در کنار سیحون و سبجون را بهین مناسبت رود
 قرب میخوانده اند .

خون در رك از نهیب تو چون ژاله بفسرد و اخگر شود ز بیم تو مغز اندر استخوان
 از رشك روی تست زبان حاسد بصر و ز رشك نام تست بصر دشمن زبان
 ۱۲۹۱۵ همواره آسمان و زمین تابع تو اند تا یار تو خدای زمینست و آسمان
 ای شاه کار خویش بایزد سپار و بس کایزد چنانکه باید سازد همی چنان
 تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاگرد تو شادمان و دولت و ملك از تو شادمان
 زودا که باز گردی زایدر سوی عراق با بندگان براق سعادت بزیر ران
 دشمن بدام و کار بكام و فلك غلام دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
 ۱۲۹۲۰ در کاشغر ز حضرت تو شهنشاه و عمید و اندر ختن زدست تو والی و مرزبان
 از فر تو رسیده سعادت بهر وطن و ز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان

افتاده دشمنان تو در کننده سقر

و آسوده دوستان تو در روضه جنان

در فتح غزنین بدست سنجر

ای ساقی نو آیین پیش آر جام زرین می ده بدست سلطان برباد فتح غزنین
 گر چیره شد سلیمان يك چند بر شیطاین امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
 ۱۲۹۲۵ پیلان شدند خسته خصمان شدند همگین خصمان زدرد و حسرت بیلان تیغ و زوبین
 درهم شدند لشکر برهم زدند همگین آن تاج های زرین و آن تخت های سیمین
 دشمن بکوه و صحرا مکن گرفت مکنین از خار کرد بستر و ز خاک کرد بالین
 شد ملك چون ترا ز فرمان شاه شاهین شد خصم چون کبوتر شمیر شاه شاهین
 از سرو روان ماضی از خسروان پیشین درهند و زابلستان فتحی که کرد چونین
 ۱۲۹۳۰ تا کی زکار خسرو و ز روزگار شیرین و ز سرگذشت بیژن و ز داستان کرگین
 چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین اخبار او همی خوان و آثار او همی بین
 فتحش رسید امسال از هند تا در چین عدالش رسد دگر سال از روم تا فلسطین

از ما ثناست اورا وز گردگار تلقین وز ما دعاست اورا وز روزگار آمین
 بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین
 گاهی بمر و شه جان گاهی بیباخ بامین
 در فتح غزنین و رسیدن موکب تاج الدین خاتون
 مادر سنجر و محمد و محمود

۱۲۹۳۵	صنع یزدان بی چگونه و چون	داد ما را چهار چیز کنون
	که بدان هر چهار بخت بلند	روز ما کرد فرخ و میمون
	موسم عید و روزگار بهار	فتح غزنین و موکب خاتون
	تاج دنیا و دین خداوندی	که بدو رسید بر گردون
	قبله سروران ملک آرای	مادر خسروان روز افزون
۱۲۹۴۰	خانه ملک هر دو خسرو را	از لب دجله تالب جیحون
	دولت و دین و داد او هر سه	سقف و دیوار و قاعده است وستون
	دو پسر دارد او که در شاهی	پیش هر دو رهی سزد هامون
	آن برادر گزیده چون موسی	وین برادر ستوده چون هادون
	آن یکی در هنر چو اسکندر	وین دگر در ظفر چو افریدون
۱۲۹۴۵	هر دو را نرم آسمان درشت	هر دو را رام روزگار حردون
	ای جهان را ز تو بها و شرف	چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
	گردگار جهان همی سازد	کار تو بی عزایم و افسون
	چرخ چون تو بصد هزار قران	نماید بصد هزار قرون
	هر کجا مهد و کوکب تو بود	مملکت را بود قران و سکون
۱۲۹۵۰	ای با قامت با شکل الف	که شود پیش تو بصورت نون
	در سپاهان شدی بطالع سعد	هم بدان طالع آمدی بیرون
	دولت اندر شدت راهنمای	بخت در آمدت راهنمون

بودی آنجا ز حادثات معاف
حضرت و بارگاه سلطانی
۱۲۹۵۰ تهنیت شد بعمیر او موصول
شاه سنجر بدولت تو گشاد
پدر و جد او کجا دیدند
هست بر طبع او هنر عاشق
مال قارون باو سپرد خدای
۱۲۹۶۰ تانه بس دیر در ولایت هند
زود باشد که از در غزنین
گلّه اسب و بدره زر و سیم
جامه های بدیع رنگا رنگ
من زدم فال و بس عجب نبود
۱۲۹۶۵ که باقبال تو خداوندی
شادکامی تو از سه فرزندست
این جهان با شماست يك سراسر
هر که خصم شما شود در ملك
اجل آن خصم را بسوزد جان
۱۲۹۷۰ سپهرش را کند زمانه هلاک
گر چه باشد عزیز گردد خوار
زین عجایب خبر دهند همی
بیش باشد ز قطره باران
تا بروید بیابان سون و گل
۱۲۹۷۵ بر تو فرخنده باد عید و بهار

هستی اینجا ز نائبات مصون
از تو شد فخر و جاه را قانون
عافیت شد بشخص او مقرون
از در بست تا لب سیحون
آنچه او دید از ایزد بی چون
هست بر تیغ او ظفر مقتون
در زمین رفت خصم چون قارون
بگشاید همی بلاد و حصون
درجهای جواهر مخزون
زنده پیلان و اشتران هیون
تحفه های غریب گوناگون
گر باقبال تو شود ایدون
نبود زیر چرخ آینه گون
که جهان هر سه را شدست زبون
هست با دیگران چو بوقلمون
ایزد آن خصم را کند ملعون
فلک آن خصم را بریزد خون
علمش را کند ستاره نگون
ور چه باشد شریف گردد دون
کوه و دریا و وادی و هاوون
گر کسی شرح این کند موزون
لاله و شنبلیله و آذر گون
دوستان شاد و دشمنان مجزون

بتو نزدیک باد اختر سعد دور باد از تو اختر وارون
 آنچه مقصود و کام و همت تست
 کرده حاصل قضای کن فیکون
 ایضاً در مدح تاج‌الدین خاتون

این روزگار فرخ وین موسم همایون بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
 خاتون پاک سیرت کاندلر سرای دولت هرگز بزرگتر زو نشست هیچ خاتون
 ۱۲۹۷۵ هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم با دولتی دگر سان با حشمتی دگرگون
 با قدر او ز گردون کسی راستن نشاید زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
 اقبال او رسیدست از روم تا بتوران فرمان او رسیدست از نیل تا بسین چون
 بر رسم و سیرت او مفتون شدست دنیا تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون
 چو نانکه شاه سنجر نازد ز طلعت او اسفندیار نازید از طلعت کتابون
 ۱۲۹۸۰ سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین کردست خسروان را دلهابشکر مرهون
 از حسن اعتقادش شد شهریار عادل در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
 چون در عراق سلطان اشکر کشید و بیلان گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
 از جوش و توش لشکر چون شهر گشت صحرا و زاون و شکل بیلان چون کوه گشت هامون
 پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان و هم دعای او شد بهتر ز حرز و افسون
 ۱۲۹۸۵ از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی چون حمله بر سلطان بر دشمنان ملعون
 گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
 پیغام و نامه او گر در میان نبودی تا آمد از سپاهان محمود شاه بیرون
 با کام هر دو سلطان سازنده گشت اختر و ز صلح هر دو خسرو نازنده گشت گردون
 کردند سجده میران در پیش بارگاهش تا قد چون الف شان چفتیده گشت چون نون
 ۱۲۹۹۰ هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد پاینده باد ملکش تاجاودان همیدون
 در شاهی و خلافت نازند تا قیامت سلجوقیان ز سنجر عباسیان زه‌آمون

ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت کاری که تو سگالی باشد بخیر مقرون
 از بهر نام نیکو گر در عرب زبیده خیرات کرد بی حد در روزگار هارون
 آن خبرها که او کرد از بهر نام نیکو خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
 ۱۲۹۹۰ چونانکه تو بدولت افزونی از زبیده خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
 از بهر زیور تو وز بهر مرکبات خیزد زکوه و دریا با قوت و در مکنون
 در خاک همچو قارون رفتند دشمنان نشگفت اگر بر آری از خاک گنج قارون
 چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت تا سال و ماه باشد یارت خدای بی چون
 شاید که از طبیبان معجون دلخواهی دل را از فضل یزدان سازی همیشه معجون
 ۱۳۰۰۰ از جود تو معزی بی وزن یافت نعمت هر که که در مدیحت یک بیت گفت موزون
 تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی تا بر در زمستان گرید چو چشمه جنون
 بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
 از دولت مساعد فال ولایت فرخ وز دهر نامساعد بخت عدوت و ارون
 کارت همه ستوده رسمت همه گزیده
 روزت همه مبارک عیدت همه همایون

در مدح شاه خاتون خواهر سلطان سنجر

۱۳۰۰۵ همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین رای خاتون اجل زین نساء العالمین
 دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر شاه خاتون صفیه نازش دنیا و دین
 آن خداوندی که از اقبال او آراست آسمان بر پرده درگاه او کوبی نوشت
 از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین آنچه بودی مرسلیمان را نوشته بر نگین
 گوهر ساجوق همچون گوهر با قیمتت کز خطاب و نام او دارد علم بر آستین
 ۱۳۰۱۰ دهر با او یک دست و چرخ با او یک زبان سعد با او مهرست و بخت با او همنشین
 نیست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین
 تا که بر روی زمین باشد چو نیک اختری هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
 قدر آن دارد که او را از بهشت آرد شار لؤلؤ و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین

جای آن دارد که رضوان هدیه آرد یش او
 ۱۳۰۱۵ در جهان هر گز چو خاتون نخواهد بود نیز
 گر دلیلی باید این را داستان او بخوان
 مادر از وی شادمانست و برادر خرمست
 بخت او هر ماه بفراید همی اقبال آن
 دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه
 ۱۳۰۲۰ نرم خواهد گشت از ییکان او پیل دمان
 خست خواهد چشم بدخواهان چو بفر از دکان
 فر بخت و سایه اقبال او خواهد رسید
 ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی
 اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را
 ۱۳۰۲۵ وقف دارم جان و تن بر خدمت و مدح شما
 از خداوندان مرا تشریفها حاصل شدست
 از تو اداری همی باید که بفراید بران
 تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ
 دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش
 ۱۳۰۳۰ هر سه را دولت بکام و هر سه نعمت را مدام
 دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال
 دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

در مدح شهاب الاسلام عبدالرزاق

چون پدید آمد مبارك ماه نو بر آسمان
 دیدم آن ساعت ز روی یار خویش و ماه نو
 عاشقان دیدم که با من دستها برداشتند
 ۱۳۰۳۵ دلستان ماهی که پیش قامت و رخسار اوست
 سر و گل بی قیمت اندر بوستان و گلستان
 سحر و مروارید دارد که نهان که آشکار
 لاله و سنک سیه دارد همه ساله نهان
 بر میان دارم که همچون قلم در خدمتش
 زانکه او همچون قلم دارد ز بار یکی میان

بر دل من شد جهان چون حلقه انگشتری زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان
 هست عشق او مرا هم چون خر در دل مقیم هست مهر او مرا هم چون روان در تن روان
 ۱۳۰۴۰ پس چرا در کوی عشقش من مقیم بی خرد پس چرا در راه مهرش من روانم بی روان
 خانه من سال و ماه از روی او چون گلشنست راست کوی روی او از گلشنان دارد نشان
 کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا تازشادی کردمی بر گل فشانش جان فشان
 روی شهر آرای روح افزای او از خرمی در میان عاشقان و دوستان شد داستان
 آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه چون شهاب از روی روشن هست خورشید جهان
 ۱۳۰۴۵ آن شهابی کو ندارد در مسلمانی قرین باشهاب اندر فلک کرد دست قدر او قران
 شمس دین تاج معالی عبدالرزاق آنکه کرد جودش از رزاق ارزاق خلایق راضمان
 تا بود در راه جودش قافله بر قافله نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
 صورت دولت خبر بود و کنون در عصر ما کرده میمون طلعت او صورت دولت عیان
 یاسبان قصر بختش هست خورشید بلند قصر چون گردون بود خورشید زیمید یاسبان
 ۱۳۰۵۰ پیش طبعش هست چون خاک گران بادیسبک پیش حلمش هست چون بادیسبک خاک گران
 فضل او افزون تر از دریا شناس از بهر آنک هست دریا را گران و نیست فضلش را گران
 لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف بر هر آن گوهر که موجود است اندر بحر و کان
 نیست به زان گوهری در تاجهای قیمتی نیست به زان گوهری در کنجهای شایگان
 مهتران و کهتران بینم رسیده سال و ماه از یمین او و یمین او بنان او بنان
 ۱۳۰۵۵ هست دوران را یمین کوی بدان فرخ یمین هست روزی را بنا کوی بدان فرخ بنان
 زان خطر دارد بصر کورا بیندگاه زان هنر دارد زبان کورا استاید هر زمان
 گر لقای او ندیدی بی خطر بودی بصر ورنه تنای او نگفتی بی هنر بودی زبان
 چون رکاب او گران گردد عنان او سبک با فلک همبر نماید اسب او در زیران
 از مبارک پای او پروین محل گردد رکاب و زخجسته دست او جزو صفت گردد عنان

- ۱۰۳۶۰ خامه‌او هست چون مرغی که چون طبران کند قاربر منقار چون آید برون از آشیان
چون چراغی پردهانست و ز توقیعات او دین تازی هست روشن چون چراغی پردهان
معجزست آن خامه‌او را چون سلیمان را انگین یا چوموسی و محمد راعصا و خیزران
ای درخشان اختر ری خشنده بر خرد و بزرگ ای درافشان مهتری بخشنده بر بیر و جوان
دودمان تو همه فخر و جمال عالمند و زهنرمندی تویی فخر و جمال دودمان
۱۳۰۶۵ خاندان از تست پابنده که صدر کاملی صدر چون کامل بود پابنده دارد خاندان
برگرگرد جهانی چون کندهنگام درس مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان
آب حیوانست الفاظ تو پنداری کزو هر که يك شربت بنوشد زنده ماند جاودان
از لطافت گرچه دانندت همی مانند عقل و ز صفاوت گرچه خوانندت همی همتای جان
من ترافضی نهم بر عقل و جان از بهر آنک عقل و جان را دیدنت توان و ترا دیدن توان
۱۳۰۷۰ هر فقیه‌پی کو مقیم منجدست و مدرسه هر امامی کو سزای منبرست و طیلسان
آن ز حرمت در پناه تست باطیب حیات وین ز حشمت بر بساطتست باطی لسان
گر نکو خواهم بداندیش تو روزی بگذرند بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان
عکس روی آن کند در حال رنگ و روی این زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران
امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا شمس را در روشنایی کس نکرد دست امتحان
۱۳۰۷۵ شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان
ای که دانی فرض حق مادحان بر خویشتن نیستی راضی که مادح مدح گوید رایگان
از هوای خدمت تو در هوای مدح تو هست ابر خاطر من در فشان فی کل شان
از بی نعمت سزا باشد که آیم پیش تو کز بی گوهر سوی دریا شود بازارگان
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق رای تو نشگفت اگر باشد بدان همداستان
۱۳۰۸۰ از کرون و واشکر و نی گفت در قرآن خدای گرچه مستغنیست او از ذکر این و شکر آن

تا که هر سالی خلا بقی را دوعید آید همی در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
بر تو میمون و مبارک باد هر سالی سه چیز روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
باد باقی منت انعام تو بر هر مکین باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
کردگار و شهریار و آسمان و روزگار از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان
کردگارت کار ساز و شهر یارت شکر گوی

۱۳۰۸۵

آسمانت مهر جوی و روزگارت مدح خوان

در مدح ابو طاهر سعد بن علی بن عیسی

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن موی سیاه خویش ز موی سپید من
داند که بوی مشک ز کافور کم شود کافور من نخواهد با مشک خویشتن
گر چند سال عارض من چون بنفشه بود و در چندگاه عارض او بود چون سمن
اکنون که سنبل از سمن او برون دمید نشکفت اگر بنفشه من شد چون سترن
۱۳۰۹۰ کردست روزگار همی از دوزلف او در پشت من خم آرد و در روی من شکن
او طرفه تر که اشک و دلم را بدست هجر سرخی همی زلب دهد و تنگی از دهن
بالای او چو نارون و سرو شد بلند تا کردمش ز دیده و دل بیشه و چمن
من عاشقی نمودم و او ساحری نمود تا کرد ماه را فلک از سرو و نارون
آن کس که یافتست و خریدست چند بار بار عقیق در بمن و مشک در ختن
۱۳۰۹۵ نه در ختن چو زلف بتم مشک یافتست نه چون لبش عقیق خریدست در بمن
زان عنبرین دوزلف رسن دار یافتست کز سیم ساختست یکی چاه در ذقن
کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست نپسندد این طریق ز من سید ز من
یشت شریعت و شرف دین مصطفی مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن
۱۳۱۰۰ بو طاهر مطهر و مخدوم روزگار سعد علی عیسی خورشید انجمن
دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست موجش بهر مکان و سرشکش بهر وطن

تا چون دلم در آن چه سیمین در افتد دل بر کشم ز چاه بدان عنبرین رسن
معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او دریا و ابر زیر دراست و پیرهن
از یای او عبیر شود گرد بر بساط وز دست او ریحیق شود آب در لگن
۱۳۱۰۰ خلقش چنان خوشست که از بوی او گرفت بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش شکر حقیقتی که در آن نیست زرق و فن
وان کودکی که هست بگهواره در هنوز دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبن
باشد کم از فضایل او فضل دیگران آری بقدر کم ز فرايض بود سنن
گر در جهان بچود و مروت مثل شدند نعمان و معن زائده و سیف ذی یزن
۱۳۱۱۰ هر سه کنند خدمت او گر خدای عرش ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
از کید اهرمن بود ایمن بهر مقام هر چند در زمانه بود گونه کون فتن
زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است ایمن بود فرشته از کید اهرمن
بادی که بر زمین وقارش کند گذر از پشه پیل سازد و از صعوه کرکن
مرغی که بر درخت خلافتش زند صغیر افتد بمحنت قفس و دام با بزن
۱۳۱۱۰ گر چه بصورتست محن با محن یکی هست از محن تفاوت بسیار تا محن
دین را بس آن دلیل که تدبیرهای او ست در پیش نیز های محن خلق را محن
ای مکر می که دست تو ابريست مشک بار ای مفضل که طبع تو بحر است موج زن
ای رسم تو مذهب و ای لفظ تو بدیع ای خلق تو محبب و ای خلق تو حسن
دنیا بروزگار تو خالیست از حزن دلها باهتمام تو صافیست از حزن
۱۳۱۲۰ از دولتست کشت امید ترا نبات وز نصرتست تیغ مراد ترا سفن^۱
آن کشت هست تازه همه ساله بی مطر وان تیغ هست تیز همه ساله بی من^۲
از غایت کرم که ترا هست در سرشت بر حاسدان خویش بنیکی بری توطن

۱- سفن بدو فتح چوب سخت یا چرم درشتی که بر دسته شمشیر و کارد نهند

۲- من یعنی آلت تیز کردن شمشیر و کارد

داری روا اگر ز تو یابند حاسدان در زندگی هزینہ و در مردگی کفن
 باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند گر بر جهد بخاطر رهبان و بر همین
 آن سوی حق شنابد و بر تابد از صلیب وین سوی دین گراید و بر تابد از وثن ۱۳۱۲۰
 دارم شکفت تا قلم تو چگونہ شد بی روح با تحرك و بی عقل با فطن
 هست اکمهی بدیع که بیند همی جهان هست ابکمی غریب که گوید همی سخن
 در دخل و خرج راهنمایست معتمد در حل و عقد شکر گزار است مؤتمن
 زیبا ترست نعت وی از صورت پری والا ترست قدر وی از پیکر پرن
 ۱۳۱۳۰ در چشم فتنه هست و سن با صریر او در چشم بخت نیست ز تأثیر او و سن
 در تاختن همی بشب و روز خوانمش از بس که او برد بشب و روز تاختن
 وز اتفاق تاختن او بروز و شب با روز روشنست شب تیره مقتدرن
 ای در جهان یگانه بازادگی وجود دارم دلی یگانه بشکر تو مرتھن
 تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام کاسد شدست گوهر غواص و کوهکن
 ۱۳۱۳۰ مدح تو گر هر یست نه از جنس آن کمر کاندر خزانه ملکانت مختزن
 تاپیشبت سجود کند هر شمن که او باشد بعشوق و مهر بت خویش مفتن
 اندر سجود باد فلک پیدش بخت تو چونان که در سجود بودیش بت شمن
 بادند راضی از تو بدنیا و آخرت شش تن کربدگان خلایق زمرد وزن
 در دهر شاه سنجر و خاتون و صدر دین در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن
 ۱۳۱۴۰ احباب تو ز طالع معود شادمان و اعدای تو ز طایر منحوس ممتحن

با تو نشسته دوات و بر تو خجسته عید

وز تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

در تهنیت وزارت خواجه معین الدین احمد بن

فضل بن محمود کاشی

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین

ز فر شاه زمین و ز قدر صدر زمان
مقدری که فلک را بصنع و قدرت خویش
۱۳۱۴۵ بفضل خویش بفر وخت دین احمد را
ز خلق احمد فضلت و احمد مختار
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان
نه از مثابت او هست هیچکس رنجور
سران ملک بدین خواجه خرمند امروز
۱۳۱۵۰ که رویها همه تازه است و چشمه‌ها روشن
موافقت بیک جای پادشاه و وزیر
بهیچ عصر در اسلام دین تازی را
معز چو شیر عربست و ملک بیشه‌او
معین سزد که زند رای پیش شاهنشاه
۱۳۱۵۵ معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد
نصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل
درست باشد اگر صدرو بدر خوانندش
یگانه خواجه و مخدوم بی‌مثال و نظیر
خدایگان چو گزیند چنوخجسته وزیر
۱۳۱۶۰ دعای صاحب و صاحبقران کنند کنون
چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا
ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر
تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق
اگر دلیل و گوا بابت درین معنی
۱۳۱۶۵ نگین و خاتم دولت تویی علی الاطلاق
همی بنازد خلد برین و چرخ برین
نطاق و منطقه کرد از مجره و پروین
چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
وزیر باز پسین و رسول باز پسین
که شاکرند ز عدلش جهانیان بهمین
نه از وزارت او هست هیچکس غمگین
بچشم سرتو کنون یا بچشم عقل بین
که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین
یکی معز الدین و یکی معین الدین
چنان نبود معز و چنین نبود معین
سزای بیشه نباشد مگر که شیر عربین
علی سزد که زند تیغ در صف صفین
که در ستایش او لفظ هست ماء معین
که در محامد و افضال آیتست معین
که صدر بدر نشاست و بدر صدر نشین
خجسته صاحب دستور بی‌همال و قرین
خدای کرده بود در گزیدنش تلقین
همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
و یا بروز شجاعت جمال وزینت زین
ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین
ترا دلیل و گوا بس بود شهورو سنین
زه ای نگین که ترا هست چرخ زیر نگین

اگر کمال تو دیدی ز کوهر آدم بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین
 ز روی کبر نگفتی خلقتی من نار ز راه کفر نگفتی خلقتی من طین
 اگر تو خواهی بر آب تیز و نار بلند گذر کنی و نیابی گذرند از آن و ازین
 کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر خلیل وار کنی سبز نار را بیقین
 ۱۳۱۷۰ اگر شریف کند مرد را سخاوت و عدل ترا سخاوت و عدلست سیرت و آیین
 سه چیز دیگر بیوند این دو چیز تراست ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
 ز رای تو نه عجب گر خدایگان جهان طناب خیمه دولت کشد بعلمین
 بمصر و روم حسامش کند که بیکار همان که کرد سناش بکابل و غزنین
 رسد چنانکه ز غزنین همی رسد هر سال بکنج خانه او حمل مصر و قسطنطین
 ۱۳۱۷۵ گماشتست خدای ازملائکه دو رقیب نشسته اند ترا هر دو بر بسار و بمین
 چو که تران برخ تو همی کنند نشاط چو دوستان بسر تو همی خورند بمین
 ترا زویی که سخن را بدان بسنجد عقل ز رای و کلک تو دارد زبانه و شاهین
 بزیر سایه عدل تو بیگرند شوند تذرو و کبک ز منقار و مخلص شاهین
 اگر شکفته کند باغ را نم نوروز و کر شکفته کند باغ را دم تشرین
 ۱۳۱۸۰ وفاق را بموافق همان کند که مهر خلاف تو بمخالف همی کند که کین
 بجاسدان تو کیوان چو در کشید کمان بدشمنان تو بهرام بر گشاد کمین
 کجا کنند گذر نیک خواه و بدخواهت فریضه گردد هم آفرین و هم نفرین
 کسی که جوید انعام تو پس از اکرام کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین
 دهد مرادش طبع کریم تو در حال دهد جوابش دست جواد تو در حین
 ۱۳۱۸۵ چو نافه مشک آگینست نوک خامه تو و گر چه هست بمعنی چو درج در آگین
 که دید هرگز در دئی بر نیک مشک سیاه که دید هرگز مشک بقدر در نمین
 سزد که خامه تو هر زمان کند حرکات که فتنه را حرکانش همی دهد تسکین
 چو در بدان تو هنگام سیر ناله کند شود صحنه سیمین ز سیر او مشکین

از آن سپس که بمسکین رسید ناله او بگوش کس نرسد نیز ناله مسکین
 ۱۳۱۹۰ بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم بمن تست دل من رهی همیشه رهین
 چو من مدیح تو انشا کنم روادارم که جان و دل کنم اندر حروف و تضمین
 ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین
 سپاس و شکر ز یزدان که صدر دولت را بدین و داد تو آراست تا بیوم الدین
 کمون سزا است که رضوان ز گنج های بهشت بر تو هدیه فرستد بدست روح امین
 ۱۳۱۹۰ و کر ز کنگره خلد دست میکائیل کند نثار تو پیرایه های حور العین
 بیارگاه و بدیوان کشند پیش تو صف بتان نوش لب مشک زلف سیم سرین
 بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو بگاه بوسه همه دل ربای چون شیرین
 هزار پرده دریده بزلف خم در خم هزار توبه شکسته بجمع چین در چین
 بروضه های جنان پروریده چون رضوان ز خانه های چگل برگزیده چون تکسین
 ۱۳۲۰۰ همیشه تا گل و سرین و لاله رسالی شود بیباغ شکفته بماء فروردین
 شکفته باد بیباغ بقا و دولت تو ز جاه عز و شرف لاله و گل و سرین
 قبول و حشمت و اقبال شهریار ترا حصار محکم و سد بلند و حصن حصین

حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا

بناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

در مدح مجدالدین احمد بن محمود بن

فضل

ای مبارک فخر امت ای همایون مجددین ای سزای آفرین از خالق خلاق آفرین
 ۱۳۲۰۵ ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود و فصل روزگار و کار تو چون نام آن و نام این
 صاحب خیرات بر روی زمین چون تو کجاست کز تو خشنود دست و خرم صاحب روی زمین
 مجددینی تو براحت او معین الدین حق چشم دین هرگز نبیند چون شما مجد و معین
 هست رسم نیک تو بر جامه ملت طراز هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین

تونداری در معانی از هنرمندان همال واو ندارد در معالی از هنرمندان قرین
 ۱۳۲۱۰ تو کریمی حق شناسی او جواد حق گزار تو همای کاردانی او وزیری دور بین
 هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر هست درج ملک را توفیق او دری ثمین
 رایت ملت بتو منصور شد تا نفخ صور خانه دولت بدو معمور شد تا روز دین
 هر دورا پیوسته توفیقست بر اعمال خیر آمد اندر شان هر دو نعم اجر العالمین
 تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست نیست یکدل در خراسان جز بشکر او رهین
 ۱۳۲۱۵ آفتاب شادی از ابر امید آید برون چون برون آید بدیوان دست او از آستین
 صد رایوان شد از انصافش سزای تهنیت ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین
 روزگار از داد و دینش خرم و آراسته است همچو باغ از ابر نوروزی و باد فرودین
 کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز سپید گور و آهو بسته اند از پنجه شیر عربین
 ای فردوس برین راضی ز تو جان صفی وز دل صافی تو دنیا چو فردوس برین
 ۱۳۲۲۰ هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان اندرین عصر از خصال تو عیانست و بقین
 این همه توفیق کاین دداشت ارزانی ترا بر سعادت های کلی هست برهان مبین
 کریمبر داشت مهری از نبوت بر کتف همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
 از کمال حسن زبید زیور کرسی و عرش هر چه بنویسد ز اعمال کرام الکاتبین
 گر چه من خادم بخدمت همنشین تو نیم اشتیاق تست دایم با دل من همنشین
 ۱۳۲۲۵ که درود تو رساند سوی من باد صبا که ثنای من رساند سوی تو روح الامین
 دفتری داری ز شعرم دریمین و دریسار مخضری دارم ز شکر تو دریسار و دریمین
 هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا همچنان چون نشنه را در خور بود ماء معین
 تا که در اسلام تاریخ سنینست و شهرور بر تو فرخ باد و میمون هم شهرور و هم سنین
 سالومه درم و کب تو رایت نصرت بیای
 روز و شب بر درگاه تو اسب دولت زیر زین

در مدح زبان الدین ابو القاسم درگزینی

۱۳۲۳۰ از آن دندان چون پروین مرشد دیده پروین
روا باشد که نسرين خیزد از نسرين بطبع اندر
اگر بناید آن دلبر بچین و هند يك ساعت
شود چون جمدا و برچین شود چون زلف او بر خم
رخي دارد بزیبایی مثل همچون رخ عنرا
۱۳۲۳۵ بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا
که اندر عشق او بارم ز دیده قطره باران
بدین روی از دل و دیده مراباشد همی هر شب
ندارم خواب تا پر خواب دارد نرگس جادو
فغان زان نرگس و سنبلیله که از بی دادی هردو
۱۳۲۴۰ نگارین نو آیینم بحورالعین همی مانند
چو پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید
گرامی دارمش چون چشم روشن بین بهرجایی
بروی عالم افروزش مزین شد وفاق من
عماد دولت عالی ابو القاسم که قسم او
۱۳۲۴۵ علی ناصر آن سرور که خلق و رسم او ماند
حضورش هست همچون باد فروردین که خرم شد
بهر شهری که بگذشت اوز بهر او سزا بودی
شدندی بر سپهر و بر زمین از بهر تبجیلش
زمام عالم توسن همی در دست او زبید
۱۳۲۵۰ ز نور پاک اجرامست پنداری سرشت او
بتن در شکفاند جان و فاقش چون می روشن
چو کین او همی تو زد جهان از دشمنان او
ایا در چنبر حکمت سر آزادگان يك سر
بفر تو رها گردد گوزن از پنجه ضیفم

وزان رخسار چون نسرين مرشد دیده چون نسرين
ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
بریده زلف خم در خم شکسته جمده چن در چن
رخ صورتگران هند و پشت بنگران چین
لبی دارد بشیرینی سمر همچون لب شیرین
بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین
که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین
ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبلیله مشکین
بلا یارید بر عشاق خاصه بر من مسکین
که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین
مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حورالعین
کزو دارند تر هرگز نبیند چشم روشن بین
چنان چون حضرت سلطان مرین شد زین الدین
رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تنکین
بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین
خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین
اگر ملک خراسان را زدندی کله و آذین
ستاره جمله گوهر بار و مردم جمله گوهر چین
چنان کاندکف رایش انجام کره نو زین
وگرچه هست در خلقت سرشت کائنات از طبن
برك در بفراند خون خلانش چون دم تنین
نیازش نیست کردشمن بجهد خویش تو زد کین
ویا در عهده عهدت دل آزادگان همکین
بمدل تو امان یابد تندرو از چنگل شاهین

۱۳۲۵۵ کیفیت گر شود محسوس بر شکل یکی میزان
 ز تدبیرت عجب نبود که شاه مشرق و مغرب
 کند پانی ستوران را شکال از موی رهبانان
 مسلم گردد او را ملک و گنج روم سرتاسر
 ز پیش پادشا محمود پیش پادشا سنجر
 ۱۳۲۶۰ بر آود شاه آزاده مراد و کام شهزاده
 چو در دیوان خانونی بفرمان شهنشاهی
 ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنر مندی
 اگرچه تیغ و زوین را شناسد هر کسی قاطع
 سر او هر زمان سکین روان از تن بیندازد
 ۱۳۲۶۵ چو از تارک قدم سازد بود مظلوم را راحت
 کجا اسرار دولت را برو املا کند خاضع
 ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان
 که مدح تو بر خاطر چنان زحمت کند معنی
 من اندر دل ز مدح تو فراوان تحفه دارم
 ۱۳۲۷۰ قبول خویش کن داماد تا از پرده خاطر
 همی تا باشد اندر طبع ها از آفرین شادی
 همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان
 نهاده بر گفت در بزم و پیش رویت استاد
 می پرورده مهر و بتی پرورده تکسین
 بر آن گونه که دودل هاهمه غم باشد از نفرین
 بفردول سلطان ز نیشان بهترت تشرین
 عروسانی برون آرم سبک روح و کران کاین
 که در مدح تو ماح را نباشد حاجت تضمین
 نشان دارم ز دیگر تحفه ها از تحفه پیشین
 که از تو بهر مداحان هم احسانست و هم تحسین

دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا

که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

در مدح ملکشاه

۱۳۲۷۵ ای شگفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
 ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
 که ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله زار
 که ز عنبر جمعتو پر چین نهد بر گلستان
 لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید
 لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان

تیر بالا و کمان ابرو تویی و جز ترا من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
 چهره توهست باغ و قامت توهست سرو باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
 ۱۳۲۸۰ ای میان تل اغر و چشمت سیاه از چه قبل روز من چون چشم داری و تن من چون میان
 ای دهانت تنك و زلفت چفته از بهر چرا پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان
 هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود در خزان من بهار و در بهار من خزان
 هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید هست وصل تو به هجر اندر چو سودا اندر زیان
 روی تو ماه زمینست و نباشد بس عجب گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
 ۱۳۲۸۵ فرخ آن گس کز دل صافی بود مانند من فتنه ماه زمین و بنده شاه زمان
 سایه یزدان معز الدین والدینا که هست دین و دنیا را ازو تأیید و عز جاودان
 تا بگردون در کو اکبر اقران باشد همی او بود در دین و دنیای قرین صاحبقران
 تا قیامت روشنی از دولت او باقیست گوهر طغرل بك و جفری بك و الب ارسلان
 مگذر از فرمان او کاندر خط فرمان اوست قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
 ۱۳۲۹۰ طاعت او در خرد بایسته چون در دل خرد خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
 هر که سرب طاعتش دارد نه در خاک سر هر که جان بی خدمتش دارد دهد بر باد جان
 ای جوان دولت شهری کز همت و احسان تست نعمت خرد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
 نیست از مهر تو در آفاق فارغ يك ضمیر نیست از شکر تو در اسلام خالی يك زبان
 آن گروهی کز بزرگان فتح ها آرند یاد خوانده اند از هر دری تاریخ های باستان
 ۱۳۲۹۵ سربسر داستان شناسند آن همه تاریخ ها چون بخوانند از کتاب فتح تو بك داستان
 تابشهر اصفهان در ساختی تو دارملك توتیای چشم شاهانست خاك اصفهان
 ایدری تو شاد و خرم و ز نهیب تیغ تست هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان
 خلق را معلوم شد کاندرا جهان هرگز نبود چون توشاهی ملك بخش و خسروی کیتی ستان
 زان دل صافیت چون خورشید ناپیدا زوال زان کف کافیت چون دریای ناپیدا کران
 ۱۳۳۰۰ نعمت اندر نعمتست و نصرت اندر نصرتست جنت اندر جنتست و بوستان در بوستان

ملك في ضمن السلامه خلق في دار السلام مال في حصن الامانه دهر في ظل الامان
خسر و ايرايه شاهي بود احسان و عدل سيرت توهست اين وعادت توهست آن
تا پايدينور و ظلمت هم برين سيرت بپاي تابماند آب و آتش هم برين عادت بمان
همچنين فرخنده راي و شاد طبع و شاد خواور

همچنين پيروز بخت و كامكار و كامران
ايضا در مدح سلطان ملكشاه

۱۳۳۰۰ هر جهانداري بود پاينده از بخت جوان در جهانداري جوان بختست سلطان جهان
سايه يزدان ملكشاه آن جوان بختي كه هست بر همه شاهان گيتي كامكار و كامران
آنكه ايزد قدر او را هم چو او دارد بزرگ وانكه دولت بخت او را هم چو او دارد جوان
تا بگردون بر كواكب را قران باشد همي او بود در دين و دنيا بي قرين صاحبقران^۱
رويق و قيمت باو باشد جهان را تابود چشم راقيمت بنور و جسم راقيمت بجان
۱۳۳۱۰ ملك و دين از گردش ايام باشد بي گزند تابود شمشير تيزش ملك و دين را پاسبان
كنج را دارد بخاك اندر نهان هر خسروي او همي دارد مخالف را بخاك اندر نهان
هر كه يك ره پيش او در بندگي بندد كمر تاقيمات پيش او دولت همي بندد ميان
اي شهنشاهي كه اندر شاهي و مردی تراست راي پاك و تيغ تيز و بازوی كشورستان
پيش از آن كايزد بساط پادشاهي گستريد نوراو تابنده بود از گوهر سلجوقيان
۱۳۳۱۰ تا پديد آمد ز ايام تو تاريخ فتوح در كتب مدروس شد تاريخ هاي باستان
از كواكب هست تفضيل آسمان را بر زمين وز وجود تست تفضيل زمين بر آسمان
سود دارد هر كه سر بر خط فرمانت نهاد وانكه سر نهد برين خط جان كنند بر تن زبان
هست در زندان محنت بدسگالان ترا ديده ها بي روشنايي كالبد ها بي روان
مشرق و مغرب تو داري وز سر شمشير تو هست در مشرق خروش و هست در مغرب فغان
۱۳۳۲۰ منت ايزد را كه در يك سال حاصل شد ترا آن شكفتي ها كه عاجز ماند از و هم و گمان
بر مراد تست كار از كار زار آسوده باش جامه نصرت تو پوش و نامه دولت تو خوان

عادت شاهان تو داری هم برین عادت بزی

سیرت شاهان تو داری هم برین سیرت بمان

در مدح ملك سنجر

سزدگر بشنود توحید یزدان	هرآن مؤمن که او باشد سخندان	
که چون باشد سخنور مرد مؤمن	دلش بگشاید از توحید یزدان	
خداوندی که بی آلت بیفروخت	هزاران شمع بر گردون گردان	۱۳۳۲۵
ز تاریکی لباسی داد شب را	که ماه از دامن او هست تابان	
بروز از روشنی پیراهنی داد	که دارد آفتاب اندر کرباب	
ز بهر نفع مخلوقان بر انگیخت	ز خاک تیره نعمت های الوان	
پدید آورد روشن گوهری را	که اندر سنك و آهن بود پنهان	
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا	بقدرت برق و دعد و برف و باران	۱۳۳۳۰
چمن ها را باآزار و بآذر	بدست باد کرد آباد و ویران	
گل آدم بدست لطف بسرشت	نهاد اندر گل آرم دل و جان	
چو محکم کرد اصل کار آدم	بعالم کرد نسل او فراوان	
قلم زد بر سر قومی ز توفیق	رقم زد در دل خلقی ز خذلان	
ز بهر دعوت نوح یدمیر	چهل روز از هوا بگشاد طوفان	۱۳۳۳۵
ز بهر حرز ابراهیم آزر	بيك لحظه ز آتش کرد ربحان	
هم اندر آب دریا پیش موسی	بلا بارید بر فرعون و هامان	
زمین را خشك کرد از آب دریا	ز بهر لشکر موسی عمراف	
صبا را گفت تا از شرق تا غرب	کشید اندر هوا تخت سلیمان	
بیوسف داد گاه و تخت شاهی	رهانیدش ز چاه و بند و زندان	۱۳۳۴۰
پدر را باز داد از بوی یوسف	دو چشم روشن اندر بیت الاحزان	
بگردون برد عیسی را ز هامون	مجلس با کواکب کرد يك سان	

محمد را نبوت داد و معجز	کلید معجز او کرد فرقات	
شنیدی این شکفتی ها که ایزد	بجای بنده کرد از فضل و احسان	
همه بر قدرت او هست حجت	همه بر هستی او هست برهان	۱۳۲۴۵
چنین باید همی در ملك قدرت	چنین باید همی بر خلق فرمان -	
ازین فرمان نبینم هیچ تقصیر	برین قدرت نبینم هیچ تاوان	
بگیتی هیچ دیاری ندانم	که مستغنیست از توفیق دیان	
ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت	ز بهر آنکه غفارست و رحمان	
کرا در دل بود يك نقطه توحید	کرا در جان بود يك ذره ایمان	۱۳۳۵۰
نخیزد روز محشر جز موحد	نباشد در قیامت جز مسلمان	
اگر شخصی بود با قدر و منظر	که دارد دست و زور پرور دستان	
چنان باید که با تقدیر ایزد	نسازد چاره و نیرنگ و دستان	
و گر مردی بود با زور و قوت	که تیر تیز بگذارد ز سندان	
چنان باید که نعمت های دنیا	نسنجد بیش چشمش يك سپندان	۱۳۳۵۵
و گر شاهی بود با ملك و لشکر	که باشد دشمن از تیغش هراسان	
چنان باید که از عدلش رعیت	بود آسوده و شاد و تن آسان	
همینست اعتقاد شاه اسلام	که آبادست ازو ملك خراسان	
ملك سنجر همایون ناصرالدین	خداوند همه ایران و توران	
جهانداری که اندر نسل سلجوق	جهان را یادگارست از سه سلطان	۱۳۳۶۰
همه عالم ز مشرق تا بمغرب	براق همتش را هست میدان	
در آن میدان سر اعدای دولت	چو گوی آورده اندر خم چوگان	
بزر سایه انصاف و عدلش	نترسد آهو از شیر بیابان	
نکردد چرخ گردون جز بکاهش	خدایا چشم بد زو دور گردان	
ضمیر من ره می در آفرینش	چو در جی هست پریا قوت و مرجان	۱۳۳۶۵

کند زان درج بر خلق زمانه زبانم هر زمانی گوهر افشان
 منم نو جان بفر دولت شاه نشسته ساکن اندر مرو شهجان
 بقا و دولت ایام او را هوا خواه و دعا گوی و ثناخوان
 بدستوری بخانه رفت خواهم که رنجورم هنوز از رنج پیکان
 اگر رسم بفرماید خداوند بود درد مرا آن رسم درمان
 همیشه تا ز باد ماه نوروز گل سوری بخندد در گلستان
 ز باد دولت اندر باغ عمرش گل شاهی و شادی باد خندان
 جمالش را مبادا هیچ آفت کمالتش را مبادا هیچ نقصان
 هزاران سال فرخ باد و معمور

برو ماه صیام و ماه نیسان

در شکر بر زنده ماندن خود پس از

خوردن تیر

۱۳۳۷۰ منت خدای را که بفر خدایگان من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان
 منت خدای را که بجانم نکرد قصد تیری که شه بقصد نینداخت از کمان
 منت خدای را که ز بهر ثنای او ماندم در این جهان و نرفتم بآن جهان
 روزی کز آسمان بزمین آمد این قضا بختش مرا پیام فرستاد از آسمان
 گفتا ز کردگار ترا خواستم بقا گفتا ز روزگار ترا خواستم امان
 ۱۳۳۸۰ کر سینه تو سفته نیرست باک نیست آید همی ز چرخ بتو سفته ضمان
 هر چند ازین هراس بخون روی شسته ای از جان مشوی دست که ایمن شدی بجان
 بر معجزات شاه و کرامات بخت او آثار تندرستی من بس بود نشان
 شاید که بر مبارکی دست و تیر شاه دستان زنند خلق و سرایند داستان
 بر من همای همت او سایه گسترید چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
 ۱۳۳۸۵ وز بهر آنکه قوت همای استخوان بود آهن گرفت در تن من طبع استخوان

من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو
 گر یاسبان بیاید نا چار گنج را
 يك چند اگر ز درد دلم بود دردمند
 فرجام کار عاقبت خویش را سبب
 ۱۳۳۹۰ فرمانده ملوك ملك سنجر آنكه او
 آن داوری كه هست بدولت جهان گشای
 خودشید ملك و دولت او هست بی زوال
 خرد و بزرگ و پیرو جوان وقف کرده اند
 ملك زمانه زنده بآثار او شدست
 ۱۳۳۹۵ هر نصرت و ظفر كه خبر بود پیش ازین
 منقار باز و چنگل شاهین او بدید
 برهان راستی و درستی یقین اوست
 دولت پی افکند ظفر و جود را بنا
 در معرکه بدست مبارز نهیب او
 ۱۳۴۰۰ نوك سنان نیزه او بد سگال را
 بر تار پرنیان بدود اسب او بطبع
 آسیب اسب شاه بماهی و مه رسد
 از گرد سم خویش کند تیره روی این
 کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب
 ۱۳۴۰۵ شاهها عجب ترست کتاب فتوح تو
 اندر بلاد هند هوا جوی تست رای
 رزمی كه در نواحی خوارزم کرده ای
 تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود

گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
 بیکان شاه گنج مرا هست یاسبان
 يك سال اگر ز درد تنم بود نا توان
 فضل خدای دانم و فر خدایگان
 شیر است کامکار و دلیر است کامران
 آن خسروی كه هست بخنجر جهان ستان
 در پای جود و همت او هست بی کران
 بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
 كآثار اوست كالبد ملك را روان
 شد سربس ز بازوی و شمشیر اوعیان
 سیم رخ از آن نهیب نهان شد در آشیان
 هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان
 چون وی گرفت تیغ و قلم در كف بنان
 زهرا كند چو زبرو كمان را چو خیزران
 از بهر زینهار همه تن كند دهان
 و آهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان
 چون ایستد بآخور و برره شود روان
 و ز زخم عمل خویش كند رخنه روی آن
 بادی شود چو شاه زند دست در عنان
 از داستان و قصه شاهان باستان
 و اندر بلاد ترك ثنا خوان تست خان
 اخبار آن رسید بچین و بقیروان
 تا گشت روی دشمن تو هم چو زعفران

يك پهلوان ز لشكر تو روز كارزار بشكست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان
 ۱۳۴۱۰ ازبس كه بود كرد سپاه و بخار خون گفتمی گرفت روی هوا سربسرخ دغان
 كرد و بخار رزم بخوارزم خفته كرد جی چون بدست این بدو سی چون بمولتان(?)
 هر كس كه بر میان كمر عهد تو بیست شد چون كمر میانش و بیرون شد از میان
 پالود جان خویش بیالویه بلا بیمود عمر خویش بیمانه زمان
 سعد آفرید مشتری و زهره را خدای در سال يك دو بار بود هر دو راقران
 ۱۳۴۱۵ تا از قران هر دو قرین نو سال و ماه هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان
 من بنده را بفر تو ایزد نجات داد از جور چرخ كینه و رای شاه مهربان
 زان پس كه دهر كرد برنج امتحان مرا مدح تو كرد بخت ز طبع من امتحان
 این شكر چون كنم كه دگر باره بنده وار گشتم بمجاس تو ثنا گوی و مدح خوان
 بردم گمان كه سینه من كان گوهرست نا كه گرفت پیکان در كان من مكان
 ۱۳۴۲۰ گوهر ز كان برفت و ایكن بعاقبت از دولت تو باز بگوهر رسید كان
 این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا افزون شود بهمت تو جاد و نام و نان
 كیرم بحشمتی دگر و حرمتی دگر در خدمت تو هر كس دولت بزیر ران
 جانم زتست ورتو اشارت كنی كنم بردست زرفشان تو امروز جان فشان
 تا در بهار خوب و شكفته بود چمن تا در خزان تباه و كشفته شود رزان
 ۱۳۴۲۵ املاك ناصحت چو چمن باد در بهار اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان
 در شادی و نشاط همه روزگار تو خوش تر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان

كنج تو بی قیاس و سپاه تو بی شمار

كلك تو پایدار و بقای تو جاودان

در مدح سلطان ابوالمظفر بر کیارق

پرنیان با فد همی باد صبا در بوستان هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان
 گر همی خواهی كه بینی پرنیان را تار و پود برلك و بار هر درختی بنگر اندر بوستان

- ۱۳۴۳۰ تاچکاولك بست موسيقار بر مقدار خویش ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون ساخته با يك دگر در مجلس شاه جهان
دكن دين مصطفى برهان ميرالمؤمنين پادشاه ملك بخش و خسرو گیتی ستان
بوالمظفر بر کيارق آن که در شاهنشهی بادگارست از ملك سلطان و از الب ارسلان
هست خشم و عفو او پروانه بیم و امید هست مهر و کین او پیمانه سود و زیان
۱۳۴۳۵ سست گرد دست مکاران چو بگشاید کمین بست گرد قد جباران چو بفرزد کمان
بر سعادت های او بر هفت کشور گشته اند هشت قوم مختلف بایکدگر همداستان
خویش و بیگانه موافق دوست و دشمن معترف بنده و آزاد يك دل پیر و برنا يك زبان
گرداو از حفظ خود ایزد حصارى ساختست دولت او را کوتوال و نصرت او را پاسبان
چون بقهر دشمنی گرد عنان اوسبك چون بفتح كشوری گردد ركاب او گران
۱۳۴۴۰ هم ظفر پیوسته دارد باركاب اوركاب هم سعادت بسته دارد با عنان او عنان
گر باهنك دز روبین گذشت اسفندیار بی گزند از هفت خوان در را بلخ بامیان
ورزد دیگر هفت خوان بگذشت رستم بی نهیب خیل دیوان را مسخر کرد درمازندران
هست سلطان را کنون چون رستم و اسفندیار در ولایت صد سپه سالار و سیصد پهلوان
هر یکی آورده صد دزد چون دز روبین بچنك هریکی بگذشته از هفتاد و هفت خوان
۱۳۴۴۵ خاکساران را مقید کرده اندر زیر بند بادپایان را مسخر کرده اندر زیر ران
سر یزدانی نهان بود از خلابق مدتی بود هر کس را دگر گون فکرت و وهم و گمان
آمدا کنون خلق را از فریزدانی پدید هر چه اندر برده بود از سر یزدانی نهان
از میان دودمان چون شد ملك سلطان برون ایزد او را بر کشید و برگزید از دودمان
هم ز خانه ملك جویان رنگ هابر ساختند یال هابر ااختند از شام و روم و اصفهان
۱۳۴۵۰ دهر چون آشفته دریایی و بدخواهان شاه باز کرده چون نهنگان اندر آن دریادهان
سر بر آورده بزشتی و درشتی سر بسر رایگان دندان فرو برده بکنج شایگان
هر کسی منشور سلطانی نوشته بر زمین و آمده منشور سلطان بر کيارق ز آسمان

خسروا هرگز نبیند دیده کردون پیر باغ دولت را ز تو فرخنده تر سروی جوان
 فر فرخ طلعت و نور و ضیای چهرتست دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان
 ۱۳۴۰۰ شرع نیستند که من نوشیروان خوانم ترا و رچه کسی چون او نبود از خسروان باستان
 زانکه هیت اندر دل تو داد و دین هر دو بهم داد بی دین بود تنها در دل نوشیروان
 گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید خسروی کز باختر عدلش رسد تا قیروان
 خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون تویی آنکه پیغمبر نشان دادست در آخر زمان
 تا فلک پیروزه گون باشد تویی پیر و زبخت تا کوا کبر را قران باشد تویی صاحب قران
 ۱۳۴۶۰ آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید کر زمین از عدل او شد کشور هندوستان
 روی آب از بهر ساز رزم تو وقت خریف گاه چون جوشن نماید گاه چون برکتوان
 وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
 تا بقوت باره اسکندری باشد مثل تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان
 بادهندی تیغ تو چون باره اسکندری باد عالی رایت تو چون درفش کاویان
 ۱۳۴۶۰ هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو پیش حکم تو میان بسته سپاه بی کران
 پای شاهان جهان در دام تو تار و زحشر دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان
 زین مبارک سال کردش کرده ایام ترا جشن نوروزی پیروزی و بهروزی ضمان
 بنده مخلص معزی تهنیت گفته ترا
 گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان
 ایضاً در مدح سلطان برکیارق

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان
 ۱۳۴۷۰ خداوند خداوندان معز الدوله رکن الدین شهنشه بوالمظفر برکیارق سایه یزدان
 جوان دولت جهانداری که پیش نامه و نامش جهانداران زمین بوسند در ایران و در توران
 زافریدون و نوشروان چه گویم من که بگذشت او بملک اندر زافریدون بعد از نوشروان
 بحکم او شهان خاضع بعد از جهان ایمن بعلم او زمین ساکن بکام او فلک گردان

طرب در حجام او باده ظفر در تیغ او گوهر
 ۱۳۴۷۰ جهان را عدل او در خور چو در سرما چو در گرما
 هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
 خدای عرش فرمود دست سیارات گردون را
 که هر دوزی دهند او را یکی اقبال دیگر سان
 چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا
 که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
 بفر و کامرانی کرد با او آسمان بیعت
 بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان
 ز بهر قید بدخواهان او باشد همه ساله
 گر برابر روی مریخ و چین بر چهره کیوان
 ۱۳۴۸۰ همه کیتی کشاده چشم تا او کی کشد لشکر
 همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
 کرادنجی بود بر تن رضای او دهد راحت
 کرادردی بود در دل سخای او کند درمان
 بیک دبدار او گردد همه تیمارها شادی
 بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان
 خرد گوید مدیح او را چو گیرد جام در مجلس
 فلک سوزد سپند او را چو باز دگویی در میدان
 چو بکشد ایدیشش کف زبس خواری بگرید زر
 چو بسیار دبر امش دل زبس شادی بخندد جان
 ۱۳۴۸۵ چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین
 چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
 بلا و صاعقه از بیم تیغ او بقسطنطنین
 خروش و مشغله از جوش جیش او بترکستان
 بقسطنطنین چو مطموره است گویی قصر بر قصر
 بترکستان چو زندانست گویی خنمان بر خان
 چه گویم قصه خصمان و حال بدسگالانش
 که مشهورست و معروفست حال قصه ایشان
 سرو سامان همی جستند کار ملک را اول
 زبیدادی شدند آخر سرا سربسرو سامان
 ۱۳۴۹۰ ندانستند پنداری که با سلطان کسی کوشد
 چو مالش داد سلطان اهل عصیان را نیندارم
 که با او دارد اندر دل کسی اندیشه عصیان
 الا یادادگر شاهی که اندر مشرق و مغرب
 چو نامت بر زبان آرند بشناسند شاهی را
 ز اطراف جهان شاهان همی آیند تار و دوزی
 مگر پیش تو بنشینند بر اطراف شادروان
 ۱۳۴۹۵ پس از عهد ملک شاهی نمودی خلق عالم را
 رسوم خویش را حجت فتوح خویش را برهان
 ز بهر ملت تازی فریضه است ای شه غازی
 کشیدن لشکر نصرت بچنگ و مروت بر کستان

دیار شام خالی کردن از بطریق و از اسقف بلاد روم خالی کردن از قیس و از رهبان
 بیاید کشتن آن ملعون سگان و خاکساران را که گرگان تیز گردستند هم چنگال و هم دندان
 بیاید مر فرنگان را بریدن بسته حنجرها بخنجرهای گوهر دار جان او بار خون افشان
 ۱۳۰۰۰ بصحرای بر سرهای فرنگان گوی ها کردن زدست و پای ایشان گوی ها را ساختن چوگان
 عجب نبود ز اقبال که آن کشور چنان گردد که بر عیسی و بر مریم نگوید نیز کس بهتان
 خداوند اچو عید آمد بشادی و خوشی بنشین امیران و ندیمان را بزم خویش تن نشان
 شراب مجلس تو هست نافع تر تن و جان را از آن شربت که نوشیدست خضر از چشمه حیوان
 ر حقیق و سلبیل از جنت الفردوس پنداری همی بردست حورالعین فرستد پیش نورضوان
 ۱۳۰۰۵ الا تاباد دیماهی همی خیزد پس از تشرین الا تافصل تابستان همی خیزد پس از نسیان
 نصیب تو ز هفت اقلیم و قسم تو ز هفت اختر سعادت های بی نحس و زیادهای بی نقصان
 بتو افروخته دنیا بتو افراخته ملت

بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

در مدح سلطان محمد بن ملک شاه

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین آن رسول داستان این پادشاه راستین
 آن محمد بود دریغ مبری صدر زمان و بن محمد هست در شاهنشاهی فخر زمین
 ۱۳۰۱۰ آن محمد در عرب صاحب کتابی بیهمال و بن محمد در عجم صاحبقرانی بی قرین
 آن یکی را برهدی مهر نبوت در کتف و بن دگر را در هنر مهر سعادت بر جبین
 بود حیدر آن محمد را رفیقی کاردان هست شاه دین محمد را وزیر پیش دین
 این محمد هست در دنیا نیابت دار آن و آن محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
 ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه رونق دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
 ۱۳۰۱۵ تا امیر المؤمنین را چون تویی باشد قسیم نصرت و راحت بود قسم امیر المؤمنین
 دست اقبال ترا گر ساختندی ختمی آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
 همت تو کرامت را گوید اندر صالحان هیبت تو کرامت را گوید اندر بزمین

بارگاه ملك و دولت را بدین و داد تو تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
 تا که تو عدل و سیاست بر جهان گسترده ای اصل ملك و قطب دولت پایدارست و متین
 ۱۳۵۲۰ هم تذروان رسته اند از جنگل باز سپید هم گوزنان جسته اند از بنج شیر عربین
 عالم اندر خواب رفتست و خلائق خفته خوش بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
 در زمان چون دور گردون قدرتی دار عظیم در جهان چون روز روشن نصرتی دار دمیین
 آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد قدرتی باید چنان تا نصرتی یابد چنین
 ملك چون باغست و عدل تو در آن چون باغبان سروران چون سرو و میدان چون گل و چون یاسین
 ۱۳۵۲۵ دولت پیروز و عدل عالم آفر و ز تو هست چون سرشک ابر نوروزی و باد فرو دین
 ارسلان سلطانت جدست و ملك سلطانت پدر وز تو خشنود دست جان هر دو در خلد برین
 زیر فرمان تو خواهد شد توفیق خدای از لب دریای مغرب تالب دریای چین
 تانه بس مدت بدولت غزورا بندی میان تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین
 سخره شیران شوند آن بت پرستان شقی طعمه خوکان شوند آن خوک خواران امین
 ۱۳۵۳۰ استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه زیر پای و دست اسبان سپه گرد طحین
 از کنار نهر عاصی^۱ تا لب رود فرات خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین
 کوس فیروزی چنان گوید بصرای حلب کاو قند آواز او در آمد^۲ و مافارقین
 آن ظفر پیرایه دولت بود تار و ز حشر و آن اثر تاریخ ملك و دین بود تار و دین
 گر گمانست و خبر گفتار من بس تانه دیر این خبر کرد دعیان و این گمان کرد دیقین
 ۱۳۵۳۵ تا شهورست و سنین از سیر ماه و آفتاب تا زیارست و بلاد از حکم رب العالمین
 زیر فرمان تو بادا هم بلاد و هم دیار زیر پیمان تو بادا هم شهور و هم سنین
 نصرت و تأیید بادت در رکاب و در عنان عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین

۱ - مقصود همان النهر العاصی است که در شام از جنوب بطرف ارمنستان صغیر جاریست و چون در بلاد اسلام بعلت ارتفاع سواحل دسترسی بآب آن میسر نبوده و فقط در بلاد کفر این حال ممکن میشده آنرا مسلمین بهمین علت نهر عاصی نامیده بودند .
 ۲ - آمد نام قدیم شهر دیار بکر است .

تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین
آسمان کرده ندا هر روز بر درگاه تو
کای خداوندان حاجت ادخاوها آمین

در مدح ملک سنجر

۱۳۵۴۰ تازه و نو شد زفر باد فروردین جهان خرم و خوش گشت کوم و دشت و باغ و بوستان
کردنداری زمین را آسمان چون خویشتن کز گل و سبزه زمین دارنداد آسمان
زند خواند هر زمان بلبل باغ اندر همی زند بافت او بلفظ یارسی پازند خوان
کوه شد چون پرنیان لاله شد همچون علم سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان
نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلیله آن همانا نیل بودست این همانا زعفران
۱۳۵۴۵ اعل کویی از بدخشان نقب بر زد بر زمین وز زمین برد رفت پنداری بشاخ ارغوان
برق درابر و سیاهی در میان لاله هست همچو آتش درد خان و همچو در آتش دخان
چون بر آید ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ بر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان
از هوا هر ساعتی بر ابر بدرخشد درخش چون زگرد معرکه تیغ شه کیتی ستان
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که ملک یافت میراث از ملک سلطان از الب ارسلان
۱۳۵۵۰ آن جهان داری که هست اندر خراسان جیش او جوش او در ماوراءالنهر و در زابلستان
یادشاهان پنج چیز او را مسلم کرده اند خاتم و شم شیر و تاج و تخت و گنج شایگان
از نبات النعش قصر بخت او را کنگرماست وز ثریا در که اقبال او را آستان
چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان
گر بود رایش که در یابد زمان رفته را چون ستاره گاه رجعت باز یس گردد زمان
۱۳۵۵۵ کر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد مرد در جوشن بلرزد اسب در بر گشتوان
هم بر آن سان کز ز مرد چشم افعی تر کد چشم دشمن بتر کد چون او بگرداند سنجان
بر سعادت های او گردون گردان داد خط زهره شد بر خط گواه و مشتری شد در ضمان
تا که هامون پست باشد رای او باشد بلند تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان

ای جهان آرای شاهی کز مبارک‌رای تست
 ۱۳۵۶۰ اختیارست از جهان اقلیم رابع خلق را
 چون خردشکر تو گوید جان کندشکر خرد
 ملک و دین راز تو نگزیرد چون گزیردهمی
 سر فرازد آسمان گر بر میان خویشتن
 نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف
 ۱۳۵۶۵ میهمان نشکفت اگر باشد بصحرای دام و دد
 هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار
 از امیران و غلامان تو رشک آیدهمی
 گر خلاف تو قدر خان کردید ابرو زمین
 آن غرور اندر سراو دشمنی دیگر نهاد
 ۱۳۵۷۰ آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد بشت
 هر دو را بارگران از خوی بد در گردنست
 گر چه بود اندر کمان خصم پیروزی و فتح
 رزم تو دریای جوشان گشت و تیغ چون نهنگ
 آنچه با او شاه ماضی کرده بود از نیکویی
 ۱۳۵۷۵ هر که بدکاری کند ناگاه نهید بر خاک سر
 چون اجل را بر کران عمر او افتاد چشم
 مار و مرغ آری چو سنک و دام را در خورشوند
 هر که بانو سر کشد تا پیش تو لشکر کشد
 نصرت تو روز دهر افروز را مانندهمی
 ۱۳۵۸۰ آنکه عصیان کرد ملک از دست او ناگاه گرفت
 چاکر فرمان تست و بنده احسان تست
 دولت و دین راز بیداد و بدی امان و امان
 در خط فرمان تست آنچه اختیارست از جهان
 چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
 دیده را از روشنائی کالبد را از روان
 آن کمر ببند که دربان تو دارد بر میان
 کرد در صحرای ترمذ دام و دد را میهمان
 هر که جاشمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان
 هر غلام از مرگت بر مرگ بی شد کامران
 مهر و مه را بر سپهر و حور عین را بر جنان
 حشمت و قدر قدر خان در زمین کردی نهان
 کز میان چون جست از تیغ تو چون تیر از کمان
 وین دگر جست از سر تیغ تو چون تیر از کمان
 هست معروف این مثل: خوی بد و بارگران
 ایزدش روزی نکر داز هر چه بود اندر کمان
 سر ز دریا بر زد و ناگاه کشیدش در دهان
 شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زبان
 هر که بدعهدهی کند ناگاه دهد بر باد جان
 آمد از توران بجیحون با سپاهی بی کران
 مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان
 باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان
 روز دهر افروز را انکار کردن کی توان
 و آنکه فرمان برد ملک آمد بدستش رایگان
 آنکه اکنون در دیار ما و را الهیست خان

نام سلجوق از جهان هرگز نگر دم منقطع تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان
 يك كهر باشد كزو قيمت فزايد عقل را يك پسر باشد كزو باقی بماند خاندان
 هر كجا لشكر كشی اقبال باشد پیشرو تا بود اینانج بك در لشكر تو پهلو
 ۱۳۵۸۰ با دلیرهای او منسوخ گشت اندر عجم آن دلیرها که رستم کرد در مازندران
 لشكر افروزند و ملك آرای پیش تخت تو این سپه-الار عادل وان وزیر مهربان
 زین مبارکتر سپه داری و دستوری ندید دولت افراسیاب و حضرت نوشین روان
 تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج تا بود در عالم علوی کواکب را قران
 با کواکب باد بیمانت درین عالم درست بر طبایع باد فرمانت درین عالم روان
 ۱۳۵۹۰ تارك دشمن ز تیغ آبدارت خاکسار باد انصاف تو اندر مملکت آتش نشان
 دولت از تو سرفراز و توز دولت سرفراز لشكر از تو شادمان و توز لشكر شادمان
 اختیار تو همه پیروزی و نيك اختری روزگار تو همه نوروز و عید و مهرگان
 شاکر و راضی بتو جان معز الدین بخلد

پیش تخت تو معزتی شرکوی و مدح خوان
 در مهمانی کردن خواجه شهاب الدین از خواجه -
 قوام الدین و فخر الدین

چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان چون شهاب الدین بدیدم ندیدم میزبان
 ۱۳۵۹۰ هر كجا باشد بگیتی میزبانی چون شهاب کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان
 آسمان از اختران گر بر زمین دارد شرف زین سه نيك اختر زمین دارد شرف بر آسمان
 آب و مشتری و زهره زهرا بهم هر سه در برج شرف کردند پنداری قران
 باد و سلطان هر سه در خدمت یکی دارند دل باد و دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان
 دانش هر سه زانبوهی نگنجد در ضمیر بخشش هر سه زبسیاری نیاید در گمان
 ۱۳۶۰۰ هر سه را شمیر هندی معجز است اندر یمین هر سه را اقلام مصری ساحر است اندر بنان
 باد با هر سه موافق هم جهان و هم سپهر تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان

هرسه اندر دوات سلطان عالم شادخوار هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان

هرسه را حشمت مرام و در - مرا نعمت کام

هرسه را همت بلند و هرسه را دولت جوان

در مدح ملك سنجر

شادند همه خلق بعید عرب اکنون بر شاه عجم عید عرب باد همایون
 ۱۲۶۰۰ فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق تاج سر دولت عضد دولت میمون
 سنجر که بمردی و جهان داری و شاهی بیشت ز طهمورث و جمشید و فریدون
 نازنده پیروزی او گوهر سلجوق چون گوهر عباس بهروزی مأمون
 سلطان معظم بهر مندی او شاد چون موسی عمران بهر مندی هارون
 با همت او اختر سیار بود پست با دولت او گنبد دوار بود دون
 ۱۲۶۱۰ سیاره نداند که قیاس خردش چند ایام نداند که شمار هنرش چون
 کیمی بحقیقت خطر او نشناسد دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون
 ای گشته فلک برمه منجوق تو عاشق وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
 يك تن شناسم نه با حسان تو محتاج يك دل شناسم نه بفرمان تو مرهون
 عدل و نظر تو سبب امن جهانست چون باده و مطرب سبب شادی محزون
 ۱۲۶۱۰ تا با تو جهان راستر از قد الف شد قد همه اعدای تو شد چفته ترازون
 هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد یا دل برد از دایره عهد تو بیرون
 هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل لابد که بود مدبر و آشفته و مجنون
 آن روز که تو گوی زنی پیش سواران از سُم سمند تو رسد کرد بگردون
 و آن روز که تو صید کنی بر که و صحرا از سنك دم دلاله و از خاك طبر خون
 ۱۲۶۲۰ و آن روز که تو تیغ زنی در صف لشکر پستی و بلندی همه خانی^۱ شود از خون
 از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا و ز رایت تو کوه نماید همه هامون

۱ - خانی یعنی برکه و حوض و گاوخانی یعنی برکه بزرگ

خصم تو بافون و بافسانه کند کار
 بیچاره نداند که همی سود ندارد
 لیکن بزمانی شود آن کار دگر کون
 ملک پدران داد بدست تو زمانه
 گر رای بزابلی کنی از بهر تماشا ۱۳۶۲۰
 فغفور بنالد ز تو در بتکده چین
 تو خرم و خندان بشابور نشسته
 بس دیر نماندست که ملک ملککان را
 پیش کف تو خوار تر از خاک نماید
 ۱۳۶۳۰ خوانم بصف جود ترا معجز موسی
 ای مدح تو در هر دهنی لؤاؤ و یاقوت
 ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند
 تا موسم تشرین بود اندر مه نisan
 احباب ترا باد رخ از نار چو تشرین
 از طایر میمون تو ندیم ظفر و فتح ۱۳۶۳۵
 خالق ز تو راضی و خلاب ز تو خشنود
 دولت تو موصول و سعادت بتو مقرون
 عید تو همایون و همه سال تو چون عید
 پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

در مدح خواجه فخر الملك

خدایگان زمانست و شهریار زمین
 چو پادشاه چنین باشد و سیهالار
 ۱۳۶۴۰ بحق شدست ملک را وزیر فخر الملك
 موافقت پسر با پسر درین گیتی
 سپاه دار جهانست و بهلوان گزین
 سزای هر دو بیاید یکی وزیر چنین
 چنانکه بود ملک شاه را قوام الدین
 مساعدست پدر با پدر بخلد برین

سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم
وزیر زاده دنیا سزد مدبّر ملک
اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک
۱۳۶۴۰ شکفته تر شود اکنون ز بهمت دستور
اگرچه شاه و همه لشکرش گرفتستند
چوباز صدر جهان گشت یار دولت و تیغ
روان شاه ملک شاه و جان خواجه نظام
ز بهر هدیه فرستند یا ز بهر نثار
۱۳۶۵۰ هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند
جهان بسیرت و آیین او همی نازد
خدا یگانا هر چ از خدای خواست دل
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن
۱۳۶۵۵ از بیم خنجر تو ولوله است در توران
چو از سنان توتابد ظفر بروز مصاف
زنعل مرکب و از خون کشته تورد
کهی که هست سپاه تو بر لب جیحون
کهی همیشه مازندران سواران
۱۳۶۶۰ سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف
بیک زمان سپهش منهزم شدند چنانک
مخالفی که بمازندران خلاف تو جست
ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت

چنانکه هست ملک وارث حسام و نکین
چو شاهزاده دیانت پادشاه زمین
یر از درخت بلند و یر از گل و سرین
که هست همت دستور باد فروردین
عجم بدولت پیروز و تیغ زهر آکین
ز سومنات بگیرند تا بقسطنطنین
گزیده اند بملک ملک ز علین
بدست رضوان پیرایه های حورالعین
بحق بود که خدایش همی کند تلقین
که نایب پدرست او بسیرت و آیین
بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
فکند تیغ تو بر دوی بدسگالان چین
رکاب فرخ تو بخت را بود بالین
ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین
چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
بروی ماه غبار و بیشت ماهی طین
شوند خسته و بسته سپاه خان و تکین
عصا کنند بدست سپهدان زوبین
خبر نداشت کزو تیغ تو بتوزد کین
گرفت دامن ادبار و کشته شد در حین
هزیمت از لب جیحون رسید تادرچین
پناه ساخت زبیشه چنانکه شیر عربین
بر آن صفت که کبوتر گریزد از شاهین

۱۳۶۶۰ بدان عدد که بود بر مجرمه کوکب خرد ز بیشه با او رفتند لشکرش همکین
شدند عاقبت کار در میانه راه ستارگان مجرمه کواکب پروین
چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را رسید بهره ایشان جلالت و تمکین
همه بقضه فرمان تو شدند رهسی همه بمنّت احسان تو شدند رهین
خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند یکی چو آذر برزین یکی چو ماء معین
۱۳۶۷۰ خرد کجا بود آن را که او ز خیره سری شود ز ماء معین اندر آذر برزین
چه آن که باد خلاف تو دارد اندر سر چه آن که هست بصدسال زیر خاک دفین
بنیک بختی تو هر که دل ندارد شاد بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین
مگر خدای ز جان آفرید عهد ترا که هست عهد تو در دلی چو جان شیرین
مگر قرین و همال از فرشته است ترا کز آدمی نشناسم ترا همال و قرین
۱۳۶۷۵ چو دید مجلس عالیت شاعر پدری بهشت دید بدنیا بچشم روشن بین
ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف چو آسمان ز نجوم و صدف ز در نیمین
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان جهانیان را حصن حصین و جبل متین
نظام دین هدی باد و عز دین هدی ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین
چنانکه ناصر دین و معین خلق تویی خدای عزوجل ناصر تو باد و معین
۱۳۶۸۰ سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا
دعا زد دولت و آمین ز جبرئیل امین

ایضاً در مدح ملک سنجر ۱

همی تا دولت و ملکست در ایران و در توران ملک سنجر خداوندست در توران و در ایران
جوان دولت جهاننداری که از اخبار و آثارش بیفزود همی دولت بیفزاید همی ایمان
سپاهش در خراسانست و اخبارش بقسطنطنین رکابش بر در مروست و آثارش بترکستان

۱- يك عده از آیات این قصیده تکرار ایاتی است که در قصیده مدح بر صکبارق

(صفحه ۵۷۹-۵۸۰) آمده ، آیات مکرر را ما در اینجا حذف کردیم :

بقسطنطنین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر بترکستان همی نازد بفریخت او خاقان
 ۱۳۶۸۵ ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت بقای موکب نصرت قنای لشکر خذلان
 گهی از مشتری سازد بدولت گوی چو کان را گهی از ماه نوسازد بهمت گوی را چو کان
 شهنشاهی بعهده او نبوت را همی ماند که او مانند هارونست و سلطان موسی عمران
 حدود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون قارون دل هر دو بدیدضا و تیغ هر دو چون ثعبان
 گهی بوید بیهر و زی رسول آن بنزد این گهی آید بیهر و زی بنزد این رسول آن
 ۱۳۶۹۰ باطراف جهان شاهان سرافرازند اگر روزی بیزم هر دو بنشینند بر اطراف شادروان
 چو سلطان و ملک شادند در دنیا بیک دیگر ز سلطان و ملک شادند در عقبی ملک سلطان
 بگرداناد چشم بد خدا از دولت هر دو بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان کردان
 ز گیتی هر دو را طاعت بدولت هر دو را خدمت ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را پیمان

حسام هر دو دین گستر لقای هر دو دین پرور

فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

ایضاً در مدح ملک سنجر

۱۳۶۹۵ نرگی ز نشاط ماه فروردین بر دست نهاد ساغر زرین
 ابر آمد و کرد ساغرش بر می تا نوش کند بیداد فروردین
 بی آنکه شکسته گشت و پیچیده شد زلف بنفشه پر خم و بر چین
 دستی که زلف او در آویزد بی مشک شود چو نافه مشک آکین
 تا کرد دم صبا گلستان را از خوشی و خرمی بهشت آیین
 ۱۳۷۰۰ گلبن بهشت در همی نازد با جامه سبز همچو حورالعین
 کر پروین شد در آسمان پنهان پروین صفتست در زمین نسرین
 گویی که ز بهر خدمت خسرو آمد یزمین ز آسمان پروین
 چون فاخته باغ را دعا گوید طاووس دعایش را کند آمین
 از بهر دعا ثنا کند بلبل بر ناصر دین بن معز الدین

۱۳۷۰۰ سنجر که ز رای دولت آرایش
والا ملکی که در صف هیجا
وانجا که امید عدل او باشد
ایزد چو ولایت خراسان را
دادند باو سعادت کلی
۱۳۷۱۰ در طالع او همی توان دیدن
آنجا که امید عدل او باشد
وانجا که نهیب تبغ او باشد
بر مرده فتح او بهر کشور
گردد ز نثار نامه فتحش
۱۳۷۱۰ گر رای کنند بآمل و ساری
از بیم بدست هندو و ديلم
بس دیر نماند تا نهد عزمش
در روم کند رکاب سالارش
يك حمله سنجرى زند بر هم
۱۳۷۲۰ گر افشین کرد قتنه بابك
در لشکر خویشان ملك سنجر
گر بیژن کیو در هنر بودی
هنگام شکار کی روا گشتی
ای شاد بتو خلیفه و سلطان
۱۳۷۲۰ از نصرت تو همی بیالد آن
دو بیت شنیده ام دقیقی را
« استاد شهید زنده بایستی

دین را شرفست و ملك را تزین
دارد دل و زور صاحب صفین
بی بیم بود کبوتر از شاهین
آراست بمدل او سنه تعیین
از برج شرف ستارگان همکین
کز روم بود ولایتش تا چین
بی بیم بود کبوتر از شاهین
اندر غم جان بود تن تنین
بندند و زنند کله و آذین
پر گوهر سرخ دست گوهر چین
ور روی نهد بکابل و غزنین
بی بیم شود کتاره و زوبین
بر اسب غزای کافرستان زین
زین را ز صلیب رومیان خرزین
بتخانه قیصری بقطنطین
در دولت و ملك معصم تسکین
دارد دو هزار بنده چون افشین
چون حاجب او بروز بزم و کین
بر بیژن گیو چاره کر کرکین
وز شادی هر دو دشمنان غمکین
وز دولت بتو همی بنازد این
در مدح تو هر دو کرده ام تضمین:
و آن شاعر تیره چشم روشن بین

تا شاه مرا مدیح گفتندی
در شأن تو آمدست پنداری
۱۳۷۳۰ هفتم آیت ز سوره یوسف
تا با دل دشمنان برزم اندر
هر کس که ز کین تو خطر جوید
آباد بر آن کجیت میمونت
کو هست درنگ راجو کوبی هان
۱۳۷۳۵ هر که که پیستی آید از بالا
فرهاد نکرد نقش از آن بهتر
تا پای تو در رکاب او باشد
شها بیهار و موسم نیسان
نیکست و بدست مردم کیتی
۱۳۷۴۰ خوارزم شه آمد از لب جیحون
تا رایت و رای او درین خدمت
تا دانش و داد و دین او هر سه
با دولت و فر تو بهر کشور
از جانب غرب تا حد مکه
۱۳۷۴۵ باد از چهار چیز سازنده
تا هست چهار طبع کیتی را
از چرخ عنایت از قضا یاری
تشرین تو باد خوش تر از نیسان

معنیش درست و لفظها شیرین
واندر شأن خود با تشرین
پنجم آیت ز سوره یاسین^۱
کین تو کند صناعت سکین
سر در سر آن خطر کند مسکین
کو نیز ترست زاندر برزین
بادست شتاب را چو کوبی هین
کوبی بنشیب روی دارد هین
شدیز بجنب خسرو و شیرین
نعلش سر ماه را بود بالین
بر تخت شهی بکام دل بنشین
بد را بگزای و نیک را بگزین
زی در که تو بحشمت و تمکین
عالی شود از تو همچو علین
باقی شود از تو تا بیوم الدین
کو قصد کند بگیرد اندر حین
از جانب شرق تا در هاجین
قسم تو چهار چیز با تحسین
از آتش و از هوا و آب و طین
از بخت هدایت از خرد تلقین
نیسان تو باد بهتر از تشرین

۱- مقصود از هفتم آیه از سوره یوسف : « لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین »

و از پنجم آیه از سوره یس : « لتندر قوماً ما اندر آباؤهم فهم غافلون » است .

از گرد ولایت رفته بر گردون

وز سجن عدوت رفته در سجن

در مدح خواجه فخر الملك

۱۳۷۵۰	ایا ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن	ترا شب بر فراز سر ترا سبزه پیرامن
	بر نگین پادشاهی مانی که در گردون زند چنگل	بزرین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن
	نمایی که رخ روشن وزان گردد هوا تیره	بر آری که دم تیره وزان گردد زمین روشن
	بس از پیدا شدن باشد بچرخ اسفلت منزل	چو پیش از دم زدن باشد زسنگ دامنست مسکن
	تو از خارا برون آبی و گرم از توشود خارا	تو از آهن پدید آبی و نرم از تو شود آهن
۱۳۷۵۵	یکی کوهی پراز لاله فرازش مشک را توده	یکی بخری پراز لؤلؤ بزرش نیل را خرم
	یکی رفاص را مانی که سر بالش بود احمر	یکی دیوانه را مانی که مندیش بود ادکن
	مگر ناگه کین آورد بر عفریت سبزه	مگر در شب شیخون کرد بر مریخ اهریم
	شهاب سرخ را مانی زشب جراره بر تارک	سحاب سرخ را مانی ز گل طیاره بر کردن
	نمانی جز بدان ابری که عکس آفتاب اورا	که در رفتن سوی مغرب پیوشد سرخ پیراهن
۱۳۷۶۰	تنت با جادویی ماند که مشک اندوده اورا سر	سرت با هندویی ماند که خون آلوده اورا تن
	تن افروزی چو از سرجان بود دردست تو یاره	سرافرازی چو از سنبل بود برفرق تو گرز
	بهر منزل که بنشین بر افرازی زر سوده	زهر خانه که برخیزی برون آری سراز روزن
	بسلابی زنی مانی که آبستن بود دایم	نزاید جز همه زنگی از آن سقلابی آبستن
	که ابراهیم بن آذر میان تو شده این	کهی جسته ترا موسی میان وادی این
۱۳۷۶۵	چو خیاط سه دوزی و سوزنهای تو سوزان	کجا دوزی یکی جامه بیندازی دوصد سوزن
	ترا دشمن بود گویی همیشه جوهر سفلی	که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
	تا با دشمن شده مونس میان آهن هندی	ز بهر آنکه فخر الملك بردارد سر از دشمن
	ابوالفتح الظفر بن قوام الدین خداوندی	که بردارد سراز دشمن بدان شمشیرش براوژن
	نماید بانوال او نهیره نعمت قارون	نماید با جلال او نغایه ۱ حشمت قارون
۱۳۷۷۰	قصارت یافت از بختش فلک چون جامه خلقان	ریاضت یافت از تبغش جهان چون کمره توسن

۱- نغایه یعنی انداختنی و بست و فارسی آن آخال است

مهر فضل او بینم عزیز و خوار و نیک و بد
 نشان تیغ و تیر او ز بو یحیی و ابوالحارث ۱
 نبود الا وجود او مراد دولت از شادی
 فلک سنجنده سمدست و رای ناصحش میزان
 ۱۳۷۷۵ یکی یابد ز مهر او میان خاک در لؤاؤ
 بمدح دوستان او قضا کرد از امل دیوان
 زباغ بزم او دایم بدخشی روید و مرجان
 ضمیرش روضه خیرست و توفیقش در رضوان
 بود در نامه اعمال عمر او فلک یک خط
 ۱۳۷۸۰ گرفته رایت و رایش ز مشرق تا حد مغرب
 اگر بهرام پیش آید که دارد رمح زهر آگین
 ز نوك رمح زهر آگین دهد بهرام را بهره
 آیا در دین پیغمبر بچشم بهتر از بوذر
 بدان شمشیر جان آویز زور دشمنان بشکن
 ۱۳۷۸۵ بهر گامی که برداری قدم بر فرق فرقد نه
 معانی از تو حاضر گشت سبحان الذی اسری
 خداوند دلی دارم بمدح و مهتر آگنده
 بفضل ایزد ذوالن چو بنشینم درین مجلس
 بود نام نرین خدمت حقیقت بنده مخلص
 ۱۳۷۹۰ الا تا درمه بهمن بود در خانه ها آبی
 رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نسان
 رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن

بمان با بخت عالی رای رزم آرای در میدان

بمان با دولت پیروز بزم افروز در گلشن

ایضاً در مدح خواجه فخر الملک

گفتم مرا بوسه ده ای ماه دلستان گفتا که ما بوسه کرا داد در جهان
 گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان
 ۱۳۷۹۰ گفتم بیک مکانت نبینم بیک قرار گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان
 گفتم که از خط تو فغانست خلق را گفتا خسوف ماه بود خلق را فغان
 گفتم نشان آبله بر روی تو چراست گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان
 گفتم چرا گشاده نداری دهان و لب گفتا که مه گشاده ندارد لب و دهان
 گفتم که گلستان شگفتست بر رخت گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان
 ۱۳۸۰۰ گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود گفتا که ماه را نماید بسکاروان
 گفتم ز چهره تو تنم را زیان رسید گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان
 گفتم عجب بود که در آغوش گیرم گفتا که بس عجب نبود ماه در کمان
 گفتم که بر کف تو ستاره است جامی گفتا که با ستاره بود ماه را قران
 گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست گفتا بیزمگاه وزیر خدایگان
 ۱۳۸۰۰ گفتم نظام دین عرب داور عجم گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان
 گفتم که سید الوزرا صدر روزگار گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان
 گفتم مظفری بهمه وقت کامکار گفتا موفقی بهمه کار کامران
 گفتم ز خاندان پدر کس چو او نخواست گفتا که اوست واسطه عقد خاندان
 گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد گفتا وزیر داد دهست و جهان ستان
 ۱۳۸۱۰ گفتم گمان کس نرسد در مناقبش گفتا که در مناقب او کم شود گمان
 گفتم بعقل وجود و هنر یافت منزلت گفتا که منزلت توان یافت رایگان
 گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
 گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را گفتا که جسم را نبود چاره از روان
 گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد گفتا ز قندهار رسد تا بقیروان

- ۱۳۸۱۰ گفتم ستاره وار زند روز رزم رای
گفتم بهند بر حذر از رای اوست رای
گفتم کند بحزم ز سنجاب سنك سخت
گفتم اجل بر زمگش گوید الحذر
گفتم که بر عدوش قضا هست کینه ور
گفتم خلاف او بدل اندر چو آنشت ۱۳۸۲۰
گفتم بر آن زمین که خلافتش گذر کند
گفتم ز بیمش شیر بغرد بمرغزار
گفتم که چیست اشك و لب و روی دشمنش
گفتم که چیست خون عدو بر حسام او
گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش ۱۳۸۲۰
گفتم که چون شود عدوی او بعاقبت
گفتم چه وقت غاشیه او کشد ظفر
گفتم شود بسعد عنانش همی سبك
گفتم همه بفتح کنند پای در رکاب
گفتم چه کرد كلك چو بشنید نام او ۱۳۸۳۰
گفتم بنان او گه توقیع ساحرست
گفتم ز امتحان کف او هست بی نیاز
گفتم که هست کلکش چون خیزران بی بحر
گفتم که از جنان همه شادی خبر دهند
گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل ۱۳۸۳۰
گفتم که جای جو دو سخا دست و طبع اوست
گفتم بود بیخشش او ابر در بهار
گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان
گفتا بترك با حسد از خوان اوست خان
گفتا کند بزم ز یولاد یرنیاف
گفتا امل بزمگش گوید الامان
گفتا که بر ویش قدر هست مهربان
گفت آنشی که مغز بسوزد در استخوان
گفتا خراب و پست شود شهر و خاندان
گفتا ز تیرش مرغ نبرد ز آشیاپ
گفتا که آب معصر و نبل و زعفران
گفتا که بر بنفشه پراگنده ارغوان
گفتا همان که باد خزان کرد با رزان
گفتا شود هلاك چو بهمان و چون فلان
گفتا چو اسب بادتك آرد بزیر ران
گفتا شود بفتح رکابش همی گران
گفتا همه بسعد زند دست در عنان
گفتا که بنده وار کمر بست بر میان
گفتا مگر ز سحر بنا کرد بر بنان
گفتا که بی نیاز بود بحر ز امتحان
گفتا لی بی بحر بود جای خیزران
گفتا که کرد مجلس او آن خبر عیان
گفتا که سلسبیل عجب نیست در بنان
گفتا که جای زرو گهر معدست و کان
گفتا نباشد ابر گهر بار و در فشان

گفتم ندیم مجلس او هست بی ندم گفتا هوای خدمت او هست بی هوای
 گفتم بچود کرد سپه را رهین شکر گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
 ۱۳۸۴۰ گفتم که تافت همت او بر جوان و پیر گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان
 گفتم بتافت بر سر من نور آفتاب گفتا که بر سر تو قضا بود سایبان
 گفتم ز مدح اوست مرا پر کهر ضمیر گفتا ز شکر اوست مرا پر شکر زبان
 گفتم که مدح کوی و ثناخوان او بسیست گفتا که چون تو نیست ثنا کوی و مدح خوان
 ۱۳۸۴۰ گفتم چنین قصیده کسی از شاعران نکفت گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
 گفتم که آن قصیده بدیعست و نادرست گفتا که این قصیده بسی بهترست از آن
 گفتم بمدح خواجه روانست شعر من گفتا سزد که دارد مرسوم تو روان
 گفتم سخاش داد مرا وعده در بهار گفتا کفش وفا کند آن وعده درخزان
 گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
 گفتم مباد شمس معالیش را زوال گفتا مباد بحر معالیش را کران
 ۱۳۸۵۰ گفتم که شادمانی او باد پایدار

گفتا که زندگانی او باد جاودان

در مدح شرف الدین ابو طاهر سعدین

علی مستوفی

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من تا يك زمان زاری كنم بر ربیع و اطلال و دمن
 ربیع از دلم پر خون كنم خاك دمن گلگون كنم اطلال را بجون كنم از آب چشم خويشتن
 از روی یار خرگهی ایوان همی بینم نهی وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
 بر جای رطل و جام می گوران نهادستند بی بر جای چنك و نای و نی آواز ز اغست و وزغن
 ۱۳۸۵۰ از خیمه تاسعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد وز حجله تا لیلی بشد کوی بشد جانم ز تن
 نتوان گذشت از منزلی کانچا نفتد مشکلی از قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
 آنچا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان شد گرك و روبرو بهرامكان شد گورو گرس را وطن
 ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن

آری جوییش آید فضا مروا شود چون مرغوا
 ۱۳۸۶۰ کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم
 تمثالهای بوالعجب حال آوریده بی سبب
 زین سان که چرخ نلگون کرد این سراهارانگون
 یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون برنیان
 نیرنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره
 ۱۳۸۶۵ تا از برمن دور شد دل از برم رنجور شد
 از هجر او سرگشته ام تخم صبوری کشته ام
 اندر یابان سها کرده عنان دل رها
 که با پلنگان در کمر که با کوزنان در شمر
 پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
 ۱۳۸۷۰ هامون گذار و کوموش دل بر تحمل کرده خوش
 چون بادو چون آتش روان در کوه و دروادی دوان
 سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
 گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
 بر پشت او مرقد مرا وز کام او سوود مرا
 ۱۳۸۷۵ دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف
 بو طاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب
 آن کامکار محتمل نیکو خصال نیک دل
 او را میسر مهر و کین او را مسلم تخت و زین
 هنگام تق و فایده اخرون ز معن زائده
 ۱۳۸۸۰ از غایت اکرام او وز منت انعام او
 آزادگان بابرک و ساز از نعمت او سرفراز
 اسرار او صافی شده از باطل و از بیهده
 دستش که رفع قلم حدست بر دفع ستم

— مقصود از این کلمه که ظاهراً نام محلی است و اشکال در حرف اول آن است معلوم نشد —

آن کس که اورا آورید آورد لطف جان بدید
 ۱۳۸۸۵ ای راه ورست خسروی ای نظم و ثرت معنوی
 ای در شرف مانند آن کآمد ز صنع غیب دان
 کلمکی که در دست بود نشکفت اگر معجز شود
 ابرست او بامنعت باران او از مصلحت
 و صاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری
 ۱۳۸۹۰ آنکس که بر هر کشوری بگماشت دانا داوری
 از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تو
 هر دشمنی که اندر جهان کو مرترا کرد امتحان
 هر کس که با تو سر کشد گردن برو خنجر کشد
 هر غزو را پیمان نهی بر جای کفر ایمان نهی
 ۱۳۸۹۵ اعمال را والی کنی کار هدی عالی کنی
 گر غایبم در حاضرم از نعمت تو شا کرم
 هر کو امان خواهد ز تو یانام و نان خواهد ز تو
 مدح تو بنگارم همی شکر تو بگزارم همی
 مشعر ز طبع من زلل مشناس در شمرم خلل
 ۱۳۹۰۰ نفرو بدیعت این نمط در درج بی سهو و غلط
 تا ماه نسان بر رزان بندد حلی باد وزان
 باد بقای سرمدی امروز تو خوشتر زدی
 کاه بقا گفته فلك با بخت تو مالی ولك
 کبوان ز جرخ هفتمین در زیر پای تو زمین
 ۱۳۹۰۵ فرمانبر تو انس و جان در شهر مرو شاهجان

فرمان تو نفع بلا عمرت مؤید در بلا

تا نفی را گویند لا تا جزم را گویند ان

در مدح وزیر سلطان

جهان و هر چه درو هست آشکار و نهان
 ۱۳۹۱۰ دهان دهد دهد بوسه بر بنان و کفش
 مسلمات بعدل وزیر شاه جهان
 که هست همت او کار ساز پیر و جوان
 بدین سبب همه کس پیش او ست بسته میان
 کجاشود قلم اندر کفش گشاده زبان

کمانگرسست مگر کلک تیر پیکر او که ساختست ز قد مخالفانش کمان
 روان بخدمت اوتازه شد چو دل بخرد خرد بطاعت اوتازه شد چو تن روان
 بیان نبود معالی و جاه را زین پیش کنون زسیرت او یافتند هر دو بیان
 بجان خرنند بزرگان رضای او و سزد که نیک بختی و تأیید را خرنند بجان
 ۱۳۹۱۰ نهان و غیب شد بیت آشکار خاطر او
 هوان ندیده کسی اندر هوای دولت او همی ز بهر چه گویند در هوای است هوان
 فغان کنند همی دشمنان ز کینه او بلی کند همه کس از هلاک خویش فغان
 سنان نیزه او خصم را بسوزد دل مگر که نیزه او را ز صاعقه است سنان
 چنان شود ز خیال خلاف او چو سقر سقر شود ز رضای نسیم او چو چنان
 ۱۳۹۲۰ بخوان بنامش بک مدح بعد از آن هر روز
 نشان طبعش و حلمش یکی زمن بشنو گراز گران و سبک بادت دلیل و نشان
 گران نماید با طبع او هوای سبک سبک نماید با حلم او زمین گران
 امان ده همه عالم تویی خداوند بعالم از قلم تست فتح باب امان
 بنان و نام بود قصد هر کسی و همی ز خدمت تو رسد هر کسی بنام و بنان
 ۱۳۹۲۵ زیان نکرد کسی کورضا و مهر نو جست
 زمان زمام بدست تو داد تا محشر بلی بدست تو بهتر بود زمام زمان
 عنان مرکب بخت تو از مجرد سزد چو مرکب از فلک آید بود مجرد عنان
 عیان تویی بسخا و همه جهان خبرست خبر چه باید جایی که حاضرست عیان
 از آن دو دست تو دارم، عجب که گویی هست نظام مشرق ازین وقوام مغرب از آن
 ۱۳۹۳۰ دخان کلک تو نور است چشم عالم را
 ضمان دادن روزی تو کردی از همه کس مبارکت بر ایام تو خجسته زمان
 مکان ندید کسی عقل را مگر آن کس که دید شخص مکین ترا گرفته مکان
 گران ندید کسی روزگار عدل ترا سعادت ابدی را کسی ندید گران

زبان من چو ستایش کند صفات ترا همه تنم شود اندر ستایش تو زبان
 ۱۳۹۳۰ قران مشتری و زهره تا همی باشد برون ز دولت تو هردو را مبادقران
 بمان بشادی و خوشی هزار سال تمام هزار پس نبود صد هزار سال بمان
 خزان و جشن خزان هردو حاضرند بهم
 همی گذار بشادی خزان و جشن خزان

در مدح خواجه نظام الملک

ز باغ و راغ با سبب لشکر تشرین گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
 برون کشید ز باغ و ز راغ دایت خویش چو دید بر سر کهسار دایت تشرین
 ۱۳۹۴۰ چه دایتیست که تشرین زدست بر کهسار که شد بلون دگر عالم بهشت آیین
 گرفت کونه دینار دشت مینا رنگ نهاد توده کافور کوه مشک آکین
 پدید شد بهوا بر مثال اهریمن نهفته شد بزمین در نگار حور العین
 نه باغ را خبرست از بنفشه و سوسن نه راغ را اثرست از شکوفه و نرین
 نه هست لوله کوهی پلنگ را بستر نه هست سوسن حمیری تذرو را بالین
 ۱۳۹۴۰ اگر چه فصل بهار از خزان بهست که دید همی شکفته از آن گردد و کشفته ازین
 من از خزان بیکی چیز شا کرم که خزان زبانهای درختان همی کند زرین
 ز بهر آنکه درختان بآن زبان خوانند بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین
 نظام ملک رضی خلیفه شمس کفاه غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
 ابو علی حسن آن صاحبی که در عقبی روان صاحب کافی بمهر اوست رهین
 ۱۳۹۵۰ شمع روز بهی تابد از جبین کسی که در پرستش او برنهد بغاک جبین
 سپهر تا بقیامت جدا نخواهد کرد ز دست دولت او دامن شهور و سنین
 بشکل حلقه انگشتریست چمبر چرخ زبخت اوست در انگشتری نشاندن نگین
 اگر میان یم اندر صدف ندیدستی نگاه کن قلم او در آن خجسته یمین
 اگر خبریدی ابلیس را ز نور دلش بنار فخر و تکبر نکردی آن مسکین

۱۳۹۵۵ سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین
وزیر بازمین خوانمت که تازه شدست بروزگار تو دین رسول باز پسین
تو آن خجسته وزیری که از کفایت تو کشید دولت سلجوق سر بعلین
تو آن ستوده مشیری که در فتوح و ظفر شدست کلک تو با طبع شهریار قرین
۱۳۹۶۰ تو آدمی و همه خلق چون فریشتگان مخالف تو چو ابلیس خاک راه و لعین
اگر زبهر تو ابلیس يك سجود نکرد سزای لعنت گشتست تا بیوم الدین
هر آن دعا که ز بهر تو بر شود بهوا ستاره وار بتابد بر آسمان و زمین
ضمیر پاك ترا دیو کی کند وسواس که هست بر سر تو پر جبرئیل امین
ز چرخ بر تو ثنا و ز ستارگان احسنت ز بخت بر تو دعا و ز فرشتگان آمین
۱۳۹۶۵ تویی دلیل و معین جهانیان شب و روز خدای باد ترا روز و شب دلیل و معین

کسی که برتن و جان تو آفرین نکند

مباد برتن و بر جان او مگر نفرین

ایضاً در مدح خواجه نظام الملک

صنع خدای و عدل وزیر خدایگان هستند پرورنده و دارنده جهان
معلوم عالمست که بر خلق واجبست شکر خدا و مدح وزیر خدایگان
صدر اجل رضی خلیفه قوام دین دستور کامکار و خداوند کامران
۱۳۹۷۰ نیک اخترى که سیرت و کردارهای او در شرق و غرب هست ز نیک اخترى نشان
آراسته شدست بتوقع او زمین و افروخته شدست بتدبیر او زمان
در عدل جز بدو نکند عالم افتخار در جود جز بدو نزند ملک داستان
اندر کفایت آنچه ازو دید چشم خلق نشنید گوش خلق ز تاریخ باستان
گویى زرای پاك و ز بخت بلند یا کی در آفتاب و بلندی در آسمان
۱۳۹۷۵ گویى سپهر مرکب اقبال او شدست کشید ماه و آفتاب ز کانی آدم و عنان

فقل وکلید گشت دودستش که جور و عدل بسته شدست ازین و گشاده شدست از آن
 روزی بنان او دهد آفاق را مگر دارد بنای روزی آفاق را بنان
 گیتی سرای و خلق همه میهمان شدند تا گشت همت و کرم خواجه میزبان
 جایی که میزبان کرم و همتش بود گیتی سزد سرای و همه خلق میهمان
 ۱۳۹۸۰ افزون کند موافقتش نیکخواه را در دل قوام دانش و در تن نظام جان
 بیرون کند مخالفتش بد سگال را از دیده روشنایی و از کالبد روان
 ای دادگستری که بتدبیر و رای خویش کردی جهان مسخر شاه جهانستان
 از تیغ و کلک تیز تو حاصل همی شود هم گنج بی نهایت و هم ملک بی کران
 بی طلعت مبارک و بی آفرین تو بر آدمی حرام شود دیده و زبان
 ۱۳۹۸۵ از بهر آنکه دست تو بوسد زبان و لب گوش و دودیده رشک برد بر لب و دهان
 بر آسمان قضا و قدر متفق شدند کردند عمر و بخت تو از یک دگر ضمان
 بخت تو همچو عمر تو گردید پایدار عمر تو همچو بخت تو گردید جاودان
 من بنده روزگار ترا وصف چون کنم پیمودن فلک بکف دست چون توان
 عین الکمال عالم ارواح خوانمت کاندر مناقب تو همی کم شود گمان
 ۱۳۹۹۰ در خدمت تو رنج برم گنج بردهم بر رنج خدمت تو نکرد دست کس زبان
 روزی که نفخ صور بر انگیزدم ز خاک جانم همه ثنای تو خواند ز استخوان
 تا باغ را شکفته کند رایت بهار تا راغ را کشفته کند لشکر خزان

از عدل تو شکفته همی باد دین و ملک

خضم ترا کشفته همی بادخان و مان

در مدح خواجه فخر الملک

مریز خون من ای بت بروزگار خزان مساعدت کن و با من بریز خون رزان
 ۱۳۹۹۵ چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی که غم فزاید ازین و طرب فزاید از آن
 مباحث فصل خزان بی طرب که چهره نیست بهار مجلس آزادگان بوقت خزان

فحاش لله اگر چون خط ورخت داند کسی بنفشه سیراب و لاله نعمان
 سمن که دید بروی بنفشه غالیه پوش زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان
 خم بنفشه ز احرار کی رباید دل فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان
 ۱۴۰۰ من آن کسم که دل و جان خویش دادستم بدست عشق تو ای آفتاب ترکستان
 ز عشق تست دلم چون سرشک و جان چون نفس برون شده زدو چشم و برآمده ز دهان
 ز سیم پاک تو داری بدیع میدانی ز غالیه است دو چوکان ترا در آن میدان
 فتاده در خم چوکان تو همیشه دلم چونیم سوخته گویی ز هر طرف گردان
 عجب نباشد اگر کوی دل بود آنجا که سیم باشد میدان و غالیه چوکان
 ۱۴۰۰ ملاحظ لب و دندان تست قتنه خلق و کر ملاحظ هر دو کنی ز خلق نهان
 کهر فروشان یا قوت سرخ و مروارید بجهد باز شناسند از آن لب و دندان
 ز حسن روی تو کر بتکران خبر یابند شکسته خامه شوند و زغم بریده بنان
 همیشه فخر تو از حسن روی خویش تست چنانکه فخر من از فخر ملک شاه جهان
 بزرگ بار خدایی که بر فتوح و ظفر خجسته کنیت و نامش علامتست و نشان
 ۱۴۰۱۰ روان بخدمت او تازه شد چو دل بخرد خرد بطاعت او زنده شد چون بر روان
 کران نماید با طبع او هوای سبک سبک نماید با حلم او زمین کران
 نه بی تواتر احسان اوست هیچ مکن نه بی تواصل انعام اوست هیچ مکان
 خجسته حضرت و فرخنده همتش قیاس دو قبله اند مبین هم بحجت و برهان
 یکی عزیز و مبارک چو کعبه اسلام یکی بلند و معزز چو قبله دهقان
 ۱۴۰۱۰ اگر ز روضه فردوس نعمت ابدست و کر ز چشمه حیوان بقاست جاویدان
 چه بزم او که رامش چه روضه رضوان چه دست او که بخشش چه چشمه حیوان
 شدست محکم اصل وزارت از پدرش وزو شدست بنای وزارت آبادان
 پدر علم ز وزارت کشیده بر عیوق پدر قدم ز امارت نهاده بر کیوان
 عنایت ازلی کرده با پدر بیعت سلامت ابدی بسته با پسر پیمان

- ۱۴۰۲۰ پدر نظام و پسر فخر ملک شاه زمین
پدر چومهر درخشان شده ز برج حمل
ایا بقدر و شرف بر گذشته از امثال
تویی که همت تو هست بحر بی پایان
فذلک هنری در جریده ایام
- ۱۴۰۲۵ لقای تو صفت راحتست در ارواح
سپهر و دولت و سلطان همی نگه دارند
خجسته اختر و پیروز بخت و شاد دلی
خلاف مهر تو کینست و این از آن قبلست
مخالفت ترا نافته حجیم سقر
- ۱۴۰۳۰ اگر موافق تو در شود در آتش نیز
و گر کسی بخلاف تو افکند تیری
بزرگ بار خدا یا خدای داد مرا
زعقل پیر و زبخت جوان همی دارم
زشکرتو چو کنم ابتدا شوم در وقت
- ۱۴۰۳۵ بانها نتوانم رسید اگر بمثل
اگر نه هست همه ساله طبع من چو صدف
چرا مدیح تو در طبع من شود لؤلؤ
همیشه تا که امیدست و بیم در عالم
زبان مادح تو سود باد و بیم امید
- ۱۴۰۴۰ مباد دولت و عمر ترا فنا و زوال
چه بزم تو که رامش چه روضه فردوس
خجسته بر تو و بر هر که در عنایت تست
- پدر رضی و پسر مخلص امام زمان
پسر چو مشتری افراشته سراز سلطان
ایا بفضل و هنر کوی برده از اقران
تویی که دولت تو هست چرخ بی پایان
جواهر شرفی در قلاده دوزان
بقای تو سبب صحتست در ابدان
همیشه اختر و بخت و دل تواز حدان
هم از سپهر و هم از دولت و هم از سلطان
بدار عقبی بر دست مالک رضوان
موافقان ترا ساخته نعیم جناب
عجب مدار که آتش برو شود ریخان
عجب نباشد اگر باز پس شود ریخان
بفر دولت تو عقل پیر و بخت جوان
ثنا و خدمت تو چون شریعت و ایمان
بخاطر آتش نیز و بطبع آب روان
بجای هر نفسی باشدم هزار زبان
و گرنه هست مدیح تو قطره باران
چنانکه قطره همی در شود صدف مرجان
همیشه تا که زیانتست و سود در گیهان
امید حاسد تو بیم باد و سود زبان
مباد نعمت و ملک ترا قیاس و کران
چه دست تو که بخشش چه چشمه حیوان
هزار جشن بهار و هزار جشن خزان

گشاده باد اجل بر مخالفانت کمین

کشیده باد زحل بر معاندانت کمان

در مدح خواجه مؤید الملک

ای ماه لاله روی من ای سرو سیم تن	از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
۱۴۰۴۰ زیرا که دل سزد فلک ماه روی را	زیرا که جان سزد چمن سرو سیم تن
زلف تو توده توده مشکست بر قمر	جمع تو حلقه حلقه ابرست بر سمن
زان توده توده است بشهر اندرون بلا	زان حلقه حلقه است پدهر اندرون فتن
لب چون عقیق کردی و رخساره چون سهیل	وین هر دو ساختی بهزاران فسون و فن
تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع	چونان کجا سهیل و عقیقست در بمن
۱۴۰۵۰ دل بر دلم نه ای صنم ششتری قبای	لب بر لبم نه ای یسر مشتری ذقن
تا موم نرم بینی در زیر سنک سخت	تا شنبلیله بینی در زیر نسترن
چون تیر بر کمان نهی و بشکنی سپاه	صد توبه بشکنی بر زلف پر شکن
در کار تو شکفت فرو مانده ام بتا	توبه شکن نهی لقببت یا سپه شکن
تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا	آتش نموده ای ز رخ و لؤلؤ از دهن
۱۴۰۵۵ هجران تو بر آتش و لؤلؤ همی کند	همچون دغ و دهانت لب و دیدگان من
ایدون کمان بری که مگر ماه انجمست	چون بنگری بچهره و دندان خویشتن
خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد	از ماه و انجم تو بخورشید انجمن
میر اجل مؤید ملک و شهاب دین	فرخ ظهیر دولت ابو نصر بن حسن
فرخنده اختری که خجسته خصال او	آسایش زمین شده و آرایش زمین
۱۴۰۶۰ مرد خرد سپهر شناسد بساط او	آری سپهر باشد خورشید را وطن
کینش بکار دشمن دولت دهد فساد	خشمش بچشم دشمن ملت نهد وسن
تأیید او چو پیرهن یوسفست و خلق	بعقوب وار در طلب بوی پیرهن
درگاه اوست ملتزم خلق و ملتجی	تدبیر اوست معتمد ملک و مؤتمن

در سرمه‌هاش کنج معالیهست مدّخر
 ۱۴۰۶۰ گر برزند بسنک نکوخواه او حسام
 از سنک و خاک قسمت ایشان رسد و چیز
 ای نفی کفر باطل و اثبات دین حق
 در ست دولت تو و آفاق چون صدف
 هر کس زمعن زائده گوید همی خبر
 ۱۴۰۷۰ يك چاکر تو صاحب صدمعن زائده است
 از آتش سیاست و خشم تو در سزد
 بریای و بر دوست تو عاشق شدست ماه
 آسوده نیست دست تو از جود ساعتی
 گر چاهکن شدست ز بهر تو دشمنست
 ۱۴۰۷۵ وانگاه دست بر رسن مدبری زند
 کر بر عدن خیال جمال تو بگذرد
 گر باد احتشام تو بر ناد بن وزد
 و بر سایه قبول تو بر روبه اوفتد
 تیر فلک شمن شود و کلک من صنم
 ۱۴۰۸۰ هر مدحتی که نام تو باشد تخلصش
 تا از نعم همیشه بود خلق را طرب
 بادند دوستان تو در روضه نعم
 افروخته و نایق تو از شمس چگل
 در لفظهاش گنج معانیست مختزن
 و بر بر زند بخاک نکون خواه او معجن
 آنرا رسد جواهر و این را رسد کفن
 ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن
 جانست همت تو و افلاک چون بدن
 هر کس زسیف ذوالیزن آرد همی سخن
 يك کهتر تو مهتر صدسیف ذوالیزن
 مفر شود چو معجر و مردان شوند زن
 زین روی که چو نعل بود گاه چون لگن
 کوبی شدست دست تو بر جود مقتن
 نا گاه درفتد بته چاه چاهکن
 از چه درآید و بگلو در کند رسن
 همچون بهشت عدن شود تربت عدن
 آن نارین شود بیلندی چو نارون
 شیران دهند بچه روباه را ابن
 چون طبع تو صنم شود و طبع من شمن
 گردوش مشتری سزد و مشتری ثمن
 تا از محن همیشه بود خلق را حزن
 بادند دشمنان تو در قبضه محن
 آراسته سرای تو از لعبت ختن
 وان گوهر لطیف که پروردش آفتاب
 یاقوت وار آمده در جام تو ز دلب

در مدح سیدالرؤساء ابوالمحاسن بن
کمال الدوله

۱۴۰۸۰ شد ز تأثیر سپهر سرکش نا مهربان هجریار مهربان چون وصل بادمهرگان
 لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته ایم او ز باد مهرگان و من زیار مهربان
 او همی دارد هوا را سرد بی دیدار این من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن
 او همی ریزد بعمدا بر زمره کهربا من همی سایم بعمدا بر شقایق زعفران
 من بخار عشق دارم در بصر بیجاده بار او بخار آب دارد بر هوا لؤلؤ فشان
 ۱۴۰۹۰ من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان
 او همی بر خاک خشک آتش بر افروزد ز چوب من همی بر طبع سر آتش بر انگیزم ز جان
 او همی پژمرده گردد بی بهار دل گشای من همی فرسوده گردد بی نگار دلستان
 آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود در خزان من بهار و در بهار من خزان
 قامت او سرو را قیمت دهد در جویبار طلعت او ماه را روشن کند در آسمان
 ۱۴۰۹۰ عارضش در زیر خط دندانیش اندر زیر لب چشمش اندر زیر مژگان و دلش در بر نهان
 سوسن اندر جوشنست و لؤلؤ اندر لاله برک ترکش اندر سوزنست و آهن اندر یرنیان
 نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من کان یک صنعت چینیست او یک صنعت چنان
 زلف او بردامن خورشید دارد مشک ناب طبع من بارد کهر در مدح خورشید جهان
 مجدد دولت افتخار ملت صاحب کتاب بوالمحاسن آفتاب دولت صاحبقران
 ۱۴۱۰۰ آن که اندر طاعتش گردون همی کوشد بجهد وان که اندر خدمتش دولت همی بندد میان
 آن خداوندی که بر ایوان و درگاهش سزد اوج گردون کو توال و برج کیوان یاسبان
 کوه را با علم او کر بنگری باشد سبک باد را با طبع او کر بنگری باشد کران
 در مصاف دشمنان بانیزه و شمشیر او چیست ضایع تر ز درع و جوشن و بر گشتوان
 تیغش اندر دست دیدم همچو بیم اندر آمیکد عفویش اندر خشم دیدم همچو سودا در زبان
 ۱۴۱۰۰ ز رومش از خدمتش خیزدمی زیرا که هست زابرش ز دین کنار و مادحتش مشکین دهان

خانه کعبه است کویش خان ابراهیم بزم کان طاعت خواه خالی نیست و آن از منتهان
 باد را هرگز نباشد با فلک پیوستگی اوفلک قدر است و دارد باد را در زیر ران
 ناندیدم امب اورا من ندانستم که هست در جهان باد مصور با رکاب و باغان
 ای همه تأثیر گردون را بخوبی رهنمای وی همه تقدیر ایزد را بشیکی ترجمان
 ۱۴۱۰ گاه شدت بس نباشد دشمنان را سقر روز نعمت بس نباشد دشمنان را اجنان
 در سخا بدخواه مالی دروغا بدخواه مال در شتاب آتش فشانی در درنگ آتش نشان
 تو بعدل اندر چو خود رشیدی ولیکن بی زوال تو بچو داند در چو تو یابی و ایکن بی کران
 تو چو موسی و سلیمان و فریدون مقبلی بی عصا و بی تکیه و بی درفش کاویان
 اختیار ایزدی تا عقل داری اختیار قهرمان دولتی تا قهر داری قهرمان
 ۱۴۱۰ دودۀ نسل کمالی از تو ماند تا بحشر همچو از سلطان عالم دودۀ الب ارسلان
 نوبت بخت جوان دشمنان در گذشت نوبت تو در رسید از دولت شاه جهان
 آتش خشم تو هر ساعت که بنماید سرشک دشمنان ترا بر آرد و دودمان
 ای خداوندی که از اقبال سوی در گهت قافله در قافله است و کاروان در کاروان
 از هر آن دشمن که خشم تو بر آرد دود و گرد آتشی سوزنده گردد مغزش اندر استخوان
 ۱۴۱۰ مهر تو جویم بدل تا در دلم باشد خرد پیش تو باشم بتن تا در تنم باشد روان
 از تننا و مدح تو فارغ نباشم يك نفس و ز سرای و کوی تو غایب نباشم يك زمان
 چون ز سلطان بگذرم مقصود هر معنی تو بی زانچه بنویسم بدست و زانچه رانم بر زبان
 تا نباشد سوگوار اندر طرب چون شادخوار تا نباشد نا توان اندر ظفر چون کامران
 باده خوار اندر طرب بادی و خصمت سوگوار کامران اندر ظفر بادی و خصمت نا توان
 ۱۴۱۰ روزگار و بخت و اقبال تو هر سه یابدار

مهرگان و عید نوروز تو هر سه جاودان

در مدح شرف الملک ابو سعد

نباشد اصلی در عشق یار توبه من که زلف پر شکن یار هست توبه شکن

چگونہ توبہ کنم کان دوزلف پر شکنش
 بنی کجالب و دندانش چون سهیل و عقیق
 ولایت یمن اقطاع او شد دست مگر
 ۱۴۱۳۰ بماء و سرو همی ماندو ز چشم و دلم
 عجب ز ماهی کاب آورد میان فلک
 گر آن دو عارض رخشان ز فعل یزدانت
 بدین دلیل همی مانوی درست کند
 دل بست آن بت دل خواهر را چو آهن و سنگ
 ۱۴۱۳۵ بدیع نیست کز آن دل پر آتش دلم
 بلا و فتنه من زان ستمگرمست که هست
 اگر ز سبیل و ترکس فغان کنم شاید
 زمین ز چهره او روشنست پنداری
 دو صنعتست همیشه دل و زبان مرا
 ۱۴۱۴۰ عماد دین شرف الملک امین حضرت شاه
 سر سعادت ابو سعد آفتاب سعود
 گر آب چشمه کوثر تر جنتست نشان
 کجاجبین و دفن بیش او زمین ساینند
 برون ز شیون اعداش را سبیلی نیست
 ۱۴۱۴۵ رسن ز چنبر اگر سر برون کند خصمش
 ابا مراد ترا نرم روزگار درشت
 همی بچود تو آزادگان زنند مثل
 بلند بخت تو چون نور ساکن فلکست
 نهاده نامه هیرت زمانه بر تارک
 هزار بار زیادت شکست توبه من
 همیشه سرخی سر خست و روشنی روشن
 که در عقیق یمن دارد او سهیل یمن
 بآب و آتش همواره ساختست وطن
 عجب ز سروی کانش زند میان چمن
 ز فعل اهرمنست آن دوزلف چو کان زن
 که هست خیر زردان و شر ز اهریمن
 دلی که نرم نگردد بهیچ حبله و فن
 بدیع کی بود آتش ز سنگ وز آهن
 بلانمای بزلف و بچشم فتنه فکن
 که سبیل اصل بلا گشت و ترکس اصل فتن
 که هست بدر زمین آن نگار سیمین تن
 وفای بدر زمین و ثنای صدر زمن
 که بخت حضرت او را گرفته پیرامن
 که شد صنم قلم او و آفتاب شمن
 بکاه نشستن دستش چو کوثرست لکن
 حسد برد همه اندام برجبین و دفن
 سبیل گشت بر اعدای او مگر شیون
 چو چنبرست و همی سر برون کند در سن
 و یا هوای ترا رام عالم توین
 همی ز رسم تو فرزانگان بزند سن
 فلک نباشد جز نور پاک را مکن
 گرفته بار قبولت ستاره بر کردن

- ۱۴۱۵۰ تو یوسفی و همه سائلان چو یقین بوند
 نسیم همت تو همچو بوی پیراهن
 کسی که جامه مهرت بر او دریده شود
 بدست خویش بدوزد برای خویش کفن
 کسی که خواهد و گوید خلاف و نقص ترا
 بود ضمیر و زبانش چون شتر و سوزن
 ترا بمرتبه فضیلت بر جوانمردان
 بدان قیاس که فضیلت مرد را بر زن
 مبارزی که بنام تو نیزه برگیرد
 چنان کجا که بدریای ژرف در صدفست ۱۴۱۵۵
 گهی ز غالیه پرگار بر کشد بحریر
 چه موم یدش سنانش چه غیبه جوشن
 بسیر همچو براقست و کاغذش میدان
 بگوید و برود کامکار وین عجیبت
 بگوشه ماند و دودش رسیده گوناگون
 همی نماید در دست او که نیست مکر ۱۴۱۶۰
 بزرگ بار خدایا بلند همت تو
 مدیح در نمین آمد و سخاوت تو
 قبول بود همه ظن من باول کار
 کثیف طبعم در مدحت تو گشت لطیف
 چومن زدولت و اقبال تو گرفتم فال ۱۴۱۶۵
 همیشه تا که نعم باشد و محن بجهان
 ولایت باد منور در آفتاب نعم
 خجسته باد همه روز تو چو عید و بهار
 سعادت ابدی ناصح ترا ناصح
 نهاده بر کف تو کوهری که از عکسش ۱۴۱۷۰
 نشود دو گونه چو گلزار و بزم چون گلشن

تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی

بزلف مشک و بلب شکر و برنج سوسن

در مدح خواجه معین الملک علی بن سعید

همان بهست که امروز خوش خوریم جهان که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان
 از این سه روز که گفتم میانه امروزست مکن توقف و پیش میانه بند میان
 در انتظار بهار و خزان مباش که هست خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
 ۱۴۱۷۰ ببین که هر چه بهار شکفته پیدا کرد خزان ستیزه او را چگونه کرد نهان
 مگر خزان برزان نو شریعتی بنهاد که هست درهمه عالم مباح خون رزان
 مگر که در شب دیماه باد خوارزمی عس شدست که کردست باغ را عریان
 ز برف ریزه چو سوهان شدست روی زمین ز یخ شدست رخ آبگیر چون سندان
 مگر زمانه با هنگری برون آمد که آب کرد چو سندان و باد چون سوهان
 ۱۴۱۸۰ چه باک از اینکه جهان سرد گشت و ناخوش شد که خانه گرم و مغنی خوشست و بار جوان
 گر از بنفشه و لاله زمین باغ تهیست ز هر دو هست بدل زلف و چهره جانان
 چو زلف و چهره او هست بیهده چه خوریم غم بنفشه سیراب و لاله نعمات
 بماه دی زخم زلف و رنگ چهره او بنفشه زار پدید آوریم و لالستان
 رسید عید بیا تا بتیغ باده کنیم بعید قربان تیمار خویش را قربان
 ۱۴۱۸۵ طواف حاج کنون کرد قبله تازیست طواف ماست کنون کرد قبله دهقان
 اگر همی توان کرد خدمت تو سگ؟ کنیم خدمت فرزندان او چنانکه توان
 دو گوهرست درین وقت شرط مجلس ما قزینه معدن این و تنوره مسکن آن
 یکی چو آب رز اندر میانه ساغر یکی چو برك گل اندر میان آتشدان
 یکی ز نور و ز سوزندگی نتیجه عشق یکی ز جان و ز پاکیزگی نتیجه جان
 ۱۴۱۹۰ بدین دو گوهر روشن شب زمستان را چنان کنیم که ماند بروز تابستان
 گهی بمطرب گویم چنك بر زن همین گهی بساقی گویم خاتم پر کن هان
 گهی صبوح کنیم از سه بوسه و سه بوسه خمار عشق و خمار شراب را درمان
 ابر بر سر ما از هوا فشاندیم کنیم بر سر آن از تنوره زر افشان چو

چو مطربان سرانگشت را کنند سبک بیاد خواجه بکف بر نهیم رطل گران
 ۱۴۱۹۰ خجسته ناصح دوات اجل مؤید دین ستوده تاج کفایت عجم سر قتیان^۱
 معین ملک زمین و زمان علی سعید که هست نایب فرمانده زمین و زمان
 جز او که بود که شایسته نیابت شد ذو خواجه را که گرفتند هر دو ملک جهان
 نظام دین را در دولت ملک سنجر قوام دین را در دولت ملک سلطان
 حمایتست و رعایت معیرش از آفات هدایتست و عنایت معیرش از حدثان
 ۱۴۲۰۰ بنان اوست بهنگام شغل شغل گذار ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان
 حمایت از ملکست و عنایت از دستور هدایت از ملکست و عنایت از بزدان
 ز آسمان همه تأیید و رحمتست نثار بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته بنان
 بزرگ بار خدایا ز طامعی که تراست بقال دیدن رویت مبارکت چنان
 اگر ببیند روی تو بت پرست بخواب بتابد از شب کفرش ستاره ایمان
 ۱۴۲۰۰ شمار مدت عمر تو با قضا و قدر ز روزگار و فلک ساختند شرح و بیان
 بمذتی که بود بیشتر ز مدت نوح فلک نوشت خط و روزگار کرد ضمان
 همی زرای تو افروخته شود حضرت همی ز رای تو آراسته شود دیوان
 که هر دورا تو چنان در خوری که وقت بهار درخت را تف خورشید و کشت را باران
 بنای دین نبی بر کتاب و اخبارست بنای دولت خسرو بر آن خجسته بنان
 ۱۴۲۱۰ چودرو سحر بمشک و شبه بر آمیزی دواندار تو نازد نهره مشک
 تو در عنبر دگری وان نفر دگر بودند چو نامه نبوی کی بود هزار افسان
 کتاب عین مسلم تراست وز همه قوم همه صفات نوشتند در دبیرستان
 بنعمت تو که از فیلسوف حضرت شاه شنیده ام چو در آغاز فتنه بود نشان

۱- در يك نسخه بجای دویست مدیحه چنین آمده :

نظام دولت عالی عماد دین هدی قوام ملک زمین کد خدای شاه جهان
 محمد بن علی بن احمد آن صاحب که حمد را و علو را بنزد اوست مکان

که گفت محتشمی در عجم پدید آید نه از قبیله بهمان نه از نژاد فلان
 ۱۴۲۱۰ ازو رسند بسی مهتران بجاه و بنام وزو رسند بسی کهتران بآب و بنان
 خدای باشد ازو راضی و ملک خشنود سپاه و شاه ورعیت بشکر و پیر و جوان
 درست گشت که آن محتشم تویی که ز تو همه معاویه بینم هر آنچه داد نشان
 دوییت شعر ز گفتار خواجه برهانی ترا سزد که تویی هر دوییت را برهان :
 « بحق افضل انسان و حق صورت آن که هست سورة آن هلائی علی الانسان
 ۱۴۲۲۰ که نام و نسل تو باقیست تا بدان ساعت که آشکار شود کل من علیها فان »
 ز بهر آنکه تو در دست جام باده نهی همی حسد برد از باده چشمه حیوان
 ز آرزوی صبح تو ساکنان بهشت سپیده دم بگریزند هر شب از رضوان
 ستاره باشد بر برج و برج بر کردون چنانکه نام تو در شعر و شعر در دیوان
 شدست طبعم در مدح تو چو آتش تیز شدست شعرم در شکر تو چو آب روان
 ۱۴۲۲۵ چو من بمجلس تو کاشکی رسیدندی مقدمان سخن شاعران چیره زبان
 که تا بنظم مدیحت نثار کردند هزار عقد ز باقوت و لؤلؤ و مرجان
 چه حاجتست بدیشان ز بهر نظم مدیح که من بدارم تنها نیابت از ایشان
 اگر چه شعر مرا گفته ای بسی احسن و گر چه در حق من کرده ای بسی احسان
 کزین زیادت باید که هیچ باقی نیست همه شدند و نهادند روی در نقصان
 ۱۴۲۳۰ مکن درنگ و غنیمت شعر ستایش و شکر که قادری و قلم بر مراد نت روان
 همیشه تا که بر این هفت چرخ دایره وار کنند هفت ستاره بسعد و نحس قران
 ز سعد بهره عمر تو باد راحت و سور ز نحس بهره خصم تو باد رنج و زبان
 بمجلس تو همه روز کهتران خرم چو حاجیان بمنی عید گو سفند گشان
 خدای داده زشش چیز مر تراشش چیز که عمر مرد بهر شش بماند آبادان

کف از شراب و لب از خنده و برازم عشوق

۱۴۲۳۵

دل از نشاط و تن از ناز و خانه از مهمان

در مدح خواجه نظام الملک

صنع خدای و عدل وزیر خدا بیکان	هستند پرورنده و دارند جهان
معلوم عالمست که بر خلق واجبست	شکر خدا و مدح وزیر خدا بیکان
صدر اجل رضی خلیفه قوام دین	دستور کامکار و خداوند کامران
نیک اخترى که سیرت و کردارهای او	در شرق و غرب هست ز نیک اخترى نشا
۱۴۲۴۰ آراسته شدست بتوقع او زمین	و افروخته شدست بتدبیر او زمان
در عدل جز بدو نکند عالم افتخار	در جود جز بدو نزند ملک داستان
اندر کفایت آنچه ازو دید چشم خلق	نشدید گوش خلق ز تاریخ باستان
گویى زرای پاک و زیخت بلند است	یاکی در آفتاب و بلندى در آسمان
گویى سپهر مرکب اقبال او شدست	کش ماه و آفتاب رکاب آمد و عنان
۱۴۲۴۰ قفل و کلید گشت دودستش که جور و عدل	بسته شدست ازین و گشاده شدست از آن
روزی بنان او دهد آفاق را مگر	دارد بنای روزی آفاق را بنان
گیتی سرای و خلق همه میهمان شدند	تا گشت همت و کرم خواجه میزبان
جایی که میزبان کرم و همیش بود	گیتی سزد سرای و همه خلق میهمان
بنگر بدست و خامه او گردیده ای	بخر کهرها کن و ابر کهر فشان
۱۴۲۵۰ و راز روی دولت و بخت آیدت همی	آثار او نگه کن و توقع او بخوان
اندر وفای او نبود جسم را وفات	و ندر هوای او نبود چرخ را هوان
هر کس که هست چاکرا و بهرم بافتست	از مایه سعادت و از سایه امان
افزون کند موافقتش نیکخواه را	در دل قوام دانش و در تن نظام جان
بیرون کند مخالفتش بد سگال را	از دیده روشنائی و از کالبد روان
۱۴۲۵۰ ای دادگستری که بتدبیر و زرای خویش	کردی جهان میسر شاه جهان ستان
تدبیر تو نشاند و سرکلك تو گماشت	در روم کاردارش و در شام پهلوان

از تیغ و کلک تیز تو حاصل همی شود هم کنج بی نهایت و هم ملک بی کران
 امسال روم و شام بهر دو گشاده شد سال دگر گشاده شود مصر و قیروان
 ای دور روزگار بنو سفته نشان گردد دل مخالف تو سفته نشان
 بی طلعت مبارک و بی آفرین تو ۱۴۲۶۰ بر آدمی حرام شود دیده و زبان
 از بهر آنکه دست تو بوسد زبان و لب گوش و دودیده رشک برد برب و دهان
 بر آسمان قضا و قدر متفق شدند کردند عمر و بخت تو از یک دگر ضمان
 بخت تو همچو عمر تو گردید پایدار عمر تو همچو بخت تو گردید جاودان
 من بنده روزگار ترا وصف چون کنم بیمودن فلک بکف دست چون توان
 عین الکمال عالم ارواح خوانمت ۱۴۲۶۵ کاندر مناقب تو همی کم شود گمان
 در خدمت تو رنج برم کنج بردهم بر رنج خدمت تو نکرد دست کسی زبان
 روزی که نفع صور بر انگیزد ز خاک جانم همه تنای تو خواند ز استخوان
 تا باغ را شکفته کند رایت بهار تا راغ را کشفته کند لشکر خزان
 از عدل تو شکفته همی باد دین و مالک خصم ترا کشفته همی بادخان و مان
 تابنده باد فر تو بر خرد و بر بزرگ ۱۴۲۷۰ پاینده باد عدل تو بر پیر و بر جوان

فرخنده باد مهر تو جاوید و من رهی

هر سال گفته تهنیت جشن مهرگان

در مدح سلطان ملک شاه

بت منست نکاری که قامت دل آن ز راستی و ز نا راستیست تیر و کمان
 اگر میان کمان آشکاره باشد تیر نهاده است کمان در میان تیر نهان
 اگر نه چشم من و چشم یار گردستند ز بهر دوستی و مهر بیعت و پیمان
 چرا فرستد آن آب خوبش تن سوی این ۱۴۲۷۰ چرا فرستد این خواب خوبش تن سوی آن

اگر نه زلفش چو کان شد و ز نخدان گوی دلم چو گوی چرا کرد و پشت چون چو کان^۱
 بشام رفت و ز تیغش بروم بود خروش بروم رفت و ز سهمش بمصر بود فغان
 چو روم و شام کند هند را بسال دگر اگر شود سوی هندوستان و ترکستان
 ایا شهی که ز عدل تو بس عجب نبود اگر یا بخور آیند غرم و شیر زبان
 ۱۴۲۸۰ شه زمانه و سلطان روزگار تویی که خوار شد بتو کفر و عزیز شد ایمان
 بهیچ معنی واجب نکردد استغفار بر آن کسی که ترا شاه خواند و سلطان
 تو آن شهی که ترا هر زمان بداد و دهش همی درود فرستد روان نوشردان
 تو آن شهی که فلک تا ترا همی بیند نکرد و هم نکند بی مراد تو دوران
 تو آن شهی که بر افلاک بر دو کوکبرا نبود و هم نبود بی سعادت تو قران
 ۱۴۲۸۵ برای فتح تو برهان چو خواهد از من کس بست رایت و رای تو فتح را برهان
 ز باد قهر تو ریحان شود فسرده و خشک بباد عدل تو بر شوره بشکفت ریحان
 شود ز قهر تو آسان دشمنان مشکل شود ز مهر تو دشوار دوستان آسان
 دبیر چرخ اگر دشمنی بود بمثل که بر عداوت تو تیر بر نهد بکمان
 عجب نباشد اگر باز پس رود تیرش کند زمانه ز سوافار تیر او پیکان
 ۱۴۲۹۰ خدایگانا در شکر و در پرستش تو قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
 تراست هر چه در اسلام هست باقیمت تراست هر چه در آفاق هست آبادان
 بتیغ تیز تویی خصم بند و شهر گشای بدست راد تویی مال بخش و ملکستان

ز خون دشمن کردی عقیق رنگ حسام

عقیق رنگ کن اکنون قدح ز خون رزان

۱- معلوم است که از اینجا چندیتی که مشتمل بر تخلص بوده افتاده است و چون این قصیده در

بک نسخه بیشتر نیست تکمیل آن میسر نشد.

در مدح کیا مجیر الدوله وزیر سنجر

تراست روی چون سرین تازه ای بت چین	مراسست از غم عشق تو روی چون سرین
تراست پروین زیر دو دانه باقوت	مراسست دیده باقوت بار بر پروین
تراست زر طرازنده بر میان دو سیم	مراسست زر گذارنده بر رخ سیمین
تراست بسترو بالین همیشه پر گل و ماه	مراسست پرتف و نم بی تو بستر و بالین
تراست پر خم و چین جمع دلف غالیه بار	مراسست قامت و روی از غم تو پر خم و چین
تراست پر چین از ساج گرد لالهستان	مراسست کر دگل زرد عاج گون پر چین
تراست مشک بکافور بر عجبین بگللاب	مراسست خاك بخونابه زیر پای عجبین
تراست مار قرین بر فراز برک سمن	مراسست برک سمن بر فراز مار قرین
تراست پر چین بر روی حلقه کرده چنان	مراسست عشق تو بر گوش حلقه کرده چنان
تراست آذر بر زین بروی بر ز نشاط	مراسست بردل ز اندیشه آذر بر زین
تراست تلقین آشوب و فتنه از دیوان	مراسست مدح وزیر از فرشتگان تلقین
وزیر خسرو شرق و نصیر ملت شرع	مجیر دولت و تأیید او مؤید دین
سپهر نصرت ابو الفتح کاختران سپهر	بصد هزار قرانش نیاورند قرین
بزرگوار و زیری که هست بهره او	زهفت کوکب سیاره هفت چیز گزین
ز زهره بزم و ز بهرام قوت اندر رزم	ز تیر در همه علمی ضمیر روشن بین
ز ماه سیر شبانروزی و ز کیوان خشم	ز مهر طلعت و از او دزد رای رزین
یمین او سبب روز و روزی بشر است	بدین سخن نه گرو بایدم همی نه یمین
شود گشاده در روزی و بتابد روز	چو او بدیوان بگشاید این خجسته یمین
نخست روز کند آرزوی خدمت او	چو در بدن متحرک شود جنان چنین
ز حرص خدمت و دیدار او عجب نبود	که بی قرار شود نطفه در قرار مکین
چو کلک و مقرعه در صدر زین بکف گیرد	دلیر وار دو صنعت کند بدان و بدین
بنوک کلک جهانی ببخشد اندر صدر	بشیب مقرعه ملکی بگیرد اندر زین

۱۴۲۹۰

۱۴۳۰۰

۱۴۳۰۰

۱۴۳۱۰

۱۴۳۱۰

بروز رزم گر از دست او شرف یابد مسیر طایر و نفع طمع کند شاهین
 سرشت او بصفه چون سرشت مانبد که او زماء معین است و ما زماء مهین
 اگر سحاب بیاموزدی سخاوت او بجای قطره همه بدره با ردی بر طین
 علی العموم بیارایدی جهان خرداد علی الخصوص بیارایدی بفروردین
 ۱۴۳۲۰ بیادم آمد بیتی که عنصری گوید بلفظ و معنی پاکیزه تر ز در "نعمین
 نه من بتضمین مدحش همی بیارایم همی بمدح وی آراسته کنم تضمین
 «ایا ز مرکب تو گردرفته برگردون کشیده رایت عالیت سر بعلمین»
 زمانه گشت بر اعدا چو حلقه خاتم چو روز فتح گرفتگی زمانه زیر نگین
 ببحر کینه چو خصم تو در سفینه نشست سفینه گشت نگوینار و غرقه شده مسکین
 ۱۴۳۲۵ در آن مقام تو گفتی که بر سر اعدا همی حجاره سجیل بارد از سحین
 هنوز ناشده از مغزشان بخار شراب نهاد مالک بر دستشان همی غسین
 جهانیان همه آکه شدند و دل بستند که چون گشاد قضا بر مخالفات کمین
 زبس نهیب سراندر کنند و دم نزنند نهنگ شرزه و بیل دمان و شیر عرین
 زجان کرکین کرکان همی خورد تشویر که آب دیلم بردی و رونق زوبین
 ۱۴۳۳۰ نداشتی خطری پیش او سیاست تو اگر بکرکان بودی هزار چون کرکین
 که از کفایت و رای تو آن ولایت را همه سلامت و امنست و راحت و تسکین
 ز جانبیش بسر حد ماوراءالنهر ز جانبیش بدر بند کشور غزین
 تو ایدری و ز تدبیر تو بهر دو طرف هزار سد بلندست و صد هزار حصین
 نظیر تو ز وزیران کسی ندانم من بعقل کامل و رای صواب و عزمتین
 ۱۴۳۳۵ نیاید آنکه بجنگ تو آید اندر جان نیاید آنکه بخیل تو آید اندر چین
 بشارنی رسد از فتح و مژده ظفرت چو گوش و چشم ترا باشد اختلاج وطنین
 امید هست که آرد بدرگهت فغفور همه طرایف چین از نگار خانه چین
 کشند پیش تو چپپال و قیصر رومی بتان زرین از سومنات و قسطنطین

خدای عرش زخاک آفرید شخص ترا کرام یدش تو زان خاک برنهند جبین
 ۱۴۳۴۰ دفین کنند همه گنج در زمین وزرا بجای گنج همی دشمنان کنی تو دفین
 ز بهر آن بدهی گنج و در زمین بنهی که باید از قبل دشمنانت زیر زمین
 خزانه دار چو در بزم بشنود ز توهان سلاح دار چو در رزم بشنود ز تو هین
 ز بحر جود همه زر ناب خیزد موج ز ابر خشم همه خون صرف ریزد هین
 کجا زمانه بسکین همی سری برود کز آن سرش بدل اندر خلاف باشد و کین
 ۱۴۳۴۵ اگر کنی تو بسکین اشادتی که مبر نبرد آن سر و سر باز پس کند سکین
 بدست تست همایون یکی همای شگفت بحلق در افشان و بفرق مشک آگین
 کجا صریح کند ملک را دهد ترتیب کجا صغیر کند شرع را کند تزیین
 مشاطه ای عجبت او که رنک مشکینش مشاطگی نکند جز بصبح باز پسین
 مهندسیت که از بهر مصلحت شب و روز همی بروز بر اشکال شب کند تعیین
 ۱۴۳۵۰ چو در بنان تو سازد بنای فضل و ادب بعقد او نرسد مه بعقد مشکین
 بزرگوارا پوشیده نیست بر دل تو سخن چنانکه فراز آورند غث و سمین
 سخنوران جهان دبدۀ کهن شده را بروزگار تو نو گشت سیرت و آیین
 منم بخدمت تو شخص خویش کرده همی بشکرو منت تو جان خویش کرده دهین
 نبشته مدح تو بر حسب طاقت و امکان نشسته پیش تو بر فرش حشمت و تمکین
 ۱۴۳۵۵ عروس بخت مرا بخشش تو کابینست قبول تست گر او را قبالة و کابین
 سزد که خوانم مدح ترا جوانی و جان که چون جوانی و چون جان خوش آید و شیرین
 غذای جان شناسم جز آفرین ترا و گر شناسم بر من مباد جز نفرین
 همیشه تا که امامان خبر دهند همی ز حوض کوثر و ماء معین و خلد برین
 همیشه بزم تو چون خلد باد خرم و خوش کف تو کوثر و می در کف تو ماء معین
 ۱۴۳۶۰ تو با سعادت و شادی نشسته چون رضوان بخدمت تو رده بر کشیده حورالعین
 بجان پاک توهر ساعتی ز رحمت صرف رسیده فیض الهی زدست روح الامین

قیاس عمر تو چند آنکه چون شمار کنند از آن شمار بود صدیک الوف مائین [کنایه]
 زمانه در همه وقتی ترا رهی و غلام خدای در همه کاری ترا نصیر و معین
 بمجلس تو ثنای من از در احسنت
 بحضرت تو دعای من از در آمین
 در مدح خواجه سیف الدین علی وزیر پسر عم شاه

۱۴۳۶۰ آن بت که هست چهره خور پیش او رهین صد حلقه دارد از سه طرف هر طرف بمین
 پیوسته در میانه هر حلقه ای دلی چون خاتمی شده که کبودش بودنگین
 گاهی ز تاب زلف بگل بر نهد کمند گاهی ز کبد جعد بمه بر کند کمین
 از تاب زلف او ست دل من گرفته تاب وز چین جعد او ست رخ من گرفته چین
 فریاد از آن نگار که در نال سوخته آتش زدست از دل سنگین آهنین
 ۱۴۳۷۰ ای دلبری که از رخ و زلفین تو مرا پر سوسنست دامن و پرسنبل آستین
 که بر سپهر وصف تو گویند مهر و ماه که در بهشت و بل تو جویند حور عین
 ترّی و خوشی غزل من ز وصف تست بر تو غزل سزاست چو بر خواجه آفرین
 تاج علا و گنج معالی علی که او دستور سیف دولت شاهست و سیف دین
 آزاده مهتری که کواکب بصد قران او را نیاوریده بازادگی قربین
 ۱۴۳۷۰ همنام او علیست که او بود روز حرب شیر خدای و دادگر و میر مؤمنین
 شد زان علی یقین همه دشمنان گمان شد زین علی گمان همه دوستان یقین
 در بند آن علی دل کفار شد اسیر در شکر این علی دل زوار شد رهین
 گر این عم احمد مختار بود آن دستور این عم شه عالمست این
 ای تابع هوای تو اجرام بر سپهر وی شاگرد سخای تو اجسام بر زمین
 ۱۴۳۸۰ از جود تست حاجت آزادگان روا و رسم تست حجت فرزندگان متین
 همواره در مقام جلالت تویی مقیم پیوسته در مکان سعادت تویی مکین
 بی نام تو سرشک نبارد همی ز ابر بی مهر تو نبات نروید همی ز طین

در پیش سیف دولت سلطان دادگر
 در حضرتش وزیری و در خدمتش ندیم
 ۱۴۳۸۰ تا سرفراز گشتی زین هر چهار چیز
 ای گشته دولت ازلی با تو هم عنان
 بحر است مدح تو که بر آن بحر طبع من
 از اعتقاد صاف سزد گر بود مدام
 چون هست بر مدیح تو بر حسب اعتقاد
 ۱۴۳۹۰ هر که که ذکر خویش توقع کنم همی
 تا بر سپهر سیر نجومست بارجوم
 بر چرخ عقل باد جمال تو آفتاب
 حکم تو باد جابر حساد کرده قهر
 دولت ترا پناه و تو احرار را پناه
 ایزد ترا معین و توسادات را معین

در مدح شرف الملک ابوسعید محمد بن منصور

۱۴۳۹۰ باد نوروزی همه کله زند در بوستان
 از جواهر گنج باقوتست گویی میوه دار
 راع شد چون ششتری و باغ شد چون مشتری
 پر حلق شد کوه ساو و پر حلی شد مرغزار
 از شکوفه هر درختی سیم پاش و در لباس
 ۱۴۴۰۰ هر نباتی را ز دانگی دیگر آید پیرهن
 از کوا کب نیست پید آسمان از کوه سار
 هر سحرگاه آن همی کو کب فرستد سوی این
 بنگر اندر سبز دزار و یاسمینش بر کنار
 ابر نیسانی همی بر گل شود لؤلؤ فشان
 و ز طرایف کرخ بغداد است گویی بوستان
 آب شد چون سلسبیل و خاک شد چون پریان
 پر حشر شد جو بیابا و پر گهر شد گلستان
 وز بنفشه هر زمینی مشکسای و نیلسان
 هر درختی را ز رنگی دیگر آید طیلان
 و ز شقایق نیست پیدا کوه سار از آسمان
 هر شبانگاه این همی لاله فرستد سوی آن
 بنگر اندر لاله زار و شنبلیله در میان

آن یکی چون جام مینا در میان لاچورد وین دگر چون طشت زرین در میان زعفران
 ۱۴۴۰۰ راغ را بنگر بکردار بهاری دلگشای باغ را بنگر بکردار نگاری دلستان
 آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود از خزان من بهار و از بهار من خزان
 زلف، کوتاهش همی عشق مرا دارد دراز قد چون تیرش همی پشت مرا دارد کمان
 ارغوان از رنگ روی من شود چون شبلیله شبلیله از رنگ روی او شود چون ارغوان
 چشم من در عاشقی کوهر فشاند بیقیاس زلف او در دلبری عنبر فشاند بی کران
 ۱۴۴۱۰ آن سخاوته که چشم من کند در عاشقی دست مولانا کند در دولت صاحبقران
 و آن صناعتها که زلف او کند در دلبری کلک مولانا کند در دولت شاه جهان
 آفتاب سعد و نصرت ملک سلطان را شرف نامور بوسعید بن منصور صدر کامران
 از کمال دانش و فرهنگ و معنی در گذشت عقل او از اقتراح و طبع او از امتحان
 نیک بنگر کلک او را تا ببینی بیکری بی بصر باریک بین و بی خرد بسیار دان
 ۱۴۴۱۰ نقش او بر سیم روشن چون دخان بی چراغ ملک از و همواره روشن چون چراغ بی دخان
 مرغ زرینست و او را تخته سیمین چمن مرغ رنگینست و او را برج مشکین آشیان
 پیشه گیر خدمت او هر که خواهد آب و جاه توشه سازد مدحت او هر که خواهد نام و نان
 چون زبک خدمت جدامانی بحکم اضطرار جز در این عالی مقرر خدمت نمودن کی توان
 تا امید و بیم باشد در دل خرد و بزرگ تا زبان و سود باشد در تن پیر و جوان
 ۱۴۴۲۰ در دل هر بدگالش باد بیم بی امید در تن هر نیک خواهش باد سود بی زبان

برهما یون روزگار وعید او فرخنده باد

همچنین نور و زود نور و زود عید مهرگان

در مدح کیا مجیر الدوله وزیر سنجر

بتی که حور بهشتی شود برو مفتون عقیق او بر حق بهشت شد معجون
 چو آهوست و دوزلفش بدام ماند راست که دید آهوی سمبز و دام غالیه گون
 دو کژدمند سیاه آن دو دام او گویی که دل برند ز مردم همی بزدق و فسون

- ۱۴۴۲۰ هزار مردم کژدم فسای دیدستی
 زبهر آنکه شداندر جمال چون لیلی
 چو عاشقان همه بستند بر وفای که
 یکی منم که مرادیده هم چو جیحون کرد
 چرا بجیحون کردم قیاس دیده خویش
 ۱۴۴۳۰ بتی که هست رخ او خزانه ملکان
 بماه ماند هر شب خیال او تا روز
 خیال ماه مرا بس بوصل راهنمای
 مجیر دولت پرویز روز ملک افروز
 وزیر عادل ابوالفتح بن حسین که هست
 ۱۴۴۳۰ بعقل و علم دلش را ز عالم ارواح
 نه پروریده او را کند زمانه تپاه
 زبس شتاب که او را بود بچود اندر
 ببخشش کف او ساعتی وفا نکند
 بلون کلک و بشکل دوات او بنکر
 ۱۴۴۴۰ شکفت و طرفه بود در میان ماهی و ماه
 ایا بفضل و کفایت گذشته از اقران
 زمین تیره چوروی تو دید گشت منیر
 خرد که عاشق و مقتون شود بدو مردم
 خدای کلک ترا داده قوت فلکی
 ۱۴۴۴۰ بخامه تو کفایت همیشه بر پایست
 شد از کفایت و بیداری تو بر یک حال
 بتو چو روضه فردوس گشت مملکتی
 بیا و کژدم مردم فسای بین اکنون
 زغم شدند همه عاشقانش چون مجنون
 بخون دل همه را ترشد از جفاش جفون
 جفای آن صنم نا گذشته از جیحون
 که اندر آن همه آبست و اندرین همه خون
 ز وصل او دل من پر جواهر مکنون
 بوعده دادن و صلش مرا کند مرهون
 وزیر شاه مرا بس بعقل راهنمون
 عمید ملک شه نیک بخت روز افزون
 دل منور او عقل و علم را قانون
 همی درود فرستد روان افلاطون
 نه بر کشیده او را کند ستاره نگون
 سبق برد که جود از قضای کن فیکون
 اگر معاينه گردد خزانه قارون
 اگر ندیدی ماهی و ماه را مقرون
 نهفته عنبر سارا و گوهر مخزون
 بصدقراں چو تو گردون بیاورند و قرون
 سپهر خیره چورای تو دید گشت ذبون
 شد دست بر تو ز رسم تو واله و مقتون
 چنانکه در حرکاتش زمین گرفت سکون
 مگر کفایت سقفست و خامه تو ستون
 ولایتی متلون بشکل بو قلمون
 که بود چون شکم حوت و ما در و ذوالنون

همه دلیل کند گر کفایت تو شود
 ز همت تو تفاوت بست تا کیوان
 ۱۴۴۵۰ سزای مجلس تو کی بود معاذالله
 - بمجلس چو نویی بر سخن دلیر شدن
 اگر کنم صفت اشتیاق تو بر خویش
 نبود چاره مرا در فراق خدمت تو
 زنون و میم دو چشم جدا نبود که بود
 ۱۴۴۵۰ نهال شادی من خشک بود و پژمرده
 بمدح تو شدم از حادثات چرخ معاف
 همیشه تاب جهان اندرون غم و شادی
 ترا ز طایر میمون نصیب شادی باد
 بحل و عقد ولایت بخرج و دخل جهان
 بفر تو شدم از نائبات دهر مصون
 بود ز اختر و ارون و طایر میمون
 نصیب دشمن تو غم ز اختر و ارون
 نبشته کلک تو توقیع های کونا کون

سعدتی که بود بستم و گشادن از آن ۱۴۴۶۰

بخدمت تو کمر بسته و گشاده حصون

در مدح خواجه نظام الملک

ای بر شکسته سنبل مشکین بنسبترن
 در پیچ زلف تست هزاران هزار تاب
 کثری شدست با خم زلف تو متفق
 در بسدین دو شکر تو معجز مسیح
 ۱۴۴۶۰ از تست سال و ماه جهان را ده و دو چیز
 شمع و شب و گلاب و می و سیب و یاسمین
 ای آنکه چون تو بت ننگاریده در بهار
 زین بیش جان من بفراق اندرون مسوز
 ماه غزل سرای من ای سرو سیم تن
 در سحر چشم تست هزاران هزار فن
 خوبی شدست با رخ خوب تو مقترن
 در نرگسین دو چشم تو تلبیس اهرمن
 وز هجر و وصل تست مرا شادی و حزن
 شمشاد و مشک و نوش و گل و نار و نارون
 وی آنکه چون تو سرو نبالیده در چمن
 زین بیش فال من بفراق اندرون مزین

صبرم رمیده کردی از آن چشم پر خمار
 ۱۴۴۷۰ جان من از فراق رخ تو بر آنشست
 گاه آمد ای نگار سمنبر وصال را
 هر غنچه را تو گویی لعلست در غلاف
 با قوت زرد آرد گلزار کوشوار
 اکنون سحر گهان بوزد بادمشک بوی
 ۱۴۴۷۵ کافی نظام ملک و وافی قوام دین
 فرخ رضی آل علی آن که ملک را [کذا]
 ای سیدی که زنده شد از سیرت تو دین
 چرخ و زمان بدولت تو گشته متفق
 از رای نست کلک نکارنده بر زمین
 ۱۴۴۸۰ پیدائست خلق تو از ماه در شرف
 گویی حیای صرف کشیدی تو در بصر
 زین روی خدمت تو روی را شریعتست
 از آرزوی مجلس و دیدار خسروی
 باینده در خراسان دایم بروز و شب
 ۱۴۴۸۵ تا آب بحر را نکند هیچکس قیاس
 چون آب بحر بادا بر کهترانت جود
 چون بوقییس بادا بر مهترانت من

کردون همیشه رهبر و دولت بهمرهت

یار تو روزگار و معین تو ذوالمنن

در مدح خواجه نظام الملک

همی فرازد دولت همی فزاید دین
 قوام دین هدی و نظام ملک زمین
 سزد که ملک زمین گسترده نظام الملک
 سزد که دین هدی پرورد قوام الدین

- ۱۴۴۹۰ خدا یگان صفتی کش خدای داد بهم
 ید مؤید و عقل تمام و بخت بلند
 ز قدر و مرتبه دارد جهان بزیر قلم
 سعادت و قلم از دست او شناس که هست -
 مزاج را دل او راستی کند تعلیم
 ۱۴۴۹۰ بنور صرف همی ماند و عجب دارم
 گرفته رایت و رایش زروم تا حد دهند
 بچشم دشمن او در زحل کشید کمان
 توانگر آمد و مسکین مخالفش لیکن
 برو بیوس یمینش گرت گهر باید
 ۱۴۵۰۰ میان او کمری دارد از سعادت و فر
 از آن خمیده شونده دوبار در یک ماه
 ابا یمین تو تصریف جود را مصدر
 شود چو آهو شیر عربین ز هیبت تو
 تویی که عمر ترا هر شبی و هر روزی
 ۱۴۵۰۰ پس از یمیر ما وحی اگر روا بودی
 اگر چه هست بعصر اندرون ترا تا اخیر
 بلی مقدم پیغمبران محمد بود
 همی بنام تو بر کوه بر دمد سوسن
 زدست و طبع تو بینم حیوة و شادی خلق
 ۱۴۵۱۰ بروز بزم تو گر باز جانور کردند
 بدولت تو همه بر فلک نهند قدم
 هواست نعمت و منت ترا که خالی نیست
- سه چیز روح فرا و سه چیز عقل گزین
 دل منور و عزم درست و رای زرین
 چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین
 عصای موسی آن و دعای عیسی این
 طباع را کف او نیکوی کند تلقین
 که نور صرف بود من سلاله من طین
 رسیده نامه و نامش ز مصر تا در چین
 بجان حاسد او در اجل گشاد کمین
 زغم توانگر و از شادی و طرب مسکین
 که صد هزار نمینست آن خجسته یمین
 بشکل و طرف کمر زان قبل بود پروین
 که تا ز بهر ستورانش نعل باشد و وزین
 ایا ضمیر تو میزان عقل را شاهین
 زفر بخت تو آهوشود چو شیر عربین
 فلك دعا کند و اختران کنند آمین
 گزاردی بتو بروحی جبرئیل امین
 تویی مقدم آزادگان بداد و بدین
 اگر چه بود محمد رسول باز پسین
 همی بمدح تو از سنك بشکفتد نسرین
 که آن چو چشمه خضر ست و این چو ماء معین
 مقدمان جهان سر بر کهن و مهین
 بخدمت تو همه بر زمین نهند جبین
 ز نعمت تو مکان و زمنت تو مکین

کسی که پای تو بالین او بود زبید
 یقین شدست که صاحبقران شه‌نشده‌ماست
 ۱۴۰۱۰ همی کنند قران بر فلک فریشتگان
 اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند
 برزمگاه تو یاری کنند سیارات
 کسی که سر نهد بر خط محبت تو
 کسی که مهر توازر بر و ن کند و قتی
 ۱۴۰۲۰ ز نقش کلک شکفت نوملک شاه شکفت
 صدف شناسم کلک ترا که از دهنش
 خرد ندارد و بی‌وسته‌است معنی جوی
 کجا بدست تو باشد گمان برم که مگر
 مکان وقوتش مشکست و سیم و زان سببست
 ۱۴۰۲۰ مسخرند ترا باد و خاک و آتش و آب
 بروز رزم بر افشان بیاد خرمن خصم
 بآب مهر همه کار دوستان بساز
 ایا ستوده ولی نعمتی که از کرم
 بدولت تو همی بر کشم علم بفلک
 ۱۴۰۳۰ کجا مدیح تو خوانم ز بندگی خواهم
 اگر ز شاه و ز تو بگذرم ز گفتن شعر
 اگر نه نام تو و نام شه کنم مخلص
 همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی
 هزار سال بمان نیک بخت و نیک آثار
 که پای او سر عیوق را بود بالین
 چنان کجا که تویی صاحب اجل یقین
 که بخت صاحب و صاحبقران شدند قرین
 و گر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
 بیزمگاه تو شادی کنند حورالعین
 کند عداوت تو مغز در سرش زوین
 شود ز کین تو اندیشه در دلش سنگین
 چو بوستان و گلستان ز باد فرو رین
 بشرق و غرب پراگنده گشت در ثمین
 بصر ندارد و همواره است گیتی بین
 شهاب ابر پرست و شمع صدر نشین
 بفرق سیم نگار و بخلق مشک آکین
 زهریکی اثری تازه کن علی‌التمین
 بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
 بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
 شدست خاطر من نیک و عیش من شیرین
 ز خدمت تو همی سر کشم بعلمین
 که جان و دل بحروف اندرون کنم تضمین
 کند زمانه بهر دم زدن دلم غمگین
 مدیح بر من و بر خویشی کند نفرین
 همیشه تا بود آیین خوب حصن حصین
 هزار سال بزی خوب رسم و خوب آیین

موافقات رسیده ز گرد بر گردون

مخالقات فتاده ز سجن در سجن

در مدح خواجه فخر الملک

نگاه کرد خدای اندر آسمان و زمین	رقم کشید ز قدرت بر آسمان و زمین
کشیدن رقم قدرتش بدید آورد	هزار گونه عجایب در آسمان و زمین
چو یافتند علو و سکون ز قدرت او	چه در سرشت و چه در جوهر آسمان و زمین
همه علو و سکون سر بر سر رها کردند	بکد خدای ملک سنجر آسمان و زمین
نظام دین که همی بر سرش کنند نثار	همه نجوم و همه گوهر آسمان و زمین
مظفر آنکه چو مهر و وفای او بینند	خلاف و کین بنهند از سر آسمان و زمین
ز نیک بختی او ملک و دین همی نازد	چو از نبوت پیغمبر آسمان و زمین
کجا ثنا کند او را خطیب بر منبر	ثنا کنند بر آن منبر آسمان و زمین
اگر بخواهد تا بر بدن بود زینت	شوند پر ز رو بر اختر آسمان و زمین
ز بهر زینت ایوان بزم او شده اند	مکان اختر و کان زد آسمان و زمین
ز فر طلعت میمون و سعد طالع او	شوند حاسد یکدیگر آسمان و زمین
نیاورند صلاح و نظام عالم را	چو آفتاب چنین داور آسمان و زمین
بپرو روند بعدلش همی در ختاف را	زمهر چون پدر و مادر آسمان و زمین
ز بهر عشرت او باغ را بیارایند	بگونه گونه سلب زیور آسمان و زمین
اگر بصورت مرغی شود سعادت او	چو دانه گیرد در زاغر آسمان و زمین
و گر ز همت او چرخ جنبی سازد	برون شوند بدان جنب آسمان و زمین
ایا فریشتگان کاتب مدایح تو	ستارگان قلم و دفتر آسمان و زمین
کسی که گوید با قدر و حلم تو ز قیاس	بوند همسر و همبر بر آسمان و زمین
محال گیرد و چون ژرف بنگرد بیند	بقدر و حلم تو در همسر آسمان و زمین
چو در وفای تو نا حشر دهر محضربست	گوا شدند بر آن محضر آسمان و زمین

بروزگار تو از خلق باز داشته اند
 ز دولت تو به آزار و فرو دین شده اند
 نقاب کحلی و ادکن برو فرو بندند
 کنند سیاست تو روز رزم مرد نهی
 ۱۴۵۶۰ بگاه خشم تو گر روی عفو نمودی
 کجا بسوزد خشم تو بد سگالان را
 شکافتست و گسته سرای و کاخ عدوت
 چو سوگواران هر شب بسوگ دشمن تو
 فرشته است مگر لشکر تو روز مصاف
 ۱۴۵۶۵ بقهر خصم تو کردند کارهای عجیب
 بکشوری که بود دشمنت خراب کنند
 چه مهره بود و چه لعبت که داشتند آن روز
 همیشه لشکر کین تو نیلگون دارد
 گر آسمان و زمین برزند مخالف تو
 ۱۴۵۷۰ همیشه تا که ز نور و ظلم زنند علم
 همیشه تا که نمایند از فراز و نشیب
 تو باش صدر و خداوند جاه و قدر ترا
 مطیع چون رهی و چاکر آسمان و زمین

بر آسمان و زمین رای و رایت تو بلند

ترا مستخر و فرمان بر آسمان و زمین

در مدح خواجه کمال الدوله ابو رضا

یکی جادوست صورت گر دلیل گنبد گردون
 که اندر جادویی دارد نهفته کوهر مخزون
 ۱۴۵۷۵ ازو در ملک آفاقست کوهر های بر قیمت
 وزو در دین سلامت صورتهای گوناگون
 هنر را صنع او برهان خرد را حکم او حجت
 قضا را نفس او عنصر قدر را نقش او قانون

جهان داران بدو دارند بخت دشمنان وارون
 چو سروانك مشعبدوار بنماید هزارافسون
 خمیده قامتی دارد بکزی چون قد مجنون
 شهابی را همی ماند که قرطاسش بود گردون
 یکی مرغست و متقارش بشك نابدر معجون
 سخن گستر یکی کبکیست بافتنج و ظفر مقرون
 بدفتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون
 چو اندر دست مولانا فشانند لؤلؤ مکنون
 نبود اندر هنر همتا ز آدم باز تا اکنون
 عدوبندی که با گرزش نماید کوه چون هامون
 شد از گفتار او مدروس نام فهم افلاطون
 زند تدبیر او دایم علم بر طالع میون
 همیشه حامل عرشت بر ایوان او مقنون
 خلاف او متافق را بدل در بفرانده خون
 که بخشش بزایر بر نباشد اجر او منون
 کند با زایران کز حلم یوسف کرد باشمعون
 کجاست و دلش باشد بود خورشید گردون دون
 زجود او نشان آمد یکی پروانه زیتون
 که بز دانش بقرآن گفت: «حتی عادکال عرجون»
 و یا در دین یغمبر رسومت فر افریدون
 تو آن خلقی که وصف تو زو هم خلق شدیرون
 زانگشت تو هر بندی به از نیلست و از جیون
 دل از مهر تو افروزد چنان چون جامه از صابون
 که ازرنجی بودرنجور و از دردی بودمنهون
 ترا اندر هنرمندی کمالی هست دیگرگون
 منم چون یثقه حیران دوان بر ساحل جیون

خداوندان بدو دارند روز دوستان فرخ
 چو کارآسی محدث وار بر خواندهزارافسان
 گزیده طلعتی دارد بخوبی چون رخ لیلی
 ۱۴۵۸۰ چراغی را همی ماند که انفاسش بودروغن
 یکی تیرست و پیکانش زسبیم خام بر معجر
 خردپروور یکی شاخست باجود و هنر همبر
 بطغرا برکشد صورت بسان نقش چینستان
 شود سیاره سعدافشان بر آن کلك سخن گستر
 ۱۴۵۸۵ کمال دولت عالی ستوده بو رضا کو را
 خداوندی که با تیفش نماید شبر چون روبه
 شد از کردار او منسوخ نام عدل نوشروان
 نهد فرمان او دایم قدم بر تارک گردون
 همیشه خازن خلدست بر درگاه او عاشق
 ۱۴۵۹۰ رضای او موافق را بتن در بشگفاند جان
 که کوشش بدشمن بر نباشد تیغ او عاجز
 کنتد بادشمن آن کز رشك شمعون کرد با یوسف
 گراز خورشید و از گردون بر افرازمی عالم
 خدای ما بقرآن در مبارک خواند زیتون را
 ۱۴۵۹۵ مگر مهرا همی باید که نعل مرکبش باشد
 ایا در ملك شاهنش سدادت سد اسکندر
 تو آن مردی که عمر تو ز مکردهر شد ایمن
 ز اقلام تو هر سطری به از چرخست و از انجم
 تن از شکر تو آراید چنان چون دیده از لعبت
 ۱۴۶۰۰ ز عدل خویش نیستی بگیتی در یکی تن را
 ترا اندر خداوندی جمالی هست دیگرسان
 خداوند اتویی بی چون بجود و همت و احسان

من این خدمت بر این درگاه میراث از بدر دارم
 پسر بهتر بدین خدمت که برجای پدر باشد
 ۱۴۶۰۰ تو بهدانی ز هر صراف و هر نقاد در عالم
 شاید تاج و انسر را کجا سنگی بود روشن
 ترا شاعر چو من باید بدیضا بر آورده
 الا تا در مه نیشان بیار آید همی بستان
 سریر نیکخواهانت چو بستان باد در نیشان
 درین نعمت منم شاگردین منت منم مرهون
 معزی چون بود نایب ز برهانی پدر مدفون
 که شغل شاعری چونست و کار شعر گفتن چون
 شاید درج و دفتر را کجا شعری بود موزون
 منظم کرده هر شعری ز گوهر خانه قارون
 الا تا در مه نیشان بیار آید همی بستان
 ضمیر بدسگالانت چو کانون باد در کانون

شهنشه کرده جاهت را بحشمت هر زمان برتر ۱۴۶۱۰

سعادت کرده عمرت را بدولت هر زمان افزون

در مدح سیدالرؤسا ابوالمحاسن محمد

معین الملک

سمت نبری که دلم تنگ کرد همچو دهان
 ز لاغری و ز تنگی همی نداند باز
 بت منست نگاری که قامت و دل اوست
 اگر میان کمان آشکار باشد تیر
 ۱۴۶۱۰ از آنکه هست بهم خوش بنفشه و سوسن
 وز آنکه هست بهم خوب کهربا و عقیق
 اگر نه چشم من و چشم یار کردستند
 چرا فرستاد آن آب خویشتن سوی این
 اگر نه زلفش چو کان شد و ز نخدان گوی
 ۱۴۶۲۰ و گرنه بر لب و دندان او مرا رشکست
 گشاده زلفا دل بردی و تویی دلبر
 نهفته گشت مرا در شکسته زلف تو دل
 لبنت نشانه نوشت و خط نشان جمال
 صنوبری که تنم موی کرد همچو میان
 تن مرا ز میان و دل مرا ز دهان
 ز راستی و ز ناراستی چو تیر و کمان
 ز نادر است کمان در میان تیر نهان
 ۱۴۶۱۰ همی ز سوسن او بر دم بنفشه ستان
 شدست چشمم بر کهربا عقیق فشان
 ز بهر دوستی و مهر بیعت و بیمان
 چرا فرستاد این خواب خویشتن سوی آن
 دلم چو گوی چرا گشت و بشت چون چوگان
 چرا همی لب من خسته گردد از دندان
 شکسته جعدا جان بردی و تویی جانان
 سرشته گشت مرا در شکسته جعد تو جان
 امید من ز نشانه است و بیم من ز نشان

نه هر لبی چو لب تست و هر خطی چو خط نه هر دلی چو دل مجد دولت سلطان
 ۱۴۶۲۰ معین مملکت شهریار هفت اقلیم که نازد از قلمش هفت گنبد گردان
 ابو المحاسن کافی محمد بن کمال سر کفایت و چشم محامد و احسان
 نداشت عنوان زین پیش نامه دولت همی کند قلمش نامه را کنون عنوان
 زبس بلندی بیرون شود ز چنبر چرخ اگر بهمت میمون او رسد کیوان
 ابا ز عیب سترده دل ترا دولت ویا ز فخر سرشته تن ترا یزدان
 ۱۴۶۳۰ زکین تو بدل اندر فسرده گردد خون ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان
 باتصال تو دولت همی کند شادی باتفاق تو گردون همی کند دوران
 بطبع بادی اگر باد را نهند سبک بحلم خاکی اگر خاک را نهند گران
 تویی بحجت برهان ملک را دعوی بود درستی دعوی بحجت و برهان
 که کرد جز تو باقبال و دادن روزی ز روزگار قبول و ز کردگار ضمان
 ۱۴۶۳۵ جهان و هر چه در او هست دون همت تست عیال همت تو هست صد هزار جهان
 اگر نداری توفیق عیسی مریم و گر نداری تأیید موسی عمران
 سیاه خصم چرا یافتست از تو شکست عظام مرده چرا یافتست از تو روان
 ز مهر و کین تو اندر ضمیر دشمن و دوست بود نتیجه کفر و عقیده ایمان
 بر آن زمین که قراست دشمنان ترا نوشت دست اجل: «کل من علیها فان»
 ۱۴۶۴۰ اگر نه طبع معزّی شدست طبع صدف و گر نه هست مدیح تو قطره باران
 چرا مدیح تو در طبع او شود لؤلؤ چنانکه قطره همی در صدف شود مرجان
 خدا یگانا در جنب ابن خداوندی چه گویم و چه کنم تازیم بدست و زبان
 ز شکر تو نتوان گفت کمترین جزوی بصد هزار زبان و بصد هزار قران
 مرا ز خدمت تو نام و نان بدست آید که اصل دولت و اقبال نام باشد و نان
 ۱۴۶۴۵ فرو ختم همه عالم خربدم این نعمت که هم مبارک و هم درخورست و هم ارزان
 بهشت زار بیاراستی سرای مرا همی سراید وصف سرای من رضوان

هم از تو یافتم این پایگاه و این حشمت که خواستم که مرا چون تویی بودم همان
مدیح گوی تو شد لاجرم عشیرت من همی مدیح تو از بر کنند پیر و جوان
من و عشیرت من گر رضا دهی امروز همه بجای گل افشان کنیم جان افشان
۱۴۶۰۰ همیشه تا که قرین حوادثت زمین همیشه تا که ندیم نوائبت زمان
عدوت را ز نوائب همیشه باد نهیب ولایت را ز حوادث همیشه باد امان
بدانچه هست ترا قصد قصد خویش بکن بدانچه هست ترا کام کام خویش بران

ز شادمانی کن یاد و شادمانه بزی

ز جاودانی زن فال و جاودانه بمان

در مدح ابوسهل عبدالرحیم رئیس شهر ری

چون نماز شام پروین نورزد بر آسمان ساربان از بهر رفتن بانگزد بر کاروان
۱۴۶۰۰ نقطه خاکی گرفته دست موسی بر کنار در کشیده سامری پرگار کرد آسمان
اختران و ماه پیدا گشته بر چرخ بلند آفتاب روشنی کمتر بخاک اندر نهان
ماه با سیارگان رایت بر آورده ز کوه گفتی آمد خسرو چین با سپاهی بی کران
ناید آمد ز دریا کوه را کین یک صدف کشت بر دریای جوشان آن صدف کوه رانشان
یا همی زد در شب تاری نکهبان فلک سیمگون مسمارها بر آبگون برگستوان
۱۴۶۶۰ روی هامون گلستان از فطره ماهی سپر وز شمع شیر و ماهی روی گردون گلستان
وان مجرم بر کنار آسمان خیمه زده همچو مروارید ریزه ریخته بر یرنیان
وان بنات النعش چون تخت فریدون روز رزم وان شباهنگ درفشان چون درفش کاویان
چون بر آمد صبح دیدم قلعه ای را من ز دور آسمان را راز دارو و مشتری را ترجمان
از بزرگی آسمان در زیر دست کوتوال وز بلندی مشتری در زیر پای یاسبان
۱۴۶۶۰ در کتب مرددانش زان بزرگی سرگذشت در حدیث اهل خدمت زان بلندی داستان
قلعه ای محکم که دیوارش پراز گرد دلیر روضه ای خرم که بنیادش پراز شیرژیان
اندر آن روضه نجات ملت صاحب کتاب و ندر آن قلعه کلید دولت صاحب قران

همچو فرخارست لیکن نقش او تیر و سیر همچو گردونست لیکن نجم او تیر و کمان
 قطب آن گردون سعادت باشد و فتح و ظفر تا زمین ملک شاهنشاه بود خورشید آن
 ۱۴۶۷۰ مهتر کافی رئیس نامور عبد الرحیم مهتر دنیا ابوسهل افتخار دودمان
 مشتری رایست و کیوان همت و خورشید قدر صاعقه تیغست و صرصر تیر و سیارستان
 بر مکی جودست و نعمان نعمت و آصف صفت اصمعی نطقست و صاحب فکر و صابی بیان
 تیغ جوهر دارا و در سر رود همچون خرد تیر جان او بار او در تن رود همچون گمان
 آن یکی شیر است کاندو مغز دارد مرغزار وین یکی مرغیست کاندو هوش دارد آشیان
 ۱۴۶۷۰ جرم گیمخت زمین اندر نوردد ناوار هر کجاء انده مایون مرکب اندر زیر بران
 بادرنگ او نبیند کس درنگ اندر زمین باشتاب او نیاید کس شتاب اندر زمان
 بشکند کوه گران را چون گران دارد رکاب بفکند باد سبک را چون سبک دارد عنان
 ای بورج و کامکاری نایب اسفندیار وی بعدل و نامداری نایب نوشیروان
 اختیار ایزدی تا عقل داری اختیار قهرمان دولتی تا قهر داری قهرمان
 ۱۴۶۸۰ در سخا بدخواه مالی دروغا بدخواه جان در شتاب آتش فشانی در درنگ آتش نشان
 راه دین معمور باشد تا تو باشی راهبر مرز ملک آباد باشد تا تو باشی مرزبان
 شد غریق بر تو هر مهتر و هر محتشم شد رهین شکر تو هر سرور و هر پهلوان
 نیست از مهر تو در آفاق خالی بکضمیر نیست از مدح تو در اسلام فارغ بک زبان
 از حکیمان تو در هر شهر بینم قافله وزندیمان تو در هر دشت بینم کاروان
 ۱۴۶۸۰ پیشه گیر خدمت تو هر که خواهد جاء و آب توشه ساز دم دحت تو هر که خواهد نام و نان
 تربت ری همچو خلدست و تویی رضوان صفت قلعه ری همچو طورست و تویی موسی نشان
 شهر را زینت بست و قلعه را حشمت بتو درج را قیمت بگوهر باشد و تن را بجان
 بدسکال تو همی سوزد بر آذر جان و دل تا ترا خواند برادر خسرو کیتی ستان
 مهتر اگر رفت برهانی معزی نایبست هم ز بلبل بچه بلبل به اندر بوستان
 ۱۴۶۹۰ چون نمودم در خراسان پیش سلطان شاعری بنده را منشور و خلعت داد سلطان جهان

من اقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم همچو برهانی بفر پادشاه البارسلان
آمدم تایش تو خدمت نمایم چندروز وافرین گویم بلفظ موجز و طبع روان
طبع را کردم بشمر پر معانی اقتراح عقل را کردم بوزن این قوافی امتحان
در چنین لفظ و معانی کس نبیند مستعار در چنین وزن و قوافی کس نیابد شایگان
۱۴۶۹۰ چون بشرط دوستی خدمت گزارم نزد تو بیش گیرم خدمت درگاه و راه اصفهان
تا که باشد سوگواری از سپهر زود کرد تا که باشد شادمانی از خدای غیب دان

باد بدخواهت ز تأثیر سپهری سوگواری

باد مداحت ز تقدیر خدایی شادمان

درستایش تاج الملك ابو الفنايم فارسی

کیمیا دارد مگر با خوبستن باد خزان ورنه دارد چون همی زرین کند برک درزان
اصل رنگ آمیختن دارد مگر با خریف ورنه دارد چون همی سازد زمینا زعفران
۱۴۷۰۰ آمد آن فصلی که نصرانی سلب کرد هوا تا کند باغ بهشتی را یهودی طیلسان
از ملمع صدره بر سازد عبیرین پیرهن و ز منقش حله بر سازد مزعفر برنیاں
آب گردد در شمر مانده سیمین سیر چون شود شاخ شجر مانده زرین کمان
توده پر حواصل بر زمین آید پدید چون زمین در زیر یز فاخته گردن نهان
ارغوان و شنبلیله از باغ اگر بیرون شوند حاشا لله که ز رفتنشان مرا دارد زبان
۱۴۷۰۰ باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق اوست روی من جوی شنبلیله و اشک من چون ارغوان
تا بدیدم روی خوب و قامت زیبای او ماه گفتم باز آمد بر سر سرو روان
تا من و او در جهان پیدا نگشتیم ای عجب عشق را و حسن را پیدا نیامد داستان
بر رخ او آتش و در دل من آتش مایه عشقت این و مایه حسنت آن
دیدم من هست ازین آتش پر از سیمین شرر چهره او هست ز آن آتش پر از مشکین دخان
۱۴۷۱۰ تا میان لاغر و چشم سیاهش دیده ام روز من چون زلف کردست و دل من چون دهان
چند خواهد بودن اندر عشق آن بدر منیر چهره من بر زمین و دستها بر آسمان

عشق و مدح اندر هم آمیزم که خوب آید همی
تاج ملک و جان آفاق و جمال دین حق
آن که بفروزد همی از سیرت و آثار او
۱۴۷۲۰ خاک و باد از طبع و حلم او مرکب شد مگر
در قیاس عقل او و اندر حساب فضل او
لشکر ظلمت گریزد از وجود اندر عدم
رای او چرخست اگر کوکب همی تابد ز چرخ
سورت دولت بعینه طلعت میمون اوست
۱۴۷۲۵ چشم بیند طلعت او و زبان گوید ثنائش
هر زمان در دولت سلطان فزاید عقل او
یافت از یزدان بطاعت نصرتی تاد و زحشر
این چنین نصرت یزدان کس نیابد بیگزاف
ای کریمان مستجیر و دولت تو مستجار
۱۴۷۳۰ شکر انعامت رسیدست از ختن تاقندهار
شیر مردان یافته از خدمت تو قدر و جاه
بیر فرهنگ و جوان دولت ترا خوانم که هست
از جهان بیشی و هستی در جهان وین نادر است
ملک را تاجی و زبید خاک پای همت
۱۴۷۳۵ تاج حور اندر جنان گر قیمتی دارد عظیم
مثل آن تاجی که گر نوشیروان دیدی ترا
بینم اسباب کفایت هم بشکل نکته ای
شمس را بیتم عطارد را گرفته در کنار
گر خرد را در کفایت تر جمان باید همی
عشق بریدر زمین و مدح بر صدر زمان
عمده فتح و غنائم بوالغنائم مرزبان
ملت صاحب کتاب و دولت صاحب قران
کین چو طبع او سبک شد و آن چو حلم او کران
فلسفی و هندسی را هر دو کم کرد دگمان
گر کنی در روشنائی طبع او را امتحان
طبع او کانت اگر اختر همی تابد ز کان
هر که او را دید داد از صورت دولت نشان
لاجرم ز اعضای دیگر به بود چشم و زبان
لاجرم سلطان در اقبالش فراید هر زمان
یافت از سلطان بخدمت حشمتی تاجا و دان
وین چنین حشمت ز سلطان کس نیابد رایگان
وی حکیمان مستعین و همت تو مستعان
نقش اقلامت رسیدست از حبش تاقیروان
رادمردان ساخته از نعمت تو نام و نان
هم ترا فرهنگ پیر و هم ترا دولت جوان
من مکان گیری ندیدم کو بودیش از مکان
تاجهای قیمتی در گنجهای شایگان
مثل تو تاجی ندارد هیچ حور اندر جنان
تاج بودی خاک پایت بر سر نوشیروان
وز بنان و کلک نیست آن نکته را شرح و بیان
چون ترا بینم گرفته کلک فرخ در بنان
نیست از کلک تو کافی تر خرد را تر جمان

۱۴۷۴۰ که بود چون سرور زین بر بلورین جویبار که بود چون مرغ رنگین بر آشیان
 تجربت کن بر تن او آهن و بولاد را تابیننی مغز سیمین در نگارین استخوان
 کارهای چون کمان از فعل او گردد چو تیر چون کند بر نامه شاهنشهی نیرو کمان
 در بنای تو صریر او چو افسون مسیح باز گرداند روان را سوی شخص بی روان
 ای سپهر فضل و مختار خداوند سپهر ای جهان عقل و مقصود خداوند جهان
 ۱۴۷۴۰ خوان تو سرمایه عقلست و قانون شرف فرخ آن شعری که بر خوان تو باشد مدح خوان
 روز من فرخنده شد مانند جشن نو بهار تا آنرا گفتم دو مدحت در دو جشن مهرگان
 عرض کردم هر دو خدمت را بشرط بندگی آن یکی اندر سمرقند آن دگر در اصفهان
 تا که طبع کینه ور بر خشم باشد کامکار تا که طبع مهربان بر عفو باشد کامران
 باد گردون روز و شب بر بدسکالت کینه ور باد دولت سال و مه بر نیک خواست مهربان
 ۱۴۷۵۰ مرکبت را از ثریا نعل و از فرقد رکاب از مجرم تنک و از خور زین و از جوز اعنان

دین و دنیا از تو خرم تو زهر دو بر مراد

شاه و دستور از تو شاگرد تو زهر دو شادمان

در مدح شمس الدین ابوالفضل مجد الملک

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین بفرخی و خوشی آمدی ز خلد برین
 همه جهان ز تو پر حور عین شدای عجیبی پیامدند مگر بر پی تو حور العین
 شنیده ای تو ز فردوس نغمه داود از آن کنی همه شب عندلیب را تلقین
 ۱۴۷۵۰ شد از نسیم تو هشیار مست آذر ماه شد از صریر تو بیدار خفته تشرین
 طلابه حشم نست نرکس و سوسن کتابه علم تست لاله و نسرب
 زمین شد از نفست پر بخار مشک و بخور هوا شد از نفست پر سرشک ماء معین
 دو چشم ابر ز عشق تو گشت در افشان کنار باغ ز بوی تو گشت مشک آکین
 ز کوهسار تو کردی نگار خانه هند ز جویبار تو کردی نگار خانه چین
 ۱۴۷۶۰ تذرو را ز شقایق تو بر نهی بستر کوزن را ز شقایق تو بر نهی بالین

بدین صفت که نوی خوانمت نسیم بهشت و گر چه هست ترا نام باد فروردین
 مسافری تو و گرد جهان مسافر وار همی شوی و جهان را همی دهی تریین
 اگر بدان صنم ماهروی بر گذری یکی زحزن من آ که کنش صوت حزین
 در آن دوزلف دل آویز او بجوی دلم چنان که گم نشوی در میان حلقه و چین
 ۱۴۷۶۰ و کر ترا سوی فردوس بازگشت بود درود من برسان سوی جبرئیل امین
 وزو سؤال کن آنگاه تا که بود بحق امام پیشین بعد از رسول باز پسین
 و کر شوی بزبانت سوی مدینه علم خیال جان مرا بر در مدینه بهین
 بگو که بوسه بدان خاک ده که هست درو جمال سید سادات و عترت یاسین
 وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای نبیره عرب و مرد خندق و صفین
 ۱۴۷۷۰ نه دل بکفر بیالوده و نه لب بشراب نه گوش داده بدان و نه هوش داده بدین
 در مدینه علمت و در مناقب او در خزانه عقلست رای شمس الدین
 اجل مشید دولت ستوده مجد الملک بشیر خلق زمان و منیر شاه زهین
 سر فضایل ابوالفضل کاختران سپهر بصد هزار قرانتی نیاورند قرین
 بخدمتش همه آزادگان شدند رهی بمنتش همه شهزادگان شدند رهین
 ۱۴۷۷۰ بخاک در که او کافیان همی نازند چو موبدان قدیمی بآذر برزین
 ز حادثات فلک در که مبارک او جهان و خلق جهان را بست حصن حصین
 چو قدر اوست بنزدیک کردگار عظیم چو ذات اوست بنزدیک شهر بار مکین
 عظیم دار کسی را که او دهد تعظیم مکین شناس کسی را که او کند تمکین
 بنوک کلک همی هر زمان پیبوند هزار عقد ز یاقوت سرخ و در نیمین
 ۱۴۷۸۰ ز بهر مرتبت آن عقد ها همی بندد سپهر گردان بر کردن شهر و سنین
 اگر خبر شدی ابلیس را ز نور دلش ز نار فخر و تکبر نکردی آن مسکین
 سجود کردی و هرگز نکفتی آدم را من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین
 ایا متابع رای تو مهر روشن تاب ایا موافق عزم تو عقل روشن بین

اگر ز عقل پیرسی که کیست سید عصر ز اهل ملت و دولت ترا کند تعین
 وگر ز بمن پیرسی که مسکن تو کجاست ۱۴۷۸۰ دهد جواب که هست اندر آن خجسته یمن
 وگر فلک ز کفایت ترا زویی سازد زبان کلک تو باشد زبانه شاهین
 وگر ز چشمه عدالت خورند کبکان آب کنند رخنه بمنقار و مخلص شاهین
 وگر بآهوی دشتی عنایت تو رسد مکابره بکند با خیال شیر عربین
 نکین تویی و چو انگشتر است ملک جهان بها و قیمت انگشتری بود ز نگین
 ۱۴۷۹۰ مرا کبی تو باقبال تا بدر که تو زمانه مرکب اقبال کرده دارد زبن
 بیاطل اندر سر است با خدای ترا که نور آن بدرخشد همی ترا ز جبین
 کسی که کاهش جاه ترا نهد سر و تن برو شود بن هر موی چون سر زوبین
 کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی شود ز کین تو اندیشه دردش سکین
 متوز کین و عدو را برو زگار سپار که روزگار بمعجیل ازو بتوزد کین
 ۱۴۷۹۰ بوقت آنکه در آغاز فتنه بود جهان که داد جز تو بتدبیر فتنه را تسکین
 چو گشت رای تو پیوند رایت سلطان کشید رایت عالیش سر بعلمین
 همه عراق و خراسان بجمله خالی گشت ز ظالمان بلاجوی و مفسدان لعین
 بساط مملکتش را اگر بیمایند سری بکاشغریست و سری بقسطنطین
 جهانیان همه گشتند متفق که تراست ضمیر روشن و رای درست و عزم متین
 ۱۴۸۰۰ چو رای و عزم و ضمیر تو هست حاجت نیست خدایگان جهان را بکارزار و کمین
 شدست شاه بتدبیر و رای تو چو پدر ستوده سیرت و نیکو خصال و نیک آیین
 همی دهند رسولان ز رای و تدبیرت خبر بحضرت کرمان و حضرت غزنین
 سخن که بود پراگنده چون بنات النعش بمدح ذات تو شد کردگشته چون پروین
 چو من مدیح تو گویم نیابدم حاجت که در مدیح تو مدحی دگر کنم تضمین
 ۱۴۸۰۰ عروس شعر مرا مدحت تو کابینست مشاطه بخت و قبول قبالة و کابین
 بمجلس نو نثار من از دعا و ثنات که راغبند قضا و قدر دان و بدین

چومن ثنای تو گویم قضا کند احسنت چومن دعای تو گویم قدر کند آمین
همیشه تا که شود شاد زافرین دل مرد چنان کجا که زفرین دلش شود غمگین
دل تو شاد همی باد زافرین و دعا دل حسود تو غمگین ز ناله و زفرین
نگاهداری و معین تو خالق دو جهان تو خلق را بعنایت نگاهداری و معین ۱۴۸۱۰

شمار ملک بدست تو تا بروز شمار

جمال دین ببقای تو تا بیوم الدین

ایضاً در مدح مجد الملک

خطبت کرد عارض آن ماه دلستان یا سنبلیست ریخته بر طرف گلستان
یا عنبرست حل شده بر برک نسترن بامورچه است صف زده بر گرد ارغوان
از کوچکی که هست مر آن ماه رادهن از لاغری که هست مر آن ماه رامیان ۱۴۸۱۰
چون در میان و در دهن او نگه کنی کوئی میان او کمرست و کمر دهان
در پرنیاش آهن و در مشک آتش است این هر چهار سخت بدیعت و دلستان
هرگز بدین صفت نشنیدم مشعبدی کاهن بملک یوشد و آتش پیرنیا
من دارم از عقیق بجزع اندرون اثر واو دارد از شکر بعقیق اندرون نشان
تا دور گشت قامت چون تیر اوزمن یستم شدست در طلبش چفته چون کمان
جز دیده من و لب او در جهان که دید جزع عقیق بار و عقیق کهر فشان ۱۴۸۲۰
هرگز کمان روان زیس تیر کس ندید چون شد کمان من زیس تیر او روان
هر شب که دست در علم وصل اوزنم خورشید بر کشد علم صبح در زمان
وان شب که قصه های فراقش کنم شعر گمره شوند فرقد و شعری بر آسمان
تا کی نهم بدل بر از اندوه عشق داغ تا کی کنم ز هجر بتان ناله و فغان
جان پرورم بدوستی و مدح صاحبی کو هست پرورنده ملک خدایگان ۱۴۸۳۰
فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین ناج تبار و واسطه عقد دودمان
بوالفضل کنز فضایل و اقبال نام او منسوخ کرد نام بزرگان باستان

بدری که شد بطلعتش افروخته زمین صدری که شد بهمتش آراسته زمان
 جانست شکر او که بود آشنای عقل عقلست مهر او که بود رهنمای جان
 ۱۴۸۳۰ گویی کفایت و هنرش وهم و فکرست کان هست بی نهایت و این هست بی کران
 گویی مناقبش صفت ذات صانعست کاندر چگونگیش همی گم شود گمان
 تخمی شناس خدمت او در زمین بخت کان تخم بر دهد بهمه وقت نام و نان
 سود و زیان و سعد و نحوست بهم دهند افلاك در تحرك و اجرام در قران
 آهنگ سوی خدمت او کن که خدمتش سعدیست بی نحوست و سودیست بی زیان
 ۱۴۸۳۵ دارد بزیر کلک در از عقل و از هنر گنج و سپاه و مملکت صاحب القران
 بی عقل کامل و هنر وافر ای عجب بر کام خویشتن نتوان گشت کامران
 نه شغل روزگار توان ساخت بر گزاف نه کلک شهریار توان داشت را بگان
 ای گوش غایبان ز کمال تو پر خبر وی چشم حاضران ز جمال تو پر عیان
 امر تو چون قضاست رسیده بهر مکن نام تو چون هواست رسیده بهر مکان
 ۱۴۸۴۰ کوهی گران ز عزم تو کاهی شود سبک کاهی سبک ز حزم تو کوهی شود گران
 فضل کفایت را بقلم نقد کرده ای وارزاق خلق را بقلم کرده ای ضمان
 يك تن که دید ناقد فضل همه کفایت يك تن که دید رازق رزق همه جهان
 از قوت عبارت و تهذیب لفظ تست اندر لغت فصاحت و اندر نکت بیان
 اعجاز و سحر وصف بیان و بنان تست هم معجز البیان و هم ساحر البنان
 ۱۴۸۴۵ کلک مشعبد تو چراغیست نور بخش از کاشغر زبانه زده تا بقیروان
 ملك از دخان او همه ساله منقشست و او خود منقشست همه ساله از دخان
 مانند بخیزران و بقدرت چو خنجرست هرگز که دید قدرت خنجر زخیزران
 بینای اکهه است و سخنگوی ابکمست دانای بی دلت و توانای ناتوان
 مرغیست او که در شبهه بر کشد بهم چون سوی صحن باغ گراید ز آشیان
 ۱۴۸۵۰ در زیر هر صغیرش دریست شاهوار در زیر هر صرصرش گنجیست شایگان

اوهست در کف تو و تأثیر نقش اوست در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان
 ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار آرد همی بیرده غیب اندرون نهان
 دست ترا بابر که داند قیاس کرد تا بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
 در حشر اگر بدست تو باشد شمار خلق بر هیچ خلق بسته نماند در جنات
 ۱۴۸۵۰ هر چند پادشاه تن آدمیست دل از بهر آفرین تو شد بنده زبان
 گویی که مدح تو سبب عز و شادیست زیرا که مادح تو عزیزست و شادمان
 گر کنج‌های مدح تو مخزون کند قضا کردوش قلعه باید و خورشید پاسبان
 رستست از امتحان فلک طبع من رهی تا کرده ام بطبع مدیح تو امتحان
 خواهم همی ز بهر ثنای و لقای تو در دیده روشنایی و در کالبد روان
 ۱۴۸۶۰ در مدح تو بوصف کمالست شعر من خاصه بر رسم تهنیت جشن مهرگان
 جشنی عجب که در چمن و بوستان همی بر لشکر بهار زند لشکر خزان
 گویی مگر درخت یکی مرد راهبست بر دوش او فیکنده یهودانه طیلسان
 زنگار کون لباس درختان جویبار گویی فرو زدند بزنگار زعفران
 بیمارست و عشق رخ زرد را سبب بیمار و عاشق اند مگر باغ و بوستان
 ۱۴۸۸۰ گر طبع باغ‌بیر و کهن گشت بالک نیست طبع تو تازه باد و تن و بخت تو جوان
 تا در میان دشمن و اندر میان دوست از کین بود حکایت و از مهر داستان
 بر دشمنان نحس زحل باد کینه و رز بر دوستان سعد فلک باد مهربان
 گنج طرب همیشه ترا باد زبردست اسب ظفر همیشه ترا باد زیر ران
 روشن بطلعت شه آفاق چشم تو روشن بنور طلعت تو چشم خاندان

۱۴۸۷۰

جاه و قبول و حشمت تو هر سه پایدار

عز و بقا و دولت تو هر سه جاودان

در مدح صفی شاه ابو طاهر اسماعیل

آنچه من بر چهره دارم یار دارد در میان و آنچه من در دیده دارم دوست دارد در دهان
 چهره من بامانش گشت پنداری قرین دیده من بادهانش کرد پنداری قران

گر ترا باور نباید کو دهان دارد چنین
 بنگر اینک تا بینی در پاکش در دهن
 ۱۴۸۷۵ بینی آن قد بلندش همچو تیر از راستی
 از دل من در قد او هست پنداری اثر
 هست هجر او بوصل اندر چویم اندر امید
 قصد او آنست کز من دل رباید بی گزاف
 با چنو دلبر لثیمی کرد توانم بدل
 ۱۴۸۸۰ درغم عشقش بزرین چهره و سیمین سرشک
 سود کردم عشق لیکن با زیان گشتم ز صبر
 شادمانی چون کنم کز صبر مفلس گشته ام
 گر ز صبرم مفلس از شادی کند قارون مرا
 پشت دین بو طاهر اسمعیل کورا آفرید
 ۱۴۸۸۵ در صفاهان چشمه نعمت گشاد از دست این
 دید روز و شب زمان را سخره و منقاد خویش
 زان سپس کود در خرد کافی ترست از هر مکن
 هست آرام روان را مهر او گویی سبب
 زانکه بیند چشم و بستاید زبان او را همی
 ۱۴۸۹۰ جاه هر سرور گمان گشتست و جاه او یقین
 تا عیان باشد نباید دل نهادن بر خبر
 ای هنرمندی که پیش خاطرت هست آشکار
 گرچه هست اندر سر فرزندان را سرگذشت
 هیچ فرزانه نبودست از تو مه در روزگار
 ۱۴۸۹۵ هست بازار تو در پیش مزالدین روا
 از سر اعلام تو گردد زبون خصم دلبر
 در جلالت با اثیرت کرد پیوند آفتاب
 در کف او آتش خنجر نشان بینم همی
 چون زهم بگشایی اوراق جراید روز عرض
 و ر ترا صورت نبندد کو میان بندد چنان
 بنگر آنک تا یابی زر نایش در میان
 وان دل بی مهرش از نازاستی همچون گمان
 وز قد من در دل او هست پنداری نشان
 هست وصل او بهجر اندر چو سودا ندر زیان
 رای او آنست کز من جان ستاند رایگان
 با چنو جانان بخیلی کرد توانم بجان
 بر امید سود یک چندی شدم بازارگان
 اوفتد بازارگان را گاه سود و گاه زیان
 کی تواند بود هرگز مرد مفلس شادمان
 ناصح ملک و صفی حضرت شاه جهان
 همچو اسمعیل طاهر کرد کار غیب دان
 گر بیکه چشمه زمزم گشاد از پای آن
 داد در دستش زمام خویش پنداری زمان
 همت او در خرد عالی ترست از هر مکان
 زانکه بی مهرش همی در تن نیار آمد روان
 گاه جان بر جسم رشک آرد گهی دل بر زبان
 جود هر مهرت خبر گشتست و جود او عیان
 تا یقین باشد نباید تکیه کردن بر گمان
 هرچه اندر پرده دارد گنبد گردون نهان
 و رچه هست اندر کتب آزادگان را داستان
 هیچ آزاده نبودست از تو به در باستان
 هست فرمان تو در پیش قوام الدین روان
 وز سر افلام تو گردد سبک شغل گران
 در سعادت با ضمیرت خورد سوگند آسمان
 باز بینم در کف تو خنجر آتش فشان
 وان همایون کملک گوهر وار گیری در بنان

۱۴۹۰۰ خاطر بیننده ندارد که بگذاری همی
 کان یاقوت و زبرجد گرچه شناسد کسی
 آن چراغست آن که شد ملك از دخانش پرنگار
 در عرب مشتاق تصنیفات او خرد و بزرگ
 دست او بحرست و او چون خیزرانست و صدف
 ۱۴۹۰۵ ای بآیین مهتری کاندلر کمال مهتری
 گرچه من کهتر نبودم مدتی در مجلس
 از طراز شکر تو غایب نبودم يك نفس
 بعد از این غایب نگردم تا نگردد طبع من
 با تو باشم تا ز فر بخت تو گردد مرا
 ۱۴۹۱۰ تا که از باد بهاری تازه گردد لاله زار
 باد طبع مادحت چون لاله زار اندر بهار
 بزم تو چون باغ و را استگرد و چون عندلیب
 بر سپهر نیکبختی شمس عقلت بی زوال

برزمین راد مردی بحر جودت بی کران

در مدح سلطان ملکشاه

ای شاه تاج داران وی تاج شهریاران
 ۴۹۱۰ کردون کامکاری خورشید کامکاران
 کر عید و روزه داران بر خلق هست فرخ
 دیدار تست فرخ بر عید روزه داران
 جز تو جلال دولت نامد ز پادشاهان
 جز تو جمال ملت نامد ز شهریاران
 آن کو ترا ببیند باشد ز نیکبختان
 وان کو ترا شناسد باشد ز بختیاران
 تادین مصطفی را یاری و حق شناسی
 دولت بتو بنازد چون مصطفی بیاران
 بشگفت روی کیتی از فر دولت تو
 مانند باغ و بستان در فضل نو بهاران
 ۱۴۹۲۰ ابر است دست رادت بخشنده بر خلاق
 این بدره های گوهر و ان قطره های باران
 منسوخ گشت شاها با علم و سیرت تو
 هم سیرت بزرگان هم حلم برد باران
 هر روز بر رعیت رحمت همی فزایی
 اینست پادشاهان رسم بزرگواران

۱ - خیزران در اینجا بمعنی نیاست و این بیت چنانکه مخفی نیست در ستایش کلك ممدوح است .

ای آتش حسامت آب حسود برده وز باد سر خسودت مانند خاکساران
 چرخست مرکب تو ماه تمام زینش مهرست طلعت تو سیارگان سواران
 ۱۴۹۱۵ يك تن همی نیارد با مرکبت جھیدن باسنك سخت خارا چون گشت خارخاران
 امسال درو و چین راهست از تو استواری سال دگر نشانی در مصر استواران
 کرره دهی بخدمت پیشست میان بیند فغفور چون غلامان قیصر چوپرده داران
 آنجا که برگماری لشکر بدشمنان بر گریب مخالف تو چون ابر در بهاران
 و آنجا که در مصافی خنجر همی گذاری در خدمت تو نصرت باشد زحق گزاران
 ۱۴۹۳۰ و آنجا که صیدجویی در خون گور و آهو که سار و دشت و وادی کرد چو لاله زاران
 از بهر آنکه باشد نخجیر خنجر تو آید همی بصحرا آهو ز کوهساران
 شاها خدایگانا چون شعر من شنیدی خوانند تا قیامت شعرم نکو شعاران
 گریبش خویش خوانی من بند درامعزشی بر در که تو باشد بختم ز خواستاران
 بسیار راهواران هستند حاسد من لنگی همی نمایم در پیش راهواران
 ۱۴۹۳۵ تاهست جای بلبل تاهست جای قمری که در میان بستان که در سر چناران
 بنشان غبار روزه بنشین بشاد کامی مگذر تو از زمانه کیتی همی گذاران
 با دولت و سعادت باخرمی و شادی
 چون عید روزه داران بگذار صد هزاران

در مدح ملك سنجر

آدینه و صبح و عید قربان فرخنده گشاد هر سه یزدان
 بر ناصر دین و تاج ملت شاه عجم و پناه ایران
 ۱۴۹۴۰ سنجر که نهیب خنجر او در کاشغریست و زابلستان
 شیری که بنوك نیزه خارد پیشانی شیر در بیابان
 شاهی که بدو رسیده میراث شاهی و ولایت از سه سلطان
 با دولت او زمانه کردست بافتح و ظفر وفا و پیمان
 زانست که تیر دولتش را فتح و ظفرست پر و پیکان

۱۴۹۴۰ هر که که شود بطلعت او
 گوید ملک از فلک که یارب
 باریدن ابر در دو فصلت
 ابر است سخای او که بر خالق
 هر کس که بجود او بنالد
 ۱۴۹۵۰ آن رنج بدل شود براحت
 زانسان که خدای کالبد را
 دارد سر تیغ او جهان را
 هر خصم که خواست تانماید
 شد کشته بدست بندگانش
 ۱۴۹۵۰ قومی که عنان اسب طاعت
 از خنجر سنجر ملک شاه
 هرگز نبود چنین جهاندار
 کز بعد چهار سال تازه است
 از کفر بشت عالم آنگاه
 ۱۴۹۶۰ نگذاشت بشرق و غرب دیار
 طوفان که ز تیغ شاه بارید
 بر روی زمین ز دشمنانش
 چون گوی زند ملک بصحرا
 ترسد که ملک بگیرد او را
 ۱۴۹۶۰ یک قطره ز جرعه شرابش
 سندان بمثال چشمه خضر
 ای شاه ز بهر نصرت دین

آراسته بارگاه و ابوان
 چشم بد ازین ملک بگردان
 در فصل بهار و در زمستان
 بارد بچهار فصل باران
 از رنج نیاز و درد حرمان
 و آن درد بدل شود بدرمان
 زندان دارد بقهر بر جان
 بر کالبد عدو چو زندان
 با دولت او فریب و دستان
 چون پور بدست پور دستان
 تابند همی برام عصیان
 بی قدر شوند چون قدر خان
 هرگز نبود چنین جهانبان
 آثار مضاف او بتوران
 کآمد بدعای نوح طوفان
 از اهل ضلال و اهل خذلان
 از شر و بلا بشت گیهان
 دیار رها نکرد و دیسان
 خورشید شود بگرد پنهان
 گردون کندش بزخم چوکان
 گر بر چکد از قدح بسندان
 ز آن قطره شود پر آب حیوان
 کر روی نهی بکافرستان

گردد بسعادت تو پیدا
قیصر بدل بت و چلیپا
۱۴۹۸۰ در خدمت تو بجای زنار
ور تاختنی کنی فلک وار
از جنگ باشتی گرایند
مرغست خدنگ تو بهیجا
چون معجزه تو مرغ و بادست
۱۴۹۸۰ بر ملک همه جهان ز عدالت
کز عدل تو دارد این ولایت
کیوان چو بطالع تو آمد
تا آمد مشتری بخدمت
چون بحر شدست جای گوهر
۱۴۹۸۰ در مجلس تو زبان و کلکش
تا باشد بر سپهر هر ماه
نام و لقب تو باد جاوید
روzt همه عید باد و نوروز

قربان شده همچو اشتر و گاو

پیش تو عدد و بعید قربان

در مدح مؤید الملک بن خواجه نظام الملک

۱۴۹۸۰ ای دورخ تو یروین وی دولب تو مرجان
یروینت بلای دل مر جانت بلای جان
یستم شده چون گردون اندری آن یروین
چشم شده چون دریا اندر غم آن مرجان
دود بست مگر خط گل برگ در آن پیدا
ابر بست مگر زلفت خورشید درو پنهان
دودی که فگندست او در خرمن من آتش
ابری که گشادست او از دیده من باران

چشم تو ز دل خستن کردست مرا عاشق زلف تو بجان بردن کردست مرا حیران
 ۱۴۹۹۰ کردل بخلد چشمت شاید که تویی دلبر ورجان ببرد زلفت زبید که تویی جانان
 رنجیست مرا در تن زان چشم پر از افسون در دیست مرا در دل زان زلف بر از دستان
 رنجی که ز دیندارت در وقت شود راحت دردی که ز گفتارت در حال شود درمان
 در بزم نیفر و زدی طلعت تو مجلس در رزم نیاراید بی قامت تو میدان
 بی طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان
 ۱۴۹۹۰ از تازگی و سرخی لاله است ترا چهره و زروشنی و پاکی لؤلؤست ترا دندان
 لؤلؤ نشنیدم من در بسد نوش آگین لاله نشنیدم من در سنبل مشک افشان
 صورتگر چنینست آن بر خط تو دار دسر زیرا که ز خط داری عارض چون نگارستان
 خطیست بدیع آیین بر دایره سیمین چون خط شهاب الدین در مملکت سلطان
 مددوح هنر پرور بوبکر بلند اختر جمشید همه لشکر خورشید همه ایران
 ۱۵۰۰۰ صدی که مباد اورا نادر بود آفت بدی که مباد اورا تا چرخ بود نقصان
 از رسم بدیع او افروخته شد حضرت وز رای رفیع او آراسته شد دیوان
 تیمار هنر مندان گشتست بدوشادی دشوار خرد مندان گشتست بدو آسان
 مخدوم شد از جاهش صد چاکر خدمتگر مددوح شد از جودش صد شاعر مدحت خوان
 آن کون کند یادش یادش نکند گردون وان کو نبرد نامش نامش نبرد کیوان
 ۱۵۰۰۰ آنجا که سخن گوید فرمان بردش دولت و آنجا که هنر ورزد یاری کندش گیهان
 تا فعل چنان دارد یزدان کندش یاری تا قول چنان دارد دولت بردش فرمان
 هر چند که از شور و بیرون ندمد سوسن هر چند که از آتش بیرون ندمد ریحان
 با آب سخای او ریحان دمد از آتش باباد رضای او سوسن دمد از سندان
 ای پیش معز الدین با حشمت و باتمکین وی پیش قوام الدین با قدرت و با امکان
 ۱۵۰۱۰ از قدرت و امکان هر روز فزاید این در حشمت و تمکینت هر روز فزاید آن
 بی رای تو بخشش را هرگز نبود حجت بی طبع تو آتش را هرگز نبود نیران

آنجا که کنی همت خاتم بودت خادم و آنجا که دهی نعمت چا کر بودت نعمان
 با کین تو گر هر مزیک روز کند بیعت بامهر تو گر کیوان یک روز کند پیمان
 کیوان شود از مهرت مسعود ترا زهره هر مز شود از کینت منحوس ترا کیوان
 ۱۵۰۱۵ گر بگذردی دودی از خشم تو بر جنت و در جبهدی بادی از جود تو بر نیران
 از خشم تو بر جنت رضوان شودی مالک و ز جود تو در نیران مالک شودی رضوان
 آباد بر آن کلکت کز بخت لقب دارد تدبیر گر دولت تصویر گر دوران
 بیننده هر صورت بی دیده صورت بین داننده هر حکمت بی خاطر حکمت دان
 تیر است که رفتارش سنبل کند از سرین مرغیست که منقارش گوهر کند از قطران
 ۱۵۰۲۰ مانند بیک کی کوکب کش مشک بود گر دون ماند بیک کی مرکب کش سیم بود میدان
 زان ابر موافق را باشد سبب نصرت چون تاج نهد بر سر برعاج کند جولان
 دو ابرهمی بینم مضر شده در فعلش یک ابرهمه راحت یک ابرهمه طوفان
 آن ابر موافق را باشد سبب نصرت وین ابر مخالف را باشد سبب خذلان
 نادر شده چون افسون از عیسی بن مریم معجز شده چون نعمان از موسی بن عمران
 ۱۵۰۲۵ گویی که نوی عیسی او هست ترا افسون گویی که نوی موسی او هست ترا نعمان
 ای اصل همه نیکی در روشنی و پاکی جسم تو همه جان شد جان تو همه ایمان
 مدح تو معزی را شد فاتحه دفتر شکر تو معزی را شد خاتمه دیوان
 در نکته اشعارش مدح تو بود معنی بر نامه اقبالش نام تو بود عنوان
 هستند یک از دیگر زیباتر و نیکوتر احسان تو کردستش مداح ترا از احسان
 ۱۵۰۳۰ تاهفت زمین باشد از هفت فلک ساکن تاهفت فلک باشد بر هفت زمین گردان
 بر هفت زمین ادا اقبال تو تا محشر احسان ترا احسن است ترا احسان

زیباتر و فرخ تر نیسان تو از تشرین

نیکوتر و خرم تر تشرین تو از نیسان

در مدح قطب‌الدین عمادالدوله ساونکین

ایا معزّی برهانی این جمال ببین که با ولایت صاحبقران شدست قرین
کنون که گشت بیاض زمان چو ساحت عدن کنون که گشت سواد زمین چو چرخ برین
۱۰۰۳۰ سواد فایده خاطر از بیاض بیار درین بیاض زمان و درین سواد زمین
کر از بزرگی و مقدار او سؤال کنی جهان چو حلقه انگشتر است او چون نگین
خیال خیر عمادیت در زمین و زمان شعاع نور عمادیت در مکان و مکین
و کر ز نصرت و آثار او سؤال کنی فذلکش نتوان یافت از شهور و سنین
اگر نشان دهی از معجزات دولت او بود طراز کرامات اولیا بیقین
۱۰۰۴۰ و کر خبر دهی از خلقت و جبلت او بخوان چهارم آیت ز سوره «التین»^۱
و کر تعرف دینش کنی بحمدالله کمال دارد و نقصان درو نیافت مکین
و کر سخن ز سخاوت رود بداد تمام عروس حرص و امل را سخای او کابین
و کر ز مصلحت خلق و منفعت گویی نصیب یافته از او حجاز تا در چین
و کر مخاطبه گویی چهار پیشروست چنانکه طبع چهارست چیست معنی این
۱۰۰۴۰ بهر مکان اثری دارد آن چهار تمام بهر زمان خطری دارد این چهار کزین
ستوده سیف، مسلمانی و امیر عراق عماد دولت صاحبقران و قطب الدین
زمانه همچو یکی نامه بود بی عنوان فلک نوشت بر آن نامه نام ساونکین
ز عزّ دولت او و ز کمال همت او زمانه ایمن و آباد شد بهشت آیین
همی نبالد آهو ز پنجه ضیفم همی ترسد تیهو ز چنگل شاهین
۱۰۰۵۰ هزار میر بدرگاه او شدست رهی هزار شاه بفرمان او شدست رهین
ایا مثال تو پرگار عقل را نقطه ویا نوال تو میزان جود را شاهین
بچاکر تو تقرب کند شه توران بنامه تو تفاخر کند شه غزین

۱- مقصود از آیه چهارم از سوره «التین»: «لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم» است

حسام‌نست چو بحری که زهر دارد موج خدنگ‌نست چو ابری که مرگ دارد هین^۱
 مخالف تو بسر بر لگام دارد از آن که بخت تو بفلک بر نهاده دارد زین
 ۱۰۰۵۰ کیکه بر تن و بر جان تو سگالد بد سیمهر بر تن و بر جان او کند نفرین
 بزخم تیر نو زیر زمین نهفته شود هر آن که او بدل اندر نهفته دارد کین
 مکان مادح تو هست بقعه رفعت سرای حاسد تو هست مسکن مسکین
 بتست شیرین عیش هزار خسرو و میر چو زندگانی خسرو بطلعت شیرین
 یکی درخت نشاندی بباغ ملک اندر که آن درخت همی سر کشد بعلین
 ۱۰۰۶۰ خدا بهشت دو تا آفرید در دو جهان یکیست خلد و دگر ملک پادشاه زمین
 در آن بهشت درختیست نام او طوبی درین بهشت درختیست اصل اوزرین
 بر آن درخت ز باقوت لاله و گلشن برین درخت ز کافور سوسن و نسربین
 همی حسد برد از شاخه‌های آن جوزا همی خجل شود از برگهای این پروین
 بر آن درخت همه شاخه‌های درافشان بدین درخت همه برگهای مشک آکین
 ۱۰۰۶۵ بزیر سایه این ایمنست لشکر شاه بزیر سایه آن ساکنست حورالعین
 همی بنازد رضوان در آن بهشت بدان همی بنازد سلطان درین بهشت بدین
 خدایگانا یک چند از فراق پدر زمانه تار بدیدم بچشم روشن بدین
 مرا بخدمت درگاه خواست پیوستن اجل ز کالبدش جان گست در قزوین
 ملک بشهر نشابور شاه را فرمود قبول وحشمت و منشور خلعت و تمکین
 ۱۰۰۷۰ منم که پیش شهنشاه نایب پدرم بمرغزار علوم اندرون چو شیر عربین
 بسر بجای پدر بهتر اندرین خدمت برین بساط ز خاطر فشانده در نمین
 بچود و جاه و قبول تو آرزو مند ست چنانکه تشنه بکأس دهاق و ماء معین
 همیشه تا که بهارست موسم نیسان همیشه تا که خزانست موسم تشرین
 بقات باد بشادی و عز و پیروزی قرین بسر یسارت ندیم یمن یمن

مساعِد تو سعادت دلیل تو دولت
موافقت شده توفیق و مستعانت معین

در مدح امیر علی نورالدوله قتلغ بیك

دوش رفتم بخیمه جانان	تازه کردم بیوی جانان جان
آفتابست زیر شب گفتمی	زیر زلف اندرون رخ جانان
گر بروز آفتاب رخشانست	پس چرا شد شب رخشان
جمع او بر شکوفه عنبر بار	زلف او بر ستاره مشک افشان
۱۵۰۸۰ جان من زیر جمع او پیدا	دل من زیر زلف او پنهان
بود چو گن دو زلف و گوی زنج	گوی و چو گاش را ز گل میدان
گوی سیمین شود بهر حالی	هر کجا عنبری بود چو گان
زیر آن لب نهفته دندان	همچو لؤلؤ نهاده در مرجان
من بدن دان گرفتم انگشتم	در غم عشق آن لب و دندان
۵۰۸۵ گفتم ای دلفریب سیمین بر	ماه گویا توئی و سرو روان
در کنارم ترا سزد گردون	وز وثاقم ترا سزد بستان
گر چه بانو مرا خوشست وصال	ور چه دیدار تست قوت روان
از وصال تو خوشترست مرا	خدمت نور دولت سلطان
آفتاب تبار قتلغ بیك	میر کیتی گشای ملک ستان
۱۵۰۹۰ آن که همنام شیر بزدانست	هست برهان قدرت بزدان
وان که سلطان برادرش خواند	همچو سلطان بود بخت جوان
چا کر جاه و قدر اوست زمین	بنده عقل و رای اوست زمان
کرد با رأی او قضا بیعت	کرد با قدر او قدر پیمان
مهر او با موافقان رحمت	کین او با مخالفان طوفان

۱۵۰۹۰ دل صافیش چشمه خورشید
 کوه با حلم او چو بار سبک
 چون برزم اندرون کشاد کمین
 بفکنند شیرش رزه را چنگال
 بر جبین موافقانش نوشت
 ۱۵۱۰۰ بر جبین مخالفانش نوشت
 ای امیری که زیر همت تست
 پدرت را ولایتست و ترا
 بارگاه ترا ز قدر و شرف
 خدمت شاه و طاعت پدرست
 ۱۵۱۰۰ مقبلی لاجرم ز خدمت این
 شاعر شاه و مانع دولت
 چون پیاده بمجلس توشافت
 داشت اسبی که گاه گام زدن
 بحر جوشنده بود در رفتار
 ۱۵۱۱۰ چون برو بودی بیاسودی
 بی سبب ناگهان بغفت و بمرد
 ای دریا که ناگهان آورد
 میزبان کن مرا خداوندا
 کرم از تو ستور کی خواهم
 ۱۵۱۱۰ هر ستوری که تو مرا بخشی
 تا پدید آید از خزان و بهار
 بر تو فرخنده باد فصل بهار

کف کافیش چشمه حیوان
 باد با طبع او چو کوه کران
 چون بجنک اندرون کشید کمان
 بشکند پیل مست را دندان
 مهر او: «هل أنى على الانسان»
 کین او کلّ من علیها فنان
 برج خورشید و خانه کیوان
 جای بهرام و جاه نوشروان
 زبید از روی حور شادروان
 سبوت تو در آشکار و نهان
 خرمی لاجرم ز طاعت آن
 آفرین گوی تست و مدحت خوان
 دهد از حال اسب خویش نشان
 بود با باد تیز رو یکسان
 چرخ کوشنده بود در جولان
 پای و دست من از رکاب و عنان
 مرک هم بود هم برو تاوان
 ملك الموت اسب من بزیان
 تا نباشم پیاده و حیران
 عذر من ظاهرست و حال عیان
 شکر گویم بپیش شاه جهان
 که زمستان و گاه تابستان
 بر تو فرخنده باد جشن خزان

تا بیاید فلک تو نیز بیای

تا بماند جهان تو نیز بمان

در مدح خواجه ابوجعفر غیلان

از فضل و کفایت ز همه لشکر سلطان يك خواجه كه دیدست چو بوجعفر غیلان
 ۱۰۱۲۰ آن بار خدایی که ز سیر قلم او آرام گرفتست همه کشور ایران
 فرمانبر سیر قلمش گنبد گردون خده تگر خاک قدمش اختر رخشان
 گردون جهان دیده ندیدست و نبیند دانای از و هیچکس از گوهر انسان
 ای خوب خصالی که تویی قبله اقبال وی پاک ضمیری که تویی مفخر اعیان
 ارباب کفایت همه هستند محقق زیرا که بتحقیق تویی مفخر ایشان
 ۱۰۱۲۵ نور رخ زواری و انس دل احرار جان تن احبابی و تاج سر اخوان
 در چنبر فرمان تو آورد فلک سر تاحشر سرش هست در آن چنبر فرمان
 هر خاک که زیر قدم خویش سپردی هر ذره از آن خاک بشد افسر کیوان
 هر کو بخلاف تو زند خیمه نصرت گردون زند اندر دل او نشتر خذلان
 شد بیکر بد خواه زیکان تو باریک بیکان تو دادست بدو بیکر شیطان
 ۱۰۱۳۰ گر هیچ کسی دفتر احسان بنویسد نام تو کند فاتحه دفتر احسان
 آرایش دیوان ز مدیح تو فزاید زیرا که مدیح تو بود زبور دیوان
 از مدح تو فخر آرم و از مهر تو نازم هر چند منم شاعر مدحتگر سلطان
 بی مهر تو و مدح تو هرگز نزد دم کان جفت خرد دارم و این همبرایمان
 تا آب گوارنده نباشد بر مالک تا آذر سوزنده نباشد بر رضوان
 ۱۰۱۳۵ فرمانت رو آباد چه در ملک و چه در دین و اقبال بهر وقت ترا چاکر فرمان

خرم شده از حشمت تو مجلس احرار

روشن شده از طلعت تو محضر نیکان

در مدح مقتدی خلیفه و ملاقات ملکشاه با او

باد مبمون و مبارک بر شه روی زمین
بر شریعت راستی بغرود ازین معنی که بود
اتفاق هر دو عالی کرد قدر تاج و تخت
۱۵۱۴۰ زین مبارک اتفاق و زین همایون اتصال
از شهنشه ملک باقی ویژه شد تا روز حشر
ملک و دولت را بهر دو کرد باید تهنیت
تا جهان باقی بود پاینده و عالی بود
ای شهنشاهی که زای وراثت و روی ترا
۱۵۱۴۵ ملک عالم را تو داری یک یک زیر علم
شکر کردی گر بهنگام تو بودی معتمد
تا بشرع اندر یمن المقتدی بالله تویی
دولت عباسیان بودی بهفتم آسمان
لاجرم در دین پیغمبر ترا حاصل شدست
۱۵۱۵۰ تو شریعت را پناهی و ترا دولت پناه
با شجاعت هم نزدی با سخاوت هم نسب
از هنرهای تو تاریخ قنوح و نصرتست
تا بود گیتی بعدل تو سریر ملک را
تا که زین و تخت شاهی درجهان آمد بدید
۱۵۱۵۵ تا نجوم اندر بروج اندر فلک
هر مکان و هر مکین در خطه فرمانت باد

روشن از رای تو گیتی همچو چرخ از آفتاب

خرم از عدل تو عالم همچو باغ از فرودین

در مدح شرف الملک ابوسعید محمد بن منصور

لاغر یار منست از همه خوبان جهان که بتی موی میانست و مپی تنک دهان

- خواهم آنرا که بود چون دل من تنك دهن جویم آنرا که بود چون تن من موی میان
 ۱۰۱۶۰ بار لاغر بهمه حال ز فربه بهتر ورندانی زمن آگاه شو و نيك بدان
 خوشتر از شاخ سپیدار بود شاخ سمن بهتر از نارون و مشک بود سرو روان
 ماه چون نوشود از لاغری و باریکی بنمایند بانگشت همه خلق جهان
 کر ستونی بود از سیم نگیری دردست بازسوی دهن آری چو خلای بود آن
 دوست لاغرا برگیری و يك فربه را بدو صد حيله در آغوش گرفتن نتوان
 ۱۰۱۶۵ فربهان را نتوان داشت نهان در هر جای لاگران را بهمه جای توان داشت نهان
 سبکی شادی جانست و گرانی غم دل بفروشم غم دل باز خرم شادی جان
 جان سبك باشد ولاغر نبود جز كه سبك تن گران باشد و فربه نبود جز كه گران
 منم آن عاشق آشفته دل لاغر دوست جز بدین نام مرایش همه خلق مخوان
 لاغری دارم و با او دل من سخت خوشست صبر نتوانم از و يك نفس و نیم زمان
 ۱۰۱۷۰ همچنین یار دلارام و چنین دلبر خوش آفرین شرف الملك مرا داد نشان
 قبله دولت ابو سعد خداوند سعود دادگر محترم داد ده داد ستان
 آنكه از بخشش او فخر كنند ملك زمين آنكه از دانش او شاد بود شاه زمان
 كف اوجود عیانست و كف خلق خبر دل او علم یقینست و دل خلق گمان
 بر گمان تکیه ندارند کجا هست یقین و ز خبر یاد ندارند کجا هست عیان
 ۱۰۱۷۵ ای خداوند کریمان و دلیل دولت ای سرافراز بزرگان و امین سلطان
 پیش ازین گاه کفایت پس ازین گاه خرد نشست و نشیند چو تواندر دیوان
 مشتری سعد فشاند بسر كلك تو بر چون شود كلك تو بر سیم و سمن مشك فشان
 استوار از قلم و دست نویسم همه سال ملك سلطان معظم ز کران تا بکران
 کوی تدبیر و کفایت ز بزرگان بردی یس ازین کس نژندگوی و نیازد چو گان
 ۱۰۱۸۰ باز نشناسد اگر نوشروان زنده شود قلعه در گهت از سلسله نوشروان
 قدم همت تو تارك کیوان سپرد زان قبل راه نیابد بتو نحس کیوان

تن بدخواه و بد اندیش تو چون ناله طفل کند اندر شکم مادر فریاد و فغان
 مهر و کین تو دهد سود و زبان همه کس مهر تو سود پدید آرد و کین تو زبان
 دل بدخواه تو چون خسته کند دست اجل باشد از تیر و کمان فلکش تیر و کمان
 ۱۵۱۸۵ بفلک بر شده مریخ و زحل زان دارد تاغلاهان ترا سازد پیکان و سنان
 حور خواهد که کند صورت او نقش بساط چون نهی پای برین سده و این شادروان
 تخت تو جایگاهی دارد بر عرش بلند گر بحیلت رسد اندیشه مخلوق بدان
 در بقای ازلی بخت یکی نامه نوشت تا بر آن نامه مگر نام تو باشد عنوان
 نمود دست جنان را ملک العرش بکس وافریدست سرای تو نمودار جنان
 ۱۵۱۹۰ گوهر سرخ بروید ز همه روی زمین گر دهد جود تو یک بار زمین را باران
 ای کریمی که عنا را بعنایت بیری بر تنایم ز در و درگاه تو نیز عنان
 کردی هوش و روان بر سر مدح تو ثار گر مرادست رسیدی بسوی هوش و روان
 گر نهای تو گفتن نتواند دل من ترجمان دل من بنده بود کلك و زبان
 در و یاقوت من از همت وجود تو سزد زان کجاست وجود تو جو بحرست و چو کان
 ۱۵۱۹۵ تا بود راغ چو زنگار بهنگام بهشت تا بود باغ چو دینار بهنگام خزان
 تا ماکانست و درو خرد و بزرگست مکین تا بزیر قدم خرد و بزرگست مکان
 شاد بادند بدرگاه تو هم خرد و بزرگ تازه بادند بایوان تو هم پیر و جوان

تن و جان و دل تو خرم و شادان و درست

بر خور از جان و تن و کام دل خویش بران

در مدح خواجه ابوالقاسم معین الملک علی بن سعید

المنة لله که خورشید خراسان از برج شرف گشت دگر باره درخشان
 ۱۵۲۰۰ المنة لله که کلزار بنودوز بشکفت اگر مرد ز سرمای زمستان
 المنة لله که بر شخص براهیم آفت همه راحت شد و آتش همه ریحان
 المنة لله که موسی پیمبر کلی فرجی یافت ز فرعون و ز هامان

المنة لله که یعقوب بیوسف	خرم شد و درست در کلبه احزان
المنة لله که یوسف با مارت	بنشست و عدو گشت اسیر چه وزندان
المنة لله که اندر کف داود	چون موم شد آهن نه آتش نه بسندان
المنة لله که انگشتری ملک	کردند دگر باره در انگشت سلیمان
المنة لله که یونس بسلامت	رست از شکم ماهی و تاریکی ایوان
المنة لله که در ظلمت بسیار	پنهان نشد از خضر نبی چشمه حیوان
المنة لله که در مکه ظفر یافت	پیغمبر امی ز پس هجرت و هجران
المنة لله که شایسته دستور	بنشست بدستوری دستور بدیوان
المنة لله که آراست دگر بار	دیوان خراسان بسرافراز خراسان
آن بار خدایی که معین آمد و ناصر	بر ملک شه مشرق و در دولت سلطان
بوالقاسم مقبل که چو بوالقاسم مقبول	بگزیده خلقت و پسندیده بزدان
او کار گذار است که کار ملکان را	الا سر کلکش نشناسد سر و سامان
دردیده دینست خردمندی او نور	در بیکر ملکست هنرمندی او جان
یک چند شد از خدمت مخدوم و خداوند	دور از حسد حاسد و از فتنه شیطان
حاسد شد و در زاویه افتاد زمخمت	شیطان شد و در هاویه افتاد زخندان
پای عدو از بند بفرسود که دستور	با خواجه ما دست بکردست پیمان
دی کان کفایت ز گهر سخت نهی بود	امروز امید است که خیزد گهر از کان
گر رنج بد از حسرت او بر تن احرار	ور درد بد از غیبت او بر دل اعیان
شد کار عجم خوب ز نقش قلم او	جامه زعلم خوب شود نامه ز عنوان
ای مهتری تو مدد دولت و اقبال	وی سروری تو شرف ملک و ایمان
محتاج بزرگان بتو چون دهر بخورشید	محتاج کریمان بتو چون کشت بیاران
برنامه تو چشم وزیر شه مشرق	بر وعده تو گوش سپاه سر ایران
زودا که نهی روی بدان حضرت میمون	بامرتبه و کوکبه و خیل فراوان

زودا که پس از خواستن عمر تو گویم از تو همه طاعت بود از ماه همه عصیان
در خانه و در خیمه چو در شهر و چو در راه هر که که نهی مجلس و هر که که نهی خوان
من پیش تو خواهم که بوم در همه وقتی خالی نبود مجلس و خوانت ز ثنا خوان
چون مدح تو خوانم ز تو بینم همه احسان چون شکر تو گویم ز تو بایم همه احسان
۱۵۲۳۰ تا بر در افشان بود از مرکز علوی تا مهر درخشان بود از گنبد گردان
از فر تو تیمار خلاقی شده شادی و ز سعی تو دشوار خلاقی شده آسان

دیدار تو دیده ملک و خواجه لشکر

ایشان بتو دلشاد و تو دلشاد بایشان

در مدیحه سلطان گوید

چون کرد پیش آهنگ را در زیر محمل ساریان بر پشت پیش آهنگ شد از خیمه شمع کاروان
آن چون مه تا کاسته چون گلبن پیراسته همچون بهشت آراسته روشن چو خرم بوستان
۱۵۲۳۵ صافی تن او نسترن بویا بر او یاسمن نازان قد او نارون رنگین لب او ناردان
آن مایه حسن و لطف چون دریا که اندر صدف چون آفتاب اندر شرف درمهد عالی شهنشان
جان و دام در تاب شد چشم ترم پر آب شد آن ماه در جلباب شد امید بیریدم ز جان
کردم سر راه جمل از خون دیده خاک دل تا همچو اشتر در وحل عاجز بماند کاروان
آن ناله دلخواه من در زیر مهد ماه من بگذشت تیز از آه من چون بر سر آتش دخان
۱۵۲۴۰ هودج فراز کوه تن در هودج آن سبب ذقن من پیش هودج گامزن چون بندگان بسته میان
تا بر سر راه ای عجب پیش آمدم در تیره شب دیدم دیاری با تعب مهمان جانی با فغان
مار اندرو بیریده دم عقل اندرو ره کرده کم گور اندرو فرسوده سم از بیم شیران ژیان
حصنی چنین بوده حصین آباد و خرم پیش ازین ازداده داد آفرین روی هزاران بوستان
چون قهر دوزخ با فرع چون خانه دیوان جزع (۲) چون قصر یار با ورع گشته بهالم دانتان
۱۵۲۴۵ درکنده از نیرنگها جوی در او سنگها واورده از فرسنگها آب ورا در آبدان
بر کاخ کاخ افراخته بر برج برجی آخته در حجره حجره ساخته چون گلستان در گلستان
چون صبح روز از کوه سر برزد بینا کون سیر جستم از آن ویران بدر از قافله جستم نشان
بر ره ندیدم هیچکس بویان شدم بر خاک و خس از دور آواز جرس آمد بگوش من نهان

برهم دریدم راه را دریاقم دلخواه را فرخنده فخر ماه را بر باره ای دیدم جوان
 ۱۵۲۵۰ برده سبق از باد تك آکنده زان پولاد رك هنگام جستن همچو سك در دامن صحرا دروان
 افزون ز که کوهان او از عاج تر دندان او از تیر ها وزگان او از نوك سوارش دهان
 گوشش نگر خرمای تر دنبش بسان نیشکر املش چو بلغاری سپر گردن چو خوارزمی کمان
 پشتش بسان گرده بی سرمه چشم او سیه مهر شرف بر شانه که داغ دول برگردان
 رفتار چون کبک دری همچون مهارش مشتری در چابکی چون سامری ساقش قصب خیزران
 ۱۵۱۵۵ درگامش از نشو و اثر آنگاه از اشنان تر (۹) که زیرخاید که زبر از لعل صابونش چکان
 نا که رسانید او مرا جایی که بودم در هوا دیدم زمین را از قضا رنگی چورنك یربان
 چنگال در نازل زدم صدبوسه برمحمل زدم چون آتش اندر دل زدم شد وصل جانانم از آن
 گفتم مرا خواهی همی از من وفا خواهی همی حاجت روا خواهی همی شوقصه یوسف بخوان
 بامن تو گر منزل کنی این رنج مادر دل کنی
 مقصود من حاصل کنی بر در که صاحبقران ۱

در مدح سلطان ملکشاه

۱۵۲۶۰ بوستان شد زرد روی از وصل باد مهرگان چون دم دلداد گان از هجر یار مهربان
 هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
 در هوا و بر چمن پوشید سنجاب و نسج کوه دیبا پوش را داد و زمین را طلیسان
 شنبلیلی گشت از آشوبش نبات مرغزار زعفرانی گشت از آسایش درخت بوستان
 باد در آشوب او بهفت گویی شنبلید ابر در آسیب او بسرشت گویی زعفران
 ۱۵۲۶۵ کر نکشت از زر چمن سودا گر سرمایه دار ور نکشت از در ناسفته هوا بازار گان
 از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار وز چه حجت گشت ابر اندر هوا اولو فشان
 سر دوز مرده شد دست اکنون جهان چون طبع یر چند گاهی بود گرم و تازه چون طبع جوان
 گر جهان شد یر و پژمرده نباشد هیچ باك تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
 شاه شاهان سایه یزدان ملك سلطان که هست طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
 ۱۵۲۷۰ پادشاهی کنز جلالش هست دولت پایدار شهر یاری کنز جمالش هست ملت شادمان

۱- این قصیده که تصحیح بعضی مواضع آن مبسر نشد فقط در يك نسخه هست و چنانکه مشاهده میشود تمام نیست .

تن زشوق مهر او تازه است همچون دل بتن
 گر بنفرب بگندری از مدح او یابی اثر
 دل ز مهر جسم او خالی نیابی در بدن
 طاعت خالق بنزد عقل و دانش واجبست
 ۱۵۲۷۵ هر کسی کو طاعت حق را همی بندد کمر
 شهریارا بر فلک جرم زحل بر برج قوس
 همچنان کز چشمه خورشید عالم روشنت
 گر زبخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم
 گر کند تقدیر در عدل از تو روزی اقتراح
 ۱۵۲۸۰ آن یکی گوید خهی خورشید ناپیدا زوال
 بی بزرگی کس خداوندی نباید بر مجاز
 چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر
 تا که هر نفسی ز تدبیر خرد باشد عزیز
 در ستایش بادیش تو همه ساله خرد
 ۱۵۲۸۵ رای ملک آرای تو بر هر چه خواهی کامکار
 دولت پیروز تو بر هر که خواهی کامران

عالم از تو باد خرم چون جهان فصل بهار

بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان

در مدح خواجه فخر الملک وزیر سنجر

چنانکه ناصر دین هست پادشاه زمین
 نظام دین هدی هست کدخدای گزین
 بلند باشد و محکم بنای دولت و ملک
 چو پادشاه چنین باشد و وزیر چنین
 بحق شدست ملک را نظام دین دستور
 چنانکه بود ملک شاه را قواما لدین
 ۱۵۲۹۰ موافقت پسر با پسر درین گیتی
 مساعدت پدر با پدر بخلد برین
 سزد که خواجه بود صاحب دوات و قلم
 چنانکه هست ملک صاحب حسام و نگین
 وزیر زاده دنیا سزد مدبر ملک
 چو شاهزاده دنیا است پادشاه زمین

روان شاه ملک‌شاه و جان خواجه نظام چو بنگرند بملک ملک ز علیین
 ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار بدست رضوان پیرایه های حورالعین
 ۱۵۲۹۰ خدایگانا هرچ از خدای خواست دلت بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
 بهر چه روی کنی یا بهر چه رای کنی بحق بود که خدایت همی کند تلقین
 جهان بسیرت و آیین تست خرم و شاد که نایب پدری تو بسیرت و آیین
 ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم فگند تیغ تو در روی بد سگالان چین
 ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن رکاب فرخ تو هست بخت را بالین
 ۱۵۳۰۰ چو ازستان تو یابد ظفر بروز مضاف چو از کمان تو پر د اجل بوقت کمین
 ز نعل مرکب و از خون کشته تورسد بروی ماه غبار و پشت ماهی هین
 سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت خبر نداشت کز تو تیغ تو بتوزد کین
 نهاد روی باقبال و چون کشید مضاف گرفت دامن ادبار و کشته شد در حین
 مخالفی که بمازندران خلاف تو جست پناه جست بییشه چنانکه شیر عربین
 ۱۵۳۰۰ ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت بدان صفت که کبوتر گریزد از شاهین
 بیک زمان سپهش منهزم شدند چنانکه هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین
 همه بقبضه فرمان تو شدند رهی همه بمنّت احسان تو شدند رهین
 چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر چه آنکه هست بدس سال زیر خاک دفین
 بنیکبختی تو هر که دل ندارد شاد بنالد از غم و بر بخت بد کنند نفرین
 ۱۵۳۱۰ مگر خدای ز جان آفرید عهد ترا که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
 مگر قرین و همال از فریشتست ترا که آدمی نشناسم ترا همال و قرین
 همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان جهانیا ترا حصن حصین و جبل متین
 ز حفظ یزدان جبل متین بدست تو باد ز سوره عصمت پیرامن تو حصن حصین

نظام دین هدی باد و عز دین هدی

ترا وزیر و سپهدار تا بدوم الدین

در مدح صدر الدین محمد بن فخرالملک

- ۱۰۳۱۰ يك امشب زهر من ای ساربان
درنگی بکن تا من از جان و دل
که تیمار دلبر ز من برد دل
زمن جان و دل چونکه بیرون شدست
گر امشب درنگی نباشد ترا
۱۰۳۲۰ بکشتی بود کاروان را نیاز
من امشب همی بر سر کوی یار
مگر بر من عاشق مستمند
اگر بایم از یار مقصود خویش
میان چون کمر کرده از عشق یار
۱۰۳۲۵ نهادست بار کران بر دلم
هیونی سبک پای باید مرا
هیونی که گویی بر اعضای او
هیونی چو دیوانه دیوی ز بند
چو گیرند شیران مهارش بدست
۱۰۳۳۰ که ثعبان همی طور سینا کند
چو از کام او بر ده کوفته
تو گویی بنایی عیان کرد چرخ
چو تابد ستاره ز گردون پیر
چراگاه تو تازه و سبز باد
۱۰۳۳۵ درای تراز زرد و یاقوت باد
تویی تیزرو مرکب بی رکاب
ز دروازه بیرون میر کاروان
ز جانان و دلبر بیرسم نشاف
که اندوه جانان ز من برد جان
بدروازه بیرون شدن چون توان
ز چشمم رسد همراهم را زیان
که دریا شدست از دو چشم روان
زهر دل و جان بر آرم فغان
شود مهربان یار تا مهربان
بمقصد رسم با تو ای ساربان
همه راء بندم کمر بر میان
ز تیمار خویش آن بت داستان
که رنجه نگردد ز بار کران
مفاصل پیوست بی استخوان
بیرون بسته مانند تیر از کمان
خرد را چنان باشد اندر کمان
باعجاز دست کلیم شبان
شود شکلهای مدّور عیان
هزاران قمر بر ده و کهکشان
بدو گویم ای بیسراک جوان
همه خار او چون گل و ارغوان
هوید تو از حله و پرنیان
تویی زود دو باره بی عنان

همی گوش دارم نفر تا نفر
 که تو با سلامت رسائی مرا
 پناه عجم صدر دین عرب
 ۱۵۳۴۰ محمد روان تن محمدت
 وزیرى که بشگفت ازوروى ملك
 رهی شد جهان پیش توقیع او
 رسد مرد بر سدرۃ المنتهی
 سخارا بخورشید و دریا و ابر
 ۱۵۳۴۵ کنون تا دل ودست وطبعش بدید
 بتدبیر او کرد صافی ملك
 بباغ مرادش درخت ظفر
 خطی داد کردون باقبال او
 اگر زهره و مشتری را دهد
 ۱۵۳۵۰ بزمش کند زهره رامشگری
 سزد میهمان شهریار زمین
 اگر میزبان دولت او بود
 چنین منصبی را که او یافتست
 کمال حسب باید از نفس پاک
 ۵۳۵۵ اثر باید از جنبش روزگار
 بزرگی نیابد کسی بر کزاف
 ایاکامکاری که از رای تست
 بییکار خصم تو غرّد همی
 ز منقار باز تو ترسد همی

همی چشم دارم زمان تا زمان
 بدرگاه دستور شاه جهان
 دل دولت و دیده دو دمان
 کزو شاد دارد محمد روان
 چو از فر باد صبا بوستان
 رها کرد توقیع نوشیروان
 اگر سازد از رای او نردبان
 همی زد خرد پیش ازین داستان
 بدان داستان نیست همداستان
 از اهل ستم خانه و ملك خان
 زچین سایه گسترد تا قیروان
 که هستند سیارگان در ضمان
 جهان آفرین دست ونطق وزبان
 بخوانش شود مشتری مدخ خوان
 کجا همت او بود میزبان
 سزد آفتاب فلك میهمان
 ز پروردگار و ز صاحب قران
 جمال نسب باید از خاندان
 مدد باید از گردش آسمان
 وزارت نیابد کسی رایگان
 ملك بر ملوك عجم کامران
 کجا هست در بیشه شیرژیان
 اگر هست سیمرغ در آشیان

۱۵۳۶۰ سعادت در آن خانه گیرد کمین
 بود روز و شب بر در و بام او
 زمانه ز بهر تو آرد بدید
 بدریا و کان هر دو را مدتی
 بنام تو يك بيت تضمین کنم
 ۱۵۳۶۵ « درم از کف تو بنزع آمدست
 زمین و زمان از تو نازد همی
 بمان جاودان در جهان همچنین
 نبودست مشکین دخان چراغ
 میان ضمیر و خرد واسطه است
 ۱۵۳۷۰ اگر حاجب و حاکم ملک نیست
 مقیمست چون خیزران و صدف
 ببحری که دارد مکین یافتست
 بلند اختر تا بدیدم ترا
 بنور روز رفتم ز درگاه تو
 ۱۵۳۷۵ کنون هست با تو خزائن بهار
 زطبع من اقبال در مدح تو
 معانی همه صافی از مستعار
 مسلم کسی را بود شاعری
 اگر چه معزی لقب یافتیم
 ۱۵۳۸۰ چو در مدح تو شعر من معجزست
 همی تاهوی باهوا همبرست
 جهان را بمهر و بقای تو باد

که عرضت در آن خانه گیردمکان
 قضا و قدر حاجب و یاسبان
 همی زَر و گوهر ز دریا و کان
 ز اسراف جود تو دارد نهان
 که منصور گفتست در باستان:
 شهادت نهندش همی در دهان
 که سعد زمینی و صدر زمان
 و گرچه نماید جهان جاودان
 چراغیست کلک تو مشکین دخان
 میان زبان و خرد ترجمان
 چرا با کمر باشد و طبلستان
 ببحری که هرگز ندارد کران
 دهان از صدف قامت از خیزران
 مرا داد اختر ز حرمان امان
 بدرگاه باز آمدم مهرگان
 اگر بود بی تو بهارم خزان
 قبول تو این شعر کرد امتحان
 قوافی همه خالی از شایگان
 که دارد چنین ساحری در بیان
 ز سلطان ملکشاه الب ارسلان
 مرا معجزی خوان معزی مخوان
 در اختر چنینست آیین و سان
 هوایی که هرگز نبیند هوان

زندبیر تو ملک را جاء و آب زتوقیع تو خلق را نام و نان
ملک شادمان از تو و رای تو تواز دولت و رأی او شادمان

در مدح امیر اسمعیل گیلکی امیر طبس

۱۵۳۸۰ خیال صورت جانان شکست توبه من چه صورتست که دارد خیال توبه شکن
هوای اوبدل در نشست و کرد خراب چه کنیست که ازوی خراب شده مسکن
اگر چه آتش عشقش بسوختست دلم همی خورم غم آن ماهر وی سیمین تن
که سوزد آتش دوزخ در آن جهان تن او چنانکه آتش عشقش در این جهان تن من
ایا چو سوزن سیمین میان باریکت همی خلد غم عشقت در بن دلم سوزن
ترا زغالیه خرمن زدست بر آتش مرا هوای تو آتش زدست در خرمن
تو نور چشم منی تا زمن جدا شده ای بجان تو که جهانرا ندیده ام روشن
کهی ز اشك صدف کرده ام ز جام شراب کهی ز رشك قبا کرده ام ز بیراهن
قد تو بینم اگر سوی سرو بن گذرم رخ تو بینم اگر بنسگرم بیرك سمن
ولیکن از رخ و قد تو کر بر اندیشم مرا نه برك سمن باید و نه سرو چمن
نبرده وار تنم را بتیغ هجر زدی دلیر وار دلم را بتیر غمزه مزین
که تیرهای تو بر دل همی چنان گذرد که تیرهای علای ملوک بر جوشن
یمین دولت عالی نصیر ملت حق که هست ناصر اسلام و قاهر دشمن
حسام دین هدی بوالمظفر اسماعیل که آفتاب زمینست و آفتاب زمن
بزرگ شد کهر گیلکی بسیرت او چنانکه تخمه ساسان بسیرت بهمن
هنر ز جوهر او همچنان همی بخیزد که زر تاب ز کان و جواهر از معدن
بر آورد ز گریبان خدمتش سرخویش چو مرد را زند اقبال دست در دامن
میان او و میان دگر امیرانست تفاوتی که میان فرایضت و سمن
بتیغ و بازوی اورام شد زمانه چنانک بتازیانه شود رام کره توسن
ز تیغ او همه تأیید زاید و نصرت که تیغ اوست بتأیید و نصرت آبستن

- ۱۵۴۰۰ بوقت آنکه دولشکر نهند روی برزم هوا ز گرد شود همچوروی اهریمن
 زدوده تیغ یمانش بس که خون ریزد زمین رزم کند معدن عقیق یمن
 اگر چه مرد به از زن بود در آن هنگام شود زبیم سر خویش مرد حاسد زن
 حسام دین چو بدان وقت نیزه بردارد بنیزه سفته کند سنک خاره و آهن -
 اگر بتیرزند غیبه را کند غر بال و گر بگرز زند خود را کند هادن
 ۱۵۴۱۰ یلان رزم و سران سپه کنند فرار که شیر گرد ربایست و گرد شیراوژن
 ایا بفر فریدون و سان و سیرت سام ایا بچهر منوچهر و قوت قارن
 بحوض کوثر اگر روح شاد و تازه شود ز آب دست تو چون حوض کوثر است لکن
 بچاه بسته نگشتی بچاره گرگین اگر شهامت و حزم تو داشتی بیژن
 زهی موافق برهیز کار یاک صفت که شاگرد ز تو خلق و خالق ذوالمن
 ۱۵۴۱۵ همان گروه که گردن کشی همیکردند کنون زشکر تو دارند طوق در گردن
 اگر چه وصف تو عالی تر و شریف تر است زهر چه خاطر شاعر بر آن رساند ظن
 در آفرین مدیحت سخن چنین باید معانی متناسب بلفظ مستحسن
 اگر چه هست معزّی سزای باد افرا چو گفت مدح تو باشد سزای یاداشن
 همیشه پرورش او زشکر نعمت تست چنانکه پرورش کودکان بود ز لبن
 ۱۵۴۲۰ بشکر تو نتواند رسید اگر بمثل بجای موی مسامش بود زبان و دهن
 اگر بسان چراغی شدست خاطر او عنایت تو بست این چراغ را روغن
 همیشه تا که نشان نبوّت موسی ز آتشست و درخت و ز وادی ایمن
 تو چون درخت همی بال و آتش اندر جام همی ستان ز کف ساقیان سیم ذقن
 نه آتشی که شرارش همی رسد بهوا نه آتشی که دخانش برآید از روزن
 ۱۵۴۲۵ کشیده بجه حوراش از خزانه خم فکنده موبد داناش در قنینه ز دن

برنك لاله و زو مجلس تو لاله ستان

بگونه گل و زو خانه تو چون گلشن

درمراجعت خواجه صدرالدین محمد بدارالملک

بدارالملک باز آمد تن آسان	خداوند بزرگاف خراسان
بهای ملت حق فخر اُمت	قوام ملک صدر دین یزدان
سپهر جاه و خورشید محامد	محمد کد خدای شاه ایران
۱۵۴۳۰ خداوندی که خشنودی و خشمش	کلید نصرتست و قفل خذلان
عذاب و رحمتست از کین و مهرش	که کین و مهر او کفرست و ایمان
اگرچه نیست میزان همتش را	سخن را خاطر او هست میزان
بدان میزان همی سنجد سخن را	سخن سنجد بلی مرد سخنندان
زدست او شکفت آید خرد را	چو بارد کلك او برسیم قطران
۱۵۴۳۵ خرد را زان شکفت آید که دستش	همی سازد ز قطران آب حیوان
چنان چون بگذرد سوزن ز ملحم	بهیجا بگذرد تیرش ز خفتان
کمان چون پیش تیرش خم دهد پشت	سعادت روی بنماید ز پیکان
حسامش را لقب دادست نصرت	پرند آب رنگ آتش افشان
که رنگ آب دارد در نمایش	ولیکن آتش افشانند بمیدان
۱۵۴۴۰ سمنش را همی خواند زمانه	براق بحر موج چرخ دوران
که موج بحر دارد گاه کوشش	که دور چرخ دارد روز جولان
ز فعل او مقعر پشت ماهی	ز گوش او منقط روی کیوان
ببیکر هست همچون طور سینا	بر او صدر اجل موسی عمران
چو گیرد مفرغه در دست گویی	که موسی مرعصا را کرد ثعبان
۱۵۴۴۵ چو بدرفشد کفش گویی که موسی	ید بیضا بر آورد از گریبان
قوی و روشنست از دو محمد	دل اسلام و چشم هر مسلمان
یکی پیغمبری را بود حجت	یکی نیک اختری را هست برهان
یکی شد در عرب مختار سادات	یکی شد در عجم مخدوم اعیان

یکی آورد قرآن معجز خویش
 ۱۰۴۰۰ یکی از خلد رضوان آکهی داد
 یکی انسان عین اندر نبوت
 یکی را از ملک تنزیل و تاویل
 بدان افروخته محراب و منبر
 بعقبی آن شفیع زلت این
 ۱۰۴۰۵ ایا از عدل تو شاه عجم شاد
 رهین منت تو میر غزنین
 بملک اندر نکردی هیچ کاری
 نکفتی يك سخن در هیچ معنی
 همیشه همت و رای تو آنست
 ۱۰۴۱۰ کنی آزاده ای را صید منت
 بکین تو نیارد دست بردن
 اگر دستان جادو زنده گردد
 کجا داغ ستوران تو بیند
 شوند از حشمت تو سست چنگال
 ۱۰۴۱۵ جمال تست پیدا در وزارت
 کرا درد و دریغش بود در دل
 اگر شد چشم ما گریان ز هجرش
 ز اقبال تو فخر آورد بر خلد
 ز فرّ تو کنون شهر نشا بود
 ۱۰۴۲۰ خراسان چون یکی نامه است گویی
 چرا نازش بایوان کرد کسری

یکی را شد سخن معجز چو قرآن
 یکی کرد از خراسان خلد رضوان
 یکی اندر وزارت عین انسان
 یکی را از ملک تمکین و امکان
 بدین آراسته درگاه و ایوان
 بدینا این پناه ملت آب
 خایفه شا کر و خشنود سلطان
 غریق نعمت تو خان توران
 که بود آن کار بر عقل تو تاوان
 که گشتی زان سخن وقتی پشیمان
 که کاری را دهی ترتیب و سامان
 کشی گردن کشی را زیر فرمان
 اگر باز آید اکنون پور دستان
 نیارد کرد با تو مکر و دستان
 پلنک و شیر در کوه و بیابان
 شوند از هیبت تو کند دندان
 اگر شد فرّ فخر الملک پنهان
 ز دیدار تو گشت آن درد درمان
 ز وصل تو لب ما گشت خندان
 زمین مرو در فصل زمستان
 همی فخر آورد بر مرو شهجان
 در آن نامه هنرهای تو عنوان
 چرا فخر از خورنق کرد نعمان

که نعمان رفت و فانی شد خورنق
 بنای شکر و مدح تو نکوتر
 بنای تو که آنرا تا قیامت
 نه بامش را گزند از ابر و خودشید ۱۰۴۷۰
 نه رنگ و نقش آن آفت پذیرد
 خردمندان چین باشند بانی
 بگیتی زیرکان بسیار دیدم
 ندیدم هیچ زیرک را بدین حال
 خداوندا همان کردی تو بامن ۱۰۴۸۰
 من اندر مدح تو آن گویم اکنون
 چنان خواهم کجا مدح تو خوانم
 چو جان افشان همی ممکن نگرود
 چو کردم مدح اسلاف تو مجموع
 روان شد شعر من در آل اسحق ۱۰۴۸۰
 فلک تأخیر و نسیان پیشه دارد
 که هرکاری که دشوارست بر من
 همیشه تا سیاه و تیره باشد
 زمحنت روزهای دشمنت باد
 همیشه تا که نقصان و زیادت ۱۰۴۹۰
 قبولت در زیادت باد هر روز
 همه روز تو فرخ باد و میمون
 که کسری رفت و باطل گشت ایوان
 که هستش لفظ و معنی اصل وارکان
 نیارد کرد گردون پست و ویران
 نه بومش را نهیب از باد و باران
 اگر گیرد همه آفاق طوفان
 خداوندان چین سازند بنیان
 بعالم مقبلان دیدم فراوان
 ندیدم هیچ مقبل را بدین سان
 که با حسان پیمبر کرد احسان
 که در مدح پیمبر گفت حسان
 که بفشانم بخدمت پیش تو جان
 کنم پیشت ز خاطر گوهر افشان
 بمدح تو مزین گشت دیوان
 چو شعر دود کی در آل سامان
 نبندم دل در آن تأخیر و نسیان
 بیک ساعت کند رای تو آسان
 بعاشق بر شب هجران جانان
 سیاه و تیره چون شبهای هجران
 بود بر ماه و بر گردون گردان
 عدو را زان زیادت باد نقصان
 بایلول و بکانون و بنیسان

تو در صدر وزارت همچو آصف

ملك بر تخت شاهی چون سلیمان

در مدح امیر ارسلان ارغو

ماهرویا روی در اقبال دارد بوستان
 ۱۵۴۹۰ می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل
 ارغوان و گل همی از پرده بنمایند روی
 از گل و مل دستها خالی نباید داشتن
 برک گل بر شاخ گل کویی برون آورده بار
 خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت را ماند همی
 ۱۵۵۰۰ شد دل طاوس شاد از شنلید از بهر آنک
 گر نه باد از مشک و ابراز در توانگر گشته اند
 گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش
 بوستان اکنون جو بزم خسروان آراستست
 بانک مرغ اکنون همی مارا در آویزد بدل
 ۱۵۵۰۵ یاد بوی بوستان و باده و باد بهار
 هم جهان با ما وهم ما با جهان سازنده ایم
 مهر گردون باغ را از مهربانی کرد نو
 تازه باید روی ما در مهر کز تحویل مهر
 داور دارنده ایران و دارای عجم
 ۱۵۵۱۰ شهریار شهر بند و داور کشور گشای
 آن جهانداری که از تیغش همی گیرد یقین
 فضل یابد بر زبان چون روی او بیند بصر
 از اجل بود امان آن را که زو یابد نهیب
 گو یا از مهر و کیش ساعتی اندازه گیر
 ۱۵۵۱۵ تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد
 از نبوت چون کشید اندر دهان ازدها
 بی نبوت تیغ او چون ازدها شد روز رزم
 موجب فتحست هر سالی رکاب فرخش

هر که را اقبال خواهد می خورد با دوستان
 خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
 تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان
 جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن
 گوهر کوه بدخش از گوهر کوه بشان
 دسته دسته یاسمین و گل بدست با غبان
 زعفران رنگست و دل را شاد دارد زعفران
 باد چون شد مشکبار و ابر چون شد درفشان
 ورنه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
 وندرو بلبل غزل خوانست و قمری مدح خوان
 بوی باغ اکنون همی مارا بر آویزد بجان
 یاد روی دوستان و سبزه و آب روان
 شرط باشد گر جوان سازنده باشد با جوان
 نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
 تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان
 ارسلان ارغو پناه گوهر الب ارسلان
 پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
 آن شکفتها که مردم را نباید در کمان
 فخر آرد بر بصر چون مدح او گوید زبان
 وز فلک نبود نهیب آن را که زو یابد امان
 هر که خواهد تا بیند مایه سود و زیان
 قامت چون تیر اعدا چفته گردد چون کمان
 چوب موسی صد هزاران سامری در یک زمان
 صد هزاران جان دشمن را کشد اندر دهان
 فتح پیش آید سبک چون شد رکاب او گران

حجت و برهان این در سال ماضی دینده ای
 ۱۰۰۲۰ باش تا سازد ز بهر او امیر المؤمنین
 باش تا بردارد و زیر نگین آرد سه گنج
 - باش تا غرنده و برنده گردد بر ظفر
 بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل
 خسروا مریخ را با آفتاب از بهر تو
 ۱۰۰۲۵ این یکی بر فتح تو دارد باوج اندر وطن
 گر برین بیعت نبودست اتفاقی پس چرا
 کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس
 بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه
 در خط فرمان رستم سیستان بود و هری
 ۱۰۰۳۰ مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند
 هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر
 تا ازیشان هیچ شاه و هیچ خسرو در دو سال
 در هنر پیشی تو و ایشان در زمان بودندیش
 شك و شبهت نیست اکنون خلق را در کار تو
 ۱۰۰۳۵ آنکه دورست از تو کردی گوش او را پر خبر
 عالمی اکنون غریق منت و شکر تو اند
 شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار
 تا که از باد بهاری بشکفت شاخ سمن
 نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار
 ۱۰۰۴۰ آسمان خطی نوشته بر بقای عمر تو
 لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بی قیاس
 جشن نوروزت مبارک بخت پیروزت دلیل

پیش تخت تو معزی خواند شکر تهنیت

هم بچشن نو بهار و هم بچشن مهرگان

در تهنیت نوروز و تخلص بمدح سلطان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران وز باغ بساط دی بر بود چو عیاران
 ۱۰۰۴۰ بشکفت بهار نو شرطست شکار نو ما و می و یار نو بر دامن کهساران
 خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
 شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران
 از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل گلزار زبوی گل چون طبله عطاران
 بر طالع فرخنده باغ از گهر آکنده وز ابر پر اکنده لؤلؤ بدل باران
 ۱۰۰۵۰ خوبان بدل یازان از خوبی خود نازان باغمزه چو غمازان با طره چو طرادان
 اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمین ما بر گل و بر سوسن تکیه زده بایاران
 اقبال ندیم ما افروخته دیم ما بد خواه زبیم ما دلخسته چو بیماران
 در طبع همه شادی در دست همه رادی وز بخت با زادی خورشید جهانداران

سلطان بلند اختر شاهنشاه دین پرور

شاهی که ستد یکسر جباری جباران^۱

۱ - از این قصیده که فقط در يك نسخه هست چنانكه مخفی نیست مبلنی اقتاده .

حرف و او

در مدح سلطان

۱۰۰۰۰ آن جهاننداری که اصل دولتست ایام او حجت فتح و دلیل نصر تست اعلام او
 بشکند ناموس صد لشکر بیک تهدید او بکسلد بیمان صد دشمن بیک پیغام او
 صنع بزبان آن کند ظاهر که باشد رای او دور گردان کند حاصل که باشد کام او
 گر چه احکام منجم محکمست اندر حساب در فتوح و در ظفر محکمترست احکام او
 آن خداوندی که او اقلام و اقلیم آفرید قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
 ۱۰۰۶۰ کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی تابود چون بندگان گردون توسن رام او
 جان ستاند بی برد او هام او از دشمنان راست گویی دست عزرائیل شد او هام او
 تیغ خون آشام نو چون خواست کرد آهنگ جنگ صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
 چون شد از نعل ستورش پشت ماهی روی ماه روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او
 و هم او در راه دشمن دام خذلان گسترید هر کجا دشمن رود اندر فتد در دام او
 ۱۰۰۶۰ شهر بار اگر مخالف، جست در کین تو کام نوش نعمت زهر نعمت کردی اندر کام او
 در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او در هزیمت مایه ادبار شد فرجام او
 چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون شد جهان بر چشم او چون دیند هنام او
 از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد چون بن دندان افعی موی بر اندام او
 تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا هر کجا گامی نهاد بر عکس باشد کام او
 ۱۰۰۷۰ هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی زانکه در اعلام تست آسایش اتلام او
 گریخوانی از خطا خان را سوی درگاه خویش آتشین گردد ز تعجیل اندر آن اقدام او
 و فرستی يك دوجاوش را سوی نفور چین مسجد جامع کنند از خانه اصنام او
 رفت نو شروان و نامده هیچ شاه اندر جهان از تو عادلتر ازین هنگام تا هنگام او
 هر مسلمانی که طاعت دارد و منقاد نیست نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او

۱۰۰۷۰ جام کیخسروا گر گیتی نمود از روشنی رای ملک آرای نور و شترست از جام او
 خسرو شاهان ترا خواند مئی گردون که هست اختر فرخنده تو خسرو اجرام او
 همچو کیوان اخترت را بنده و فرمانبرند تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
 می خور از دست بتی کز یکدگر زیبا ترست سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
 چون بهار خرم چون و ستان تازه کن مجلس میمون خویش از عارض بدرام او
 ۱۰۰۸۰ از شعاع مجلس تو روشنت آیام ما هر که زین مجلس بتابد تیره بادایام او
 هست بیحد و نهایت با تو انعام خدای
 تاجهان باشد تو بادی شا کر انعام او

در تهنیت عید روزه و مدح سلطان ملک شاه

آمد رسول عید و مه روزه نام او فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
 سلطان جلال دولت باقی معز دین شاهی که هست دولت و دین ز بر نام او
 فال جهان خجسته شد و کار دین تمام از همت خجسته و عدل تمام او
 ۱۰۰۸۰ ایزد مقام دولت او ساخت از فلك جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
 گر ذوالفقار در کف حیدر ندیده ای در دست شهریار نیگه کن حسام او
 گر خسروان کشند عدورا بزهر و دام تیغست زهر خسرو و تیرست دام او
 شمشیر نیز او چو برون آید از نیام باشد دل و دو دیده شیران نیام او
 اسب بلند او چو بساید زمین بنعل سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
 ۱۰۰۹۰ جوید همی کلاه غلامش امیر شاه تا افسری کند ز کلاه غلام او
 آورده ماه روزه بسططان پیام عید سلطان بخیر داد جواب پیام او
 هر شب که جام آب بکف بر نهاد ملک خورشید و ماه را حسد آید ز جام او
 کو بی که از بهشت فرستند هر شبی بر دست جبرئیل شراب و طعام او
 کائنات کام بنده معز می بمدح شاه کوهر همی برند حکیمان ز کام او
 ۱۰۰۹۰ ناهر که منعست برو واجبست حج جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او

بادا مدام عدل شهنشاه روزگار واسوده باد ملك ز عدل مدام او

روزه برومبارك وروزش همه چو عید

كارش بكام دولت و دولت بكام او

ایضاً در مدح سلطان

ای روزگار ساخته آموزگار تو روز جهان برآمده در روزگار تو
 تو شهریار و خسرو خلق زمانه ای و اندر زمانه نیست کسی شهریار تو
 ۱۰۶۰۰ کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش و ایزد بفضل ساخته کردست کار تو
 در زینهار خالق هفت آسمان تویی خلق زمین بعدل تو در زینهار تو
 صاحبقران ملك تویی در تبار خویش داود همچنان بود اندر تبار تو
 سعدین را مقابله بودست بر فلك روزی که آفرید ترا کردگار تو
 فمفورچین پیاده بخدمت دوان شود گر بگذرد بکشور چین يك سوار تو
 ۱۰۶۰۵ ای چون علی و تیغ توماند ذوالفقار دشمن بیاد داده سر از ذوالفقار تو
 هر که که آفتاب ترا بیند ای ملك خواهد که اوفتد ز فلك در کنار تو
 گر بگذری بجانب دریا شهنشها دریا خجل شود ز کف بدره بار تو
 در ملت و شریعت پیغمبر خدای نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
 شاهان بر انتظار شکارند خسروا باشد شکار تو همه بر انتظار تو
 ۱۰۶۱۰ از آرزوی آنکه یکی را کنی شکار نخجیر بر کشد رده بر رهگذار تو
 از روزه آنچه رفت ترا بود حق گزار باقی بود موافق و خدمت گزار تو
 زانجا که دین تست زهرمه که نوشود پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
 تا چرخ را همیشه مدارست بر مدر جز بر سریر ملك مبادا مدار تو
 مداح تو معزی و زادی شکر لیان
 تویار بندگان و خداوند یار تو

ایضاً در مدح سلطان

۱۵۶۱۰ ای تخت و گاه پادشهی جایگاه تو آراستست مملکت از تخت و گاه تو
 هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
 فخر همه شهبانی و کس نیست فخر تو شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
 چاهست کین تو که همه زهر دارد آب و افتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
 ماهی که زیر لشکر او سایه‌ای بود بنگر که بر سر علم تست ماه تو
 ۱۵۶۲۰ از آفتاب باز نداند ترا کسی گر دارد آفتاب قبا و کلاه تو
 هر که در شکار و سفر باشی ای ملک آب رونده گرد بشوید ز راه تو
 و ر آب کم بود سیه و لشکر ترا ار آید و نثار کنند بر سپاه تو
 تابخت جاودان بتو دادمت فر و جاه کل پایگان [۹] بهشت کند فر و جاه تو
 از دوستی که بخت تو دارد تراهمی خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
 ۱۵۶۲۵ شاهها دل تو هست بهر وقت نیکخواه جاوید شاد باد دل نیکخواه تو

تا سال و ماه و روز و شبست اندرین جهان

فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

در مدح یکی از وزرا

ای چرخ پیر بنده تدبیر و رای تو ای اختران چرخ همه خاک پای تو
 هر چند روشنند و بلند آفتاب و ماه دارند روشنی و بلندی ز رای تو
 جز کز دکار عالم و سلطان روزگار موجود نیست در همه عالم و رای تو
 ۱۵۶۳۰ مستظهري بحشمت مودوث و مکتوب اصلست و نفس پاك دليل و گوی تو
 لیکن ترا همیشه تفاخر بود کنز نفس خاست دانش و عقل و ذکای تو
 از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست عز و جلال و مرتبه و کبریای تو
 نحس زحل همی رود و سعد مشتری در آسمان برابر خشم و رضای تو

بحریست موج زن صدفی درفشان درو دست جواد و خامه معجز نمای تو
 ۱۴۶۳۰ آزادگان شوند ترا بنده بی بها هر که که بنکرند بفر و بهای تو
 خوشتر زمژده ظفر و وعده وصال درگوش بندگان سخن دل کشای تو
 در مجلس توسا قیومی حود و کوثرست ماند بخلد مجلس راحت فزای تو
 گر خلد آن جهانی نسبه است خلق را اکنون بنقد باری خلدست جای تو
 ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی تو شکر کن که داد بدینا جزای تو
 ۱۱۶۴۰ پرواز دولست و طواف فرشته کرد سرای پرده و کرد سرای تو
 معلوم رای تست که هستم ز دبر باز من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
 تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
 هر چند قادر ست زبانم بنظم و نثر امروز عاجز ست ز شکر عطای تو
 کر من زبان خلق ستانم بعاریت شکر عطای تو نگزارم سزای تو
 ۱۰۶۴۵ چون در کف از عطای تو دارم هزارگان خواهم هزار جان که سکالم ثنای تو
 آری هزار جانی زبید ترا ثنا چون زر هزار کانی بخشد سخای تو
 تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد روز جهانیان ز بقا و لقای تو
 تابنده باد دایم پاینده در جهان چون مهر و چون سپهر لقا و بقای تو

هرگز برون مباد سرچرخ چنبری

بك دم زدن ز چنبر عهد و وفای تو

در مدح خواجه نظام الملك

۱۰۶۵۰ تا دین مصطفی است تو هستی قوام او تا ملك پادشاست تو هستی نظام او
 هر کسی که او امام جهانست در علوم چون بنگرم تویی بحقیقت امام او
 بر فتح قادرست حسام خدایگان زیرا که هست كلك تو یار حسام او
 از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
 گر قبله شد مقام براهیم در عرب اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او

- ۱۵۶۵۰ بازارگان که دست تو بیند بگام جود باشد مجال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری دیدست دست تو از شرم خوی کشاده شدست از مسام او
چون مرکبست بخت ترا چرخ زود کرد هستند اختران همه طرف ستام او
ماه نو و مجره و پروین و فرقدین نعلست و تنك و مقود و زین و لگام او
بادست مرکب تو که در مدتی سبک بیموده گشت مشرق و مغرب بگام او
۱۵۶۶۰ ابر است بی خلاف که در سیر و در صهیل خیزند برق و رعد ز گام و ز کام او
گردون مشعبدست و جهان نیست يك زمان خالی ز رنگ و شعبده بر دوام او
او صید تست اگر چه زمانست صیدا و او رام تست اگر چه جهانست رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردون در امید چو بر دشمنت نیست زنجیر و قفل کرد عروق و عظام او
۱۵۶۶۵ دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی جز جان دشمنان نسازد نیام او
چون روزگار دام حوادث بگسترد جز پای حاسدانت نباشد بدام او
باد شمال چون سوی دولت گذر کند آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق گردد بهمت تو تمام اهتمام او
هر کس ز روی عجب کند با تو احتشام باطل شود ز حشمت تو احتشام او
۱۵۶۷۰ آنرا که احترام کند رای شهریار افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است در گهت که همی خلق روزگار بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
بیدار را بیاد تو باید گذاشت شب تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او
هر کس که عقل و فضل ترا بندگی کند باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از وزرا در همه جهان رد و قبول شرع و حلال و حرام او
۱۵۶۷۵ آنرا که تو قبول کنی در وفای خویش ایزد کند قبول صلوة و صیام او
يك هفته کر ترا شود آزاده ای غلام خواهد مه دو هفته که باشد غلام او
و چاکری از آن تو بر ما کنی سلام باشد همه سلامت ما در سلام او

حبیل متین بنده معزّی مدیح تست واجب کند بحبل متین اعتصام او
 چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش تا حشر نگسلد مدد اغتنام او
 ۱۰۶۸۰ از آسمان اگر چه کلام آمد از نخست بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
 و ر قوّت از طعام و شرابست خلق را شکر و ثنای تست شراب و طعام او
 انگشتی و خطّ تو بروام او گواست بگشای دست همت و بگزار وام او
 تا کی زخم بجام جم از روشنی مثل يك قطره می زجام تو بهتر زجام او
 می خور زدست آنکه بنفشه است و شکرست زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
 ۱۰۶۸۵ و رحاسدی ملام کند مر ترا همی تو می ستان و باک مدار از ملام او
 تاشاه را نشاط بود چون خورد مدام بر طلعت تو باد نشاط و مدام او
 رای و کفایت و هنر تو دلیل باد بر دولت مؤید و ملک مدام او
 تا روزگار همچو هیونی بود درشت در دست امر و نهی تو بادا زمام او
 دینی که از علوم تو آراسته شدست
 تا دامن قیامت بادا قوام او

در مدح سلطان

۱۰۶۹۰ ای آسمان مسخر حکم روان تو کیوان پیر بنده بخت جوان تو
 خورشید عالمی که بهنگام بزم و رزم که زین و گاه تخت بود آسمان تو
 گر در زمان مهدی ایمن شود جهان امروز ایمنست جهان در زمان تو
 هر روز بامداد همی دولت بلند بنده بدست خویش کمر بر میان تو
 هر چند وحی نیست پس از عهد مصطفی و حیست هر سخن که رود بر زبان تو
 ۱۰۶۹۵ از بهر آنکه هست کمان تو چون بقین هرگز مرا غلط نرود در گمان تو
 ایزد آشکار و نهان یار تست از آنک با آشکار تست برابر نهان تو
 پشت و لایست و پناه شریعتست شمشیر تیز و بازوی کشور ستان تو
 جایی نماند در همه عالم بشرق و غرب کجا نشد بمردی نام و نش آن تو

خاکست و باد بر سر و بر کف عدوت را زان آب رنگ خنجر آتش فشان تو
 ۱۰۷۰۰ گویی خلیفه دم عیسی مریمست در بارگاه و مجلس کلک و بنان تو
 گویی ز حربه ملک الموت نایبست در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو
 سعدست هر کجا که گران شد رکاب تو فتحست هر کجا که سبک شد عنان تو
 بس دشمن سبک سر با لشکر گران کاخر سبک شکست ز گرز گران تو
 جان پرورد کسی که بنوشد شراب تو فخر آورد کسی که نشیند بخوان تو
 ۱۰۷۰۵ وانرا که هست بر سر خوان مدح خوان هزار خواهد که روز رزم بود مدح خوان تو
 هستند امتی همه از اعتقاد دل بعد از خدای عز و جل در ضمان تو
 چون حاجتی بود ز تو خواهیم و از خدای زیرا که بندگان خداییم و آن تو
 باطبع جود پرور تو سازگار بساد هرمی که از بیاله شود در دهان تو
 پیوسته باد گنج طرب زیر مهر تو همواره باد اسب ظفر زیر ران تو
 ۱۰۷۱۰ بادا طراز دولت و رخسار خسروان دایم بر آستین تو و آستان تو
 از روزگار باد ترا صد هزار شکر
 ای صد هزار جان همه پیوند جان تو

در مدح خواجه مؤید الملک بن نظام الملک

سمنبری که فسونگر شد دست عبهر او همی خلد دل من عبهر فسونگر او
 اگر خلیدن و افسون نباشد از عبهر چرا خلند و افسونگریست عبهر او
 ز عطر خویش همی بند و جادوی سازد دوزلف کوتاه جادو فریب دلبر او
 ۱۰۷۱۵ بمن نکه کن و بنگر که بسته چون شده ام ببند جادویی اندر زبوی عنبر او
 صنوبرست بقدر آن نگار و طرفه بود صنوبری که گل نسترن بود بر او
 چنار بود تن من پیکر آگنده چو شاخ بید شد اندر غم صنوبر او
 بتی که درسراو هست بارنامه حسن ز شور عشق شد دست این دلم مسخر او
 نه بر میجازست این شور عشق در دل من نه بر محالست این بارنامه بر سر او

۱۰۷۲۰ اگر چه خصم منست آن صنم نکویم من بهیچ حال که یارب تو باش داور او
 هزار سجده کنم پیش آن دوعارض خوب اگر سه بوسه دهم بر لب چو شکر او
 دلم ربود و بجان گر طمع کند شاید که هست رخت دل من بجمله بر خراو
 چه آفتست که از مادرش رسید بمن مرا بکشت چو او را بزاد مادر او
 ز بهر فتنه همی مادرش بیاراید بعقد های کرانمایه کردن و بر او
 ۱۰۷۲۵ ز عقد کوهر او آفتاب را حسدست مگر مدیح امیرست عقد کوهر او
 ظهیر دولت ابوبکر بن نظام الملک که روشنند همه اختران ز اختر او
 اگر خلاف کند باهواش چرخ فلک زهم گشاده شود بی خلاف چنبر او
 ز بهر حشمت نامش سزد بگردون بر مه دوهفته خطیب و مجرّه منبر او
 کرش مراد بود کافری نهد بر سر ز قدر و مرتبه عیوق باید افسر او
 ۱۰۷۳۰ ز خنجرش اجل آید عدوش را کوی ظلایه ملک الموت کشت خنجر او
 چه خنجری که چو در رزم آذر فروزد مکابره ببرد آب دشمن آذر او
 چه آنری که زمانی همی جدا نشود ز دیده و دل بد خواه دود و اخگر او
 چو بیکرش بدرخشد ز قلب لشکر میر قوی شود سوی بیکار قلب لشکر او
 زمانه را عجب آید چو آهین گردد بکار زار درون باره تکاور او
 ۱۰۷۳۵ تکاوری که بکشتی همی کنم صفتش لکام و نعل بود بادبان و لنگر او
 بگاہ جولان همچون عروس جلوه کند ز طرف گوهر و زرین ستام زیور او
 چو سرفرازد و گردش کند بمیدان در سپهر وار بود گردش مدّور او
 بابرماند چون پی نهاد و نعره گشاد بود ز کام درخش و ز کام بتندر او
 کرش برانی باد و کرش بداری کوه مرکبت مگر زین دو چیز کوهر او
 ۱۰۷۴۰ که دید کوه که ماند بیاد جنبش او که دید باد که ماند بکوه بیکر او
 بگاہ حمله بشد بزورخش ماند راست ظهیر دولت پرویز ورستم از بر او
 بزرقوار امیری که راد مردان را چو حلقه در گمبه است حلقه در او

چنانکه نور دهد بر سپهر مهر بماه بهر نور دهد طلعت منور او
 اگر چه منظر خوبان بود بدیع الوصف ز منظر همه خوبان بهست منظر او
 ۱۵۷۴۰ و گر چه مخبر نیکان بود رفیع القدر ز مخبر همه نیکان بهست مخبر او
 اگر چه در یاد فعل خویش هست سخی سخی ترست ز دریا دل توانگر او
 بسان خلد برینست مجلسش گه بزم بمجلس اندر چون کوثرست ساغر او
 بتان خلخ و یغما چو حور عین زده صف میان خلد برین چون کنار کوثر او
 اگر چه در صفت شاعری و صنعت شعر شدست قدرت من در سخن مقرر او
 ۱۵۷۵۰ چو وقت شکر بود طبع شعر گستر من همی خجل شود از طبع جوهر گستر او
 ضمیر روشن او بر مثال خورشیدست چراغ من ندهد نور در برابر او
 همیشه تا که بود جنبش ستاره و چرخ زمانه تابع او باد و بخت رهبر او
 ز شاه حشمت و اقبال باد روز و شبش
 که هست حشمت و اقبال شاه در خور او

در مدح ابو سعد بن هندو

دو چشم تو هستند فغان و جادو دل و دین نکه داشت باید زهر نو
 ۱۵۷۵۰ نکه چون توان داشتن دین و دل را ز دستان فغان و نیرنگ جادو
 رخت سیم پا کست در زیر سنبل خطت مشک نایست بر طرف ترغو^۱
 بدین مهربانی بیرگی ز شوهر بدان روی شویی بشویی ز بانو
 بود جای آن چون کنی حلقه زلفت که حورا ترا جای روید ز گیسو
 ندیدست کس چون تو دار و فروشی که از غمزه دردی و از بوسه دارو
 ۱۵۷۶۰ نژاد همال تو از آل تکسین نخیزد مثال تو از نسل یغو
 فرو بسته ای تیر گرد میانت کمان را در آویختستی ز بازو
 ترا خود بتیر و کمان نیست حاجت که تیر و کمانی بمشگل و ابرو

۱- ترغو نام نوعی یارچه ابریشمی است.

که شعر مدّاح خوشگو منم من
 که بوسه معشوق خوش لب تویی تو
 عجب نیست خوشگوی من که باشم
 بمدح خداوند مدّاح خوشگو
 ۱۵۷۶۵ گزین شمس دین زین ملک سلاطین
 بزرگی که آفاق و افلاک و انجم
 بجهاد و بزرگیش هستند خستو^۱
 همش رای روشن همش فرّ فرّخ
 همش خلق زیبا همش خلق نیکو
 جهان قیمت و قدر او کی شناسد
 چه داند صدف قیمت و قدر لؤلؤ
 عرق گیرد از کین اوشخص دشمن
 چو از زهر گیرد عرق روی خوتو^۲
 ۱۵۷۷۰ سپیدی عجب نیست در کار خصم
 سیاهی عجب نیست از زاج و مازو
 عدو با تو یکسان نباشد بسیرت
 که تبت نباشد بمقدار قل هو
 جو کعب الغزالست^۳ پینو ولیکن
 نه با طعم کعب الغزالست پینو^۴
 بیاید بشعر اندرون مدح و شکرت
 چنانچون بدیگ اندرون ملخ و چربو^۵
 بیایند خلق از وطنها بحدودت
 که جود تو داعی شد و خلق مدعو
 ۱۵۷۷۵ یکی خاطری پاک دارد معزی
 بمدح تو مملو بشکر تو محشو
 نه چون خاطر بو العلامی معزّی
 که انشا کنند صورتی از خیزدو^۶
 جوان درلنی و چو هندوست نامت
 منم یدش تو چون یکی پیر هندو
 شود در پناهت چو سدّ سکندر
 اگر خانه سازم ز تار تندو^۷
 ز صد خواجه آنچ از تو دیدم ندیدم
 بعصر ملکک شاه و ایام ارغو^۸

۱- خستو یعنی مقر و معترف

۲- تصحیح قیاسی و در اصل چونتو ، خوتو ظاهراً شکل دیگری است از ختو (بضم
 اول و تشدید ثانی) و آن شاخ گاوای بوده است که از ترکستان میآورده اند و از آن دسته کارد
 و خنجر میساخته اند ۳- کعب الغزال حلوائی بوده است سپیدرنک ۴- پینو یعنی کشک

۵- چربو همان چربی است .

۶- خیزدو یعنی خنفساء که یلبدی و بدی رایجه مثلست .

۸- تندو یعنی عنکبوت ۸- ارغو همان ارسلان ارغو برادر ملکک شاه

۱۰۷۸۰ بیوی وصالت بنور جمالت کتم شاد و روشن دل و دیده ارجو
الانا که محفوظ(?) مخفوض را ذی چو منصوب را ذا و مرفوع را ذو
فلک باد راوی و مدح تو مردی قدر باد قاری و شکر تو مقرو
هرآن تن که دل فرد دارد زمهرت کفش جفت سرباد و سر جفت زانو
کهی نیزه بازی تو در رزم یغما کهی فیل تازی تو در بزم جیحو^۱

۱۰۷۸۵

ز فر^۲ تو در پیش سلطان بخدمت

قدرخان و قیصر چوقیماز و قرغو^۲

در مدح خواجه فخر الملک

ای صدر دین و نصرت دین در بقای تو وی فخر ملک و درنق ملک از لقای تو
عیدست و همچنانکه توشادی بروز عید شادند ملک و دین بلقا و بقای تو
ای چون بدر همام و قلم در کفست همای بر خلق فرخست و همایون همای تو
دولت ندیم تست و خرد همنشین تو تأیید خویش تست و ظفر آشنای تو
۱۰۷۹۰ در چشمه وزارت و در بحر مملکت ماند باشنای پدر آشنای تو
ای عالم شریف که اندر چهار فصل صافیت از غبار حوادث هوای تو
پنجاه سال بیش بود گر کنی شمار تا هست دور چرخ بکام و هوای تو
یاک و منزهست ز کبر و ربای خلق پنجاه ساله مرتبت و کبریای تو
آن چیست از کرم که نکرد دست کردگار در دولت و ملوک و سلاطین بجای تو
۱۰۷۹۵ فهرست مراسلات رسولان مرسلست احوال روزگار عجایب نمای تو
تو در ربی و هست بچین و بقیروان نام و نشان و حشمت و فر و بهای تو
خورشید عالمی تو در خشان ز برج سعد و ز شرق تا بغرب رسیده ضیای تو

۱- در اصل همچنین است ظاهراً جینو صحیح باشد که نام یکی از قبایل ترک است در مقابل یغما

۲- قیماز و قرغو از اسامی علم ترکی است که بیشتر بر غلامان و خدمتکاران میدادند

اند و همین علت باین معنی نیز استعمال میشده و در اینجا از آنها همین مفهوم اخبر اراده شده .

چرخ بلند را نبود قدر بخت تو ماه دو هفته را نبود نور رای تو
 درگوش چرخ حلقه سزد نعل اسب تو درچشم ماه سرمه سزد خاك پای تو
 ۱۵۸۰۰ صد آفتاب مضرو صد بحر مدغمست زیر زره و درعه و بند قبای تو
 درجود اگر ترا بگوا حاجت اوفتد آثار میزبانی تو بس گوی تو
 یکساله دخل قیصر و فغفور و رای هست يك روزه در ضیافت خسرو عطای تو
 چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت بازارگاه لشکر شاه از سخای تو
 گریاسوف زر کنند از مس بکیمیا رای و کفایتست و هنر کیمیاى تو
 ۱۵۸۰۵ درحل و عقد همبر تو فوق ایزد دست تدبیر خصم بند ولایت گشای تو
 معیار نفس و خاطر مردان عالمست نفس شریف خاطر مرد آزمای تو
 حال مخالفان تو از رنج کاسته است تا دیده اند طلعت راحت فزای تو
 ناگه ربود دولت تو دشمنانت را پاینده باد دولت دشمن ربای تو
 هر چند برو قار و حیا خشم غالبست برخشم غالبست و قار و حیای تو
 ۱۵۸۱۰ بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند شاید که آن زبان نبود بی دعای تو
 ارجو که جاودانه بمانید همچنین تو در وفای شاه و ملك در وفای تو
 ایدون گمان برم که بهشتی مصورست چون بنگرم بصفه کاخ و سرای تو
 ایزد ز نقش صورت روی بهشتیان کوبی بیا فرید جهانی برای تو
 معلوم رای تست که هستم ز دیر باز من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
 ۱۵۸۱۵ خواهم که بر شود سخن من بر آسمان تاباشد آن سخن ز بلندی سزای تو
 هر چند از عطای تو حشمت فزون شود از صد عطا بهست مرا يك رضای تو
 این فخر بس مرا که بزرگان روزگار بر من ثنا کنند چو گویم ثنای تو
 تا پادشاه تن بهمه وقت دل بود از تو بشکر باد دل پادشای تو
 عید تو باد فرخ و هر روز عید باد در خدمت تو بر خدم و اولیای تو
 ۱۵۸۲۰ امروز عز و جاه جزای تو از فلک فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
 تو شاه را مشیر و مشیر تو بخت نيك تو که خدای شاه و معین کد خدای تو

حرف هاء

در مدح سلطان ملكشاه

نوبهار و آفتابی ای مبارك پادشاه نوبهار ملك و دین و آفتاب تخت و گاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبا جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
داد دادن رسم تست و داد ده به شهریار نام جستن کار تست و نامور به پادشاه
۱۰۸۲۰ اصل شاهی گر هنر باشد تویی اصل هنر پشت شاهی گر سپه باشد تویی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند و ای ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار و صفت همچو پیش ماه ماهی یا که پیش کوه کاه
دشمنان را همی بینم ز محنت چار چیز اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه
دوستان را همی بینم ز دوران چار چیز سعد بخت و زور چرخ و فر مهر و نور ماه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزندان وزیر خویشان آن وزیر نیک بخت و کدخدای نیک خواه
آن وزیری کو همه صافی کنند ملك جهان آن وزیری کو همی باقی کند دین اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملك خویش چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف تار و زحر دوده و اعقاب فخر الملك را فخرست و جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
فرش دولت گسترانند هر که او دارد هنر آب جیحون بگذرانند هر که او داند شناه
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
۱۰۸۴۰ در سعادت باد یا هر جا که باشد روز و شب در سلامت باد یا هر جا که باشی سال و ماه

شاهی و شادی توداری تاجهان ماند بمان

همچنین از بخت شاد و همچنین بر تخت شاه

در شکار پادشاه

شهریارا بر سر دولت شکاری کرده در بهار از شادی و رامش بهاری کرده
 ماشینیدیم از بزرگان قصه هر روزگار روزگار ما به از هر روزگاری کرده
 جسته ای شکر خدای و کرده ای دین را عزیز نیک نامی جسته ای شایسته کاری کرده
 ۱۰۸۴۰ پادشاهان پیش ازین گر رسم نیکو داشتند تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده
 در جهاننداری حصار از سنک و آهن ساختند تو ز بخت و عدل و دینداری حصار کرده
 تا ترا دادست یزدان هیبت و فر علی تیغ گوهر دار را چون ذوالفقاری کرده
 کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
 بینم اندر لشکر تو صدهزاران شیر زر هریکی را رستم و اسفندیاری کرده
 ۱۰۸۵۰ در همه کاری ترا میون و فرخنده است قال لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
 چون سپهری کرده ای خاک زمین از نعل اسب و ز سپاهت دشت را چون کوهساری کرده
 من چنان دانم همی کز خون نخچیر حلال کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده
 ای خداوندی که بخت تست برگردون سوار بنده را بر مرکب دولت سواری کرده
 کوش دولت بشنو و چون من ثنا گویم ترا کز هنر در کوش دولت کوشواری کرده
 ۱۰۸۵۰ تاجهان باشد بمان در زینهار کردگار زانکه در گیتی بشاهی زینهار کرده

با سعادت باشیا هر جا که باشی نیک بخت

کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

در مدح خواجه مؤید الملک بن نظام الملک

گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاه بدین و دانش و داد وزیر شاهنشاه
 نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک عماد دین خداوند حق عبید الله

- بلند همت و کوتاه دست دستوری که قدر چرخ بلند ست پیش او کوتاه
 ۱۵۸۶۰ مقدمست و منزّه ز عار و عیب چنانک پیمبران زدروغ و فرشتگان ز گناه
 صحیفه هنرش بی کرانه دریا بیست که وهم ازو نتواند گذشت جز بشناه
 بخت عدل و سیاست بروی عالم پیر نوشت همت او: « میتاً فأحییناه »
 میان بادیه قهر در شب بدعت زمانه بود سراسیمه و فتاده ز راه
 چوماه دولت او زاسمان ملک بتافت زمانه باز ره آمد بروشنایی ماه
 ۱۵۸۶۵ جباه ناموران را همی ببوسد چرخ که پیش او بزمین بر همی نهند جباه
 ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل و با شمایل تو بر فضیلت تو گواه
 رکاب و رایت شاه از ظفر بشارت یافت چو گشت رای تو جفت رکاب و رایت شاه
 ز کنجه چون بسعادت نهاد روی بری فلک سپرد بدو گنج و ملک و افسروگاه
 عنایت ابدی بر میانش بست کمر سعادت ازلی بر سرش نهاد کلاه
 ۱۵۸۸۰ خجسته رایت منصور دور بود هنوز که نصرت و ظفر افتاده بود در افواه
 چو وقت نصرت و گاه ظفر فراز رسید بیامدند قضا و قدر ز پیش سپاه
 بحیله باز نگردد قضا چو آمد وقت بچاره باز نگردد قدر چو آمد گاه
 ز دستبرد قضا روزگار گشت دگر ز گوشمال قدر بد سگال گشت تباه
 همه جهان بزمانی بدل شدای عجیبی
 ۱۵۸۷۵ همان که دایم همی ساخت بسته گشت بدام همان که چاه همی کند درفتاد بچاه
 چگونه باشد حال کسی که گاه حیات بچشم طنز و تهاون کند بخلق نگاه
 بعاقبت چون کالی شود میانه خلق دریغ او نخورد يك تن و نگوید آه
 سموم خشم تو و زمهریر کینه تو بر آن زمین که رود روزرزم و باد افرا
 معاندان را در استخوان بسوزد مغز مخالفان را در پشت بفراند باه
 ۱۵۸۸۰ زهر جامه خصمان و نیکخواهانت همی کنند شب و روز صنعت جولاه

بدست قدرت بر کارگاه ظلمت و نور یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه
 سپاس و شکر خداوند را که کار جهان بتوسپرد و جهان کرد خلی از بدخواه
 کجا وزیر تو باشی ملک سزد خورشید ستاره لشکر و چرخ بلند لشکرگاه
 تراست همت حشمت فروز بدعت سوز تراست دولت نعمت فزای دشمن گاه
 ۱۰۸۸۰ عنایت دو محمد بتست در دو جهان که داشتی بهنر دین و ملک هر دو نگاه
 ترا بروز شمار آن محمد ست شفیع ترا بروز نبرد این محمد ست پناه
 رواست گر بکنم حال خویش را تقریر که هست رای تو از حال من رهی آگاه
 کنون که بادل بکتهای پیش آمده ام چه غم خورم که قدم شد ز حادثات دوتاه
 چو پشت باز نهادم بکوه دولت تو چه باک دارم اگر باد برد خر من گاه
 ۱۰۸۹۰ همی کنم بری آن خواب را کنون تعبیر که در مه رمضان یار دیده ام به راه
 ز بهر مجلس عالیت کرده بودم جمع مدایح و غزل خوش زیاده از پنجاه
 شد آن زدستم و اشباه آن بدستم نیست چگونه باشد در یتیم را اشباه
 همیشه تا که بلرزد بروزگار بهار [کنایه] درخت را ز نسیم و گیاه را ز میاه
 ز دور دانش تو تازه باد دولت و دین چو از نسیم درخت و چو از میاه گیاه
 ۱۰۸۹۰ خجسته بادت روز و خجسته بادت شب خجسته بادت سال و خجسته بادت ماه

ز جاه تو همه آزادگان رسیده بمال

ز مال تو همه فرزندانگان رسیده بجاه

در تهنیت عید مهرگان و مدح ملک شاه

صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه
 بندگانش مهر و ماهند و ز فرخ طلعتش روز ایشان هست فرخ تر ز جشن مهر ماه
 يك تنست او از عدد و ز نصرت و تأیید هست عالمی بر تخت شاهی با قبا و با کلاه
 ۱۰۹۰۰ نه بعدل اندر فلک زادست چون او شهریار نه بملك اندر زمین زادست چون او پادشاه
 در هنرمندی و مردی پاک دین و پاک تن در خداوندی و شاهی نیک رای و نیک خواه

ملک بی حد و سیاه بی کران دادش خدای
خسروی اورا سزاوارست کز فرهنگ اوست
هست رایش خلق را سوی سعادت راهبر
۱۵۹۰۵ روی نصرت رادم شمشیر او دارد سپید
وعدۀ خلد و وعبد حشر بنمایند همی
خلد بینی چون کنی در بزمگاه او نظر
خانیان از تاب تیغ او همی گویند وای
ای بجنب رای تو رای بد اندیشان خطا
۱۵۹۱۰ ای ز جباری مقدس همچو عیسی از دروغ
از تو دارد هر کسی در ملک و دولت نام و نان
گر سرازشادی ییغرازی کنون و قست وقت
خاصه کز باد خزان هم ییاغ و هم براغ
رنک را اندر کمرها تنک شد جای گریز
۱۵۹۱۵ در چنین فصلی سزد گرجام می داری بکف
در همه وقتی تو دل یکتاه داری پیش حق
تو معین شرع بادی و ترا ایزد معین
خشم تو مانند آتش باد و گمراهان چونی

کین تو چون باد صر صر باد و بدخواهان چو کاه

در مدح خواجه مؤید الملک بن نظام الملک

کشاده روی و میان بسته بامداد یگانه
۱۵۹۲۰ اگر ز مهر بود بامداد نور جهان
مهی که بود بقدر سرو دلبران سرای
دو زلف چون دوشب و ماه در میان دوشب
چهی میان زنخ ساخته ز نسیم سپید
هر آینه که زهشک سیه رسن باشد
فرو گذشت بکوبم بتی بروی چو ماه
ز ماه بود مرا نور بامداد یگانه
بتی که بود برخ ماه نیکوان سپاه
جبین چو مشتری و مشتری بزیر کلاه
بگرد او دو رسن تافته زهشک و سیاه
هر آن گهی که ز نسیم سپید باشد چاه

۱۰۹۲۰ دو چشم داشت نژند آن ستمگر دلجوی دوزلف داشت دوتاه آن سمنبر دلخوته
 نژند چشم شدم پیش آن دو چشم نژند دوتاه پشت شدم پیش آن دوزلف دوتاه
 چو عشق اودل مسکین من پر آتش کرد فراق او نفسم سرد کرد و عقل نیام
 مگر که کار فراقش فسون جادو هست که باد سرد بر آرد همی از آتشگاه
 اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من غم دراز مرا شاعری کند کوتاه
 ۱۰۹۳۰ اگر ز هجر جفا جوی که رهست دلم بآفرین خداوند باز یابد راه
 بزرگ بار خدای جهان مؤید ملک شهاب دین سر آزادگان عبیدالله
 مفسری که مفسر بدوست آیت حق مؤیدی که مؤید بدوست دولت شاه
 کند بچشم سعادت فلک بمرد نظر چو او بچشم عنایت کند بمرد نگاه
 بسا فقیر که از جاه او رسید بمال بسا حقیر که از مال او رسید بجاه
 بجنب همت عیش اگر قیاس کنی چو آفتاب و چوسیم نپهره اندر گاه^۱
 سخای مرده بدوزنده گشت و از کر مش درست گشت بدو: « میتاً فأحییناه »
 ایاضمیر توشادی گشای و انده بند و یا قبول تو نعمت فزای و محنت کاه
 بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید خصم که پیش کوه بتعظیم کی نماید کاه
 چو آسمان و زمین تابعند ایزد را زمانه حکم ترا تابعست بی اکراه
 ۱۰۹۴۰ بحکم خواندن تذکیر و خواندن تائیت مهت غلام سزد آفتاب زبید داه
 عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو نجوم السنه کردند و برجها افواه
 موافقان ترا و مخالفان ترا ز مهر و کین تو یادداشت و بادافراه
 بوقت آنکه تولد همی کنند فرزند بیشت خصم تو اندر بریده گردد باه
 چنانکه نیست کف تو ز جو د خالی نیست سر و زبان بد اندیش تو ز آهن و آه
 ۱۰۹۴۰ مسلمست بتو دانش و کفایت و عقل چنان کجا بشهنشاه تخت و افسر و گاه
 هم از کفایت تست آنکه نام و نامه خویش بدست کلک تو تسلیم کرد شاهنشاه

۱۰۹۲۰ دو چشم داشت نژند آن ستمگر دلجوی دوزلف داشت دوتاه آن سمنبر دلخوته
 نژند چشم شدم پیش آن دو چشم نژند دوتاه پشت شدم پیش آن دوزلف دوتاه
 چو عشق اودل مسکین من پر آتش کرد فراق او نفسم سرد کرد و عقل تپاه
 مگر که کار فراقش فسون جادو هست که باد سرد بر آرد همی از آتشگاه
 اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من غم دراز مرا شاعری کند کوتاه
 ۱۰۹۳۰ اگر ز هجر جفا جوی گهر هست دلم بآفرین خداوند باز یابد راه
 بزرگ بار خدای جهان مؤید ملک شهاب دین سر آزادگان عبیدالله
 مفسری که مفسر بدوست آیت حق مؤیدی که مؤید بدوست دولت شاه
 کند بچشم سعادت فلک بمرد نظر چو او بچشم عنایت کند بمرد نگاه
 بسا فقیر که از جاه او رسید بمال بسا حقیر که از مال او رسید بجاه
 بجنب همت عیش اگر قیاس کنی چو آفتاب و چوسیم نپهره اندر گاه^۱
 سخای مرده بدوزنده گشت و از کرمش درست گشت بدو: « میتاً فأحییناه »
 ایاضمیر تو شادی گشای و انده بند و یا قبول تو نعمت فزای و محنت کاه
 بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید خصم که پیش کوه بتعظیم کی نماید کاه
 چو آسمان و زمین تابعند ایزد را زمانه حکم ترا تابعست بی اکراه
 ۱۰۹۴۰ بحکم خواندن تذکیر و خواندن تائیت مهت غلام سزد آفتاب زبید داه
 عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو نجوم السنه کردند و برجها افواه
 موافقان ترا و مخالفان ترا ز مهر و کین تو یادداشت و بادافراه
 بوقت آنکه تولد همی کند فرزند بیشت خصم تو اندر بریده گردد باه
 چنانکه نیست کف تو ز جود خالی نیست سر و زبان بد اندیش تو ز آهن و آه
 ۱۰۹۴۰ مسلمست بتو دانش و کفایت و عقل چنان کجا بشهنشاه تخت و افسر و گاه
 هم از کفایت تست آنکه نام و نامه خویش بدست کلک تو تسلیم کرد شاهنشاه

خیال دولت تو کر بکوه در نگرد کلاب بر دمداز چشمه‌ها بجای میاه
نسیم همت تو گر بدشت در گذرد همه زمرّد سبز آورد بجای گیاه
وگر زفر تو بر روبه اوفتد اثری ز شیر شرزه خورد شیر بچه روباه
بزرگ بار خدایا گناه من منگر نگاه کن کرم خویش و در گذر ز گناه ۱۵۹۰۰
اگر بنزد تو آیم سزد که آمد وقت وگر مدیح تو گویم سزد که آمد گاه
وگر ز غرقه شدن خط ایمنی یابم کدم همیشه بدریای خدمت تو شناه
دل و زبان من اندر ستایش تو یکست خدای عزّوجلّ بس برین حدیث گواه
همیشه تا که نحوست بود ز دور فلک همیشه تا که سعادت بود ز فضل اله
عدوت را ز نحوست همیشه باد نهیب ولایت را ز سعادت همیشه باد پناه ۱۵۹۰۰
بدولت اندر خوش باد روز تو از روز بنعمت اندر به باد ماه تو از ماه
ثنا کران همه بر مدح تو گشاده زبان سخنوران همه بر فرش تو نهاده جباه

شمرده سیصد و پنجاه سال گردش چرخ

ز سال دولت و عمر تو سیصد و پنجاه

حرف یاء

در مدح سلطان سنجر

مخوان فسانه افراسیاب تورانی مگوی قصه اسفندیار ایرانی
 ۱۰۹۶۰ سخن ز خسرو و سلطان هفت کشور گوی که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
 معزز دین خدای و خدایگان جهان که تاجهان بود اورا سزد جهانبانی
 ستوده سنجر سلطان نشان که هست اورا دل سکندری و دولت سلیمانی
 شهی که بر درغزنین بیک زمان بگرفت همه ولایت شاهان زاولستانی
 شهی کزو شه غزنین و خان ترکستان نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
 بهر چه رای کند رایش بود منصور زهی سعادت و تأبید و فرّ یزدانی
 غبار موکب او را همی برند نماز بر آسمان بلند اختراش نورانی
 خدای عزّوجلّ چون بر آسمان و زمین بیافرید چه روحانی و چه جسمانی
 همال او دگری در کمال عقل و هنر نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
 کجا سعادت و اقبال او پدید آید شود جلالت و فرّ ملوک پنهانی
 ۱۰۹۷۰ چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند مه چهارده را کی بود در افشانی
 لقای اوست نشاط دل مسلمانان که روشنست باو دیده مسلمانی
 بر آن زمین که جهد باد عدل و انصافش ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
 نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد چوبوی یوسف چشم رسول کنعانی
 سپرد زیر قدم تخت و گاه محمودی گرفت زیر علم ملک و مملک سامانی
 ۱۰۹۷۵ عراق را فزعست از نهیب و هیبت آنک سوی عراق کشد لشکر خراسانی
 نماید دیر که فغفور چین و قیصر روم کنند بر در او حاجبی و درباری
 ایا مدیح تو سرمایه سخندانان و یا فتوح تو پیرایه سخندانانی

کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست که خیره سر نشد از عاجز و وحیرانی
 نهال کین تو در هر دلی که کشته شود بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
 ۱۵۹۸۰ دلیل نصر توبس بر شکستن سه مضاف امیردادی و عرنیچی و قدرخانی^۱
 سنان نیزه تو روز رزم کرد روان ز خون چشم بداندیش چشمه و خانی
 هر آن نفر که ترا بنده و دهی نشدند بزیر بند تو بندی شدند و زندانی
 بتیغ و بازو يك نیمه بستدی ز جهان بجز بخت دگر نیمه نیز بستانی
 جهان سیاه کنی بر عدوی چو کان شبه بدان تکاور شبرنگ صبح پیشانی
 ۱۵۹۸۵ هر آن کسیکه سر از حکم تو بگرداند بر آب دیده او آسیا بگردانی
 شکار کردن و رزمست و بزم کارشهان تو آن شهبی که بیک روز هر سه بتوانی
 ز ملک پادشهی را سبک بر انگیزی بجای او دگری را بملک بنشانی
 اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات نویی یکی که ترا نیست در جهان ثانی
 نشاط کن که زهر نشاط کردن تو بسان عالم باقیست عالم فانی
 ۱۵۹۹۰ چنانکه بود ز کینت گرفته جان عدو کشفته بود چمنها زباد آبانی
 کنون چنانکه زمهرت شگفته جان ولی شگفته گشت گلستان زباد نیسانی
 چو آسمان بزمین جامه بهاری داد هوا ازو بستد جامه زمستانی
 جمال خویش چمن را بعاریت دادند بتان خلخی و لعبتان کاشانی
 زند نعره همی کبک وفاخته همه شب ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
 ۱۵۹۹۵ دهان لاله چو از ژاله پر شود کوبی که در عقیق یمانیست در عمانی
 همی شود چمن باغ پر گل و ریحان بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
 ز حد گذشته همی ابر گوهر افشانند مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
 ز بهر جود تو در آب و سنک صنع خدای نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی

۱- اشاره است به جنگ سنجر با امیر داد حبشی و با قدر خان و با کسی دیگر که قرائت نام آن بعلت خرابی نسخ مبسر نشد.

قرین هر گزمت نعمتیت قارونی بزیر هر سخت حکمتیت لقمائی
 ۱۶۰۰۰ بخاک پای حکیمان تو سر افرازد اگر زخاک برآید حکیم یونانی
 چنانکه بنده معزئی بجان ثنا گزست دعا گزست ترا جان بنده برهائی
 همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر بآن صفت که کلاب از گل سپاهائی
 چو در فتوح تو دیوان اورسید بچرخ چرا بدو نرسیدست مال دیوانی
 همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن که در زمانه نسازد چنو بنابائی
 ۱۶۰۰۵ اگر بناها ویران شود زار بهار بنای فتح تو ایمن بود ز ویرانی
 اگر بماند تا جاودان کسی بجهان ترا سزااست که تاجاودان همی مانی
 بیزم جامه لپو و طرب همی بوشی برزم نامه فتح و ظفر همی خوانی
 سپه همی کشی و مملکت همی گیری جهان همی خوری و کام دل همی رانی
 چهار چیز بکیتی نصیب عمر تو باد خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
 ۱۶۰۱۰ ز ملک و دولت و شاهی تو باش بر خور دار
 که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ایضاً در مدح سنجر

ایا شهر یاری که صاحب قرانی ز جد و پدر یادگار جهانی
 ملک شاه والب ارسلان را تو فخری که پیش از ملک شاه والب ارسلانی
 خداوند روی زمینی ولیکن بهمت زیادت ز هفت آسمانی
 جهانبان از آنی که بخت جوانت فراوان هنر دادگاه جوانی
 ۱۶۰۱۵ از آن هر هنر پادشاه زمینی وز آن هر هنر شهریار زمانی
 یکی زان هنرهاست مردی و رادی اگر خصم بندی و کشور ستانی
 دگر دانش و دین و عقل و شجاعت دگر عدل و انصاف و نو شیروانی
 چو تو بی قرینی ز چندین هنرها همه زیبدت نام صاحب قرانی
 تو این مملکت رایگانی نداری « فلك مملکت کی دهد رایگانی »

- ۱۶۰۲۰ فروست اوصاف - شهنامه - تو از اخبار - شهنامه - باستانی
 چه باید خبر در دو گوش خلاق که تو در دو چشم خلاق عیانی
 دروغست لغتی ز اخبار بیشین چنینست فرزانهگان را گمانی
 هر آن کس که اخبار فتح تو خواند دهد خلق را از درستی نشانی
 از آن پس که بیلان زاوستان را گرفتی بشمشیر هندوستانی
 ۱۶۰۲۵ کشادی عراقین و ششام و عرب را با سبب بیلان زاوستانی
 ازین گشت میهود نام و نشانت را بگیتی ستانی و سلطانی نشانی
 با آتش همی آب را از کیمیا ریز و ز آهن هوی برق بیرون جهانی
 چو تو ابر دستی و آتش جسمی چو تو برق تیری و آتش کمانی
 هنوز را ندرسم تو خیزد معالی سخن را ز نام تو خیزد معانی
 ۱۶۰۳۰ یکی بیت نغزست من رود کنی را که اندر جهان تو سراوار آبی
 « نه جز عیب چیز است کان تو نداری نه جز عیب چیز است کان تو ندانی »
 چو در رزم تیری برانی ز شست و شو خون بر درو دشت جیحون برانی
 چو در بزم جامی بگیری بدست و دست سخی زر و گوهر فشانی
 چنانست معلوم خلق جهان را که نزد موفق مگر میهمانی
 ۱۶۰۳۵ چو نعمت ز جود تو دارد موفق پس او میهمانست و تو میزبانی
 یکی میزبان همه عالمی تو که سلطان بخشنده مهربانی
 همی تا ز آب حیات آدمی را بود در جهان زندگی جاودانی
 از آن می که آب حیات کوبی ترا باد تا جاودان زندگانی
 ۱۶۰۴۰ تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم نشسته پیروزی و کامرانی
 ز امر تو شاهان نشسته شاهی ز دست تو خاندان نشسته بخانی

ز خون عدو لاله کون روی نیفت

ز خون رزان روی تو ارغوانی

در مدح سلطان

چو توندید و نبیند زمانه سلطانی
فلک نیارد دیگر چو تو خداوندی
هر آن کسی که پرستد بجز توشاهیرا
۱۶۰۴۰ بقرب تابع فرمان تست هر ملکی
مرا بزرگ نیاید که شد مسخر تو
فرود همت تو باشد ار پدید آرد
تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال
خدای عالم از اسرار آسمان داند
۱۶۰۵۰ اگر بروم بخوانند نامه ات یک بار
و گرنشان تو جاندار تو بردسوی چین
عجایب هنر و دولت تو زان بیشست
سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو
اگر چه ایزد سرهنک کرد بافرهنک [کندا]
۱۶۰۶۰ ازین بزرگترش نعمتی نداد خدای
نثار کرد بسی نعمت و دریغی نیست
زینک عهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست
خدای حافظ تو باد وان فرزندان
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی
۱۶۰۶۰ تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد
چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
جهان نبیند دیگر چو تو جهانبانی
همی برسند جز کردگار یزدانی
بشرق بنده فرمان تست هر خانی
عراق و رومی با شمی و خراسانی
بجای هر شهری کردگار گیهانی
بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
که بر زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی
بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی
که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
چنین درخت و چنین مجلسی و بستانی
بدولت تو همه نعمتی و احسانی
که داد وی را یک هفته چون نومهمانی
و گر بدی بدل هر یکی دگر جانی
ز میزبانی او نیست نیز تاوانی
ز عمر برسر تو هر زمان گل افشانی
مباد هرگز در دولت تو نقصانی
برون زحشمت و فرمانت هیچ فرمانی

ز من دعا و ثنا و ز جبرئیل آمین

که جز ثنا نبود طاعت ثنا خوانی

در مدح سلطان ملک‌شاه

ای خداوندی که در روی زمین داور تویی
 ملك را سلطان تویی و تخت را افسر تویی
 آن کجا خاتم بود شایسته خاتم تویی
 آن کجا افسر بود شایسته افسر تویی
 ۱۶۰۶۵ گرچه حاضر نیست حیدر در عرب باذوالفقار
 آنکه او در نصرت دین هدی بنده کمر
 وانکه او از حوزه اسلام بردارد ستم
 از چلیا و بت و بشگر نگوید کس بروم
 آنکه کرد از قیصر رومی بر انگیزد بشغ
 ۱۶۰۷۰ هفت کشور را تویی سلطان ولیکن روز فتح
 عاجزست از قدر و مقدار تو وهم آدمی
 ای جهان‌داری که خورشید فلک موکب تویی
 چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان تویی
 در مبارک دست تو شمشیر گوهر دار تو
 ۱۶۰۷۵ رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود
 زر و سیم و خطبه و منبر سر افرازد بتو
 خلق نیشابور در نعمت همی تن پرورند
 هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل
 خسروا شاهان آمد عمر برهانی بسر
 ۱۶۰۸۰ جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من
 که معزی خوانیم ای تو معز دین حق
 چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان
 تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد
 زانکه دین و مملکت را دارنده و یاور تو بادا کردگار
 زانکه دین و مملکت را دارنده و یاور تویی

در تهیت جشن مهرگان و مدح سلطان

شاهها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی وز فرخی وشادی آورد کاروانی
 گر جشن مهرگان نیست امروز پس چه باشد از عدل تست ما را امروز مهرگانی
 دیدار تست ما را روشن چو آفتابی ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
 فر تو هست گویی در هر سری چو چشمی مهر تو هست گویی در هر تنی چو جانی
 کردون چو تو نیارد در ملک شهر یاری کیتی چو تو نبیند بر خلق مهر یاری
 ای بر حصار دولت عدل تو کو توالی وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
 آن کیست کو بشاهی بر تو کند کمینی وان کیست کو بمردی بر تو کشد کمانی
 بی حکم تو نغرد شیری به مرغزاری بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
 گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی و رقوم روم یابند از تیر تو نشانی
 در مصر کس نبیند خصمی و بد سکالی در روم کس نیابد دونی و بد کمائی
 ۱۶۰۹۰ از در گهت غلامی وز حاسدت سپاهی از لشکرت سواری وز دشمنت جهانی
 هر نصرتی و فتحی کز تو شود مهیا در چشم بد سکالت تیر بست یا سنانی
 هر کس که سر کشیدست از خط طاعت تو صد درد بیش دارد زیر هر استخوانی
 از خدمت تو سودست ایشاه بندگانرا هر کز نبود کس را در خدمت زبانی
 اجرام آسمانرا گشتست همت تو فرخنده راز داری پیروز ترجمانی
 ۱۶۱۰۰ شاها خدایگانا از گفتن مدیحت پر عنبرست و گوهر پیش تو هر دهانی
 از فر دولت تو نشکفت اگر بیارد عنبر ز هر دهانی گوهر زهر زبانی
 بشکفته باد شاها بزم تو تا قیامت خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی
 بادی چنین که هستی شایسته کامکاری بادی چنین که هستی شایسته کامکاری

تا هست بخت و دولت هرگز مباد غایب

بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

ایضاً در مدح سلطان

۱۶۱۰۵ ای شاه‌ی که عالم را همی زیر علم داری
عرب را با عجم فخرست تا محشر باقیات
اگر رشك آید از تو شهریاران راعجب نبود
بشمشیر و قلم نازند رزم و بزم ازین معنی
علمهای تو گویی دفتر اشکال عالم شد

۱۶۱۱۰ کجا ملکست تا ملکست در توران و در ایران
چه بایدیش ازین برهان که نام خویش جاویدان
معجم تیغ گوهر دار از فتح و ظفر داری
ز منت نیکخواهان را حریفان طرب داری
ز مهر توفضای خیزد ز کین تو ظلم زاید

۱۶۱۱۵ بداندیشان ملت را حریف اندر بلا داری
بهر روزی روی هر جا و باز آبی بیروزی
خدنگت مرغ پرنده است و اسبت بادبینه
حدیث و قصه اسفندیار و روستم تا کی
ترا توان برابر کرد با ایشان معاذ الله
تو آن شاه‌ی که روز رزم گردون داری اندریم
تو آن شاه‌ی که طاعتگاه قسیان و رهبانان
صد و هشتاد فتح از خویش داری بیش در گیتی
ز جود خویش بر عالم همی قسمت کنی روزی
هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیایی
عزیز و محترم آنکس بود دردین و دردنیا
اگر باغ ارم جایست کز روی دل شود خرم
و کر بیت حرم حصنیت کانا ایمنی باشد
بانهاف و بعدل اندر چنانی تو که گر خواهی

بدولت فرق جباران همی زیر قدم داری
که هم ملک عرب داری و هم ملک عجم داری
که شاه‌ی و جوانی و جوان بختی بهم داری
که تو در کف برزم و بزم شمشیر و قلم داری
که عالم سربسر پیموده در زیر علم داری
بنام خویش تا محشر بدین داغ و رقم داری
جمال خطبه و منشور و دینار و درم داری
مصور دست گوهر بار از جود و کرم داری
زمحنت بد سگالان را ندیمان ندم داری
ولی را در ضیا داری عدو را در ظلم داری
نکو خواهان دولت را غریق اندر نعم داری
که بهروزی سیه داری و بیروزی چشم داری
مطیعت گشت مرغ و باد گویی مهرجم داری
تو در لشکر هزار اسفندیار و روستم داری
که چون ایشان بدرگه بر غلامان و خدم داری
که تیغی همچو گردون و یمنی همچویم داری
بشمشیر صنم و اورت چه خالی از صنم داری
و کر چه سال خویش از نیمه هشتاد کم داری
بقست کردن روزی تو پنداری قسم داری
از آن قاطع بود حکمت که دانش را حکم داری
که او را تو باقیالش عزیز و محترم داری
تو گیتی را بفر خویش چون باغ ارم داری
تو عالم را بعلم خویش چون بیت حرم داری
میان یشه ضمیم را نگهبان غنم داری

بیتو معدوم شد کفر و بتو موجود شد ایمان / شزد گرتا جهان باشد وجود بی عدم داری

۱۶۱۳۰ بکام دل نشاط افزای و شادی کن کدلهارا / بشادی و نشاط خویش بی تیار و غم داری

همیشه سایه عدل تو بادا بر سر عالم

که عالم را بمدل خویش خالی ازستم داری

در تهنیت عید اضحی و مدح سلطان ملک‌شاه

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی	سلطان جلال دولت خسرو معز دینی
شاهی که بنده دارد افزون و صدهزاران	هر یک بجاء و حشمت چون کیه باد و کسری
شاهی که شخص دشمن یازده شود ز تیغش	چون آنکه طور سینا از بر تو تجلی
۱۶۱۳۵ شاهی که در حسامش خیره شوند اعدا	چون جادوان فرعون اندر عصای موسی
بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت	فرش زفر مهدی عدلش ز عدل عیسی
چرخست شهر یاری را بین شاه کوکب	لفطست پادشاهی و آثار شاه معنی
دعوی خسروان را برهان شدست تیغش	ایست بزرگ برهان و ایست بزرگ دعوی
کردن کسان مشرق لشکر کسان مغرب	هستند جمله مولی شاه زمانه مولی
۱۶۱۴۰ اصل بقا است مهرش اصل فناست کینش	آن همچو آب حیوان این همچو زهر افعی
مردان تیغ زن را میدان اوست مسکن	خوران سیم تن را آبوان اوست ماوی
هر کس که در فتوت فتوی کند ز دولت	از جود شاه عالم باید جواب فتوی
هستند ابر و دریا بخشنده بر خلائق	گویی همی ستانند از جود شاه اجری
اعدای شاه کینی قریه شدند و لاغر	از تن شدند لاغر و ز غم شدند فربى
۱۶۱۴۵ هر کو بدار دنیا فرمانبرست شه را	والله که رستگاری پلبد بدار عقبی
و آنرا که بد سگالد بر خسرو زمانه	هرگز زمانه ندهد او را بخیر بصری
بر آفرین سلطان چون من زبان کشایم	اندر سجود باشد جان جریر و اعشی
وز غایت بلندی چون مدح اوسگالم	شرم رسد بشعره شعرم رسد بشعری
اینست وصف بستان از باد نو بهاری	دلبر چون نقش آزر زیبا چو صدف مانی

۱۶۱۵۰ تا ابرهست گریان تاباغ هست خندان آن همچو چشم مجنون این همچو روی لیلی
بر تخت پادشاهی خرم زیاد خسرو چون در بهشت رضوان زیر درخت طوبی
بخت بلند یارش ایزد نگاهدارش
بر عمر و روزگارش فرخنده عید اضحی

در مدح ملک شاه

۱۶۱۵۰	سایه ابر دست شاه جهان سید خسروان ملک سلطان شهریاری که رای روشن او هرگز آن آینه نکیرد زنگ خشم و تیغ شه خدای پرست زاهن تیغ شاه گوید آه	آفتاب اندرین خجسته سرای بر نهاده کلاه و بسته قبای آفتابی که هست ملک آرای شاه مکار بند کار گشای چون یکی آینه است عدل نمای کس نکوید که آینه بزداي
۱۶۱۶۰	مختصر چند بیت خواهم گفت میهمانان و میزبانان را دیده ای با شنیده ای هرگز میهمان چون خدا یگان جهان آن وزیری که دولت او را گفت آنکه از مذ هیش درست شدست	گر بیند حدود یاره سرای زانش خشم شاه گوید وای اندرین بزمگاه روح افزای دیده اند و شنیده در همه جای ای جهان دیده زمین پیمای میزبان چون قوام دین خدای
۱۶۱۷۰	نه عجب کر بفر دولت شاه بکشاید بقصد خانه خان دیر زی ای شهنشه عالم بر سعادات تو که ساید دست	هم همی بخش و هم همی بخشای قول صاحب حدیث و صاحب رای این مبارک وزیر عالی رای بستند بقره رایت رای ای ولی پرور عدو فرسای با مباحث تو که دارد پسای

تا که اندر لغت همی خوانند ماه را در زبان ترکی آی
 شاد باش ای بزرگوار ملک شاد زی ای بزرگ بار خدای
 تا بماند جهان تو نیز بمان تا بپاید زمین تو نیز بیسای
 هوش تو سوی شادی ورامش
 گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

در مدح سلطان

۱۶۱۸۰ اگر بداد بود نام شاه دادگری و گر بتاج بود فخر شاه تاجوری
 چو روز بزم بود آفتاب با قدحی چو روز رزم شود آسمان با کبری
 فلک نیی و بقدر بلند چون فلکی عمر نیی و بعدل تمام چون عمری
 موافقت مراد ترا قضا و قدر مگر وکیل قضائی و نایب قدری
 اگر جمال و هنر مایه ملوک بود تو آفتاب جمال و ستاره هنری
 ۱۶۱۸۵ و گر بیاید خشنودی خدا و پدر تو اختیار خدا و ستوده پدری
 رسوم داد تو داری و ملک جمله تراست نبینم از دور برون رسم ملک و دادگری
 اگر بقول تناسخ سکندری ملکا و گر بقدرت باری سکندر دگری
 ز کوه تو چو داود زان بود فرزند که تو نبیره داود ارسلان کهری
 اگر بدوات عالی نشسته ای بر تخت همی بهمت عالی زعرش برگذری
 ۱۶۱۹۰ ز بسکه تیغ تو لشکر شکست و شهر گشاد بیاد داد سر خوبشتن ز خیره سری
 چنانکه بود سلیمان نشسته با داود تو در سرای سعادت نشسته با پسری
 رسول و بوالبشر اندر بهشت فخر کنند که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
 سپهر بر حذرست از کمانگروه تو تو از کمین سپهر بلند بی حذری
 ستارگان همه از آسمان فرو بارند اگر بچشم سیاست با آسمان نگری
 ۱۶۱۹۵ چنانکه فضل خدای جهان ترا سپرست بتیغ تیز تو خلق خدای را سپری
 ترا نزد همه خسروان خربد و فروخت که ز سرخ فروشی و نام نیک خری

هر آن وطن که درو سايه سعادست بر آن وطن تواند گذشت دیو و پری
همی نگار شود روی حور فرش ترا بر آن امید که يك راه روی اوسپری
ترا سزد ز جهان باده خوردن و رامش همان بهست که رامش کنی و باده خوری
۱۶۲۰۰ کشاد بنده معزی در خزانه شعر نمود گوهر حکمت ز خاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید که از مدیح تو یا کیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بودار غوان و مرزنگوش بسان عارض و زلفین ترك کا شغری
بغال نيك ترا باد لهو و سور و سرور مخالفان ترا باد مراک و مویه کری

ز مشتری نظرت باد وز فلک طاعت

که شهریار فلک رای مشتری نظری

در مدح سلطان ملک شاه

۱۶۲۰۰ شهنشه ملک شاه الب ارسلانی جهان را خداوند و صاحب قرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی بعدل و هنر شهریار زمانی
شه شیر بندی و کشور کشایی شه ملک بخشی و گیتی ستانی
بدیدار روشن تر از آفتابی بمقدار عالتر از آسمانی
چو تقدیر بر نيك و بد کامکاری چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
۱۶۲۱۰ قباد دگر در میان قبایی جهان دگر در میان جهانی
بشمیر آفاق را کد خدایی بتدبیر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر کوهر نمایی بیزم اندرون ابر کوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زر و کوهر بداندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهرمان هنر عقل باشد تو اندر هنر عقل را قهرمانی
۱۶۲۱۰ تو اندر دل شهریار ضمیری تو اندر تن بختیاری روانی
ز خارا همی نیزه بیرون گذاری از آهن همی تیر بیرون جهانی
ترا کعبتین ظفر داد دولت همی مهره فتح و نصرت ستانی

کر از سیر سیاره و دور گردون
 تو گردون و سیاره در دست داری
 ۱۶۲۲۰ گرفتگی بشش سال ایران و توران
 بگیری دگر سال هندوستان را
 فلک مژده دادست مرحاجیان را
 ایا پادشاه جهان بخش عادل
 که از اتمم پادشاهی بیاید
 ۱۶۲۲۵ کند نام او فتح را رهنمایی
 اگر راست باشد حدیث یدمیر
 ز عدل تو اندر میان بیابان
 بجایی که با بیم رفتی مبارز
 نداند کس اندیشه خویش در دل
 ۱۶۲۳۰ کر از تو پرسد کسی راز عالم
 معانی بنام تو نازد همیشه
 بگام جوانی ترا شعر گوید
 همی تا گل بوستانی بروید
 همی تا می ارغوانی بخندد
 بدست تو بادا می ارغوانی

بماناد با فرخی و سعادت

دل و دولت و عمر تو جاودانی

ایضا در مدح سلطان ملک شاه

سمنبر را صنما یار غمگسار منی ستاره سپهری آفتاب انجمنی
 بمجلس اندر گویی که ماه بر فلکی بمو کب اندر گویی که سرو در چمنی
 ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام ز دلبران تویی اندر جهان که آن منی

بروی خوب شدی چون بیمبر چاهی مگر بیمبر چاهی تویی که چه ذقنی
 ۱۶۲۴۰ خوشست یاسمن و عنبر توای دلبر بموی عنبر ناب و بموی یاسمنی
 ندید هیچ کسی سنک در میانه سیم چرا تو سنک دلی ای نگاروسیم زنی
 خمیده داری زلفین و تنک داری چشم بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی
 بغمزه دل بری وجان ربایی از مردان مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمینی
 خدایگان همه خسروان معز الدین که روز رزم کند تیغ اوسپه شکنی
 ۱۶۲۴۵ یکی بگوهر نیغش نگر که گویی هست باهن یمنی در ستاره یمنی
 مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
 چو گرز شست منی را بگیرد اندر دست هزار مغز بکوبد بگرز شست منی
 شهنشها ملکا شیر و آتشت خوانم که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
 سپاه دار رسولی و سید ملکان پناه لشکر یغما و لشکر ختنی
 ۱۶۲۵۰ همیشه پیشه تو کردند و نشاندست که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
 خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمنست بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی
 بتخت پادشهی بر ز فرد دولت خویش یکی جهان دگر در قبا و پیر هنی
 هنر یکی صد فست و تودر آن صدفی جهان یکی بدنست و توجان آن بدنی
 چنانکه برفلکست آفتاب و زهره و ماه تویی که باد و پسر شادمان درین وطنی
 ۱۶۲۵۵ و کر شکار کنی هم ترا سزد ز جهان که در شکار زنه کورشش همی فیکنی
 خدایگانا گویی که مدح تو صنمست که طبع بنده معزی همی کند شمنی
 همیشه تا بود از نسل حیدر کرار میان آدمی اندر حسین و حسنی
 سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تراست سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی
 زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار بتو زمانه مهنا و دولت تو هنی
 ۱۶۲۶۰ خدای کرده بکام تو بخت فرزندان
 که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

ایضاً در مدح ملک‌شاه

ای بر خسار و بعارض آفتاب و مشتری آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری
 داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
 از سر زلف سیه با حلقه های سنبل از خم جمع و شکن با توده های عنبری
 تان دیدم زلف مشکینت ندانستم که هست تار تبت حلقه حلقه بر چهار شتری
 ۱۶۲۶۰ لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
 نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو یدش بالای تو باشد پست سرو کشمیری
 تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آزاری
 گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
 خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران زانکه تو در خدمت شاهنشاهی نیک اختر
 ۱۶۲۷۰ خسرو دنیا ملک‌شاه آن خداوندی که هست دین و دولت رازش شیرش پناه و یابوری
 هر چه باید خلق را از حشمت و عز و شرف ایزد آن جمله باو دادست جز بیغمبری
 تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان از پیری و دیوتا کی چون جم از انگ شتری
 صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری
 در خرد نیک داستان مدح او اولیه راست از هزاران داستان بهمنی و نوذری
 ۱۶۲۷۰ آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او خط دهنده پیش او در بندگی و چاکری
 شهریار تخت تو گویی سپهری دیگرست زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری
 آفتابست و تویی آنکه سپهرست و زمین بر سپهر او دایره است و بر زمین تو داوری
 او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبدست نوز کشورها که داری در چهارم کشوری
 آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
 ۱۶۲۸۰ و ز شرف بر شاخ طوبی سرفراز دهر دوخت چون نواز بهر تماشا بر صفاهان بگذری
 بیغو و طغرل بک و جغری بک و البارسلان حاضرند ایدر بمعنی تا تو تنها ایدری
 بلکه تو زیشان بسی عادلتری کان خسروان جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری

آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد تا بساط شهرباری بر تریا گستری
تا بحشمت کام رانی تابهمت زردهی
تا زدولت شاد باشی تا ز نعمت بر خوری

ایضا در مدح سلطان ملک شاه

۱۶۲۸۰ نبود چون تو ملک در جهان جهانداری نیافرید خدای جهان ترا یاری
خجسته آمد دیدار تو بعالم بر خدایگان چو تو بابد خجسته دیداری
تراست ملک و سزاوار آن تویی بیقین خدای ملک نبخشد بنا سزاواری
بروزگار تو نیکی رسید و روز بدی میان نیک و بد از تیغ تست دیداری
اگر بروم شود یک مبارز از سپهت بتی نماید در ملک روم و زناری
۱۶۲۹۰ موافق تو باقبال تو سرافرازست مخالف تو نباشد مگر نگویناری
مراد و کار تو دولت چنان همی سازد که در جهان نرود بی مراد تو کاری
عماد دولت نعمت فدای خدمت کرد بمال گشت جمال ترا خریداری
درخت و باغ عمادی که ساختست ترا ز باغ و قبه کسری بهست بسیاری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان بودست کسی نداد نشان و ندید دیناری
۱۶۲۹۰ ز زر ناب و کهر بر درخت طاوسی میان باغ ز باقوت سرخ گلزاری
نشاند بر سر صندوق باز نعره زنان نمود بادم طاوس خوب کرداری
چهار گاو و دو مردند در میانه باغ همی زنند بگرد درخت هنجاری
زمشك و عنبر و باقوت و لعل و مروارید نهاده بر سر هر شاخ گونه گون باری
ازین جواهر و زین عطرها هزار یکی کهر فروشی هر گز ندید و عطاری
۱۶۳۰۰ اگر بشرح بگویم صفات این مجلس نماندم ملکا فکرتی و گفتباری
سپاهدار تو شاهان چنین کند خدمت کراست درهمه عالم چنین سپهداری
ز بهر دیدن دیدار تو گهر بارست که دیده درهمه گیتی چنین کهرباری
نثار کرد ز دینار و خواستی ملکا که هدیه کردی جانی بجای دیناری

اگر بخواهی امروز جان بر افشاند که مال را نبود قیمتی و مقداری
 ۱۶۳۰۰ همیشه تا که بود در زمانه حیوانی همیشه تا که بود بر سپهر سیاری
 همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو بگرد نقطه زحمت کشیده پرگاری
 تو جادم باده عذاب گون گرفته بدست
 مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ایضاً در مدح سلطان

ای جسته جفا کاری جسته ز وفاداری بنمای وفا داری بگذار جفاکاری
 آشفته ام از عشقت بیهوده چرا شبی^۱ آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری
 ۱۶۳۱۰ سبست مرا در جسم از حسرت و غم خوردن مشکست ترا در زلف از کشی و عیاری
 ماهر دو حریفانیم از صنعت باریدن من سیم همی بارم تو مشک همی باری
 ای روی تو با خوبی وی خوی تو باز شتی کردار چنین داری گفتار چنان داری
 گفتار تو پنداری دارد صفت از رویت دارد نسب از خویت کردار تو پنداری
 در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
 ۱۶۳۱۰ من جنگ ترا یکسر آرام دل انگارم تو صلح مرا یکسر تیمار دل انگاری
 جویم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت جوئی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
 يك بارگی از عاشق دوری نتوان جستن لنگی نتوان بردن ای دوست بر هواری
 گریست مرا یاری از تو صفا شاید در خدمت سلطان هست از بخت مرا یاری
 شاهنشاه دین پرورد سلطان بلند اختر شاهی که ز جباران بستد همه جباری
 ۱۶۳۲۰ شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را آثار جوانمردی اسباب نکو کاری
 شد چشم مسلمانی از طلعت او روشن شد کار مسلمانی از دولت او کاری
 هر کس که بدش خواهد مدهو رشود و الله از آفت بدبختی وز محنت بیماری
 عمر همه مکاران زو شد چو تن بیجان روز همه غداران زو شد چو شب تاری

۱- شبیدن یعنی آشفته شدن

حکمیست روان اورا بختیست جوان اورا با او توان کردن مکاری و غداری
 ۱۶۳۲۰ تا ملک جهان باشد باداین ملک عادل خورشید جهانداران بر تخت جهانبداری
 آسوده نکوخواهی در نعمت و آسانی
 فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

در مدح تاج الدین خاتون مادره محمد و سنجر

ای خداوندی که تاج دین ینغیر تویی	شاه عالم را و شاه شرق را مادر تویی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست	در خراسان نازش ملک ملک سنجر تویی
این دو خسرو را که آرام دل و جان تواند	در صلاح دولت و ملت نصیحت گر تویی
۱۶۳۳۰ دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ	آفتاب دولت جمشید و اسکندر تویی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری	کنز خداوندان دولت مهتر و بهتر تویی
ملک چون پیرایه و دین هدی چون افسرست	در آن پیرایه و یاقوت آن افسر تویی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان	از جلال و قدر با هفتم فلک همبر تویی
همتی داری که این عالم بچشم اندکست	اندرین عالم بهمت عالمی دیگر تویی
۱۶۳۳۵ نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری	زانکه بر روی زمین فرمانده و داور تویی
گر بناه پادشاهان لشکر و دولت بود	در همه کاری پناه لشکر دولت تویی
دوستان خویش را سازنده چون آب پاک	دشمنان خویش را سوزنده چون آذر تویی
گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب تویی	و رصدف شد پادشاهی اندرو گوهر تویی
هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر	مرتضی را جفت یا صدیق را دختر تویی
۱۶۳۴۰ کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز	راست گویی مادر عیسی ینغیر تویی
گر بقبی چشمه کوثر نشان رحمتست	پس بدینا بر کنار چشمه کوثر تویی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت	حق واجب بود و آن حق را کنون حقور تویی
خرم و شادی ز عمر و بخت فرزندان خویش	شاد و خرم همچنین ز امروز تا محشر تویی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست	کافرین مدح را شایسته و درخور تویی
۱۶۳۴۵ دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف	کنز شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر تویی
ملک و دین تا جاودان از رای تو پاینده باد	زان که عالی رای و ملک آرای و دین پرور تویی

فال و بخت و اختر تو بر جهان پاینده باد

زان که میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر تویی

درستایش سلطان ملک‌شاه

بر هوا ابر بهاری سبم پالاید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی
۱۶۳۵۰ هر درختی در چمن چون دختر رز حامله است
دارد از کافور که سارافسری برفرق خویش
از سوی بالا بیستی سیل بشتابد همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار
خسرو دنیا ملک‌شاه آن که اندر باغ ملک
۱۶۳۵۵ سیرت او دفتری هرماه بنگارد همی
گرچه آزادی بهر حالی بهست از بندگی
کار عالی همتش بخشیدن و بخشودنست
عادت او روز و شب کرد جهان برگشتنست
شرق تا غرب جهان اندر خط پیمان اوست
۱۶۳۶۰ هست بی یغمبری چون معجز یغمبران
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد
وان زدوده تیغ گوهر دار او چون صیقلست
خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده‌اند
یش ازین برهان چه باید که هنوز اندر عراق
۱۶۳۶۵ ای جوان دولت جهان‌داری که دست‌روزگار
در جهان‌داری ترا ایام بیسندد همی
هم برین سیرت بمان و هم برین عادت بیای
تا فلک ماند همی و تا زمین پاید همی

باد عمرت جاودان تا در بهار و در خزان

باد پیمایی که دشمن باد پیماید همی

در مدح ملك سنجر

ترك من دارد شكفته گلستان بر مشتری
 ۱۶۳۷۰ برسن يك حلقه انگشتری دارد ز لعل
 درجهان هرگز نگار آذری گویا نشد
 این شکفتی بین که تاترك من از مادر بزاد
 گریبدان عارض او لشکر آرایی کند
 ۱۶۳۷۵ دست موسی گشت گویی عارض رخشان او
 سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد
 گر بکار سامری و کار چشمش بشکوند
 بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او
 کبک کز شاهین جدا گردد نماند در بلا
 ۱۶۳۸۰ غزه غماز او بر من جهان بفروختست
 گردلم در عشق اونيك اختری جست و نیافت
 داور گیتی ملك سنجر که اندر کار ملك
 آورد زیر نگین و رایت و توقیع خویش
 شهر یاری عادل و صاحبقرانی کامران
 ۱۶۳۸۵ لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را
 دولت او باد نوروز ست و عالم گلستان
 فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار
 داستان رستم داستان نماید سر بسر
 دست او گر کار فرماید کمان چرخ را
 ۱۶۳۹۰ هر که او در خدمت درگاه او بندد میان
 امر او گردد روان بازار او گردد روا
 ای مبارک بی خداوندی که چون جد و پدر
 هست دایم راحت و روح جهان را آفتاب
 او همی بر بحرو بر نور از خراسان گسترده

مشتری بر سرو و سرو اندر قباي ششتری
 وز شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
 در میان آدمی - هرگز نشد پیدا پری
 شد پری پیدا و شد گویا نگار آذری
 در دل عاشق ز عشق او نشبند لشکری
 آفتاب و ماه گیرد در کند غنبری
 زلف او ثیمان موسی چشم او چون سامری
 کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
 چشم او دانا ترست از سامری در ساحری
 هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری
 در بلا ماند دلم کز زلف او گردد پری
 وز دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
 یابد اندر خدمت شاه جهان نيك اختری
 کس نبارد کرد با او گفتگوی داوری
 کنج رای و رایت فغفور و ملك قصری
 خسروی عالی نژاد و یاد شاهی کوهی
 هر چهارش هست و تأیید الهی بر سری
 گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
 کر فتوح روزگار او یکایک بشمری
 پیش زور دست او نیرنگ داستان آوری
 تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
 تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری
 مال او گردد فره دیدار او گردد فری
 عدل فرمای و سیاست گستر و دین پروری
 تو باین معنی جهان را آفتاب دیگری
 تو همی بر ملك و دین عدل از خراسان گستری

۱۶۳۹۵ تن بسر باشد عزیز و سر بافر نامدار
 تاج تو خورشید زبید تخت تو گردون سزد
 رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی
 ور پیرسد دولت از عقل این سخن را راستی
 از ثریا تا ثری گرد سم اسبان تست
 ۱۶۴۰۰ نمره رامشگران باشد ز ماهی تا بپاه
 هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم
 خاک آمد هفت کشور پیش چشم همت
 گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی
 آدمی را طبع زاب و باد و خاک و آذرست
 ۱۶۴۰۵ او ز گنبد ها که دارد در چهارم گنبدست
 گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت
 در میان کفر و دین شمشیر تو سدی قویست
 « سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو
 خسروا گنجیست از زر سخن در جان من
 ۱۶۴۱۰ هر که از زر و گهر سنگی نهد در زیر خاک
 من که از زر سخن گنجی نهم در جان پاک
 خدمت سی ساله را آخر بیاید حرمتی
 داور روی زمینی با تو گویم حال خویش
 تا که از بلوفر گردون بروید ارغوان
 ۱۶۴۱۵ روز صید و رزم باد از خون نخجیر وعدو
 تا خبر باشد امامان را با اسناد درست
 تیغ تو چون ذوالفقار حیدری برنده باد
 بد سگالت سر بریده چون جهود خیبری
 از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین
 وز سپه داران و میران طاعت و فرمانبری

۱- این بیت مکرر یکی از آیات قصیده ایست که پیش گذشت بمطلع : « ای برخسار و بهارض
 آفتاب و مشتری »

در تهنیت تولد پسرى ملك سنجر را

کشت تابنده ز گردون معالی قمری کشت تابنده ز دریای معانی کهری
 ۱۶۴۲۰ سال توفرخ و فرخنده شد از شادی آنک ملك العرش عطا داد ملك را پسرى
 ملك باغست و در آن باغ ملك سنجر هست شجرى تازه که آورد نو آیین ثمرى
 همه آرایش باغ از شجر و از ثمرست اینست میمون ثمری و اینست همایون شجرى
 دیرگاهست که تا گوش بزرگان جهان نشنیدست ازین بهتر و خوشتر خبرى
 آنکه در ملك بدین سوره می مژده دهد هست گویى سخن اندر دهن او شکرى
 ۱۶۴۲۵ از ثرى تابشیا همه جشنست اکنون و ز ثریا همه سورت کنون تابشرى
 کر ملك شاه زد دنیا بسوى عقبى شد آنک آمد بسعادت سوى دنیا دگرى
 آمد آن پاك نژادى که سوى طالع او هست سعدین فلک را بسعادت نظرى
 آمد آن خسرو عادل که بانصاف و بمعدل از جهاندار بشیرست سوى هر بشرى
 آمد آن شاه که در دولت دین خواهد بود همچو جد و پدر خویش بحق دادگرى
 ۱۶۴۳۰ مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد هست در طالع او زین همه معنی اثرى
 شهریارا تو درختی و برتست پسر اینست شایسته و بایسته درختی و برى
 نه عجب گر پسرى چون پسر تو نبود که نبود از ملکان چون پدر تو پدرى
 هست در بزم تو هر روز دگر سان طربى هست در درزم تو هر سال دگر کون ظفرى
 بارها عزم سفر کرده ای از بهر ظفر و آمدستى بحضر با ظفرا از هر سفرى
 ۱۶۴۳۵ گر بفغفور فرستى ز غلامان سپه‌ی و بر بچپال فرستى ز سواران نفرى
 هر دو آیند میان کرده بکردار کمان پیش تو بسته بخدمت بمیان برکمرى
 ندهد دل بخلاف تو مگر تیره دلی نکشد سر ز وفاق تو مگر خیره سرى
 در مصافت فزع و مشغله حشر بدید آنکه آورد برزم تو ز توران حشرى
 گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود گر رسد ز اتش تیغ تو باعدا شررى
 ۱۶۴۴۰ هر که یکشب بخلاف تو کند دیده فراز نبود تا بقیامت شب او را سحرى

نیغ تو خلق جهان را زبلاها سپرست در جهان جز تو که کردست ذنیفی سپری
چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گر چه اندیشه زهر چیز همی برگذرد چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری
نیست ممکن که بفر تو بود هر ملککی نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
۱۶۴۴۵ دانست هست و جوانی و جوانمردی هست بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهانست تو باشی ملک تاجوران بر رکاب تو بخدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو بفر دوس برین جان پدر بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان
ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

در ستایش ملک سنجر

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی مجلس ما خرمستی کار ما زیاستی
۱۶۴۵۰ خفته و مست و پنداری که از ما فارغست عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی
گر چه می خوردست و از مستی بخواب اندر شدست هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیداستی از مهربانی یک نشان صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی
گر نکردستی دل مادی بوصل او نشاط در غم هجران او امروز ناپرواستی
دی از و در وصل مارا وعده امروز بود کاشکی امروز مارا وعده فرداستی
۱۶۴۵۵ گر نودستی فروغ جهت و رخسار خویش بزم ما پر مشتری و زهره زهراستی
وز خم زلف و گهرهای کلاش روز و شب مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی
وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری گر پری را کرد سوسن عنبر ساراستی
نعت او هستی پیرهان راست چون نعت صنم گر صنم را کرد مرجان اژاؤ لالاستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود آفتابی دیگرستی کاشکی تنهاستی
۱۶۴۶۰ بر فلک تواندی تنها گذشتن آفتاب گر نه زیر سایه تخت شه دنباستی
افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان آن گهر بخشی که گویی دست او دریاستی
گر نه آنستی که جوید هر کس از دریا گهر بوسه دادن دست او هرگز کرا یاراستی
گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای بر سر منشور او نام ملک طراستی

چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بر بالاستی
 قدر او همتای قدر شاه بی همتاستی
 بیخ و شاخ او بجایسا و جابلقاستی
 مقلب و مفارشان در قبه خضر استی
 درخم چوگان او گوی از سر اعداستی
 پیل از و بگریزدی گر در صف هیجاستی
 چون سبق جویند تو گویی باد در صحر استی
 چیره شد شیر که اندر چنگش از درهاستی
 روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی
 هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی
 در جز اینستی جهان آشفته و شبداستی
 ای بسا سر کاندرو بیهوده و سوداستی
 صد ندب بردی که گفتی هر ندب عذراستی
 کترین بندگانت بهمن و داراستی
 خواندی اختر مدیحت گر بلند آواستی
 آسمان هفتمین يك جزو از آن اجزاستی
 مسکن آتش نه اندر آهن و خاراستی
 حنظل او شکرستی خار او خرماستی
 فیروان و روم همچون خلق و یغماستی
 فیروان بی مشرکستی روم بی تراستی
 در قبول دین تازی دواتش والاستی
 چشم سرش درهدی چون چشم سر بیناستی
 گر بعالم چون معزی شاعر داناستی
 وز قبول مجلس تو کابا خویش آرامستی
 گر مقیمستی بخدمت تازه و برناستی
 پیش تخت تو بدستش ساغر صهاباستی
 شعرهای نو که گویی حله و دیاستی

ماه اگر هستی برابر با ماه منجوق شاه
 ۱۶۴۶۵ در فروزستی سپهر از وصف و وهم فیلسوف
 دولت عالیش اگر هستی درختی سر فراز
 بازو شاهین گر زدست او شوندی سوی صید
 در سر اعدای او در خاک پنهان نیستی
 پیکر ییلت اسبش را ولیکن گناه چنگ
 ۱۶۴۷۰ چون عرق گیرد تو گویی سبل درواذیستی
 چون نشیند شاه بر پشتش تو گویی بر نهنگ
 ای جهان داری که گر خورشید عقل نیستی
 در باطراف ممالك نیستی فرمان تو
 امن و آرام جهان از جنبش شمشرست
 ۱۶۴۷۵ در جهان گر نیستی سهم سر شمشر تو
 روز کین چون نرد نصرت باختی بادشمنان
 گر بر جمت باز گشتندی ملوک باستان
 گردی گردون رکابت گر قوی بازو ستی
 عقل تو کلت و کر پیداستی اجزای او
 ۱۶۴۸۰ گر نبودی از تف خشم تو آتش را نهیب
 در ز باران نوات بهره مندستی زمین
 خلق و یغما تو داری در ترا هستی مراد
 از سر بیکان تو وز خنجر ترکان تو
 گرز دست تو بچین والاستی فغفور چین
 ۱۶۴۸۵ در فتادستی فروغ تبغ تو بر رای هند
 خسرو معلوم رای تو شدستی تاکنون
 گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلس
 شد معزی در فراق خدمتت پیر و کهن
 در بصبها مایلستی طبع او از دیر باز
 ۱۶۴۹۰ حاضر آمد تا نماید خاطرش در پیش تو

تا مثال اختران بر آسمان گویی مگر در مکنون ریخته بر نخته میناستی
 آسمان مختار بادا تا ترا مولی شود زانکه گر مختار بودی خود ترا هولاسنی
 باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم
 رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

در مدح سید الرؤساء معین الملك

دل چون دهان کرد کوچك دهانی تنم چون میان کرد نازك میانی
 ۱۶۴۹۰ ز عشاق آفاق جز من که دارد تنی چون میانی دلی چون دهانی
 بشیرین زبانی توان برد دل را دل از دست من برد شیرین زبانی
 نگاری کشی خوش لبی ماهرویی بتی دلبری دلکشی دلستانی
 پری چهره و پرنیان پوش یاری پری را که دیدست در پرنیانی
 بیالا و رخسار هست آن سمنبر چو سروی که بار آورد گلستانی
 ۱۶۵۰۰ چو تیرست و من در غمش چون کمان شنیدی بفرمان تیری کمانی
 نگار من آمد بلای دل من خریدم بلای دلی را بجانی
 منم عاشق و مهربان دلبری را که نامهربانی کند هر زمانی
 چو من مهربانی که دیدست هرگز شده عاشق روی نامهربانی
 زیانست عشق بتان عاشقان را ندادست کس عاشقی را امانی
 ۱۶۵۰۰ ز مدح خداوند من سود کردم گر از عشق معشوق کردم زبانی
 معین همه مملکت بوالمحاسن که دارد ز سعد فلك ترجمانی
 کریمی کزو محتشم تر ندیمی نبودست در پیش صاحب قرانی
 چنو در خرد مندی و نيك نامی بزرگی برون نامد از خاندانی
 خداوند تختست و از فر بختش توانا شود زود هر ناتوانی
 ۱۶۵۱۰ جهانست اندر قبایی بهمت که دیدست اندر قبایی جهانی
 همی دولتش برتر از عرش بینم چو عرشست برتر زهر آسمانی

رسد هر زمان نزد وی کاروانی
 ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
 ز عدل آمد آن قلعه را پاسبانی
 که خالی نبینم ازو هر مکانی
 نه چون کلک او ملک را قهرمانی
 بود مشکباری و عنبر فشانی
 که پیوسته سرکش بود چون کمانی
 ز دست خداوند دارد روانی
 وزو بخت در جود کرد امتحانی
 چو بحرست لیکن ندارد کرانی
 عذابیست در زیر هر استخوانی
 کجا چون سعادت بود میهمانی
 کزو به نبیند دگر میزبانی
 نبینی تو چون خویشتن کامرانی
 دهد هر زمانی ز دولت نشانی
 شکفتست و نازه است چون بوستانی
 که شکر تو گوید همه خان ومانی
 اگر بود در خاطر من کمانی
 اگر سازم از همتت نردبانی
 ترا گنج قارون نیرزد بنانی
 الا تا زر افشان بود هر خزانی
 بهر نوبهاری و هر مهرگانی
 بدولت ترا باد ایزد ضمانی

زدوری که گردون کند بر سعادت
 که دارد جز او برستور بزرگی
 دل پاک او قلعه دانش آمد
 ۱۶۰۱۰ هوای بسیطست جودش همانا
 نه چون دست او جود را کارسازی
 یکی مرغ زرین که بر لوح سیمین
 خمیده چو تیری جز او را ندیدم
 رونده بود چون روان و تو گویی
 ۱۶۰۲۰ ازو عقل در فضل کرد اقتراح
 چو مهرست لیکن ندارد زوالی
 تن بد سگالان او را ز محنت
 بود میهمانش همیشه سعادت
 سزد میزبان چون مبین ممالک
 ۱۶۰۲۵ بلند اخترا سرورا کامرانسا
 تو آئی که در حق من همت تو
 من آنم که در مدح تو خاطر من
 نه تنها منم شاکر نعمت تو
 یقین کردی اکنون باقبل و همت
 ۱۶۰۳۰ توانم شدن تا بچرخ برین بر
 بدینسان که احسان وجود تو بینم
 الا تا گل افشان بود هر بهاری
 سخا پرور و شاد دل باش و می خور
 بروزی ضمان کردی از خلق عالم

دره مدح سید ابوالحسن رئیس بلخ

- ۱۶۵۳۵ دل بری ای زلف جانان و ستم بر جان کنی
مشتري بسیار دیدم کو ز شب میدان کنند
زهره پنهان کرد مر هاروت را زیر زمین
گر نبی چون یور آزر بر نگار آ زری
ور نبی چون معجز موسی چرا بردست او
۱۶۵۴۰ عشق جانان بر رخ بندق نقاب از شنبلیله
مشك من كافور گردد پشت من چنبر شود
گاه با ییكان مژگان كار من سازی بطبع
كه كره گبری و بر طرف قمر بازی كنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق
۱۶۵۴۵ ای قضا يك مره مرا بیرون برازمیدان عشق
ای دل آنوقتی بیدان شرف گردان شوی
سید سادات خورشید رئیسان ابوالحسن
ای محب خدمتش گریش او گامی نهی
۱۶۵۵۰ ای سخن ورزی كه ناپخته نگویی يك سخن
تا تو در فرمان عقلی عقل در فرمان تست
دست تو بر هرچه مخلوقات باشد بگذرد
بود شارستان علم مصطفی را در علی
دولت از بهر تو شاد روان نعمت یافتست
۱۶۵۵۵ بانجاشی عم تو بیمان چو کرد اندر حبش
در بقای سرمدی دولت یکی نامه نوشت
شاه عالم جنة الفردوس خواهد کرد بلخ
مشتري را گر نظر باشد بسوی دشمنت
وربچشم دشمنی در جرم كبوان بنگری
۱۶۵۶۰ حاتم طائی بعمر خویشتن هرگز ندید
ازچه معنی خویشتن زنجیر نوشروان کنی
شب ترا بینم همی کز مشتري میدان کنی
تو چو هاروتی چرا مر زهره را پنهان کنی
پس چرا آذر همی بر خویشتن ریختن کنی
خویشتن را از پی جادو همی شعبان كنی
چون تو از عارض نقاب چهره جانان کنی
چون تو چنبروار بر كافور مشك افشان کنی
كه زره پوشی و ییكار مرا ییكان کنی
كه كمر بندی و بربرك سمن جولان کنی
چون دل من گوی کردی خویشتن چوگان کنی
تا بیدان شرف گوی دلم گردان کنی
كافرین فخر آل مصطفی دیوان کنی
كز شرف شاید كه دیوان مدیحتش جان کنی
همچنان باشد كه سیصد كعبه آبادان کنی
وان سخن را گر بسنجی از خرد میزان کنی
هرچه گویی آن كند تا هرچه گوید آن کنی
گر سرای بخت خود را دست برایوان کنی
تو ز دولت دیده بر دیوار شارستان کنی
تا همه روی زمین را زیر شادروان کنی
تو يك پیغام با قیصر همان بیمان كنی
تا نظام دین پیغمبر برو عنوان كنی
تا تو در فردوس عقل خویش را رضوان کنی
خانه خرچك را بر مشتري زندان کنی
آنچه كبوان كرد با مردم تو با كبوان کنی
آنكه در يك ماه تو مرسوم يك مهمان کنی

زان همی خواهد رجوع من و نوشروان ملك
 گوش تو نشید هرگز يك سؤال از سایلی
 از هر آن شاعر که بستانی بیاض مدح خویش
 دست تو ابريست پر باران و طبع ماصدف
 ۱۶۰۶۵ هر ارجا باران بود در کم نیاید در صدف
 وارث پیغمبری در خاندان هاشمی
 زین قصیده شاد گردد جان استادی که گفت :
 « ای شکسته زلف یار از بس که تودستان کنی »
 تا بگردد آسمان سامان احوال تو باد
 تا همه احوال بد خواهانت بی سامان کنی

چهره مردان بخدمت بر بساط مجلس

تا بآثار کمال جمله را نقصان کنی

در مدح شرف الدین سعد بن علی بن عیسی

۱۶۰۷۰ ای ترا برمه و زهره زشب تیره ردی
 زهره از چرخ بزبیبایی تو کرد ندی
 نه عجب گر کند از چرخ ندا زهره ترا
 تا بجه بر زشب تیره ترا هست ردی
 لعبت چشم منی چشم منت باد نثار
 راحت جان منی جان منت باد فدی
 ای درخشنده بنا گوش تو از زلف سپاه
 هم چو از ابر درخشنده بود شمس ضعی
 راست گویی ز میان زره داودی
 هر زمانی ید بیضا بنماید موسی
 ۱۶۰۷۵ در عجم هست حدیث من و عشق تو چنانک
 در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی
 نتراشیده بتیشه چو لب تو آزر
 ننگاریده بخامه چو تو صورت مانی
 در دوزنجیر و دو گلزار تو بیمست و امید
 در دو بادام و دو مرجان تو دردست و شفی
 از دو مرجان شکری جز بدلی نفروشی
 زین گراتر بجهان کس نکند بیع و شری
 تا تو بر برک سمن مشک طلی کردستی
 بارم از جزع همی لؤلؤ بر زر طلی
 ۱۶۰۸۰ من چنانم که بزاری سمرم چون معجون
 تو چنانی که بخوبی مثلی چون ایللی
 آشنای تو منم در بر من مأوی ساز
 بر بیگانه چه کردی و چه سازی مأوی
 خانه من وطن تست و دلم خانه تو
 تو همی جای دگر خانه چه گیری بگری
 دور گشتن زره راست ضلالت باشد
 این ضلالت نپسندد شرف دین هدی

زین دولت سر احرار رضی^۱ ملکان قبله سعد و علو سعد علی عیسی
 آن جوادی که فقیران را در تیه امید ۱۶۰۸۰ منت وسلوت او هست چومن^۲ وسلوی
 آنکه او از ستم و فتنه نهی کرد عجم چون رسول عربی کعبه زلات وعزتی
 ملک را بانظرش نیست نهیب از آفات خلق را با کرمش نیست گزند از بلوی
 به ازو هیچ خردمند و هنرمند نبود نه با یام سلیمان نه بعصر کسری
 گر بود قطر ندی پساك ز باران بهار هست نقش گورش یا کتر از قطر ندی
 هر که را دوستی او بود امروز بشیر ۱۶۰۹۰ نشود روز قیامت ز قضا لا بشیر
 در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم در عرب چون اسد الله نبود نیز فتی
 ای خط تو بفروزد خطر کلک و دوات چون ز تأیید شهنشه شرف تاج ولوی
 کعبه جودی و درگاه تودشت عرفات خلق عالم همه حجاج و سرای تومنی
 بارگاه تو چو خلدست و تو چون رضوانی کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
 در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور ۱۶۰۹۰ در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
 بخت بر جامه عمر تو کشیدست علم دولت از نامه فضل تو کشیدست سحی^۱
 گاه فرهنگ و بلاغت که کند بانو جدل گاه احسان و مروت که کند بانو مری
 نسق و رونق ملک از هنر و سیرت تست هم چو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
 آب را ماند شکر تو که بر روی زمین نیست بی شکر تو چندانکه بلا دست و قری
 بصبا ماند عدل و نظر تو که جهان چون شود پیر پذیرد ز صبا طبع صبی
 جان پا کست مگر مهر تو از روی قیاس زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی
 مهره شادی و شاه طرب حاسد تو هست در ششدره معجت و دربند عز
 بدسگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجی
 نشنود زابر تو گاه نوال از تو نفیر نشنود سایل تو گاه سوال از تو عنی
 با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم ۱۶۱۰۰ و زیلا فرد شود هر که شنید از تو بای

۱- سحی اماله سحاء است بمعنی بند و نواری که نوشته و ملفوفه را بآن می بسته اند .

سیف و معن عربی پیش تو گر زنده شوند هر دو کردند بری از صفت و ازدعوی
 سیف را با تو که فضل نباشد برهان معن را با تو که جود نباشد معنی
 از بس انعام که با خلق جهان کردستی یافتی بهره دنیا و نصب عقی
 هم ثواب تو ز خالق بودت در عقی هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنی
 بی قلم نقش کند دست قضا بردل من چون کند مدح تو بر خاطر من بخت املی
 پیش مدح تو کجا کلاک من آید بسجود پیش طبعم بسجود آید طبع اعشی
 در محرم پذیر از من و از خاطر من عذر تقصیر که رفقت بعید اضحی
 که رضای تو کشد نثر مرا بر نثره که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
 تا که بعدست و مسافت ز سمک تا بفلک تا که فرقت و تفاوت ز نری تا بعلی
 از فلک باد علی جایگاه ناصح تو جایگاه عدو تو ز سمک باد نری
 نکته دفتر آمل تو باد از عصمت نقطه مرکز اقبال تو باد از تقوی
 شکر تو سائر و مدح تو در افواه روان
 همچو اخبار نبی باد و چو آیات نبی

در مدح مؤیدالدین ابوالقاسم معین الملک

ماهست ساقی و قدح باده مشتری وین هر دو را منم بدل و دیده مشتری
 با مشتری مقارنه کردست ماه من فرخ بود مقارنه ماه و مشتری
 خلقی ز رشک و حسرت آن چشم کافرش بر من همی دهند گواهی بکافری
 یاریست لشکری که همی دل برد ز خلق دارد بدلباری همگان را ز دل بری
 من دل بدو دهم که خطا گفت آن که گفت « مرکز مباد کس که دهد دل بلشکری ۱ »
 ای آنکه جای تست همه ساله بتکده بت راهمی برستی و رنجی همی بری
 باری سجود پیش کسی کن که صورتش تصویر ایزدست نه تمثال آزری
 باروی خوب او نرسد سر کشی ترا بر نه بخاک سر که بدان روی بنگری
 ۱۶۶۲۰
 ۱۶۶۲۵

درکوی عشق او نرسد بد دلی ترا برده بیاد دل که بر آن کوی بگذری
 آن خط نودمیده نگر بر دوعارضش همچون بنفشه طبری بر گل طری
 در سایه گربنفشه نروید چگونه است خطش بزیر سایه آن زلف غنبری
 یارب چه صورتست که دادی بدان صنم کز شرم او شدست نهان صورت پری
 ۱۶۶۳۰ همواره هست صورت او اصل نیکوی چون سیرت مؤید دین اصل سروری
 ا کفی الکفة ناصح دولت معین ملک بوالقاسم آفتاب بزرگی و مهتری
 کافی مدبری که بتدبیر و رای اوست ترتیب دین احمدی و ملک سنجری
 آزاده ای که ختم شد آزادگی بدو چونانکه ختم شد بمحمد پیمبری
 سحرست و معجزست خط و دست او بهم معجز شنیده ای که بود جفت ساحری
 ۱۶۶۳۵ گویی که دست اوید بیضا ست از قیاس کلکش عصای موسی و خط سحر سامری
 ای نیک محضری که ملک را و خواجه را تو نایب مبارک و فرخنده اختری
 از خواجگان دولت و از کافیان ملک کس را بمهتری نرسد با تو همبری
 هرگز ستاره سحری را کجا رسد با آفتاب و ماه دو هفته برابری
 سی سال هست تا تو همی سروری کنی سی ساله سروری نتوان کرد سرسری
 ۱۶۶۴۰ چون در محاسبه زد قایق زود سخن اندر هوا ز نوك قلم ذره بشمری
 در سایه قبول تو از تار عنکبوت سازند که تران تو سد میکنندری
 بیتی ز شعر فرخی اندر مدیح تو تضمین همی کنم که بدان بیت در خوری
 « نامت نبشته نیست کجا نام بد بود و انجا که نام نیک بود صدر دفتری »
 فرزندگان همی طلب کیمیا کنند تا مالشان هدر شود و عمر بر سری
 ۱۶۶۴۵ آگاه نیستند که بر در که تو هست خدمتگری بنفع به از کیمیا گری
 درویشی و نیاز و غم آید ز کیمیا و ز خدمت تو شادی و ناز و توانگری
 فانیست مال و نعمت و باقیست شکر و مدح بامن بدین سخن نتوان کرد داوری
 بازار کان همی چو تو باید که سال و ماه فانی همی فروشی و باقی همی خری

دژهر طوس و شهر سرخس آنچه کرده ای باقیست تا بجای بود چرخ چنبری
 ۱۶۶۰ آن بهلوان کجاست که طوس و سرخس کرد تا در پرستش تو دهد خط چاکری
 کر گاه لفظ و معنی کس در عرب نخواست چون بحر و چون منتبئی بشاعری
 نظم عجم ز نظم عرب خوب تر بود چون لفظ پاک داری و معنی پروری
 در عصر تو بمدح تو شد قیمتی سخن چون قیمت زمرّد و یاقوت آوری
 از بهر آنکه عصر تو اندر نیافتست پیوسته با دریغ بود جان عنصری
 ۱۶۶۵ دارم دهان زشکر تو پر در شاهوار دارم دل از ثنای تو پر ز جعفری
 شاید که بر تو عرضه کنم ز رود رخویش ای خاطر و ضمیر تو صراف و جوهری
 شربت و بیم بیش تو در چشم و در دلم شرم از خلاف وعده و بیم از مقصری
 کردم گناه و آمدم اندر پناه تو تا بر سرم ز عفو و کرم سایه گستری
 گر ماه در کنار تو آید ز آسمان هم در زمان کلف ز رخ ماه بستری
 ۱۶۶۰ تا هر هزار سال قرانی بود ذکر خواهم که صد قران بگذاری و بگذاری
 گاهی بدست عدل پیغدی درستم
 گاهی بیای قهر سر خصم بسپری

در مدح شرف الدین ابو ظاهر سعد بن علی بن عیسی

ایا تن تو همه ساله بیش روح فدی بسوی مادرت از آسمان رسیده ندی
 چرا جوهر همان خویشین همی سوزی اگر تراست جهودانه طیلان وردی
 کجا گذاخته کردی ز آب آتش تاب چکده هم از تن تو قطره بر تن تو فدی [کذا]
 ۱۶۶۰ چو روح پاک بجسم تو اندر آویزد ضلال شب بگر یزد بدل شود بهدی
 میان سنک درون مادر تو مأوی ساخت ترا نتیجه سنگست از آن قبل مأوی
 ز روح تو بتن کافران رسیده الم ز مادر تو بر مؤمنان رسیده شفی
 از آن الم بجهنم عذاب و تهدیدست وزین شفا بی هشتست رحمت و بشری
 تن تو بیش کند پیش خسروان منزل که بود روح تو حراب و قبله کسری

۱۶۶۷۰ گهی بمیرد روح تو گاه زنده شود چو زنده گردد روح ترا بود معنی
 ز روح و جسم تونش گفت اگر دلیل آرد کسیکه او بتناسخ همی کنند دتوی
 تنت چو سوختن آموزد از دل مجنون سرت فروختن آموزد از رخ لیلی
 چو قامت تو بسان عصای موسی شد ز تارک تو درخشنده شد کف موسی
 چو ماهی عجبی در میان سیمین حوض بز ناپ همی پیکر تو کرده طلی
 ۱۶۶۷۵ اگر که بدر دجی خوانمت روا باشد که هست در شب تاریک نور بدر دجی
 همی فروز بشادی و خرّمی همه شب بسان بدر دجی در بساط شمس ضحی
 وجیه ملک عجم زین دولت عالی مشیر مجلس و جاندار مجلس اعلی [کذا]
 یگانه مهتر طاهر نژاد بو طاهر سر سعادت سعد علی بن عیسی
 مقدّمی ز کفایت شده جمال کفایت کفاف را کف او گشته عروة الوثقی
 ۱۶۶۸۰ خدای داده بدو علم خضر و مدّت نوح یقین و علم براهیم و عصمت بحیی
 ضمیر روشن او بر میان پرگار بست که هست نقطه او بر دیانت و تقوی
 بچاه ژرف بنور ضمیر او شب تار سها ببیند بر چرخ دیده اعمی
 اگر بقوت ملک چون بشر بدی محتاج نخواستی مگر از دست خط او اجری
 خلاص یافت ز عدلش رعیت از بیداد نجات یافت بسعیش ولایت از بلوی
 ۱۶۶۸۵ ز شهر مرو بدرگاه شاه رحلت کرد چو از مدینه پیمبر بمسجد اقصی
 بکام دل برسید و بگوش جان بشنید ز جبرئیل امین فاستمع بما یوحی
 ایا خصال تو اندر دل خرد مرضی چنانکه عافیت اندر طبیعت مرضی
 تو روز حشر بعقبی عزیز خواهی بود چنانکه هستی اکنون عزیز در دنیی
 نشان همی دهد آثار تو که خواهی یافت یس از سعادت دنیی سعادت عقبی
 ۱۶۶۹۰ چو با رسول علی آورد لواء الحق بود مخاطبه و نام تو طراز لوی
 بهر مکان ید علیا تراست در همه فضل بمجلس تو ید معطیان بود سفای
 غریق نعمت تست آنکه صاحب علمست رهین منت تست آنکه صاحب فتوی

ثنا وشكر كريمان خرى بزر درست که کرد جز تو بدین سان ز خلق بی غلی
 نری کند بشریا بدل محبت تو عداوت تو ثریا بدل کند بشری
 ۱۶۶۹۰ زمدح و خدمت تو مرد را شود حاصل بدین جهان حسنات و بدان جهان حسنی
 در بلا و نعم بسته و گشاده شود چو بر زبان عزیز تو بگذرد آری
 در نعم را مفتاح کرده ای ز نعم در بلا را مسمار کرده ای ز بلی
 بنقش کلک تو کر بنگرد مصور چین ز رشک محو کند نقش نامه مائی
 اگر شکفت نماید ز کلک تو نه شکفت که لاغرست و تن فضل شد بدو فری
 ۱۶۷۰۰ امید راحت و امنست ز بر سایه او مگر که سایه او هست سایه طوبی
 تواتر حرکاتش بدیده دشمن همان کند که زمرّد بدیده افعی
 دعای عیسی آموختست پنداری که قادرست بر احیای قالب موتی
 بزرگوارا مدحی که من ترا گویم فلک نویسد و سیارگان کنند امای
 در آفرین تو در شعر ابتدا کردم سرم زشادی شعرت رسید بر شعری
 ۱۶۷۰۰ گراز طلل بود انشای شاعران عرب ز نعت تست در اوصاف تو مرا انشی
 سعادت تو صنت کردن و سلامت تو به از فسانه سعدی و قصه سلمی
 اگر ترا سبب عزّ خویش شناسم من آن کسم که بگویم بعزّت عزّی
 همانست خواهم گفتن که گفتم از اول بقای جان تو باد و هزار جانت فدی
 همیشه تا که همی سعد اکبر گردون دهد بعالم صغری بشارت کبری
 ۱۶۷۱۰ ز سعد اکبر قسم تو باد هر ساعت همه سعادت کبری بعالم صغری
 بخیرتی و بشادی و فرّخی بگذار ندیم بخت جوان با عنایت مولی
 هزار جشن همایون چو مهر و چون نوروز
 هزار عید مبارک چو فطر و چون اضحی

درمدح خواجه مؤیدالملک بن خواجه نظام الملک

ای زلف دلبر من پر بند و پر شکنی گاهی چو وعده او گاهی چو پشت منی

که دام سرخ ملی که بند تازه گلی که درع ،عصفری که طوق نسترنی
 ۱۶۷۱۰ که خوشه عنبی که عقده ذبی که برده قمری که حلقه سمی
 چون رای تیره دلان بر بیچ و تاب و خمی چون راه بد کنشان بر رنگ و زرق و فنی
 گویی دلیل غمی کاسیب جان ودلی گویی قضای بدی کاشوب مرد و زنی
 چون معجزه عجیبی چون نادره مثلی چون سلسله گرهی چون دایره شکنی
 نور فریشتگان در زیر دامن نیت از تیر کی تو چرا چون جان اهرمنی
 ۱۶۸۲۰ از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم گویی سرفلم بو بکر بن حسنی
 کافی کفی که کفنش چون ابر هست سخنی صافی دلی که دلش چون بحر هست غنی
 رایش یکی صنمست از نیکویی وسزد کر آفتاب بلند او را کند شمنی
 ای رای روشن او با عقل متصلی وی عقل کامل او با فضل متقرنی
 ای شاعری که همی مدحش کنی بسزا در دست منت او همواره مرتبهی
 ۱۶۷۲۰ گویی فضایل او زان شکر بن سخنی خوانی مدایح او زان عنبرین دهنی
 ای دشمنی که از و کینست در دل تو بر آتش حدثان چون مرغ باب زنی
 هم گوش بر اجلی هم چشم بر سقری هم پای بر خسکی هم دست بر ذقنی
 ای ماه گاه کهی گاهی فزوده شوی دایم بدین دو صفت در شغل خویشتنی
 گویی بمجلس او دیدی خلال ولیکن زین رو گوی چو خلال گاهی چنان لگنی
 ۱۶۷۳۰ ای کلک فرخ او از نقشهای عجب مانده صدفی پر در مختزنی
 پروانه خردی پیمانه هنری پیرایه طرفی سرمایه فطنی
 گنج از تو هست قوی گر چه ضعیف دلی ملک از تو هست سمین گر چه حیف تنی
 در ملک و دولت و دین هستی بمین و امین نادر بمین و امین خود خسرو زمینی [کندا]
 ای مقبلی که بعزم اقبال را سببی وی منصفی که بکلک انصاف را وطنی
 ۱۶۷۳۰ آنجا که جود بود چون معن زابده و آنجا که فضل بود چون سیف ذوبزنی
 در ملت نبوی چون نور در بصری در دولت ملکی چون روح در بدنی

مظلوم را بعنا تو کاشف الکربی محتاج را بسخا تو دافع الحزنی
 برهان منقبتی بنیان منفعتی بنیاد مکرمتی فریاد ممتحنی
 من در صف شعرا استاد انجمنم تو در صف امرا خورشید انجمنی
 ۱۶۷۱۰ من در شمایل تو دانی که شیفته ام تو بر قصاید من دانم که مفتتنی
 تا آفتاب علم جز بر فلک نزنم خواهم ترا که قدم جز بر فلک نرنی
 صدسال خوش بخوری بخل از جهان پیری داد طرب بدهی بیخ ستم بکنی
 گاهی شراب خوری باشاهد چگلی گاهی نشاط کنی با لعبت ختنی
 ارجو که ساعتکی دیدار من طلبی چون بر رخ صمی خواهی می سهمنی
 ۱۶۷۴۰ گفتم ستایش تو بر وزن شعر عرب تقطیع آن بعروض الا چنین نکنی
 مستفعان فعلن مستفعان فعان
 ابلی الهوی اسفا بوم الذوی بدنی

در مدح سیدالرؤساء معین الملك

نگارا ماه گردونی سوارا سرو بستانی دل از دست خردمندان بهاء و سرو بستانی
 اگر گردون بود مرکب بطالت ماه گردونی و گربستان بود مجلس بقامت سرو بستانی
 بآن زلفین شوراکنیز مشک اندوده زنجیری بآن مزگان رنگ آمیز زهر آلوده یکسانی
 ۱۶۷۵۰ چو در مجلس قدح گیری بهار مجلس افروزی چو با عاشق سخن گویی نگار شکر افشانی
 زجان عاشق بی دل هزار آتش بر انگیزی هر آن گاهی که بنشین وزلف خود بیفشانی
 دو چشم من همی یاقوت و مروارید از آن بارد که چون یاقوت لبداری و مروارید دندانی
 رخم زرین همی دارد زخندان و بنا گوشت که هم سیمین بنا کوشی و هم سیمین زخندانی
 دلم بر بودی ای دابر و گر جان نیز برایی دریم ناید از تو جان که معشوقی و جانانی
 ۱۶۷۵۵ هم از دیدار تو شادم هم از هجران تو غمگین که یار دیر دیداری و ماه زود هجرانی
 بریایی و دل بردن ترا روزیست از هر کس مگر دارنده مهر معین ملک سلطانی
 خداوند ولیمعت محمد مفخر دولت که از اعجاز و اقبالش همی نازد مسلمانی
 جز او در ملک شاهنشاه که دارد بهر فیزی جز او در دین پیغمبر که دارد فر یزدانی
 بدوات نیستش ثانی و باسلطان دین پرور بحدود و بنده پروردن ندارد در جهان ثانی

- ۱۶۷۶۰ خداوند ادلت پاکست و جان پاکست همچون دل
فریدون و سلیمان را قوی بود اختر و طالع
ترا نزدیک شاهنشاه هم قدرست و هم حشمت
عراق از توسر افرازد که خورشید عراقی تو
زهر آنکه تعویذی کنی بر گردن اسبان
۱۶۷۶۵ بزرگانند در اقبال و در معنی همه دعوی
زبس کردار با معنی که هر ساعت پدید آری
سخارا منزلت دادی سخن را قیمت افزودی
ترا عادت گهر بخشیدنست و روشنی دادن
همایون هستی داری و عالی دولتی داری
۱۶۷۷۰ بسان روضه فردوس بینم ملک شاهنشاه
زهر نامه دانستن بیاید نامه را عنوان
یکی ابری که در هر حال طوفان باری و نعمت
بد اندیشان توهستند اندر خاک چون قارون
ز تو دردست و درمانست حاسد را و ناصح را
۱۶۷۷۵ غلامان ترا بینم بچود طائی و نعمان
خداوندان قوت را یکی فتوی نمودستی
اگر صورت بود هرگز وجود جود و احسان را
ز بوبکر فهستانی همی یاد آورد هر کس
زبس سیم وزرو جامه که تو دادی معزی را
۱۶۷۸۰ زبس نعمت که فرمودی بنام شاعر مخلص
زهر شاعری کورا پذیرفتی و بگزیدی
زهرانی ترا فردا هزاران آفرین باشد
همیشه تا بود پیدا بحکم ایزد داور
ترا خواهم که جاویدان بکام دوستان باشی
۱۶۷۸۵ ندیمان را عطای خویش هر روزی همی بخشی
تن آسانی و پیروزی و شادی مر ترا زبید
بدل گویی همه دینی بتن گویی همه جانی
باختر چون فریدونی بطالع چون سلیمانی
بقدر انسان عینی تو بحشمت عین انسانی
خراسان از تو فخر آرد که تو فخر خراسانی
همی ناخن بیندازند شیران نستانانی
تو در اقبال بی دعوی همه معنی و برهانی
جهانی را همی مانی که در شهر سپاهانی
خداوند سخن ورزی هنرمند سخن دانی
نه دریایی نه خورشیدی توهم اینی و هم آئی
بدان بفرق عبوقی بدین بر اوج کیوانی
تواند ملک چون فردوس جاویدان چورضوانی
کفایت چون یکی نامه است و تو بر نامه عنوانی
موافق را تویی رحمت مخالف را چوطوفانی
تو در میقات پیروزی چو موسی ابن عمرانی
مرین را سر بسر ددی مر آن راجله درمانی
خطا باشد ترا گفتن که چون طائی و نعمانی
بدان فتوی که بنمودی جمال و تاج قتیانی
ترا گویم خداوندان که نقش جود و احسانی
که يك ره فرخی را او بنعمت داشت ارزانی
بخاک اندر فکندی نام بوبکر فهستانی
چو سیم تیره از خارا برون آید زر کانی
قدم بر داشتی شاید مغور هرگز پشیمانی
بهر نیکی که کردستی تو با فرزند برهانی
وجود علوی و سفلی ثبات انسی و جانی
مراد دل همی یابی و کام دل همی رانی
بزرگان را بخوان خویش هر ساعت همی خوای
بقا بادت پیروزی و شادی و تن آسانی

دردمدح خواجه مجدالملک اسعدبن محمدبن موسی

تا بسلامت بحله آمد سلمی	خلد شد از خرّمی چو جنت مأوی
آب گرفت از لبش حلاوت کوثر	خاک گرفت از رخس طراوت طوبی
باد چو بر زلف او وزید جهان را	داد پیروزی و سعادت بشری
این دل غمگین خلاص یافت ز حیرت	وین تن مسکین نجات یافت ز بلوی
باز بلیلی رسید دلشده معجون	باز بمجنون رسید دلشده لیلی
سلمی با ما سلام کرد بخوشی	باد همه شادی و سلامت سلمی
رحمت ایزد بر آن نگار که رویش	کرد معطر نگار خانه مانی
شکر خداوند را که بار غم او	بردل بدگوی هست و بردل مانی
دل نکشد بار غم باز ببیند	بار که مجد ملک سید دینی
بدر زمین شمس دین مؤید دولت	صدر زمان اسعد محمد موسی
بار خدایی که از سعادت او یافت	هر چه همی از زمانه کرد تمنی
دولت او سعد اکبرست جهان را	هست ز تأثیر او سعادت کبری
مجلس او را زبس جلالت و رفعت	مهر سزد مسند و سپهر مصلی
از قبل خدمتش ز عالم ارواح	میل بود روح را بقالب موتی
نیست بمنهیش حاجت از قبل آنک	هر چه رود آسمان بدو کند انهی
مملکت شاه را ز خصم نهی کرد	همچو نبی کعبه را ز لات وز عزّی
خصم نگیرد قرار پیش ضمیرش	طور نگیرد قرار پیش تجلی
نور ضمیرش کند بدیده خصمان	آنچه زمرّد کند بدیده افعی
بر ره دنیا نهاد مایه ز احسان	بر ره عقبی نهاد توشه ز تقوی
مایه و توشه چنین نهاد بهمه حال	آنکه بدنّی بود عزیز و بعقبی
جان بتن اندر شدست منشی مدحش	جان کندانشاد چون غزل کند انشی
دهر نویسنده مناقب او شد	دهر نویسد چو آسمان کند املی

ای بسزا صاحبی که هر که بر غبت
 ۱۶۸۱۰ چون تویی اندر جهان سزای تقدم
 مفتی دولت تویی و هست همیشه
 حل کند اندر زمان سعادت کلی
 آنکه بیک شب محمد قرشی را
 داد ترا حلم و علم خضر و براهیم
 ۱۶۸۱۵ چون رود اندیشه در ضمیر تو گویی
 قاعده ملک شد برای تو محکم
 خامه توسست ولاغرست ولیکن
 آرزو آید همی نجوم فلک را
 بار خدایا پس از مدایح سلطان
 ۱۶۸۲۰ در صفت تو سخنوران جهان را
 هست معزی بدولت تو عجم را
 کرد ز خانه بخدمت تو تقرب
 کردل او کرد آرزوی روی تو نیشکفت
 از جهت آن رسید دیر بخدمت
 ۱۶۸۲۵ صعب رهی کاندرو نصیب نیابد
 خار درو تیزتر ز نشتر و سوزن
 ساده همه دشتهها چو تارک اقرع
 فت و بلوی کشید بنده ولیکن
 گرچه مرض داشت از سموم بیابان
 ۱۶۸۳۰ عرو و ثقی قبول تست رهی را
 تا که بود در زمین بقدرت باری

پیش تو آید ز دیگران کندابری
 خلق جهان را چه حاجتست بشوری
 قصه حاجات خلق پیش تو فتوی
 مشکل آن را که بشنود ز تو آری
 برد ز بیت الحرم بمسجد اقصی
 حکم سلیمان و پارسایی یحیی
 در کف موسی همی رود دم عیسی
 رای تو چون حاجتست و ملک چو دعوی
 ملک و خزانه بتست محکم و فربی
 کز تو شناسند بر زمین خطا جری
 هست همه مدح ها بنام تو اولی
 نشر بانثره رسید و شعر بشعری
 همچو عرب را جربر و اخطل و اعشی
 بنده تقرب کند بخدمت مولی
 آرزوی عافیت کند دل مرضی
 کز خطر راه بود باغم و شکوی
 آدمی از زاد و گوسفند ز مرعی
 آب درو تلخ تر ز حنظل و دفلی
 خشک همه حوضها چو دیده اعمی
 بود دل و گوش او بآیت نجوی
 کرد علاجش نسیم در که اعلی
 هست تمسک همه بعرو و ثقی
 آب و هوارا همیشه منفذ و مجری

تا که بود در خریف برک چناران راست چو دست خضاب کرده بجانی
زیر مراد تو باد گنبد گردون زیر نگین تو باد عالم صغری
حق بتو افروخته چو عقل بایمان دین بتو آراسته چو لفظ بمعنی
چارش ایوان تو بهیبت بهمن حاجب درگاه تو بحشمت کبری

۱۶۸۳۰

آمده شادی بیارگاه تو هر روز

چون بمنی حاجیان بموسم اضحی

در مدح سلطان ملکشاه

چیت آن رخشنده و پاک وز دوده گوهری فتنه هر دشمنی و شهنه هر لشکری
گوهری کاندر صفت مانند آبی و شنست یا بهنگام عمل مانند سوزان آذری
اصلش از سنگست و چون آتش فروز دروز جنگ سنگ خار از نهیب او شود خاکستری
پشت اسلامت ازین معنی ستایندش همی روز آدینه خطیبان از سر هر منبری

۱۶۸۴۰

سربس پر گوهرست و چون هنر باید نمود گوهر او در هنر پیدا کند هر گوهری
راست گویی بیکر زخشان او چون آینه است کاندرو دیده خیالی بیند از هر بیکری
روز رزم از خون دشمن بشکفاند ارغوان و رچه رنگش در کبودی هست چون نیلوفری
اختر دشمن بسوزد چون بود روز نبرد از کف سلطان درفشان چون زگردون اختری

۱۶۸۵۰

افسر شاهان ملک سلطان که بی فرمان او هیچ شاه اندر جهان بر سر ندارد افسری
آن خداوندی که پیمان بست با او روزگار کز بقابر عمر او هر روز بگشاید دری
کس نبیند زو همایون ترزمین را خسروی کس نبیند زو مبارک تر جهان را داوری
نیست در عالم برون از بند بیمانش دلی نیست در گیتی برون از خط فرمانش سری
زینت ایام باشد جاودان تا هر زمان رسم او برگردن ایام بندد زیوری
عزم او آنست کز شمشیر اوسالی دگر کس نبیند درهمه عالم بقی یا بشگری

۱۶۸۶۰

گرچه آمد شاه ما بعد از همه نام آوران بخت او عالیترست از قدر هر نام آوری
ورچه آمد مصطفی بعد از همه بیغمبران قدر او افزون تر است از قدر هر بیغمبری

شهریار آفتاب عالم افروزی مگر زان کجا نام تو مشهورست در هر کشوری
 همت تو بر همه آفاق نعمت گسترست نیست الا همت عالیت نعمت گستری
 ۱۶۸۰۰ روز رزم از هیبت شمشیر کوهر دار تو بر تن خصم تو هر مویی شود چون نشتری
 با حسام تو نماند در سپاه دشمنان ناگسسته جوشنی و نا شکسته مغفری
 هر که نیستند در درگاه تو بالین خویش روزگار او را ز محنت گستراند بستری
 و آنکه خواهد تا بر آرد بر خلافت بکنفس آن نفس در حنجرش کرد چو بران خنجر جری
 از سخا و جود تست افزایش هر خاطری وز ثنا و مدح تست آرایش هر دفتر جری
 ۱۶۸۱۰ هر ترادر حضرت عالی سعادت رهبرست چون تو باشد هر که دارد چون سعادت رهبری
 پیش تو میر و مؤید روز و شب خدمتگرست نیست چون میر و مؤید در جهان خدمتگری
 هم ندیست او بخدمت یش تو هم چاکرست اینت شایسته ندیمی اینت زیبا چاکری
 کترست او پیش تخت تو ولیکن در هنر بر سر آزادگان هست او بواجب مهتری
 از هنرمندی و عقل او را تویی پروردگار کس ندید و کس نبیند چون تو چاکر پروری
 ۱۶۸۱۰ تا بتابد مهر رخشان بر سپهر زود گرد همچو زربین مهرهای از لا جور دین چنبری
 همچنین بادی سر شاهان و تاج خسروان یافته بوی نشاط تو سر هر سروری
 یاور تو در همه کاری خدای دادگر

زانکه در هر کار ازو بهتر نباشد یاوری

ایضاً در مدح ملکشاه

رسد هر ساعت از دولت نشانی پیام آید ز گردون هر زمانی
 که چون سلطان معزالدین ملکشاه نباشد در جهان صاحب قرانی
 ۱۶۸۷۰ امیری شهرگیری شهر بندی شهری کشور دهی کشور ستانی
 جهان را رای او چون آفتابی زمین را تخت او چون آسمانی
 نه جز در طاعتش پرورده عقلی نه جز در خدمتش آسوده جانی
 بتن بر هر که خواهد کامکاری بدل بر هر چه خواهد کامرانی

بکردار یکی قلمه است عالم بر آن قلمه ز تیغش پاسبانی
 ۱۶۸۷۰ جهانی را همی ماند سپاهش عجب باشد جهانی در جهانی
 خداوندا اگر مدحت نبودی نبودی در جهان بسته میانی
 گمان تو ز بهر خلق نیکست چرا خصم تو بد دارد گمانی
 ز دست خویش نالد روزگارش چو بد عهده کند نامهربانی
 اگر خصم تو با تیر و کمانست شدست از بیم تیرت چون کمائی
 ۱۶۸۸۰ شود حقا مسخر با هزیمت اگر نزدش فرستی پهلوانی
 تو آن شاهی که از انصاف و عدلت جهان گشتست همچون بوستانی
 درین معنی اگر دستور باشد بدستوری بگویم داستانی
 شنیدستم که نوشروان نمودست ز عدل خویش هر جایی نشانی
 بهر راهی فرستادست لشکر که تا ایمن بود هر کاروانی
 ۱۶۸۸۵ بعدل و راستی کردست هر جای روان بازار هر بازار گانی
 همی بینم کنون ای شاه عادل بهر شهری ترا نوشیروانی
 یکی زان نامداران میر دادست که اورا چون تو باشد میهمانی
 اگر فرمان دهی جان برفشاند چنین باید دل هر میزبانی
 همیشه تا بود فصل بهاران همیشه تا بود فصل خزان
 ۱۶۸۹۰ بشادی قهرمانت باد دولت که چون دولت نباشد قهرمانی

ترا هر روز نوروزی و عیدی

ترا هر ساعتی نو مهر گانی

در مرئیة خواجه فخر الملک

تیره شد ماه خرد بر آسمان مهتری خشک شد سرو هنر در بوستان سروری
 راست ینداری که جنبان شد زمین از زلزله پاره شد از جنبش او باره اسکندری
 کس ندید این حادثه کز روز یک ساعت شده در نشیب افتد ز بالا آفتاب خاوری
 ۱۶۸۹۵ بامداد از دولت و نیک اختری ثانی نداشت چاشنگه قانی شد اندر محنت و شرم اختری

مردمان گفتند سعد آید ز گردون قسم خلق
 قسم فخرالملك نحس آمدكنون پیش از قران
 باغ دولت را مظفر بود و سعد سرفراز
 تا که او یزمرده شد بسیار گل یزمرده شد
 ۱۶۹۰۰ گرچه وافر بود مالش گشت تهرش مختصر
 چون نگین در حلقه انگشتی شایسته بود
 ای زمین اندر كنارت گوهری با قیمتست
 زینهار از طبع او نور کریمی نگسلی
 گر یای خویش بسیاری سپردست او ترا
 ۱۶۹۰۵ این سخن باتو محال و بیهوده است از بهر آنك
 ای سرایی كز وجود واز عدم داری دو در
 گر تو مارا دوستی با آفتست این دوستی
 ای سپهر بی وفا بازی گری دانی مگر
 عالمی را از ثریا در ثری انداختی
 ۱۶۹۱۰ ای نظام الدین همی خواهم كه يك باردگر
 ای شهید بن شهید از درد تو ناچیز شد
 بر دروغ تو خروشانست و گریان باب تو
 بندگان خویش را و يحك نبخشایی همی
 گشت سرو اندر فراق تو خمیده چون كان
 ۱۶۹۱۵ نیستی پیدا ندانم تا كجا داری نشست
 یا بحاجت با نماز و روزه پیش ایزدی
 یا بدیوان با بزرگان شغلها سازی همی
 این سعادت باد یارت كز قضای ایزدی
 تو ملك بودی و دیوی شخص تو مجروح كرد
 ۱۶۹۲۰ زان سپس كز دست شیران جهان خوردی شراب
 روز عاشورا یزاری كشته گشتی چون حسین
 صدر عالم بودی و هرگز ندانستم كه تو

چون قران سازد چرخ اندر زحل با مشتری
 سعد بیرون رفت گویی از سپهر چنبیری
 هر كه دیدی غره دیدار او گفتی فری
 سرو چون یزمرده گردد گل كجا ماند تری
 و رچه كامل بود عقلش گشت عرش سراسری
 از چه شد گیتی برو چون حلقه انگشتی
 قدر آن گوهر بدان با او مكن بد گوهری
 زینهار از روی او نقش بزرگی نستری
 تو مگر اورا یای خویش هرگز نسپری
 تو بگوهر نفس فرسایی و صورت پروری
 هر چه از يك درد داری از دگر بیرون بری
 ورتو مارا مادری بی راحتست این مادری
 كز شكفتی هر زمانی بر مثال دیگری
 كس نكردست ای عجب زین طرفه تر بازیگری
 چشم بگشایی و در كار خلاق بنگری
 بی نهایت امتی از شهریار و لشكری
 گاه آن آمد كه گویم كم خروش و كم گری
 از طیانچه كرده روی لاله گون نلوفری
 خوشه سنبل بریده بر بر مه مشتری
 این و ساكن همانا خفته اندر بستری
 یا بخدمت پیش تخت شاه مشرق سنجری
 یا بایوان با ندیمان جفت جام و ساغری
 گشته با حضرت چو مظلومان بتابوت اندری [كذا]
 تا ز چشم آدمی پنهان شدی همچون پری
 كي گمان بردم كه از دست سگی شربت خوری
 زان سعادت با حسین اندر شهادت همسری
 صدر بگذاری و از عالم بزودی بگذری

شاه مشرق را پدر بودی کجارتی کنون
 گرچه از سوز تو روزما چوروز محشرست
 ۱۶۹۲۵ گرهوا از بوی خلقت بود مشکین شصت سال
 از کنار صفه زرین اگر غایب شدی
 تا منور مرقدت پر نور و پر ریحان بود
 سیرت والا ز تو در هفت کشور ظاهرست
 خالقی کساندر فراق کرد گریان چشم ما
 ۱۶۹۳۰ صبر بادا در فراق تو شه آفاق را
 نیک بختی باد و نیکو سیرتی نسل ترا
 تا فراق تو دل و جان معزی خسته کرد
 از دریغ و حسرت تو توبه کرد از شاعری

در مدح معین! الملک شرف الدین محمد سید اارؤسا

چون سخن گوید یابم زدهانش خبری
 چون کمر بندد بینم ز میانش اثری
 ۱۶۹۳۵ زان نگویم خبری تا که نگوید سخنی
 هست هر بوسه چو شیرین شکری از آب او
 کس بگوهر نخرد گرچه عزیزست شکر
 نشوم بر دگری فتنه که دل نیست مرا
 دل یکی بود بر او فتنه شدم بر یک تن
 کیسه از سیم و دل از سنک جدا کرد مرا
 ۱۶۹۴۰ در حجر نیست بیا کی چو تن او سیمی
 من و او هر دو دل و دیده همی باز دیدیم
 دل من برد با فسون و ندانستم من
 دوش بردست با فسون دلم وین بترست
 هم خبر یابم و هم باز ستانم دل ازو
 ۱۶۹۹۰ عمده ملک خراسان شرف دین هدی
 مایه مهر محمد بسزا ناموری

پسر فضل کریمی که بافضال و کرم از جهاندار بشیرست سوی هر بشری
 هست نامش زخرد در همه عالم مثلی هست رسمش زهنر در همه گیتی سمی
 نیست کس را بکمال خرد او خردی نیست کس را بجمال هنر او هنری
 بهتری را چو خصال پسران برشمرند نبود بهتر ازو هیچ پدر را پسری
 ۱۶۹۰۰ مهتری را چو حدیث پدران یاد کنند نبود مهتر ازو هیچ پسر را پدری
 قلمش گرچه ضربست و نبیند بدو نیک نیست چشم قلمش راز ضربری ضربری
 هر که در ضعف دل و قوت چشمش نگردد کاملی بیند کرد آمده در مختصری
 طرفه ابر است که از لجه دریا همه روز بر سمن برك همی بارد مشکین مطری
 من بدریا کف اورا بچه تشبیه کنم که بود دریا در پیش کف او شمیری
 ۱۶۹۰۵ ای دلیری که بهر کار که تو عزم کنی عزم تو همچو قضا خندد بر هر قدری
 بر تو از تیر حوادث نرسد هیچ گزند تا بود پیش تو از عصمت ایزد سپری
 حلم چون کوه تو بگشاید صد چشمه عفو هر کجا زاتش خشم تو بر آید شرری
 مال هابی که بصد سال فلک جمع کند پیش بک روزه سخای تو ندارد خطری
 جفت باید که بود رای تو بارایت شاه تا ز جزوی سفرش خیزد کلی حضری
 ۱۶۹۱۰ مدد از ایزد و نصرت بود آن دولت را کاندلر آن دولت باشد چو تو تدبیرگری
 آن سلف زنده بود کو چو تو دارد خلقی وان شجر زنده بود کو چو تو دارد نمری
 دیده دیدار ترا فضل نهد بر خورشید وانکه گوید نه چنینست بود خیره سری
 زانکه از دیدن خورشید بصر رنجه شود نشود رنجه ز دیدار تو هرگز بصری
 رمضان شد چو غریبان ز بر ما بسفر اینت فرخ شدن و اینت مبارک سفری
 ۱۶۹۱۵ شدنش بود بهنگام که از آمدنش خشک شد هر دهنی تا فته شد هر جگری
 توبه ما چو یکی شاخ سر افراشته بود خرد بشکست چو شوال برو ز دتبری
 بینم اندر دل احرار دگر کون طربی بینم اندر سر عشاق دگر سان بطری
 بشب و روز کنون باده کشد مالامال آن که در شام و سحر آب کشیدی قدری

بدل آب کنون باده ستان هر شای بدل طبل آذون چنك شنو هر سحری
 ۱۶۹۷۰ ساقیان چون قمر اندر چو زهره است شراب بستان زهره زهرا ز کف هر قمری
 چو بمیدان مدیح تو مباحات کنم طبعم انگیزد بر لفظ ز معنی حشری
 چون پردازد طبعم ز بکی معنی خوب خاطر م زود فراز آرد از آن خوب تری
 بر لب جوی درختیست ز مدح تو دلم که برو نیست بجز شکر تو برگی وبری
 هر کجا نشر کنم مدح تو چون آب روان باد دولت ز سعادت بر تو چون شمیری [کنایه؟]
 ۱۶۹۷۰ تا که در اول هر سال ز تاریخ عرب جز محرم نبود پیش رو هر صفری
 در همه وقت ظفر پیش رو فتح تو باد سوی عزت ز صفر باد رسیده صفری [کنایه؟]
 عید تو فرخ و صوم تو پذیرفته خدای بر تو بگشاده ز شادی مه شوال دری
 دولت و حشمت و اندازه عمر تو چنانک
 در شمارش نرسد وهم ستاره شمیری

در ترکیبات

در مدح خواجه فخر الملک

شادیم و کامکار که شادست و کامکار میر بزرگوار بعید بزرگوار
 پیرایه مفاخر میران مملکت فخری که ملک را ز نظامست یادگار
 فتح و ظفر ز کنیت و نامش طلب که هست بر نام و کنیتش ظفر و فتح را مدار
 دادش بزرگوار پدر ملک را نسق بعد از پدر جز او که دهد ملک را قرار
 خانه است ملک خسرو دنیا چو قاعده است الا بقاعده نشود خانه استوار
 عقدست نسل خواجه و او هم چو واسطه الا بواسطه نشود عقد پایدار
 ۱۶۹۸۵ رنجی که گردش فلک آورد پیش او رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار
 ایزد بدو نمود که چون ناخوست جبر تا چون بدید جبر کند شکر اختیار
 پیغمبران نگر که چه محنت کشیده اند هر یک بمسکنی دگر اندر غریب وار
 یونس بیطن ماهی و یوسف میان چاه موسی میان تیه و محمد میان غار
 او نیز رنج دید و چو ایشان نجات یافت او را کنون ز جمله پیغمبران شمار
 ۶۹۹۰۰ دولت بر انتظار نجاتش نشسته بود دادش خدای هر چه همی داشت انتظار
 شد آفتاب دولت او خالی از کسوف شد آسمان حشمت او صافی از غبار
 بادش بهر چه دوی کند کردگار پشت بادش بهر چه رای کند شهریار یار
 پاینده باد عمرش و تابنده دولتش فرخنده دوز عیدش و فرخنده روزگار

فرخنده فخر ملک و مبارک نظام دین

تاج تبار و سید آل قوام دین

۱۶۹۹۰ گر یار من ستمگر و عیار نیستی اندر زمانه یار مرا بار نیستی
 گر نیستی شگفته رخس چون گل بهار اندر دلم ز عشق رخس خار نیستی

ای کاش دیده در رخ او نگر نیستی تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی
 گر غمزه خلندۀ او نیستی چو تیر رویم چو یود و بشت کمان وار نیستی
 باری نداردی دلم از تیر او نشان تا زان نشان نشانه تیمار نیستی
 ۱۷۰۰۰ گر نیستی ز غالیه پرگار بر گلش از غم دلم چو نقطه پرگار نیستی
 و آوری چو چنگ مراد رکنار خویش چون زیر چنگ ناله من زار نیستی
 گر نیستی بیوسه لب او شکر فروش او را دل ملوک خربدار نیستی
 و در قبله بتان چکل نیستی رخس او را قبول قبله احرار نیستی
 فرخنده فخر ملک شهنشاه راستین

کورا است بحر گاه سخا اندر آستین

۱۷۰۰۰ تا جان بتن بود غم جانان بجان کشم سر بر نهیم بخط برجها ن کشم
 و رعد رخا و آه آن بت و ناز کر شود عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم
 چون ز آسمان مرا زمین آمدست ماه من بر زمین چرا ستم آسمان کشم
 گریار من چو تیر کند دل بمهر من بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم
 که در سرای و حجره کنم بر رخس نشاط که رخت سوی باغ و سوی بوستان کشم
 ۱۷۰۱۰ و بگذرم بصومعه عابدان کوه ابدال را ز صومعه اندر میان کشم
 بهرم ز عشق رنج و زیانست روز و شب هر روز رنج بینم و هر شب زیان کشم
 ترسم که رایگان برود دل زدست من زیرا که بار عشق همی رایگان کشم
 مور ضعیف بار کران چون کشد بجهد من بار عشق دوست بدل همچنان کشم
 بار کران زمانه کند بر دلم سبک گر من بیاد خواجه شراب کران کشم

۱۷۰۱۰ - آموزگار و صدر وزیران روزگار

پیرایه مقدم و پیران روزگار

در عشق دوست دست بسر بر همی زنم و آتش بصبر و هوش و خرد در همی زنم
 چون بت پاهم آن بت دلبر بدام خویش بر سر ز عشق آن بت دلبر همی زنم

هر بار سهل بود که بر زدم ز عشق این بار مشکست که بر سر همی زدم
 معشوق من چو هست سرایش چو بتکده من سال و ماه بتکده را در همی زدم
 ۱۷۰۲۰ طوق کبوترست خم زلف آن نگار من همچو باز در طلبش بر همی زدم
 و آن ماه حلقه زلف نکوید مرا که کیست تاخویشتن چو حلقه بدر بر همی زدم
 نی نی که همچو چنگل بازست زلف او من پر ز بیم او چو کبوتر همی زدم
 بر سیرت قلندریانم ز بیم آنک مستم ز عشق و راه قلندر همی زدم
 لیکن مرا کسی نشناسد قلندری چون پیش صدر دینی سائر همی زدم

۱۷۰۲۵

صدری که همچو بدر بر آفاق تافتست

و اندرازل ز گوهر اسحاق تافتست

حورا مگر ز روضه رضوان گریختی نورا مگر ز خرگه خاقان گریختی
 یازنده گشت باز سلیمان پادشاه یا چون پری زبیش سلیمان گریختی
 زلف دراز تو چه کنه کرد در طراز کز شرم آن گنه بخراسان گریختی
 بودند مادر و پدرت بر تو مهربان آخر چه اوفتاد کز ایشان گریختی
 ۱۷۰۳۰ دیدی مگر که نازش ایشان بکفر بود بر تافتی ز کفر و در ایمان گریختی
 چشم سیاه تو چه خطا کرد در خطا کز بیم آن خطا بخطا خان گریختی
 بگرفتمت بدزدی دل دوش نیمشب از دست من بچاره و دستان گریختی
 امشب نیاری آسان از من گریختن کردوش نیمشب ز من آسان گریختی
 ای چون گل شکفته که از بیم ماهدی پیش نظام دین ز گلستان گریختی

۱۷۰۳۵

دستور کاردان و خردمند راستین

صدر بزرگوار و خداوند راستین

ای ماه بر رخم ز بنفشه رقم مکن اشکم چو رنگ خویش چو آب بقم مکن
 کردر جهان عشق نخواهی علم مرا بر پرنیان ز عنبر سارا علم مکن

از هجر بر دلم نهی داغ نافته آهنگ تاب دادن زلف بزم مکن
 داغ دلم متاب چو تاب سر دو زلف برهم منه دو دیده و هر دو بهم مکن
 ۱۷۰۴۰ آن را که یار تست عدیل عنا مدار وان را که جفت تست ندیم ندم مکن
 اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن
 ای بی قلم نگاشته روی ترا خدای از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن
 کر بابت که کم نشود عشق از دلم بفزای در لطافت و از بوسه کم مکن
 ور بابت که فخر بتان عجم شوی جز خدمت و ستایش فخر عجم مکن
 ۱۷۰۴۵ آن صاحبی که یافت ز اقبال کام خویش

بر خصم خویش گشت مظفر چونام خویش

ایزد چو در جهان بعنایت نگاه نرد جاهش جهان و خلق جهان را پناه کرد
 خورشید و ماه را چو بقدرت بیافرید قدر بلندش افسر خورشید و ماه کرد
 گردون چو روی ملک بدش سفید ساخت کیوان گلیم دشمن او را سیاه کرد
 ۱۷۰۵۰ گیتی کشاد راه فنا بر مخالفان هر کس که شد مخالفش آهنگ راه کرد
 جایی که شد بکینه و جایی که شد بهر ازو هم و حزم خویش سلاح و سپاه کرد
 حزمش که موافقت از کام کوه ساخت و همش که مخالفت از کوه کاه کرد
 سو کند خورد چرخ که با او وفا کند بر خویشان فریشتگان بر گواه کرد
 اسباب خرمی همه در بزمگاه اوست خرم کسی که دوی در آن بزمگاه کرد
 هر پادشه که ملک بتدبیر او گرفت مجلس سزای تاج و سزاران گاه کرد
 ۱۷۰۵۵ هم روزگار فخر بشر داندش همی

هم شاه روزگار پدر خواندش همی

کر رای شاه چون فلک چنبر یستی رایش بر آن فلک چومه و مشتری یستی
 و درین بشد چو حلقه انگشتری شکل عقلش نگین حلقه انگشتر یستی
 پیغمبری اگر نشدی منقطع ز خلق اخلاق او علامت پیغمبر یستی

او را زمانه مهتر و بهتر نخواندی گرنه سزای مهتری و بهتر یستی
 ۱۷۰۶۰ کرداور یستی بهتر خلق را چو او آفاق بی خصومت و بی داور یستی
 بد بختی و بد اختری از شرق تا غرب يك روز نيك بختی و نيك اختریستی
 گر آفتاب چون دل او تا بدی بچین در چین نه بت پرستی و نه بتگریستی
 از نور زهره را شرفستی بر آفتاب گر پیش او نشسته بخنیا گریستی
 گر شعرهای من همه در مدح اوستی دیوان من خزانه در درستی
 ۱۷۰۶۵ در صد هزار عقد پیوند می بهم هر عقد را سخاوت او مشتریستی

از مدح اوست رونق بازار شعر من

همتای او کیجاست خریدار شعر من

ای بادگار خواجه ماضی زمانه را وی رسم تو سبب شرف جاودانه را
 راضیت جان ز رسم تو در روضه جان آن خواجه مبارك و صدر یگانه را
 هر چند فارغی و بشادی نشسته ای رای تو آرزوست ملوك زمانه را
 ۱۷۰۷۰ رای از دل و ضمیر تو شاید ملوك را تیر از کمان مردان زبید نشانه را
 آزادگان دهر بیوسند در کھت چون بندگان نماز برند آسمانه را
 و بر زمین بکاخ و سرای تو بنگرند با آسمان قیاس کنند آسمانه را
 تابنده از لقای تو شد خانه نظام زیرا که قاعده است بقای تو خانه را
 در باغ نسل او همه فرخندگی ز تست این شاخه های تازه سرو جوانه را
 ۱۷۰۷۵ کار جهان فسون و فسانه است سر بر اصلی نه محکمست فسون و فسانه را
 می خواه و بزم ساز که رونق بزم تست جام می مغانه و چنك و چغانه را

جاوید همچنان می روشن بچنگک باش

با ناله چغانه و آواز چنكک باش

دولت موافقان ترا جاء و مال داد کردون مخالفان ترا کو شمال داد
 اختر شناس طالع مسعود تو بدید مارا نشان ز فرخی ماه و سال داد

۱۷۰۸۰ باز بست دولت تو که اورا خدای عرش بر کوته فریشتگان پر و بال داد
 دست فلک بچشم عنایت زمانه را از چشمه های عدل تو آب زلال داد
 تیغت زبد سگال بر انگیخت رستخیز تا نامه گنه بکف بد سگال داد
 کاری محال کرد که کین جست خصم تو بر باد داد او سر و اندر محال کرد
 ای صدر شرق عز و جلال تو سرمدیست کین عز و این جلال ترا ذوالجلال داد
 ۱۷۰۸۵ می خواه از آن نگار که اورا ز بهر تو بخت بلند خلقت حسن و جمال داد
 زلف دوتاه و خال سیاهش بدید ماه آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد
 آنی که آسمان خدم روزگار تست

یزدان غیب دان بشب و روز یار تست

آنّی که خلق بر تو همه آفرین کنند نامت ز مرتبه همه نقش نکین کنند
 هستی بیایه ای که همه زیر پای تو کرو بیان عرش فلک را زمین کنند
 ۱۷۰۹۰ زانجا که جاه تست بود دون قدر تو کر بارگاه تو فلک هشتمین کنند
 آیند روز و شب ز پس یکدگر مدام تا بر در تو موکب اقبال زین کنند
 پوشند هر دو پیرهن از نور و از ظلم تا رسمهای تو علم آستین کنند
 چون اختران بمجلس بزم تو بشگرند دیمه ز بهر تو چو مه فرودین کنند
 از سبب و نار پیش تو و ز آتش و شراب نسرین و ارغوان و گل و یاسمین کنند
 ۱۷۰۹۵ نشکفت اگر چو خلد شود بزمگاه تو زیرا که خدمت تو همه حور عین کنند
 نعمت ترا سزد که بشادی همه خوری زان قوم نیستی تو که نعمت ذفین کنند
 لختی بنه ز نعمت و لختی بده بخلق لختی بخور که بار خدایان چنین کنند
 در مدحت تو کار رهی با جلال شد

ایها شعر او همه ت سحر حلال شد

ای فخر ملک ملک بتو سر فراز باد بخت جوان و تاز و عشرت دراز باد
 ۱۷۱۰۰ از چرخ قسم تو همه تأیید و سعد بود از دهر بهر تو همه شادی و ناز باد

باغیست این - رای و در ورسته گلبنان هر گلبنی بحشمت تو سرفراز باد
 از بهر رامش و طرب تو درین سرای حور غزل - رای و بت چنک باز باد
 جام شراب و ساقی تو ماه و مشتری باماه و مشتری شب و روز راز باد
 بر ما بدولت تو درغم فراز شد بر دشمنان تو در شادی فراز باد
 ۱۷۱۰۵ بر خلق عالمست در خانه تو باز بر روزگار تو در اقبال باز باد
 تا باز صید گیر کند کبک را شکار خصم تو همچو کبک و اجل همچو باز باد
 تا خلق را برحمت ایزد بود نیاز از خلق روزگار دلت بی نیاز باد
 تا جامه را کنند طرازی بر آستین نامت بر آستین سعادت طراز باد

❦ ایضاً ترکیب بند ❦

در مدح ملک سنجر

بن بگذشت نا گاهی جهان افروز دل خواهی قدش نازنده چون سروی رخس تابنده چون ماهی
 ۱۷۱۱۰ ز قیرش بر سمن دامی زمشکش پرشکر مهری ز سحرش دیمزه تبی ز سیمش در زنج چاهی
 بدو گفتم نگارینا زمانی مگذر از پیشم که گر تو بگذری ماند بدست عاشقت آمی
 تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی کجا پیدا شود کوهی چه سنجد پیش او کاهی
 ز سالی باز گمراهم من اندر وادی عشقت مگر هنگام آن باشد که بنمایی مرا راهی
 مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من چو در چشمت پدید آید خیال من سحرگاهی
 ۱۷۱۱۵ چرا بامن سخن گویی همی بر طرف بازاری ترا بامن سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی
 دو نافه زین دوزنجیرم ترا رسمت هر روزی سه لشکر زین دو یاقوتم ترا قوتست هر ماهی
 غلام روی آن ماهم کز و گشتم خوش و خرم که خوش لب عنبر خواهی بود و خرم روی دلخواهی
 چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی چو شاه ما نباشد نیز در عالم شهنشاهی

جهان داری جوان دولت سر افراز عدو بندان

ابوالحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

۱۷۱۲۰ سنبر دلبری دارم که پیشه دلبری دارد همیشه دل بر آن دارم که از من دل بری دارد
 بی لشکر گرفتم من ز بهر لشکری یاری کسی گیرد بی لشکر که یاری لشکری دارد
 باصل از آدمست آن بت چرا شد چون پری پنهان پری را ماند از خوبی از آن خوی پری دارد

نگارم را یصورت چون نگار آذری مشمر
 سر و سالار خوباست و در غارت سر زلفش
 ۱۷۱۲۰ چو معشوق زیارا بداور چون توان بردن
 شب چون حلقه انگشتری دارد جهان بر من
 منجم را بگو دیدی که تابد مشتری در شب
 امیر نیکوانست او و از مشکست منشورش
 کند در پیش منشورش زمانه هر زمان خدمت
 بدان ماند که از منشور مهر سنجری دارد

۱۷۱۳۰ خداوندی که مهر او همی قبصر نهد بر سر
 نهد مهر سلیمانی پیامش بر سر قبصر

الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چن را
 که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروینت
 چنانی تو مرا درخور که شیرین بود خسرو را
 لب مر جان شیرینست و چون بامن سخن گوید
 ۱۷۱۳۵ کنی از سنبلم نسرین ز رازم پرده برداری
 کند چو گان مشکینت همیشه با دلم بازی
 بز ماند خیال تو بی ماند وصال تو
 یکی چون زهر می شادی فزاید طبع یزمان را
 دلارامی نو آیینی و داری دلبری آیین
 ۱۷۱۴۰ بشیرینی و زیبایی میان لشکر خوبان
 مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصرالدین را
 یکی چون می همی رامش نباید جان غمگین را
 بلی آیین چنین باشد دلارام نو آیین را

جلال امت مختار و تاج ملت تازی
 کزو باشد بزرگان را بزرگی و سرافرازی

جهانداری که پیروزیست در تیغ جهاندارش
 همانا اختر سعدست دیدار همایونش
 بطلمت هست خورشیدی که بر گیتی همی تابد
 ۱۷۱۴۵ چو درایوان قدح گیردهم رادی بود شفلش
 همه آفاق را روزیست از دست گهر بارش
 که روز و روزگار ما همایون شد بدیدارش
 طلوعش گرچه در شرقست در غربست آثارش
 چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش

فلک زان کس بتابد دل که تابد دل ز زنهارش جهان زان کس بیچد سر که بیچد سر ز گفتارش
 بجوشد مغز در تارک زیم نوک ییکانش بلرزد روح در پیکر ز سهم روز ییکارش
 ز شهر و خانه خصمان خروش و ناله برخیزد چو گرد رزم برخیزد ز نعل اسب رهوارش
 اجل یران شود نا که بگرد عمر بدخواهان چو در هیجا شود یران خدنگ تیز رفتارش
 ۱۷۱۵۰ اگر چه گنج و ملک و لشکر وعدت بسی دارد خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
 بیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد که نشاسم بیروزی ز خلق اندر جهان یارش

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا

بردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

ایا شاهی که گستردست انعامت بعالم بر ترا زبید همی منت بفرزندان آدم بر
 مقدم بوده اند اسلاف تو بر جمله شاهان تو زین معنی شرف داری بشاهان مقدم بر
 ۱۷۱۵۵ نیند دیده دولت نژاید گردش گردون چو تو شاهی مبارک روی و سلطانی معظم بر
 چنان سازند هفت اختر همی بر عالم علوی که تا محشر دهی فرمان بهفت اقلیم عالم بر
 چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی زمانه گوهر افشاند بتخت و تاج و خاتم بر
 برین ملک و برین دولت باقبال تودستورت همایونست چون آصف بملک و دولت جم بر
 بود هرروز از میران بدرگاه تو بر زحمت چو باشد زحمت حجاج هر سالی بزمزم بر
 ۱۷۱۶۰ یکی آبست آتش بار مینا رنگ شمشیرت که افتادست عکس آن بهند و ترک و دیلم بر
 بغفتان و بجوشن برگذر باشد سنانت را سبکتر زان که سوزن را بکتان و بلحم بر
 اگر کبخسرو اندر رزم دیدی دست و تیغ را زروی طنز خندیدی بدست و تیغ رستم بر

کجا تیغ تو بدرخشد بییراید همی ملت

کجا رای تو بفروزد یاراید همی دولت

بفرمان تو یک لشکر ز ایران سوی توران شد بتیغ و تیر آن لشکر همه توران چو ایران شد
 ۱۷۱۶۵ بشیر آهنین دندان سپردی مرغزاری را چرا در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد
 براندی هم سوی توران زدست خویشان بازی چو باز اندر شکار آمد کبوتر زود پنهان شد
 بر آن صحرا که آن بدبخت از فرمانت عاصی شد ظفرگفتی سپاهت را در آن صحرا بفرمان شد
 غنیمت یافتند از استرواسب و غنم چندان که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه از زان شد
 برآمد در چکل فتحی عجب بردست ترکانت که آن فتح از شرف بر نامه تأیید عنوان شد

۱۷۱۷۰ نسیم روضه عفوت نجات اهل طاعت شد شرار آتش خشم هلاک اهل عصیان شد
چوسوی کش گذر کردند سروان زره پوشت عدوازیم آن سروان هزیمت سوی سروان شد
خطاخان شد ز بیم تیغ تو در سایه عصیان محمد خان باقبال تو افزون از خطاخان شد
بخواه اندر خراسان می زدست ماه ترکستان که ترکستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد
بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد

ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

۱۷۱۷۵ جهاندارا ز ماه و مشتری چتر و سپر بادت ز خورشید منور تاج و از جوزا کر بادت
اگر در پرده پوشیدست راز اختر گردون ز راز اختر گردون بهر جایی خبر بادت
درین گیتی برادر بادت اندر ملک یاریگر در آن گیتی بروز حشر خواهشگر پدر بادت
همی تا از قضا و از قدر مخلوق بگریزد بدست اندر قضا بادت بتیغ اندر قدر بادت
همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران فزون از قطره باران بکنج اندر کهر بادت
۱۷۱۸۰ همی تا از درختان برک هرسالی برون آید فتوح و نصرت از برک درختان بیشتر بادت
همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو بهر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر بادت
یزم اندر چنان کامروز هرسالی طرب بادت برزم اندر چنان کامسال هر روزی ظفر بادت
جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی خرد مونس فلک یاور ملک تدبیر گر بادت
بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

در مدح خواجه مجد الملک قمی

۱۷۱۸۵ عاشق شدم بآن بت عیار چون کنم صعبست کار چاره این کار چون کنم
در عمر خویش با ختمه ام عشق چند بار هربار صبر داشتم این بار چون کنم
دل را ببند عشق گرفتار کرده ام جان را بدست هجر گرفتار چون کنم
گوید مرا که در غم و تیمار صبر کن بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم
کر گیرم آن دو زلف و بگیرم مکابره تدبیر آن عقیق شکر بار چون کنم
۱۷۱۹۰ جانست و دیده آن بت خورشید رخ مرا با جان و دیده و حشت و آزار چون کنم
چون آسمان فگند مرا در بلای او با آسمان خصومت و بیکار چون کنم

گیرم کنم ز غمزه غماز او حذر با آن بریده طره طرار چون کنم
شرح بلای آن بت زاندازه درگذشت این شرح پیش سید احرار چون کنم
فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارنده زمان و فروزنده زمین

۱۷۱۹۰ از عشق روی دوست مرا خواب و خور نماید بی او قرار و صبرم ازین بیشتر نماید
روشن همی تبینم بی روی او جهان گویی بدیدگان من اندر بصر نماید
خون جگر ز دیده بیالود آنچه بود پر خون بماند دیده و خون جگر نماید
در روزگار وصل مرا بود سیم و زر چون هر دو خرج کردم چیز دگر نماید
هجر آمد و زاشک رخم کرد سیم و زر آگاه شد مگر که مرا سیم و زر نماید
۱۷۲۰۰ از عشق آن دهان که سخن هست از و اثر گشتم چنان که جز سخن از من اثر نماید
زرین یکی خیالم و اندر دو چشم من الا خیال آن صنم سیم بر نماید
فریاد از آن نگار که از عشق او مرا جز ونج دل ذخیره و جز درد سر نماید
رفت آن گل شکفته که در باغ دوستی بر شاخ مهربانی او بار و بر نماید
گری هنر بماند دلم در فراق او اندر مدیح صدر اجل بی هنر نماید

۱۷۲۰۵ فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارنده زمان و فروزنده زمین

آن بت که بر دلم در شادی فراز کرد يك باره خود ز دوستی و مهربان کرد
زلف چوشام بر دل مسکین من فکند تا بر دلم جهان در خورشید باز کرد
بی خواب کرد چشم دلم در فراق خویش تا از خیال خویش مرا بی نیاز کرد
رفتم بمسجد از بی او تا دعا کنم مؤذن ز چشم من در مسجد فراز کرد
۱۷۲۱۰ گفتمی همی خراب کند او بنچشم خویش هر مسجدی که خلق درو در نماز کرد
آن شب چه بود یارب کان ما هر وی من با من بخلوت اندر تا روز راز کرد

عذرش بجان شنیدم هر که که عذر خواست نازش بجان خریدم هر که که ناز کرد
پنداشتم که دوستی او حقیقتست چون صبح بردمید حقیقت مجاز کرد
کوتاه کرد دست مرا از دوزلف خویش تا چون دوزلف خویش مرا شب دراز کرد
۱۷۲۱۰ زان ماه دلنواز چو نومید شد دلم آهنگ مدح مهتر کهتر نواز کرد

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

ای بآء صبح دم گذری کن بکوی من پیغام من بیر بیر ماهروی من
اورا بکوی تا تو ز گویم برفته ای از آفتاب نور ندیدست کوی من
بودم بیباغ عشق تو چون تازه گلبنی تیمار تو بیرد همه رنگ و بوی من
۱۷۲۲۰ بی روی و موی تو که چونسرین و سنیست ماند بشنبیلید و سمن روی و موی من
جو بست دیده من و سروسر قامت اندر خورست سرو تو بر طرف جوی من

چون من بناله رنج ندارم ترا همی کم زان که یک پیام فرستی بسوی من
دل گوی کردم از بی چوکان زلف تو چوکان خویش را خبری ده زگوی من
شد آبروی من همه در عشق ریخته تاخیر خیر سنگ زدی بر سبوی من
۱۷۲۲۰ میسند کز جفای تو بر درد و حسرتست جانا وفا بکن بدل مهر جوی من
میسند کز فراق تو هر روز نوشود در بارگاه صدر جهان گفتگوی من

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده جهان و فروزنده زمین

جانا امید من زدل و جان بریده گیر هر چ آن بتر مرا ز فراق تو دیده گیر
پنهان ز خلق جامه صبرم دریده شد در پیش خلق برده رازم دریده گیر
۱۷۲۳۰ شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر
بی چشم تو چو چشم تو بختم غنوده شد بی زلف تو چو زلف تو قدم خمیده گیر

از آتش دلم بشریا رسید تف از آب چشم من بشری نم رسیده گیر
ای آهوی لطیف رمیده ز دام من بی دوی تو روان زتن من رمیده گیر
کروصل نوچوبر قست از من گذشته دان ور هجر تو چوبادست آخرو زیده گیر
۱۷۲۳۵ بر خاستست فتنه عشق تو از جهان فتنه نشسته گیر و جهان آرمیده گیر
تابس نه دیر قصه ما داستان شود صدر زمانه قصه ما را شنیده گیر
فرخنده مجدد ملك و پسندیده شمس دین

دارنده جهان و فروزنده زمین

ملك زمین مسخر فرمان او شدست دور فلک متابع پیمان او شدست
تارای او شدست نگهبان ملك شاه حفظ خدای عرش نگهبان او شدست
۱۷۲۴۰ حق روشن از طریقت و آیین او شدست دین نافذ از عقیدت و ایمان او شدست
رای بشر بنقطه اقبال شهریار بردایره است و دایره دوران او شدست
جان نبی و حیدر و زهرا و سیدین اندر بهشت شا کر احسان او شدست
چون جان او موافق آل پیمبر ست جان موافقان همه در جان او شدست
آن کس که دست او کهر افشانند در سخا محتاج خامه کهر افشان او شدست
۱۷۲۴۵ بی وحی هست در دل او وهم انبیا تدبیر و رای معجز برهان او شدست
و آنکس که اهل عقل گزاردند خدمتش خدمتگزار حاجب و دربان او شدست
و آن کس که گفته اند مرا و را ثنا و مدح امروز مدح گوی و ثنا خوان او شدست
او هست نایب نبی اندر شعار شرع وین شاعر قدیمی حسان او شدست
فرخنده مجدد ملك و پسندیده شمس دین

دارنده جهان و فروزنده زمین

۱۷۲۵۰ بوالفضل کز فضایل او ملك نام یافت اسعد که از سعادت او بخت کام یافت
آن صاحبی که پیش خدای و خدایگان از اعتقاد یاک قبولی تمام یافت
تا او بکار دولت و ملت بایستاد ملت گرفت رونق و دولت نظام یافت

دهری چواسب نوسن بی زین وی لکام آهسته شد بمداش وزین ولکام یافت
چون بر دوام بود بهر شهر خیر او از شهریار منزلت او بر دوام یافت
۱۷۲۵۰ گر مهتران بدنیا یابند احتشام دنیا بدین و دانش او احتشام یافت
بس کس که او بجهد همی نام و نان نیافت بی جهد در پرستش او نان و نام یافت
یابد سلامت از حدثان هر که بامداد بر وی سلام کرد و جواب سلام یافت
در عالم ار امام امم خوانمش رواست کورا زمانه در همه عالم امام یافت
در وصف روزگارش و در نعمت دولتش دست و زبان و خاطر مداح کام یافت
۱۷۲۶۰ فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

ای مهتری که هم حسب و هم نسب تراست روشن دو گوهر از نسب و از حسب تراست
موروث بافتی شرف از گوهر نسب و ز گوهر حسب شرف مکتب تراست
در ملک خسرو عرب و خسرو عجم رسم عجم تو داری و لفظ عرب تراست
فته است بر جمال و کمالت فرشته تا با جمال عقل کمال ادب تراست
۱۷۲۶۰ تاشب بهیچوقت موافق بر روز نیست زیر قلم موافقت روز و شب تراست
بر روی روز بو العجیبی ها کند ز شب در کار روز و شب قلم بو العجیب تراست
در روزگار اگر دل دنیا طلب بسیست از خلق روزگار دل دین طلب تراست
چونانکه هست خیر تو بی روی و بی ریا جود و سخای بی سبب و بی سلب تراست
بر دهر واقفی تو باندیشه و ضمیر اندیشه شکفت و ضمیر عجب تراست
۱۷۲۷۰ دین از تو هست خرم و ملک از تو هست شاد زیرا که از خلیفه و سلطان لقب تراست

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

اقبال تو بعالم علوی علم کشید و ز فخر بر ضحیفه دولت رقم کشید
تا بر گرفت زیر قلم ملک شهریار بر نام ید سکالتش کردون قلم کشید

وقتی که بحر فتنه بر آشفته و موج زد دست نهنك وار عدورا بدم کشید
 ۱۷۲۷۰ چون از وجود خصمان تشویش ملك بود تقدیر بر سر همه خط عدم کشید
 هر کس بجهد و عجز ز خصمت کشید دنج او از خدم کشید و بفضل و کرم کشید
 دلها زرنج و فتنه بر آکنده گشته بود تدبیر و رای تو همه دلها بهم کشید
 درگاه شاه بیت حرم کرد و خلق را از هر وطن بخدمت بیت الحرم کشید
 بنمود مردی عرب و رادی عجم بگشاد دست و شغل عرب در عجم کشید
 ۱۷۲۸۰ از دولت و سعادت او شادمانه شد آن کس که او نحوست ایام غم کشید
 آسوده شد عراق و خراسان بعد او وان کس که در عراق و خراسان ستم کشید

فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

ای مجد ملك سلطان روزت خجسته باد دست اجل ز دامن عمرت گسسته باد
 شخصی که یمن و یسرز تأیید او بود همواره بر یمن و یسارت نشسته باد
 ۱۷۲۸۰ بادی که از رضای خدایش بود نصیب آن باد بر درخت بقای توجسته باد
 آبی که مشتری کشد از چشمه حیات روی موافق تو بر آن آب شسته باد
 تیری که بر کشد زحل از جمعه اجل چشم منافق تو بدان تیر خسته باد
 هر کس که دروفای تو سوگند بشکند پشت و دلش بزخم حوادث شکسته باد
 بر ما در سعادت و شادی گشاده ای بر تو در نحوست و اندوه بسته باد
 ۱۷۲۹۰ تا شاخ سرو رسته بود در میان باغ سرو هنر ز باغ معالیت رسته باد
 تا زلف دوست را بینفشه صفت کنند همواره زان بینفشه بدست تو دسته باد
 تادرجهان بهار و خزان را کنند و صف جشن بهار و جشن خزانت خجسته باد

فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

در مدح امیر اسمعیل قلیاکی

گر چون تو بترکستان ای بت پسرستی هر روز بترکستان عید دگرستی
 ۱۷۲۹۰ ور درختن و کاشفرستی چو تو بیک بت مجراب همه کس ختن و کاشفرستی
 چون دو رخ تو گر قمرستی بفلک بر خورشید یکی ذره ز نور قمرسنی
 چون دولب تو گر شکرستی بجهان در صد بدره زر قیمت یک من شکرستی
 هر چند بکوشم دل تو رام نگردد آه از دل سخت تو که کوی حجرستی
 گر یک شب تا دوز مرا بی غم و غماز آن شخص لطیف تو در آغوش و برستی
 ۱۷۳۰۰ در کردن تو هستی دستیم حمایل دست دگرم کرد میان و کمرستی
 گزینی از جور دلت چون حجرای دوست با عارض سیمین تو کارم چو زرستی
 کردل تو ربودی و مرازان خبری نیست ای کاش ترا ز آنچه ربودی خبرستی
 از دل خبری یافتی از سر زلفت گزیده چو دلم زلف تو آسیمه سرستی
 بدگشت مرا حال ز بیداری چشمت کرداد لب نیستی آن بد بترستی
 ۱۷۳۰۰ بد نیستی از و - و سه چشم تو کارم گر چون دل شمس الاسرا داد کرستی
 شمسی که ازو در همه آفاق شعاعت

در دولت او هر که نصیرست شجاعت

گر عارض تو چون گل یربار نبودی از عشق کلت در دل من خار نبودی
 ور نیمه دینار نبودی دهن تو بر چهره من گونه دینار نبودی
 گر مایل بیداد نبودی دل تو یار بر روی زمین جز تو مرا یار نبودی
 ۱۷۳۱۰ ور غمزه تو خواب نبردی بشب از من تا وقت سحر ناله من زار نبودی
 بیچاره دل من نشدی خسته و غمخوار گریسته آن ترکس خونخوار نبودی
 چشمم نشدی بر سمن زرد کهربار گرفتنه آن لعل شکر بار نبودی
 عالم همه تاریک شدی از شب زلفت گر چون قمرت عارض و رخسار نبودی
 نور قمر تو بگرفتی همه عالم کردر شب زلف تو گرفتار نبودی

۱۷۳۱۰ از چشم جفا کار تو بگریختی من کر دولب شیرینت وفا دار نبودی
 شیرین لب تو هست همه ساله وفادار چشم تو چه بودی که جفا کار نبودی
 کر قامت تو تبر نبودی مرثه پیکان شخمس چو زره پشت کمان وار نبودی
 جانم چو دلم خسته پیکان تو گشتی کر در کنف سید احرار نبودی
 آن میر که تاج نسب کیلکیانست

از جود و کرم بر صفت بر مکیانست

۱۷۳۲۰ بی وصل تو دل دربرم آرام نگیرد بی صحبت تو کار من اندام نگیرد
 تو دولت پدرامی و خرم دل آن کس کو فال جز از دولت پدرام نگیرد
 زلفین تو دامیست که صیدش دل خاصست دامی عجیبت آنکه دل عام نگیرد
 خورشید بشبگیر جهان را نفروزد تا روشنی از عالم تو وام نگیرد
 گل وقت بهاران نشود درخور گلشن تا گونه آن چو ره گل قام نگیرد
 ۱۷۳۲۵ شیرینی گفتار تو دانه است و دل من مرغیست که بی دانه ره دام نگیرد
 هر چند مراد تو چنانست که یک چند دستم قدح و جام غم انجام نگیرد
 دستی که سر زلف تو گیرد همه وقتی نیکو نبود کر قدح و جام نگیرد
 در کار هوای تو هر آن کس که بود خام پخته نشود تا که می خبام نگیرد
 وان کس که ز عشق تو بود در طلب نام تا نام تو از بر نکند نام نگیرد
 ۱۷۳۳۰ اندر شکن زلف تو پیدا نشود دل تا زلف تو بر عارضت آرام نگیرد
 زان گونه که در هر که پیدا نشود فتح تا میر بکف نیزه و صمصام نگیرد

میری که حسام او در دین محمد

اخلاق عالی دارد و آیین محمد

زلفین تو پر حلقه و بر بند و شکن شد بند و شکن و حلقه او توبه شکن شد
 کارش همه فراشی و نقاشی بینم فراش گل ولاله و نقاش سمن شد
 ۱۷۳۳۵ آن کس که خبر یافت که مشک از ختن آرند چون بوی خطت دید چو آهوی ختن شد

وان کس که همی گفت عقیق از یمن آید چون رنك لبث دید چرا سوی یمن شد
 ناعشق توره یافت بجان و تن من در سوزنده جان گشت و کدازنده تن شد
 من عشق ترا چون تن و جان دوست گرینم عشق تو چرا دشمن جان و تن من شد
 افتاد بچاه ذقنت خسته دل من زان روی ترا نام بت چاه ذقن شد
 ۱۷۳۴۰ از چاه برآرم دل خویش از قبل آنک زلف سیهت بر سر آن چاه رسن شد
 امروز بتان با تو بعید آمده بودند هربت که بروی تونگه کرد دشمن شد
 بالای تو چون سرو چمن بود بمیدان بس کس که چو من عاشق آن سرو چمن شد
 بس عاشق بیچاره که اندر صف عشاق از حسرت تو خسته دل و بسته دهن شد
 بس شاعر و صاف که بگشاد دهان را هم چاکرو مداح سر افراز زمن شد
 ۱۷۳۴۰ پیری که بتدبیر سر افراز جهان شد
 وز بیم سنانش بجهان خصم جهان شد

صدری که از دولت فرخنده بهیافت بدری که از ملت پاینده ضیایافت
 خورشید سما یافت ز روشن دل او نور چونانکه قمر نور ز خورشید سما یافت
 در ملک شه عالم و در دین پیمبر کادی بسزا کرد و محلی بسزا یافت
 بر خلق چو بگشاد دل و در خویش رغبت بدعا کرد و بزرگی بدعا یافت
 ۱۷۳۵۰ فردا بودش خلد جزا از ملک العرش کامروز قبول از ملک العرش جزا یافت
 جز مهتری وجود و سخا پیشه ندارد وین منزلت از مهتری وجود و سخا یافت
 هر شخص که بر چشمه جودش گذری کرد چون خضر بدهر اندر جاوید بقا یافت
 تا عالم را همت او گشت معالج از همت او عالم بیمار شفا یافت
 لطیفست مگر باد صبا را ز ضمیرش زیرا که جهان تازگی از باد صبا یافت
 ۱۷۳۵۰ که سار نیابد مطر ابر بهاری چندان که ازو مرد ثنا گوی عطا یافت
 چون آینه روشن و چون آب مروق اندر صفتش خاطر مداح صفا یافت
 بی همت او بود چو مرغی بقیس در چون همت او دید پیر بد و هوا یافت

تا فضل و کرم سیرت و عادت بود او را

همواره بزرگی و سعادت بود او را

ایزد چو مراورا بوجود از عدم آورد گویی ز عدم صورت جود و کرم آورد
 ۱۷۲۶۰ - برد که او چرخ میان بست دهی وار در خدمت او چون رهیان سر بخرم آورد
 هر چند که سیاره بلندست بمقدار بختش سر سیاره بزر قدم آورد
 در ملک هر آن وقت که کاری بهم افتاد دلهای پرا گنده بهمت بهم آورد
 هشیاری و بیداری او کرد کفایت کاری که قضا پیش سپاه و حشم آورد
 بفراشت بمیدان شجاعت علم فتح تا ملک قهستان همه زیر علم آورد
 ۱۷۲۶۵ برداشت بدیوان سخاوت قلم جود تا نام کریمان همه زیر قلم آورد
 هر کس بسوی مجلس او برد مدیحی از مجلس او قافله های نعم آورد
 نه ذوالیزن آورد و نه حاتم بعرب در آن رسم پسندیده که او در عجم آورد
 هر کس بجهان محتشمی یافت زیری ایام چو او داور بامحتشم آورد [کذا]
 او در شرف و مرتبه بیش از دگرانست زیرا که چو او گردش ایام کم آورد
 ۱۷۲۷۰ در مرتبه جاہ ز عیوق گذشتست

وز قدر ز اندیشه مخلوق گذشتست

ای آنکه جهان را همه فخر از حسب تست وی آنکه جهان را همه فخر از نسب تست
 رخشنده چو خورشیدی و برنده چو شمشیر تا شمس و حسام از همه میران لقب تست
 در دولت اگر مکتب تست بزرگی موروث بزرگان تبع مکتب تست
 کر خلق جهان در طلب دولت باشند دولت ز همه خلق جهان در طلب تست
 ۲۷۳۷۰ سوزنده تر از آتش تیزی بکه خشم کز قمر نری تا بشریا لهب تست
 جان شاد شود چون تونهی سوی طرب روی گویی که همه شادی جان در طرب تست
 آموخته داری ادب از مجلس شاهان تعلیم کر مجلس شاهان ادب تست
 مختار کریمان تویی از جمع خلایق کز دفتر اخلاق نرم منتخب تست
 در ملک سلاطین سلب تست ز اقبال وز دولت پیروز طراز سلب تست

۱۷۳۸۰ خواهی تو که قانون عجایب شناسی قانون عجایب قلم بوالعجب تست
بر روز همی تا بقلم نقش کنی شب روز همه خصمان چو شب از روز و شب تست
تقدیر مگر بر قلمت راز گشادست
تا چرخ در غیب بیاو باز گشادست

ای بار خدای همه اعیان زمانه ای نادره و معجز دوران زمانه
آراسته از سیرت و رای و هنر تست ملک ملک مشرق و سلطان زمانه
۱۷۳۸۰ جاه و خطر و قدر زمانه ز تو بینم گویی که تویی چشم و دل و جان زمانه
هست از قبل تا ختن و باختن تو گوی ظفر اندر خم چو گان زمانه
همواره زمانست بفرمان تو چونانک هستند همه خلق بفرمان زمانه
ارجو که شکسته نشود تا بقیامت سو گند فلک با تو و پیمان زمانه
ای نایب پیغمبر در نصرت اسلام من گشته ز احسان تو حسان زمانه
۱۷۳۹۰ احسان ترا من بغنیمت شمرم زانک یابم پس از احسان تو احسان زمانه
هر چند که جز طبع و دل و خاطر من نیست در نظم سخن حجت و برهان زمانه
برهان من و حجت من نیست که نظم جز مدح تو در مجلس اعیان زمانه
گر من سر و سامان زمانه نشناسم رای تو شناسد سرو سامان زمانه
داند ملک العرش که مشتاق توام من

مداح تو و شاگرد اخلاق توام من

۱۷۳۹۰ تا دهر بود کار تو پروردن دین باد و ایزد بهمه کار ترا یار و معین باد
تا جوهر تو هست ز اقبال مرکب بردر که تو مرکب اقبال بزین باد
تا هست در انگشت توان گشتی ملک رای تو در انگشتی ملک نگین باد
هر حصن که تقدیر بتأید بر آرد آن حصن بتدبیر صواب تو حصین باد
بر ناصح تو چرخ فزاینده مهر ست از حاسد تو دهر ستاینده کین باد
۱۷۴۰۰ در رزم چو از عزم تو گسترده شود دام صید تو در آن دام همه شیر عربن باد
چون تو علم فتح بر آری بفلک بر زیر قدمت دیده بدخواه دفین باد

تانعمت و راحت صفت خلد برینست هر مجلس تو بر صفت خلد برین باد
تا ماء معین پاک و گوارنده و صافست می در قدح و جام تو چون ماء معین باد
در مجلس تو مطرب و در بزم تو ساقی سرو سمن اندام و بت سیم سرین باد
هر دم ز در خالق و ذریه آدم پروانه رحمت سوی تو روح الامین باد ۱۷۴۰۰
شادست بتو دولت و شادی تو بدولت همواره چنین خواهی و همواره چنین باد

در مدح ملک سنجر

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد آب رزان خور که آب روی رزان شد
رخت بکاشانه بر که در چمن باغ زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بینداخت شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
مرغ عقیقین سر از تنوره بر آورد چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد ۱۷۴۱۰
شوشه زر دیده ای و دسته لاله بال و پر او نگاه کن که چنان شد
ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت چنگ سبک زن کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان جام گران از پی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که مارا قوت دل شد شراب و قوت روان شد ۱۷۴۱۰
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت درخور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر بن ملک شاه

آن که بدولت شدست بر ملکانشاه

کوه کنوت میخ را گرفت ببر در چادر کافور گون کشید بسر در
خوش تر و فرخنده تر بود چنین وقت باده بسر در مرا و بار ببر در
سلسله زلفی فشانده گل بسمن بر غالیه جمعی نهفته در بشکر در ۱۷۴۲۰
شمس و قمر گرچه روشنند و در فشان طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زان که حجر چون دلش بکعبه سیاهست روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقه زلفش همچو میانش بزیر بند کمر در

۱۷۴۲۰ خرانده ام اورا ز دوستی پسر خود تا شدم آسیمه سر بعشق پسر در
بوی دوزلش همی چو جامه یوسف روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشت چون سرود سراید نعمت او خوش بود بگوش بشر در
راست بر آن سان که خوش بود بگهرزم نعره کوس ملک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجر بن ملک شاه

آن که بدولت شدست بر ملکان شاه

شهر گشایی که خسروست عجم را کام روایی که داورست امم را
۱۷۴۳۰ آن که بخوارزم و نیمروز و خراسان کو تپی از عدل اوست دست ستم را
آن که بهند و بچین ز هیبت تیغش کار تبه شد صنم پرست و صنم را
از در و دیوار او همی حسد آید بیت حرم را و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
۱۷۴۳۰ ست او پنج چیز را سبب آمد دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خطایش خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
فخر بآثار اوست تا بقیامت مرکب و تیغ و سپاه و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر بن ملک شاه

آن که بدولت شدست بر ملکان شاه

۱۷۴۴۰ پادشهی مال ده که بنده پذیرست تاجوری داد ده که پاک ضمیرست
چون پدر و جد خویش و عم و برادر درخور ملک و سپاه و تاج و سریرست
دولت او دایره است خط بقا را نقطه آن ذابره سپهر اثیرست
حاسد او جفت آم و ناله زارست ماح او جفت جام و ناله زیرست
تیر هلاکت بر کمان خلافت دیده بد خواه او نشانه تیرست
۱۷۴۴۵ شاه جوان و وزیر شاه جوانست بنده فرمان هر دو عالم پیرست

از ملك العرش بر وزير نثارست چون ملك شرق ميهمان وزيرست
 او ز پدر يادگار شاه جهانست وز خرد اندر جهان عديم نظيرست
 هست وزير و مشير چون پدر خویش نيك وزيرست و نيك بخت مشيرست
 ملك سپهرست و اين وزير مبارك ماه تمامست و شاه مهر منيرست
 شاه جهانگير سنجير بن ملك شاه ۱۷۴۰۰

آن که بدولت شدست برملكان شاه

بار خدايا ترا خدای معين باد دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
 ملك همه سرورانت زیر علم باد گنج همه خسروانت زیر نگیں باد
 ناصر دین خدای و حافظ ملكی کار تو ترتیب ملك و نصرت دین باد
 بر سر دولت مدام و بر سر ملت فر تو چون پر جبرئیل امین باد
 گرچه زچین تا بمصر راه درازست ملك تو از حد مصر تا در چین باد
 از فلک و از ملك همیشه خطابت شاه زمان باد و شهریار زمین باد
 هر که دلش دروفای تو چو کمانست برتن و جانش ز حادثات کمین باد
 از مه و پروین و از مجره و شعری اسب ترا نعل و تنك و مقودوزین باد
 ساقی تو حور باد و جام تو کوثر بزم تو از خر می چو خلدبرین باد
 از تو دل و خانه وزیر تو امروز هست خوش و خرّم و همیشه چنین باد ۱۷۴۰۰

در مدح معين الملك احمد گاشانی

ترك من برگل نقاب از سنبل پرتاب کرد لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
 رنگ لعل شكرين او مرا بی رنگ کرد تاب زلف عنبرين او مرا در تاب کرد
 دید در سنجاب و مشک ناب نرمی و خوشی سینه چون سنجاب و زلفین همچو مشک ناب کرد
 فتنه را بیش گل خود روی و بیش سنك و روی سایان از مشک ناب و یرده سنجاب کرد
 تا بلشکر که نمود آن شکر عناب رنگ شکر و عناب در بازار لشکر غاب ۱ کرد
 خون دل صافی کند عناب و شکر پس چرا سوخته خون دل من شکر و عناب کرد

تا که ازم کرد پنهان آن رخ چون آفتاب درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
تا چو آتش کرد رخسار و چو آب ازم گریخت بستر و بالین من بر آتش و پر آب کرد
چون خیال چشم پر خواش بچشم من رسید چشم پر خواش همه شب چشم من بی خواب کرد
۱۷۴۷۰ صورت او بیش دل مجراب کردم همچنانک بخت فرخ درگاه صدر اجل مجراب کرد
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند نقطه ها کوی ز عنبر بر گل و نسرين زند
چون زشرم و خوشتن داری نهد بر هم دلب از عقیق و لعل کوی قفل بر پروین زند
گر بیند روی چون دیبای او بازارگان طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطنین زند
۱۷۴۷۵ و ربهند و چین فرستد نسختی از روی خویش آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند
بامداد آن لعبت خوش لب ز بهر بوی خوش چون گلاب پارسی بر زلف مشک آگین زند
راست پنداری بدست خویش رضوان در بهشت آب کوثر بر کشد بر روی حورالعین زند
از لب شیرین او هر که که خواهم بوسه ای بر فروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
گر ملک بر آسمان و عرش باید بوی او آسمان را کله بندد عرش را آذین زند
۱۷۴۸۰ بر آمد دیدن او همچو مرغان پر و بال کرد لشکر گاه و درگاه معین الدین زند
تا همی بیند محل حسن خویش و عشق من عار دارد ز آنکه لاف از خسرو شیرین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا یا بیاغ دل گل شادی بیار آمد مرا
وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من یا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتمی از هوا در دام من صیدی فتاد یا بکف ناگهان در شاهوار آمد مرا
۱۷۴۸۵ موی و روی و اشک من سیم و زرو یا قوت بود هر سه از بهر وصال او بکار آمد مرا
رنک رخسار و لب او چون گل و چون لاله بود فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
از گل و از لاله او اندر آن ساعت بچشم خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
بی لب او چون مزاجم سرد بود از باد سرد از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار کین همه شادی زیار و وصل یار آمد مرا
۱۷۴۹۰ گرچه وصل او مرا هنگام صبح آمد بسر از دو یاقوتش سه شکر یادگار آمد مرا

چون جهان را بوی خلد آمد زیاد صبحدم بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

آن که بخت او علم بر گنبد گردون کشید	آن که رای او رقم بر طارم میمون کشید
کنج هایی کز سعادت ساخت هر شب آسمان	رای او هر روز پیش شاه روز افزون کشید
۱۷۴۹۵ بر لب دریای اقبالش گهر جوید همی	پهلوانی کو سیاه از ساحل جیغون کشید
گر کشد اسکندر از ظلمت همی یاقوت سرخ	کلک او بس لؤلؤ مکنون ز ظلمت چون کشید
آب حیوان گشت ظلمت در دوات او مگر	کلک او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشید
آن که در مهرش قدم زد نعمت قارون نهاد	وان که در کینش نفس زد محنت قارون کشید
در حدود او کشید اختر کمان دشمنی	همچو بلی کو کان قهر در مجنون کشید
۱۷۵۰۰ او کشید آخر بر دی کین خال از بدسگال	کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
خلق چون یعقوب و عدلش چون لباس یوسفست	بوی او ازیت احزان جمله را بیرون کشید
پیش یزدان در قیامت بر دهد روز جزا	رنجهایی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود	عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
۱۷۵۰۵ در پناه دولت او بنده و آزاد را	ناز و نعمت یش باشد رنج و محنت کم بود
تا سر او سبز باشد رویها گلگون بود	تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود
رسم خوب او نظام ملت احمد بود	نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
خاتم نصرت بود دست محامد را سزا	تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدورا خبره باید کرد موسی کف بود	چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
۱۷۵۱۰ تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف	یا و دست او مقام و چشمه زمزم بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او	فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود
هر دلی را کو جراحت کرد تیغ ناآبات	آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
کلک او را چون صدف خوان و یمینش را چویم	زان که لؤلؤ در صدف باشد صدف دریم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

۱۷۰۱۰ هست چشم حاضران در شرق بر آثار او هست گوش غایبان در غرب بر اخبار او
 خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
 همچنان که از ابر نیسان تازم گردد بوستان تازم گردد جان زلفظ و کلك گوهر بار او
 نعمت قارون شود یالوده با انعام او بیکر گردون شود فرسوده با بیکار او
 کبر فساد و خمر خوردن بود کار دیگران نیست اکنون جز صلاح و ختم کردن کار او
 ۱۷۰۲۰ سیرت و رفتار ایشان بود کسر دین و داد جبر آن کسر آمد اکنون سیرت و رفتار او
 پشت دینست از بفضل و هست دولت پشت او یار خلقت او بعدل و هست خالق یار او
 مصیبت باشد سیاهی را ز يك تدبیر او منفعت باشد جهانی را ز يك گفتار او
 تا که اورا بخت برنا باشد و فرهنگ پیر پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او
 هر که بردل کینه و آزار او صورت کند بشکند بازار خویش از کینه و آزار او

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

۱۷۰۲۰

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد نامه او از شرف هر سروری بر سر نهاد
 وز مبارک رای ملک آثار او هر خسروی روی سوی درگاه شاه جهان سنجر نهاد
 دست هست در جوانمردی بهالم بر گشاد پای دولت در خداوندی بگردون بر نهاد
 عایلان را در ممالك خلعت و منشور داد عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
 ۱۷۰۳۰ جان پیغمبر بدو شادست کو ازداد و دین در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
 کوه را هست از کران سنگی بجلمش نسبتی زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
 وز وقارش عاریت دارد زمین آهستگی در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد
 فال مدح او رهی از دفتر قرآن گرفت آیه رحمت بر آمد روی بر دفتر نهاد
 مدح او حقست و گردون از یس عهدهی دراز نیک عهدهی کرد تا حقور کف حقور نهاد
 ۱۷۰۳۰ در ضمیرم گاه مدح او همه گوهر نشاند در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایه ایام باد وز معالی رای او همسایه اجرام باد
 قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار خالق هفت اقلیم را ارزاق از آن قلام باد
 صید صیاد اجل بودند بد خواهان او پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
 ۱۷۰۴۰ کلک او را از نوشتن يك زمان آرام نیست ملك را از كلک بی آرام او آرام باد
 دولت پیروز او را دهر سرکش نرم باد همت میمون او را چرخ توسن رام باد
 نقش كلک مشک بارش زیور ناهید باد نعل اسب باد یایش افسر بهرام باد
 تا بود ناکام و کام دشمنی و دوستی دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد
 تا که باشد نطق واو هام از همه چیزی فرون عز و جاه او فرون از نطق و از او هام باد
 ۱۷۰۴۵ تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرام بارگاه فرخ او قبله اسلام باد
 تا که باشد فرخ و پدram ایام بهار
 روزگار او سراسر فرخ و پدram باد

مسمط

در مدح شرف الملک

قافله شب گذشت صبح بر آمد تمام باده شد اکنون حلال خواب شد اکنون حرام
کاه بدل شد بجام جامه بدل شد بجام [کذا] خوشتر ازین روزگار کو و کجا و کدام
در قدح مشک بوی باده بیار ای غلام

وز لب یا قوت رنگ بوسه بده ای پسر

۱۷۵۵۰ ای صنم چنک زن چنک سبک تر بزن پرده مستان بدر راه قلندر بزن
لشکر صبح آمدند میکده را در بزن کوس خرابی بیار در صف لشکر بزن

گلبن اندیشه را بن بکن و سر بزن

تات بیاغ نشاط تازه گل آید بپر

خوش بود آری صبح خاصه بوقت بهار لعل شده کوهسار سبز شده جویبار
ای صنم تیره زلف باده روشن بیار باده شده مشکبوی باد شده مشکبار

آن چولب لعل دوست وین چوسر زلف بار

۱۷۵۵۵

ای پسر ماهرو رطل بده تا بسر

تا که زحوت آمدست سوی حمل آفتاب کوه رسفته است خاک صندل رسوده است آب
بر سر گل بلبل است بر لب طوطی شراب در گلوئی فاخته است ساخته چنک و رباب

هست بزنگار و نیل چهره صحرا خضاب

هست بکافور و مشک پشت چمن بارور

تا که زچنک بهار لشکر سر ما شدست بزم مهیا شدست عیش مهیا شدست

۱۷۵۶۰ آب مکدر شدست باد مصفا شدست کوه چو بد شدست دشت چو مینا شدست

ابر چو وامق شدست باغ چو عنذرا شدست

شاخ چمن چون عروس باد صبا جلوهرگر

سرو چو منبر شدست فاخته همچون خعلیب مسجد او جو یبار منبر او عندلیب
گل بصفت نادرست لاله بصورت غریب لاله زگل خرمست همچو خایل از حبیب

هر که درین روز گار هست ز می بی نصیب

از طرب و از نشاط نیست دلش را خبر

خوش بود اندر بهار یار شده صلح جوی ساخته رود و سرود چنگ زن و شعر گوی ۱۷۰۶۰

تازه بنفشه بدشت لاله بر اطراف جوی گشته یکی لعل رنگ گشته دگر مشک بوی

لاله مگر رنگ یافت از لب آن ماهروی

یا زخط و زلف اوست بوی بنفشه مگر

ای سخن آرای مرد خیز بشبگیر زود عذر نگارین خویش بشنو و پیذیر زود

می زدگان را بساز چاره و تدبیر زود باده ستان وقت شام بایم و با زیر زود

چیره زبان برگشای جام بکف گیر زود ۱۷۰۷۰

مدح خداوند گوی نام خداوند بر

بار خدایی که هست ملک زمین را شرف و زشرف و قدر خویش فخر نژاد و سلف

مذهب حق را پناه لشکر دین را کنف حاتم طائی بطبع صاحب کافی بکف

باغ سخا را درخت دُر وفا را صدف

جسم کرم را روان چشم خرد را بصر

قاعده سعد و حمد کنیت و نامش بهم بر سر خورشید و ماه دولت وی را قدم

مضمزش اندر ضمیر هدغمش اندر قلم فایده عمر خضر مرتبه مهر جم ۱۷۰۷۰

همچو در اجسام روح در کف رادش کرم

همچو در افلاک نور در تن پاکش کهر

بر تن اقبال و بخت دولت او چون سرست وز فلک المستقیم همت او بر ترست

در همه آثار خیر مقبل و نیک اخترست در خور پیغمبر است گرچه نه پیغمبرست

عادت او بخششست بخشش او کوهرست

حکم روانش قضا قدر بلندش قدر

۱۷۰۸۰ ای شرف ملك شاه مفخر دینی تویی پای نهاده بقدر بر سر شعری تویی

سحر عدد را بخشم معجز موسی تویی مرك ولی را بمهر دعوت عیسی تویی

پیش تو مولیست دهر سید و مولی تویی

چون تو درین روزگار خلق نباشد دیگر

گردون فتوی عقل پیش تو آرد همی عقل اثرهای خویش بر نوشمارد همی

خشم تو بر چشم خصم آب کمارد همی بر جگرش روزگار آتش بارد همی

زین دو قبل سال و مه خصم نودارد همی

۱۷۰۸۵

آب بلا در دو چشم آتش غم در جگر

ای ز سیه کمال تافته خورشید وار گشته بتمیز و عقل نادره روزگار

از کرم شهریار کار تو همچون نکار وز فلعت چون نکار مملکت شهریار

طبع تو بحر محیط دست تو ابر بهار

بحر تو با قوت موج ابر تو زرین مطر

هست چو خورشید و ماه طلعت دستور شاه طلعت تو مشتریست در بر خورشید و ماه

۱۷۰۹۰ حضرت و درگاه تست قبله اقبال و جاه ملك خداوند را كلك تو دارد نگاه

لاجرم از هر که هست پیش خداوند گاه

زینت تو بر ترست قربت تو بیشتر

كلك روانت شدست مرکز امید و بیم که چو دعای مسیح که چو عصای کلیم

هست ز نقل و ز نقش عادت او مستقیم که شده عطار مشک که شده نقاش سیم

كلك تو آرد پدید از شبه در یتیم

گس نشنید ای شگفت کز شبه خیزد درر

۱۷۰۹۵ بردل ما تا که هست نقش خرد یادشا چون خرداندر دست نقش تو در جان ما

غزلیات

بیار آنچه دل ما بیکدگر کشدا بسرکش آنچه بلا و الم بمرکشدا
 غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه مرا ز مشرق خم آفتاب بر کشدا
 چو تیغ باده بر آهیجم از میان قدح زمانه باید تا پیش من سپر کشدا
 ۱۷۶۱۰ چه زرو سیموچه خاشاک پیش من آن روز که از میان سیماب آب زر کشدا
 خوشست مستی و آن روز کار بیخبری که چرخ غاشیه مرد بیخبر کشدا
 درنشت من آنکه گشاده تر باشد که هست گردم و ساقی مرا بدر کشدا
 اگر بساغر دریا هزار باده کشم هنوز همت من ساغر دگر گشدا



ماهرویا ز غم عشق نگه دار مرا مکدر از بیعت دیرینه و مگذار مرا
 ۱۷۶۱۰ بمحالی و خطائی که ترا هست خیال خط مکش بر من و بیهوده میازار مرا
 چند کوبی که بیکبار زبون گیر شدی من زبونم تو زبان گیر میندار مرا
 از همه خلق من امروز خریدار توام گرچه هستند همه خلق خریدار مرا
 تو شناسی که بجز من نسزد جفت ترا من شناسم که بجز تو نسزد یار مرا
 تا طلبکار سر زلف تو باشد دل من با تو باشد بهمه حال سروکار مرا
 ۱۷۶۲۰ آیم ای دوست بنزدیک تو بارم ندهی خود دلت بار دهد تا ندهی بار مرا
 گر همی با من دلخسته تلافی نکنی بشکلف چه دهی عشوه بسیار مرا



۱- این رشته اشعار که بعضی از آنها تغزلاتی است از ابتدای قصایدی که بقیه آنها بدست نیامد در تمام نسخه ها که در دست ما بود نیست بهمین علت در صحت انتساب عده از آنها بمعری نمیتوان حکم قطعی کرد .

شب نماید در سفت زلفین آن بت روی را مه نماید در صفت رخسار آن دلجوی را
شب کجا جوشن بود کافور دیا رنگ را مه کجا مفرش بود زنجیر عنبر بوی را
برزمین هرکس خبر دارد که ماه و آفتاب سجده بردند از فلک دیدار آن بت روی را
۱۷۶۲۵ برگذشت آن ماه بیکر گرد باغ و بوستان گرد رو اندر بعدا تاب داده موی را
موی و روی او بیاغ و بوستان تشویر داد سنبل و شمشاد را و لاله خود روی را
زلف و خالش را شناسد هرکسی چو گان و گوی درخور آمد گوی چو گان را و چو گان گوی را
هرکجا باشد رخ و خطش نباشد بس عجب گر ندارد شوی زن را طاعت وزن شوی را
چونکه اندر خانه وصل آمد از کوی فراق درگشاد این خانه را و در نیست آن کوی را
۱۷۶۳۰ او و من هر دو بهر و دوستی یکتا دلیم نیست راه اندر میانه حاسد و بدگوی را



ز عشق لاف تو ای پیر فوطه پوش خطاست که عشق و فوطه و پیری بهم نیاید راست
ترا که هست دو عارض سید و جامه کبود دلت سیاه و رخت زرد و اشک سرخ چراست
ترا به عشق همه راستگوی نشانند و گر چه بر تو اثرهای عاشقی پیداست
مگر که بشکنی از بهر عشق توبه و نذر که نذر و توبه شکستن ز بهر عشق رواست
۱۷۶۳۵ سخن ز رحل مگوی و ز رطل گوی سخن که عاشقی و بدست تو رطل باده سزااست



مرا نگارا با روی توجّه جای غمست که چون نویار ز خوبان روزگار کمست
بهشت و دنیا هر دو بهم نبیند کس بهشت و دنیا با هم مرا ز تو بهمست
تو در دلم بنشستی و غم بشد ز دلم دلی که جای تو باشد در وجه جای غمست
مرا دلست که از عشق در جهان مثلست ترا رخیست که از حسن در جهان علمست



۱۷۶۴۰ ای روی تو رخشنده ترا از قبله زردشت بی روی تو چون زلف تو کوژست مرا پشت
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا سوخت جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هر چند همه جور و جفای تو کشیدم هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت

خطبست که بر عارض آن ماه تنیدست بادست فلک غاله بر ماه کشیدست
یا رهگذر مورچگانست بگل برگی بادست بر سمن تازه بنفشه بدیدست
در جمله بگی خط بدیعت که آن خط صد توبه شکست و دود پرده دریدست
من عاشق آن ترک پرزاد که اورا هم جلد پریشده و هم زلف خمیدست
۱۷۱۵۵ صورتگر چین از جسد صورت خوش هم خامه شکست و هم انگشت گزیدست
من از همه املاک دلای دارم و نیازی و اندر دل و جام گل شادی شفقیدست
دل دوستی بار دلارام گرفتست جان بندگی شاه جهاندار گزیدست

تسمیہ کے لئے نا اہل شخص کی طرف سے نام لکھ کر

حلقه های زلف جانان تا سر اندر سر زده است
تسمیه ها و حلقه ها تا سر اندر سر زده است
گر شب تاریک خواب آرد همی در چشم من
گر شب تاریک خواب آرد همی در چشم من
۱۷۷۳۰ گر ز اصل جادویی و شبیده خواهی نشان
۱۷۷۳۰ گر ز اصل جادویی و شبیده خواهی نشان
تسمیه ها و حلقه ها تا سر اندر سر زده است
تسمیه ها و حلقه ها تا سر اندر سر زده است
کر بود آتشکده آرامگاه موبدان
کر بود آتشکده آرامگاه موبدان
یارا چو باشم از عشق وی و توبه کنم
یارا چو باشم از عشق وی و توبه کنم
با چنان غمزه که او دارد مرا و جز مرا
با چنان غمزه که او دارد مرا و جز مرا
۱۷۶۳۰ دوازده تن از غمزه کشان صورت خود و سیان
۱۷۶۳۰ دوازده تن از غمزه کشان صورت خود و سیان
تسمیه ها و حلقه ها تا سر اندر سر زده است
تسمیه ها و حلقه ها تا سر اندر سر زده است



امروز بت من سر پیکار ندارد جز دوستی و عذر و لطف کار ندارد
 بشکفت رخم چون گل بی خار زشادی زیرا که گل صحبت او خار ندارد
 با گریه شد این چرخ گهر بار که آن بت بی خنده همی لعل شکر بار ندارد
 ۱۷۶۷۰ زلفش همه مشکست و چنان مشک دلاویز کم جوی ز عطار که عطار ندارد
 بر بود دلم زلفش و بیمست که آن زلف زنهار خورد با من و زنهار ندارد
 در شهر دلی نیست و گر هست کدامست کو در شکن زلف گرفتار ندارد
 ماهیست که مشک تبث و لاله خود روی با زلف و رخس قیمت و مقدار ندارد
 چون غمزه کند نرگس او هیچ شعبد با نرگس او رونق بازار ندارد
 ۱۷۶۷۵ من بنده آن ماه که در جان و دل خویش جز بندگی شاه جهاندار ندارد
 سلطان جهانگیر ملک شاه جوان بخت شاهی که بشاهی و هنر یار ندارد



مشک نقاب قمر خویش کرد سیم حجاب حجر خویش کرد
 تا من بیچاره دل خسته را عاشق اندوه بر خویش کرد
 عیش من از ناخوشی آن خوش پسر همچو شرنک از شکر خویش کرد
 ۱۷۶۸۰ دید دلم ناوک مژگان او حلقه زلفش سپر خویش کرد
 کردم با او ز لطافت بسی آنچه پدر با پسر خویش کرد



از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد از بر ما رفته بود روی بما چون نهاد
 بردل من مهر بود مهر دلم چون شکست بردل من قفل بود قفل درم چون گنناد
 داد من از دل بر بست کونده داد من گرچه در اوصاف او خاطر من داد داد
 ۱۷۶۸۵ نازگری خوش زبان پاک بری شوخ چشم عشوه دهی دلفریب بوالعجبی اوستاد
 آن که ازو شوختر چشم زمانه ندید وان که ازو خوبتر خلق زمانه نژاد



سرو روان چو کوه بگردار ماه کرد خط آمد و کفاره ماهش سیاه کرد
 آن خط مشکبوی که بر عارضش دمید بر گل سیاه مورچه گویی که راه کرد
 ۱۷۶۹۰ چیره شدیم ما بگنه بر بعشق از آنک صد ده بعجز توبه ما را تپاه کرد
 و ز توبه برکنار فنادیم از آنکه او رخسارگان چو توبه ما را سیاه کرد [کذا]
 بنمود بامداد ز خرگاه روی خویش خیره بماند هر که برویش نگاه کرد
 بس طبع را که چشم نژدش نژد کرد بس پشت را که زلف دو تاهش دو تاه کرد
 زان پیش کافتاب بر آورد سر ز کوه چون آفتاب روی بایوان شاه کرد
 شاه بزرگوار ملک سنجر آنکه بخت او را سزای مملکت و تاج و گاه کرد
 ۱۷۶۹۵ خواند خلیفه ناصر دینش ز بهر آنک هر جا که رفت نصرت دین اله کرد
 ❀ ❀ ❀

مرا گذر بسوی کوی یار باید کرد ز دیده بر سر کوش نثار باید کرد
 چو در قتاد بدام آن نیکار سیم اندام سه بوسه از دولب او شکار باید کرد
 چو وصل بر سر کوی استوار خواهد شد در سرای بقل استوار باید کرد
 ۱۷۷۰۰ همه حدیث سماع و شراب باید گفت همه حکایت بوس و کنار باید کرد
 و کر بوقت صبح از خمار باشد رنج شراب و بوسه علاج خمار باید کرد
 چو بار نیست بدست آرزوست اینکه مرا نخست باری تدبیر یار باید کرد
 شفیع باید بردن مگر بسازد یار چو یار ساخته شد سازگار باید کرد
 ❀ ❀ ❀

دام که بر لاله و عنبر نهند از بی صید دل غمخور نهند
 ۱۷۷۰۵ نام دل اندر خط آن خوش پسر خوش پسر نام عجبتر نهند [کذا]
 سخت خوشی چشم بدان دور باد از در آئی که ترا بر نهند
 ❀ ❀ ❀

بنده بودن ترا سزا باشد چون تو اندر جهان کجا باشد
 گر کنم بندگیست هست صواب جز ترا بندگی خطا باشد

تا تو در شهر یار ما باشی کار در شهر کار ما باشد
 ۱۷۷۱۰ نشود با نشاط بیگانه هر که با وصلت آشنا باشد
 عاشقت را نفس گسسته شود گر ز تو يك نفس جدا باشد



ترکی که همی بر سمن از مشک نشان کرد يك باره سمن برك بشمشاد نهان کرد
 تا ساده زنج بود همه قصد بدل داشت و اکنون که خط آورد همه قصد بجان کرد
 چون زلف بخرم بود مرا پشت بخرم کرد چون تنك دهان بود مرا تنك جهان کرد
 ۱۷۷۱۰ دل بسته مرا باز بدان بند کمر کرد خون بسته مرا باز بدان بسته میان کرد
 گفتم که کمر باز کنی طبع دژم کرد گفتم که مگر بوسه دهی روی گران کرد
 در جستم و بگرفتم و بنشاندم و گفتم یارب ز چنین روی نکو صبر توان کرد
 صد بوسه زدم بر دهن و زلفش و گفتم صد شکر مرا آن را که چنین زلف و دهان کرد



رفت یار و غمی ز یار بماند جان ز غم زار و تن نزار بماند
 ۱۷۷۲۰ دل و یار و نشاط هر سه شدند عشق و هجران و درد یار بماند
 رفت معشوق و عشق باقی ماند که ز معشوق یادگار بماند
 هست چون یار غمگسار عزیز هر چه از یار غمگسار بماند
 شد دل و بردبار عاشق او بر سر ره بانتظار بماند
 جان که بد در طریق عشق سوار در ره عشق آن سوار بماند
 ۱۷۷۲۰ خرد کار دیده در ره عشق سخت عاشق شد و ز کار بماند



امروز بتم تیغ جفا آخته دارد خون دلم از دیده برون تاخته دارد
 او را دلم آرامگهست و عجب اینست کارامگه خویش بر انداخته دارد
 صدمشعله از عشق بر افروخته دارم تا صد علم از حسن بر افراخته دارد

جانم ببرد گر ز پی نرد بتازد زیرا که دلم ورنه پی باخته دارد [کذا؟]
 ۱۷۷۳۰ صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم وان سلسله گویی که مرا ساخته دارد



عشق یارم هر زمانی منزل اندر دل کند تا بزیر حلقه زلفش دلم منزل کند
 دل که از من بگسلد منزل کند در زلف او عشق او کز در در آید منزل اندر دل کند
 هر کجا او بگذرد رویش جهان زیر گل کند هر کجا من بگذرم چشم زمین پر گل کند
 گاه ازو بیم فراقست و گهی امید وصل بیم و امیدش همه کار مرا مشکلی کند
 ۱۷۷۲۵ صورتش هر ساعتی در پیش چشم آید مرا تا دگر باره مرا از خویشتن غافل کند



سر بر خط عشق تو نهادیم دگر بار در دام بلای تو افتادیم دگر بار
 تا در شکن زلف تو بستیم دل خویش خون جگر از دیده گشادیم دگر بار
 از بهر تو ما توبه و سوگند شکستیم بر کف قدح باده نهادیم دگر بار
 سر مایه رو پیرایه ما صبر و خرد بود صبر و خرد از دست بدادیم دگر بار
 ۱۷۷۴۰ بیمودن بادست سخنها، من و تو بستوهی و ما بر سر بادیم دگر بار
 هر چند که بودیم ز هجران تو غمگین امروز بیدار تو شادیم دگر بار
 وصل تو چشیدیم و فراق تو کشیدیم گویی که بمردیم و بزادیم دگر بار



دی نگاری دیدم اندر راه چون بدر منیر کز برون گل بود و مشک و از درون می بود و شیر
 رخ چو آب اندر شراب و تن چو خزان در سمن لب چو لعل اندر نبات و پر چو سیم اندر حریر
 ۱۷۷۴۵ دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
 دلبری بس دستان و شامدی بس دلربا نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر
 من دروچشمی زدم چونانیکه بی شرمان زنند او ز شرم آتش پراگند از بر بدر منیر
 چون پیامد گفتم ای کرده دلم زیر وزیر جور بر آن کت همی بیرون فرستد خبر خبر
 ماه برگرد بدان زلف کمندت چون کمر حور در گیرد بدان کرد سمندت چون عبیر



۱۷۷۰۰ آن شب که مرا بودی وصل تو بکف بر با دوست نشستم بسر کوی لطف بر
 ابروش کمان بود و هدف ساختم از دل تا غمزه او تیر همی زد به هدف بر
 پر در صدفی داشت عقیقین و همان شب غواص صدف یافته بودم بصدف بر
 کفتمی خط مشکینش بر عارض سیمین طغرای جمالت بمنشور شرف بر
 در خلد بنظاره طغرای جمالش کرد آمده حوران بهشتی بغرف بر
 ۱۷۷۰۰ کفتمی که مگر هست زیر آهن کحلی پیدا شده دستی که زند نقره بدف بر



آن زلف نگر بر آن بر و دوش وان خط سیه بر آن بنا گوش
 هردو شده پیش ماه و خورشید مانند حاجیان سیه پوش
 بی گرمی و بی فروغ آتش چون عنبر و مشک دوش بردوش
 آن داده بعاشقان غم و درد وین برده ز عاقلان دل و هوش
 ۱۷۷۱۰ سنبل خط و لاله رخ نگاریست آن ماه سمنبر گل آغوش
 از سنبل اوست نوش من زهر و ز لاله اوست زهر من نوش
 گویند که یاد کن مر او را و اندر غم او مباح خاموش
 گویم که بحیله چون کنم یاد آنرا که نکرده ام فراموش



ای کز دم رلف تو زده بردل من نیش و ز ضربت آن نیش دل نازک من ریش
 ۱۷۷۱۰ آنجا که بود انجمن لشکر خوبان نام تو بود اول و ناز تو بود بیش
 چون من شود آخر بغم عشق گرفتار آنکس که زاول نبود عاقبت اندیش



صنما ما زره دور و دراز آمده ایم بسر کوی تو بادرد و نیاز آمده ایم
 کر نزدیک تو آهسته و هشدار شدیم هست و آشفته بنزدیک تو باز آمده ایم

آمدستیم خربدار می درود و سرود نه فروشنده نسبیح و نماز آمده ایم
 ۱۷۷۷۰ يك زمان گرم کن از مستی ما مجلس خویش که زمستی بر تو گرم فراز آمده ایم
 گر چه در فرقت تو زار و تزاریم چو شمع از بی سوزش و از بهر گداز آمده ایم
 بر امید رخ زیبای تو هم با غم و رنج همچنانست که با شادی و ناز آمده ایم
 دست ما گر بسر زلف درازت نرسد با سر زلف تو از جور براز آمده ایم
 بینی آن زلف دراز تو که از راه دراز ما بنظر آید آن زلف دراز آمده ایم
 ۱۷۷۷۰ بود یکچند نشیب طلبت در ره ما از نشیب طلب اکنون بفراز آمده ایم
 توشه و ساز ز دیدار تو خواهیم همی گردیدار تو بی توشه و ساز آمده ایم



دل را یاری از یاری ندیدم غم را هیچ غمخواری ندیدم
 بقاف عشق بر سیم رخ شادی اگر دیدی تو من باری ندیدم
 امید راحتی اندر که بندم کزو در حال آزاری ندیدم
 ۱۷۷۸۰ دل را با دهانت کاری افتاد کز آن در بسته تر کاری ندیدم
 بهربادی شود زلف تو از جای بسافت او سبکباری ندیدم



ای داده روی خوب تو خورشید را نظام ای گشته عالمی بسر زلف تو غلام
 بر ماه لاله داری و بر لاله سلسله هرگز که دید سلسله برمه زعود خام
 در زیر سایه سر زلفین عارضت کلبدر فی الریاحین والشمس فی الغمام
 ۱۷۷۸۰ ای روی تو چو لاله و قد تو همچو سرو وی خال تو چو دانه و زلف تو همچو دام
 روی از رهی نتابی و در بنده نشکری ای بی وفای کم خرد آخر کم از سلام
 خونم حرام دانی و بوسه حرام چیست می نشکری که بوسه حلاست و خون حرام
 گر باد صبحدم بتو آرد پیام من ز نهار تا نگیری آزار از آن پیام
 هرگز بود که باز خرامی بسوی من بر کف گرفته ساغر و بر لب نهاده جام

۱۷۷۹۰ تو باده نوش کرده و من گفته‌ام مر ترا یا ایها الغزال تنشا لك المدام



خبرت هست که در آرزوی روی توام وز غم و فرقت تو تافته چون موی توام
خسته هجر تو و سوخته عشق توام عاشق موی تو و شیفته روی توام
بوی تو باد سحر که بمن آرد صنما بنده باد سحر که ز بی بوی توام
بسر تو که برم عهد وفای تو بسر تا بدانی که هواخواه و هواجوی توام



۱۷۷۹۵ از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده‌ام تا رخ و عارض ز خون دیده گلگون کرده‌ام
ای بسا شها که من از آرزوی روی تو از سر شک دیده کویت را چو جیخون کرده‌ام
خون من خواهی که دریزی بی‌گناهان هر زمان تو چه پنداری که من در عاشقی چون کرده‌ام
دوش وقت نیش پش خدا از جور تو صد هزار افغان و فریاد از تو افزون کرده‌ام
تاغم عشق تو اندر طبع من محکم شدست مهر روی دیگران از طبع بیرون کرده‌ام



۱۷۸۰۰ بس که من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام از نشاط روی ایشان توبه‌ها بشکسته‌ام
جسته‌ام او را که او را دیده تیر انداخته‌است تا دل و جان را بتیر غمزه او خسته‌ام
هر کجا سوزنده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
دوستانم بر سر کارند در بازار عشق من چو میزولان چرا در گوشه بنشسته‌ام
گر بظاهر بنگری در کار من گویی مگر با سلامت هم نشین و از خصومت رسته‌ام
۱۷۸۰۵ این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست تا نینداری که از دام ملامت جسته‌ام
نوک خار هجر این یاران مشکین موی را از جفای دوستان در دیدگان بشکسته‌ام



مشکن صنما عهد که من توبه شکستم وز بهر تو در گنج خرابات نشستم
اندر صف خورشید پرستان شدم اینک زیرا که میان سخت بزئار بیستم
پیش تو برم سجده میان بسته بزئار تا خلق بدانند که خورشید پرستم
۱۷۸۱۰ بندم کن و خدّم زن ای شحنه خوبان کز هجر تو دیوانه و از عشق تو مستم

از منی و دیوانگی من چه گریزی کز تو گذرم نیست بهر حال که هستم

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم ز عشق و مهر دگر دلبران کرانه کنم
و کز جفا کنی و بگذری ز راه وفا دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم
رمیده کرد زمن گردش زمانه ترا بدین سبب کله از گردش زمانه کنم
سیاه خال تو دانه است و تیر زلف تو دام بدام بسته شوم گر طمع بدانه کنم ۱۷۸۱۰
بمجلسی که رفیقان نگاه دارندت بچشم بانو سخن گویم و بهانه کنم
چون نگردد رفیقان نگاه کنم سوی تو چون نگردد نگاه سری آستانه کنم
اگر چو مرغ بر آرم ز آرزوی تو پر همه بکوی سرای تو آشیانه کنم

جانا کجا شدی که ز بهر تو غم خوریم هر ساعت از غمان تو آشفته دلتریم
ایلی دیگری تو بخوبی و دلبری ۱۷۸۲۰ ما در غم فراق تو میجنون دیگریم
مارا بعشقت اندر بیکار شد دو دست یک دست بردلیم و دگر دست بر سریم

ای پسر ما دل ز تو برداشتیم بار عشق تو بتو بگذاشتیم
تا تو مارا دوست از دل داشتی ما ترا چون جان و دل پنداشتیم
چون تو برگشتی و دل برداشتی از تو برگشتیم و دل برداشتیم
ما همین پنداشتیم از تو نخست همچنان آمد که ما پنداشتیم ۱۷۸۲۰
تا کی از بد مهری و بیگانگی ما ترا بیگانه وار انگاشتیم
چند ازین قلاشی و نا داشتی ما نه قلاشیم و نه ناداشتیم
مهر خرسندی کنون بر دل زدیم تخم صبر اندر دل و جان کاشتیم
بر سر کوی تو خواندیم این غزل رخت بر بستیم و دل بر داشتیم

۱۷۸۲۰ کرانه گیرم تا خود زعشق باز کنم در خصوصت برخویشتن فراز کنم
 زعشق دوست بدین عشق و دوستی که منم نه ممکنست که من خود زعشق باز کنم
 زیاد روی خداوند آن دو زلف سیاه چو نام عشق بود من سخن دراز کنم
 گرش ببینم و دستم بزلف او نرسد بچشم باسر زلفش ز دور راز کنم
 نیوفتمد سخنش در برابر سخنم که او حدیث زناز و من از نیاز کنم

۱۷۸۳۰ تا دلم بستدی ای ماه و ندادی دادم کشته عشق شدم راز نهان بگشادم
 سرد بردی دلم از عاشقی و جستن عشق لاجرم زود شدم عاشق و گرم افتادم
 پدر و مادر من بنده نبودند ترا من ترا بنده شدم گرچه باصل آزادم
 هر شبی بر سر کوی تو برآرم فریاد نسکنی رحمت و یکشب نرسی فریادم
 من بیک روز ترا یاد کنم سیصد بار تو بصد روز بیک بار نیاری یادم
 ۱۷۸۴۰ تا ترا ناله زیرست و مرا ناله زار تو بکف باده همی گیری و من برسام
 کر بدنیا و بدین مرد همی گیرد نام دین و دنیا بسر کار تو اندر دادم

بر بود روزگار ترا از کنار من وز تن ببرد داغ فراق قرار من
 جفت دگر کسی و غمان تو جفت من یار دگر کسی و فراق تو یار من
 تو شادمانه جای دگر بر مراد خویش وینجا بجان رسیده زعشق تو کار من
 ۱۷۸۴۰ تا از کنار من تو کرانه گرفته ای بی خون دل نبود زمانی کنار من
 هر جایکه که روزی با تو نشسته ام آن جایکه شدست کنون غمگسار من

شب از داغ هجر تو نمیدانم غنود ای جان که درد و داغ هجران تو خواب از من ربود ای جان
 زهر دیدن رویت چو باشم بر سر کویت خروش یاسبان تو بجان باید شنود ای جان
 بیاض صحبت و صلت بکشتم تخم امیدت کنون آمد بر تخم کسی دیگر درود ای جان
 ۱۷۸۵۰ مرا شادی رخسار تو باشد هر کجا باشم چو رخسارت نبینم من ندانم شاد بود ای جان

همی آتش زنی بر جان من تا از تو بگیرم مرا زین آتش سوزان بسوزی تار و پودای جان

تادل بود ای دلبر تا جان بود ای جانان با مهر تو دارم دل با عشق تو دارم جان
گردل بیری شاید زیرا که تویی دلبر و ر جان بیری زید زیرا که تویی جانان
هوش از همه بستانی چون غمزه کنی ناوک گوی از همه برایی چون زلف کنی چوگان
۱۷۸۵۵ هر چند که سلطانم آخر بتو محتاجم چون عشق پدید آید محتاج شود سلطان

ای خوبتر زیوسف زین خوبتر مشو از چشم بد بترس و زخانه بدر مشو
یارت منم ز عالم و جای دل منست بار دگر مگیر و بجای دگر مشو
کر خواستی ز حسن همی پایه بلند بر آسمان رسیدی ازین پیشتر مشو
بد بودی آن زمان که ندادمت هیچ پند اکنون که پند دادمت از بد بتر مشو

۱۷۸۶۰ بار دیگر باز کرم افتادم اندر کار او باز نشکیم همی یکساعت از دیدار او
گر مرا بینی عجب هائی فرو در کار من تا دگر باره چرا عاجز شدم در کار او
هر شبی گویم که مهمان آرمش مهمان خویش [کندا] تا مگر گیرم زمانی بهره از گفتار او
باز گویم کز دو چشم من جهان بر گل شود چون زمین بر گل شود شکل شود رفتار او

۱۷۸۶۵ جانا جفا نکردم هرگز بجای تو کارم بجان رسید ز جور و جفای تو
هر چند جز جفا نکنی تو بجای من حقا که جز وفا نکنم من بجای تو
دل برده ای اگر بیری جان روا بود زیرا که جان نخواهم جزا ز برای تو
ورصد هزار جان و دای دوست مر مرا من وقف کرده ام بدعا و ثنای تو
من بی رضای تو نکنم عیش در بهشت حاشا که دوزخست مرا بی رضای تو
هر روز بر امید جمالت هزار بار سجده کنم بمیش سر بر و سرای تو

عمری گذاشتم منما در وفی تو وز صد هزار گونه کشیدم جفی تو
 آن چیست از جفا که نکردی بجای من وان چیست از وفا که نکردم بجای تو
 مسکین دلم گراز تو کشیدست صد جفا يك دم زدن سته نشدست از وفی تو
 گویند مردمان که بود دُره در هوا من لاجرم چو دُره شدم در هواى تو
 در عشق تو بنالم از چشم خویشتن کین چشم من فکند مرا در بلای تو



۱۷۸۷۴ ای آفتاب یغما ای خلخی نژاده هم ترك ماه دویی هم حور ماه زاده
 هستی بمهر و خدمت استاده و نشسته هم در دلم نشسته هم پشم ایستاده
 گه راز من گشایی زان زلفکمان بسته گه اشك من گشایی زان دولب گشاده
 توسیم ساده داری در زبر مشك سوده من لعل سوده دارم بر روی سیم ساده
 گری تو شادی آرام یارم مباد شادی وز ای تو باده نوشم نوشم مباد باده
 دارم ز دست عشقت دودست بر سر و دل بر سر یکی فکنده بر دل یکی نهاده
 از دیده آب ریزم و ز دل فروزم آتش باهر دو چیز هستم خرمن بیاد داده
 دیدم بسی عجایب زین طرفه تر ندیدم چشمی بر آب و آتش بر خرمن افشاده



کی نهم دوی دگر باره بر آن روی چوماه کی ز نهم دست دگر باره در آن زلف سیاه
 بروم روی بر آن روی نهم کامد وقت بشوم دست بدان زلف ز نهم کامد گاه
 ای پسر چند کنم بی لب خندان تو صبر ۱۷۸۸۵ وی صنم چند کشم در غم هجران تو آه
 چند دارم ز پی وعده تو گوش بدر چند دارم ز پی رقعۀ تو چشم براه
 هست بیوسته ترا خواب در آن چشم دژم هست همواره ترا تاب در آن زلف دونه
 خواب در چشم بمن در نگری روز بروز تاب در زلف بمن در گذری ماه بهماه
 اشك من لؤلؤ و یاقوت شود چون تو بمن با کلاه و کمر از دور کنی ژرف نگاه



۱۷۸۹۰ بامدادان راست گو تا رخ کرا آراستی وز خمار و خواب دوشینه کجا برخاستی
 گر نه آشوب مرا برخاستی از خواب خوش زلف جان آشوب پس بر گل چرا پیراستی

من زبزدان دوش دیدارت بجایت خواستم تو چرا امروز آشوب دل من خواستی
 بی مشاطه آینه بنهادی اندر پیش روی خویشان را چون عروس جلوگی آراستی
 ۱۷۸۹۰ ای مه ناکاسته تا نور بفرایبی همی دلبری در جیب داری ساحری در آستی
 من همه مهر تو جستم تو جفای من بجوی ماه و مهر تو نکیرد در دل من کناستی
 با تو کردم راستی با من مکن ناراستی



آن که از سنبل نقاب ارغوان آرد همی عیش او بر چهره من زعفران کارد همی
 هر کجا خواهم که دریابم سبک دیدار او باز یابم زو که با من سرگران دارد همی
 ۱۷۹۰۰ ابر دیدستی که باران بارد اندر نو بهار دیده من خون دل را همچنان بارد همی
 تا گل وصلش فرو پژمرده در باغ دام خار هجرانش مرا در دیدگان خار دارد همی
 روزگار و کار من در وصل او آمد بسر روزگار هجر او کارم بجان آرد همی



خختی وار رخ خوب بیاراسته ای چگلی وار سر زلف بیپیراسته ای
 این همه صنعت و آرایش و پیرایش چیست گر نه آشوب و بلای دل من خواسته ای
 ۱۷۹۰۰ باغبانی ز که آموخته ای جان پدر که سمن برک بشمشاد بیاراسته ای
 کربود خواسته و عمر گر انما به و خوش خوشتر از عمر گر انما به و از خاسته ای
 همه قصد تو بتاراج دل و جان منست بامدادان مگر از خانه مرا خواسته ای



سنبلیست آنکه توازالاله برانگیخته ای یابنفشه است که بر طرف چمن ربخته ای
 یابر آن عزم که اسلام مرا کفر کنی پرده کفر ز اسلام در آویخته ای
 ۱۷۹۱۰ ای برآمیخته هر روز یکی رنگ دگر این چه رنگست که امروز برآمیخته ای
 تا که بر لعل و شکر بیخته ای کرد عبیر خاک بر روی همه خسته دلان بیخته ای
 چه بلایی تو که از بهر تبه کردن دل روی بنموده و دل برده و بگریخته ای
 نه همانا که بصد سال توانند نشانند این خصومت که تو امسال برانگیخته ای



بر من این رنج و غم آخر برآید روزی لب من بر لب آن خوش پسر آید روزی

۱۷۹۱۰ کر چه دورم زبر بار بدان خرسندم که مرا زو سلامت خبر آید روزی
 ضربت هجر همی خسته کند جان مرا آه اگر ضربت او کار گر آید روزی
 هر شبی قافله وصل زمن دور ترست آخر این قفله نزدیکتر آید روزی
 ماه افیاب بر آید ز سر کوه مراد گر نگارم ز سر کوی در آید روزی
 آسمان گر نکشیدست قلم بر نامم نامم از نامه اقبال بر آید روزی
 راه بر تافته از ره بره آید وقتی نجم بگریخته از در بدر آید روزی
 ۱۷۹۲۰ دولت نیک مرا کشت بسی تخم امید تخم دولت چو بکاری ببر آید روزی
 در جهان دل توان بست که نیک و بد هم گر چه بسیار بیاید بر آید روزی



گر یار نگار بنم در من نگرانستی بار غم و رنج او بر من نه گرانستی
 وز غمزه غمازش رازش نگشادستی از خلق جهان رازم همواره نهانستی
 گویی چو بهشتی آراسته و خرم کردوست بکوی من که که گذرانستی
 ۱۷۹۲۰ ای کاش که فوت من بودی زدو یا قوتش تا بر سر او چشمم یا قوت نشانستی
 ای کاش که از بزم غایب نشدی هرگز تا بزم من از رویش چون لاله ستانستی
 رخسار چو ماه او بگرفت ز خط هاله گر مه نگر فستی آن خط نه چنانستی



نگارا تو دل بند و زیبا نگاری پسندیده ترکی و شایسته یاری
 نبودست حور و یری آشکارا نو این هردویی پس چرا آشکاری
 ۱۷۹۲۰ ز عشق تو بحر محیطست چشمم نو در بحر چون لؤلؤ شاهواری
 بشب دیده بر ماه و پروین گمارم چو تو لشکر هجر بر من گماری
 دو جان و دو دل داری و چون دل و جان منم بی دل و جان که تو هر دو داری



کافر بچه ای سنگدل آورده غازی دلهای مسلمانان بر بوده بیازی
 شد در صفت حیلت بازی دل او سخت تا سست کند قاعده ملت تازی

۱۷۹۳۵ هر تو که دیدیم در اسلام حقیقت است در عشق همان توبه شد امروز مجازی
 سوگند خورم کز دل و جان بنده اویم هر چند که هرگز نکند بنده نوازی
 اندر صف خوبان پری چهره چنانست کاندر صف شمشیر زنان حیدر غازی
 مسکین دل من هست همیشه بکف او گردان شده چون دف بکف حیدر رازی



۱۷۹۴۰ آن روی بنیکویی خورشید جهانستی وان یار زیبایی چون حور جهانستی
 خونخواره دو چشم او چون در نگرد شاید گویی که دو جادو را آهنگ بجانستی
 گر راز دو زلفینش ایام بدانستی شوریده شدی عالم خورشید نهانستی
 کافر بشدی مؤمن مؤمن بشدی مرتد گر راه وصال او بر خلق بیانستی
 ورقیصر رومی راز ناز رفیقستی [کذا] راهش نشدی پنهان عیش نه عیانستی
 ورنعره مستان را در هجر خطر بودی دایم رقم دولت سروی و بنانستی [کذا]
 ۱۷۹۴۵ گرزخم فراق او بر کوه گذر کردی که را بجهان اندر چون موی میانستی



آه ازین کودکان مشکین موی آه ازین دلبران زیبا روی
 رخ ایشان چو لاله بر سر کوه قد ایشان چو سرو بر لب جوی
 عالم از رنگ و بویشان چون نگار چون گل و چون سمن بروی و بیوی
 گاه تن را جدا کنند از جان گاه زن را جدا کنند از شوی
 ۱۷۹۵۰ زلف ایشان بسان چو گانست دل مشکین من چو گردان گوی
 چون من مستمند مشکین دل هریکی را هزار بر سر کوی
 گرچه در عشقشان چو موی شدم در غزلشان همی شکافم موی

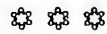


دوست دارم که بر آشوبی و بیداد کنی شادی کن که مرا باغم و فریاد کنی
 زانت عشق چو پولاد بتابی دل من پس دل خویش چو ناتافته پولاد کنی
 ۱۷۹۵۵ بتو ای طرفه بغداد نه زان دادم دل که تو از دیده من دجله بغداد کنی

بنده روی چوماهت نه از آن شرط شدم که مرا بیهده بفروشی و آزاد کنی
بنده روی توام عاشق بیداد توام بنده تر کردم و عاشقتر اگر داد کنی



آن صنم کاندر دولب تنك شكر دارد همی بر سر سرو روان شمس و قمر دارد همی
حلقه های زلف او عمدا کند زیر و زیر تا دل و جان مرا زیر و زیر دارد همی
۱۷۹۶۰ تلخ گفتارست و شیرین لب نگارین روی من وین عجب بشکر که زهر اندر شکر دارد همی
آیت واللیل بر خواند همی شمس الضحان تا نقاب از آیت والفجر بردارد همی
آتش عشقش بیردست آب رویم تا مرا لب از آتش خشک و چشم از آب تر دارد همی
گر نخواهد تا غنی گردد زسیم و زر چرا اشك من چون بیم و رخسارم چو زرد دارد همی



ای ترك زبهر تو دلی دارم و جانی ور هر دو بخواهی بتو بخشم بزحانی
۱۷۹۶۰ با چون تویی زشت بود گر چو منی را تیمار دلی باشد و اندیشه جانی
از کوچکی ای بت که دهان داری گفتم آن غالیه دانست همانا نه دهانی
وز لاغری ای بت که دهان داری گویم آن سیمین کلکست همانا نه میانی
نه نه که بآن سان که میان و دهن تست من بنده ام از کلکی و از غالیه دانی
باد آید و از حلقه زلفین تو هر شب بر لاله ستان تو کند مشك فشانی
۱۷۹۷۰ شادند همه شهر بدیدار تو امروز حقا که چنینست و درین نیست گمانی

قطعات

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را مسخرست سخن چون بری سلیمان را
 نییچ و حده کدو حله‌ای دهر هر روز ز کارگاه سخن بارگاه سلطان را
 زشادی ادب و عقل او بدار سلام همه سلامت و سعادت سعد سلمان را
 اگر دلیل بزرگیت فضل پس نه عجب که او دلیل بزرگیت فضل یزدان را



۱۷۹۷۵ ای خداوندی که چون در زمر نشانی مرا از بلا و محنت ایام برهانی مرا
 حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها گر کس دیگر نمیداند همی دانی مرا
 تاقیامت فخر من باشد که اندر زمر خویش در بر تخت نشانی و پدر خوانی مرا



ابن منم آمده نزدیک کریمی که شد دست شخص او قبله قبول شرف و تمکین را
 و بن منم دست بمن داده بزرگی که سپرد بکف پای بزرگی سر علین را
 ۱۷۹۸۰ و بن منم یافته اقبال وزیری که ز عدل تازه کردست کنون قاعده پیشین را
 و بن منم از پس سی سال بکام دل خویش دیده در صدر خداوند معین الدین را
 باد در صدر معالیش همه ساله بقا تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را



تیر شه را بنظم بستودم شکر کرد و بفخر سر بفراشت
 آمد و بوسه داد سینه من رفت و پیکان بسینه در بگذاشت
 ۱۷۹۸۵ من ندانم که این ودیعت را سینه تا کی نگاه خواهد داشت



شاه بهرامشاه بن مسعود خواجه مسعود سعد را بنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد وز خرد قدر فضل او بشناخت
کز سواران فضل بهتر از او کس بچوگان فضل گوی نباخت
زرّ کانی بیافت وقت سخن زرّ طبعی که در سخن بگذاخت
در سخن زر چو او که داند یافت در سخن در چوار که یارد ساخت
تا معزی قصایدش بشنید دل ز بیهوده ها همه پرداخت



جهاندار شد صدر دین در وزارت سپهدار شد شمس دین در امارت
ز جد و پدر یادگارند هر دو یکی در امارت یکی در وزارت



زان خط تو که همی بردم از عارض تو کس نگوید که جمال تو در خواهد شد
عارض نازک تو بر صفت گل تازه است زینت تازه گلت سنبل تر خواهد شد
گر دلم بر رخ تو شیفته و فتنه شدست بر خط فتنه تر و شیفته تر خواهد شد
ای پسر گر خط مشکینت چنین خواهد بود نه بر آنم که مرا بانو بسر خواهد شد
بسر کار تو هر چند که در مینگریم دل و دینم بسر و کار تو در خواهد شد



نه بس بود که در غزل یار و در مدیح طبعی بود لطیف و زبانی بود فصیح
معشوق سازگار بیاید که غزل ممدوح مال بخش بیاید که مدیح



ای وزیری که همت تو همی عدم سائلان وجود کند
شرم دارد زمانه با چو تویی که ز حاتم حدیث جود کند
گر سر از خاک بر کند حاتم خاک پای ترا سجود کند



شاهها قیاس بخت خود از آفتاب گیر عالم بتیغ دوات و رای صواب گیر
 کاوس واد تاختنی کن سوی ختن صد گنج چون خزانه از اسیاب گیر
 آباد کردای همه عالم بغدل خویش از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر
 چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی طالع خجسته گیر و دعا مستجاب گیر
 که اسب تاز و گاه نشاط شراب کن که گوی باز و گاه بکف بر شراب گیر



ای روزگار خورده کم روزگار گیر بیغوله را ز تیر حوادث حصار گیر
 ۱۸۰۱۰ یکره که در سرای سپنجی نشسته ای اندیشه کن ز راه و شدن را شمار گیر
 اکنون که کارهای جهان با خصومتست بگریز و از میان خصومت کنار گیر
 پیشی مجوی بر کس و بیشی طلب مکن در کنج خانه ای بقناعت قرار گیر
 غرده شو بنعمت و دل در جهان میند از فخر ملک و نعمت او اعتبار گیر



امام بود محمد، علی خلیفه او کنون علیست مشیرو محمدست وزیر
 ۱۸۰۱۵ علی ز مهر محمد همی چنان نازد که از دعای محمد علی بروز غدیر



بیاید نام او در مخلص شعر چنان کاندر نماز الله اکبر
 نه دنیا بهر ما نفعت و ضرست وزو ما را نه نفعتی و نه ضرر
 بدین معنی خرد نپسندد از ما که با دریا کنیم او را برابر
 اگر گزنون بیماید مثنی و کر کشور بیماید مکرر
 ۱۸۰۲۰ ز قدرش کمتر آید هفت گردون ز جاهش کمتر آید هفت کشور
 ولی چون در وثاق او نهد پای عدو چون از وفاق او کشد سر
 حلاست آن ولیرا خون انگور حرامست آن عدو را شیر مادر
 اگر در دوات او دوستانش توانگر گشته اند از زر و گوهر

سرشك و چهره همچون گوهر و زرد	حدودش هم توانگر شد که دارد
وبا راضی بدادت ملك و لشکر	۱۸۰۲۰ ابا شا کر زعدات شاه و دستور
جمال نسل خویشی تا بمحشر	چراغ اصل خویشی تا بآدم
سپهری را همی بیند مصور	کسی کاندر شخص تو بیند
ملك خواند ترا ببر دلاور	فلک خواند ترا ابر گهر بار
نکوشد با درختان باد صرصر	برزم اندر چنان کوشی که هرگز
بهر وقتی چه گردون و چه اختر	۱۸۰۳۰ اگر ناطق شوندی همچو مردم
که در عالم نباشد چون تو دیگر	دهندی اختر و گردون گواهی
ندیدم بهتر از تو هیچ مهتر	اگر چه مهتران بسیار دیدم
کنم شکر ترا آغاز دفتر	چو بر دفتر نویسم شکر این قوم
همه شایسته و زیبا در خور	پیوستند بس عقد مدیحت
بود بر کردن ایام زیور	۱۸۰۳۵ که پیوندد چنین عقدی که تا حشر
چنانچون بی فلک خورشید از هر	همی تابی عرض جوهر نباشد
ریاست چون عرض باد و تو جوهر	امارت چون فلک باد و تو خورشید
ز بوی خلق تو دنیا معطر	ز نور رای تو دولت مزین
چو حورالعین دمی چون آب کوثر	سرایت چون بهشت و بندگانت



در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار	۱۸۰۴۰ در یاست خاطر من و گوهر دروسخن
باشد یکی طویله پر از در شاهوار	شعری که خاطر من بمعانی بیورد
بر همت و کفایت تو کردم اختصار	در نقد و در شناختن شعرهای خویش
تا هست در میانه کیتی عزیز و خوار	تا هست در زمانه فانی بلند و پست
بادی عزیز و حاسد تو باد خاکسار	بادی بلند و دشمن تو باد سرنگون
توفیق رهنمای تو فی اللیل والنهار	۱۸۰۴۵ اقبال همنشین تو بالصیف والشتاء



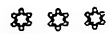
جهان گشاده ثنای ترا چو شهر دهان زمانه بسته رضای ترا چو تبر کمر
غبار موکب تو کرده چشم گردون کور صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر
فکند ریح تو هر ساعتی از آن مردم ربود تیغ تو هر لحظه ای از آن لشکر
هزار جوشن و تن در میانه جوشن هزار مغفر و سر در میانه مغفر



۱۸۰۰۰ عزیز کرد مرا در محل عز و قبول ظهیر دولت شاه و شهاب دین رسول
چنان شنید ز من شعر کا محمد مختار شنید و حی ز روح الامین بوقت نزول
چو در ستایش او لفظ من مکرر شد لطف نمود و ز تکرار من نگشت ملول
کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن بود ز خاطر او نفع را فروع و اصول
ایا ستوده کریمی که فضل گویان را ز شکر مکرمت تست فصلها ز فصول
۱۸۰۰۵ کمال فضل تو دای و من بمجلس تو چو فضل خویش نمایم بود کمال فضول
اگر هزار زبانم بود بجای یکی ستایش تو یکی از هزار کیف اقول
چو کرد طبع لطیف قبول شعر مرا سزد که رای شریف دهد نشان قبول
تو پشت آل بتولی و هست نایب من بمجلس تو خداوند شمع آن بتول



چو بنوشت بر لوح نام ترا فرو ایستاد از نوشتن قلم
۱۸۰۶۰ همی گفت زین پس ندانم نوشت چو جزوی و کلی نوشتم بهم



تا هست تیغ کلهها در برق و رعد نیسان تا هست سوز دلهها در زلف و جعد جانان
تا با فساد باشد همواره کون عالم تا با وعید باشد پیوسته وعد یزدان
در مجاس بزرگان خالی مباد هر گز پیرایه بزرگی معبود سعد سلمان
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر کس در جهان کلامی نشنید بعد قرآن



۱۸۰۶۵ صدر دین را ملك‌العرش گزید از وزرا همچنان چون وزرا از همه خلق جهان
وزرا از همگان چون رمضان اندر سال صدر دین از وزرا چون شب قدر از رمضان



از سروران باستان وز مهتران عصر ما کردند نازش چار قوم از چارتن تا روز دین
ایرانیان از رستم و عباسیان از معتصم سلجوقیان از سنجر و اسحاقیان از صدر دین



موی سیاه من بجوانی چو مشک بود کافور شد بپیری مشک سیاه من
۱۸۰۷۰ آورد روزگار ز پیری اثر پدید بر روی پثر مریده و پشت دوتاه من
هر گه که من بسجده نهم روی بر زمین از دیدگان پر آب شود سجده گاه من
یا رب اگر چه هست فراوان مرا گناه آمرزش تو بیشترست از گناه من



چون مشک سیه بود مرا هر دو بنا گوش کافور شد از پیری مشک سیه من
هر چند که بسیار گناه دارم یا رب آمرزش تو بیشترست از گناه من



۱۸۰۷۵ بیار فاخته مهرا شراب غالیه بوی که خاک غالیه رنگست و روز فاخته کون
تو با کرشمه طاوس پیش من بخرام اگر ز سرما طاوس شد ز باغ برون
چنانکه باز نشیمن گرفت بر سر کوه بگیر بازی کنز حلق او بر آید خون
از آن کفی که چو موی حواصل آمد گرم قدح بده که جهان پر حواصلت کنون
برفت بلبل و مارا ز رفتنش چه زبان که بلبلست ثنا گوی شاه روز افزون



۱۸۰۸۰ بخور ای سیدی بشادی و ناز هر کجا نعمتی بچنگ آری
چرخ در بردش شتاب کند گر تو در خوردنش درنگ آری

فخر کردی که نسب داری از آباء کرام همه مشهور بحدود و کرم و آزادی
راست گفتی پدرانت همه نیکان بودند بد تو بودی بعقیقت که از ایشان زادی



ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی در ملک بشاهی ز همه شاهان فردی
آنجا که می و بزم بود اصل نشاطی و آنجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جان برادر بتو شادست کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هر رزم که آن هر سه نجستند تو جستی هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هر آن مال که دادی در جان تو افزود هر آن باد که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد خواهی که بمانی و ازین حال نگریدی



۱۸۰۹۰ ای بار خدایی که خداوند جهانی لشکر شکن و ملک ده و ملک ستانی
در بادل و مه طاعت و خورشید ضمیری باران سپه و ابر کف و برق ستانی
فخرست بسلطانی تو پیر و جوان را تا با خرد پیری و با بخت جوانی
بخون مهر و سپهری و نه آبی و نه آینی چون ابر و هژبری و نه آینی و نه آینی
چندین سخن نغز که دارد که تو داری چندین سخن نغز که داند که تو داری
۱۸۰۹۵ شاهان جهان را بگه کین و گه مهر از تخت بر انگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیک ساعت ملکی بکشایی با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هر گز نبود شادی و هر گز نبود غم آنرا که برائی تو و آنرا که بخوانی
در جام تو می بر صفت آب حیاتست چون خضر ایدست که جاوید بمانی



۱۸۱۰۰ ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو از سنک و روی و آهن سدی نساختی
پیش تو پشت معن چو چوگان شدی ز شرم گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
ور دست تو بدیدی محمود زابلی از خاک سم مرکب تو سر فراختی

من بنده از سخاوت و جود تو یافتم امروز خلعت تو و نیکو نواختی
رومی و اطلس و قصب و بدره های زر دو استر سبک رو و اسبی و ساختی



۱۸۱۰۰ کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری کرد پر کوهر دهانم یادشاه کوهری
دست رادش در دهانم در دریایی نهاد چون بیارید از زبانم پیش او درودی
پادشا بخشد بشاعر زر و دیبا و قصب او مرا این هر سه بخشید و جواهر بر سری
در کنار در و فیروزه است و لعل از جود او در وثاقم جامه رومی و زر جعفری
هر گز از محمود غازی این عطا کی یافتند زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری
۱۸۱۱۰ گرزند از جوده محمودی بگیتی داستان گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری



ای شاه عطا بخش که بخشنده تر از تو چشم فلک پیر ندیدست جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
ند قصه من قصه موسی که همی جست از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی در اول شب بود کلیمی و شبانی
۱۸۱۱۵ من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو سکالم بدل و جان کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی



همای کلمک تو مرغیست لاغر که از منقار او شد ملک فری
هر آنکس کو ترا ببندد پیرسد که این خورشید تابنده است یانی



بسمی همت خویش ای اجل مؤبدین خجسته دولت و پیروز اخترم کردی
۱۸۱۲۰ چو رای خویش بی فروختی ضمیر مرا چو بخت خویش بر اعدا مظفرم کردی
بجاء بر همه صدران تقدم دادی بمال با همه میران برابرم کردی

ترا ستایم همچون رسول را حسان که تو باحسان حسان دیگرم کردی



مرا از پی خدمت شاه باید دل و دیده و عمر و جان و جوانی
هر آن زندگانی که بی شه گذارم مرا مرگ باشد چنان زندگانی
۱۸۱۲۰ ولیکن مرا شاه معذور دارد که طاقت نمیدارم از ناتوانی

رباعیات

بر خلق تراست پادشاهی ملکا وز ماه تراست تا بماهی ملکا
دور فلک و حکم الهی ملکا آن باد و چنان باد که خواهی ملکا



شاهها همه تدبیر صوابست ترا وز بخت بفرخی جوابست ترا
آتش تیغی و نفع آبست ترا از خاکی و نور آفتابست ترا



خورشید چو بیند ای ملک رای ترا وین فرّ و جمال عالم آرای ترا
جوینده شود از مگه و جای ترا تا سجده برد خاک کف پای ترا



شاهها ادبی کن فلک بد خو را گر چشم رسانید رخ نیکو را
گرگوی خطا کرد بچوگاش زن وراسب خطا کرد بمن بخشاورا



بیقدر کند رخ تو لالستان را تشویر دهد لب تو خوزستان را
آن کس که ترا قبله ترکستان دید از بهر تو کرد قبله ترکستان را



خورشید فلک سجده برد رای ترا ورسجده برد روی دلارای ترا
من خود چه کم که جان کنم جای ترا جان در تن من خاک سزد پای ترا



گر سینه بخت شاه ستمگر ما را کم نیست خمار عشق در سر ما را
گر دل بر بود یار دلبر ما را بیکان بدل دلست در بر ما را



مهرست ظفر نگین فرمان ترا صیدست بهشت دام احسان ترا
خاکت ستاره صحن میدان ترا گوشت زمانه خم چوگان ترا



ای تاخته از جهان جهانبا ترا برهم زده ملک و خانه خانان ترا
ای وارث نامدار سلطانان ترا فخرست بتو جمله مسلمانان ترا



در زلف تو آویخته دلبندی ما یدش خردت خیرم خردمندی ما
در دل دارم که بندگیهاست کنم تا خود چه کنی تو از خداوندی ما



جاوید شها عز و شرف باد ترا تیغ و قلم و جام بکف باد ترا
از تاجوران هزار صف باد ترا صد شاه خلیفه خلف باد ترا



ای شاه چو بیند آسمان رای ترا وین طبع لطیف رامش افزای ترا
احسنت زند طلعت زیبای ترا خواهد که شود خاک کفپای ترا



ای جام تو آب و آتش ناب شراب ۱۸۱۵۰
که آتش را کنی تو از آب نقاب ای خون عدو زاتش شمشیر نوآب
که بفروزی ز روی آب آتش ناب



یازنده تر از روز شماری ای شب تار یک تر از زلف نکاری ای شب
از روز همی یاد نداری ای شب گویی که سپیده دم نداری ای شب



تا شاه نشاط دجله کردست امشب اندر دل بندگان فزودست طرب
 ۱۸۱۵۰ دریاست شه پا کدل پاک نسب دریا بمیان دجله در هست عجب

رخشنده چو مهرست ضمیری که تراست عالی چو سپهرست سریری که تراست
 فرمانده خلقت مشیری که تراست مخدوم جهانست وزیری که تراست

گر خصم نخواست از حسد کار تو تراست ایزد ملکاها آنچه او خواست نخواست
 امروز که تراست این سعادت که تراست اقبال فزون گشته و خصمان کم و کاست

۱۸۱۶۰ علم تو ز علم خضر و آصف بیشتر حلم تو ز حلم معن و احنف بیشتر
 از صاعقه شمیر ترا تف بیشتر وز مورچه ترکان ترا صف بیشتر

بالشکر عشق تو مباحات خوشست با حلقه زلف تو مناجات خوشست
 شطرنج که در عشق تو بازیم همی ما برد نخواهیم که شهمات خوشست

ای بار چو روزگار بار من و تست بس کس که حسود روزگار من و تست
 ۱۸۱۶۵ این باده که اندوه گسار من و تست بر گیر و بیا که کار کار من و تست

گر نور مه و روشنی شمع تراست پس سوزش و کاهش من از بهر چراست
 گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت در ماه تویی مرا چرا باید کاست

ای راحت جان ما ز دو مرجانت رنج دل ما ز چشم پر دستانت
 ما را که جراحست بر سینه و دل بر سینه ز تیر و بر دل از پیکانت



۱۸۱۷۰ بر خاک سر کوی تو ای عشق پرست تنها نه منم فتاده شوریده و هست
چون من بسر کوی تو صد عاشق هست از پای بیفتاده و جان بر کف دست



بیدادی و فتنه در جهان آیین نیست شادند جهانیان و کس غمگین نیست
گل هست بیباغ ملک اگر سرین نیست رکن الدین هست اگر معز الدین نیست



۱۸۱۷۰ شاهها اثر صبح کاری عجبست نازد بصبح هر که شادی طلبست
باد بهمه وقت طرب را سببست لیکن بصبح کیمیای طربست



ای شاه زمین بر آسمان داری تخت ستست عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و کران داری لخت پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت



ای داده بتو خدای جاد پدرت خرم بتو میران و سپاه پدرت
گر بی پدرت بماند گاه پدرت اندی^۱ که تویی بجایگاه پدرت



۱۸۱۸۰ تا از برم آن بار پسندیده برفت آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده رواست از آنک از دل برود هر آنچه از دیده برفت



در عشق توام امید بهروزی نیست وز عهد شب وصال تو روزی نیست

۱- اندی چنانکه از استعمال قدما مفهوم میشود بمعنی روا باشد و اهمیتی ندارد و این گونه

تعبیرات است ، خاقانی گوید :

گر جمله حیات مطرا نگر ددت اندی که در نماندت این کسوت از بها

از آتش تو دلم چرا میسوزد چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

* * *

گر یابد زهره آگهی از نامت خواهد که بجای می بود در جامت
۱۸۱۸۵ گر ماه ز چرخ بشنود پیغامت آید بزمین و اوقند در دامت

* * *

آتش تیغی و تا بمحشر تف تست باران صفقی و هفت کشور صف تست
جم دولتی و قوام دین آصف تست دریا کفی و همه جهان در کف تست

* * *

ای شاه فلک یاد ترا نوش گرفت شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت
اقبال ترا غاشیه بردوش گرفت ادبار مخالف ترا گوش گرفت

* * *

۱۸۱۹۰ آن ابر که خاطرش بجای برقست وان بحر که خلق در نوالش غرقست
وان شمس که تاج دولتش بر فرقست طبع و دل و همت رئیس الشرقست

* * *

شاه همه آشوب زبدخواه تو خاست دادار جز آن خواست که بدخواه تو خواست
پیغمبری ملوک بی وحی تراست کارت همه معجزات را ماند راست

* * *

دولت که همه جهان بسنجر دادست داندیقین که خوب و درخور دادست
۱۸۱۹۰ سنجر که وزارت بمظفر دست شک نیست که حق بدست حقور دادست

* * *

هر چند که بر زمانه فرمان منست فرمان تو بر تن و دل و جان منست
سلطان منم و عشق تو سلطان منست من زان توام همه جهان زان منست

* * *

ای شاه بدولت از جهان بهر تراست برجان و تن مخالفان قهر تراست

سلطانی عصر و شاهی دهر تراست با این همه فتح ماوراالنهر تراست



۱۸۲۰۰ تاشاه گشاده دست برتخت نشست دست همه بیدادگران سخت ببست
دستور بدستوری شاه اندر دست از پای فتنه را همی گیرد دست



تا دین باشد بجز یکی بزدان نیست تا ملک بود بجز یکی سلطان نیست
بر هر دوبرون از آن وزین فرمان نیست آن بی این نیست هرگز این بی آن نیست



نور ملک ای ملک بنام تو درست دور فلک ای ملک بدام تو درست
۱۸۲۰۰ کان ظفر ای ملک بکام تو درست جان طرب ای ملک بیجام تو درست



آن کس که چراغ مهر تو در بر یافت در خاک بفر دولت تو زر یافت
و آن کس که خیال کین تو در سر یافت در آب زروی خویش نیلوفر یافت



کوه از صف ترکان ملک گردد پست زیشان بهنر یکی و از خصمان شصت
در مجلس و میدان شه حور پرست دارند نهاده جام و جان بر کف دست



۱۸۲۱۰ در راه نسا ای ملک پاک سرشت جز سنگ ندیدم بدل سبزه و کشت
دوزخ درمای گذاشتم ناخوش وزشت چون پیش تو آمدم رسیدم بهشت



این ابر که در شاهوار آوردست بر شادی جشن شهریار آوردست
آورده نثار مهرگانی هر کس او نیز چو دیگران نثار آوردست



۱۸۲۱۰ ای شاه زمانه بخت پیروز تراست اندیشه و رای عالم افروز تراست
شمشیر ظفر ساز عدو سوز تراست زانطایه تا کاشغر امروز تراست



دولت که ترا داد بمن زایل نیست وین دل که مرا داد بتو غافل نیست
از دولت و دل هر چه رود باطل نیست بی دولت و دل مراد کس حاصل نیست



ای شاه دل روشن تو جوشن تست عالم شده روشن از دل روشن تست
پریدن جبریل بییرامن تست صید ملک الموت سر دشمن تست



۱۸۲۲۰ مخلوق فراوانست الله یکمست وانجا که حقیقتست درگاه یکمست
هستند ستارگان بسی ماه یکمست بسیار ملک هست ملک شاه یکمست



از درگاه تو ملوک را تاج آید در همت تو هزار معراج آید
توفیق تو چون بدست محتاج آید چون کعبه برد که پیش حجاج آید



۱۸۲۲۵ دجله ملکا زمان زمان بفزاید تا با تو بچود [خوش] پهلوی ساید
چون دجله هزار اگر ترا پیش آید در جنب دل تو قطره ای ننماید



ای از همه خسروان چو افریدون فرد وز دولت تو رسیده بر گردون کرد
ای گشته بدولت تو روزافزون مرد لبزد بتو مرا این جهان میمون کرد



از تیغ چو آب تو برزم آتش زاد تا خصم ز باد حمله در خاک افتاد
از بیم دلت بر آتش و سر بر باد دو دیده بر آب روی بر خاک نهاد



۱۸۲۲۰ از عمر شبی بکام دل درشم بود کازاز سرود و رود در گوشم بود
بگذشته و بامداد فرموشم بود مهتاب نبود و مه در آغوشم بود

❖ ❖ ❖

در عشق تو ای صنم مرا رای نماید وان طبع لطیف حکمت آرای نماید
بر جای همی بود دلم بی غم تو تا جای غم تو گشت بر جای نماید

❖ ❖ ❖

دلها همه در زلف تو آویخته باد جانها همه از طبع تو آمیخته باد
۱۸۲۳۰ هر شور که در جهان برانگیزد چرخ آن شور ز جعد زلفت انگیزد باد

❖ ❖ ❖

چون باز خیال تو پر و بال زند در جان رهی عشق تو چنگال زند
آنکس که نه از وصال تو نال زند شاید که ز چشم خویش قیفال زند

❖ ❖ ❖

در عشق تو زیر وبم هم آواز منند اندیشه و باد سرد دمساز منند
خاموشی و صبر خازن داز منند رنگ رخ و آب دیده غماز منند

❖ ❖ ❖

۱۸۲۴۰ خر که زند و کار کسی نکشاید مطبخ زند و نان بکسی ننماید
گر دود بمطبخش در آید شاید کز مطبخ او دود همی برنماید

❖ ❖ ❖

هرگز دل تو بهیچکسی شاد مباد وز بند تو بنده تو آزاد مباد
تا عشق ترا دلم عمارت نکند ویران شده عشق تو آباد مباد

❖ ❖ ❖

هر شب که رهی فال ز روی تو زند مرغی شود و بال بسوی تو زند
۱۸۲۴۰ هر نعره که یاسبان کوی تو زند گویی که زجان مهر جوی تو زند

❖ ❖ ❖

با کم زمینی پای تو اندر گل باد بابه ز تویی مراد من حاصل باد

گرد پس از این هوای تو خواهد جست لعنت ز خدای بر من و بردل باد



عشقت صنما بروی زردم دارد وز کام و هوای خویش فردم دارد
این خود صنما قاعده بخت منست با هر که وفا کنم بدردم دارد



۱۸۲۵۰ چون رخ بکشاد آن نگار دلبنده جای صلوات باشد و جای سپند
احسنت زند ستاده از چرخ بلند آن مادر را که چون تو زاید فرزند



هر شب که وصال یار دلبر باشد شب زورق و ماه باد صرصر باشد
وان شب که فراق آن سمن بر باشد شب کشتی و آفتاب لنگر باشد



۱۸۲۵۵ شاها چو دلت در صف تدبیر آید او را مدد از عالم تقدیر آید
نیغ تو جهان گرفت آری شك نیست آنرا که تو برکشی جهانگیر آید



ایزد که بنای دولت عالی کرد نگذاشت که خصم با تو محتالی کرد
گر خصم نکرد دل ز کینت خالی اندیشه تو جهان ازو خالی کرد



جانی که زمهر تست نقصان نبرد دردی که ز کین تست درمان نبرد
هر کس که ترا بطوع فرمان نبرد کر عالم جان شود ز تو جان نبرد



۱۸۲۶۰ چون شاه جهان کمان کشیدن گیرد پیروزی از آسمان رسیدن گیرد
هر تیر کز آن کمان پریدن گیرد صبحی دگر از ظفر دمیدن گیرد



چون شاه سوی تخت سرافراز آمد پیرامن او بخت پیرواز آمد
آن روز ز تخت شاهی آواز آمد کامروز مسیح از آسمان باز آمد



ایزد ملکا سعادت جم بتو داد ملك همه شاهان مقدم بتو داد
۱۸۲۶۵ چون تاج و سریر و تیغ و خاتم بتو داد شاهی بتو ختم کرد و عالم بتو داد



ای شاه زمین فلک سریر تو سزد مرئیخ بجدی پر تیر تو سزد
خورشید نگویم که دبیر تو سزد یکنقطه ز تو تیغ وزیر تو سزد [کذا]



سلطان علم عدل بهر عالم زد در کشور دوم عالمی بر هم زد
هر دم ز قیاس عیسی مریم زد نگذاشت که نیز هیچ کافر دم زد



۱۸۲۷۰ چون شاه سرای پرده بر هامون زد از دجله و نیل خیمه تا جیحون زد
چون باره تازی از میان بیرون زد گیمخت زمین ز گرد بر گردون زد



تا درات تو بگزد گردون گردد گردون همه بر فال همایون گردد
ور باتو ستاره ای دگر گون گردد تیره شود و ز چرخ بیرون گردد



تا فتح تو تاریخ مسلمانی شد پیروزی تو اصل جهانبانی شد
۱۸۲۷۵ تا خان ز سیاست تو زندانی شد از بیم تو چشم خانیان خانی شد



تا عصمت ایزد نکوخواه نکرد توقیع تو اعتصمت بالله نکرد
هر گز ستمی بر دل تو راه نکرد ایزد بغلط ترا شهنشاه نکرد

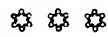


حیرت همه در درنگ و سنگ تو بود نصرت همه در شتاب و جنگ تو بود
تا پر عقاب بر خدنگ تو بود دشمن چو کبوتری بچنگ تو بود



۱۸۲۸۰ گر بر فلک از تاجوران راه کنند و ز قدرت و قدر دست بر ماه کنند

ور دست فلک ز دهر کوتاه کنند آخر همه خطبه بر ملک‌شاه کنند



هر تیر که شاه تیر گیر اندازد گویی که زگردون اثیر اندازد
دشمن ز نهیب او چو تیر اندازد گویی که ز چنبران وزیر اندازد [کنا]



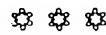
تیر اندازان همه گرو در بستند بردند گمان که با ملک همدستند
آخر همه عاجز و خجل بنشستند وز شرم ملک تیر و گمان بشکستند ۱۸۲۸۰



گیتی ملکا جز بتو آباد مباد در عادت تو جز هنر و داد مباد
خصم تو ز بند محنت آزاد مباد هر کو بتو شادی نکند شاد مباد



هر کار که هست جز بکام تو مباد هر خصم که هست جز بدام تو مباد
هر شاه که هست جز غلام تو مباد هر خطبه که هست جز بنام تو مباد



دولت همه ساله بی جلال تو مباد ملت همه ساله بی جمال تو مباد
عالم همه ساله بی کمال تو مباد خورشید جهان تویی زوال تو مباد ۱۸۲۹۰



خصمان ملک چو جغد در ویرانند دایم همه را ه. چو مگس میرانند
خود را چو همای از چه قبل میدانند کز چشم چو سیمرغ همی پنهانند



ترکان ملک باخرد و با هوشند حور شبه زلف و دیو آه نپوشند
دیوند چو روز رزم جان را کوشند حورند چو پیش تخت شه می نوشند ۱۸۲۹۰



گر نعمت دشمنت زحد بیرون شد بنگر که بعاقبت ز محنت چون شد
از قارون گربه مال و گنج افزون شد در زیر زمین نهفته چون قارون شد



خالق همه اقبال خلاق بتو داد تا دهر بود بقای اقبال تو باد
تو باده بدست همچین بادل شاد بدخواه تو جان و خان و مان داده بباد



۱۸۳۰۰ خصمان تو لاف سپر زرد زدند شش پنج بگاه ماندن نرد زدند
گر سرد سخن شدند و ا مرد زدند با دولت تو بر آهن سرد زدند



ای صدر جهان هر که می کین تو خورد از رنج خمار گشت با ناله و درد
گر شیر سیه بود بهنگام نبرد شد عاقبت کار بحال سگ زرد



تا چند دل تو چشمه نور بود زان چشمه نور چشم بد دور بود
۱۸۳۰۰ ملک و سپه و خزینه معمور بود آن خسرو را که چون تو دستور بود



هر بزم که کردی همه به وزی بود کار تو نشاط و مجلس افروزی بود
هر رزم که کردی همه پیروزی بود هر چ آن دگری خواست تراروی بود



گرابر بحدود خویشتن را چو تو خواند فراش تو بود او همی گرد نشاند
هر چند بی کسی پراگند و فشانند آخر گهرش نماند و بی کار بماند



۱۸۳۱۰ ای شاه بنای ملک محکم بتو ماند باغ ظفر و فتوح خرم بتو ماند
شهنشاهی از نژاد آدم بتو ماند رفتند مخالفان و عالم بتو ماند



سلطان جهان بر کیارق باید کز دولت او جهان همی آراید
بس بر ناید تا هنرش بفرزاید بندد کمر و همه جهان بگشاید



ای ناصر دین ناصر تو یزدان باد اقبال تو در تن سعادت جان باد
۱۸۳۱۰ گردون بمراد رای تو گردان باد وز گردش آن هر چه تو خواهی آن باد



ای شاه ترا ماه نگین خواهد بود زیر قدمت ملک زمین خواهد بود
ملک تو زروم تابچین خواهد بود مافال زدیم و همچین خواهد بود



هر کس که سزای افسر و گاه بود خدمتگر این خدمت در گاه بود
در روی زمین اگر بسی شاه بود شاه همه سنجر ملک شاه بود



۱۸۳۲۰ از هیبت تو بروم کفار نماند وز نصرت تو بروم زنار نماند
با عدل تو در زمانه تیمار نماند با جود تو در خزانه دینار نماند



چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی دوبیتی از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید



من باتو بتا نفس نمی یارم زد در موکب تو جرس نمی یارم زد
۱۸۳۲۰ جان میدهم و نفس نمی یارم زد دست از تو بهیچ کس نمی یارم زد



حوران سیاهت ای شه شیرشکر در آب روان همی نمایند صور
آنست مرادشان که باشند مگر در خدمت مجلس تو استاده کمر

هستند بیزمت ای شه شیرشکار مرغان شبه تن و عقیقین منقار
از بهر نشاط تو بروزی صد بار آیند همی چو مطربان در گفتار

* * *

دست ملك ملوك عالم سنجر بحر بست که در جهان چنان نیست دگر ۱۸۳۲۰
چون باد سخا کند بر آن بحر گذر موجش همه در باشد و آبش همه زر

هرگز نشوم من ازبت و باده صبور کزبت همه راحتست و ازباده سرور
از دست و کنار خویش کی دارم دور پرورده آفتاب و بر کرده حور

* * *

چون بر دل و سر نهم دودست ای دلبر می پیش من آوری کهستان و بخور
جانا ز کف تو بیون ستانم ساغر دستی بر دل نهاده دستی بر سر ۱۸۳۳۰

ای شاه کجا کرم کنی باره بور صد گور بیفگنی بیک بار بزور
کر بهمن و بهرام بر آیند از گور گویند که کار تست افگندن کور

* * *

ای دشمن تو بقبضه قهر اندر رای تو بصر بدیده دهر اندر
شکر تو فریضه است بهر شهر اندر خاصه بدیار ماورا النهر اندر

ای رفته ز خانه مدتی سوی سفر باز آمده سوی خانه با فتح و ظفر ۱۸۳۴۰
هرگز سفری چنین که کردست دگر افروخته روی ملك و افراخته سر



شاهها خردت هست بمی خوردن یار شاید که شب و روز همین داری کار
می خوردن تو فلک چو بیند هربار خواهد که کند ستارگان بر تو نثار

* * *

گر بخت بلند خواهی و عمر دراز از دولت برکیارقی سر بفراز
۱۸۳۴۰ گر کالبد ملوک جان باید باز از وی همه برکیارق آید آواز



چون نرگس اگر نهیم در خاکستر ور داریم اندر آب چون نیلوفر
ور بسپریم بیای هم چون گل تر از شرم تو چون بنفشه بر نارم سر

* * *

خستی دل من بغمزه ای بدر منیر چو نانکه ملک سینه من خست بتیر
در سینه و دل کنون دو پیکان دارم از سینه و دل هر دو برون آمده گیر



از کوی تو تا کوی من ای شمع طراز ۱۸۳۵۰ دریاست ز اشک من همه راه دراز
گر هست در آمدن بکشتیت نیاز زان دل که زمن ربوده ای کشتی ساز

* * *

چون چشم تو بردلم شود تیر انداز زلف تو شود پیش دلم جوشن ساز
کوته نکنم دودست از آن زلف دراز کو تیر بجوشن از دلم دارد باز



شاهی که برزم کاویان داشت درفش گر زنده شود پیش تو بر دارد کفش
۱۸۳۵۰ ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش پشتست دل خصم و خلاف تو درفش

* * *

دستور و شه نشه از جهان رایت خویش بردند و مصیبتی نیامد زین پیش

بس دل کدهندی ز مرك شاهنشاه ریش گر کشتن دستور نبودى از پیش

* * *

نشاخت ملك سعادت اختر خویش در منقبت وزیر خدمتگر خویش
بگماشت بلای تاج بر کشور خویش تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

❖ ❖ ❖

۱۸۳۶۰ از جور قد بلند و موی پستش وز کافری نرگس بی می هستش
گریان بکلیسیا شوم بنشینم ناقوس بيك دست و بدستى دستش

❖ ❖ ❖

در عشق تو بی روان نوان بودم دوش آشفته دل و رمیده جان بودم دوش
مرغی که بتیغ نیم بسمل گردد دور از بر تو راست چنان بودم دوش

❖ ❖ ❖

۱۸۳۶۰ چشمی دارم ز اشك پیمانه عشق جانی دارم ز سوز پروانه عشق
هر روز منم مقیم در خانه عشق هشیار همه جهان و دیوانه عشق

❖ ❖ ❖

تا دید زمانه در دلم غایت عشق در پیش دلم همی کشد رایت عشق
گر وحي ز آسمان گسسته نشدی در شان دل من آمدی آیت عشق

❖ ❖ ❖

چون ابر کف تو بزند ای خسرو شرق از تو نکند بچود تا دریا فرق
۱۸۳۷۰ گردد خجل و شود بآب اندر غرق از رشك بگرید و برو خندد برق

❖ ❖ ❖

ای کرده همه جهان ز ناپاکان پاك هر گز نبود ترا ز ناپاکان باك
ای خسرو باك پیکر از گوهر خاك ای گوهر پاك احسن الله جزاك

❖ ❖ ❖

ای تیغ تو با قوت مریخ و زحل رای تو چو آفتاب در برج حمل
گر خصم تو بر چرخ گریزد بمثل در دامن عمر او رسد دست اجل



۱۸۳۷۰ سقای ملک گرفت چنگ اندر چنگ ساقی بنهاد باده مرجان رنگ
هنکام صبح ای ملک با فرهنگ از ساقی باده خواه و از سقا چنگ



از روضه حسن تو نگاری رسدم وز موکب وصل تو غباری رسدم
گیرم که بنزدیک تو بارم ندهند از دور نظاره تو باری رسدم



گه دیده بدیدار تو بر دوزندم گه راه وثاق تو بیاموزندم
۱۸۳۸۰ تا چند کشند و چند افروزندم من سوخته ام چرا همی سوزندم



ای سیمبر از عشق تو در رشته شدم در خون دل از غم تو آغشته شدم
در بادیه فراق سرگشته شدم تو زنده بمانیا که من کشته شدم



هر شب زغم تو دل زجان بر گیرم پندی که خرد دهد من آن نپذیرم
تا روز نهد خیال تو در پیشم صد چشمه و من ز تشنگی میمیرم



۱۸۳۹۰ هر شب غم تو به اشارت کندم وز چشم پر آب خواب غارت کندم
یک شب نگذارد که کنم دیده فراز چندان که خیال تو زیادت کندم



گه سرو بلند حله پوشت خوانم گه ماه تمام باده نوشت خوانم
ارزان بخری و رایگان بفروشی ارزان خر و رایگان فروشت خوانم



گرچه دل و سینه کان گوهر دارم رخساره زرنج هر دو چون زردارم

۱۸۳۹۰ کان بسته زلف ماه دلیر دارم وین خسته تیر شاه سنجبر دارم

* * *

مستم ملکا و هر چه اکنون گویم موزون شمارم ارچه موزون گویم
گویی که ترا شعر سبک باید گفت با رطل کران شعر سبک چون گویم

❦ ❦ ❦

ای کوی زنج سخن ز گویت گویم وی موی میان ز عشق مویت مویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم و در سرد شوم بییش رویت رویم

❦ ❦ ❦

۱۸۴۰۰ ای بار شبی که بی رخت بگذارم پروین بود از غم تو آن شب یارم
یک نیمه ز شب چشم پیروین دارم یک نیمه همی ز چشم پروین یارم

* * *

چشم من و چشم آن بت تنک دهان در بیع و شری شدند و در سود و زیان
کردند یکی بیع ز ما هر دو نهان آن آب بدین سپرد و این خواب بدان

❦ ❦ ❦

تیغ ملک شرق خداوند جهان شیرست تنش بجمله چنگال و دهان
چون ناخن او باز شود با دندان در ناخن سر گیرد و در دندان جان

❦ ❦ ❦

گر حاجب و چاوش تو ای ناصر دین بر کشور روم و چین کشایند کمین
فغفور از آن بترسد و قیصر از این این والی روم گردد آن شهنشاه چین

❦ ❦ ❦

رفتی و بیک بار گرفتی کم من کشته شدم و نداشتی مانم من
داغ تو بوخت این دل پر غم من ای داغ تو گرم سرد کردی دم من

❦ ❦ ❦

۱۸۴۱۰ بگرفت شها قضای بد دامن من نالشکر غم نشست پیرامن من
گر خست بتیر تو دل روشن من بخت تو نگاه داشت جان در تن من

ای چرخ کمر مبند بر کینه من بگزار حق خدمت دیرینه من
آسایش سینه مرا درمان کن کسایش سینه هاست در سینه من
* * *

نه بامنی ارچه همنشینی با من ای بس دوری که از تو بینم تا من
در من نرسی تا نشوم يك يا من کاند ره عشق یا توانگی یا من
* * *

ای شاه ز تو تخت همی نازد و زین وز دولت تو داد همی یابد دین
تا روی زمین گرفته ای زیر نگین خصمان تو رفته اند در زیر زمین
* * *

هر شاه که داشت دولت و بخت جوان هر دویله کرد و خود برون شد زمین
ایزد چو ترا کرد شهنشاه جهان هر دو بتو داد و گفت جاوید بمان
* * *

۱۸۴۲۰ نازید بگرز گاوسار افریدون دردست تو گرز شیر سارست کنون
از تو فرقت تا با افریدون چون چونانکه ز شیر شرزه تا گاو زبون
* * *

ای حیدر و جمشید بشمشیر و نگین دارندۀ دولتی و دارندۀ دین
در ملك تو همچو آفتابی بیقین او هفت فلك دارد و تو هفت زمین
* * *

ای شاه جهان دو گوشۀ روی زمین در قبضۀ ملك تست تا يوم الدين
۱۸۴۲۴ تیغ تو همی کند شبیخون و کمین يك ساله بر آن گوشه و يك ساله بر این
* * *

ای برده بشمشیر همه ملك تگین آورده همه ملك تگین زیر نگین
بیروزی و نصرت تو بر روی زمین آرایش دولست و افزایش دین
* * *

زین فتح که کرد شاه در کشور چین هم ملك همی نازد و هم دولت و دین

هر مملکتی که هست بر روی زمین بوالفتح ملک‌شاه کند فتح چنین

۱۸۴۳۰ ای شاه چو آسمان کمان داری تو وز تیر ستاره روان داری تو
نشگفت که شاهی و جهان داری تو تا دست زده در آسمان داری تو

ای نور مه از جمال رخساره تو ای ظلمت شب ز خال رخساره تو
هرگز نفسی مباد کین دیده من خالی بود از خیال رخساره تو

سروی که بنفشه برگل آمد بر او اقبال رسانید بگردون سر او
۱۸۴۳۵ ماییم بمهر و دوستی در خور او فرمانده عالمیم و فرمانبر او

خصمی که بر او فوس کرد اخترا او اورا عملی داد نه اندر خور او
گر عهد تو بشکست دل اندر بر او سر دل او گشت قضای سر او

ای کرده سپهر و اختران یاری تو فخرست جهان را ز جهانداری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو بخت همه خفته شد ز بیداری تو

۱۸۴۴۰ خصمی که ستم بود همه همت او کردند بکره عالمی خدمت او
آمد بر آن مرتبه و حشمت او مالک تن او برد و ملک نعمت او

خصمان تو رسم بد نهادند همه بر ملک در فتنه گشادند همه
چون عهد ترا بیاد دادند همه از چرخ بخاک در قنّادند همه

ای پیش تو حاسد انت راستگی نه در جنب تو دشمنانت را رنگی نه
۱۸۴۴۵ ملک از ملکان بری و آهنگی نه لشکر شکنی و در میان جنگی نه

خورشید بر آسمان نپیماید راه زان گونه که بر زمین سیه راند شاه

جز شاه ملک‌شاه بیک نیمه ماه از دجله بجیحون که کشیدست سپاه

دارند همه شکفت میران سپاه از ابلق شاه و ابرش فرخ شاه
فرقت میان هر دو سبحان الله کین سیر زحل دارد و آن رفتن ماه

۱۸۴۰۰ لبیک دهد بخت چو آواز دهی تکبیر کند چو رزم را ساز دهی
آنها که بدست خویش بگماز دهی اقبال گذشته را بدو باز دهی

ای عشق تو عمرم بکران آوردی ای هجر تنم را بفغان آوردی
ای دل تو مرا کار بجان آوردی ای دیده دلم را بزبان آوردی

۱۸۴۰۰ ای باخته عشق در جهان با دگری نوشیده سبک می کران با دگری
در مذهب دوستی روا نیست چنین من بی تو بغم نوشادمان با دگری

از بهر جمال چهره همچو پری دستت بسوی آینه تا چند بری
از بس که همی بآینه در نگری بر چهره خوبشتن زمن فتنه تری

پروین و ستارگان گردوشت پیمای اندر شب هجر تو نجنبند ز جای
گوی تو که دست هجرت ای بزم آرای دارد بفرونی هریکی را بر پای

۱۸۴۱۰ دامی که در آن دام شکارم کردی در حلقه او تو بیفرارم کردی
ای فتنه روزگار در حسرت خویش انگشت نمای روزگارم کردی

یار از غم من خیر ندارد گویی یا خواب بمن گذر ندارد گویی
تاریکترست هر زمانی شب من یارب شب من سحر ندارد گویی



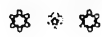
در بر ملکا دل توانگر داری دریای محیطست که در بر داری
۱۸۴۶۰ تا برکف جام و برسر افسر داری مه برکف و آفتاب بر سر داری



ای ماه کمان شهریاری گویی یا ابروی آن طرفه نکاری گویی
نعلی زده از زر عیادی گویی در گوش سپهر گوشواری گویی



ای شاه نگویمت که چون کردونی زیرا که بقدر و جاه از او افزونی
از قدر و محل همی ندانم چونی گویی که ز وهم آدمی بیرونی



۱۸۴۷۰ افروخته دولت شه عالم رای ملک افزایست و عدل گستر همه جای
زین دوات عدل گستر ملک افزای چشم بد خلق دور داراد خدای



خور گوید کاشکی که زرین تنمی تا جام شراب شاه شیر اوژنمی
مه گوید کاشکی من از آهنمی تا نعل ستور شاه کیتی منمی



هر سال بکار ملک بیدار تری هر دم زدنی خجسته دبدار تری
۱۷۴۷۰ هر روز سخی تری و دیندار تری هر چند که مهتری نکوکار تری



چون کوی زنی شها و پیوگان بازی با خیل مخالفان نبرد آغازی
چوگان ز خمیده قد ایشان سازی سرشان بدل گوی همی اندازی



ای رایت و رای توهمایون چوهمای وای نامه و نامه تو رسیده همه جای
کیتی چو سرابی بتو دادست خدای شاهان جهان ترا غلامان سرای



۱۸۴۸۰ این مجلس شاه و گل‌فشان اندروی خلدست و نعیم جاودان اندروی
وین خانه و این آب روان اندروی چرخست و ره کاهکشان اندروی



شاهها در فتح بر تو بگشاد خدای منشور ظفر بتو فرستاد خدای
چون عالم بر تو راست بنهاد خدای هرج آن بدرت خواست تراداد خدای

اضافات

درمدح ارسلان ارغو

چون عقیق آبدارست و کمند تابدار	آن لب جان پرور و زلف جهان آشوب یار
۱۸۴۸۵ آب دارم در دوچشم و تاب دارم در جگر	زان عقیق آبدار و زان کمند تابدار
زلف او گرد رخس پروانه وارست ایعجب	این دل من هست در سودای اودیوانه وار
نست یکساعت قرار این هردو را بر جای خویش	کی بود پروانه و دیوانه را هرگز قرار
زلف او هرشب تو گویی از لب میگون او	چشم او را می دهد تا گیردش خواب و قرار
گر نبیند هیچکس پیوسته با خورشید سرو	کان یکی بر آسمانست این یکی بر جویبار
۱۸۴۹۰ روی چون خورشید او بر سرو مسکن چون گرفت	قامت چون سرو او خورشید چون آورد بار
من زدل گیرم بعشق اندر قیاس خویشتن	او ز من گیرد قیاس این دل نابد بار
او چو درمن بنگرد داند که گرم افتاد دل	من چو در دل بنگرم دانم که صعب افتاد کار
درد و زلفش هست عطر و در دل من آتشست	عطر بر آتش نهد چون گیرم او را در کنار
خواهد آن دلبر که چون وصف جمال او کنم	بوی عطر آید زمن در پیش تخت شهر یار
۱۸۴۹۵ شاه مشرق ارسلان ارغو خداوند ملوک	ملک را از ارسلان سلطان مبارک یاد کار

ایضاً درمدح همو

برکش ای ترک براسب طرب و شادی تنک	که زمستان شد و نوروز فراز آمد تنگ
باک نوروزی با باغ همی صلح کنند	من و تو هردو چرا بیهده باشیم بجنک
سبز رنگست ز سبزه سر کوه و آب جوی	چه کشی سر ز خط ای نوش لب سبز آرنک ۲

۱- پس از ختم طبع اشعار معزی از روی نسخه هائی که در دست بود مراجعه ای نیز به منتخبی از دیوان او که قریب ۴۰۰ بیت است بعمل آمد و این قسمت در جزء، منتخبات دیوان پنج شاعر دیگر در نسخه بزرگی که در ۷۱۳-۷۱۴ کتابت شده باقیست و اصل آن در کتابخانه دیوان هند در لندن و عکسی از آن در کتابخانه ملی طهران در دست هست. اشعاریکه تحت این عنوان آمده همه اضافاتی است که این نسخه بر سه نسخه دیوان معزی موجود در دست ناشر دارد مگر آنها که در ذیل به جل و جود آنها اشاره شده است

۲- آرنک یعنی رنگ و گونه

آهوان روی نهادند سوی سبزه وآب
 ۱۸۵۰۰ زاهن وسنگ همی سبزه دمد برکه و دشت
 به ای آهوی سیمین زسر این خوی پلنگ
 می آسوده بغم اندر چون زنگ شدست
 نرم کن برمن مسکین دل چون آهن و سنگ
 خیز تا هر دو براین روز دلفروز کنیم
 نه روا باشد برآینه وصل تو زنگ
 بی لعل شتاب و بلب کشت درنگ
 سوی باغ آی که در رود و سرود آمده اند
 قبری و فاخته بر سرو بن مینا رنگ
 راست گویی که در ایوان ملک ساخته اند
 حمد هول رباب و پسر سقا چنگ
 ۱۸۵۰۵ شاه شاهان ملک ارغو که بشکر گه او
 صد امیرندمه از بهمن و بهرام و پشتنگ
 این غزل هست بر آن وزن کجا شاعر گفت ۱:
 « ترکش ای ترک یک سوفکن و جامه چنگ »

در مدح سلطان

بنگر بصبح مجلس سلطان
 ۱۸۵۱۰ چون خضر نشسته خسرو عالم
 خرم شده همچو باغ در نیسان
 اقبال ندیم و بخت خدمتگر
 توفیق رفیق و چرخ سعد افشان
 سلطان معظم و ندیمان
 دل خرم و تن درست و لب خندان
 می بر کف او چو چشمه حیوان
 این بزم بهشت و شاه چون رضوان
 شاهی که از او همی فروزد دل
 ای مطرب رود نیز تر کن هین
 شاهی که بحزم و عزم او گردد
 ۱۸۵۱۵ با دولت او زمانه را بیعت
 در لشکر او هزار کیخسرو
 جاوید سزد بقای شاهنشاه
 با همت او ستاره را بیمان
 در خدمت او هزار نوشروان
 یارب تو کنی بقاش جاویدان

ایضاً

نوروز بساط نو گسترده بگلزاران
 در باغ بساط دی بر بود چو عیاران
 بشگفت بهار نو شرطست نگار نو
 ما و می و بار نو بر دامن که ساران

۱۸۰۲۰ خوش گشت گنون عالم شادند بنی آدم دلها همه شد خرم خاصه دل میخوران
 شد باغ پراز دیبا شد دشت پراز مینا بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران
 از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل گلزار ز بوی گل چون طبله عطاران
 با طالع فرخنده باغ از گهر آگنده وز ابر پراگنده لؤلؤ بدل باران
 خوبان بر دل بازان از خوبی خود نازان باغمزه چو غمازان باطره چو طراران
 ۱۸۰۲۵ اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرم مابر گل و برسوسن تکیه زده با یاران
 اقبال ندیم ما و افروخته دیم ما بد خواه زبیم ما دلخسته چو بیماران
 در طبع همه شادی در دست همه رادی وز بخت با آزادی خورشید جهانداران
 سلطان بلند اختر شاهنشاه دین پرور شاهی که ستم یکسر جباری جباران

در مدح ارسلا ن ارغو ۱

ای بر من از مشک بعمدا زده خالی مسکین دلم از خال تو گشتست بحالی
 ۱۸۰۳۰ حالی بجهان زادر از حال دلم نیست تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی
 قد و دهن و زلف تو رجعت تو دیدم هر يك زبکی حرف پذیرفته مثالی
 از سیم الف دیدم از بسد میمی از مشک سیه جیمی و از غالیه دالی

۱- این قصیده را دولتشاه سمرقندی در تذکره خود (ص ۲۶۴) بنام مولانا مظفر هروی ضبط کرده در مدح ملک معزالدین حسین کرت (۷۷۲-۷۷۳) و در آنجا بیت تخلص چنین آمده :

سلطان فلک قدر معز دول و دین کز جمله ملوکش نه نظیرست و همالی

ملاحظه این مطلب ناشر را بشبه انداخت و با وجود آنکه این قصیده در بعضی از نسخ دیوان معزی بوضعی که در متن چاپ کرده ایم بود باز از ضبط آن در باب یاء خودداری شد . پس از ملاحظه منتخبات دیوان معزی که ذکر آن در ذیل اول این فصل گذشت و تاریخ کتابت آن در ۷۱۳-۷۱۴ است دیده شد که این قصیده همچنان بنام معزی در آنجا هست و چون کتابت آن نسخه مدتها قبل از شروع امارت امیر معزالدین کرت و شاید شهرت مظفر هروی است دیگر شکی در تعلق آن بمعزی نمیانند و چون در قصیده مندرج در تذکره دولتشاه شعر تخلص بنام معزالدین آمده ظاهرأ مظفر هروی قصیده معزی را سرقة بخود بسته است .

گفتم که تو خورشیدی و این بود حقیقت گفتم که نو چون ماهی و این بود محالی
 مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی
 ۱۸۵۳۰ در خواب خیال تو بنزدیک من آید گویم که مگر هست مرا با تو وصالی
 بیدار شوم چون نه تو باشی نه خیالت عشق تو مرا باز نداند ز خیالی
 ای ازیر من دور همانا خبرت نیست کز مویه چومویی شدم از ناله چونالی
 یک روز بسالی نکنی یاد کسی را کز هجرت تو روزیش گذشتست بسالی
 روزی بود آخر که دل و جان بفروزم زان روی که شهری بفروزد بجمالی
 ۱۸۵۴۰ از قبضه هجرت تو شود رسته دل من و زروضه وصل تو شود رسته نهالی
 فرخنده بود روز هر آنکس که بشبگیر از روی تو و رای ملک گیرد فالی
 شاه همه شاهان ملک ارغو که ندارد در مردی و فرهنگ نظیری و همالی
 آن شهرکشایی که ملک بر فلک اورا هر روز دهد مژده بعضی و جلالی
 در معرکه بستاند و در بزم ببخشد ملکی بستواری و جهانی بسوالی^۱
 ۱۸۵۴۰ عادلتر و عالمتر ازو هیچ ملک نیست الا ملک العرش تبارک و تعالی^۲
 کیوان سخطی مهر اثری چرخ محلی باران حشمی ابر کفی بحر نوالی
 ای دهر گرفته ز تو فری و بهایی وی ملک فروده ز توجاهی و جمالی
 شاها چو شود لفظ متین یاور طبعم کویی که جهد بیرون از سنک زلالی
 در جلوه عروسان ضمیرم چو در آیند بنمایدم این آینه کون حقه مثالی
 ۱۸۵۵۰ جان دادن خفاش بدم کار مسیحست و نه نکند از گل صد مرغ کلالی
 تا در چمن و باغ نهالی ببر آید از تربیت اختر و تأثیر شمالی
 ایزد شب و روز مه و سالیت معین باد تا روز و شبی هست و بعالم مه و سالی

۱- این بیت را صاحب المعجم (ص ۳۴۲ چاپ اول) بنام معزی آورده و این نیز خود دلیل دیگر است
 بر بودن این قصیده از این شاعر ۲- آیات بعد در منتخب دیوان معزی نیست ولی در یک نسخه
 خطی از دیوان او و در تذکره دولتشاه هم تحت نام مظفر هروی آمده

قطعه در وصف شراب ۱

یار آن می که پنداری روان یا قوت ناستی و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
 یی کی گویی اندر جام مانند کلابستی بخوشی گویی اندر دیده یی خواب خوابستی
 ۱۸۵۵۰ سحابستی قدح گویی و می قطر سحابستی طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
 اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی و گر در کالبد جان را بدل هستی شرابستی
 اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

غزل ۲

جز تو مرا یار و غمگسار نشاید بی تو مرا جاودان بهشت نباید
 صبر من از دل همی بکاهد هر روز عشق توام هر زمان همی بفزاید
 ۱۸۵۶۰ مونس من در شب سیاه ستاره هجر تو روزم همی ستاره نماید
 غارت دلها رخ تو پیشه گرفتست جز دل آزادگان همی نریاید
 تا تو نیایی گشاده روی بر من دست و دل و کار من همی نگشاید
 سوی تو آیم بسر بیای نیایم گر غم هجر تو بر دلم بسر آید

تغزل در مدح شاه

موی چون غاله و روی چو دیاست ترا عقده از غاله بر دیا زیاست ترا
 ۱۸۵۶۰ مرده از دلب شیرینت همی زنده شود در دلب گویی افسون مسجاست ترا
 عاشق و شیفته سرو صنوبر شده ام زانکه چون سرو صنوبر قد و بالاست ترا
 قبله زی خلق و یغماست مرا تا بزم زانکه اصل و نسب از خلق و یغماست ترا
 شادی جان منست آن صدف مرجان رنگ که درو سی و دوتا او او لالاست ترا

۱- بیت اول این قطعه در کتاب المعجم (ص ۳۱۹ از چاپ اول) که فقط بر همین بیت هم مشتمل است بنام معزی آمده ولی در حدائق السحر (ص ۴۴ از چاپ نگارنده و ص ۱۲۶) نام قائل آن مژگور نیست. امین احمد رازی آنرا معلوم نیست بچه سند برودکی نسبت داده در صورتیکه ترکیب بندی کلام قدری از دوره رودکی و معاصرین او دور مینماید. بهرحال ما قول صاحب المعجم را معتبر نردانستیم و تا یافتن سندی معتبر که خلاف آن را ثابت کند قطعه را از معزی می شماریم.

۲- این غزل و تغزل بعد را منتخب دیوان معزی بر سایر نسخ اضافه دارد.

تویی آن سرو خرامنده که در باغ جمال با گل و لاله همه ساله تماشا است ترا
 ۱۸۵۷۰ تویی آن ماه دو هفته که در برج نشاط زهره برده است و میان بسته بجوزاست ترا
 پیش روی تو همی سجده برد قیصر روم تا بخورشید سر از ملک چلیاست ترا
 نیست از جمله خوبان و ظریفان جهان یکتن از بنده و آزاد که همتاست ترا
 یشت خوبان همه در خدمت تو هست دوتا زانکه در خدمت خسرو دل یکتاست ترا

در مدح ملک‌شاه ۱

اگر نشاط کند دهر و اجبست و صواب که کرد خسرو روی زمین نشاط شراب
 ۱۸۵۷۵ رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز چو آتشی که مراورا ز آب هست نقاب
 اگر کسی صفت باده و پیاله کند پیاله آب فسر دست و باده آتش تاب
 اگر چه آتش با آب ضد یکدگرند بدست شاه موافق شدند آتش و آب
 معز دین پیمبر مغیث امت او شه ملوک زمین مالک قلوب و رقاب
 شهی که داد خدایش بزرگوار سه چیز ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
 ۱۸۵۸۰ هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
 سزد بقای دل و دولتش که چشم ستم زدولت و دل بیدار اوشد اندر خواب
 اگر زمانه سؤالی کند که نصرت چیست زمانه را ندهد جز بتیغ تیز جواب
 فتوح همچو نجومست و ملک همچو سپهر ظفر منجم و شمشیر او چو اسطرلاب
 شدت تیغ و کف او در جحیم و نعیم کز آن بلای نهیست و زین امید ثواب
 ۱۸۵۸۵ همی بتیغ اجل و هم او مخالف را چنان زند که زند چرخ دیورا بشهاب
 ایاستوده صفت خسروی که در گه نست جهان و خلق جهان را چو قبله و محراب
 خراب بود جهان پیش ازین بدست ملوک کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
 بفر عدل تو شد جای عندلیب و تذرو همان زمین که بدی جای جغد و جای غراب
 بلند رای تو گوهر همی کند ز حیرت و خجسته همت تو زر همی کند ز تراب
 ۱۸۵۹۰ برین حدیث شها شهر تو دلیل بسست که از عمارت او یافت ملک رونق و آب

۱- این قصیده و قصیده بعد با شتاب در ذیل باب بآه از قلم افتاده است

بدولت تو منجم بدو کشیده رقم بهمت تو مهندس برو نهاده طناب
 سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
 نوشته دست زمانه برو بخط قضا حساب دولت و اقبال تا بروز حساب
 نکرده چکس از جمع خسروان بدرنگ چنین وطن که همی همت کند بشتاب -
 ۱۸۰۹۰ سحاب عدل تو بارنده شد برو نه عجب اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
 بساز شاهانند این مبارک شهر هزار شهر و زهر شهر کام خویش بیاب
 همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ ز تخت دولت شاهی چو آفتاب بتاب
 بشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد بنای و بر بطوطن بور و طبل و چنگ و رباب
 بروز گارتوده شین بزرگ باد و عزیز ز قدرت و ز قضا مسیب الاسباب
 ۱۸۶۰۰ شکار و شهر نو و شهر یاری و شمشیر شهاب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شراب

ایضاً در مدح شاه

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
 شهریار شهر گبری پادشاه ملک بخش خسرو معجز فتوحی داور مالک رقاب
 تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح در کتب مدروس گشت افسانه افراسیاب
 دین و دنیا را تو کردستی یناه از اضطرار ملک و ملت را تو دادستی امان از اضطراب
 ۱۸۶۰۰ در تن هر شاه آوردست فرمان تو خم در دل هر شیر شمشیر تو افکندست تاب
 چون هوا بنزد نقاب از کرد عالی موکت روزگار از چهره اقبال بگشاید نقاب
 هر کجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب از خضر لیک یابد هم در آن ساعت جواب
 مرکب تو همچو آب و آتش و خاک و باد در شب و در فراز و در درنگ و در شتاب
 زو دل حاسد سبک گردد سر دشمن کران چون سبک کردی عنان و چون کران کردی رکاب
 ۱۸۶۱۰ عدل تو آبت ازین معنی که مخلوقات را هرگز از عدل تو نگزیرد چو نگزیرد ز آب
 چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش هر که او یک شب خیال عدل تو بیند خواب
 فیلسوفان آفتاب و شیر خوانند که هست طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
 کی تواند حاسدی باتو چخبدن خبر خبر سایه بر دریای چین چون افکنند پر ذباب
 غول و دیوست از قیاس آنکس که باتو سرکشد تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب

۱۸۶۱۵ ای پسندیده چونعت ای ستوده چون خرد
 ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی بیار
 ای گر انما به چو دولت ای گرامی چون شهاب
 بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
 روز بهروزی کسی بیند که تو گویی بین
 گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی یاب
 ذوالفقار بو تراب اندر عرب گر مدتی
 کافران را کشت و پنهان کرد کفر اندر تراب
 هم بدان معنی کنون شمشیر گوهر دار تست
 در عرب و اندر عجم چون ذوالفقار بو تراب
 ۱۸۶۲۰ بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی
 وان دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب
 طبع من بنده باقبال تو چون دریا شد دست
 و اندرو مدح و ثنای تست چون در خوشاب
 هر چه آبادست بر روی زمین ملک تو باد
 تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
 باد دائم در دو دست تو دو چیز دلگشای
 در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

انجام

غلط‌نامه

لیت	غلط	صحیح	لیت	غلط	صحیح
۴۴	کوه کوه	کوه کرده	۲۰۷۱	آینه وار	آینه دار
۲۶۲	تیزدر	تیز او	۲۱۲۷	فعل	نعل
۲۷۱	هارونست	قارونست	۲۲۰۴-۰۰۰	برج	درج
۴۰۱	آن زن ... آسیا	آبدر آن همچو	۲۴۴۴	فرغ	فرع
		آسیا	۲۵۶۶	عنون	عنوان
۵۳۴	فا آن را	نعمان را	۲۶۶۹	گهر	گوهر
۵۵۱	جابر	حابر	۲۸۱۳	شکر	شکربار
۵۷۷	سربد خواه	سرمداح	۲۸۱۹	نیز	تیر
۹۲۹	اتی	الی	۲۸۳۲	رخسار	رخسار تو
»	اهل الیها	اهدی الینا	۲۹۱۱	چه	چو
۹۳۰	مدبره	مدبراً	۲۹۱۸	رنگین	مشکین
۹۳۱	هرکسی	مرکبی	۲۹۲۷	تکین	تکسین
۹۳۴	گردد	کردی	۲۹۳۹	معمار	معیار
۹۷۷	صواب	ثواب	۲۹۹۳	عیه	غیه
۹۷۸	دست و	دست	۳۰۵۵	کشته	کشته گشته
۱۱۴۴	بیت چنین اصلاح شود :		۳۱۱۸	کشواد	که زاد
	اگرچه بست کند کوه یل مست بیشک		۳۴۵۶	چشم	خشم
	وگرچه ریزه کند سنک شیرشرزه بناب		»	گوش	کوس
۱۲۷۸	خراب	جراب	۳۶۳۲-۳۶۲۶	شود بود
۱۴۳۴	برو	برد	۳۷۳۱	وی	وین
۱۴۸۱	چوت	چون	۳۷۸۵	آزار	آذار
۱۵۱۲	لاله و	لاله در	۳۷۸۶	»	»
۱۵۳۶	وی	وین	۳۸۶۹	هرکسی	مرکبی
۱۷۱۸	فطنت توازفتنت	فطرت تواز	۳۸۷۲	بنده را کی بسوی	بنده ای را که سوی
-		فطنت	۴۱۲۵	رهی بار	رهی وار
۱۷۴۶	درمدنت	ظ : مرزغنت	۴۱۵۴	تکین	تکسین
۱۷۴۷	که درمدن	ظ : بهر زغن	۴۱۷۷	اقلام او	اقلام تو
۲۰۴۱	تبغی	تبری	۴۲۷۵	دهستان	قهستان
۲۰۵۴	آزر	آذر	۴۳۳۳	صد هزار	هزار

صحيح	غلط	بیت	صحيح	غلط	بیت
بفعلت	بفعلت	۹۰۲۲	نهاد	گرفت	۴۴۱۸
مهره	زهرة	۹۱۶۸	بنای	بنان	۴۴۵۷
حسین	چنین	۹۲۴۱	بخت	تخت	۴۵۱۸
ملك	فلك	۹۳۸۹	بست	(كذا) کرد	۴۵۷۵
بخارد	نخارد	۹۵۰۹	حسان	سختیان	۴۶۸۶
ظ : پاسدار	گوشوار	۹۵۱۸	دار	ادر	۴۸۱۵
قهر	مهر	۹۵۵۶	طبر و ابایل	طبر ابایل	۴۸۶۸
در	وز	۹۷۵۷	پر شکر	پر زشکر	۴۹۸۰
آمد زمانه را	آید زمانه را	۹۹۴۹	خلیل بن آذر	خلیل بن آذر	۵۰۲۴
تفاق	تقاق	۱۰۱۳۵	مسامر	معامر	۵۰۶۹
روزگار	روزگار	۱۰۱۷۱	ناصر	منصور	۵۰۹۷
روزگار	روزگار	»	نامدار	نامور	۵۱۹۸
نعل	فعل	۱۰۳۵۷	توان	بتوان	۵۲۰۶
نشاید	نشاند	۱۰۳۸۶	حسبی	جسدی	۵۲۱۶
گر از	اگر	۱۰۵۹۷	فزونند	فزونند و	۵۳۰۲
آفتاب	آفتابست	۱۰۷۱۵	خوبان	خوبان و	۵۶۳۷
گیرد	کرد	۱۰۷۲۲	چرخ	خرج	۵۷۱۰
اقتدا	ابتدا	۱۰۸۱۶	غیبه	عیبه	۵۸۶۳
مصراع دوم را چنین تصحیح کنید		۱۰۹۱۱	بهار	بهار	۶۱۵۷
جیم و میم و الف وقامت من هست چو لام			عشر	عسر	۶۲۸۹
عبادت	عبادت	۱۰۹۹۳	سپر	بسر	۶۳۰۴
فساد و کون	فساد کون	۱۱۱۸۶	بمنبر	بمنزل	۷۰۶۱
بر زدن	برداشتن	یاورقی ص ۴۵۷	تو	او	۷۷۸۰
بود چون زر	چون بود زر	۱۱۲۱۵	چونش	خوبش	۷۸۲۹
وبی ملال	و ملال	۱۱۲۲۸	آزار	آزار	۸۰۴۹
تخت ملك	ملك تخت	۱۱۶۱۴	هلال	ملال	۸۲۵۵
بارہ	بادہ	۱۱۸۴۹	عدن	عدل	۸۵۳۲
بیانت معجز	بنانت معجز	۱۱۹۴۶	بسفر	بسقر	یاورقی ص ۳۶۱
باد فصل	فصل باد	۱۲۰۰۶	مکب	موکب	۸۷۸۰
راغ	زاغ	۱۲۱۴۵	نهادست	نهادست	۸۹۰۰

لیت	غلط	صحیح	لیت	غلط	صحیح
۱۳۱۵۱	جدو	جد	۱۳۱۵۱	جدو	جد
۱۲۵۸۴	دگرسان	دگرگون	۱۲۵۸۴	دگرسان	دگرگون
۱۲۷۳۳	معز الدین	معز دین	۱۲۷۳۳	معز الدین	معز دین
۱۲۷۴۸	وقت را	وقت	۱۲۷۴۸	وقت را	وقت
۱۲۸۰۷	سیه مور	سیه مور	۱۲۸۰۷	سیه مور	سیه مور
۱۳۱۰۲	این بیت باید بعد از بیت ۱۳۰۹۶ قرار داده شود		۱۳۱۰۲	این بیت باید بعد از بیت ۱۳۰۹۶ قرار داده شود	
ص ۵۶۷	محمود بن فضل	فضل بن محمود	ص ۵۶۷	محمود بن فضل	فضل بن محمود
سطر ۱۷-۱۸	ما	ماه	سطر ۱۷-۱۸	ما	ماه
۱۳۷۹۳	ماه را	ماه راه	۱۳۷۹۳	ماه را	ماه راه
۱۳۸۰۰	بنان	چنان	۱۳۸۰۰	بنان	چنان
۱۳۸۳۵	یالش	پایش	۱۳۸۳۵	یالش	پایش
۱۳۸۷۳	وشن	رسن	۱۳۸۷۳	وشن	رسن
۱۳۹۰۳	رضای نسیم	نسیم رضای	۱۳۹۰۳	رضای نسیم	نسیم رضای
۱۳۹۱۹	لولة	لااة	۱۳۹۱۹	لولة	لااة
۱۳۹۴۳	زبان	دهان	۱۳۹۴۳	زبان	دهان
۱۳۹۸۵	علم	حلم	۱۳۹۸۵	علم	حلم
۱۴۱۰۲	دشمنات	دوستانات	۱۴۱۰۲	دشمنات	دوستانات
۱۴۱۱۰	ابر	چو ابر	۱۴۱۱۰	ابر	چو ابر
۱۴۱۹۲	قامت	قامت و	۱۴۱۹۲	قامت	قامت و
۱۴۲۷۲	رشد	شد	۱۴۲۷۲	رشد	شد
۱۴۲۹۸	جویاو	جویار	۱۴۲۹۸	جویاو	جویار
»	درلباس	درفشان	»	درلباس	درفشان
۱۴۲۹۹	خویشتی	خویشتن	۱۴۲۹۹	خویشتی	خویشتن
۱۴۵۳۲	ککبیت	ککبیت	۱۴۵۳۲	ککبیت	ککبیت
۱۴۵۸۲			۱۴۵۸۲		
۱۴۷۴۰	بر ... آشیان	یرمبان آشیان	۱۴۷۴۰	بر ... آشیان	یرمبان آشیان
۱۴۹۹۷	چنینست آن	چینست آن	۱۴۹۹۷	چنینست آن	چینست آن
۱۵۰۹۶	بار	باد	۱۵۰۹۶	بار	باد
۱۵۱۹۵	بهشت	بهار	۱۵۱۹۵	بهشت	بهار
۱۵۵۳۰	بعد ازین	بعد از	۱۵۵۳۰	بعد ازین	بعد از
۱۵۷۷۶	بوالعلا می معزی	بوالعلا می معزی	۱۵۷۷۶	بوالعلا می معزی	بوالعلا می معزی
۱۵۹۷۴	ملك و ملك	مال و ملك	۱۵۹۷۴	ملك و ملك	مال و ملك
۱۶۰۱۶	اگر	دگر	۱۶۰۱۶	اگر	دگر
۱۶۱۳۳	وصد	ز صد	۱۶۱۳۳	وصد	ز صد
۱۶۴۱۴	پدید	پدید آید	۱۶۴۱۴	پدید	پدید آید
۱۶۶۶۴	ز آب	ز تاب	۱۶۶۶۴	ز آب	ز تاب
۱۶۸۱۳	مقترنی	مقترنی	۱۶۸۱۳	مقترنی	مقترنی
۱۷۴۱۸	کنوت	کنون	۱۷۴۱۸	کنوت	کنون
۱۷۷۵۷	حاجان	حاجبان	۱۷۷۵۷	حاجان	حاجبان
۲۸۳۹۹	سرد	سرو	۲۸۳۹۹	سرد	سرو
(مقدمه)			(مقدمه)		
ص ۲ سطر ۲	سرور	پرور	ص ۲ سطر ۲	سرور	پرور
» ه «	آخر عمر	عمر پدر	» ه «	آخر عمر	عمر پدر
» ح «	۱۹ تازمانی	زمانی	» ح «	۱۹ تازمانی	زمانی
» ل «	پاورقی چهارمقاله ص ۵۰	چهارمقاله ص ۳۳	» ل «	پاورقی چهارمقاله ص ۵۰	چهارمقاله ص ۳۳
» س «	۱۵ و ۱۳ نسبتاً	نسبة	» س «	۱۵ و ۱۳ نسبتاً	نسبة

فهرست اشعار بترتیب حرف آخر قافیه

صفحه	حرف الف	صفحه
۶۵	ستاره سجده برد طلعت منبر ترا	۲
۶۶	با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا	۳
۶۸	ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا	۴
۷۰	تا رای بود نصرت دین ناصر دین را	۶
۷۲	ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا	۷
۷۴	چو عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانان را	۹
	ای جهان داری که هستی پادشاهی را سزا	۱۴
	سال چون نوگشت فرزند نو آمد شاهرا	۱۵
	آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا	۱۶
	ایا ستاره خوبان خلق و یغما	۱۷
	هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتا	۱۹
	باز آمد و آورد خزان لشکر سرما	۲۱
	آمد گه وداع چو تار یک شد هوا	۲۳
	دیدم بره آن نگار خندان را	۲۷
	برآمد ساج گون ابری ز روی ساج گون دریا	۲۹
	ایا سرو قد ترک سبعین قفا	۳۲
	هزار شکر کنم دولت مؤید را	۳۳
	همیشه باد بقا و سلامت بت ما	۳۴
	یافتی بر خوان اگر جوئی رضای مرتضی	۳۶
	باغ شد از ابر پر زلواؤ لالا	۴۰
	بودم میان خلق یکی مرد یار سا	۴۲
	گوهری گویا کزو شد نبیده برگوهر مرا	۴۵
	طال الیالی بعدکم و ایض عینی من بکا	۵۰
	حرف باء	
	چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب	۵۳
	بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب	۵۶
	بغال فرخ و عزم درست و رای صواب	۵۷
	شد ست باغ پر از رشته های در خوشاب	۶۰
	آفتابی را همی ماند رخس غیر نقاب	۶۲
	حرف تاء	
	یاد باد آتش که یارم دل زمزل بر گرفت	۷۶
	شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است	۷۷
	خدای عرش گواه و زمانه آگاه است	۷۹
	ای شده ملک و دین ز کلكك تو راست	۷۹
	تا هست جهان دولت سلطان جهانست	۸۰
	بتی که قامت او سرو را بماند راست	۸۱
	چه سنتست که در شهر زینت زمینست	۸۳
	هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت	۸۶
	هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجرست	۸۸
	سروی برستی چو تو در جویار نیست	۸۸
	تا که اسلام و شریعت بجهان آیینست	۹۰
	هر دل که جای دوستی شهریار نیست	۹۱
	یافت از یزدان ملک سلطان بشادی هر چه خواست	۹۳
	شاهی که عدل وجود همه روزگار اوست	۹۳
	اگر چه ناموران را تفاخر از هنرست	۹۴
	فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتحی دیگرست	۹۵
	ایام ورد و موسم عید ییمرست	۹۶
	ایام نشاطست که عیدست و بهارست	۹۸
	عید اضحی رسم و آیین خلیل آزرست	۹۹
	خداوندی که تاج دین و دنیاست	۱۰۰
	رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگرست	۱۰۱
	ای سروری که قول تو چون وحی منزلست	۱۰۲

صفحه	صفحه
۲۱۲	ز قریب فروردین جهان چون خلد رضوان شد
۲۱۳	زمشرق تا حد مشرق شناسد هر که دین دارد
۲۱۴	روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود
۲۱۶	بتان چین وختن سروران درگاهند
۲۱۸	چپست آن گوهر که از کان دست خمار آورد
۲۱۹	تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد
۲۲۰	دولت موافقان ترا جاه و مال داد
۲۲۱	این شوخ سواران که دل خلق ستانند
۲۲۳	بگل با سمن دوش پیغام داد
۲۲۴	المنة لله که باقبال خداوند
۲۲۵	از گل همی نگارم سنبل بر آورد
۲۲۶	بتی که او نسب از لعنتان چین دارد
۲۲۷	ایا شهی که چو تو کس ندید و کس نشنود
۲۲۸	هر کس که دل بر آن صنم دلستان نهاد
۲۳۰	ماه کنند بر فلک ستایش آن خد
۲۳۳	تا که عز بندگان در دین و در ایمان بود
۲۳۵	دولت و دین را خدای فر و بها داد
۲۳۷	ای صلاح ملک و دین در عالم کون و فساد
۲۳۹	نرکی که دولب شیرین چون شهد و شکر دارد
۲۴۰	آن خداوند که آفاق یک فرمان کرد
۲۴۲	ملک سنجر جهان داری ببرات از پدر دارد
۲۴۶	شه مشرق ملک سنجر بدار الملك باز آمد
۲۴۸	شاه سنجر چون زمینان جانب ایوان رسید
۲۵۱	حرف راء
۲۵۳	بنازد جان اسکندر سلطان جهان سنجر
۲۵۵	ایا نوشته هنر نامه ها بزبون زهزار
۲۵۸	بر فتح همی دور کنند گنبد دوار
۲۶۱	ای آمده زمشرق بیروز و کامکار
۲۶۲	ای بسلطانی نشسته بافتوح و با ظفر
۲۶۵	اگر ندیدی در مشک تابدار قمر
۲۶۷	قمر شد با سر زلفش مقام
	۲۰۹
تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار	
قر خنده باد عبد شهنشاه دادگر	
تاخران زد خیمه کافور گون در کوهسار	
رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر	
مشک و شنگرفت گویی بیخته بر کوهسار	
پیر شد طبع جهان از گردش کردون پیر	
نه بود و نه هست و نه باشد دگر	
همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر	
کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر	
تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار	
باز آمد از شکار پیروزی و ظفر	
عبد عرب و سنت و آیین پیبر	
آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار	
ای تازه تر از برک گل تازه پیر بر	
توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار	
مستی و عاشقی و جوانی و نو بهار	
کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر	
پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر	
چه جوهرست که آنرا ز آهنست حصار	
ماند بصنوبر قد آن ترک سمن بر	
بگوش بر مننه ای ترک زلف تافته سر	
جهان خواهد شد از خوبی چنان تافته دیگر	
مبارک آمد بازی بدیع طرفه شکار	
بردیم ماه روزه بنیک اختری بسر	
ای جهانرا از قوام الدین مبارک یادگار	
همیشه بر شکست آن دو زلف حلقه پذیر	
باز آمد از سفر بحضور صدر روزگار	
تا زیاقوت و وزیر جد گیتیست و سیم وزر	
چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر	
چون شمر دم یازده منزل ز راه روزگار	
کررگار دادگر هر ماه برفتگی دگر	

صفحه	صفحه
۳۲۶	۲۶۹
۳۲۹	۲۷۰
۳۳۰	۲۷۲
۳۳۱	۲۷۳
۳۳۲	۲۷۴
۳۳۳	۲۷۵
۳۳۵	۲۷۶
۳۳۶	۲۷۷
۳۳۸	۲۸۰
۳۴۰	۲۸۲
۳۴۲	۲۸۴
۳۴۴	۲۸۶
۳۴۶	۲۸۸
۳۴۸	۲۹۱
۳۴۹	۲۹۲
۳۵۱	۲۹۵
۳۵۴	۲۹۸
۳۵۶	۳۰۱
۳۵۸	۳۰۳
۳۵۹	۳۰۶
۳۶۰	۳۰۸
۳۶۰	۳۱۱
۳۶۳	۳۱۳
۳۶۵	۳۱۵
۳۶۷	۳۱۶
۳۷۰	۳۱۷
۳۷۱	۳۱۹
۳۷۵	۳۲۰
۳۷۶	۳۲۱
۳۷۷	۳۲۲
۳۷۸	۳۲۴

صفحه	حرف قاف	صفحه	
۴۲۷	چرا همی بگزینی تو بروصال فراق	۳۸۰	ز بهر تهنیت عید پیش من شبگیر
۴۲۹	خدایگان وزیران تویی باستحقاق	۳۸۳	صبح مرا خوش کن ای خوش بسر
۴۳۱	ای یافته اسلام باقبال تو رونق	۳۸۴	گفتم بعقل دوش که ای احسن الصور
	حرف کاف	۳۸۷	همیشه برگل و نسرین دوزلف آن بت دلبر
۴۳۲	نشاط باد همه روز کار فخر الملك	۳۸۹	گل و مهست همانا شکفته عارض یار
۴۳۳	آمد بفرخی و سعادت بدار ملک	۳۹۱	سؤال کردم از اقبال دوش وقت سحر
	حرف گاف	۳۹۶	چه بیکرست ز تیر سیهر یافته تیر
۴۳۴	خدایگان جهانی شاه با فرهنگ	۳۹۸	عاشق آنم که عنابش همی بارد شکر
۴۳۴	شراب باید و آتش رباب باید و چنک	۳۹۹	ربود از دلم آن زلف بیقرار قرار
۴۳۶	آمد آن ماه دو هفته باقبای هفت رنگ	۴۰۱	ترك نزاید چنو بکاشغر اندر
	حرف لام	۴۰۳	ای برنگار گشته ز تو دور روزگار
۳۳۸	شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال	۴۰۴	آسمان بی مدارست این حصار استوار
۴۴۰	عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال	۴۰۵	شغل دولت بی خطر شد کار ملت باخطر
۴۴۲	تکاوری که قویتر ز رخس رستم زال	۴۰۶	الا ای گردش گردون دوار
۴۴۴	بگذشت مه روزه و آمد مه شوال	۴۰۷	در هر چمن از گردش خورشید منور
۴۴۵	چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال	۴۰۹	زان دورشته در مکنون زان دواعل آبدار
۴۴۸	بدر و مشک زابر بهار و باد شمال	۴۱۰	گر ز حضرت بسوی خلد برین رفت بدر
۴۵۰	مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال	۴۱۲	شادیم و کامکار که شادست و کامکار
۴۵۲	رسید عید همایون و روزه کرد رحیل	۴۱۳	ماه تابان دیده ای تابان ز سرو جانور
۴۵۳	ای نگاری که بحسن از تو زند حور مثل	۴۱۴	از بهر وفاداری آمد بر من یار
۴۵۴	اهل ملت چون شب دیدند برگردون هلال		حرف زاء
۴۵۶	عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال	۴۱۶	عید و آدینه یکبار رسیدند فراز
۴۵۸	عزیز کرد مرا باز در محل قبول		حرف شین
	حرف میم	۴۱۸	ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش
۴۵۹	رسید عید وز فندیل نار داد بجام	۴۱۹	ای سیمین مکن تن من چون میان خویش
۴۶۱	گاهی ز مشک زند برگل شکفته رقم	۴۲۱	تا روزگار خویش بریدم زیار خویش
۴۶۳	هست زلف و دهن و قد تو ای سیم اندام	۴۲۳	این منم یافته مقصود و مراد دل خویش
۴۶۵	شهی که هست همه عالمش بزیر علم	۴۲۴	همی جویم نکاری را که دارم چون دل و جانم
۴۶۶	زعقده ذنب آخر برست شمس عجم		حرف فاء
۴۶۷	منت خدایرا که برون آمد از غمام	۴۲۵	روزی همی گذشتم جزوی غزل بکف
۴۶۹	حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام		

صفحه	صفحه
۵۲۲	ای قاعده ملك بفرمان تو محكم
۵۲۴	ای بتوفیق و هدایت دین یزدان راقوام
۵۲۵	دوش باسین صنوبر در نهان سر داشتم
۵۲۶	کی توان گفتن کشد ملك شهنشه بی نظام
۵۲۷	آن چنبر بر حلقه و آن حلقه بر خم
۵۲۸	هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم
۵۳۰	موسم عبد و لب دجله و بغداد خرم
۵۳۱	بگشاد جهان دولت سلطان معظم
۵۳۲	فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم
۵۳۴	ای زشاهی و جوانی شاد و از دولت بكام
۵۳۵	ایا گرفته عراقین را بنوك قلم
۵۳۶	پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم
۵۳۷	از مشك اگر ندیدی بر یرنیان علم
۵۳۸	ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم
۵۳۹	حرف نون
۵۴۰	خدای ماست خداوند آسمان و زمین
۵۴۲	عبد با کوكبه خویش درآمد بجهان
۵۴۳	هست آفتاب روی زمین خسرو زمان
۵۴۴	شدست روز همه خلق فرخ و میمون
۵۴۶	آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
۵۴۷	چون بهشتست این همایون بزم سلطان جهان
۵۴۸	جهان را یادگارست از سلاطین
۵۵۰	نگار من خط مشکین کشید بر سرین
۵۵۱	شد خراشان بسان خلد برین
۵۵۲	چيست آن دریا که هست از بخشش اودرجهان
۵۵۴	در زلف تو کوبی که فکند ای صنم چین
۵۵۵	طبع گیتی سرد گشت از باد فصل مهرگان
۵۵۷	زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان
۵۵۸	جهان بكام تو بادای خدایگان جهان
۵۵۹	عبد قربان و ماه فروردین
۵۶۲	رای سلطان معظم خسرو خسرو نشان
۵۲۲	ای گوهری که سنك یمانی تراست کبان
۵۲۴	ای بملك و دولت و شاهی سزای آفرین
۵۲۵	خدایا دورکن چشم بد از این دولت میمون
۵۲۶	بشگفت و تازه گشت دگر باره اصفهان
۵۲۷	از دورهای گردون و ز صنع های یزدان
۵۲۸	دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان
۵۳۰	سزد کر سرفرازد ملك و شاید گر بنازد دین
۵۳۱	آمد آن فصلی کز و خرم شود روی زمین
۵۳۲	بر قاعده ملت پیغمبر یزدان
۵۳۴	فرود قیمت دینار و قدر دانش و دین
۵۳۵	آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین
۵۳۶	مرا درست شد از آفریدگار جهان
۵۳۷	خدایگان جهان شاکر از خدای جهان
۵۳۸	جشنیست بس مبارك عبدیست بس همایون
۵۳۹	بیافرید خداوند آسمان و زمین
۵۴۰	چون بر آرم بزبان نام خداوند جهان
۵۴۲	هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان
۵۴۳	تا فر نوبهار یاراست بوستان
۵۴۴	چو لاله ستان همی بینم شکفته عارض جانان
۵۴۶	ای جهاننداری که از تو تازه باشد جاودان
۵۴۷	معز دین یزدانست سلطان
۵۴۸	آن غلبه گون زلف بر آن عارض گلگون
۵۵۰	جاودان باد دولت سلطان
۵۵۱	جهان پیر دگر باره تازه گشت و جوان
۵۵۲	از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان
۵۵۴	ای ساقی نو آیین پیش آر جام زرین
۵۵۵	صنع یزدان بی چگونه و چون
۵۵۷	این روزگار فرخ وین موسم همایون
۵۵۸	همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین
۵۵۹	چون دیدید آمد مبارك ماه نو بر آسمان
۵۶۲	عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن

صفحه	صفحه
۶۲۲	زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین
۶۲۳	ای مبارک فخر امت ای همایون مجد دین
۶۲۵	از آن دندان چون پروین سر اشد دیده بر پروین
۶۲۶	ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
۶۲۹	هر جهان داری بود پاینده از بخت جوان
۶۳۰	سزد گر بشنود توحید یزدان
۶۳۲	منت خدای را که بفر خدایگان
۶۳۴	پر نیان با فدای باد صبا در بوستان
۶۳۶	همایون جشن ییغ بر شعار ملت یزدان
۶۳۸	دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین
۶۴۱	تازه و نو شد زفر باد فروردین جهان
۶۴۳	چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان
۶۴۵	شادند همه خلق بعید عرب اکنون
۶۴۶	خدایگان زمانست و شهریار زمین
۶۴۸	همی تادولت و ملکست در ایران و در توران
۶۵۱	نرگس ز نشاط ماه فروردین
۶۵۳	ایا ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن
۶۵۵	گفتم سرا بوسه ده ای ماه دلستان
۶۵۶	ای ساربان منزل مکن جز در دیار یارمن
۶۵۶	جهان و هر چه در او هست آشکار و نهان
۶۵۸	ز باغ و راغ با سبب لشکر تشرین
۶۶۰	صنع و خدای و عدل وزیر خدایگان
۶۶۱	مریز خون من ای بت بروز کار خزان
۶۶۲	ای ماه لاله روی من ای سرو سیمین
۶۶۴	شد ز تأثیر سیهر سرکش نامهربان
۶۶۷	نباشد اصلی در عشق یار توبه من
۶۶۹	همان بهست که امروز خوش خوریم جهان
۶۷۲	صنع خدای و عدل وزیر خدایگان
۶۷۴	بت منست نگاری که قامت و دل آن
	تراست روی چو نسرين تازه ای بت چین
	آن بت که هست چهره خور بیش اورهین
	۶۲۱
۶۲۲	باد نوروزی همه کله زند در بوستان
۶۲۳	بتی که حور بهشتی شود برو مفتون
۶۲۵	ای بر شکسته سنبل مشکین بنسترن
۶۲۶	همی فرازد دولت همی فزاید دین
۶۲۹	نگاه کرد خدای اندر آسمان و زمین
۶۳۰	یکی جادوست صورتگر دایل گنبد گردون
۶۳۲	سمنبری که دلم تنك کرد همچو دهان
۶۳۴	چون نماز شام پروین نور زد بر آسمان
۶۳۶	کیما دارد مگر با خوشتن باد خزان
۶۳۸	زهی خجسته و فرخنده باد فروردین
۶۴۱	خطبست گرد عارض آناه دلستان
۶۴۳	آنچه من بر چهره دارم یار دارد در میان
۶۴۵	ای شاه تاج داران وی تاج شهریاران
۶۴۶	آدینه و صبح و عبد قربان
۶۴۸	ای دو رخ تو پروین وی دولاب تومرجان
۶۵۱	ایا معزی برهانی این جمال بین
۶۵۳	دوش رفتم بخیمه جانان
۶۵۵	از فضل و کفایت ز همه لشکر سلطان
۶۵۶	باد میمون و مبارک برشه روی زمین
۶۵۶	لاغری یار منست از همه خوبان جهان
۶۵۸	المنة لله که خورشید خراسان
۶۶۰	چون کرد پیش آهنگ راد در زیر حمل ساربان
۶۶۱	بوستان شد زرد روی از و سل باد مهرگان
۶۶۲	چنانکه ناصر دین هست پادشاه زمین
۶۶۴	يك امشب زهر من ای ساربان
۶۶۷	خیال صورت جانان شکست توبه من
۶۶۹	بدار الملك باز آمدن آسان
۶۷۲	ماه رویا روی در اقبال دارد بوستان
۶۷۴	نوروز بساط نو گسترد بگلزاران
	حرف و او
۶۷۵	آن جهان داری که اصل دولتست ایام او

صفحه	صفحه
۷۱۳	آمد رسول عبد و مه روزه نام او
۷۱۴	ای روزگار ساخته آموزگار تو
۷۱۶	ای تخت و گاه پادشهی جایگاه تو
۷۱۷	ای چرخ پیر بنده تدبیر و رای تو
۷۱۹	تا دین مصطفی است توهستی قوام او
۷۲۱	ای آسمان مسخر حکم روان تو
۷۲۲	سمنبری که فسونگر شدست عهر او
۷۲۴	دو چشم تو هستند فتان و جادو
۷۲۶	ای صدر دین و نصرت دین در بقای تو
۷۲۸	حرف هاء
۷۳۰	نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه
۷۳۲	شهریارا بر سر دولت تزاری کرده
۷۳۴	گرفت صدروزارت جمال و حشمت و جاه
۷۳۵	صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه
۷۳۶	گشاده روی و میان بسته بامداد بکاه
۷۳۸	حرف یاء
	نخوان فسانه افراسیاب تورانی
	ایا شهریاری که صاحب قرانی
	چو تو ندید و نبیند زمانه سلطانی
	ای خداوندی که درروی زمین داور تویی
	شاهها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی
	ایا شاهی که عالم را همی زیر علم داری
	فرخنده باد و میمون بر شاه عبد اضحی
	هست گویی بحکم بار خدای
	اگر بداد بود نام شاه دادگری
	شهنشه ملک شاه الب ارسلانی
	سمنبرا صنما یار غمگسار منی
	ای برخسار و بهارض آفتاب و مشتری
	نیود چون تو ملک در جهان جهانداری
	ای جسته جفاکاری جسته ز وفاداری
	ای خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی
برهوا ابر بهاری سیم یالاید همی	
ترك من دارد شکفته گلستان بر مشتری	
گشت تابنده ز گردون معالی قمری	
آن بت مجلس فروز امروز اگر باماستی	
دلچون دهمان کرد کوچك دهانی	
دلبری ای زلف جانان و ستم برجان کنی	
ای ترا برمه و زهره زشب تیره روی	
ماهست ساقی و قدح باده مشتری	
ایا تن تو همه ساله پیش روح فدای	
ای زلف دلبر من پر بند ویر شکنی	
نگارا ماه گردونی سوارا سرو بستانی	
تا سلامت بجله آمده سلمی	
چبست آن رخشنده و پاک و زودوده گوهری	
رسد هر ساعت از دولت نشانی	
تیره شد ماه خرد بر آسمان مهتری	
چون سخن گوید یابم زدهانش خبری	
ترکیبات	
شادیم و کامکار که شادست و کامکار	
بن بگذشت ناگهای جهان افروز دلخواهی	
عاشق شدم بآن بت عیار چون کنم	
گر چون تو بترکستان ای بت پسرستی	
فصل زمستان رسید و فصل خزان شد	
ترك من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد	
مسمط	
قافله شب گذشت صبح برآمد تمام	
غزلیات	
بیار آنچه دل ما بیکدگر کشدا	
ماهرویا زغم عشق نگه دار مرا	
شب نماید درصفت زلفین آن بت روی را	
ز عشق لاف توای پیر فوطه پوش خطاست	
مرا نکارا باروی تو چه جای غمت	

صفحه	صفحه
۷۸۳ تا دلم بستدی ای ماه وندادی دادم	۷۷۳ ای روی تو رخشنده ترازقله زردشت
۷۸۳ بر بود روزگار ترا از کنار من	۷۷۴ گرتوینداری که رازم بی تو پیدانست هست
۷۸۳ بشب از داغ هجر تو نمیدانم غنودای جان	۷۷۴ خطیست که بر عارض آن ماه تنیدست
۷۸۴ تا دل بود ای دلبر تا جان بود ای جانان	۷۷۴ حلقه‌های زلف جانان تا سراندر سر زده است
۷۸۴ ای خوبتر زیوسف زین خوبتر مشو	۷۷۵ اسروز بت من سر پیکار ندارد
۷۸۴ بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او	۷۷۵ مشک نقاب قمر خویش کرد
۷۸۴ جانا جفا نکردم هرگز بجای تو	۷۷۵ از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد
۷۸۵ عمری گذاشتم صنما در وفای تو	۷۷۶ سرو روان چوکوه بکرदार ماه کرد
۷۸۵ ای آفتاب یغما ای خلخی نزاده	۷۷۶ مرا گذر بسوی کوی یار باید کرد
۷۸۵ کمی نهم روی دگر باره بر آن روی چوماه	۷۷۶ دام که بر لاله وغیر نهند
۷۸۵ بامدادان راست گو تارخ کرا آراستی	۷۷۶ بنده بودن ترا سزا باشد
۷۸۶ آن که از سنبل نقاب ارغوان آرد همی	۷۷۷ ترکی که همی بر سمن از مشک نشان کرد
۷۸۶ ختنی وار رخ خوب بیاراسته ای	۷۷۷ رفت یار و غمی ز یار بماند
۷۸۶ سنبست آنکه تو از لاله برانگبخته ای	۷۷۷ آسروز بتم تنغ جفا آخته دارد
۷۸۶ بر من این رنج و غم آخر بسر آیدروزی	۷۷۸ عشق یارم هرزمانی منزل اندر دل کند
۷۸۷ گریار نکارینم در من نگرانستی	۷۷۸ سر بر خط عشق تو نهادیم دگر بار
۷۸۷ نگارا تو دلبد و زیبا نگاری	۷۷۸ دی نگاری دیدم اندر راه چون بدر منیر
۷۸۷ کافر بچه سنگدل آورده غازی	۷۷۹ آن شب که مرا بودی وصل تو بکف بر
۷۸۸ آن روی بینکویی خورشید جهانستی	۷۷۹ آن زلف نکر بر آن بر ودوش
۷۸۸ آم از این کودکان مشکین موی	۷۷۹ ای کزدم زلف تو زده بر دل من نبش
۷۸۸ دوست دارم که بر آشوبی و بیداد کنی	۷۷۹ صنما ما ز ره دور و دراز آمده ایم
۷۸۹ آن صنم کاندلر دلب تنگ شکر دارد همی	۷۸۰ دلم را یاری آزاری ندیدم
۷۸۹ ای ترک زهر تو دلی دارم وجانی	۷۸۰ ای داده روی خوب تو خورشید را نظام
قطعات	
۷۹۰ شریف خاطر مسعود سعد سلمان را	۷۸۱ خبرت هست که در آرزوی روی توام
۷۹۰ ای خداوندی که چون در بزم پشانی مرا	۷۸۱ از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده ام
۷۹۰ این منم آمده نزدیک کریمی که شده است	۷۸۱ بسکه من دل را بدام عشق خوابان بسته ام
۷۹۰ تیر شه را بنظم بستودم	۷۸۱ مشکن صنما عهد که من توبه شکستم
۷۹۱ شاه بهرامشاه بن مسعود	۷۸۲ اگر یگانه شوی باتو دل یگانه کنم
۷۹۱ جهاندار شد صدر دین در وزارت	۷۸۲ جانا کجا شدی که زهر تو غم خوریم
۷۹۱ زان خط تو که همی بردم از عارض تو	۷۸۲ ای پسر ما دل ز تو برداشتیم
	۷۸۳ کرانه گیرم تا خود ز عشق باز کنم

صفحه	صفحه
۷۸۳ تا دلم بستدی ای ماه وندادی دادم	۷۷۳ ای روی تو رخشنده تر از قبلة زردشت
۷۸۳ بر بود روز کار ترا از کنار من	۷۷۴ گرتوبنداری که رازم بی تو پیدانیست هست
۷۸۳ شب از داغ هجر تو نمیدانم غنودای جان	۷۷۴ خطیبست که بر عارض آن ماه تنیدست
۷۸۴ تا دل بود ای دلبر تا جان بود ای جانان	۷۷۴ حلقه‌های زلف جانان تا سر اندر سر زده است
۷۸۴ ای خوبتر زیوسف زین خوبتر مشو	۷۷۵ اسروز بت من سر پیکار ندارد
۷۸۴ بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او	۷۷۵ مشک نقاب قمر خویش کرد
۷۸۴ جانا جفا نکردم هرگز بجای تو	۷۷۵ از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد
۷۸۵ عمری گذاشتم صنما در وفای تو	۷۷۶ سرو روان چو کوه بکر دار ماه کرد
۷۸۵ ای آفتاب یغما ای خلغی نزاده	۷۷۶ مرا گذر بسوی کوی یار باید کرد
۷۸۵ کمی نهم روی دگر باره بر آن روی چوماه	۷۷۶ دام که بر لاله وغنبر نهند
۷۸۵ بامدادان راست گو تارخ کرا آراستی	۷۷۶ بنده بودن ترا سزا باشد
۷۸۶ آن که از سنبل نقاب ارغوان آرد همی	۷۷۷ ترکی که همی بر سمن از مشک نشان کرد
۷۸۶ ختنی وار رخ خوب بیاراسته ای	۷۷۷ رفت یار و غمی زیار بماند
۷۸۶ سنبلست آنکه تو از لاله برانگبخته ای	۷۷۷ آسروز بتم تنغ جفا آخته دارد
۷۸۶ بر من این رنج و غم آخر بسر آیدروزی	۷۷۸ عشق یارم هر زمانی منزل اندر دل کند
۷۸۷ گریار نگارینم در من نگرانیست	۷۷۸ سر بر خط عشق تو نهادیم دگر بار
۷۸۷ نگارا تو دلبد و زیبا نگاری	۷۷۸ دی نگاری دیدم اندر رام چون بدر منیر
۷۸۷ کافر بچه سنگدل آورده غازی	۷۷۹ آن شب که مرا بودی وصل تو بکف بر
۷۸۸ آن روی بینکویی خورشید جهانیست	۷۷۹ آن زلف نکر بر آن بر ودوش
۷۸۸ آم از این کودکان مشکین موی	۷۷۹ ای کزدم زلف تو زده بر دل من نیش
۷۸۸ دوست دارم که بر آشوبی و بیداد کنی	۷۷۹ صنما ما ز ره دور و دراز آمده ایم
۷۸۹ آن صنم کاندلر دولب تنگ شکر دارد همی	۷۸۰ دلم را یاری آزیاری ندیدم
۷۸۹ ای ترک زهر تو دلی دارم و جانی	۷۸۰ ای داده روی خوب تو خورشید را نظام
قطعات	
۷۹۰ شریف خاطر مسعود سعد سلمان را	۷۸۱ خبرت هست که در آرزوی روی توام
۷۹۰ ای خداوندی که چون در بزم بنشانی مرا	۷۸۱ از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده ام
۷۹۰ این منم آمده نزدیک کربمی که شده است	۷۸۱ بسکه من دل را بدام عشق خوبان بسته ام
۷۹۰ تیر شه را بنظم بستودم	۷۸۱ مشکین صنما عهد که من توبه شکستم
۷۹۱ شاه بهرامشاه بن مسعود	۷۸۲ اگر یگانه شوی باتو دل یگانه کنم
۷۹۱ جهاندار شد صدر دین در وزارت	۷۸۲ جانا کجا شدی که زهر تو غم خوریم
۷۹۱ زان خط تو که همی بر دم از عارض تو	۷۸۲ ای یسر ما دل ز تو برداشتیم
	۷۸۳ کرا نه گیرم تا خود ز عشق باز کنم

فهرست اسامی اشخاص

الف

- آدم - ۲۲۸-۳۰-۳۰-۶۱-۶۵-۶۸-۸۲-۹۹-۱۲۱-۱۲۵-۱۳۳-۱۵۴-۲۲۶-۲۲۷-۲۶۱-۲۷۴
۲۸۲-۲۹۰-۳۱۴-۳۱۶-۳۳۷-۳۴۷-۳۶۹-۳۷۹-۳۹۴-۴۱۳-۴۲۲-۴۴۶-۴۴۹-۴۵۱-۴۶۶-۴۷۲
۴۷۷-۴۸۱-۴۸۲-۴۸۴-۴۸۸-۴۹۱-۵۱۱-۵۶۳-۶۰۲-۷۰۵-۷۴۹
آزر - ۱۲۷-۱۳۲-۱۶۲-۱۸۲-۲۴۰-۲۸۱-۴۰۷-۴۴۸-۷۰۳-۷۰۹-۷۱۴-۷۲۴-۷۴۸
آصف بن برخیا - ۱۲-۱۶-۴۳-۱۱۴-۱۴۲-۲۰۳-۳۰۵-۳۰۳-۴۷۲-۴۷۸-۴۸۵-۴۸۷-۴۹۲
۸۰۱-۷۴۹-۶۷۱
ابراهیم بن آزر - ۵۰-۶۹-۷۲-۷۷-۹۷-۹۹-۱۰۰-۱۱۳-۱۳۲-۱۶۲-۲۰۸-۲۹۰-۴۱۰-۴۶۹
۵۶۶-۵۷۳-۵۹۳-۶۰۹-۷۲۷-۷۳۳
ابراهیم بن مسعود غزنوی - ۶۶
ابراهیم بن محمد بن عبدالله - ۳۶۵
اتسز خوارزمشاه (علاء الدین) - ۴۳۴
احمد (رجوع شود به محمد بن عبدالله)
احمد بن حسن میمندهی - ۲۴۹
احمد بن فضل بن محمود (مختص الملك ابونصر) - ۶۸-۱۰۷-۱۵۷
احنف - ۳۰۲-۸۰۱
اخطل - ۷۳۳
ادیب مختار (محمد بن احمد زوزنی کمال الملك ابوجعفر) - ۱۱۶
ارد شیر - ۱۰۳-۳۶۲
اردوان - ۳۶۲
ارسلان ارغو - ۸۸-۱۷۱-۲۱۴-۲۱۶-۲۱۸-۲۱۹-۳۳۸-۳۵۹-۳۷۵-۴۴۰-۵۲۵-۶۷۲-۸۲۴-۸۲۲
ارسلان خان (رجوع شود به محمد بن سلیمان خانی)
ارسلان شاه غزنوی - ۱۹۷
اسحق جد خواجه نظام الملك - ۳۷۴-۴۲۹
اسحاقیان (یا آل نظام یا آل اسحق) - ۲۵۵-۴۶۴-۶۷۱-۷۹۵
اسدالله (رجوع کنید به علی بن ایطالب)
اسرائیل (رجوع کنید به یعقوب یغمبر)
اسعد چنگی - ۵۳۷
اسفندیار - ۶۷-۸۶-۹۱-۱۰۰-۱۳۶-۲۰۴-۲۱۵-۲۲۴-۲۶۰-۳۱۹-۳۵۰-۳۶۲-۳۷۶-۴۳۰

۷۰۲.۶۹۵.۶۸۹.۶۳۵.۵۷۸.۵۰۷.۵۲۲.۴۲۲.۴۹۶.۴۸۴
 اسکندر - ۱۳۹.۱۳۱.۱۲۸.۱۱۳.۱۰۱.۱۰۰.۹۵.۸۳.۷۸.۷۷.۷۳.۴۶.۳۵.۳۱.۱۵.۱۴
 ۲۷۳.۲۶۵.۲۵۲.۲۴۴.۲۴۲.۲۰۱.۱۹۶.۱۹۳.۱۷۰.۱۶۷.۱۶۰.۱۵۴.۱۵۲.۱۴۲.۱۴۴.۱۴۱
 ۵۰۰.۴۸۹.۴۰۸.۴۰۶.۳۹۳.۳۸۹.۳۶۲.۳۳۸.۳۲۷.۳۱۶.۲۹۸.۲۸۳.۲۸۱.۲۸۰.۲۷۷.۲۷۴
 ۷۹۶.۷۳۶.۷۲۵.۷۱۵.۷۱۲.۷۰۵.۷۰۰.۶۹۵.۶۸۵.۵۸۲.۵۷۹.۵۵۵.۵۳۹.۵۳۸.۵۲۸

اسمعیل بن باجر - ۷۷

اسمعیل بن محمد کبلیکی - ۷۵۶.۶۶۷.۳۸۲.۱۲۵

اسمعیل صفی (ابوظاهر) - ۶۴۳.۴۵۲.۱۲۷.۱۲۲

اعشی - ۷۳۳.۷۲۴.۷۰۳.۱۵۷

افراسیاب - ۷۱۵.۶۹۵.۵۴۶.۵۴۳.۵۲۲.۵۰۴.۳۷۶.۲۷۹.۲۱۵.۲۱۴.۶۸.۶۷

افراسیابیان (خانیان یا قراخانیان) - ۲۷۹.۱۷۹.۱۶۲.۱۴۹.۴۴.۵

افریدون (رجوع کنید بفریدون)

افشین - ۵۹۱

افلاطون - ۶۳۱.۶۲۴.۵۴۹

الب ارسلان - ۲۲۳.۲۱۵.۲۱۴.۲۰۵.۱۹۸.۱۸۶.۱۶۹.۱۵۱.۱۴۹.۱۱۸.۱۱۳.۸۹.۸۶

۵۸۳.۵۷۸.۵۷۱.۵۴۶.۵۲۰.۵۱۵.۵۱۳.۵۰۱.۴۸۹.۴۰۵.۳۷۵.۳۵۴.۳۴۷.۳۴۰.۲۴۴.۲۲۵

۷۰۷.۷۰۶.۶۹۷.۶۷۲.۶۶۶.۶۶۲.۶۵۶.۶۰۹

الزن - ۲۰۸

انوشیروان (یا کسری) - ۳۷۶.۳۱۶.۳۱۳.۲۷۵.۲۶۰.۱۹۲.۱۶۷.۱۵۶.۱۴۸.۱۴۴.۸۶

۶۶۵.۶۳۵.۶۳۱.۶۱۷.۵۷۹.۵۵۰.۵۴۶.۵۴۵.۵۴۲.۵۳۰.۵۱۶.۵۰۹.۵۰۱.۴۹۴.۴۸۹.۳۹۳

۸۲۳.۷۳۶.۷۳۴.۷۲۶.۷۲۲.۷۲۱.۷۰۷.۷۰۳.۶۹۷.۶۷۵.۶۷۱.۶۷۰

ایاز - ۱۹۵

ایران شاه سلجوقی - ۵۰۸

ایرانیان - ۷۹۵

ایتانج بك - ۵۸۵

ایوب بیغمبر - ۴۶۹.۲۱۰.۱۲۲.۱۰۶

ب

بابك - ۵۹۱

بتول (آل) - ۷۹۴.۴۵۸

برکبارق - ۵۷۷.۵۰۵.۴۷۷.۴۴۶.۴۴۴.۴۴۰.۲۴۴.۲۳۰.۱۶۹.۱۶۴.۱۵۱.۱۱۸

۸۱۱.۵۷۹

برمك - ۵۰۸

برمکیان - ۳۲۵

برهان امیرالمؤمنین (رجوع کنید بآلب ارسلان)

برهانی - ۷۳۱-۷۰۰-۶۹۷-۶۱۴-۵۹۴-۴۲۶-۲۰۵-۱۹۱-۱۸۴-۳۹-۳۱

بشار - ۱۶۶

ابوبکر خلیفه (صدیق یاعتیق) - ۷۱۲-۳۷۳-۳۶۶-۱۲۵-۱۰۸-۲۹

ابوبکر شمس الشرف - ۴۵

ابوبکر قهستانی - ۷۳۱-۵۰

ابوبکری - ۱۶۶

بلعام - ۱۷۰

بلعمیان - ۳۲۵

بلقیس - ۳۸۳-۱۴۲-۴۳

بلکا - ۱۹۲

بوذر - ۵۹۴

بهرام - ۸۲۳-۸۱۲-۵۹۴-۵۱۶-۵۱۱-۱۶۳

بهرام گور - ۲۲۵-۱۵۹

بهرامشاه غزنوی - ۷۹۱-۵۱۵-۲۸۸-۲۸۷-۲۰۴-۱۹۸-۱۹۷-۶۶

بهمن کیانی - ۸۲۳-۸۱۲-۷۳۴-۵۹۴-۵۱۱-۴۴۵-۱۶۳-۱۳۰-۱۲۱-۱۱۲-۸

بیژن - ۵۹۱-۵۳۰-۵۱۱-۵۰۲-۱۷۶-۱۰۳

پ

پرویز (رجوع کنید بخسرو پرویز)

پشنک - ۸۲۳-۴۳۵

پور زال (رجوع کنید برستم)

ت

تاج الدین خاتون (مادر سنجر و محمد) - ۵۵۷-۵۵۵-۴۹۲-۲۹۱-۱۵۶-۱۱۵-۱۰۱-۱۰۰-۷

۷۱۲-۵۶۴

تاج المعالی (رجوع شود بعلی بن سعید)

تاج الملة (لقب سنجر در ایام حکومت)

تاج الملك فارسی (رجوع کنید بهرزیان بن خسرو فیروز)

تازی - ۴۸۴ (رجوع کنید ایضاً بهرب)

تبع - ۵۹۸

تتار یا تاتار - ۲۳۲

ابو تراب (رجوع کنید بعلی بن ابی طالب)

ترك - ۱۱-۴۷-۷۰-۱۶۲-۲۰۸-۲۹۳-۴۸۴-۵۲۴-۵۲۶-۵۳۶-۵۵۳-۵۷۶-۵۹۶-۷۰۶

۷۴۹

تکینان - ۱۷۹

ث

ثقة الملك (رجوع شود بابو مسلم سروشباری)

شود - ۱۳۶

ج

جبنو - ۶۸۶

نجر جیس - ۲۱۰

جریر - ۲۳۷-۳۶۲-ح-۳۸۲-۴۳۲-۷۰۴-۷۳۳

جعفر برمکی - ۴۹-۱۲۹-۲۴۳-۳۱۳-۳۸۷-۳۸۸-۴۹۳-۴۴۸

امام جعفر صادق - ۱۰۶

جعفر طیار - ۷۵-۷۶-۱۲۹-۱۷۳

ابو جعفر عارض (ثقة الملك جمال الدين) ۴۰

ابو جعفر غیلان - ۶۵۵

ابو جعفر محمد بن خواجه نظام الملك (جمال الملك) ۷۶

جفری - ۸۹-۱۲۱-۱۳۵-۱۵۱-۱۹۴-۵۲۰-۵۲۲-۵۴۶-۵۷۱

جم (رجوع کنبد بجمشید و سلیمان)

جمشید - ۱۰۴-۱۱۵-۱۳۹-۲۶۰-۲۹۳-۳۲۰-۳۷۵-۵۱۱-۵۴۳-۶۲۵-۶۸۱-۷۰۰-۷۱۲

۸۱۷-۷۶۵

جمشید بن بهمنیار (عمید الدوله) ۲۹

ابو جهل - ۲۶۸

ح

ابوالحارث کنبد سنجر در ایام حکومت او بر خراسان

ابو حاتم - ۴۶۴

حاتم طی - ۱۹-۴۳-۶۹-۸۴-۱۵۷-۲۷۴-۳۸۷-۳۹۳-۴۵۳-۶۵۰-۷۲۱-۷۴۱-۷۵۹

حبشی بن آلتون تاق (ابوشجاع) ۲۳۰-۶۹۶

حره - ۱۶۶

حسان - ۱۶۸-۲۶۷-۶۷۱-۷۵۳

حسان (آل) ۲۷

حسان بن سعید منبغی - ۲۰-۱۴۳

امام حسن بن علی - ۳۷

حسن بن علی بن اسحق (سید الوزراء - قوام الدین - خواجه نظام الملک - ابوعلی) ۱۱۳-۶۰
 ۱۷۹-۱۸۳-۲۰۵-ح-۲۳۰-۲۵۸-۲۶۱-۳۰۱-۳۲۲-۳۵۶-۳۷۸-۳۹۴-۴۰۵-۴۲۷-
 ۴۲۹-۴۴۸-۴۶۸-۴۷۱-۴۷۳-۴۷۷-۵۸۷-۶۰۲-۶۱۳-۶۱۵-۶۲۵-۶۲۶-۶۴۴-۶۴۹-
 ۶۷۸-۷۴۱-۷۴۵

أبو الحسن رئیس بلخ - ۷۲۱

امام حسین بن علی - ۷۳۷-۳۹۳-۴۳-۳۷

حسین کرت (معزالدین) ۸۲۴ ح

حمد هول - ۸۳۳

حوا - ۱۵۴-۸۲-۲۰-۲۲-۸

حیدر (رجوع کنبد بعلی بن ابی طالب)

حیدر رازی - ۷۸۸

خ

خالد برمکی - ۵۰۸

خالد متیمی - ۲۸-۲۰

خاقان - ۲۷-۱۱

خاقانیان - ۵۵۳

خاقانیان یا قراخانیان (رجوع شود بافراسیایان)

خسرو پرویز - ۷۸۴-۷۴۸-۶۸۳-۵۹۲-۵۱۰-۵۰۳-۱۶۳-۱۳۸-۱۳۱

خسرو یاملك مشرق (رجوع شود بسنجر)

خضر - ۸۰۱-۷۳۳-۷۲۷-۶۵۹-۶۴۷-۵۰۷-۴۸۰-۴۰۹-۲۶۵-۲۵۲-۲۳۵-۱۳۸-۷۷

خطا (خان -) ۷۵۰-۷۴۳-۱۷

خلیل (رجوع کنبد بابراهیم بن آزر)

خواجه ماضی یعنی نظام الملک (رجوع شود بحسن بن علی بن اسحق)

خوارزمشاه (عین الدوله) ۲۷

خبر البشر (رجوع کنبد بمحمد بن عبدالله)

د

دادبک (معین الدوله) - ۳۴

دارای کیانی - ۱۵۴-۸۳-۳۱-۸

داود بن ملکشاه - ۲۲۵

داود یغمبر - ۱۸۷-۱۶۹-۱۴۳-۶۴-۶۰

داود جفری - ۷۰۵

داود قشتکین - ۲۹۲ ح - ۲۹۴

داودیان - ۴۹۶

دستان پدر رستم - ۱۲ (رجوع کنید ایضاً بزال)

دقیقی - ۵۲۳-۵۹۱

دعد - ۵۶

ذ

ذوالقرنین (رجوع کنید باسکندر)

ذوالنون - ۱۵۷-۶۲۴

ذوالیزن - ۷۵۹

ر

رای هند - ۱۷

رباب - ۸۶

رستم دستان - ۱۲-۲۷-۴۸-۸۶-۹۱-۱۰۳-۱۱۰-۱۳۱-۱۴۴-۱۴۹-۱۷۰-۱۹۶-۲۰۴-۲۰۸

۲۲۰-۲۲۴-۲۲۶-۲۶۸-۲۷۴-۲۹۳-۳۰۰-۳۰۵-۳۰۶-۳۶۲-۳۶۹-۴۲۰-۴۲۱-۴۴۳-۴۴۷

۴۷۷-۴۸۲-۴۸۴-۴۹۶-۵۲۰-۵۲۶-۵۷۸-۵۸۵-۶۴۷-۶۷۳-۶۸۳-۶۸۹-۷۰۲-۷۹۵

رسول (رجوع کنید بمحمد بن عبدالله)

رودکی - ۲۲۲-۵۹۱-۶۷۱-۶۹۸

رومیان - ۲۶-۱۴۲

ز

زال - ۱۱۲-۱۸۱-۲۹۰-۳۰۵-۴۴۱-۴۴۵

زبیده - ۴۹۳-۵۵۸

زلیخا - ۸

زهرا - رجوع کنید بقاطمه بنت رسول الله ص

زینبی - ۷۹۷

زین الدین - ۱۰۷

زین الملك ختنی (رجوع شود بابوعلی ختنی)

زین الملك (رجوع کنید بابو سمد بن هندو)

س

ساسان (آل -) ۱۱

سام - ۱۵۹-۲۰۸-۴۳۵-۴۵۰-۴۷۱-۶۶۸

سامان (آل-) ۱۱-۶۷۳

سامانیان - ۱۹۵

- سامری - ۷۱۴-۴۸۴-۱۰۸-۱۴۳-۱۳۰
- ساوتکین (عماد الدوله) - ۷۱۰-۶۵۱-۵۴۷-۵۳۸
- سديد الدين (رجوع کنيد بابو بکر محمد ظهري)
- سروشيار - ۲۱۲
- سعد بن علي بن عيسى (شرف الدين - وجيه الملك. ابوطاهر) - ۳۹۶-۳۸۴-۳۰۸-۳۰۶-۱۰۴
- ۷۲۶-۷۲۲-۵۹۷-۵۶۲-۴۸۶
- ابوسعید ظهير الدين - ۳۲۶
- سعد بن محمد آبی (سعد الملك ابوالمحاسن) ۱۸۷
- ابو سعد بن هندو (زين الملك) ۶۸۴
- سعدی - ۷۲۸-۷۲۲-۵۹۷
- سلجوق - ۷۸۸-۷۸۰-۱۱۳-۱۰۱-۱۹۴-۲۰۳-۲۰۴-۳۳۹-۳۴۴-۳۴۷-۳۴۹-۴۴۰-۵۴۸-۵۳۷-۴۴۰
- ۵۷۴-۵۵۹-۵۵۸
- سلجوقشاه - ۵۵۹
- سلجوقيان - ۷۹۵-۷۱۷-۵۷۲-۵۵۷-۴۹۶-۳۷۷-۳۷۶-۲۸۰-۲۸۲-۲۱۹-۲۱۵-۱۰۶
- سلطان شاه - ۱۵
- سلمان فارسی - ۲۹
- سلمی - ۷۳۲-۷۲۸-۷۲۲-۵۹۷
- سليمان بن قتلش - ۵ ح
- سليمان يغمبر (جم) - ۱۷۰-۱۴۹-۱۴۶-۱۳۸-۱۳۴-۱۳۰-۱۱۴-۷۰-۴۳-۴۱-۳۵-۲۸-۱۶-۱۰
- ۴۹۲-۴۸۷-۴۸۵-۴۷۸-۴۷۲-۴۶۶-۴۶۵-۴۱۶-۴۰۸-۳۶۲-۳۵۶-۳۳۶-۳۰۵-۲۹۹-۲۶۷-۲۰۴
- ۷۲۳-۷۰۹-۶۵۹-۶۴۸-۶۲۷-۶۰۹-۵۷۳-۵۶۱-۵۰۸-۵۴۷-۵۳۴-۵۳۲-۵۲۸-۵۲۴-۴۹۶-۴۹۵
- ۷۴۹-۷۴۳-۷۳۳-۷۳۱
- سليمان خان افراسيابی - ۵ ح
- سند باد - ۱۵۸
- سنجر (ملك ناصر الدين - عضد الملة - تاج الملة - سلطان معز الدين ابوالجارث - خسرو مشرق
- ۱۵۱-۱۵۰-۱۳۶-۱۱۵-۱۱۲-۱۱۱-۱۰۹-۱۰۱-۱۰۰-۹۹-۹۸-۸۸-۸۶-۷۴-۶۹-۴۸-۴۷-۱۶-۶-۳
- ۱۶۰-۱۶۱-۱۶۲-۱۷۴-۱۷۶-۱۷۳-۱۹۴-۱۹۵-۱۹۶-۱۹۸-۲۰۲-۲۰۳-۲۰۵-۲۲۳-ح - ۲۴۶
- ۳۵۴-۳۵۱-۳۴۹-۳۳۷-۳۲۹-۳۱۱-۳۰۶-۲۹۳-ح-۲۹۲-۲۹۱-۲۸۸-۲۸۶-۲۸۴-۲۸۰-۲۷۵
- ۵۱۸-۵۱۵-۵۰۱-۴۹۴-۴۹۳-۴۹۱-۴۸۸-۴۸۲-۴۸۰-۴۷۱-۴۴۷-۴۴۴-۴۱۸-۳۹۴-۳۷۷-۳۵۶
- ۶۴۶-۶۱۳-۵۹۰-۵۸۹-۵۸۶-۵۸۳-۵۷۶-۵۷۳-۵۷۰-۵۶۵-۵۶۴-۵۵۸-۵۵۷-۵۵۵-۵۵۴-۵۲۰
- ۸۰۰-۷۹۷-۷۹۵-۷۷۶-۷۶۶-۷۶۱-۷۴۷-۷۲۷-۷۲۵-۷۱۷-۷۱۶-۷۱۴-۷۱۲-۶۹۷-۶۹۵-۶۶۲
- ۸۱۶-۸۱۲-۸۱۱-۸۰۳

سنقر عزیزی - ۲۰۶ ح

سوری - ۴۷۶-۳۷۰ (۹)

ابوسهل (رجوع کنید بعبدالرحیم)

سیاوحش - ۵۲۲

سیدارؤساء (رجوع شود بمحمد بن فضل الله)

سیدالوزراء (رجوع شود بحسن بن علی بن اسحق)

سیف بن ذویزن - ۸۴-۱۳۵-۵۶۳-۵۹۸-۶۰۷-۷۲۴-۷۲۹

سیف الدوله حمدان - ۵۲۳

ش

شاپور - ۲۷۵

شرف - ۲۹۵

شرف الدین (رجوع کنید بسعد بن علی قمی)

شرفشاه قزوینی (ذوالسمادات ابوعلی جعفری) ۷۴-۱۲۸-۱۹۱

شرف الملك (رجوع کنید بمحمد بن منصور خوارزمی و ابوسعید طاهر قمی)

شمر - ۳۷

شمس الدین سیهدار - ۷۹۱

شمس الدین سیف الدوله - ۵۰۵

شمس الملوك (رجوع کنید بعلی بن شهریار)

شهاب الاسلام (رجوع کنید بعبدالرزاق)

شهید بلخی - ۵۹۱

شیر ایزد و شیر یزدان (رجوع کنید بعلی بن ایطالب (ع))

شیرین - ۱۳۱-۱۷۵-۳۶۵-۵۰۳-۵۱۰-۵۹۲-۷۴۸-۷۶۴

ص

صاحب بن عباد - ۴۳-۱۵۷-۲۱۳-۳۸۸-۴۲۲-۴۴۸-۵۰۸

صالح - ۱۳۶

صدر الدین (رجوع کنید بمحمد بن فخرالملک)

صدیق (رجوع کنید بابوبکر)

ض

ضحاك - ۱۸۷-۲۶۸-۲۸۶

ضیاء الملك (رجوع کنید یوسف بن باجر ومخلص الدین علی)

ط

طاهر ذوالیمینین - ۴۳۵

طنایرک - ۲۰۷

طنفرل - ۱۵۰-۱۱۸-۱۵۱-۱۹۴-۴۹۶-۵۷۱

طنفرل تکین - ۴۴

طوس - ۱۵۹

ظ

ظهیری (آل -) - ۳۶۶

ع

بنی عباس - ۵۲۴

عباس بن ابی طالب - ۵۲۴

عباسیان - ۳۹۳-۵۵۷-۵۵۶-۷۹۵

عبدالرزاق (شهاب الاسلام، ابوالمحاسن) برادر زاده خواجه نظام الملک - ۱۷۴ - ۲۰۰ ح

۳۰۱-۳۰۳-۳۸۰-۴۶۱-۴۶۳-۴۸۴-۵۵۹

عبدالرحیم (ابوسهل) رئیس شهر ری - ۶۳۴

عبدالله بن اسحق (ابوالقاسم) - ۴۶۴

عبدالله بن عبدالمطلب - ۲۶۷

عیبده بن نظام الملک (رجوع کنید ببؤیدالملک

عتیق (رجوع کنید بابوکر خلیفه)

عثمان - ۱۹۲

عثمان (نجم الدوله) - ۱۵۷

عثمان بن عفان - ۱۰۸-۱۲۵-۳۶۶-۳۷۳

عجم - ۱۶-۲۰-۹۲-۹۵-۱۱۴-۱۲۰-۱۷۵-۱۹۶-۲۰۲-۲۰۳-۲۲۳-۲۲۶-۲۲۷-۲۷۲-۲۸۷

۳۲۵-۳۲۷-۳۴۰-۳۵۰-۳۶۲-۳۷۶-۳۷۷-۳۹۷-۴۱۰-۴۱۱-۴۱۴-۴۱۵-۴۱۶-۴۱۷-۴۱۸-۴۱۹-۴۲۰-۴۲۱-۴۲۲-۴۲۳-۴۲۴-۴۲۵-۴۲۶-۴۲۷-۴۲۸-۴۲۹-۴۳۰-۴۳۱-۴۳۲-۴۳۳-۴۳۴-۴۳۵-۴۳۶-۴۳۷-۴۳۸-۴۳۹-۴۴۰-۴۴۱-۴۴۲-۴۴۳-۴۴۴-۴۴۵-۴۴۶-۴۴۷-۴۴۸-۴۴۹-۴۵۰-۴۵۱-۴۵۲-۴۵۳-۴۵۴-۴۵۵-۴۵۶-۴۵۷-۴۵۸-۴۵۹-۴۶۰-۴۶۱-۴۶۲-۴۶۳-۴۶۴-۴۶۵-۴۶۶-۴۶۷-۴۶۸-۴۶۹-۴۷۰-۴۷۱-۴۷۲-۴۷۳-۴۷۴-۴۷۵-۴۷۶-۴۷۷-۴۷۸-۴۷۹-۴۸۰-۴۸۱-۴۸۲-۴۸۳-۴۸۴-۴۸۵-۴۸۶-۴۸۷-۴۸۸-۴۸۹-۴۹۰-۴۹۱-۴۹۲-۴۹۳-۴۹۴-۴۹۵-۴۹۶-۴۹۷-۴۹۸-۴۹۹-۵۰۰-۵۰۱-۵۰۲-۵۰۳-۵۰۴-۵۰۵-۵۰۶-۵۰۷-۵۰۸-۵۰۹-۵۱۰-۵۱۱-۵۱۲-۵۱۳-۵۱۴-۵۱۵-۵۱۶-۵۱۷-۵۱۸-۵۱۹-۵۲۰-۵۲۱-۵۲۲-۵۲۳-۵۲۴-۵۲۵-۵۲۶-۵۲۷-۵۲۸-۵۲۹-۵۳۰-۵۳۱-۵۳۲-۵۳۳-۵۳۴-۵۳۵-۵۳۶-۵۳۷-۵۳۸-۵۳۹-۵۴۰-۵۴۱-۵۴۲-۵۴۳-۵۴۴-۵۴۵-۵۴۶-۵۴۷-۵۴۸-۵۴۹-۵۵۰-۵۵۱-۵۵۲-۵۵۳-۵۵۴-۵۵۵-۵۵۶-۵۵۷-۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۱-۵۶۲-۵۶۳-۵۶۴-۵۶۵-۵۶۶-۵۶۷-۵۶۸-۵۶۹-۵۷۰-۵۷۱-۵۷۲-۵۷۳-۵۷۴-۵۷۵-۵۷۶-۵۷۷-۵۷۸-۵۷۹-۵۸۰-۵۸۱-۵۸۲-۵۸۳-۵۸۴-۵۸۵-۵۸۶-۵۸۷-۵۸۸-۵۸۹-۵۹۰-۵۹۱-۵۹۲-۵۹۳-۵۹۴-۵۹۵-۵۹۶-۵۹۷-۵۹۸-۵۹۹-۶۰۰

۶۷۰-۶۷۱-۶۷۲-۶۷۳-۶۷۴-۶۷۵-۶۷۶-۶۷۷-۶۷۸-۶۷۹-۶۸۰-۶۸۱-۶۸۲-۶۸۳-۶۸۴-۶۸۵-۶۸۶-۶۸۷-۶۸۸-۶۸۹-۶۹۰-۶۹۱-۶۹۲-۶۹۳-۶۹۴-۶۹۵-۶۹۶-۶۹۷-۶۹۸-۶۹۹-۷۰۰

عدنان - ۳۷۴

عفرا - ۱۸-۳۰-۳۷۶-۷۶۸

عرب - ۲۰-۹۲-۹۵-۱۱۴-۱۵۲-۱۹۶-۲۰۲-۲۰۳-۲۰۴-۲۰۵-۲۰۶-۲۰۷-۲۰۸-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۱-۲۱۲-۲۱۳-۲۱۴-۲۱۵-۲۱۶-۲۱۷-۲۱۸-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۱-۲۲۲-۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶-۲۲۷-۲۲۸-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۱-۲۳۲-۲۳۳-۲۳۴-۲۳۵-۲۳۶-۲۳۷-۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴-۲۴۵-۲۴۶-۲۴۷-۲۴۸-۲۴۹-۲۵۰-۲۵۱-۲۵۲-۲۵۳-۲۵۴-۲۵۵-۲۵۶-۲۵۷-۲۵۸-۲۵۹-۲۶۰-۲۶۱-۲۶۲-۲۶۳-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۶-۲۶۷-۲۶۸-۲۶۹-۲۷۰-۲۷۱-۲۷۲-۲۷۳-۲۷۴-۲۷۵-۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸-۲۷۹-۲۸۰-۲۸۱-۲۸۲-۲۸۳-۲۸۴-۲۸۵-۲۸۶-۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۰-۲۹۱-۲۹۲-۲۹۳-۲۹۴-۲۹۵-۲۹۶-۲۹۷-۲۹۸-۲۹۹-۳۰۰

۳۰۱-۳۰۳-۳۸۰-۴۶۱-۴۶۳-۴۸۴-۵۵۹-۵۵۶-۵۵۷-۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۱-۵۶۲-۵۶۳-۵۶۴-۵۶۵-۵۶۶-۵۶۷-۵۶۸-۵۶۹-۵۷۰-۵۷۱-۵۷۲-۵۷۳-۵۷۴-۵۷۵-۵۷۶-۵۷۷-۵۷۸-۵۷۹-۵۸۰-۵۸۱-۵۸۲-۵۸۳-۵۸۴-۵۸۵-۵۸۶-۵۸۷-۵۸۸-۵۸۹-۵۹۰-۵۹۱-۵۹۲-۵۹۳-۵۹۴-۵۹۵-۵۹۶-۵۹۷-۵۹۸-۵۹۹-۶۰۰

۶۰۱-۶۰۲-۶۰۳-۶۰۴-۶۰۵-۶۰۶-۶۰۷-۶۰۸-۶۰۹-۶۱۰-۶۱۱-۶۱۲-۶۱۳-۶۱۴-۶۱۵-۶۱۶-۶۱۷-۶۱۸-۶۱۹-۶۲۰-۶۲۱-۶۲۲-۶۲۳-۶۲۴-۶۲۵-۶۲۶-۶۲۷-۶۲۸-۶۲۹-۶۳۰-۶۳۱-۶۳۲-۶۳۳-۶۳۴-۶۳۵-۶۳۶-۶۳۷-۶۳۸-۶۳۹-۶۴۰-۶۴۱-۶۴۲-۶۴۳-۶۴۴-۶۴۵-۶۴۶-۶۴۷-۶۴۸-۶۴۹-۶۵۰-۶۵۱-۶۵۲-۶۵۳-۶۵۴-۶۵۵-۶۵۶-۶۵۷-۶۵۸-۶۵۹-۶۶۰-۶۶۱-۶۶۲-۶۶۳-۶۶۴-۶۶۵-۶۶۶-۶۶۷-۶۶۸-۶۶۹-۶۷۰-۶۷۱-۶۷۲-۶۷۳-۶۷۴-۶۷۵-۶۷۶-۶۷۷-۶۷۸-۶۷۹-۶۸۰-۶۸۱-۶۸۲-۶۸۳-۶۸۴-۶۸۵-۶۸۶-۶۸۷-۶۸۸-۶۸۹-۶۹۰-۶۹۱-۶۹۲-۶۹۳-۶۹۴-۶۹۵-۶۹۶-۶۹۷-۶۹۸-۶۹۹-۷۰۰

۷۰۱-۷۰۲-۷۰۳-۷۰۴-۷۰۵-۷۰۶-۷۰۷-۷۰۸-۷۰۹-۷۱۰-۷۱۱-۷۱۲-۷۱۳-۷۱۴-۷۱۵-۷۱۶-۷۱۷-۷۱۸-۷۱۹-۷۲۰-۷۲۱-۷۲۲-۷۲۳-۷۲۴-۷۲۵-۷۲۶-۷۲۷-۷۲۸-۷۲۹-۷۳۰-۷۳۱-۷۳۲-۷۳۳-۷۳۴-۷۳۵-۷۳۶-۷۳۷-۷۳۸-۷۳۹-۷۴۰-۷۴۱-۷۴۲-۷۴۳-۷۴۴-۷۴۵-۷۴۶-۷۴۷-۷۴۸-۷۴۹-۷۵۰-۷۵۱-۷۵۲-۷۵۳-۷۵۴-۷۵۵-۷۵۶-۷۵۷-۷۵۸-۷۵۹-۷۶۰-۷۶۱-۷۶۲-۷۶۳-۷۶۴-۷۶۵-۷۶۶-۷۶۷-۷۶۸-۷۶۹-۷۷۰-۷۷۱-۷۷۲-۷۷۳-۷۷۴-۷۷۵-۷۷۶-۷۷۷-۷۷۸-۷۷۹-۷۸۰-۷۸۱-۷۸۲-۷۸۳-۷۸۴-۷۸۵-۷۸۶-۷۸۷-۷۸۸-۷۸۹-۷۹۰-۷۹۱-۷۹۲-۷۹۳-۷۹۴-۷۹۵-۷۹۶-۷۹۷-۷۹۸-۷۹۹-۸۰۰

عروہ - ۵۶

عربی - ۶۹۶

عز الدين (امير) ١٧

عز الدين - ٤٦١

عز الدين سيهدار - ٤٨-٥٨٩-٦٦٣

عز الملك (حسين بن خواجه نظام الملك) ١٨٢

عزى - ١٢٩

عسجدى شاعر - ٥٦-١٣٥-٧٩٧

عفرأ - ٥٦

علاء الدين (بهاء الدوله) ١٠٢

ابوالعلاى معرى - ٦٨٥

على (سيف الدين) ٦٢١

على بن ابى طالب (مرتضى - حيدر - شير ايزد - شير يزدان - اسدالله - صاحب ذوالفقار)

١٤-٢٥-٢٩-٣٦-٤٣-٤٨-٦٤-٧٥-٩٢-٩٧-١٠٤-١٠٨-١١٠-١٢١-١٢٥-١٣٢-١٥٢-

١٥٣-١٦١-١٦٥-١٧٣-١٨٥-١٩٦-٢٠٣-٢٠٤-٢٠٦-٢١٦-٢٢٤-٢٣١-٢٣٤-٢٤٤-٢٥٤-

٢٥٨-٢٦٩-٢٧٣-٢٧٦-٢٨١-٢٨٦-٢٩٠-٣٠٣-٣٠٧-٣١٤-٣١٩-٣٢٥-٣٤١-٣٤٤-٣٥٦-

٣٦١-٣٦٦-٣٧٣-٣٧٧-٣٨٧-٣٩٣-٤١٣-٤٢٢-٤٩٣-٥٠٤-٥١٠-٥١١-٥٦٤-٥٦٥-

٥٦٩-٥٨١-٥٩٩-٦٥٣-٦٧٦-٦٧٧-٦٨٩-٧٠٨-٧١٢-٧١٥-٧٢١-٧٢٣-٧٨٨-٧٩٢-٨١٧-

على بدر خواجه نظام الملك - ٣٧٤

على بن حسين اردستاني (ابو الفتح مجير الدوله) ٤٢-٧٠-١١١-٣٦٠-٣٦٣-٣٩١-٤٠٩-

٦١٨-٦٢٣

ابوعلى ختنى (زين الملك) - ٤٥٠

بوعلی دقاق - ٤٣٠

على بن سعيد عبيدى (مؤيد الدين - ابوالقاسم - ناصح الدوله - تاج المعالى - معين الملك يهقى)

رجوع كنيد بمعين الملك على بن شمس الدين فرامرز كا كويه (امير عضدالدين) ٥١٠-٥٢٢-

على بن شمس الملوك كا كويه (علاء الدوله) ١٢٠

على بن شهر يار بن قارن (شمس الملوك) ١٠٣-٣١٣

على قتلغ بيك (امير -) ٦٥٣

امام على بن موسى الرضا - ٢٣

عمادالدوله (رجوع كنيد بساو تكين)

عماد الملك بن خواجه نظام الملك (ابوالقاسم) ١٣٢-١٩٠-٣٦٠

عمر (حسام الدين امير) ٢١٩

عمر بن الخطاب - ٤٨-١٠٤-١٢٥-٢٠٦-٢١٦-٢٤٤-٢٥٢-٢٥٨-٢٦٨-٢٨٢-٢٨٦-٢٩٠-٢٩٣-

٣٢٥-٣٦٦-٣٧٣-٤٣٤-٧٥٠

عمر بن قوام الدین داماد شرفشاہ پادشاہ قزوین - ۱۹۰

عمر صفی (سدید الملک) ۱۰۸

عمر و انتر - ۱۶۱

عمر بن فخر الدين بن زين المعالي - ٥٠

عمر و بن ایٹ - ۲۳۵

ابن العميد - ١٥٧

عنصری - ۷۹۷-۷۲۶-۷۲۲-۷۱۵-۶۱۹-۵۹۷-۴۵۶-۴۴۲-۱۷۲-۱۴۴-۱۳۳

عيسى بن مريم (مسيحا) ٨-١١-٣٦-٤١-١٠-١٤٤-١٦٢-١٨١-١٨٢-١٨٩-١٩٢-٢٣١.

0 67.0 83.0 + 1.8 A 0.8 A 2.8 A 0.1 V 9.8 V 2.8 7 0.8 7 2.8 8 8 7.8 8 8 0.3 1 7.2 A 9.2 3 A.2 3 0

A.A.VV.-VPP-VIP-V.P.792.782.700.733.72V.08V

عین الدولہ رئیس ترکان چکلی - ۵۵۲

عین الدولہ خوارزمشاہ (رجوع کنید بخوارزمشاہ)

غ

غزنویان (رجوع کنید بمحمودیان و مسعودیان)

غياث الدين (لقب سلطان محمد سلجوقی)

ف

فاروق - (رجوع کنید به عمر بن الخطاب)

فاطمه بنت رسول الله (زهرا) ۳۷.۷-۵۵۸-۵۶۴

ابوالفتح - كنية سلطان معز الدين ملكشاه و سلطان غياث الدين محمد و مجير الملك و فخر الملك

(رجوع شود بملکشاہ و محمد بن ملکشاہ و علی بن حسین اردستانی و فخرالملک بن نظام الملک)

فرامرز کا کویہ (شمس الدین) ۵۱۰

فردوسی - ۲۶۸

فرزدق - ۴۳۷-۳۸۲-۳۶۲-۲۳۷

فرخی شاعر - ۷۹۷.۷۳۱.۷۲۵.۷۲۴.۴۵۷.۵۰

فرعون - ٥٩٠-٥٧٣-٥٥٢-٥٣٣-١٧٠-١٥٦-١٢٨-١١٩

فرنگان - ۵۸۱-۵۸۲

فرهاد - ۵۹۲-۵۰۲-۱۷۵-۱۶۳

۲۸۱ - ۲۷۴ - ۲۱۵ - ۲۰۴ - ۱۹۳ - ۱۹۲ - ۱۵۶ - ۱۴۲ - ۱۲۵ - ۱۰۴ - فریدون یا افریدون

720-7.9-00V-000-00-0079-03-0.9-0.0-19A-1V9-11-370-2A7-2A7

81V-80-760-731-731

• ۸۵ - فخر الدین

فخر الملك بن نظام الملك (خواجه ابو الفتح مظفر) ۸۳-۱۱۳-۱۳۰-۱۳۲-۱۵۷-۱۶۰ .

۳۷۴-۳۵۶-۳۵۳-۳۳۷-۳۶۱-۲۵۸-۲۵۰-۲۵۳-۲۴۸-۲۴۶-۲۴۲-۲۴۰-۱۸۹-۱۷۸-۱۷۳-۱۶۱
۶۶۲-۶۴۹-۶۱۳-۶۰۳-۵۹۵-۵۹۳-۵۸۷-۴۷۲-۴۶۹-۴۶۷-۴۳۲-۴۱۹-۴۱۲-۴۱۰-۳۷۸-۳۷۷
۸۰۳-۷۹۲-۷۴۱-۷۳۶-۶۸۸-۶۸۶-۶۷۰

فخر الملوك - ۴۹۵

فضل الله بن محمد (كمال الدولة ابورضا) ۳۳

فضل الله پدر كمال الدولة - ۲۶۷

ق

قائم خليفه - ۶۵۶

ابوالقاسم بن نظام الملك (رجوع كنيد بهاماد الملك)

ابوالقاسم درگزینی (قوام الدين ، زين الدين) ۵۶۹-۳۲۴

قارن - ۶۶۸

قارون - ۱۷-۳۹-۷۵-۱۴۲-۱۵۶-۱۷۰-۳۷۰-۴۴۶-۴۴۹-۴۹۰-۵۰۶-۵۰۸-۵۸۷-

۸۱۰-۷۶۶-۶۹۷-۶۳۴-۶۳۲-۵۹۰

قباد ساسانی - ۸۶

قدر خان - ۴۴-۱۱۳-۵۸۴-۶۴۷-۶۸۶-۶۹۶

قراخانيان (رجوع كنيد بافراسيابيان)

قرغو - ۶۸۶

قطران - ۱۳

قوام الدين (رجوع كنيد بحسن بن على بن اسحق و ابوالقاسم درگزینی)

قوام الدين (خواجه -) ۵۸۵

قوام الملك (رجوع كنيد بمحمد بن فخر الملك)

قبصر - ۱۱-۴۷-۱۴۲

قبصر (امير -) ۲۷۴-۲۷۵

قيماز - ۶۸۶

ك

كافي الكفاة (رجوع كنيد بصاحب بن عباد)

كتايون - ۵۵۷

کرد - ۲۰۲-۲۰۸-۴۸۴-۵۲۰

كسرى (رجوع كنيد بانوشيروان)

كليم (رجوع كنيد ببوسى يغمبر)

كمال الدولة (ابوالرضا) ۲۳۳-۲۶۵-۶۳۰

کنگر یا لنگر ۱۷۳-۱۲۹-۷۵

کیخسرو - ۸۲۳-۷۱۵-۶۷۶-۴۸۹-۲۱۵-۱۰۱

کیقباد - ۷۰۳-۱۵۸-۱۴۶

کیکائوس کیانی - ۶۷۳-۴۷۷-۱۱۵-۶۴

ک

گرگین - ۶۱۹-۵۹۱-۵۳۰-۵۱۱-۵۰۴-۵۰۲-۱۷۶

گیلکیان - ۷۵۷

ل

لات - ۱۲۹

لیبد - ۱۵۷

لقمان حکیم - ۶۹۷-۳۵۳-۱۵۸-۲۷-۱۲

لوط - ۲۶۹

م

مانی - ۷۳۲-۷۰۳-۴۴۸-۴۰۷-۳۷۰-۲۸۱-۲۴۹-۲۴۰-۱۵۸-۱۴۴-۱۳۲-۱۲۷-۸۹

مأمون - ۵۵۷-۱۵۷

ماه - ۲۹

متنبی - ۵۲۳

مجدالملك - قمی (اسعد بن محمد بن موسی) ۷۵۰-۷۳۲-۶۴۱-۶۳۸

مجنون - ۷۳۲-۷۲۷-۷۲۲-۶۳۱-۵۵۸-۴۹۹-۱۵۷-۳۰-۱۸

مجنوس - ۱۳۴

مجیر الدوله یا مجیر الملك (رجوع کنید بعلی بن حسین اردستانی)

محمد (شرف الدین شیخ الاسلام) ۴۵۴-۴۵۳

محمد (جمال الدوله) ۴۶۶

امام محمد باقر - ۱۰۶

محمد بن احمد زوزنی (کمال الملك ابو جعفر) رجوع کنید بادیب مختار

محمد بن جریر طبری - ۳۹۷

محمد بن خواجه نظام الملك (رجوع کنید بجمال الملك ابو جعفر)

محمد بن سلیمان خان (ارسلان خان) ۷۵۰-۵۰۳-۲۹۲

محمد بن سلیمان کاشغری (نظام الملك یفویک) ۳۱۱-۸۸-۹-ح

محمد خوارزمشاه (جلال الدین) ۲۹۵

محمد بن عبدالله (رسول الله - احمد - مصطفی - پیغمبر - خیر البشر - نبی - ابو القاسم) - ۷

۱۰-۱۴-۱۶-۲۵-۲۸-۳۶-۳۷-۱۲۰-۱۲۱-۱۲۵-۱۳۰-۱۵۱-۱۵۳-۱۷۳-۱۸۶-۲۰۸-۲۲۴

۲۳۰-۲۴۸-۲۶۶-۲۸۱-۲۸۳-۲۹۳-۳۰۳-۳۱۴-۳۲۱-۳۲۹-۳۲۹-۳۴۶-۳۵۰-۳۶۱-
 ۳۷۹-۳۸۸-۳۹۹-۴۰۰-۴۱۱-۴۱۳-۴۲۱-۴۲۹-۴۴۰-۴۴۶-۴۵۳-۴۵۵-۴۶۲-۴۶۴-۴۶۵-
 ۴۷۰-۴۸۱-۵۱۶-۵۲۲-۵۲۷-۵۳۲-۵۳۴-۵۴۳-۵۴۵-۵۶۱-۵۶۴-۵۷۴-۵۷۹-۵۸۱-۵۹۹-
 ۶۲۷-۶۴۵-۶۵۹-۶۶۵-۶۶۹-۶۷۱-۶۸۱-۷۰۵-۷۲۱-۷۲۵-۷۳۳-۷۳۴-۷۴۱-۷۵۳-۷۵۷-
 ۷۶۰-۷۶۶-۷۹۲

محمد بن علی بن احمد (قوام الملك) ۶۱۳ ح
 محمد بن فخر الملك (صدرالدين قوام الملك) ۶۸-۳۳۷-۳۷۱-۳۷۸-۴۱۱-۴۱۴-۴۳۳-
 ۴۴۷-۴۷۷-۵۶۴-۶۶۴-۶۶۹-۷۹۱-۷۹۲-۷۹۵
 محمد بن فضل الله (سيد الرؤساء - معين الملك - ابوالجاسن) ۱۷-۸۱-۱۱۹-۲۳۹-۲۶۲-
 ۳۹۹-۴۲۱-۴۲۴-۶۰۸-۶۳۲-۷۱۹-۷۳۰-۷۳۸
 محمد بن ملكشاه (سلطان غياث الدين ابوالفتح) ۷-۶۹-۱۰۰-۱۰۱-۱۱۵-۱۵۱-۱۵۵-
 ۱۶۲ ح- ۲۰۰-۲۹۱-۳۲۹-۵۵۵-۷۱۲
 محمد بن منصور بن محمد (شرف الملك ابوسعید خوارزمی) ۲۱-۳۲-۵۷-۲۳۳-۳۱۷-۳۲۹-
 ۳۸۸-۴۰۱-۴۲۵-۴۳۱-۵۱۳-۶۰۹-۶۲۲-۶۵۶-۷۶۸
 محمد بن نصر بن منصور هروی (ابوسعید زين الاسلام) ۱۵۸
 محمد ظهیری (سدید الدين ابوبکر) ۳۶۵-۴۵۹
 محمود بن ملكشاه ۲۰۸-۵۵۵-۵۸۱-۵۷۰
 محمود غزنوی ۶۶-۱۴۴-۱۵۳-۱۹۵-۱۹۷-۱۹۸-۲۰۰-۲۰۶-۲۸۹-۴۴۲-۵۲۱-۷۱۵-۷۹۶

۷۹۷

محمود بن محمد سلجوقی (مقبض الدين) ۱۵۲-۱۵۵-۲۰۰-۲۸۷-۵۱۵
 محمود منبغی (آل) ۲۰
 محمودیان ۶۶-۲۹۰
 مختص الملك (معين الدين) رجوع کشید باحمد بن فضل بن محمود
 مخلص الدين علی (ضياء الملك ابوجعفر) ۳۸۷
 مرتضى (رجوع شود بعلی بن ابی طالب)
 مرزبان بن خسرو فیروز (تاج الملك ؛ ابوالقنایم) ۳۹۸-۴۰۳-۴۵۶-۵۵۲-۶۳۶
 مریم مادر حضرت عیسی ۷-۵۵۸
 مستظهر خلیفه ۱۱۲-۳۶۱-۳۶۲-۴۵۴-۵۰۲
 مستعین ۱۷۱-۱۸۲-۵۲۴
 مسلم ۱۹۲
 ابو مسلم سروشاری (ثقة الملك) ۲۱۲
 مسعود بن ابراهیم غزنوی ۶۶

- مسعود بن محمد بن منصور عمید نیشابوری (مشید الملك) ۳۶۷
 مسعود سلجوقی (برادر زاده سنجر) ۴۹۶
 مسعود سعد سلمان - ۷۹۰-۷۹۱-۷۹۴
 مسعود غزنوی - ۲۸۹
 مسعودیان - ۶۶
 مسیحا (رجوع کنید بعیسی بن مریم)
 مشکان - ۶۱۳
 مصطفی (رجوع کنید بمحمد بن عبدالله)
 مضر - ۳۷۴
 مطهر بن علی علوی (ابوطاهر) ۳۶
 مظفر (خواجه ابوالفتح فخرالملك بن خواجه نظام الملك) رجوع کنید بفخرالملك
 مظفر هروی - ۸۲۴ ح
 معتصم - ۱۷۱-۱۸۲-۵۲۴-۵۵۳-۵۹۱-۷۹۵
 معزالدين - (رجوع شود بسنجر وملكشاه)
 معزی (محمد بن عبدالملك برهانی نیشابوری) ۴-۲۸-۳۱-۳۴-۳۶-۶۷-۶۸-۷۷-۹۱-۱۰۷-۱۲۰
 ۱۲۵-۱۳۲-۱۴۲-۱۴۴-۱۴۶-۱۵۴-۱۵۷-۱۵۹-۱۶۷-۱۷۱-۱۷۴-۱۹۰-۱۹۴-۲۰۵-۲۰۷-۲۱۳
 ۲۲۴-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۳-۲۴۰-۲۴۷-۲۹۲-۳۳۸-۴۰۶-۴۱۵-۴۱۶-۴۴۷-۴۷۶-۴۸۲-۵۰۱-۵۲۱
 ۵۳۶-۵۴۷-۵۵۸-۵۸۵-۵۹۴-۶۰۱-۶۴۶-۶۶۸-۶۷۳-۶۷۶-۶۷۷-۶۸۱-۶۸۵-۶۹۷
 ۷۰۰-۷۰۳-۷۰۶-۷۰۸-۷۱۲-۷۱۸-۷۳۱-۷۳۳-۷۷۱-۷۷۲-۷۹۱-۸۲۴
 معطله - ۲۸۸
 معن بن زائده - ۱۱-۲۸-۶۹-۱۳۵-۵۶۳-۵۹۸-۶۰۷-۷۲۴-۷۲۹-۷۹۶-۸۰۱
 معین الدوله امیرداد - ۱۶۶
 معین الدوله دادبك (رجوع کنید بدادبك)
 معین الملك (خواجه مؤید الدین تاج المعالی ؛ ناصح الدوله ابوالقاسم علی بن سعید عمیدی
 بیهقی) ۶-۸۲۴-۳۳۶-۴۱۳-۶۱۲-۶۵۸-۷۲۴-۷۹۲
 مقتدی - ۶۵۶
 مکرم بن العلاء (ناصرالدین مجیرالدوله) ۵۰۶
 ملكشاه (سلطان معزالدين ابوالفتح) ۲-۶-۸-۱۵-۱۶-۱۷-۲۱-۳۰-۳۶-۵۷-۷۷-۷۹-۸۰-۸۶
 ۸۹-۹۰-۹۳-۹۴-۹۵-۹۹-۱۱۰-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۷-۱۳۴-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۰-۱۴۱-۱۴۴-۱۴۵-۱۴۶
 ۱۴۸-۱۴۹-۱۵۱-۱۶۳-۱۶۷-۱۷۶-۱۸۳-۱۹۱-۱۹۴-۱۹۸-۲۳۰-۲۳۱-۲۳۳-۲۳۴-۲۳۵-۲۳۶
 ۲۳۷-۲۴۴-۲۴۷-۲۶۹-۲۷۰-۲۷۲-۲۷۵-۲۷۶-۲۷۷-۲۸۹-۳۱۶-۳۲۰-۳۲۱-۳۲۹-۳۳۰-۳۳۱
 ۳۳۲-۳۳۳-۳۳۴-۳۴۰-۳۴۴-۳۴۵-۳۴۷-۳۵۴-۳۵۶-۳۵۸-۳۹۴-۴۰۵-۴۳۸-۴۷۷-۴۷۹-۴۸۲

٥٣٦-٥٣٥-٥٣٤-٥٣٣-٥٣٢-٥٣١-٥٢٨-٥٢٧-٥٢٦-٥٢٤-٥٢٠-٥١٥-٥١٣-٥٠٥-٤٩٩-٤٩٨-٤٨٣
٥٨٣-٥٨٢-٥٨٠-٥٧٨-٥٧٣-٥٧٠-٥٥٢-٥٥١-٥٤٧-٥٤٦-٥٤٤-٥٤٣-٥٤٠-٥٣٩-٥٣٨-٥٣٧
٧٠٦-٧٠٤-٧٠٠-٦٩٧-٦٩١-٦٨٨-٦٧٦-٦٦٦-٦٦٣-٦٥٩-٦٤٩-٦٤٥-٦٤٤-٦١٦-٦١٣-٥٨٧
٨١٩-٨١٨-٨٠٩-٧٧٥-٧٧٤-٧٣٥-٧٣٤-٧١٣-٧١٠-٧٠٩-٧٠٧

مملان بن وهسودان - ١٣

منصور شاعر - ٦٦٦

منوچهر بن ایرج - ٦٦٨-٥٢٢-١٦٨

منيع - ٢٠

منيع بن مسمود منيعي (مجد الدولة ابو محمد تاج الدين) ٩-١٣٤-٢٧

مؤيد (امير) ٧٣٥

مؤيد الملك (خواجه شهاب الدين ابوبكر عبيدالله بن خواجه نظام الملك) ١٨٠-٦٢-٥٦-٥٣

٧٩٤-٧٢٨-٦٩٢-٦٨٩-٦٨٢-٦٤٨-٦٠٦-٤٥٨-٤٣٦-٤٢٣-٢٥١

مودود - ١٣٥

موسى يغمبر (كلبيم الله) ١٠٠-٩٣-٧٢-٧٠-٦٧-٥٤-٥١-٣٧-٣٦-٢٤-١٨-١٦-١٥-١١-٨

٢٣٥-٢١٣-٢٠٨-١٩٦-١٩٢-١٨٩-١٧٤-١٧٠-١٦٧-١٥٦-١٥٤-١٤٩-١٤٤-١٢٨-١٢٠-١٠٢

٥٤٦-٥٤٣-٥٤١-٥٣٣-٥٣٢-٥٠١-٤٧٩-٤٧٢-٤٤٦-٣٦٨-٣١٠-٣٠٢-٢٩٩-٢٨٩-٢٨٣-٢٦٨

٦٦٤-٦٥٠-٦٣٥-٦٣٣-٦٢٧-٦٠٩-٥٩٣-٥٩٠-٥٨٧-٥٨٦-٥٧٣-٥٦٦-٥٦١-٥٥٥-٥٥٢-٥٤٧

٧٧٠-٧٤١-٧٣٣-٧٣١-٧٢٥-٧٢٢-٧٢١-٧٠٣-٦٦٩

مهدي منتظر - ٣٣-١٠٩-٤٤٥-٤٤٩

ميكال - ٤٦٤

ن

ناصر الدولة (رجوع كنيد بعلی بن سعيد)

ناصر الدين (رجوع كنيد بسنجر)

نجارى (؟) - ١٩٢

نجاشی - ٧٢١

نجم - ٤٦٤

نصراني - ١٣٤

نصر بن احمد - ٣٣

نصرة الدين (امير) ١٧

نصير الملك - ١٥٧

نظام الملك (رجوع شود به محمد بن سليمان وحسن بن علي بن اسحق)

نعمان - ١١-٦٩-٨٤-١٥٧-٢٦٠-٥٦٣-٦٥٠-٦٧٠-٦٧١-٧٣١

نمروذ - ۱۸۴

نوشیروان (رجوع کنید بانوشیروان)

نوزر - ۱۲۱-۱۳۰

و

وامق - ۱۸-۳۰-۳۷۶-۷۶۸

ابوالوفاء (شمس الدین جمال الدوله) ۳۲

ه

ابو هاشم علوی - ۱۸۴

هاروت - ۱۸-۸۱-۱۰۳-۱۲۲-۲۰۹-۲۱۰-۲۵۲-۷۲۱

هارون بن عمران - ۱۵۶-۵۵۵-۵۸۶-۵۹۰

هارون الرشید - ۱۵۷-۴۹۳

هامان - ۱۷۰-۵۳۳-۵۷۳

هود - ۱۳۴

هوشنگ پیشداوی - ۷۵-۴۳۴-۴۳۵

هندو - ۲۰۲-۵۲۰-۵۹۱

ی

یأجوج - ۴۶-۲۷۳-۲۷۷

یغیو - ۱۹۴

یقوبیک (رجوع شود بمحمد بن سلیمان)

یحیی بن معاذ - ۱۵۸

یحیی برمکی - ۴۹-۵۰۸

یحیی یغمیر - ۷۲۷-۷۳۳

یوسف بن باجر (ضیاء الملك ابو یعقوب) ۲۰۹

یوسف یغمیر - ۸-۹-۸۵-۹۰-۱۲۲-۱۷۱-۱۷۳-۲۲۴-۳۵۳-۳۶۲-۳۶۸-۳۹۸-۴۰۸

۴۵۲-۵۷۳-۵۹۲-۶۱۱-۶۳۱-۶۵۹-۶۹۵-۷۰۸-۷۴۱-۷۶۵-۷۸۴

یعقوب تسکینی - ۵۵۲

یعقوب یغمیر (اسرائیل) ۱۰۶-۱۲۲-۱۷۱-۲۲۴-۳۵۳-۳۶۲-۴۰۸-۴۲۵-۴۵۲-۶۱۱

۶۵۹-۶۶۵-۷۶۵

یونس - ۶۵۹-۷۴۱

یهود - ۱۳۴

فهرست اسامی امکنه

الف

- آمد ۵۸۲
آمل - ۴۷۲-۵۹۲
اخیکت - ۵۵۳
ارمینه - ۱۹۲-۵۸۲-۵۹۴
اران - ۱۹۲-۲۹۴
اسپاهان یا صفهان - ۱۴۱-۱۷۰-۳۳۲-۵۰۸-۵۲۶-۵۲۷-۵۳۷-۵۵۳-۵۵۵-۵۷۱-۵۷۸-۶۳۶-۶۳۸-۶۴۴-۷۳۱
الوند - ۱۷۹
اندر آب - ۶۷
انطاکیه - ۵-۹۰-۹۹-۱۳۱-۳۱۸-۳۹۹-۵۸۲
اوز کند - ۴۴-۴۸۹-۵۵۳
امواز - ۴۱۸
ایران - ۴-۱۰-۱۵-۲۷-۶۴-۱۱۲-۱۵۸-۱۶۰-۱۶۷-۱۷۰-۱۷۲-۱۹۱-۲۶۲-۳۱۶
۳۲۴-۴۷۰-۵۰۸-۵۲۵-۵۲۸-۵۳۲-۵۴۲-۵۴۵-۵۷۴-۵۷۹-۵۸۹-۵۹۸-۶۴۶-۹۰۵-۶۷۲
۶۷۵-۷۰۲-۷۰۷-۷۴۹
ایران شهر - ۹۹
ایوان - ۶۷۰-۶۷۱
ایوان مدائن - ۷۱۰

ب

- باب الطاق - ۴۲۹
بابل - ۴۳۴
بخارا - ۳-۴۱-۴۷-۱۴۷-۱۷۹-۲۰۲-۵۰۲-۵۰۳-۷۴۹
بست - ۶۷-۵۵۶
بلا ساغون - ۱۴۲-۱۵۶-۱۵۹-۲۹۴-۵۲۶
بلخ - ۱۳۸-۲۰۹-۲۲۶-۲۶۸-۳۰۱-۳۳۵-۴۲۹-۴۶۰-۴۸۹-۵۱۷-۵۳۱-۵۴۰-۵۷۸-۷۴۱-۷۴۹
بلتار - ۲۰۱-۴۸۹
بغداد - ۲۸-۹۴-۱۳۷-۱۶۲-۱۶۳-۱۷۱-۲۰۱-۲۲۶-۲۵۴-۳۶۱-۴۱۸-۴۵۴-۷۸۸-۸۱۰-۸۵۰-۸۵۴-۸۸۸
بیابان (کویراوت - المغازه) ح ۳۸۳

بيت الحرام - ۷۶۷-۷۵۵-۷۲۳-۴۸۶

بيت المقدس - ۸

بيکند - ۱۷۹

يهق - ۱۷۰

پ

پنجهير - ۶۷

پوشنك - ۴۳۵

پيروزی (باغ -) ۵۲۱

ت

تانیسر - ۱۹۷

تبت - ۳۶۹

ترکستان ۵-۸۸-۹۵-۱۴۴-۲۹۲-۲۹۳-۴۹۷-۵۰۱-۵۸۰-۵۸۹-۵۹۰-۶۸۵-۷۰۰-۷۵۶

ترمذ ۳-۱۷۰-۱۹۲-۴۷۲-۵۱۶

تیکریت - ۱۲۷

توران ۴-۵-۱۰-۲۷-۶۴-۸۷-۹۰-۹۵-۹۶-۹۹-۱۱۲-۱۴۹-۱۷۰-۱۹۲-۱۹۵-۲۰۴

۲۷۸-۲۸۷-۲۹۳-۳۱۶-۳۲۴-۳۳۵-۳۵۳-۳۶۲-۴۱۷-۴۱۸-۴۷۰-۴۷۴-۴۹۵-۵۰۱-۵۰۸

۵۲۸-۵۳۲-۵۳۶-۵۴۲-۵۴۵-۵۵۷-۵۷۴-۵۷۹-۵۸۸-۵۸۹-۵۹۸-۶۴۷-۶۵۱-۶۶۳-۶۷۰

۶۷۵-۷۰۲-۷۰۷-۷۴۹

تولک - ۳۵۳

تیه - ۱۶

ج

جابلسا - ۷۱۸-۱۵۳

جابلقا - ۷۱۸-۱۵۳

جامع منیمی - ۲۰

جبال - ۴۹۶

جیحون - ۴-۶-۷۱-۱۱۲-۱۱۶-۱۴۹-۱۵۶-۱۷۹-۲۱۸-۲۲۶-۲۷۱-۲۷۸-۳۲۸

۳۳۱-۳۶۲-۳۹۲-۴۰۵-۴۷۰-۴۷۲-۴۸۶-۴۸۹-۴۹۹-۵۰۶-۵۲۴-۵۲۶-۵۳۹-۵۴۹-۵۵۵-۵۵۷

۵۷۷-۵۸۷-۵۸۸-۵۹۲-۶۲۴-۶۳۱-۷۶۵-۸۰۸-۸۱۹

جیلم - ۴۹۱

چ

چغانیان - ۵۲۳

چکل - ۷۸۶-۷۴۹-۶۰۷-۴۴

چین یاچینستان - ۳۶۷۰۸۵-۱۳۱-۱۳۶-۱۷۴-۲۲۴-۲۹۳-۲۹۸-۳۱۹-۳۵۶-۴۳۷
 ۸۲-۴۹۳-۴۹۶-۵۰۱-۵۰۸-۵۳۴-۵۴۶-۵۵۰-۵۵۳-۵۶۵-۵۶۹-۵۷۶-۵۸۸
 ۶۱۹-۶۲۷-۶۳۱-۶۴۶-۶۸۶-۷۱۸-۷۶۳-۷۷۴-۸۱۸-۸۱۷

چین (دریای -) ۵۵۹-۵۲۴-۴۳۷-۸۸

 τ

حجاز - ٣٧-٨٤-١٢٢.١٩٥.٤١٧.٥١٥.٥٩٨

حطب ٥٨٢.٤٧٤.٤١٧.٢٨٦.٨٨

٤٩٦. ح

ح

خيلان - ۱۹۲

ختن - ۷۸۶.۷۵۶.۷۰۸.۶۱۱.۶۰۷.۵۶۲.۵۵۴.۵۵۳.۴۴۳
خراسان - ۱۶۳ - ۱۵۸ - ۱۵۵.۱۴۱.۱۳۶.۱۱۵.۱۰۸.۱۰۷.۱۰۱.۹۷.۹۳.۸۴.۶۸.۱۰۳
۴۴۲-۴۴۱.۴۴۰-۳۳۸-۳۳۵-۳۲۸-۳۲۵-۲۹۲-۲۷۷-۲۵۴-۲۴۴-۲۴۱-۲۱۸-۲۰۱-۱۹۵-۱۷۰
۵۰۵۰۰۴۵۰۱-ح۴۷۲-۴۷۰-۴۶۰-۴۵۵-۴۴۹-۴۲۷-۴۲۵-۴۱۷-۳۷۷-۳۷۶-۳۶۸-۳۶۶-۳۶۲
۶۷۰-۶۶۹-۶۵۹.۶۴۸-۶۳۵-۵۹۸-۵۹۱-۵۸۳-۵۷۴-۵۷۰-۵۶۹-۵۶۸-۵۵۸-ح۵۰۲-۵۳۲-۵۲۶
۷۶۲-۷۵۵-۷۵۰-۷۴۳-۷۳۸-۷۱۴-۷۱۲-۶۹۵-۶۷۳

خراء (آتشکده -) ۶۷

VER-770-027-182.88 - 1b2

خليج - ١٧.٦.٣ - ٤١-٣٦- ١٥٣-٢٠٢-٢٨١-٣٣٩-٣٩٩-٤٣١-٦٨٤-٦٩٦-٧١٨-٧٨٥

خوارزم - ۷۶۲-۰۹۲-۰۷۷-۴۹۶-۴۳۶-۳۲۷-۲۶۰-۸۸

خورنق - ٢٦٠-٣٦٢-٣٨٢-٦٧٠-٦٧١

خوزستان - ۱۰۲ ح - ۵۳۷

۷۱۵-۲۷۳-۲۶۹-۲۶۸-۱۸۱-۱۵۲-۱۲۱-۹۷- خیر

٠٥٤٩-٥٣٩-٥٢٦-٥٠٦-٤٩٩-٤٨١-٤٧٩-٤٣٩-٤٠٥-٣٩٣-٣٦٢-٣٦١-٣٥٨ د

Λ19-Λ.0-Λ.1-ΥΛΛ-Υ.Υ.000

دماوند - ۱۸۰

دہلی - ۱۹۷۷ ح

دیوار بکر - ۵۸۲ ح

٥٥٣ - ٢١

3

رکن - ۱۷-۱۹-۳۷-۴۳

صفاهان (رجوع كنيد باسپاهان)

صفين - ۱۳۱-۱۷۵-۵۰۴-۵۶۹-۵۶۵

صنعا - ۱۵۴-۸

ط

طبس - ۳۸۳

طراز - ۸۴-۱۹۵-۱۹۸-۳۱۳-۴۱۷-۶۱۱

طور سينا - ۴-۸-۳۰-۱۷۰-۱۹۶-۲۹۹-۳۰۲-۳۴۲-۳۶۶-۷۰۳

ع

عاد - (شهر -) ۲۷۱-۱۹۶-۱۳۶-۷۰

العاصى (نهر -) ۵۸۲

عدن - ۴۸۹-۵۶۳-۵۹۸-۶۰۷

عراق - ۲۷-۶۸-۸۷-۸۸-۱۰۱-۱۰۷-۱۱۵-۱۳۱-۱۳۶-۱۵۳-۱۹۸-۲۰۰-۲۰۱-۲۰۸

۲۰۹-۳۲۵-۳۲۶-۳۴۲-۳۷۷-۴۱۷-۴۲۷-۴۲۹-۴۵۵-۴۶۰-۴۷۰-۴۸۵-۴۹۶

۴۹۷-۵۰۴-۵۰۷-۶۰۱-۶۹۵-۷۱۲-۷۵۵

عراقين - ۴۱۷-۴۱۸-۴۸۴-۶۹۸

عرفات - ۱۱۶-۷۲۳

عسكر مكرم - ۱۵۲ ح

عمادى (باغ -) ۷۱۰

عمان ۶۹۶

غ

غاتغر - ۴۰۱

غرجستان - ۳۱۰

غزني - ۳-۸-۶۷-۸۸-۹۰-۱۲۶-۱۵۱-۱۷۰-۱۹۶-۱۹۷-۱۹۸-۲۰۰-۲۰۲-۲۰۳

۲۰۴-۲۰۶-۲۰۷-۳۶۶-۴۱۷-۴۱۸-۴۹۶-۴۹۷-۵۰۱-۵۰۱-۵۱۱-۵۱۶-۵۱۹-۵۲۰-۵۳۴-۵۵۴

۵۵۵-۵۶۶-۵۷۰-۵۹۱-۶۴۰-۶۵۱-۶۷۰-۶۹۱-۷۹۷

غور - ۱۱۳-۳۵۳

ف

فراث - ۶۱-۱۳۹-۱۷۹-۳۲۱-۳۵۸-۳۹۲-۵۰۶-۵۲۴-۵۵۷-۵۸۲

فرب - ۴۸۹-۵۵۳

فرخار - ۱۰۳-۱۱۹-۱۶۴-۲۳۹-۶۳۵

فرغانه - ۵۵۳

فرنك - ۴۳۵

فلسطين - ۵۰۱-۵۰۴-۵۵۴

فنصور - ۳۶۹

فور (ولایت) - ۲۹۸

ق

قبة كسرى (رجوع كنبد بایوان مداین) -

كوه ابوقیس - ۶۲۶

قچاق - ۴۳۱

قزدار - ۲۰۲

قزوين - ۷۵-۱۲۹-۱۹۰-۶۵۲

قسطنطين(شهر) - ۱۶۷-۱۹۷-۵۰۴-۵۱۸-۵۶۶-۵۷۰-۵۸۰-۵۸۸-۵۹۰-۵۹۱-۶۱۹-۶۴۰

قسطنطين (بحر) - ۱۷۵

قم - ۲۸

قندهار - ۸۸-۲۰۴-۲۳۲-۲۶۰-۳۱۹-۳۴۵-۳۵۶-۳۷۱-۴۸۹-۵۹۵

قنوج - ۱۹۷-۴۸۶-۵۲۰

قيروان - ۱۳۶-۱۴۹-۱۹۸-۲۰۴-۲۶۰-۳۳۴-۳۴۰-۳۷۱-۴۸۹-۴۹۶-۵۵۳ - ۵۷۶

۷۱۸.۶۸۶.۶۷۳.۵۹۵.۵۷۹

ك

كابل - ۱۹۶-۲۰۲-۴۹۱-۵۶۶-۶۷۳.۵۹۱

كاشان - ۵۵۳-۶۹۵

كاشغر - ۸۸۳-۱۳۳-۱۵۰-۱۷۵-۲۸۶-۲۹۴-۳۱۸-۳۳۴-۳۹۹-۴۰۱-۴۷۴-۵۱۵-۵۵۲-۵۵۳

۷۵۶-۷۰۶-۶۴۰-۵۵۴

كالف زم - ۷۱

كالنجر - ۹۹-۱۱۳-۱۵۱-۱۹۷

كاونيور - ۱۹۷

كر بلا - ۴۳-۴۷

كرخ - ۴۲۹

كرمان - ۱۲۶-۱۷۰-۱۹۲-۵۰۸-۵۱۵-۵۲۱

كش - ۷۵۰

كشمير - ۲۵۸-۳۱۹-۳۵۶-۳۸۰-۴۹۶-۵۶۳

كشمير - ۱۰۳-۱۱۹-۱۶۴-۲۳۷-۲۵۸-۳۱۹-۳۵۶-۳۸۰-۴۹۶-۵۶۳

كبه - ۱۹۷-۲۴۱-۲۸۰-۳۷۰-۴۱۷-۴۱۸-۴۲۳-۴۲۷-۴۵۹-۴۱۱-۴۱۵-۴۶۰-۶۰۹

۷۶۱.۷۲۳.۷۲۱.۶۸۴.۶۷۶

کوفه - ۱۳۷-۴۳

کنعان - ۶۹۵

کوبر لوت (رجوع کنید ببابان)

گ

گراکان - ۶۱۹

گنجه - ۶۹۰

گنگ - ۴۳۷-۴۳۴

گیرنك - ۴۳۶

ل

لندن - ۸۲۲ ح

م

مازندران - ۸۶-۳۵-۱۲۲-۲۶۸-۳۵۵-۴۹۶-۵۲۰-۵۷۸-۵۸۵-۶۶۳

ماچین - ۱۳۱-۱۹۵-۱۹۸-۵۹۲

مافارقین - ۵۸۲

ماوراءالنهر - ۸۸-۱۰۱ح-۳۵۵-۴۷۲ح-۵۵۲-۵۸۳-۵۸۴-۶۱۹-۸۱۲

محفوره - ۳۶۹

مداین - ۱۳۷

مدینه - ۷۲۷

مرو - ۲۸-۸۷-۹۹-۱۰۲-۲۹۱-۳۶۴-۴۲۹-۴۳۶-۴۹۵-۵۱۷-۵۲۵-۷۲۷

مرو شهجان - ۱۳-۵۷-۱۰۶-۱۷۰

مرغاب - ۴۳۶

مروه - ۴۴۹

مسجدالاقصى - ۷۲۷-۷۳۳

مشهد طوس - ۳۳

مصر - ۸۰-۱۸۱-۳۶۸-۴۰۴-۴۹۵-۵۰۶-۵۶۶-۵۸۵-۶۱۷-۶۲۷-۶۴۶-۷۰۱-۷۶۳

المعلی (نهر) - ۳۶۲

مغرب - ۲۷۷

مغرب (دریای) - ۵۵۹-۵۲۴-۸۸

مکه - ۳-۳۶-۵۹۲-۶۱۱-۶۴۴-۶۰۹

منی - ۸۲-۷۲۳

موصل - ۲۶۸-۵۳۲

مولتان - ۶۷-۲۸۶-۴۸۹-۴۹۱-۴۹۶-۵۲۰-۵۷۷

نسا - ۸۰۸

نصیبین - ۵۰۲

نور بخارا - ۱۵۱

فیل - ۶۳۱.۵۵۷.۵۰۶.۳۹۲.۱۳۷

نمبروز - ۷۶۲-۲۹۸-۲۰۴

وروگرد - ۱۷۹

ولج - ۲۶۸-۲۶۹

هرات (هری ؛ شهر - کنډر) ۴۳۶-۲۵۲-۱۴

ہیت - ۱۴۷

٧٨٥-٧١٨-٧٠٨-٦٨٦-٦٨٤-١٥٣-٤١-٣٦-١٧-٦-٥-٣ - ٦٨٤

١٩٦-٦٦٨-٦١-٦٠٦-٥٩٨-٥٦٢-٢٨٦-١٠٣-١٧٧-٨٥-٨٤ - بن

فهرست اسامی کتب

ارتنگ یا ارژنگ ۱۴۹-۴۳۴-۴۳۵-۵۹۴

انگلیون - ۶۳۱

تذکره دولتشاه - ۸۲۴ ح

جمهره - ۱۱۶

دیوان معزی - ۸۲۲ ح - ۸۲۴ ح

زبور - ۶۰

شاهنامه - ۲۰۴-۲۲۶-۲۶۸-۴۴۱-۵۴۱

کتاب العین - ۶۱۳

قرآن - ۱۴۴-۱۵۷-۵۲۹-۵۶۱-۶۴۸-۶۷۰-۷۹۴

مزار افسان - ۶۱۳